

پیتھولوجی مسا اور نرون

دہشتہ

پیکا والٹاری

ترجمہ

ابوالقاسم عالت



میکا والتاری

(نویسنده سینوہ)

مینوتوس مشاور نرون

ترجمہ: ابوالقاسم حالت

این کتاب ترجمه‌ای است از:

MIKA WALTARI
THE ROMAN

اشارات درسا



-
- نام کتاب: مینوتوس مشاور نرون
 - نوشته: میکا والتاری
 - ترجمه: شادروان استاد ابوالقاسم حالت
 - تاریخ انتشار: ۱۳۷۶
 - تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
 - نوبت چاپ: چهارم
 - چاپخانه: ستوده
 - صحافی: امیرکبیر

□ مرکز پخش: پخش کیوان ۶۴۴۵۷۷

شابک: ۹۶۴-۶۱۰۴-۱۴-۲

ISBN: 964 - 6104 - 14 - 2

پیشگفتار

سیمای زشت و خنده‌آور امپراتوری رم

ژول سزار، معروف به قیصر، سردار و سیاستمدار بزرگ رومی، که خود را از نسل زهره می‌دانست، با اینکه ظاهراً جز به خوشگذرانی و خودآرائی و ادبیات علاقه نشان نمی‌داد، باطناً بی‌اندازه جاه‌طلب بود. روزی او را دیدند که از خواندن ترجمهٔ احوال اسکندر به‌گریه افتاده و می‌گوید: «او درس و سال من جهان را گرفت و من هنوز هیچ کاری نکرده‌ام.»

اما فرصت‌های زیادی به‌دست آورد و همه کار کرد. در سال ۶۵ ق.م. که پیش از سی و پنج سال نداشت به ریاست شهرداری رم رسید. از آن پس به جنگ‌های بزرگ دست زد و پیروزی‌هایی یافت و همچنانکه دشمنان خود را از میان برد، دوستان بسیار نیز به‌دست آورد و به عالی‌ترین مقامات منصوب شد. قدرت او به‌حدی رسید که فرمانروایان و استانداران و فرمانداران سراسر قلمرو پهنای دولت رم را به‌میل خود عزل و نصب می‌کرد. اعضای مجلس سنا را از پانصد نفر به‌نصد نفر افزایش داد و بدیهی است که چهارصد نفر عضو جدید هم دست‌نشاندهٔ خود او بودند و از نظرات وی پیروی می‌کردند. بدین ترتیب سنا را کاملاً زیر نفوذ گرفت تا جائیکه سنا رفته‌رفته بکلی اهمیت و اختیار خود را از دست داد زیرا قیصر هر قانونی را که دلش می‌خواست شخصاً لغو می‌کرد یا به‌وضع قانون تازه‌ای می‌پرداخت و آنرا یا با زور نفوذ خود به‌تصویب سنا می‌رساند یا بدون تصویب سنا اجرا می‌کرد.

قیصر کم‌کم در صدد برآمد که جمهوریت را تبدیل به سلطنت کند و مارک آنتونی مشهور، دوست عزیز او، که به‌تمایل وی پی‌برده بود، در یکی از اعیاد ملی،

به شیوه کاهنان برهنه شد و رندانه باده نوشید و سه بار کوشید که دیهیم شاهی را بر سر قیصر نهد. از این کار جز چند تن از همدستان قیصر، دیگران هیچ اظهار خرسندی نکردند. برعکس، وقتی قیصر سیاستمداران موقعت را درک کرد و برای پذیرفتن تاج از جابرنخواست و به اصطلاح «کلاه سرش نرفت» صدای کفزدن و تحسین مانند رعد طنین انداخت، اگرچه برخی گفتند: «لابد باز گرفتار صرع شده یابه اسهال مبتلی است و برای اینکه روده‌هایش نچنبد از جا تکان نخورده است!» اما در همان‌جا عاقلان دانستند که اگر وضع بدین منوال پیش برود قیصر روزی برمسند امپراتوری رم تکیه خواهد زد و استبداد جای آزادی را خواهد گرفت. برای جلوگیری از آن وضع در صدد چاره برآمدند و در این نتیجه رسیدند که بهترین راه محو استبداد، نابودی مستبد است. این بود که با یکدیگر هم‌پیمان شدند و توطئه کردند که او را بکشند.

در شب چهاردهم مارس سال ۴۴ ق.م. قیصر از دوستانی که در خانه‌اش مهمان بودند پرسید: «بهترین مرگ کدام است؟» هرکس پاسخی داد که او نپسندید و آخر خودش گفت: «مرگ ناگهانی از همه بهتر است.»

بامداد همسرش کورنلیا از او درخواست کرد که به‌سنا نرود و گفت او را در خواب دیده که آغشته به‌خون شده است. چند تن دیگر نیز که از آن توطئه بوئی برده بودند، به‌وی هشدار دادند. ولی او با اعتماد به‌قدرت خویش و محبوبیتی که در میان مردم داشت، به‌اخطار هیچیک از ایشان اعتنا نکرده و روانه‌سنا شد. در آن‌جا کسانی که می‌بایست کارش را بسازند خندان و خوشامدگویان پیش وی آمدند و کاردهائی را که در جامه پنهان کرده بودند بیرون کشیدند و به‌جانش افتادند. قیصر در آن میان ناگهان چشمش به بروتوس افتاد که دوست دست‌پرورده‌اش بود و حکم فرزندش را داشت و به روایتی واقعاً هم فرزندش بود. هرگز فکر نمی‌کرد که بروتوس، با آنهمه نیکی و مهربانی که از وی دیده، دست به‌خون وی بیالاید. این بیوفائی چنان وی را نسبت به‌همه چیز و همه کس بدبین و ناامید و دل‌افسرده ساخت که دستش از حرکت بازماند و ابتدا در صدد دفاع از خود برنیامد. فقط نگاهی به بروتوس انداخت و گفت: «بروتوس، توهم؟...»

این دو کلمه بعدها ضرب‌المثلی شد و درباره‌کسانی به‌کار می‌رفت که خطا یا خیانتی برخلاف انتظار از ایشان سر می‌زد. این ضرب‌المثل هنوز هم در زبان‌های اروپائی رواج دارد.

هنگامی که از بروتوس پرسیدند: «چرا به‌کسی که از وی آنهمه نیکی دیده بودی بیرحمانه خیانت کردی؟» پاسخ داد: «من قیصر را دوست داشتم ولی آزادی

را بیش از او دوست دارم.»

در آن روز به علت محبوبیت قیصر و علل دیگر، بروتوس را ظالم و خائن شمردند و به حرفش گوش ندادند. ولی بعدها تاریخ رم ثابت کرد که حق با او بوده است و حکومت فردی جز استبداد و محو آزادی به بار نخواهد آورد.^۱

اما آنچه را که قیصر با زور و خودکامگی نتوانست انجام دهد، اوکتاو از راه درویشی و شکسته‌نفسی انجام داد زیرا از قیصر شکیباتر و نیرنگبازتر و چرب‌زبان‌تر بود. او پسر خواهرزاده قیصر بود. قیصر او را به نام اوکتاویانوس^۲ به پسرخواندگی برگزید. بعد هم، بدون آگاهی وی، او را وارث خود کرد. از این‌رو، او پس از کشته شدن قیصر نفوذ بسیار به هم رساند. نخست به دانه پاشیدن و دام افکندن پرداخت و با ثروت بیکرانی که از مصر و نقاط دیگر آورده بود، چندان ریخت‌وپاش کرد که در رم از بس پول فراوان شد نرخ بهره از دوازده درصد به چهار درصد رسید. مصادره اموال مردم را موقوف ساخت. در نتیجه، اعتماد مردم جلب شد. پول از نهانگاه‌ها بیرون آمد و سرمایه‌ها به کار افتاد و تجارت گسترش پذیرفت. بی‌پول‌ها پولدار و پولدارها پولدارتر شدند. حتی کارگران و بردگان نیز از این نمد کلاهی یافتند.

اوکتاو به سربازان نیز دین خود را ادا کرد. به هر سرباز هدیه نقدی قابل‌توجهی بخشید. به سران لشکر و پشتیبانان و دوستداران خویش نعمت و مال بسیار داد. در چند مورد کسری خزانه کل را هم از کیسه فتوت خود جبران کرد. همه مالیات‌های عقب‌افتاده را به مالکان بخشید و اسناد بدهکاری‌هایی را که به دولت داشتند در ملاء عام سوزاند. کارهای عمومی و اجتماعی بزرگی را طرح ریخت تا بیکاری را براندازد و رم را زیبا سازد.

با آنهمه پول که خرج رفاه مردم و آبادانی شهر می‌کرد، خود بسیار درویشانه می‌زیست، از تجمل دوستی برکنار بود، لباس‌هایی را که زنان در خانه‌اش می‌بافتند می‌پوشید و همیشه در اتاق کوچکی می‌زیست و غذای ساده می‌خورد.

رفته‌رفته سناتورها را راضی کرد که تا اختیاراتی به شخص او اعطا کنند. با اختیاراتی که گرفت قدرتش تا مقام سلطنت بالا رفت. شاه بود، ولی فقط نام شاه را نداشت. دیکتاتور بود ولی هیچ‌کس به دیکتاتوری او اعتراض نمی‌کرد. بیشتر سناتورها و مردمی که از جانب او بهره‌ها برده بودند، عقیده داشتند که حکومت

۱- پلوتارخ، پس از شرح قتل قیصر درباره بروتوس می‌نویسد: «... او کدورت شخصی باسزار نداشت که مؤید و محرک عملش شود، بلکه آنچه او را مصمم به قتلش نمود، فقط اعتقاد او به تأمین آزادی مملکتش بود.» (حیات مردان نامی، ج ۴، ص ۶۷۰)

یکنفره بهترین حکومت‌هاست.

در سال ۲۷ ق.م.اکتاو به فکر نازکردن افتاد و درصدد برآمد که با دست پس بزند و باپا پیش بکشد. از این‌رو وانمود کرد که می‌خواهد از اختیارات خود دست کشد و اعادهٔ جمهوری را اعلام کند و با اینکه سی‌وپنج سال بیش‌تر از عمرش نمی‌گذشت، اظهار داشت که می‌خواهد از همهٔ کارهای دولتی کناره‌گیری و بازنشسته شود و زندگی خصوصی خود را دنبال کند.

چون از پیش ترتیب این نمایش داده شده بود، سنا به اعتراض برخاست و سناتورها تهدید کردند که اگر اوکتاو استعفا کند، همه استعفا خواهند کرد. سرانجام به‌اصرار او را واداشتند از خر شیطان پائین بیاید و لطف کند و باز هم زمام امور را بدست گیرد. متعاقباً همهٔ مقامات و اختیاراتی را که قبلاً داشت به‌وی بازگرداندند و مقداری هم به‌آنها افزودند. از او خواستند که لطفاً باز هم رهبری کشور را برعهده گیرد و لقب «اوگوست» را بروی دادند که به معنی محترم و بزرگ و بلند مقام است. بعداً در تاریخ به‌همین نام اوگوست شهرت یافت.

خلاصه، اوگوست نخستین امپراتوری‌رم شده و رومیان که به اندازهٔ موهای سرخود خدا داشتند و علاقمند بودند که به بهانه‌های مختلف خدا پیدا کنند و به کلکسیون خدایان خود بیفزایند، اوگوست را نیز به‌مقام خدائی رساندند و خدا اوگوست نامیدند. پس از مرگش نیز سنا تصویب کرد که روح اوگوست را باید همچون یکی از خدایان رسمی پرستش کرد. لقب «خداگوست» بر روی او ماند، چنانکه نویسندهٔ کتاب حاضر، نیز^{۱۱} به‌پیروی از سنت رومیان در سراسر کتاب او را خداگوست خوانده است.

اوگوست، به هر حال، در راه رفاه مردم گام‌هایی برداشت و قوانینی به‌سود جامعه وضع کرد، حتی به تصفیة اخلاق مردم کوشید و سعی داشت که از فساد و تباهی بکاهد. برطبق یکی از قوانین او پدر هر زنی که زنا می‌کرد ملزم بود که اگر شوهرش از تنبیه زن غفلت ورزد، خود علیه دخترش اعلام جرم کند. تصادفاً این قانون در یک مورد گریبانگیر خود اوگوست شد زیرا دخترش ژولیا چنان بی‌عفت و بی‌بندوبار از آب درآمد که نوشته‌اند مرتب از آغوش یاری به آغوش دیگری می‌رفت و سرانجام اوگوست ناچار شد که فرمان تبعید وی را صادر کند. یک‌بار هم گفت:

«ای کاش زن نگرفته بودم یا بی‌بچه می‌مردم!»

اوگوست آبادانی را به‌اندازه‌ای گسترش داد که روزی گفت: «هنگامی که من روی کار آمدم رم را شهری آجری یافتیم و اکنون شهری برجای می‌گذارم که از مرمر ساخته شده است.»

او در هفتاد و شش سالگی درگذشت. به‌دوستانی که در کنار بسترش جمع شده بودند، حرفی زد که بارها در پایان نمایشنامه‌های کم‌دی رم بر زبان آمده است. گفت: «چون نقش خود را خوب بازی کردم، اکنون دست بزنید و مرا با کف‌زدن از صحنه مرخص کنید.»

اما اگر او گوشت با خدمات برجسته‌ای که انجام داد، نقش خود را خوب بازی کرد، جانشینان او با او تفاوت داشتند. بنیاد ظلم اول اندک بود و هرکه آمد بر آن مزید کرد... .

چهار هفته پس از مرگ او گوشت تیبریوس نیز از همان در درآمد که او گوشت درآمده بود. در سنا حضور یافت و تقاضا کرد که جمهوری را بازگرداند و گفت که خود او شایسته حکومت بر چنان دولت وسیعی نیست و در شهری که مردان برجسته بسیار وجود دارند درست نیست که بار سنگین اداره امور بر دوش یک نفر باشد و بهتر است که مسئولیت میان دیگران تقسیم شود.

سنا که نمی‌توانست سخنان تیبریوس را باور کند آنقدر با او تعارف و مجادله کرد تا عاقبت تیبریوس، ظاهراً با اکراه، اختیارات تام را مانند یک کار پر دردرسر پذیرفت به شرط اینکه سنا در نخستین فرصت دیگری را به‌جای وی بگمارد و به‌وی رخصت بازنشستگی دهد تا در گوشه‌ای به‌آسودگی بگذراند.

در این‌جا هم هر دو طرف نقش خود را خوب بازی کردند. از سوئی تیبریوس آزادیخواهی و بی‌نیازی خود را نشان داد. از سوی دیگر سنا می‌دانست که از چنگ تیبریوس رهائی نخواهد یافت. او گفتارش با کردارش یکی نیست و اگر از یک در بیرون برود، از در دیگر داخل خواهد شد و خود را به‌سنا تحمیل خواهد کرد و به‌فرض اعلام جمهوری نیز سنا ناچار خواهد بود که خود تیبریوس را به‌ریاست جمهوری برگزیند و رئیس جمهوری دیکتاتور باز هم به‌سنا فرصت اظهار وجود نخواهد داد.

با تمام احوال، تیبریوس در همه جلسات سنا شرکت می‌کرد و جزئی‌ترین مسائل را در سنا طرح می‌نمود. مثل یک عضو عادی در آن‌جا می‌نشست و سخن می‌گفت و غالباً در اقلیت بود و اگر احکامی بکلی مخالف نظر او به‌تصویب می‌رسید، اعتراضی نداشت. حتی اگر طعنه‌ای به‌او می‌زدند و ریشخندش می‌کردند شکیبائی نشان می‌داد و می‌گفت: «در کشور آزاد باید آزادی بیان و اندیشه وجود داشته باشد.»

ماه‌عسل امپراتوری تیبریوس نه‌سال دوام یافت و در طی این مدت مردم رم و تمام سرزمین‌هایی که جزء قلمرو وسیع دولت رم قرار داشتند، از بهترین حکومت

بهره‌مند شدند. تیبریوس می‌کوشید تا از اجصاف به مردم جلوگیری کند. به استانداران و فرمانداریانی که می‌خواستند مردم را تا آخرین حد امکان بدوشند که درآمد خود و خزانه دولت را زیاد کنند نوشت: «شبان خوب کسی است که تنها پشم گوسفندان را بچیند نه اینکه پوست آنها را هم بکند.»

اما همین تیبریوس رفتارفته خودکامگی را آغاز کرد و در این استبداد، مادرش، لیویا، نیز شریک بود. این خانم که می‌دید با دسیسه‌ها و تدابیر خویش راه سلطنت مطلقه را برای پسر خود هموار کرده، حق خود می‌دانست که در سلطنت سهیم باشد. حتی پا را از این پله هم بالاتر گذاشت و به فرزند عزیز خود فهماند که حکومت را فقط به نمایندگی از سوی مادر خود در دست دارد! اعمال نفوذ او بدجائی رسید که تا چندی نامه‌های رسمی را او و پسرش هر دو امضاء می‌کردند. بعد چون راضی نبود که در حکومت به طور مساوی با پسرش شریک باشد، براوبرتری جست و مانند فرمانروای مطلق اداره همه‌امور را بر عهده خویش گرفت. آخر تیبریوس از دست مادر به تنگ آمد و کاخی جداگانه برای وی ساخت و او را از پیش خود راند. مادرش که چنین توقعی نداشت، گذشته از حق ناشناسی نسبت‌های ناروای دیگری هم به وی داد و، درست یا نادرست، او را بدنام کرد و دشمنانی برای وی ترسید.

تیبریوس از چنگ مادر خلاص شد و به دام مرد دیگری به نام سیانوس افتاد. سیانوس از رجال بود که ظاهراً نسبت به امپراتور صمیمیت نشان می‌داد و آن‌قدر خوشخدمتی کرد که تیبریوس سرانجام او را به ریاست گارد نگهبان گماشت که مأمور حفظ جان امپراتور و نگهبان سراسر کشور بود. قدرت سیانوس به جائی رسید که دیگر هیچ کس بدون اجازه وی حق دیدن امپراتور را نداشت. سیانوس با بهره‌برداری از قدرت گارد نگهبان کار سوء استفاده را به جائی رساند که مناصب دولتی را به این و آن می‌فروخت و هر شغلی را به کسی واگذار می‌کرد که بیش تر به او پول می‌داد. سنای رم که قدرتی نداشت و زورش به او نمی‌رسید نه تنها نمی‌توانست دست او را از کار کوتاه سازد، حتی جرئت نداشت که پیش تیبریوس مشت او را باز کند لذا به تملق‌گویی از او پرداخت تا شاید خود نیز از پهلوی او سودی ببرد. این بود که میدان‌ها و خیابان‌های رم را پر از مجسمه‌هایی کرد که برای سیانوس می‌ساختند.

سیانوس که هر چه می‌خواست به دست آورده بود، کم‌کم به فکر تصاحب تخت سلطنت افتاد. در سال ۳۶ ق.م. توطئه کرد تا امپراتور را به قتل برساند، اما تیبریوس بموقع خبردار شد و از خطر نجات یافت. بیدرنگ پنهانی رئیس گارد نگهبان را عوض کرد و دستور توقیف سیانوس را صادر نمود و او را در سنا متهم ساخت. سنا فوراً سیانوس را محکوم کرد و رأی داد که همان‌شبان خفه‌اش کردند.

حکومت وحشت از بامداد روز بعد آغاز شد، دو رشتنه این حکومت یکی در دست سناتورهای بود که خود یا دوستان و خویشاوندانشان از سیانوس آسیب‌دیده بودند. یکی هم در دست تیبریوس بود که ترس و خشم او رادر بحر انتقام انداخته بود. بازداشت‌های پی‌درپی آغاز شد و گروه بسیاری از مردم، بیگناه یا گناهکار، به اتهام شرکت در توطئه قتل امپراتور سر خود را بریاد دادند.

تیبریوس، پس از سقوط سیانوس، تا شش سال دیگر برمسند قدرت باقی ماند و در این مدت ظلم‌های باور نکردنی، بسیار از او سرزده. سرانجام مردم به‌سنوه آمدند و کسانی که انتظار مرگ وی را داشتند، همینکه شنیدند او در ویلای لوکولوس دچار غش شده و مرده، بیدرنگ گرد گایوس حلقه زدند تا او را به امپراتوری برگزینند. ولی دیری نگذشت که خبر رسید تیبریوس بهبود یافته است، همه یکه خوردند و گیج شدند که حال چه بکنند؟ آخر یکی از دوستان مورد اعتماد تیبریوس به عیادت نزد وی رفت و او را با بالش خفه کرد و به رفتاری پایان داد.

مردم رم، یعنی همان مردمی که جلوس تیبریوس را با خوشامدگوئی استقبال کردند، مرگ وی را با نعره‌های «تیبریوس را به رودخانه تیبر بیندازید» بدرقه نمودند و به سنا تهنیت گفتند که گایوس را به جانشینی وی برگزیده است. گایوس تربیت سربازی داشت و لباس ساده سربازی می‌پوشید و به «کالیگولا» به معنی چکمه کوچک، ملقب شده بود. تاریخ هم پیش‌تر او را به نام کالیگولا می‌خواند.

کالیگولا نیز همانند پیشینیان خویش در آغاز اعلام کرد که در همه کار به احترام تمام با سنا همکاری خواهد کرد. همه کسانی را که تیبریوس تبعید کرده بود، از تبعید باز خواند. چنان بخشندگی و بردباری و عدالت‌خواهی نشان داد که در سه ماهه اول حکومت وی، مردم باشکرانه داشتن فرمانروائی چنان دادگر و نیکخواه یکصد و شصت هزار قربانی به خدایان دادند.

اما چیزی نگذشت که همین کالیگولا دیوانه‌ترین و خونخوارترین امپراتور از آب درآمد. از مهارت در جنگ تن‌به‌تن و فنون گلا دیاتوری و گسردونه‌رانی به خود می‌بالید. ولی با اینکه در میدان نبرد یادر عرصه مسابقات چست و چالاکى بسیار داشت و در سنا با کمال فصاحت نطق می‌کرد، گاهی حتی مثل افراد عادى هم‌نمی‌توانست درست راه برود یا درست حرف بزند. فکرش پریشان می‌شد و پرت‌وپلا می‌گفت. همینکه صدای رعدوبرق می‌شنید زیر تخت پنهان می‌شد. از تاریکی وحشت داشت و شب نمی‌توانست بخوابد و با بیصبری انتظار دمیدن صبح را می‌کشید. سرى طاس داشت چشمان و شقیقه‌های فرو نشسته‌اش قیافه‌ای وحشت‌انگیز به وی داده بود ولی مرتب

در برابر آینه می‌رفت و از دیدن قیافه هراس‌انگیز خود خوشحال می‌شد و از اینکه قیافه‌اش در اشخاص تولید وحشت می‌کرد لذت می‌برد. از بس دوستدار نمایش بود به بسیاری از نمایش‌دهندگان کمک مالی می‌کرد و خود در خلوت بازی می‌کرد و می‌رقصید. و چون میل داشت که عده‌ای حرکات وی را تماشا کنند، رهبران سنرا، چنانکه‌گویی کنفرانسی حیاتی در پیش دارد، احضار می‌نمود و سپس گام‌های تازه رقص خود را در حضورشان به معرض نمایش می‌گذاشت. وقتی آنتونیا، مادر بزرگ کالیگولا او را اندرز داد که دست از حرکات زشت بردارد، کالیگولا باین جمله او را به‌جای خود نشانده: «یادت باشد که من حق دارم هرکار که بخواهم، باهرکس که باشد، بکنم.» در میان یک مجلس ضیافت، مهمانان خود را یادآور شد که می‌تواند تمامشان را در همان جا که لمیده‌اند بکشد. وقتی همسر خود یا معشوقه خویش را در آغوش می‌گرفت، می‌گفت: «این سر زیبا بایک اشاره من به کناری می‌افتد.»

امپراتور جوان که در آغاز فرمانروائی خود آقدر احترام به سنا می‌گذاشت، رفته‌رفته سنا را چنان فرمانبردار خویش ساخت که از سناتورها می‌خواست بنده‌وار پیش وی عرض چاکری کنند. آنان را وامی‌داشت که به منظور عرض احترام پایش را ببوسند و سناتورها از این افتخار که نصیبشان شده بود، او را سپاس می‌گزاردند.

کالیگولا به فرهنگ و تمدن مصر علاقه داشت و آن را تمجید می‌کرد و بسیاری از آن راه‌ورسرها را به رم ارمغان آورد. دلش می‌خواست مانند فرعون دعوی خدائی کند و مانند خدا او را بپرستند. درباره وی نوشته‌اند که باهمه خواهرانش زنا می‌کرد و این را یکی از عالی‌ترین عادات مصریان می‌شمرد. هرزنی را که می‌پسندید به نام شوهرش برای او طلاقنامه می‌فرستاد و از او کام می‌گرفت. در میان بزرگان کم‌تر زنی یافت می‌شد که کالیگولا به او ناخنک نزده باشد.

اسراف او گنجینه‌های آکنده‌ای را که تیرپوس بجای گذارده بود، زودتهی ساخت. در آب حمام نمی‌کرد. خود را در عطر می‌شست. در یک مهمانی ده میلیون سیسترس خرج کرد، کشتی‌های بزرگ تفریحی می‌ساخت که چندین تالار ضیافت و گرمابه و باغ و درخت‌های مصنوعی جواهرنشان داشت. به مهندسان خود دستور داد تا در فاصله میان بائیه و خلیج ناپل پلی با قایق‌های بزرگ ببندند. برای برقراری این پل دراز صدها قایق به کار رفت و در نتیجه، رم بواسطه کمبود قایق برای وارد کردن غلات دچار قحطی شد. پس از تکمیل پل جشن بزرگی برپا کردند. شب، روی پل که با چراغانی نورباران شده بود، مردم باشادی می‌خوردند و می‌آشامیدند و می‌رقصیدند که ناگهان قایق‌ها واژگون گردید و افراد بسیاری غرق شدند. کالیگولا از بالای کاخ خود مردمی را که در آب دست‌ها می‌زدند و برای نجات خود از مرگ می‌کوشیدند،

تماشا می‌کرد و می‌خندید.

چنانکه گفتیم، کالیگولا به مسابقات گردونه‌رانی دلبستگی داشت و به یک گردونه‌ران دو میلیون سیسترس انعام داد. برای اسب محبوب خود که در مسابقات برنده می‌شد، غرفه‌ای از مرمر و آخوری از عاج ساخت. شبی اسب مذکور را با عده‌ای از سناتورها در کاخ خود به شام دعوت کرد و می‌خواست اسب را به مقام کنسولی برساند.

کالیگولا رسم تقدیم هدایا به امپراتور را تجدید کرد. بر ایوان کاخ خود می‌نشست و هر که هر چه می‌آورد از او می‌پذیرفت. شهروندان را تشویق می‌کرد که در وصیتنامه‌های خود، او را وارث خویش کنند، بر همه چیز مالیات بست. بر همه مواد غذایی، بر همه دعاوی قانونی و حقوقی، بر دستمزد کارگران و کارمزد باربران، حتی بردرآمد روسپیان معادل آنچه هر روسپی همخوابگی دریافت می‌کرد مالیات بست و به موجب قانونی که گذراند، هر زن که زمانی روسپی بوده مشمول این مالیات می‌شد حتی اگر از روسپیگری دست کشیده و شوهر کرده بود.

دستور می‌داد مردان توانگر را به خیانت متهم سازند و برای کمک به خزانه دولت یابه کیسه خود، ایشان را محکوم به مرگ و اموالشان را مصادره کنند. خود شخصاً گالادیاتورها و بردگان را به حراج می‌فروخت و اشراف را وادار می‌کرد تا در جلسه حراج وارد شوند و پیشنهاد خرید کنند. سناتوری در یک جلسه حراج حاضر بود و چرت می‌زد، هر بار که سر سناتور پائین می‌افتاد، کالیگولا چنین تعبیر می‌کرد که او با بالا رفتن مبلغ قیمت موافقت کرده است. به نحوی که وقتی سناتور بیدار شد، فهمید که سیزده گالادیاتور بر نانخورهای او افزوده و نه میلیون سیسترس از دارائی وی کاسته شده است.

سرانجام توطئه‌ای کردند تا کالیگولا را از میان بردارند و آن بساط دلقک‌بازی را برچینند. کالیگولا به این توطئه پی‌برد و برای فرونشاندن عطش خونخواری خویش بهترین بهانه را به دست آورد. به دژخیمان دستور داد تا متهمان به شرکت در توطئه را یکباره به ضرب شمشیر از میان نبرند بلکه آنان را بازخم‌های مختصر به تدریج بکشند تا پیش از مرگ حداکثر عذاب را تحمل کنند. مادر بزرگ خود را وادار به خودکشی کرد. وقتی گوشت برای غذا دادن به حیوانات درنده‌ای که برای مبارزه با گالادیاتورها نگهداری می‌کرد، کم آمد، دستور داد همه زندانیان را به حیوانات بخورانند. مردان عالی‌مقام را داغ زد، به کارکردن در معادن گماشت یابه چنگال درندگان انداخت یا چندی در قفس محبوس ساخت بعد باره به دونیم کرد.

آخرین تفریح کالیگولا این بود که خود را از همه خدایان رم برتر و برابر

ژوپیتر، خدای خدایان، اعلام کرد. سرمجسمه‌های معروف ژوپیتر و سایر خدایان را برداشتند و سری راکه شبیه سر کالیگولا ساخته بودند روی آنها گذاشتند. لذتی می‌برد که در یکی از پرستشگاه‌های معروف بنشیند و مردم در آنجا او را همچون خدا بپرستند. پرستشگاهی برای خود ساخت و مجسمه خویش را به عنوان پیکره یک خدا در آنجا برافراشت. هیئتی از کاهنان را نیز به خدمت در آن معبد گماشت که مانند کاهنان سایر معابد به عبادت وی پردازند و برای وی قربانی کنند. اسب‌محبوب خود را نیز به کهنات در آن معبد منصوب ساخت.

این‌خدا بر اثر افراط در شرابخواری و زنبارگی و عیاشی‌های دیگر در بیست و نه سالگی پیرشده بود، بیمار و دیوانه بود. هر وقت که وارد کاخ خود می‌شد یکی از افسران نگهبان به او احترام می‌گذاشت و او در برابر احترامات وی حرف‌های زشت و زنده‌ای تحویلش می‌داد. افسر غیرتمند آخر کاسه صبرش لبریز شد و در یکی از دالان‌های نهانی کاخ بر او حمله برد و با شمشیر کارش را ساخت. کالیگولا تازه هنگامی که در خون خود می‌غلتید و جان می‌کند فهمید که خدا نیست!

مردم باور نمی‌کردند که کالیگولا کشته شده است. می‌ترسیدند این‌شاید هم از حیل‌های امپراتور حیل‌گر باشد و می‌خواهد بفهمد چه کسانی از مرگ وی شاد می‌شوند و کمر به قتلشان ببندد. دشمنان او آخر برای اطمینان خاطر مردم که یقین کنند دیگر قدرت امپراتوری در بین نیست و آب از آب تکان نمی‌خورد، آخرین زن کالیگولا را هم‌به قتل رسانیدند و سر دخترش را نیز به دیوار کوفتند و مغزش را پراکندند.^۱

من می‌توانستم این پیشگفتار را به گونه‌ای دیگر و خیلی کوتاه بنویسم. و با این درازنویسی، نه خود را به زحمت بیندازم و نه خوانندگان را در دسر دهم. اما در این اطناب تعمدی داشتم و می‌خواستم پیشگفتار کتاب در عین نمایش چهره استبداد، برای تکمیل مطالب کتاب نیز حکم نوعی متمم را داشته باشد. زیرا کتاب، با این مقدمه رویهمرفته یک دوره تاریخ امپراتوری رم می‌شود چون آنچه پس از این در متن کتاب خواهید خواند مربوط به امپراتورانی است که بعد از کالیگولا در رم فرمانروائی کرده‌اند به ویژه کلودیوس، و پس از او نرون که زندگی وی مفصل‌تر از همه شرح داده شده است.

مطالب کتاب را یکی از سلحشوران رم به نام مینوتوس لوزوس مانیلیانوس تعریف می‌کند که تا مقام سناتوری و رتبه کسولی و دریافت نشان پیروزی ترقی کرده،

از جوانی دوست نرون بوده و این دوستی را تا پایان زندگی وی ادامه داده است. باینکه خود از میان اشراف برخاسته، هرچاکه فرصت مناسبی یافته، از تحقیر و تمسخر آنان خودداری نکرده، زیرا با ایشان سروکار داشته و به چشم خود دیده است که برای تأمین منافع خویش هرگونه جنایتی را روا می‌دارند. خود او نیز ناچار می‌شود که عملاً دست به جنایاتی بزند، اگرچه همه‌جا برای تبرئه خود کوشش بیهوده‌ای می‌کند و آخر نیز برای نمایش رستگاری خویش صحنه‌ای ترتیب می‌دهد.

نوشته‌های وی به چهارده کتاب تقسیم شده، چون برطبق تداول عصر او، نویسندگان رومی هر قسمت از کتاب خود را در طوماری می‌نوشتند و هر طومار را، به جای «فصل» یا «باب»، «کتاب» می‌نامیدند. لذا درین جا نیز به جای چهارده فصل، چهارده کتاب می‌باید.

در دوره‌ای که سراسر اروپا را تیرگی شرک و بیداد و تنباهی فرا گسرفته، ناگهان پرتو ایمان می‌درخشد و مسیحیت از همه‌سو پیشرفت خود را آغاز می‌کند. حضرت عیسی از میان قوم یهود ظهور کرد. بنا بر آنچه در قاموس کتاب مقدس آمده، یهودیان اشیاء مقدس را با روغن ویژه و تشریفات خاص مسح می‌کردند. وقتی به داشتن پادشاه نیازمند شدند، نخستین پادشاه خود را نیز پیش از جلوس با روغن مقدس و معطری مسح کردند پس از آن معمول گردید که همیشه پادشاه بنی اسرائیل هنگام جلوس بر تخت مسح و تبرک شود تا حکومت وی برای بنی اسرائیل برکت داشته باشد.

از قرن پنجم پیش از میلاد که قوم یهود به تدریج استقلال سیاسی خود را از دست داد، یهودیان روزگاری مغلوب بابلیان و زمانی مسخر ایران و یونان و سرانجام تابع رومیان شدند و مخصوصاً در تمام مدتی که تحت تسلط رومیان قرار داشتند، آزارها می‌دیدند و ستم‌ها می‌کشیدند. چندتن از انبیاء بنی اسرائیل بشارت داده بودند که وقتی رنج و محنت یهود به حد اعلیٰ برسد، پادشاهی از میانشان ظهور خواهد کرد که ایشان را از بند بیداد رهائی خواهد بخشید و جهان را پراز عدل و داد خواهد کرد و چون، همچنانکه گفتیم هر پادشاهی را هنگام جلوس مسح می‌کردند، پادشاهی را هم که انبیاء بنی اسرائیل ظهورش را وعده داده بودند مسیح موعود می‌خواندند.

وقتی حضرت عیسی ظهور کرد و در میان قوم یهود به موعظه پرداخت، گروهی از یهودیان او را همان مسیح موعود پنداشتند و بدو گرویدند ولی گروهی دیگر که سخنان وی را مخالف عقائد و مصالح و منافع خود یافتند، مسیحیت وی را انکار کردند

۱- نام اولین پادشاه بنی اسرائیل در توبته شاول است. ولی در قرآن مجید به موجب آیه ۲۴۷ سوره بقره و چند آیه بعد، طالوت نامیده شده است.

ودشمن او شدند و وسیلهٔ مصلوب شدن وی را فراهم آوردند.
 مسیحیان برآند که در همان روز چند تن از شاگردان عیسی جسد وی را از صلیب فرود آورده و در قبری سنگی در آن نزدیکی مدفون ساختند. ولی در نخستین روز یکشنبه پس از قتل، آن حضرت دوباره زنده شد و از قبر برخاست و خود را به مادر خویش و جمعی از حواریون در اورشلیم ظاهر فرمود و ایشان را از زنده بودن خود مطمئن ساخت. از آن بیعد روز یکشنبه نزد مسیحیان مقدس شمرده شد.

ولی در قرآن کریم، سورهٔ نساء آمده است که «عیسی را نه کشتند و نه به دار زدند بلکه بر آنها امر مشتبه شد. کسانی که دربارهٔ وی عقاید مخالفی اظهار داشتند، در شک بودند و راجع به او جز پیروی از گمان خود، دانش دیگری نداشتند یقیناً او را نکشستند بلکه خدا او را به سوی خود بالا برد.»^۱

بهر حال، در قرن اول مسیحی همیشه اختلافات و مشاجرات شدیدی جریان داشت در میان یهودیانی که منکر مسیحیت حضرت عیسی بودند و یهودیانی که عیسی را پادشاه موعود می‌دانستند و عقیده داشتند که او بر آسمان رفته و بزودی آسمان شکافته خواهد شد و او فرود خواهد آمد و پادشاهی خود را برقرار خواهد کرد و ظلم و فساد را از سراسر جهان محو خواهد ساخت. دستهٔ اول یهودیانی بودند که در حفظ آئین یهود تعصب بسیار نشان می‌دادند، باغیر یهود حتی المقدور معاشرت نمی‌کردند و حتی اشخاص غیر مختون یعنی ختنه نکرده را از خود نمی‌دانستند ولی دستهٔ دوم یعنی یهودیانی که به مسیحیت عیسی ایمان داشتند، با همهٔ اقوام برادرانه می‌زیستند و هر کسی از هر رنگ و نژاد و هر پایه‌ای که بود، بی‌اینکه هیچ آداب و ترتیبی بجوید، می‌توانست به ایشان بپیوندد.^۲

این جریان مذهبی همراه با جریان‌های سیاسی و اجتماعی در سراسر این کتاب همگام پیش می‌روند و خوبی نشان داده می‌شود که مسیحیان به نیروی ایمان چه قدرت اعجاز آمیزی می‌یابند و در راه حفظ دین خویش چه مصائب و شکنجه‌هایی را تحمل می‌کنند و خم به ابرو نمی‌آورند. کسانی هستند که یقین دارند با اعتراف به مسیحیت جان خود را از دست خواهند داد ولی دست‌از دین خود بر نمی‌دارند و از کشته شدن باکی ندارند.

۱- «..... و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع

الظن و ما قتلوه یقیناً (۱۵۷) بل رفع الله الیه..... (۱۵۸)

۲- اقتباس از قاموس کتاب مقدس، تاریخ ادیان (علی اصغر حکمت) و سرگذشت دین‌های بزرگ

(ترجمهٔ ایرج پزشک‌نیا).

همراه با سرگذشت دردناک مسیحیان سدهٔ اول مسیحیت زندگی چندتن از حواریون و معتقدان حضرت مسیح مانند پولس و پطرس و برنابا و یوحنا و لوقا و لینیوس نیز بیان می‌شود.

پولس اول شاول نام داشت. پطرس نیز اصلاً شمعون نامیده می‌شد. بعد، حضرت عیسی نظر به شدت اخلاص و ایمان وی او را کیفاس خواند، کیفاس، به قول قاموس کتاب مقدس، در زبان عبری به معنی سنگ است و حضرت عیسی با اشاره به شمعون فرمود: «براین سنگ‌کلیسای خود را بنامی کنیم.» کیفاس به گونه‌های مختلف مانند کیفا و سفاس و سیفاس نیز تلفظ شده است. کیفاس بعداً تبدیل به پتروس شد که در زبان رومی همان معنی سنگ را دارد و در کتاب مقدس پطرس نوشته می‌شود. اما چون نویسندهٔ کتاب میکا و التاری علاقه دارد که او را سفاس (کیفاس) بخواند، در این ترجمه نیز به پیروی از نظر نویسنده پطرس همه‌جا کیفاس ذکر شده است.

میکا و التاری اهل فنلاند است. در ۱۹ سپتامبر ۱۹۰۸ در هلسینکی به جهان آمده و در سال ۱۹۲۹ از دانشگاه هلسینکی در رشتهٔ فلسفه لیسانس گرفته است.

او کار خود را از نویسندگی آغاز کرد. چندی به خدمت در مطبوعات پرداخت تا به سردبیری رسید ولی بعد کناره گرفت و شخصاً به نگارش داستان و نمایشنامه سرگرم شد و دیگر تمام اوقات او، به استثناء چهار سال جنگ جهانی دوم، صرف تعقیب همین رشته گردید. چند داستان تاریخی نوشت که توجه ارباب ذوق را جلب کرد، تا جائیکه همه به انگلیسی و فرانسه و برخی از زبان دیگر ترجمه شد. تا آنجا که من اطلاع دارم، تاکنون از آثار او در ایران تنها کتاب سینه‌پوش فرعون را شادروان ذبیح‌الله منصوری ترجمه کرده، در این صورت این کتاب دوم اوست که به فارسی برگردانده شده است.

در نتیجه نقد آثار میکا و التاری اغلب منقدین برآند که او دو امتیاز برجسته دارد: یکی دقت در رعایت صحت مطالب تاریخی و دیگر ژرف‌اندیشی در نوآوری و ترسیم و تجسم صحنه‌های گیرا و شگفت‌آور که هر دو ویژگی را در همین کتاب خواهید یافت.

شیرینی و شگفتی مطالب کتاب که با طنزی ملایم و طبیعی، بدون تکلف و تصنع، همراه است نیازی به ذکر ندارد چون چیزی است که هر خواننده‌ای از مطالعهٔ همان صفحات اول بدان پی خواهد برد. آنچه درخور یادآوری است این است که تمام اشخاص مهم و عناصر اصلی سرگذشت، اسامی سرداران رومی و صفات آنان، نیک‌بود و زنازل و فضائل اخلاقی امپراتوران مانند کلودیوس و نرون، فجایعی که در زمان آنان روی می‌دهد، ماجراهای پولس و پطرس حواری و سایر قدیسیان و روحانیون مسیحی همه‌با

آنچه در تواریخ مفصل و معتبر آمده، دقیقاً تطبیق می‌کند، به عبارت دیگر آنچه در این کتاب نقل شده صحت تاریخی دارد و خواننده وقتی مطالعه کتاب را به پایان می‌رساند و آنرا برهم می‌نهد می‌تواند مطمئن باشد که بایک سلسله از وقایع شگفت‌انگیز تاریخ رم و سرزمین‌های تابع دولت رم نیز آشنائی یافته است.

ابوالقاسم حالت

کتاب اول

انطاکیه^۱

من هفت ساله بودم که باربوس^۲ جان مرا نجات داد. باربوس، همان ناقلای کهنه‌سرباز، خوب به‌یاد می‌آورم که چه‌گونه پرستار پیرخود سوفرونیا^۳ را فریب دادم و وا داشتم که بگذارد من به کرانه رود اورونتس^۴ بروم. جریان تند و پر پیچ‌وتاب آب چنان مجذوبم کرد که از بالای لنگرگاه خم شدم تا تشکیل حباب‌ها را بر روی آب بهتر تماشا کنم. در همین وقت بود که باربوس به من نزدیک شد و دوستانه پرسید: «پسر جان، میل داری که شنا یادگیری؟».

جواب دادم: «بله.»

نگاهی به اطراف کرد، بایک دست، گردن، و بادست دیگر پشتم را چسبید و از زمین کند و درمیان رودخانه پرتابم کرد، بعد، فریاد بلندی سرداد و گفت: «یاهرکول^۵ یا ژوپیترا^۶ فاتح رومی، مددی!» . سپس لباس مندرس خود را در آورد

۱- Antioch ، پایتخت شام که در کنار رود اورونتس قرار داشت و ملکه شرق خوانده می‌شد. در سر بزرگراه شرق به غرب واقع بود و به همین جهت از مهم‌ترین مراکز بازرگانی به شمار می‌رفت و آبادی و عمارات باشکوه بسیار داشت.

2- Barbus

3- Sophronia

۴- Orontes ، مشهورترین رود قدیمی شام که امروز نهر العاصی خوانده می‌شود.

۵- Hecuvles محبوب‌ترین پهلوان افساندهای یونانی و رومی که به خاطر زور فوق‌العاده و شجاعتش معروف است.

۶- Jupiter برابر زئوس یونانی، ژوپیترا برطبق اساطیر رم خدای خدایان بود.

درآورد و در لنگرگاه انداخت و در آب شیرجه رفت و به دنبال من آمد. مردمی که صدایش را شنیده بودند، دورش جمع شدند و بالاتفاق گواهی دادند که چه طور او برای نجات جان من از غرق شدن جان خود را به خطر انداخت. در همان حال مرا به ساحل کشاندند و روی زمین غلتاندند تا آبی که خورده بودم، بیرون بریزم، هنگامی که سوفرونیا، پرستار من، گریه‌کنان و مسوی‌کنان وارد معرکه شد، باربوس با بازوان نیرومند خویش مرا در زیر بغل گرفت و به سوی خانه دوید، در طول راه چرخه کوشیدم تا از گیر پنجه‌های کثیف او، همینطور از نفس او که بوی گند شراب می‌داد، خود را خلاص کنم، ولم نکرد تا به خانه رسید.

پدرم، با اینکه چندان از ریختن من خوشش نمی‌آمد، از کاری که باربوس کرده بود خوشش آمد و برای این که سببش را چرب کند، نوشابه‌ای به نافتش بست و توضیحات دروغ او را که می‌گفت من خودم لغزیده و در رودخانه افتاده بودم، باور کرد. من هم روی حرف او حرفی نزدم چون عادت داشتم که در حضور پدرم جلوی زبانم را نگه دارم.

از آن بعد، باربوس در ازای خدمتی که انجام داده بود، در خانه ما ماند و پدرم را «ارباب» صدا کرد. در اوقاتی که زیاد مست نبود مرا تا دبستان همراهی می‌کرد و در پایان روز هم می‌آمد که مرا به خانه برگرداند. پیش از همه و مهم‌تر از همه این بود که او مرا مانند یک رومی بارآورد چون او در رم زاده شده و بزرگ شده و در لژیون^۱ پانزدهم سی سال خدمت کرده بود. این ادعای او را پدرم با احتیاط صحت می‌گذاشت چون پدرم با اینکه مردی کم حافظه و در عین حال محافظه‌کار و بیطرف بود، آدم بی‌کله‌ای نبود و هرگز دلش نمی‌خواست یک سرباز فراری را در خانه خود استخدام کرده باشد.

به هر صورت، از برکت لش‌بازی باربوس، من نه تنها شنا، بلکه سوارکاری را هم یاد گرفتم. و به درخواست او، پدرم برایم یک اسب خرید تا همینکه به چهارده سالگی رسیدم، بتوانم عضو باشگاه سوارکاران سلحشور انطاکیه شوم. این راست بود که امپراتور گایوس کالیگولا^۲ از طومار اشراف سلحشور رم با دست مبارک

۱- Legion یک فوج یا هنگ از ارتش روم که در زمان‌های مختلف تعداد افراد آن از سه

هزار تا شش هزار سرباز کم و زیاد می‌شد و هر یک از افراد آن را لژیونر می‌گفتند.

۲- Gaius Caligula امپراتور رم که از بس خونخوار بود می‌گفت: «کاش تمام مردم رم یک سر

داشتند تا می‌توانستم آنرا بدیک ضربه قطع کنم!» بد شاعرانی مثل ویرژیل و لیوی حسد می‌ورزید

و می‌خواست آثارشان را محو کند.

خود نام پدرم را خط زده بود. ولی این عمل او در انطاکیه برای پدرم بیش‌تر موجب سربلندی بود تا سرافکندگی. زیرا همه خوب به‌خاطر داشتند که کالیگولا، حتی از دورهٔ جوانی خود به‌هیچ دردی نمی‌خورد. آخر هم در سیرک بزرگ رم کشته شد زیرا می‌خواست اسب محبوب خویش را به رتبهٔ سناتوری ارتقاء دهد.

در این وقت پدرم، اگرچه شخصاً رغبتی به احراز مقامات عالیه نداشت، به پایه‌ای رسیده بود که مردم می‌خواستند او را همراه هیئتی برای تبریک جلوس امپراتور کلودیوس^۱ به رم بفرستند. در آن‌جا بدون‌شک رتبهٔ سلحشوری او به‌وی برگردانده می‌شد. ولی پدرم دو پا را در یک کفش کرد و از رفتن به‌رم سر باز زد، بعدها معلوم شد که برای این کار عذر قابل‌قبولی داشته است ولی در این وقت خود می‌گفت که زندگی در صلح و صفا و آرامش و فروتنی را ترجیح می‌دهد و به‌احراز مقام سلحشوری هم علاقه‌ای ندارد.

درست، همان‌طور که باربوس تصادفی به‌خانهٔ ما آمده بود، ثروت پدرم هم تصادفی زیاد شده بود. او با همان شیوه تلخی که در صحبت داشت همیشه می‌گفت هیچگاه در زندگی خود شانس نداشته، و وقتی که من بددنیا آمده‌ام، تنها زنی را که واقعاً دوست داشته، از دست داده است.

او ضمن هفت سال خدمت در دمشق تجربیات و اطلاعاتی اندوخته بود. بدین جهت از هنگام اقامت در انطاکیه چون آدم میان‌روی به‌شمار می‌رفت و زبان عربی را هم می‌دانست مشاور فرماندار شد مخصوصاً در مسائلی که مربوط به‌امور یهودیان بود؛ زیرا ضمن مسافرت‌های قدیم خود به نواحی یهودیه و جلیل^۲ در این قبیل مسائل کارآزموده شده بود. طبیعت ملایم و آرامی داشت و همیشه به‌جای اقدامات خشنونت‌آمیز، آشتی و مصالحه را توصیه می‌کرد. از این راه بود که میان مردم انطاکیه محبوبیتی به‌هم‌زد.

پدرم پی‌برد که فراگرفتن زبان لاتین، یعنی زبان رومی، برای من ضروری است. این‌هم از برکت وجود باربوس بود چون او زبان لاتین را خوب نمی‌دانست و لازم بود که من از او عبرت بگیرم و آن را درست بیاموزم. از این‌رو پدرم وادارم کرد که کتاب‌های ویس‌رژیل^۳ و لیوی^۴ شاعران رم را بخوانم. هر شب باربوس

۱- Claudius سومین امپراتور رم که بعد از میلاد به سلطنت رسید، در همین کتاب احوالات او ذکر خواهد شد.

۲- جلیل محلی است در فلسطین که چون عیسی در آن‌جا بزرگ شد، او را یسوع جلیلی گفتند (از اعلام فرهنگ معین).

3- Virgil

4- Livy

می‌نشست و از تپه‌ها و منظره‌ها و سنت‌ها و خدایان و جنگجویان رم برایم تعریف می‌کرد به حدی که من آخر علاقه شدیدی بدگردش در رم پیدا کردم. من اهل شام نبودم ولی از شاخه مانیلیوس^۱ و ماسناس^۲ اصلاً متولد روم شمرده می‌شدم. از آن‌جا که مادرم یک یونانی بود، طبیعتاً از مطالعات ادبی در زبان یونانی غفلت نمی‌کردم ولی هنوز بیش از پانزده سال از عمرم نمی‌گذشت که بسیاری از شاعران رومی را نیز می‌شناختم. تیمایوس^۳ اهل رودس^۴ دو سال آموزگار خصوصی من بود. پدرم او را ضمن طغیان و سرکوبی اهالی رودس به‌عنوان برده‌ای خریداری کرده بود و می‌خواست آزادش کند. ولی هر بار که صحبت آزادی او را پیش می‌کشید، به شدت از قبول آزادی خودداری می‌کرد و می‌گفت اینها همه حرف است و هیچ فرق واقعی در میان برده و آزاد نیست و آزادی هرکسی در قلبش نهفته است. بنابراین من فلسفه‌بافی رواقی^۵ را از تیمایوس بدبخت و بدآورده آموختم که مطالعات لاتین را تحقیر می‌کرد زیرا بدعقیده‌ی رومی‌ها بربری بودند. نسبت به رم که رودس را از آزادی محروم کرده بود، کینه مخصوصی داشت. میان جوانان شهر که در بازی‌های سوارکاری شرکت می‌کردند، ما قریب ده نفر بودیم که دست به‌کارهای تهورآمیزی می‌زدیم و در این جور کارها برهم‌پیشی می‌گرفتیم. با هم سوگند وفاداری خورده بودیم و درختی داشتیم که برایش قربانی می‌کردیم.

یک‌بار به‌دخترانی برخوردیم که کنار رودخانه بودند و کاری انجام می‌دادند که کنجکامی ما را تحریک کرد. گمان بردیم که دختران روستائی هستند. من با اینکه می‌دانستم کار بد همیشه ننگ و سرافکندگی در پی‌خواهد داشت، گاهی در نتیجه غرور جوانی چنان هوس شیطنت بدسرم می‌زد که فراموش می‌کردم خطاکاری چه عواقب بدی بدنبال دارد. از این رو، ناگهان بدفکر افتادم که درست همان‌طور

۱- Manilius مارکیوس مانیلیوس یک قهرمان رومی که در سال ۳۹۰ ق. م. رم را از حمله گل‌ها (فرانسویان) نجات داد. ولی بعد، او راه جرم خیانت از فراز صخره باندی پرتاب کردند و کشتند.

۲- گایوس ماسناس، سیاستمدار مشهور و ثروتمند رومی که دوست و مشاور امپراتور اوگوست، سزار و هواخواه ویژیلی و جوراس، شاعران رومی، بود.

۳- Rhodes جزیره‌ای در دریای مدیترانه کدر ۱۲ میلی‌کراندر جنوب غربی آسیای صغیر قرار دارد. ۴- رواقیان به کسانی می‌گفتند که حوزه درسشان در یکی از رواقی‌های شهر آتن منعقد می‌شد. اینان حکمت را تنها برای تعیین تکلیف زندگی و دستور اخلاقی می‌دانستند و استفاده علمی از آن نمی‌خواستند و بحث غلت و معلول را به اندازه‌ای که به اخلاق نداد می‌رساند روا می‌داشتند. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین).

که رومیان قدیم زن‌های سابی‌ها^۱ را می‌ربودند، ماهم این دختران را برایشیم، من سرگذشت سابی‌ها را برای دوستانم شرح دادم و آنها از شنیدنش خیلی کیف کردند. بنابراین، با اسب‌هایی که سوار بودیم به سوی رودخانه تاختم و هرکسی هر دختری را که در راه خود دید، بغل زد و بلند کرد و جلوی خود، روی زین نشاند. این کار درحقیقت گفتش آسان‌تر از انجامش بود همین‌طور، نگه داشتن دخترانی که جیغ می‌کشیدند و لگد می‌پرانند، بر روی زین کار دشواری بود. واقعاً من نمی‌دانستم با دختری که ربوده بودم چه کنم. فقط او را قدری قلقلک دادم که بخندد و هنگامی که به‌خیال خود به‌طور وضوح به او نشان دادم که کاملاً اسیر در چنگ من است، به همان جای اول برگشتم و او را بر زمین گذاشتم. دوستان من همه همین کار را کردند. همچنان که از دختران دور می‌شدیم، به سوی ما سنگ می‌انداختند و دل ما گواهی بدی می‌داد چون هنگامی که من آن دختر را در بغل گرفته بودم، متوجه شدم که او یک دختر روستائی نیست.

درحقیقت همه آنان دختران خانواده‌های اعیان و اشراف بودند و می‌خواستند خود را در رودخانه پاک سازند و برای قربانی کردن آماده شوند چون به مرحله تازه‌ای از مراحل زنانگی رسیده بودند که قربانی‌های مخصوصی را ایجاب می‌کرد. ما از روبان‌های رنگینی که به نشانه‌ی اخطار به‌بیگانگان در روی پوتها آویزان کرده بودند، می‌بایست وضع دختران را درک می‌کردیم. ولی ما از آداب و رسوم آنان چه خبر داشتیم؟

دختران ممکن بود به‌خاطر آبروی خودشان هم که شده موضوع ربوده شدن خود را پنهان نگاه دارند، ولی زن کاهنه‌ای که سرپرستشان بود گمان کرد ما از ارتکاب آن کار جسورانه خیال بدی داشته‌ایم و تحت تأثیر حس وظیفه‌شناسی، خاموشی را رواندانت و سرو صدا راه انداخت. خاصه، عمل ابتکاری من باعث شایعات زنده‌ای شد و برای ما بدنامی و دردسر بزرگی به‌بار آورد. حتی گفتند ما با دخترانی که هنگام تدارک مقدمات قربانی نسبت به آنها اهانت کرده‌ایم، باید ازدواج کنیم، ولی خوشبختانه هیچ‌یک از ما ردای مردی را هنوز دریافت نکرده بود^۲.

تیمایوس، آموزگار خصوصی من چنان از کار من به‌خشم آمده بود که مرا با چوب کتک زد، اگر چه یک غلام بود و حق این کار را نداشت. باریوس چوب

۱— Sabines سابی‌ها قبیله‌ای قدیمی بودند که نزدیک رم سکونت داشتند.

۲— ردای مردی لباس گشادی بود که در رم قدیم برتن جوانانی که به چهارده سالگی یعنی بدین بلوغ رسیده بودند، می‌کردند.

را از دستش کشید و به من توصیه کرد که از شهر فرار کنم. حتی او نیز، چون آدمی خرافاتی بود، از خشم خدایان شامی وحشت داشت. ولی تیمایوس از هیچ خدائی نمی‌ترسید زیرا همه خدایان را جز یک مشت بت چیز دیگری نمی‌دانست. اما چون خیلی پابند اخلاق بود، تصور می‌کرد رفتار من مایهٔ تنگ او که آموزگارم بود شده است. از همه بدتر این که هرگز نمی‌توانستند موضوع را از پدرم پنهان نگه دارند.

من جوان حساس و بی‌تجربه‌ای بودم و وقتی دیدم ترسیده‌اند، فکر کردم حتماً دسته‌گلی که به آب داده‌ایم، گناهی بزرگ‌تر از آنچه خیال می‌کردیم بوده است. تیمایوس که مردی سالخورده و فیلسوفی رواقی بود، می‌بایست توازن عقلی بیش‌تری داشته باشد بطوریکه در برابر چنان پیشامدهائی به من دلگرمی بدهد نه اینکه بدتر دماغم را بسوزاند ولی او هنگامی سرشت حقیقی و تمام اوقات تلخی خود را بروز داد که گفت:

«تو خیال می‌کنی که هستی؟ یک آدم بیکارهٔ منفور خودپسند. بیخود نبود که پدرت اسم تو را مینوتوس^۱ گذاشت، که به معنی ناچیز است. مادرت کسی نبود جز یک زن هرزهٔ رقاصهٔ یونانی، از آن هم بدتر، شاید یک کنیزک. این است اصل و نسب تو! این به‌موجب قوانین بود نه فقط روی هوی و هوس امپراتور گایوس که نام پدرت را از طومار سلحشوران خط زدند چون او بدعت درگیری با خرافات یهودیان در دورهٔ حکومت استاندار پونتیوس پیلات^۲ از یهودیه تبعید شده بود. او از بازماندگان حقیقی دانلییوس نیست. فقط او را بد پسر خواندگی پذیرفته‌اند. در رم هم او از برکت یک وصیتنامهٔ ننگین به ثروت رسید. بعد هم چون در قضیهٔ افتضاح‌آور ارتباط با یک زن شوهردار پایش‌گیر بود، دیگر هرگز نمی‌توانست به رم برگردد. بنابراین تو هیچ‌کس نیستی و حتی از این هم پست‌تر خواهی شد. جوان بیکاره‌ای هستی پسر یک مرد فرومایه!»

اگر من توی دهنش زده بودم، دلش می‌خواست که بیش از اینها گفته باشد. ولی من بلافاصله از کاری که کرده بودم وحشت‌زده شدم چون درست نبود

۱- Minutus واژهٔ Minute هم که در زبان‌های انگلیسی و فرانسوی به معنی دقیق و ریزو جزئی و مختصر است، از همان واژهٔ لاتین گرفته شده است.

۲- Pontius Pilate کسی که از سوی دولت روم استاندار یهودیه شد و بسیار بیرحم و خونخوار بود. کسی بود که عیسی را به یهود تسلیم کرد سامریان از دستش به حکومت‌سوریه شکایت بردند. حاکم سوریه او را به رم فرستاد و در آن‌جا از وی بازخواست کردند. بعد تبعید شد و آخر خود را کشت و همه را از دست خود راحت کرده. رخلاصه از اعلام فرهنگ معین.

که کسی آموزگار خصوصی خود را کتک بزند، حتی اگر او یک غلام باشد. تیمایوس خون را از لب و لوله‌ی خود پاک کرد و کین‌توزانه لبخندی زد و گفت:

«مینوتوس، به‌خاطر علامتی که نشان دادی، از تو تشکر می‌کنم. چوب کج را هرگز نمی‌توان راست کرد و آدم فرومایه هرگز شریف نخواهد شد. تو باید این را هم بدانی که پدرت پنهانی با یهودیان خون می‌نوشد و مخفیانه در اتاق خویش بیاله الهه خوشبختی را می‌پرستد. وگرنه آدمی که از خود هیچ‌گونه لیاقت و استعدادی نداشته باشد، چطور می‌تواند این قدر موفقیت‌بهم بزند و ثروت پیدا کند؟ ولی من دیگر از دست تو و او بدتگ آمده‌ام و از زندگی در این دنیای ناسازگار که در آن ظلم بر عدل حکومت می‌کند و در بزمی که جهل و وقاحت جشن می‌گیرد، دانش باید دم در بنشیند، جانم به لب رسیده است.»

من زیاد به‌سخنان او توجه نکردم زیرا خود به‌اندازه‌ی کافی در درس داشتم که درباره‌اش فکر کنم. ولی ناگهان میل مهمی به‌من دست‌داد که نشان دهم آدم بی‌اهمیتی نیستیم. و ضمناً در برابر کار بدی که کرده بودم، کار خوبی انجام دهم. من و همدستانم به‌خاطر داشتیم که شنیده بودیم در جائی که با اسب نصف روز راه است، شیری به گله‌های گاو و گوسفند حمله‌ور می‌شود. این موضوع زیاد مورد بحث قرار می‌گرفت چون خیلی نادر بود که شیرها بتوانند آن قدر که یک شهر بزرگ نزدیک شوند. فکر کردم که اگر من و دوستانم بتوانیم آن شیر را زنده بگیریم و به آمفی‌تئاتر شهر بدهیم، از این راه خطای خود را جبران کرده و شهرتی به‌دست آورده‌ایم.

لازم بود که مافوراً شهر را ترک کنیم چون پلیس در تعقیب من بود تا دستگیر کند و در هر صورت من یقین داشتم که حداکثر تا صبح روز بعد، اسب‌های ما را برای همیشه از ما خواهند گرفت. من فقط شش نفر از دوستانم را پیدا کردم چون سه نفرشان بدقدر کفایت عقل داشتند و از آنچه اتفاق افتاده بود بلافاصله پدر و مادر خود را خبردار کرده و آنها هم فوراً آقا زاده‌ها را به‌خارج از شهر فرستاده بودند. دوستان من که سخت به‌وحشت افتاده بودند، از نقشه‌ی من چنان خوشحال شدند که زود شروع به لاف و گزاف کردیم و دم از شجاعت خود زدیم. بعد، پنهانی اسب‌های خود را از اصطبل بیرون آوردیم و به‌خارج از شهر تاختیم. در همان حال در یوس یک کیسه سکه نقره از «نارسیوس» تاجر ابریشم گرفت و به آمفی‌تئاتر برد و بدیک نفر که رام‌کننده کارآزموده حیوانات بود، رشوه داد تا همراه ما بیاید.

آنها یک گاری را پراز تور واسلحه و محافظه‌های چرمی کردند و در بیرون شهر، پای درخت قربانی ما، پیش ما آمدند. باربوس، همچنین برای ما نان و گوشت و دو قرابه بزرگ شراب آورد. شراب را که زهرمار کردم اشتهایم باز شد چون تا آن وقت به قدری نگران و متأثر بودم که حتی یک لقمه غذا از گلویم پائین نرفته بود.

سپیده دم به دهکده‌ای رسیدیم که قبلاً وصفش را شنیده بودیم. روستائیان سرگرم روشن کردن آتش برای آشپزی بودند. شایعه درباره حمله شیر بدین دهکده حقیقت نداشت، زیرا روستائیان به هیچ وجه وحشت زده نبودند. در واقع خیلی هم به شیر خود می‌نازیدند و غیر از آن یک شیر هم شیر دیگری را در آن ناحیه به خاطر نداشتند. آن شیر هم کنج غار در کوهی نزدیک دهکده به سر می‌برد و تا لب یک نهر هم رد پای او دیده می‌شد. شب گذشته هم روستائیان یک بزغاله را در راه او به درختی بسته بودند که بخورد و دیگر به گله گاو و گوسفندشان کاری نداشته باشد. آن شیر هرگز به انسان حمله نکرده بود. برعکس، همیشه وقتی از غار بیرون می‌آمد، با دو غرش حضور خود را اعلام می‌کرد. شیر خیلی پرتوقعی هم نبود چون وقتی هیچ لقمه چرب و نرمی گیرش نمی‌آمد، اگر شغال‌ها اجازه می‌دادند، با لاشه حیوانات شکم خود را سیر می‌کرد و به مرده خوری قناعت می‌ورزید. از این گذشته، اهالی دهکده یک قفس محکم ساخته بودند که با آن شیر را به انطاکیه ببرند و بفروشند. روستائیان وقتی از نقشه ما اطلاع یافتند، ابدأ خوشحال نشدند. خوشبختانه برای فروش شیر هنوز فرصتی پیدا نکرده بودند و همینکه به وضع ما پی بردند چنان به ما چسبیدند که باربوس ناچار شد در بهای شیر و قفس دو هزار سسترس^۱ به ایشان بپردازد. او پس از این که معامله سرگرفت و پول‌ها را هم شمرد و پرداخت، ناگهان از اندیشه روبرو شدن با شیر به لرزه افتاد و پیشنهاد کرد که قدری بخوابیم و گرفتن شیر را به روز دیگر موکول کنیم، تا مردم انطاکیه که به خاطر کار زشت ما دیگ خشمشان به جوش آمده بود قدری آرام بگیرند و وقتی شیر را به شهر بریم بهتر از ما استقبال کنند. ولی رام‌کننده حیوانات این تأخیر را جایز ندانست. او حرف معقولی می‌زد و آن ساعت، یعنی صبح، را بهترین وقت برای شکار شیر می‌دانست چون شیر بنابه اظهار روستائیان صبحانه حسابی خورده و آب خود را هم آشامیده بود. خوابش می‌آمد و حال و حوصله حرکت نداشت.

بنابراین، او و باربوس لباس‌های ایمنی چرمی خود را پوشیدند و چند تن

۱ — Sesterce اصلاً به معنی دو ونیم است زیرا معادل قیمت دو الاغ ونیم ارزش داشته است. این سکه در رم قدیم ابتدا از نقره و بعد، از برنج و مس ضرب شد. سکه‌ای معادل یک چهارم دینار رومی.

از مردان دهکده را نیز با خود همراه ساختند. بدین ترتیب ما به‌سوی کوه تاختیم. روستائیان رد پای شیر و آبخور او را به‌ما نشان دادند. نشانه‌ی پنجه‌های بزرگ پای وی، و همچنین یک تپه‌ی تازه از فضله‌ی او برجای بود. ما حتی بسوی شیر را می‌توانستیم بشنویم و به‌علت همین بوا‌سب‌های ما رم کردند. همچنانکه آهسته‌آهسته به‌آشیانه‌ی شیر نزدیک می‌شدیم، بوی او هم زنده‌تر می‌شد. اسب‌های ما می‌لرزیدند و چشمشان سیاهی می‌رفت تا جائیکه دیگر حاضر نبودند حتی یک قدم جلوتر بگذارند. آخر ناچار پیاده شدیم و اسب‌ها را پس فرستادیم. آنگاه با پای پیاده راه خود را به‌سوی غار دنبال کردیم تا وقتیکه صدای خرنا‌سه‌ها و غرش‌های شیر به‌گوش رسید. خرنا‌س او به‌قدری بلند و دلهره‌آور بود که زمین را زیر پای ما به‌لرزه درمی‌آورد. البته این احتمال هم می‌رفت که لرزش مربوط به‌زمین نبود و مربوط به‌پاهای خودمان بود چون در سراسر زندگی این نخستین بار بود که می‌خواستیم به‌حضور یک شیر برسیم.

شیر با رفت‌وآمد خود راه گل و گشادی را میان بوته‌ها باز کرده بود و دامنه‌های سنگی دو طرف این راه چنان بلند بود که باربوس و رام‌کننده‌ی حیوانات می‌توانستند بدون خطر از آن بالا بروند و ما را با توصیه‌های خویش یاری بدهند. به‌ما حالی کردند که تا‌کجا تور سنگین شیرگیری را در جلوی غار پهن کنیم و چه‌گونه سه تن از ما یک طرف تور، و سه تن دیگر طرف دیگرش را بگیرند. هفتمین نفر نیز قرار شد که در پشت‌تور، از این سو به‌آن سو بپرد و شیر را صدا بزند بطوریکه شیر از غار بیرون بجهد و بر او حمله کند و با چشمان خواب‌آلودی که از تابش خورشید خیره شده، متوجه خطر نشود و راست توی تور بیفتد. بعد ما می‌بایست تور را دور شیر، هرچند دور که امکان داشت بپیچیم تا خاطر جمع شویم که از دندان‌ها و پنجه‌هایش آسیبی نخواهیم دید. وقتی خوب موضوع را تحت مطالعه قرار دادیم، دیدیم کار به‌آن سادگی هم که آنها جلوه می‌دادند، نیست.

روی زمین نشستیم تا تصمیم بگیریم که کدامیک از ما شیر را از خواب بیدار کند. باربوس می‌گفت بهترین راه این است که بایک چوب بسیار بلند نیزه‌مانند، شیر را انگولک کنیم به‌قدری که ناراحت شود اما زخمی نشود. رام‌کننده‌ی حیوانات به‌ما اطمینان داد که باکمال میل می‌خواهد این خدمت ناچیز را برای ما انجام دهد ولی برایش مقدور نیست چون زانوهایش بر اثر روماتیسم خشک شده است. از این گذشته، راضی نمی‌شود که در آن کار پیشقدم گردد و دیگران را از کسب چنین افتخاری محروم بگذارد.

دوستانم نگاهی به‌من انداختند و اطمینان دادند که به‌سهم خودشان فقط از

روی کمال حسن نیت تصمیم گرفتند آن افتخار را به من بدهند چون بالاخره این من بودم که آن نقشه را کشیده بودم همچنانکه با شرح داستان ربودن زن‌های ساییبی دهنشان را آب انداخته و آنان را به‌کاری واداشته بودم که در حقیقت مقدمهٔ انجام این کار محسوب می‌شد.

وقتی باربوس دید دوستانم به‌من فشار می‌آوردند تا مرا خواه‌ناخواه به پیشواز شیر بفرستد، یک جرعهٔ بزرگ نوشید و با صدای لرزانی هرکول را به‌یاری خواست و گفت که مرا از پسر خود بیش‌تر دوست دارد، اگر چه او در واقع هرگز پسری نداشته است. بعد گفت آن کار به مزاجش سازگار نیست ولی چون یک سرباز کهنه‌کار لژیون رم بوده، حاضر است که لابه‌لای صخره‌ها برود و شیر را بیدار کند. در این صورت از من خواهش داشت که اگر به‌علت ضعف قوهٔ بینائی و سستی پاها جان خویش را از دست داد، تشییع جنازهٔ او به طرز آبرومندی برگزار شود، و من دربارهٔ وی نطقی بکنم تا همه از دلیری‌ها و خدمات برجستهٔ وی آگاهی یابند. پس از آنکه وصیت خود را کرد و با آن نیزهٔ بلند در شکاف صخره‌ها خزید، حتی من دست و دلم سرد شد، و همه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به‌گریه افتادیم. من نمی‌توانستم بگذارم که پیرمردی خود را قربانی من و اشتباهات من کند. می‌خواستم جای او را بگیرم و از او بخواهم که اگر مردم به پدرم بگویند که من دست کم مانند یک مرد با مرگ روبرو شدم، و این کارم شاید کفاره‌ای برای همهٔ گناهانم باشد چون از وقتی که مادرم به‌خاطر تولد من سر زار رفت تا این زمان من، اگر چه بی‌اینکه خودم بدانم، برای پدرم بدبختی بدبار آورده و او را در سراسر انطاکیه بدنام کرده بودم.

باربوس از من خواست که لاقلاً چند جرعه شراب بنوشم. من هرگز از شراب خوشم نمی‌آمد و، اگر چه خدایان نوشیدنش را منع نکرده بودند، آنرا زیان‌آور می‌دانستم. ولی باربوس به‌من اطمینان داد که اگر آدم به قدر کفایت شراب بخورد و شکمش حکم مشک شراب را پیدا کند، جز به غفلش به چیزهای دیگرش آسیبی نخواهد رسید. من شراب را سرکشیدم و دوستانم را سوگند دادم که دو سر تور را محکم نگه دارند و به‌هیچ قیمتی آن‌را رها نکنند. بعد نیزهٔ چوبی دراز را با دو دست محکم چسبیدم و دندان‌ها را دهم فشار دادم و موازی خط سیر شیر در شکاف صخره‌ها به راه افتادم. از صدای رعدآسای خرناسهٔ شیر که به‌گوشم می‌رسید، تشخیص دادم که در کجای غار کپییده است. نیزه را تکان دادم و شیر هم غرشی کرد. من هم زوزه‌ای کشیدم و پا را به‌دو گذاشتم. هرگز در هیچ مسابقه‌ای بدان تنیدی ندیده بودم. راست دویدم به طرف تور که دوستانم بی‌اینکه معطل من شوند تا از

رویش به آن طرف بپریم باشتاب آن را بلند کرده بودند.

در حالیکه من از ترس جانم در لابه‌لای تور دست و پا می‌زدم و می‌خواستم کاری کنم که خود به‌تور نیفتم، شیر با آراهی و وقار، غر و لندکنان، از غار خود بیرون آمد و ایستاد و با تعجب مرا برانداز کرد. چنان حیوان کت‌وگنده وحشت‌آوری بود که دوستانم چون نمی‌توانستند دیدارش را تحمل کنند تور را انداختند و گریختند. رام‌کننده حیوانات به‌راهنمایی پرداخت و توصیه کرد که ما باید پیش از آن که شیر چشمش به‌روشنائی روز عادت کند تور را رویش بیندازیم وگرنه ممکن است خطرناک شود.

باربوس نیز فریاد زد و تأکید کرد که من حضور ذهن نشان دهم و بدخاطر داشته باشم که یک رومی از تبار مانیلیوس هستم. اگر احتیاجی به‌کمک داشتم، او بلافاصله به‌دادم خواهد رسید و با شمشیر خود شیر را خواهد کشت. ولی اول من باید سعی کنم که شیر را زنده بگیرم. نفهمیدم که کدام قسمت از توصیه وی سالم‌تر و بهتر به‌نظر می‌رسد ولی به‌مجرد این که دوستانم تور را بر زمین انداختند، برای من از همه کار آسان‌تر این بود که خود را از آن خلاص کنم. با وجود همه این احوال، بزدلی آنان چنان مرا به‌خشم آورده بود که برگشتم و تور را محکم چسبیدم و صاف در چشم‌های شیر نگاه کردم. او هم در مقابل با چهره شکوهمند و رنجش عمیق و قیافه آزرده‌ای به‌من خیره شد و آهسته به‌غرولند پرداخت. در حالیکه داشت یکی از پاهای خون‌چکان عقب خود را بلند می‌کرد، من هم تور را با دو دست خویش بلند کردم و در برافراشتن آن تمام قوت خود را به‌کار بردم چون خیلی سنگین بود و بلندکردنش کار یک نفر نبود. درست در همان حال شیر به‌سوی من جهید و من هم تور را رویش انداختم. تور به‌دست‌وپایش پیچید و او را به‌یک طرف انداخت. در حالیکه به‌طرز وحشتناکی می‌غرید، شروع به‌غلنیدن بر روی زمین کرد. می‌غلنید و تور را به‌گرد خود می‌پیچید بطوریکه فقط یک بار توانست با پنجه‌اش ضربه‌ای به‌من بزند و با همین یک‌ضربه، من چنان ضرب دست و قوت او را حس کردم که پا را به‌فرار گذاشتم و بدون اینکه سر از پا بشناسم تا مسافت زیادی گریختم. بدون شک همین گریز بود که جان مرا نجات داد.

باربوس، و رام‌کننده حیوانات به‌جان هم افتاده بودند و با صدای بلند می‌خواستند یکدیگر را به‌جلو بیندازند. شخص اخیر یعنی آقای رام‌کننده حیوانات چوب سه‌شاخه خود را برداشت و با آن شیر را به زمین می‌خکوب کرد و باربوس توانست باکمال موفقیت کمندی را به دور پاهای عقب شیر بیچد. در این هنگام دهقانان شاهی می‌خواستند به‌ما کمک کنند ولی من فریاد زدم و با توپ و تشر آنان

را از این کار بازداشتیم زیرا می‌خواستیم در افتخار شکار شیر فقط دوستان بزدلم سهیم باشند وگرنه تمام نقشه من نقش بر آب می‌شده. بالاخره دوستانم از پس شیر برآمدند اگرچه ضمن این کار از پنجه‌های او چند خراش جانانه دریافت کردند. رام‌کننده حیوانات طناب‌ها را چنان خوب به دست و پای شیر محکم کرد که دیگر به‌ندرت می‌توانست تکان بخورد. در جریان این اعمال، من که از ناراحتی می‌لرزیدم، روی زمین نشستم و چنان حالم به‌هم خورده بود که میان دو زانوی خود استفراغ کردم.

روستائیان شامی یک چوب دراز را از میان دست‌وپای شیر رد کردند و او را برداشتند و سوی دهکده به‌راه افتادند. حیوان دست‌وپا بسته، هنگامی که از چوب آویزان بود، هیكلش خیلی کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید تا وقتی که در زیر تابش خورشید از غار خویش بیرون آمد. درست که نگاهش کردیم دیدیم بیچاره شیر پیر ضعیفی است که تمام پشم و پيله‌هایش پر از کک است قسمتی از یال‌هایش ریخته و دندان‌هایش هم بوسیده است. چیزی که بیش از همه مرا نگران می‌کرد این بود که مبادا حیوان بدبخت ضمن مسافرت خود به‌دهکده میان ریسمان‌ها و حلقه‌های تور که محکم به دست‌وپاهایش پیچیده بود، خفه شود.

روز بعد، برای حمل شیر، که در قفس جا گرفته بود، یک ارابه گاوای کرایه کردیم و خودمان هم در صفوف منظم با حلقه‌هایی که دور سر داشتیم، در دنبال ارابه سواره به‌حرکت درآمدیم. ضمناً مواظب بودیم که به پارچه‌های روی زخم‌مان لکه‌های خون به‌طور وضوح دیده شود و همه بفهمند که ما با چد نبرد خونینی به‌شیر غلبه کرده‌ایم.

دم دروازه‌های انطاکیه افراد پلیس آماده بودند که ما را دستگیر کنند و اسب‌های ما را هم بگیرند. ولی افسر فرمانده آنها عاقل‌تر بود و وقتی به‌او گفتیم که خودمان داوطلبانه آمده‌ایم و می‌خواهیم بدشهرداری برویم و خود را تسلیم‌کنیم، تصمیم گرفت که همراه ما بیاید. دو پاسبان راه را برای ما باز کردند چون همچنانکه در انطاکیه معمول است به‌مجرد شیوع این شایعه که یک امر غیرعادی اتفاق افتاده، تمام ولگردها در آن‌جا حلقه زده بودند. نخست کسانی که ما را متعرض ناموس دختران می‌دانستند با صدای بلند تا توانستند به ما دشنام دادند و پشگل و میوه‌های گندیده به‌سر و صورت‌مان پرتاب کردند چون میان اهالی شهر ما متهم شده بودیم به این‌که به‌ناموس دختران تجاوز کرده و به حیثیت خدایان لطمه وارد آورده‌ایم. شیر، که از سروصدای جمعیت ناراحت شده بود شروع به‌غرش کرد و بعد که بر اثر شنیدن صدای خود تشویق شد، به‌غرش خویش ادامه داد تا جائیکه اسب‌های ما کم‌کم خود

را عقب کشیدند و رم کردند.

پدران شهر^۱ به‌ما اجازه دادند که نخست شیر خود را تقدیم شهر و نثار ژوبیتر، خدای محافظ شهر کنیم که معمولاً در انطاکیه او را «بعل» می‌خوانند. بعداً می‌بایست در برابر قضا ت دادگاه جنائی حضور یابیم. ولی در آن زمان با آنان وکیلی کار می‌کرد که پدرم با وی راجع به‌من صحبت کرده و حق و حسابش را پرداخته بود. بازگشت داوطلبانه^۲ ما بدشهر نیز در قاضیان اثر عمیقی کرد. البته اسبان ما را گرفتند و این هم اجتاب‌ناپذیر بود. بعد می‌بایست به‌سخنان سرزنش‌آمیزی دربارهٔ فساد اخلاق جوانان گوش بدهیم و این که وقتی پسران بهترین خانواده‌های شهر چنین نمونه‌های زنده‌ای از طرز رفتار خود نشان دهند، دیگر کسی از آینده چه انتظاری می‌تواند داشته باشد و چقدر وضع امروز با وضع زمانی که پدران و مادران و نیاکان ما جوان بودند، فرق کرده است.

ولی هنگامی که من به‌خانه برگشتم، دیدم حلقهٔ گلی که نشانهٔ مرگ است روی در نصب شده و هیچ‌کس نمی‌خواهد با من صحبت کند، حتی پرستارم سوفرونیا، که سرانجام بغضش ترکیب و به‌گریه افتاد و گفت تیمایوس آموزگار خصوصی من شب گذشته یک لگن آب‌گرم در اتاق خود خواست و رگ خود را گشود و انتحار کرد. بامداد تن بیجان او در اتاق یافت شد. پدرم از اتاق خویش بیرون نیامده و در را به روی همه بسته، حتی به آزاد مردانی^۳ که برای مشاوره، از وی اجازه ملاقات می‌خواستند وقت نداده بود.

تیمایوس تندخوی و ترش‌روی و ناخرسند را واقعاً هیچ‌کس دوست نداشت. ولی مرگ همیشه مرگ است و من از احساس جرمی که در این‌باره مرتکب شده بودم نمی‌توانستم خود را خلاص کنم. من آموزگار خویش را کتک زده و با این کار او را خوار و سرافکنده ساخته بودم. بدین جهت ناگهان دچار ترس و دلهره شدم.

پدرم که طرز رفتارش با دیگران فرق داشت و به ندرت مثل سایر مردم عمل می‌کرد، مرا به‌طرزی پیش خود پذیرفت که قبلاً فکرش را نمی‌کردم، اگرچه می‌بایست تصورش را کرده باشم. او که از بیداری شب و گریه وزاری خسته بود تا مرا دید به‌سوی من جست و مرا در آغوش گرفت و به‌سینه فشرد و گونه‌های من و صندلی مرا بوسید و مرا که روی صندلی جنبان نشسته بودم، به‌جلو و عقب حرکت داد او

۱- رؤسای ادارات شهر را پدران شهر می‌خواندند.

۲- Freedman به معنی «بردهٔ آزاد شده» است ولی من «آزاد مرد» را که کوتاه‌تر و ساده‌تر است ترجیح دادم. لذا در این کتاب هر جا واژهٔ آزاد مرد به کار رفته منظور کسی است که قبلاً برده بوده و بعد آزاد شده است.

قبلا هرگز مرا بدین شکل و بدین نر می و مهربانی در آغوش نگرفته بود چون هنگامی که بچه کوچکی بودم و آرزوی نوازش وی را داشتم هرگز میل نکرده بود که دست به من بزند و حتی نگاه به صورتم بیندازد.

در گوشم آهسته گفت: «مینوتوس، پسر، فکر می‌کردم که تو را برای همیشه از دست داده‌ام و تو با آن کهنه سرباز دائم‌الخمیر به آخر دنیا گریخته‌ای چون دو نفری پول کافی هم برای این کار با خود برداشته بودید. تو نباید درباره تیمایوس زیاد فکر کنی چون او دلش، هیچ چیزی نمی‌خواست جز انتقام گرفتن از سرنوشت بردگی خویش و چپاندن فلسفه مبهم و مهمل خود به مغز من و تو. و در این جهان هیچ چیزی بدتر از این نیست که آنم سروکارش با کسی بیفتد که نه آشتی سرش می‌شود، نه سازگاری نه‌گذشت.»

سخنان خود را دنبال کرد و گفت: «اوه، مینوتوس، من برای تربیت اشخاص خلق نشده‌ام چون حتی نتوانسته‌ام که زندگی خود را اداره کنم. ولی تو پیشانی مادرت، چشمان مادرت، بینی کوتاه و کشیده مادرت و حتی دهان زیبای مادرت را هم داری. آیا هیچ می‌توانی از دل‌سختی و غفلتی که نسبت به تو روا داشته‌ام چشم‌پوشی و مرا ببخشی؟»

نر می و مهربانی بی‌سابقه پدرم، که ناگهان محبتش گل کرده بود، دل مرا آب کرد. به‌گریه افتادم و با صدای بلند گریستم، اگرچه پانزده سال از عمرم می‌گذشت و چنان گریه‌ای از یک جوان نر مغول پانزده ساله بعید بود. خود را جلوی او انداختم و زانوهایش را دو دستی چسبیدم و برای رسوائی و ننگی که برایش به‌بار آورده بودم، پوزش خواستم و قول دادم که اگر یک بار دیگر مرا عفو کند و از سر تقصیرم بگذرد، رفتار خویش را اصلاح کنم.

پدرم از سوفرونیا، پرستارم، خواست که بفرستد بهترین گوشت را تهیه کنند تا خوراکی بپزیم و جشنی بگیریم چون همه گرسنه بودیم. من پس از نجات از آن مخصصه غذایی نخورده بودم و پدرم هم از وقتیکه فهمیده بود من از خانه گریخته‌ام و او در تربیت من توفیقی نیافته، از غصه نتوانسته بود چیزی بخورد. حتی آزادمردانی را که در شهر داشت دعوت کرد. چون آنان نیز نسبت به احوالات من بی‌علاقه نبودند. پدرم زخم‌های مرا با دست خود شست و مرهم گذاشت و با پارچه تمیز روی آنها را بست. اگر چه من خودم دلم می‌خواست آن کهنه‌های خونین مدت بیشتری روی زخم‌هایم بماند تا قدری بیشتر جنگاوری خود را به چشم این و آن بکشم. باربوس هم فرصتی بدست آورد که داستان شیر را برای پدرم تعریف کند، آنهم با آب و تاب و لاف و گزاف.

باربوس از بس ور زد دهانش خشک شد و احساس تشنگی کرد. بیرون رفت و مرا با پدرم تنها گذاشت. پدرم گفت که حس می‌کند باید دربارهٔ آینده‌ام با من حرف بزند چون بزودی ردای مردی دریافت خواهم کرد و وارد جرگهٔ مردان خواهم شد ولی نمی‌داند که سخنان خود را از کجا شروع کند. با چشمانی حیرت‌زده به من نگریست و بیهوده دنبال واژه‌هایی می‌گشت که ممکن بود کمکش کنند تا بهتر باب صحبت باز شود.

من هم به او نگاه کردم و دیدم که موهایش ریخته و چهره‌اش چروک برداشته است. او در همان وقت به پنجاه سالگی نزدیک‌تر بود تا به چهل سالگی. و به چشم من پیرمردی تنها و بی‌کس جلوه می‌کرد که نه از زندگی خود می‌توانست بهره‌ای ببرد، نه از ثروت یاران و آزادمردانش. نگاهی به اثاث اتاق انداختم و برای نخستین بار پی‌بردم که پیکرهٔ یک بت، یک خدا و حتی تصویر یک نابغه در اتاقش نیست. به‌یاد تهمت‌ها و حرف‌های کین‌توزانده‌ای افتادم که تیمایوس دربارهٔ پدرم می‌زد.

گفتم: «پدر عزیز، آموزگار من تیمایوس، پیش از مرگ دربارهٔ شما و مادرم حرف‌های بدی زد. بدین علت بود که من توی دهنش زدم. به‌هیچ شکلی نمی‌خواهم برای کاری که کرده‌ام، معذرت بخواهم. ولی، فرقی نمی‌کند، اگر عیب یا معایبی در کارم می‌بینید، بفرمائید. وگرنه، چه‌طور می‌توانم مثل یک فرد بالغ مواظب رفتار و کردار خود باشم؟»

پدرم که ناراحت به‌نظر می‌رسید، دست خود را به‌هم مالید و سعی کرد که چشمش به‌چشم من نیفتد. بعد گفت: «مادرت هنگام وضع حمل تو سر را رفت و به خاطر این پیشامد ناگوار نه تو را توانسته‌ام ببخشم نه خود را، تا امروز که متوجه شدم تو درست حکم مجسمهٔ مادرت را داری. نخست ترسیدم که تو را از دست داده باشم. ولی بعد ببینش من به‌من برگشت و دیدم دیگر به‌خاطر کسی یا چیزی نمی‌توانم زنده باشم مگر به‌خاطر تو، پسر، مینوتوس.»

راست و بی‌پرده از او پرسیدم: «آیا آن‌طور که تیمایوس می‌گفت، مادرم یک رقاصه یا یک زن هرزه یا یک کنیزک بوده؟»

پدرم از این حرف پیدا بود که آزرده‌خاطر شده است.

فریاد زد: «مینوتوس، تو نمی‌بایست حتی این لغات را بر زبان آورده باشی. مادرت از هر زنی که من شناخته‌ام شریف‌تر بود. البته کنیز هم نبود، اگرچه به‌خاطر نداری که داشت خود را وقف خدمت آپولو^۱ کرده بود. یک بار من با او در

۱- Apollo یکی از خدایان عمدهٔ اساطیر یونان، خدای روشنایی، هنرها و پیشگویی.

جستجوی پادشاه یهودیان و کشور وی سفری به شهر جلیل و اورشلیم کردم.» سخنان او به من جرئت بخشید. از این رو با صدائی لرزان گفتم: «تیمایوس برای من تعریف کرد که شما در توطئه‌های یهودیان دست داشته‌اید. بدین سبب کلانتر مجبور شد که شما را از یهودیه تبعید کند و به همین علت هم بود که رتبهٔ سلحشوری خود را از دست دادیدنه به خاطر ظنون مزاج امپراتور گایوس.»

اتفاقاً پدرم هم صدایش می‌لرزید. جواب داد: «من صبر کردم تا وقتی که خودت آزادانه راه فکر کردن را بیاموزی، آنوقت موضوع را تمام و کمال برایت شرح دهم. نمی‌خواستم تو را به زور مجبور کنم تا دربارهٔ اموری بیندیشی که حتی خودم هم درست از آن سر درنیاوردم. ولی اکنون در سر چهار راه ایستاده‌ای و باید خودت راهی را که می‌خواهی بروی انتخاب کنی. من فقط می‌توانم امیدوار باشم که راه درست را برگزینی. نمی‌توانم تو را مجبور کنم، ولی می‌توانم مسائل مهمی را با تو در میان بگذارم که خودم هم نمی‌فهمم.»

با ترس و لرز گفتم: «پدر جان، شما با آنچه رابطه‌ای که با یهودیان داشتید، آیا پنهانی به کیش یهود در نیامداید؟»

پدرم با حیرت پاسخ داد: «ولی مینوتوس، تو با من در گرمابه‌ها و ورزشگاه‌ها بوده و نشانهٔ گرایش به آئین یهود (یعنی ختنه) در من ندیده‌ای. اگر من چنین نشانی داشتم، وقتی از گرمابه بیرون می‌آمدم همه به من می‌خندیدند.»

سخنان خویش را دنبال کرد و گفت: «انکار نمی‌کنم که آثار مقدس یهودیان را زیاد خوانده‌ام تا اطلاعاتی به‌دست آورم و آنان را بهتر بفهمم. ولی در واقع نوعی کینه نسبت به یهودیان دارم چون آنان بودند که پادشاه خود را به‌دار کشیدند. این کینه را نسبت به یهودیان همچنان حفظ کرده‌ام به‌علت مرگ دردناک مادرت. بله، همچنین به خاطر پادشاهشان که روز سوم از میان مردگان برخاست و سلطنتی پنهانی و نا دیدنی را پایه‌گذاری کرد. شاگردان یهودی او هنوز معتقدند که او باز خواهد گشت و پادشاهی «آشکار و دیدنی» خود را تأسیس خواهد کرد ولی تمام اینها بیچیده و نامعقول است و من درین باره هیچ چیزی نمی‌توانم به‌تو یاد دهم.»

داشتم دربارهٔ عقل پدرم شک می‌کردم و به‌فکر افتادم که طرز تفکر او راجع به هر چیزی چه‌قدر با طرز فکر سایر مردم تفاوت دارد.

پرسیدم: «آیا شما در جریان مراسم خرافی یهودیان، با آنان خون نوشیده‌اید.» با ناراحتی به‌من نگاه کرد و گفت: «این مسئله‌ای است که تو نمی‌توانی بفهمی

چون هیچ چیزی در این خصوص نمی‌دانی.»

ولی کلیدی را برداشت و با آن در صندوقی را گشود و یک پیالهٔ چوبین

کهنه را درآورد و آن را با احتیاط در میان دو دست خود گرفت و به من نشان داد و گفت: «این پیالهٔ مادرت مورینا^۱ است و با این پیاله در شبی بدون مهتاب بالای کوهی در جلیل من و مادرت با دهٔ جاودانگی نوشیدیم و با اینکه هر دو سرمست شدیم این پیاله خالی نشد. آن پادشاه در نظر ما ظاهر شد و با یکایک ما صحبت کرد، اگرچه بیش از پانصد تن بودیم.»

فهمیدم این همان پیالهٔ طلسم شده است که تیمایوس گفته بود متعلق به الههٔ خوشبختی است. پیاله را در دست گرفتم ولی در دست و در چشم من این تنها یک پیالهٔ چوبین بود، گرچه از یادآوری این که زمانی در دست مادرم بوده، احساس رقتی کردم و برایش ارزش زیاد قائل شدم.

با همدردی به پدرم نگریستم و گفتم: «نمی‌توانم شما را به‌خاطر حرفه‌ای که دارید سرزنش کنم چون جاودگری یهودیان مردان عاقل تر از شما را هم گیج کرده است. بدون شک این پیاله برای شما پیروزی و دارائی آورده، ولی دلم می‌خواهد که راجع به جاودانگی و فناپذیری حرفی نزنم چون نمی‌خواهم شما را برنجانم. و تا آنجا که به یک الههٔ جدید مربوط است، خیلی از خدایان روزگار گذشته، مرده و دوباره به زندگی بازگشته‌اند. مثل ازیریس^۲، نموز^۳، آتیس^۴، آدونیس^۵ و دیونیزوس^۶ و خدایان دیگری که لازم نیست اسامی همهٔ آنها را ذکر کنیم.»

پدرم سر خود را تکان داد و دست‌های خویش را برهم فشرد و گفت:

«اوه، کاش من فقط می‌توانستم به تو بفهمانم.»

به او اطمینان دادم که: «من خیلی خوب می‌فهمم، اگر چه به‌قدر کفایت بزرگ

1- Myrina

۲- Oziris، الههٔ نوع مصر قدم، حامی اموات که به‌دست ست (SET) کشته شد و به کمک همسرش ایزیس (ISIS) زنده گردید. زندگی و مرگ او انگیزهٔ طلوع و غروب خورشید و گردش فصول است.

۳- Tammuz الههٔ بابل که ظاهراً مظهر خورشید است که زمستان می‌رود و در آغاز تابستان مثل یک نوجوان برمی‌گردد و زندگی را از سر می‌گیرد.

۴- Attis، یکی از خدایان فریگیه (در آسیای صغیر) که مورد توجه و عشق شدید آژدیستیس قرار گرفت و از طرف او متبلی به‌جنون شد و خود را از مردی محروم ساخت و پس از قطع‌عضو خود درگذشت ولی باز زندگی خویش را از سرگرفت.

۵- Adonis، یکی از خدایان فینیقی، دارای زیبایی‌خیره‌کننده، معشوق آفرودیت. آدونیس ضمن شکار مورد حملهٔ گراز قرار گرفت و کشته شد. آفرودیت او را به صورت لالهٔ نعمانی درآورد که هر سال می‌روید و زندگی از سر می‌گیرد.

۶- Dionysus در اساطیر یونانی خدای شراب، پسر زئوس و سمل که دوبار زاده شد: یک‌بار او را از رحم مادر مرده‌اش بیرون آوردند و یک بار هم از ران زئوس بیرون جست.

نشده‌ام. بالاخره در همین شهر انطاکیه چیزهائی یاد گرفته‌ام. شما دربارهٔ مسیح صحبت می‌کنید. ولی این خرافهٔ تازه زیان‌بارتر و شرمنه‌آورتر از تعلیمات دیگر یهودیان است. این راست است که عیسی مصلوب شده. ولی او بهیچ وجه پادشاه نبود و از گور هم سر بیرون نیاورد و برنخاست. شاگردانش جسدش را از قبر نزد دیدند که در برابر مردم خجالت‌زده نباشند. گفتگو دربارهٔ او ارزشی ندارد. یهودی‌ها خود بدین موضوع و این گونه مجادله‌ها دچارند، دیگر بس است. ما لازم نیست خود را به این دروسها بیندازیم.»

پدرم در این‌باره شروع به بحث کرد و گفت: «او به راستی یک پادشاه بود. حتی به‌سه‌زبان بر روی صلیب او نوشتند: عیسای ناصری پادشاه یهودیان. من با چشم خود آن را خواندم. اگر یهودیان را باور نمی‌کنی، پس باید استنادار رومی را باور کنی. شاگردان عیسی هم جسدش را نزد دیدند حتی اگر یهودیان به نگهبانان رشوه داده باشند که چنین حرفی را بزنند. من این را می‌دانم چون خود در آن‌جا بودم و آن را با دو چشم خود دیدم. یک‌بار خودم او را هنگامی که از میان مردگان برخاسته بود در ساحل شرقی دریاچهٔ جلیله ملاقات کردم و هنوز اعتقاد دارم که این خودش بود. بله، او خودش بود که مرا هدایت کرد تا مادرت را بیابم. مادرت آن زمان در طبریه^۱ به‌دردسر افتاده بود. کمابیش شانزده سال از آن وقایع گذشته و من هنوز خیلی روشن می‌توانم همه را پیش چشم خود بینم در صورتیکه تو با عجزی که در فهم مطالب‌داری، مرا کسل خواهی کرد.»

دلم راضی نمی‌شد که پدرم را نسبت به خود خشمگین کنم.

با شتاب‌زدگی گفتم: «نمی‌خواهم با شما دربارهٔ مسائل الهی و آسمانی بحث کنم. تنها یک چیز است که می‌خواهم بدانم. آیا شما هر وقت دلتان خواست می‌توانید به‌رم برگردید؟ تیمایوس می‌گفت شما به خاطر پیشینه‌ای که دارید، هرگز نمی‌توانید به‌رم مراجعت کنید.»

پدرم خود را راست کرد و با قیافه‌ای عبوس و چهره‌ای پر از اخم به‌من

خیره شد.

گفت: «من مارکوس مه‌زنتیوس مانیلیانوس^۲ هستم. و به‌طور قطع و یقین هر وقت که دلم خواست می‌توانم به‌رم برگردم. نه انطاکیه تبعیدگاه است و نه من تبعیدی هستم. این را خودت باید بدانی. ولی من برای نرفتن به‌رم دلائل خاصی دارم که فقط خودم می‌دانم.»

۱- طبریه: شهرکی در فلسطین، کنار دریاچهٔ طبریه.

از این اطمینانی که به من داد خوشحال شدم و فریاد زدم: «شما از راه‌های گوناگون زندگی آینده من صحبت کردید و گفتید که من خود باید راه خویش را برگزینم. منظورتان از این حرف‌ها چه بود؟»

پدرم به‌آهستگی و کندی پیشانی خود را پاک کرده سخنان خود را به‌دقت سنجید و سرانجام گفت: «این روزها مردانی که در انطاکیه بیش از همه می‌فهمند تشخیص داده‌اند که پادشاهی، تنها تعلق به یهودیان ندارد. من بو می‌برم، و صریح گویم، خوب می‌دانم که حتی یونانی‌ها و شامی‌های غیر مختون هم تعمیم یافته و اجازه داشته‌اند که در غذاهای ایشان شرکت کنند. این موضوع بحث‌های زیادی برانگیخته ولی در این لحظه یک یهودی قبرسی این‌جاست که من یک‌بار او را در اورشلیم ملاقات کردم. او یک یهودی را دارد که به‌عنوان یاری با وی همراهی می‌کند نامش شائول اهل طرسوس^۱ است. من او را در زمان خودش، هنگامی که به دمشق وارد شده بود، یک‌بار در آن شهر دیدم. در طی یک رؤیای آسمانی بینش خود را از دست داده بود. ولی بعد، حس بینائی وی به‌وی بازگشت. مردی است دیدنی که به‌دیدنش می‌ارزد. گرانبهاترین خواهش من این است که تو این دو مرد را بیابی و به‌تعلیماتشان گوش بدهی. اگر بتوانند با دلیل وبرهان متقاعدت کنند، به‌عنوان یکی از رعایای کشور یعنی بدون ختنه^۲ چون دیگر لازم نیست که در تحت مقرارت شریعت یهود قرار گیری.»

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنیدم باور کنم.

به صدای بلند گفتم: «آیا شما واقعاً میل دارید که من بارسوم یهود سروکار پیدا کنم و سلطانی مصلوب و سلطنتی را که وجود ندارد بپرستم؟ کسی چیزی را که نمی‌تواند ببیند، چه می‌تواند بنامد؟»

پدرم با بیصبری گفت: «خطا از من است و یقین دارم که واژه‌های نادرستی را به‌کار می‌برم زیرا نمی‌توانم تو را متقاعد کنم. به‌هر صورت، تو با شنیدن سخنانی که این مردها می‌گویند، چیزی را از دست نخواهی داد.»

ولی حتی از فکر آن هم ترس سراپای مرا فرا گرفت.

یک‌بار دیگر هم پدرم با صبر و حوصله کوشید تا به‌من حالی کند که به‌هر

- عرسوس، شهری در سوریه.

- حته یک عمل بهداشتی است که از قدیم‌ترین ایام برخی از ملل به‌سود آن پی‌برده بودند و لزوم آن را رعایت می‌کردند. ختان، پیش‌از اسلام میان مصریان، تازیان و یهودیان تداول داشت. اسلام نیز آن را واجب شمرده است ولی در نزد مسیحیان معمول نیست.

حال شائول مردی تحصیلکرده به‌شمار می‌رود که مدرسه منطق و بیان را در طرسوس گذرانده و نه‌تنها بردگان و صنعتگران، بلکه بسیاری از خانم‌های اشراف انطاکیه هم محرمانه پیش او می‌روند و سخنانش را می‌شنوند. ولی من با دست‌گوش‌های خود را گرفتم و در حالیکه جیغ می‌کشیدم، پاهای خود را به‌زمین کوبیدم و گفتم: «نه، نه، نه!»

پدرم حال عادی خود را بازیافت و بالحنی سردتر گفت: «اختیار با تست. کلودیوس، امپراتور دانشمند رم به‌طور قطعی حساب کرده است که تا بهار دیگر درست هشتصدسال از تأسیس آن شهر گذشته‌است. برای اینکه یقین داشته باشیم، باید بگویم که «خدا اوگوست»^۱ هفتصدمین سال تأسیس رم را جشن‌گرفت و بسیاری از مردان در آن شرکت کردند که هنوز هم زنده‌اند. جشن دیگری که به‌مناسبت هشتصدمین سال تأسیس شهر برپا خواهد، دلیلی معقول و فرصتی عالی به‌ما خواهد داد که به‌رم برویم.»

پیش از آنکه سخنان او پایان یابد، من دست‌ها را به‌دور گردن وی حلقه کردم. او را بوسیدم و از خوشحالی دور اتاق گشتم و فریاد شادی سردادم زیرا هنوز یک تازه‌جوان بودم. بعد رفته‌رفته آشنایان و آزادمردان وی شروع به آمدن کردند که در مهمانی شرکت جویند. و او ناچار بود برای پذیرائی و دریافت هدایای ایشان به‌اتاق مهمانخانه برود. من در کنار پدرم ایستادم و به نشانه این که او نیز می‌خواهد در تمام موارد زندگی پهلوی به‌پهلوی من بایستد. مهمانان از این موضوع خیلی خوششان آمد. دست به‌سرم کشیدند و مویم را نوازش کردند و مرا به‌خاطر اسبی که از دستم رفته بود دلداری دادند و ضمناً به‌نوارهای روی زخمم به‌نظرتحسین نگریستند.

وقتی برسر میز غذا نشستند، من پیش پای پدرم روی یک چهار پایه ایستادم زیرا هنوز خردسال بودم. پدرم به من حالی کرد که منظور از این اجتماع تشکیل جلسه مشورتی خانوادگی درباره آینده من است.

بعد، خطاب به‌مهمانان گفت: «اجازه بدهید اول گلوئی ترکنیم تا زبان ما باز شود. ما به هر پند و اندرزی که می‌دهند نیاز داریم.»

سپس سخنان خویش را چنین ادامه داد: «هنگامی که لوحه‌های آزادی شما

۱- رومیان که خدایان بیشمار داشتند، در دوره امپراتوری نیز، هر امپراتور را که خدماتش مورد تقدیر واقع شده بود، پس از مرگ، به تصویب سنای رم، درشمار خدایان قرار می‌دادند. و از آن بدبعد همیشه واژه «خدا» را جلوی اسم او می‌گذاشتند. بد همین مناسبت، اوگوست را که نخستین امپراتور رم بود «خدا اوگوست» می‌خواندند.

را خریدم، برای شما آرزوی خوشبختی کردم و اجازه دادم که نوشابهٔ ابدیت را از جام چوبین همسرم بنوشید.»

آنگاه گفت: «برای خاطر شما، همچنین، به‌علت لجاجت و یکدندگی پسر، مینوتوس، من نمی‌توانم به‌این راه تازه‌ای بروم که برای یونانیان و رومیان غیر مختون گشوده‌اند. اگر من اعتراف می‌کردم که یک مسیحی شده‌ام، شما و همهٔ اعضاء خانوادهٔ من مجبور به پیروی از من می‌شدید و فکر نمی‌کنم که این کار هیچ ثمری داشته باشد.»

پدرم سخنان خویش را دنبال کرد و گفت: «از این رو وقت آن رسیده که دربارهٔ خانواده‌ام صحبت کنم. من کاری را یا انجام نمی‌دهم یا به‌طور کامل انجام می‌دهم. من و مینوتوس به رم سفر خواهیم کرد و در آنجا به‌مناسبت تصادف با جشن‌های هشتصدمین سال تأسیس رم، من رتبهٔ سلحشوری خود را دوباره به‌دست خواهم آورد. مینوتوس هم آنجا در حضور خانوادهٔ خود ردای مردی دریافت خواهد کرد. همچنین، در ازای اسبی که این‌جا از دست داده، اسب دیگری در آنجا به‌دست خواهد آورد.»

این برای من یک خبر مسرت‌بخش ناگهانی بود که حتی خوابش را هم نمی‌توانستم ببینم. حداکثری که به‌فکر می‌رسید، این بود که یک روز، به‌علت تهور و استعدادهایی که دارم، خواهم توانست افتخاری را که پدرم در نتیجهٔ تلون مزاج یک امپراتور از دست داده، دوباره به‌او برگردانم. ولی خبری که پدرم داد، برای آزادمردان چندان تازگی نداشت. چون پی‌بردم که از مدتها قبل به پدرم برای رفتن به رم فشار می‌آوردند زیرا می‌خواهند در سایهٔ رتبهٔ سلحشوری که پدرم دوباره خواهد یافت، خودشان هم به‌آن و نوائی برسند و افتخارات و عایداتی به‌دست آورند. بدین جهت پس از شنیدن سخنان پدرم سری تکان دادند و گفتند که با اطرافیان امپراتور کلودیوس که سرپرستی امور دولت را برعهده دارند، تازه تماس گرفته و ترتیب کارها را داده‌اند. پدرم ملکی در آونتین^۱ و قطعهٔ زمینی در کاپره^۲ داشت. بنابراین درآمدش بیش از اندازه بود و شرایط مالی او دریافت رتبهٔ سلحشوری را ایجاب می‌کرد.

پدرم همه را ساکت کرد و گفت: «اینها اهمیت زیاد ندارد. موضوع اصلی این است که من بالاخره توانسته‌ام مدارک لازم را دربارهٔ اجداد مینوتوس به‌دست

۱- Aventine ، یکی از هفت تپهٔ رم.

۲- Caere ، شهری قدیمی و تاریخی که در بیست میلی شمال غربی رم قرار داشت.

آورم. حصول این مقصود مقدار زیادی اطلاعات قضائی لازم داشت. اول فکر کردم که خوب است خیلی ساده، او را به‌پسر خواندگی بپذیرم. ولی مشاور حقوقی من گوشزد کرد چنین اقدامی به‌سود ما تمام نخواهد شد. چون در این صورت تبار قانونی رومی او برای همیشه مورد تردید قرار خواهد گرفت.»

پدرم یک دسته کاغذ را از هم باز کرد و به‌صدای بلند خواند و برای ایشان به‌گونه‌ی کامل‌تری توضیح داد:

«مهم‌تر از همه اینها عقدنامه زناشویی میان مورینا و خودم است که نمایندگان رم در دمشق هم آن را تصدیق کرده‌اند. این بدون شک یک گواهی‌نامه اصیل و قانونی است. چون هم‌سر من از اینکه از من در دمشق باردار شد، احساس خوشوقتی کردم و خواستم وضع وارث آینده خود را مستحکم سازم.»

قدری به‌سقف نگریست، آنگاه سخنان خویش را چنین ادامه داد:

«تحقیق درباره نیاکان مادر مینوتوس دشواری بیش‌تری داشت چون در آن تاریخ من این را یک مسئله اساسی تصور نمی‌کردم به همین جهت هم من و هم‌سر هرگز درباره اش حرفی نزدیم. پس از بررسی‌های دور و دراز به‌طور قطع نشان داده شد که ریشه خانواده او اصلاً به مورینا در آسیا نزدیک شهر سایمه می‌رسیده است. مشاور من توصیه کرد که بررسی خود را به‌علت همانندی نام از همان شهر شروع کنم. بعد معلوم شد خانواده او وقتی‌داری خود را از دست دادند، بدین جزیره‌ها نقل‌مکان کردند. ولی اصل آنان بی‌اندازه اشرافی است و برای تثبیت این موضوع ترتیبی دادم که مجسمه زنم را در مورینا مقابل عمارت دادگاه برپا کنند و برای بزرگداشت نام وی اعاناتی هم بدهند.»

بعد، بیدرنگ دنبال سخنان خود را گرفت و گفت: «من هم تعلق به خانواده مانیلیوس دارم و فرزند برگزیده این خانواده‌ام. به همین جهت نیز نام مانیلیانوس است. پدر خوانده‌ام، یعنی جد قانونی شما، ستاره‌شناس معروف، مانیلیوس، بود. کتابی درباره ستاره‌شناسی منتشر کرد که هنوز در سراسر جهان مورد مطالعه قرار می‌گیرد. ولی بدون شک شما درباره نام دیگرم که مزنتیوس است اطلاعاتی ندارید. این نام مرا به‌ریشه واقعی شما پیوند می‌دهد. مایسناس مشهور، دوست خداوگوست، یکی از خویشاوندان دور من بود و دست خود را روی سر والدین پدر من گرفت و آنان را برکت داد، اگرچه در وصیتنامه خود آنان را فراموش فرمود. او هم به‌نوبه

خود از نسل فرمانروایان کایره بود که مدتها پیش از فرار اینیاس^۱ از تروا^۲ پادشاهی می‌کردند. از این راه در رگ اتروسک‌های^۳ پیش هم، خون رومی جریان یافته است. ولی اگر بخواهیم قانونی صحبت کنیم، ما باید خود را اعضاء خانواده مانلیوس بشماریم. در رم بهتر است راجع به اتروسک‌ها خاموش بمانیم زیرا رومیان دلشان نمی‌خواهد کسی به‌یادشان بیندازد که روزی تحت حکومت اتروسک‌ها بوده‌اند.

پدرم باز هم به‌سخنان خویش ادامه داد و گفت: «پدرخوانده من، مانلیوس، مرد تنگدستی بود. به‌جای این که از راه پیشگوئی به‌وسیله ستاره‌ها پول و پله‌های درآورد و ثروتی به‌هم‌بزند، سرمایه‌ای هم که داشت، همرا برای خرید کتاب و بررسی درباره اختراشناسی ریخت‌وپاش کرد. بیشتر به‌علت کم حافظگی امپراتور تیرئوس بود که به‌او اجازه داده‌شده تارتبه سلحشوری خود را نگاه‌دارد، نه به‌سبب جرئزه خود او، که ابتدا جرئزه‌ای نداشت. شرح این‌که چگونه من روزگار گرسنگی جوانی خود را به‌عنوان یک کارمند جزء در انطاکیه گذراندم، وقت زیاد می‌خواهد. علت اصلی این بود که به‌خاطر بی‌پولی خانواده مانلیوس، من نمی‌توانستم یک اسب داشته باشم. ولی وقتی به‌رم برگشتم خوشبختی به‌من روی آورد و مورد مرحمت یک خانم عالی‌مرتب قرار گرفتم که نامش را فاش نخواهم کرد. این خانم با تجربه مرا به‌یک زن پیر و بیمار، ولی اشرافی، معرفی کرد. این زن که الهی نور به‌قبرش بیارد، به‌موجب وصیتی که فرمود، تمام دارائی خود را برای من گذاشت بطوریکه من توانستم حق حلقه طلا در انگشت داشتن را برای خود تثبیت کنم. ولی در آن اوقات من به سن سی‌سالگی رسیده بودم و دیگر علاقه‌ای به‌اشتغال در خدمات اداری نداشتم. از این گذشته، خانواده بیوه زن مذکور نسبت به‌صحت وصیتنامه او اعتراض کردند. بله، و حتی تهمت وحشت‌آوری هم زدند و شایعه راه انداختند که خانم پیر پس از تنظیم وصیتنامه مسموم شده است. دادگاه جانب مرا گرفت و به‌سود من رأی داد. ولی به‌سبب همین قضیه ناراحت‌کننده و مسائل دیگر رم را ترک کردم و برای تحصیل و مطالعه به اسکندریه رفتم. اگرچه آن زمان در رم شایعات زیادی راجع به‌روابط من و آن بیوه‌زن رواج داشت، فکر نمی‌کنم از سخنانی که بدخواهان من برسر زبان‌ها

۱- Aeneas ، قهرمانی از اهل تروا، که وقتی این شهر پس از ده سال جنگ با یونانیان سقوط کرد، مدتی سرگردان بود. بعد در ایتالیا سکونت گزید.

2- Troy

- Etruscans قومی که شاید در حدود ۹۵۰ ق. م از آسیای صغیر، از راه دریا به ایتالیا رفته و مدتی نیز بر آن سرزمین تسلط داشته‌اند.

می‌انداختند، امروز دیگر کسی چیزی به یاد داشته باشد. این را برای شما می‌گویم تا به مینوتوس نشان دهم که هیچ چیز شرم‌آوری درین باره وجود ندارد. و هیچ مانعی نیست که از بازگشت من به‌رم جلوگیری کند.»

ما بسیار خورده و آشامیده بودیم. مشعل‌های بیرون منزل ما شروع به دود دادن و خاموش شدن کردند زیرا روغن آنها ته کشیده بود.

درست در همان وقت که آزادمردان برخاستند و مجلس برهم خورد، دو نفر یهودی وارد شدند. نخست آنها را گدا پنداشتند و می‌خواستند دست به‌سرشان کنند. ولی پدرم به‌دیدارشان شتافت و باکمال احترام به‌ایشان خوشامد گفت.

آنگاه به‌مهمانانی که می‌خواستند مجلس را ترک کنند، گفت: «نه، نه، من این دو تن را می‌شناسم. پیام‌آورانی از جانب بزرگ‌ترین خدا هستند. برگردید. همد برگردید و به‌سختان ایشان گوش بدهید.»

از این دو تن آنکه موقرت‌تر به‌نظر می‌رسید، بلندبالا بود و ریشی جوگندمی داشت. معلوم شد که یک بازرگان یهودی قبرسی، به‌نام برناباست^۱ خانه‌ای در اورشلیم، متعلق به او یا خانواده‌اش داشت و پدرم مدتها پیش از تولد من او را در آن شهر ملاقات کرده بود. دیگری خیلی جوان‌تر می‌نمود. خرقهٔ کلفت و سیاه‌رنگی از پوست بز برتن داشت. سرش رو به‌طاسی می‌رفت. گوش او دراز و برجسته بود و چشمش نگاهی چنان نافذ داشت که مهمانان از چشم انداختن به‌چشم او احتراز می‌کردند و انگشتان خویش را تکان می‌دادند مثل این که می‌خواستند خود را از تیر نگاه وی در امان نگاه دارند. این همان شائول بود که پدرم درباره‌اش با من صحبت کرده بود. ولی او دیگر به‌نام واقعی خود شناخته نمی‌شد چون گفت نام خود را به پولس^۲ تغییر داده است.

آزادمردان پدرم از ورود آن دوتن نگران شده بودند و می‌خواستند بروند. ولی دیدند اگر خانه را ترک کنند پدرم رنجیده‌خاطر خواهد شد.

پولس و برنابا نخست مؤدبانه رفتار کردند و در حرف یکدیگر نمی‌دویدند. می‌گفتند که پیران انجمنشان، به‌موجب رؤیائی که بدانها دست داده، به مسافرت پرداخته‌اند تا از راه موعظه نخست به یهودیان، بعد به کافران، بشارت‌هایی بدهند.

۱ — Barnabas ، برنابا، یا برناباس، یوسف برنابا از حواریون و مبلغین مسیحیت بود و رسالده

منسوب بناو معروف به‌انجیل برناباست. عاقبت در زادگاه‌خود، قبرس، سنگسار شد و جان سپرد.

۲ — پولس قدیس، مردی که در آغاز یهودی بود. بعد به کیش مسیح گروید و مبلغ مسیحیت شد و

به‌سال ۶۷ میلادی دستگیر و اعدام گردید. او یکی از حواریون حضرت مسیح است.

برنابا و پولس آنقدر به سخنان خویش ادامه دادند که آخر آزاد مردان به ستوه آمدند.

گفتند: «آنچه دربارهٔ خدای خود حرف زدید، دیگر بس است. ما نمی‌خواهیم بد شما آزاری برسانیم. ولی بگوئید بینم حالا از ارباب ما چه می‌خواهید که دیر وقت، در این ساعت شب، ناخوانده وارد خانه‌اش شده و مزاحمت او را فراهم کرده‌اید؟ او خود به اندازهٔ کافی در دسر دارد!»

گفتند که فعالیت‌های ایشان چنان خون یهودیان انطاکیه را به جوش آورده که حتی فریسیان و صدوقیان^۱ که همیشه مثل سگ و گربه به هم می‌پریزند، حالا دست بدست هم داده‌اند و برضد آنان و سایر مسیحیان برخاسته‌اند. یهودیان با گرایش به مسیحیت مبارزه‌ای جدی را رهبری می‌کنند و برای معبد اورشلیم از میان مؤمنان یهودی هدایای بسیار جمع کرده‌اند. ولی فرقهٔ مسیحی یهود کسانی را که تازه به آئین مسیحیت گرویده‌اند مجذوب می‌کنند و به طرف خود می‌کشاند و به گوش آنان می‌خواند که دیگر لازم نیست از آئین یهود پیروی کنند. بدین علت یهودیان اکنون از دست مسیحیان به دادگاه شهر شکایت کرده‌اند. برنابا و پولس پیش از این جریان می‌خواستند انطاکیه را ترک کنند. ولی ترسیدند که شورای امور شهر به تعقیب آنان بپردازد و آنان را به دادگاه برگرداند.

پدرم از این که می‌توانست ترس آن دو را از میان ببرد، خوشوقت بود و گفت: «به سواستل مختلف من کسب اطلاع کرده و مطمئن شده‌ام که شورای امور شهر در مسائل داخلی اعتقادی یهودیان دخالتی نخواهد کرد. یهودیان خودشان باید اختلافات خود را در میان فرقه‌های خود حل کنند. قانوناً ما فرقهٔ مسیحیت را نیز مانند بسیاری از فرقه‌های دیگر یهود می‌شماریم با وجودیکه این فرقه در واقع نه توقع رعایت ختان از کسی دارد نه اطاعت کامل از شریعت موسی را می‌خواهد. بنابراین اگر یهودیان بخواهند به مسیحیان صدمه‌ای بزنند پلیس موظف است که مسیحیان را حفظ کند. همینطور، اگر مسیحیان دزدی برای یهودیان فراهم آورند، وظیفه داریم که نگذاریم بدیهودیان آسیبی برسد.»

۱- فریسیان و صدوقیان دو فرقهٔ بزرگ مذهبی و سیاسی یهود بودند. فریسیان اصرار می‌ورزیدند که آداب مذهبی یهود باید مطابق النعل بالنعل رعایت شود. برای احادیث شفاهی نیز اهمیت فراوانی قائل بودند. صدوقیان تنها اسفار خمسه را قبول داشتند و منکر روایات شفاهی بودند. به بقای روح و حشر بعد از مرگ و وجود فرشتگان و ارواح نیز اعتقاد نداشتند. بد آمدن مسیح نیز معتقد نبودند. خلاصه از دائرةالمعارف فارسی تحت عنوان فریسیان و صدوقیان.

برنا با سخت ناراحت بود و گفت: «ما هر دو یهودی هستیم. ولی ختان به‌منزلهٔ مهری بروی یهودی راستین است. بنابراین یهودیان انطاکیه ادعا می‌کنند که اگرچه مسیحیان غیر مختون شرعاً یهودی نیستند، آنان را به‌خاطر تعدی و تجاوز از آئین یهود می‌توان به‌دادگاه کشاند و محاکمه کرد.»

ولی پدرم وقتی اندیشهٔ ثابتی در سر خود داشت، با لجاجت در پایش می‌ایستاد. این بود که گفت: «تا آن‌جا که من می‌دانم، تنها فرق بین مسیحی و یهودی است که مسیحیان، خواه مختون و خواه غیر مختون، اعتقاد دارند که مسیح یهودی، هم‌اکنون به‌صورت بشری عیسی ناصری درآمده و از میان مردگان برخاسته و دیر یا زود باز خواهد گشت و پادشاهی هزار سالهٔ خود را تأسیس خواهد کرد، یهودیان این موضوع را باور نمی‌کنند ولی هنوز در انتظار مسیح خویش هستند. به‌هرحال، خواه مسیح آمده باشد و خواه بعد بیاید، از نظر قانون یکی است مهم این است که آنان به‌مسیح اعتقاد دارند. حکومت انطاکیه در خصوص داوری راجع به آمدن و نیامدن مسیح نه تصمیمی دارد نه صلاحیتی. بنابر این یهودیان و مسیحیان باید در محیطی آرام، بی‌اینکه به‌هم آسیبی برسانند، خودشان به‌اختلاف خود رسیدگی کنند.»

پولس با حرارت گفت: «این‌طور بوده و هنوز هم باید این‌طور باشد. ولی این در صورتی است که یهودیان مختون زیاد بزدل نباشند. مثلاً کیفاس^۱ نخست با کسانی که مختون نبودند هم‌خوراک می‌شد. ولی بعد، از آنان کناره گرفت زیرا از مردان مقدس اورشلیم بیش‌تر می‌ترسید تا از خدا! بی‌پرده به او گفتم که راجع به بزدلی وی چه فکر می‌کنم. ولی صدمه‌ای که باید به ما بخورد، خورد. و اکنون مختون‌ها بیشتر با مختون‌ها همدم و هم‌غذا هستند و غیر مختون‌ها هم با غیر مختون‌ها. بنابراین دستهٔ اخیر را دیگر نمی‌توان یهودی خواند حتی از نظر قانون. نه، در میان ما، نه یهودی هست نه یونانی، نه آزادمرد هست نه برده. بلکه همهٔ ما مسیحی هستیم.»

پدرم یادآوری کرد که طرح این بحث در دادگاه عاقلانه نیست چون در این صورت مسیحیان امتیاز بی‌مانندی را از دست خواهند داد و دیگر مورد حمایت قرار نخواهند گرفت. برای آنان این معقول‌تر است که خود را یهودی بخوانند و از تمام مزایای سیاسی یهودیت بهره‌مند شوند، حتی اگر برای ختان و سایر مقررات یهود چندان اهمیتی قائل نباشند.

۱- کیفاس، به‌موجب قاموس کتاب مقدس، در عبری به‌معنی سنگ است. وقتی شمعون ماهیگیر به حضرت عیسی گروید، آن‌حضرت، با در نظر گرفتن قوت ایمان وی فرمود: «براین سنگ‌کلیسای خود را بنا می‌کنیم.» از آن پس به جای شمعون، کیفاس نامیده شد. این نام هم بعدها تغییر یافت و تبدیل به پطروس گردید. کیفاس یا پطروس از حواریون مسیح است.

ولی او موفق نشد که آن دو یهودی را قانع کند. آنان عقیده استوار خود را داشتند که یک یهودی یک یهودی است و دیگران کافرند. یک کافر می‌تواند مسیحی شود، همینطور یک یهودی نیز می‌تواند به آئین مسیح درآید. بعد، هیچ تفاوتی میان آن دو نیست و با مسیحی یکی هستند. معذک یک یهودی که اسماً مسیحی است همچنان به یهودی بودن خود ادامه می‌دهد. اما یک کافر تعمید یافته، فقط با ختان می‌تواند یهودی شود. ختان دیگر نه لازم است نه ضروری. زیرا تمام جهان باید بداند که مسیحیت به یهودی بودن نیازی ندارد.

پدرم به تلخی گفت این فلسفه‌ای است که ورای فهم اوست. او در زمان خود خاضعانه و صمیمانه می‌خواست در شمار یکی از رعایای کشور پادشاهی عیسی ناصری درآید ولی در آن هنگام او را نپذیرفته‌اند زیرا یهودی نبوده است. پیشوایان فرقه ناصریه حتی از صحبت درباره پادشاه خویش او را منع کرده‌اند. تا آنجا که به نظر او می‌رسد، برای وی عاقلانه‌ترین کار این بود که به صبر خود ادامه دهد. صبر کند تا مسائل مربوط به پادشاهی مسیح روشن شود و برای ذهن‌های ساده‌تر هم قابل فهم گردد.

ولی او وعده داد به شورای شهر پیشنهاد کند که مسیحیان را به نام تخلف از آئین یهود به دادگاه نکشانند. زیرا ایشان هم در حقیقت یهودی هستند چون از طرفی به گونه یهودیان تعمید یافته‌اند و از طرف دیگر به مسیح یهودیان، به عنوان پادشاه ایشان، خواه صورتاً و خواه معنأ، اعتراف دارند. اگر شوری این نظر را بپذیرد لااقل می‌توان مسئله را مدتی به تعویق انداخت و طرحی را که یهودیان برای محکوم کردن مسیحیان تهیه کرده‌اند، کنار گذاشت.

از حرف‌های پدرم، برنابا و پولس راضی شدند و در حقیقت نمی‌توانستند راضی نباشند. پدرم به ایشان اطمینان داد که در هر صورت او با مسیحیان بیش‌تر همدردی می‌کند تا با یهودیان.

باید بگویم پدرم که شایسته همه نوع احترام بود، پس از دیدار آن دو یهودی دیگر به من فشار نیاورد که بروم و به تعلیماتشان گوش دهم. این دو تن بعد از ناسازگاری با سایر یهودیان، خودشان هم با یکدیگر نزاع کردند و انطاکیه را ترک گفتند. هر یک از آنها به یک راه رفت.

بنا به پیشنهاد پدر من، اولیاء امور شهر، شکایت یهودیان بر ضد پولس و برنابا را وارد ندانستند و اعلام کردند که یهودیان خودشان باید اختلافاتی را که با هم دارند، در میان خود حل کنند. بر اثر یک تصمیم قرار شد که قضیه من و دوستانم را

هم‌معبد دفته فیصله‌دهد. پدران و مادران ما جریمه‌های سنگینی پرداختند و ما خودمان هم سه روز و سه شب در بیشه‌های دفته به تشریفات تطهیر و تصفیه تن در دادیم. والدین دخترانی که ما متهم به تجاوز بر آنان بودیم، دیگر جرئت نکردند که با پیشنهاد زناشوئی بر ما فشار بیاورند. ولی در طی تشریفات تصفیه مجبور شدیم که با الهه ماه پیمان مخصوصی ببندیم. اما این را من نتوانستم به پدرم بگویم. او هم در این خصوص چیزی از من نپرسید.

چند روز بعد، ما با خدمتکارانی که چشم اشکبار داشتند، وداع کردیم و روانه بندر سلوکیه شدیم. در آن‌جا من و پدرم با باربوس که ما را همراهی می‌کرد، به کشتی نشستیم تا به ناپل و از آن شهر به رم برویم.

کتاب دوم

رم

کاش می‌توانستم شرح دهم که به یک جوان پانزده ساله، که از کودکی تمام رشته‌های خونی او با تپه‌ها و دشت‌های مقدس رم پیوند خورده، هنگام ورود به رم چه احساسی دست می‌دهد. حس کردم مثل اینکه همان زمین شهر، وقتی به فرزند خود خوشامد گفت، زیر پایم به لرزه درآمد. مثل این که سنگ‌های شیاردار خیابان‌ها هشتصد سال تاریخ را برای من تکرار کردند. حتی رودخانه گل‌آلود تیبر برای من چنان مقدس بود که به مجرد دیدن آن از حال رفتم.

ما پیاده وارد شهر شدیم زیرا در روز، عبور وسائط نقلیه از رم ممنوع است و گرنه به علت شلوغی و انبوهی زیاد جمعیت، ارتباطات غیر ممکن می‌شود.

پدرم، برای خاطر من، و شاید برای خاطر خودش هم، راهی کمربندی به پالاتین^۱ را برگزید. به‌طوری‌که تپه پالاتین در سمت چپ و کاپیتولین^۲ روبروی ما واقع می‌شود. بعد جاده قدیمی اتروسکی را گرفتیم که از کنار میدان بزرگ به تپه پالاتین می‌رفت. همچنانکه پدرم به آرامی معابد و عمارات را می‌شمرد و شرح می‌داد، برای دیدن آنها سرم به‌این سوی و آن سوی تاب می‌خورد و باربوس به دیدن عمارات

۱- Tiber، رودی در ایتالیا که از رم می‌گذرد.

۲- Palatine. یکی از تپه‌های هفتگانه رم، به موجب روایات قدیم، مسکن رمولوس بانی رم برفراز تپه مذکور بوده است.

۳- Capitoline، کوچکترین تپه از تپه‌های هفتگانه رم که در مغرب شهر واقع بود و نزدیک به پنجاه متر بلندی داشت. رومیان برفراز آن معبدی برای ژوپیتر، خدای خدایان، ساخته بودند.

جدید در میدان عمومی، که سابقاً وجود نداشت، دهانش از تعجب باز می‌ماند. پدرم از پیاده‌روی عرق می‌ریخت و به‌سختی نفس می‌کشید. دلم به‌حالش سوخت و فکر کردم که او دیگر پیر شده، اگرچه هنوز به پنجاه سالگی نرسیده است.

وقتی میان عمارات کهنه و نو پرسه می‌زدیم، از کنار چند معبد کوتاه قدیمی گذشتیم که پهلوی ساختمان‌های بلند، مثل این بود که در زمین فرو رفته‌اند. در آن سوی تپه، پدرم سرانجام ملک خانواده مانیلیوس را پیدا کرد. در مقایسه با خانه‌ای که ما در انطاکیه داشتیم، این یک عمارت کاملاً کوچک به‌نظر می‌رسید که زمانی یک طبقه اضافی هم ساخته و ضمیمه‌اش کرده بودند که جای بیش‌تری داشته باشد. ولی یک دیوار و یک باغ انبوه و درهم آنرا احاطه کرده بود. پدرم وقتی دید که من بانظر تحقیر بدان خانه نگاه می‌کنم، خیلی جدی گفت: طرح ساختمان و وضع باغ به‌عمر و اشرافیت خانه گواهی می‌دهد.

باربران، مدتی قبل، با باروبنه ما از دروازه کاپوا^۱ وارد شده بودند و عمه لایلیا^۲ انتظار ما را می‌کشید. این خانم نخست به‌پدرم گفت مزد باربران را بدهد که بروند. بعد از پله‌ها پائین آمد و از راهی در باغ، میان بوته‌های غار، پیش آمد. زنی لاغر و بلندقد بود و به دقت گونه‌های چروک‌دار خود را سرخی، و چشمان خود را سرمه کشیده بود. حلقه‌ای در انگشت و زنجیری مسین به‌گردن داشت. همچنانکه برای دیدار ما پیش می‌آمد، دست‌هایش می‌لرزید و فریادهای شادی خود را با احتیاط در گلو نگاه می‌داشت.

خانم نخست اشتباهی کرد چون پدرم با همان افتادگی و فروتنی مخصوص خود، درعقب، سرگرم پرداخت مزد باربران بود و خانم با باربوس روبرو شد و جلوی او قد خود را کمی خم کرد درحالی‌که سر خود را می‌پوشاند. مثل این که در حال نماز است.

آنگاه فریاد زد: «اوه، مارکوس، چه پیشامد مسرت‌بخشی! تو از وقتی که جوان بودی و رفتی، تا به‌حال خیلی تغییر کرده‌ای. ولی الان وضعت بهتر و هیكلت قوی‌تر است.»

پدرم ناگهان خنده‌را سرداد و گفت: «اوه، عمه لایلیا، تو مثل همیشه نزدیک بین هستی. مارکوس منم. این‌کهنه سرباز خوب درستکار، باربوس، مصاحب ماست. یکی از هواداران من است.»

عمه لایلیا از اشتباه خود رنجیده خاطر شده. با چشمانی که از شادی

1- Capua

2- Laelia

می‌درخشید به طرف پدرم رفت و به چهره‌اش نگاه انداخت و دست‌های لرزان خود را به‌شانه‌ها و شکم او مالید.

آنگاه گفت: «این زیاد عجیب نیست که من دیگر نتوانستم تو را بشناسم. صورتت مثل اینکه باد کرده و شکمت جلو آمده. آنچه را که می‌بینم به سختی می‌توانم دور کنم چون تو قبلاً خیلی خوش‌قیافه و خوش‌اندام بودی.»

پدرم گفت: «عمه لایلیا، متشکرم که این حرف را می‌زنی. مدتی است که رری از خاطرم برداشته شده چون پیش از این به‌علت ظاهر فریبای خود جز در دسر چیزی نمی‌دیدم. همان‌طور که تو مرا نشناختی، پس دیگران هم به‌سختی مرا خواهند شناخت. ولی تو ذره‌ای تغییر نکرده‌ای. همان لاغر و باریکی هستی که پیش از این بودی، و قد و بالا و قیافه‌ات هم درست مثل سابق موقرانه و اشرافی است. گذشت سال‌های عمر کوچک‌ترین تغییری در تو نداده است. پسر مینوتوس، را در آغوش بگیر و همان‌قدر که در روزگار خوش جوانی با من مهربان بودی، با او خوب باش و از او مواظبت کن.»

عمه لایلیا مرا در آغوش گرفت و به پیشانی و چشمانم بوسه زد و به گونه‌هایم دست کشید.

آنگاه فریاد زد: «ولی، مینوتوس، تو از هم‌اکنون داری ریش درمی‌آوری و بگر بچه نیستی که من تو را در بغل بگیرم.»

در حالیکه سرم را میان دو دست خویش گرفته بود. در چهره‌ام نگاه کرد و به سخنان خود ادامه داد:

«تو به یونانی‌ها بیش‌تر شباهت داری تا به رومی‌ها. ولی این چشم‌های سبز رنگ و این موهای بور یقیناً خیلی غیرعادی است. اگر دختر بودی می‌گفتم که خیلی خوشگل هستی. به‌هر صورت با این سر و شکل زیبا از دواج خوبی خواهی کرد. زن خوشکلی به‌تورت خواهد خورد. زنت هم شوهر خوبی نصیبش می‌شود. اگر درست ساظر داشته باشم، مادرت یک یونانی بود.»

اول متوجه نشدم که او کاملاً در وحشت است تا وقتی که ضمن حرف‌زدن ریش به‌لکنت افتاد و رفته‌رفته خاموش شد مثل این که خودش فهمید واقعاً نمی‌داند چه می‌گوید. در مدخل عمارت یک غلام کچل بی‌دندان، که یک کنیز لنگ یک چشمی هم پهلویش بود، به‌ما خوشامد گفتند. در پیش پای پدرم زانو زدند و به او هم خوشامدی گفتند که معلوم بود عمه لایلیا یادشان داده است. پدرم نگران به نظر نی‌رسید. روی شانه عمه لایلیا زد و از او خواست که چون میزبان ماست جلو برود و ما را به‌داخل خانه هدایت کند. عمه لایلیا به افتخار ما در قربانگاه خانوادگی آتشی

روشن کرده بود. از این رو در اتاق کوچکی که وارد شدیم به اندازه‌ای دود بود که ما را به‌سرفه انداخت. تازه از خلال دودها من توانستم مجسمه‌های خدایان را که از گل پخته ساخته شده بود تشخیص دهم و بر اثر حرکت و تهوج دود مثل این بود که ماسک‌های زرد شده خدایان تکان می‌خورد.

عمه لایلیا در حالیکه با تشنج اعصاب و لکنت‌زبان سرفه می‌کرد و سرودست می‌جنباند، با روده‌درازی به‌ما حالی کرد که به‌موجب سنت‌های خانواده مانیلیوس در واقع می‌بایست یک خوک قربانی کرده باشد. ولی چون یقین نداشتیم که ما در چه روزی وارد می‌شویم فقط زیتون و پنیر و سوپ سبزی می‌تواند تقدیم ما کند. خودش مدتهاست که از گوشت خوردن دست کشیده است.

در تمام اتاق‌های خانه سر کشیدیم و به در و دیوار نگاه انداختیم. من دیدم که به‌گوشه‌ها تار عنکبوت بسته، نیمکت‌ها و سایر اثاث همه فرسوده و کهنه‌اند. ناگهان متوجه شدم که عمه لایلیای شریف و بسیار محترم ما در اعماق فقر و تنگدستی سرنگون شده و باکمال بینوائی به‌سر می‌برد. از کتاب‌ها و سایر اموال کتابخانه مانیلیوس ستاره‌شناس فقط چند تکه طومار موش خورده برجای مانده بود و عمه لایلیا ناچار اعتراف کرد که حتی پیکره نیم تنه او را به کتابخانه عهومی در زیر پالاتین فروخته است. زن فلک‌زده آخر بغضش ترکید و به تلخی گریست.

آنگاه گفت: «مارکوس، هر چه دلت می‌خواهد، مرا سرزنش کن. من در مقایسه با دوره جوانی‌ام که روزهای بهتری را به خود ندیده بودم، امروز به وضع بدی افتاده‌ام و خانه‌دار بدی هستم. اگر تو از انطاکیه برایم پول فرستاده بودی، من نمی‌توانستم این خانه را اداره کنم. نمی‌دانم آن پول کجا رفته، ولی می‌توانم بگویم که لااقل صرف تجملات و شراب و روغن‌های معطر نشده! هنوز امیدوارم که روزی برسد و سرتوشت من تغییر کند. این را برایم پیشگوئی کرده‌اند. بنابراین تو نباید از دست من عصبی شوی و از من بخواهی تا حساب پول‌هائی را که فرستاده‌ای دقیقاً پس بدهم.»

ولی پدرم به‌وی اطمینان داد که برای حسابرسی به‌رم نیامده است؛ برعکس، افسوس می‌خورد که چرا برای نگهداری و تعمیرخانه پول بیش‌تری فرستاده است. ولی اکنون، همچنانکه برای عمه لایلیا پیشگوئی کرده بودند، همه چیز دگرگون می‌شود. پدرم به باربوس دستور داد که بارها را باز کند و پارچه‌های گرانبهای شرقی را بر زمین بگسترده. به عمه لایلیا یک پیراهن ابریشم و یک پارچه ابریشم داده. یک گردنبند جواهر هم دور گردنش انداخت. یک جفت. یک جفت کفش از چرم سرخ رنگ نرم هم برایش خریده بود که از او خواست تا آنها را به پای خود امتحان کند.

ک کلاه‌گیس زیبا هم به او داد و پیرزن از دریافت این هدایا حتی از دفعه قبل هم بدترگریه کرد.

فریاد زد: «اوه، مارکوس، تو واقعاً خیلی ثروتمند هستی. راستش را بگو. بیهوده چیزهای گرانبها را از راه نامشروع به دست نیاورده‌ای؟ فکر کردم مثل تمام رومی‌هایی که مدتی در شرق می‌مانند و خیلی آسان ثروت زیاد به دست می‌آورند، باید تو هم قربانی آلودگی‌های شرق شده باشی. بدین جهت وقتی صورت باد کرده را دیدم، ناراحت شدم. ولی احتمال دارد که چون اشک جلوی چشمم را گرفته بود، نمی‌توانستم درست ببینم. اما وقتی با آرامش بیشتری به تو نگاه می‌کنم، با قیافه‌ات حزی می‌گیرم و می‌بینم این قیافه آن طور هم که نخستین بار فکر می‌کردم، ناپسند نیست.»

در حقیقت عمه لایلیا می‌ترسید و فکر می‌کرد پدرم تنها برای این آمده که خانه را تحویل بگیرد و او را دست بسر کند و درگوشه دهکده‌ای به کنج فقر بنشانند. این خیال چنان در او ریشه دوانده بود که مکرر می‌گفت زنی مانند او امکان ندارد که بتواند جز در رم در هیچ‌جای دیگری زندگی کند. رفتن رفته جرئت بیشتری یافت و به یادآوری کرد که او بیوه یک سناتور بوده و هنوز هم در برخی از خانه‌های قدیم رم از او به گرمی استقبال می‌کنند، اگر چه شوهرش گنایوس لایلیوس^۱ مدتها پیش، در زمان امپراتور تیبریوس مرده است.

از عمه لایلیا خواستم که راجع به احوالات سناتور گنایوس لایلیوس شرحی بدهد. ولی به درخواست من درست گوش نداد.

رو به پدرم کرد و گفت: «مارکوس، چگونه ممکن است که پسرت زبان رومی را این جور بالهجه کثیف شامی حرف بزند؟ باید لهجه او را درست کنیم وگرنه در رم احمقانه جلوه خواهد کرد.»

پدرم با همان شیوه خونسردانه و بی‌دغدغه خود گفت که او خودش هم از پس به زبان یونانی و آرامی صحبت کرده، طرز تلفظش تقریباً غریب به نظر می‌آید.

عمه لایلیا با تند و ترشروئی گفت: «شاید این‌طور باشد چون تو پیر هستی و همه کس می‌داند که در طی مأموریت‌های نظامی یا سایر وظایفی که در خارج از کشور انجام داده‌ای، لهجه خارجی‌ها را گرفته‌ای. ولی تو باید یک آموزگار خصوصی تدریس زبان، یا یک هنرپیشه را برای تصحیح تلفظ مینوتوس در نظر بگیری. او باید به تئاتر برود و هنگامی که نویسندگان نوشته‌های خود را برای مردم می‌خوانند، به سخنانشان گوش بدهد و شیوائی بیان را بیاموزد. امپراتور کلودیوس به پاکی و

بی‌عیبی زبان توجه مخصوصی دارد، حتی هنگامی که به آزادمردان خویش اجازه می‌دهد تا دربارهٔ امور دولتی به‌یونانی صحبت کنند. همسرش هم اعمالی را انجام می‌دهد که شرم و حیا نمی‌گذارد من آنها را بر زبان بیاورم.»

بعد به‌سوی من برگشت و دربارهٔ پرسشی که از او کرده بودم به‌توضیح پرداخت و گفت: «شوهر بیچارهٔ من نه کودن‌تر از کلودیوس بود نه ساده لوح‌تر. کلودیوس در عهد خود پسرش را که هنوز به‌سن بلوغ نرسیده بود با دختر سیانوس مقتدر^۱ نامزد کرد. خود او هم باخواهر خواندهٔ خویش، آلیا^۲، زناشوئی کرد. پسر هم مثل پدرش حواس‌پرتی داشت و روی همین اصل یک گلابی در گلوبش‌گیر کرد و دچار خفقان شد. منظورم این است که شوهرم لایلیوس هم به‌همان نحو کوشید تا مورد عنایت سیانوس واقع شود و خیال می‌کرد که بدین ترتیب خدمتی به‌مملکت می‌کند. تو، مارکوس، تو به‌نحوی در توطئه‌های سیانوس پایت گیر نبود که ناگهان پیش از کشف توطئه از رم دررفتی؟ سال‌ها گذشت که هیچ‌کس از تو خبری نداشت. در حقیقت امپراتور عزیز، گایوس، تنها از این جهت نام تو را از لیست سلحشوران خط زد که هیچ‌کس نمی‌دانست تو در کجا هستی و چه می‌کنی؟ این بود که قلم را برداشت و به‌شوخی گفت: «من هم از او هیچ خبری ندارم.» و روی نامت یک خط کشید. اوه، این چیزی است که من شنیدم و شاید کسی که این را برایم گفت، احساساتم را در نظر گرفت و نخواست تمام چیزهائی را که در این باره می‌داند، فاش کند.»

پدرم خیلی خشک و جدی در پاسخ او گفت که می‌خواهد روز بعد برای تحقیق دربارهٔ علت خط خوردن نامش از لیست سلحشوران به‌مرکز اسناد دولتی برود. ولی عمه لایلیا از شنیدن این حرف خوشحال به‌نظر نمی‌رسید. برعکس، از او پرسید آیا بهتر نیست از کندوکاو دربارهٔ موضوعی که دیگر کهنه و پوسیده شده دست بردارد؟ چون امپراتور کلودیوس شرابخوار و زود رنج و دمدمی مزاج است، اگر چه بسیاری از اشتباهات سیاسی امپراتور گایوس را اصلاح کرده است.

بعد گفت: «ولی من می‌فهمم که به‌خاطر مینوتوس ما باید هرچه از دستمان برمی‌آید انجام دهیم تا افتخارات خانوادهٔ خود را دوباره زنده کنیم. سریع‌ترین راه

۱- Seianus ، سیانوس پسر یک سلحشور رومی و دوست محبوب و مورد اعتماد امپراتور تیبیریوس بود. به‌همین جهت توانست مخالفان خویش را از بین ببرد و به‌مقام بلندی برسد. رفته‌رفته با سوء استفاده از اعتمادی که امپراتور نسبت به وی داشت برضد تیبیریوس توطئه‌کرد و سرانجام در رم محاکمه و به جرم خیانت در سال ۳۱ میلادی محکوم به اعدام شد.

برای حصول این مقصود گرفتن ردای مردی برای مینوتوس و ترتیب روبرو شدن او با ایلیا مسالیناست^۱ این امپراتوریس جوانانی را که اخیراً ردای مردی گرفته‌اند دوست دارد. آنان رابه نزد خود فرا می‌خواند و مصاحبه می‌کند و از اصل و نسب و امیدهایی که به‌آینده دارند می‌پرسد. اگر غرور و شرافتم به‌من اجازه می‌داد، برای مینوتوس از این ماده‌سگ درخواست ملاقات می‌کردم.»

همینکه خانم دنباله سخنان خویش را رها کرد تا نفسی بکشد، پدرم فوراً فرصت را غنیمت شمرد و خیلی نزاکت آمیز گفت فعلاً بهترین کار برای عمه لایلیا این است که هیچ‌کاری برای من انجام ندهد. پدرم می‌خواست شخصاً بدون دخالت زنان، به‌این موضوع رسیدگی کند. و با لحن تلخی گفت از دوره جوانی به‌اندازه‌ای ز دخالت زنان دردرس دیده که از دستشان خفقان گرفته است.

روز بعد، پدرم یک معمار را برای تعمیرات خانه و دو باغبان را برای سرو سامان دادن به‌وضع آشفته باغ استخدام کرد.

در اوقاتی که معمار و کارگران ساختمانی در اطراف منزل کار می‌کردند و پدرم از صبح تا شب در شهر سرگرم ترتیب امور خود بود، من و باربوس با شوقی بی‌پایان در اطراف رم گردش می‌کردیم و به‌تماشای مردم و مناظر می‌پرداختیم. آرامگاه اوگوست باغناهی ساده و شگفت‌انگیزش مرا مسرور می‌ساخت و ما نازها در رم به تماشای آن رفتیم. طبیعتاً من هوس دیدن میدان مارس را هم داشتم که به‌جوانان نجیب‌زاده رم اختصاص داشت و جائی بود که فرزندان سناتورها و سلحشوران از همان وقت شروع به‌بازی‌های سوارکاری برای جشن‌های هشتصدمین سال تاسیس رم کرده بودند. با رشک به‌آنان نگاه می‌کردم و می‌دیدم که با اسب دور هم جمع می‌شوند. به‌شنیدن صدای یک بوق از هم جدا می‌شوند، بعد دوباره گرد هم می‌آیند. من تمام این سوارکاری‌ها را می‌دانستم و می‌توانستم اسبی را بهتر از آنها یا لااقل مانند آنها کنترل کنم.

میان تماشاچیان یک‌بار والریا مسالینا را با همراهان پرزرق و برقش دیدم و با کنجکاوی بدو نگریستم. البته نزدیک خانم نرفتم. ولی از دور که نگاهش کردم، دیدم به‌اندازه‌ای که از او تعریف می‌کنند، زیبا نیست. پسر هفت ساله‌اش که امپراتور کلودیوس. به‌افتخار فتوحات خود در بریتانیا، نامش را بریتانیکوس گذاشته، بچه‌ای لاغر و رنگ‌پریده بود و از تاختن با اسبی که در زیر ران داشت می‌ترسید. او در واقع به‌علت تبار خویش می‌بایست در آن بازی‌ها پیشاپیش بتازد و نقش رهبر را داشته باشد، ولی این غیرممکن بود چون همینکه سوار اسب می‌شد صورتش باد

می‌کرد و چشمش می‌دوید و حال وحشتی به او دست می‌داد.^۱
 نظر به اینکه او خیلی بچه‌سال بود، امپراتور، لوسیوس دومی سیوس، پسر برادرزاده خود، دمیتیا آگریپینا^۲ را رهبر آنان قرار داده بود. لوسیوس دومی سیوس که به فرمان امپراتور کلودیوس جوانان را رهبری می‌کرد، هنوز به ده سالگی نرسیده بود، ولی با بریتانیکوس ترسو کاملاً فرق می‌کرد. نسبت به سنش اندامی نیرومند داشت و سوارکار بیباکی بود. پس از تمرین، اغلب تنها عقب می‌ماند و کارهای تهورآمیزی می‌کرد که تماشاچیان را به تحسین و امید داشت. موی متمایل بدسرخ را از خانواده دومی سیوس به ارث برده بود، چنانکه در طی تمرین دوست داشت کلام خود خویش را از سر بردارد تا علامت خاندان قدیمی و بیباک خود را به مردم نشان دهد. ولی ستایش مردم از او بیش‌تر به علت خویشاوندی‌اش با امپراتور کلودیوس بود نه برای اینکه او یک دومی سیوس است چون در صورت خویشاوندی با کلودیوس، هم خون جولیا دختر جولییوس سزار را در رگ داشت، هم خون مارکوس آنتونیوس^۳ را. مادرش، آگریپینا، هم معروف بود که جرئت نمی‌کند به تماشای تمرینات سوارکاری بیاید و مانند سایر مادران ناظر هنرنمایی فرزند خود باشد زیرا از حسادت والریا مسالینا می‌ترسید.^۴

از سرنوشت خواهر خویش عبرت گرفته بود و تا آنجا که امکان داشت از ظاهر شدن در میان مردم پرهیز می‌کرد. ولی، لوسیوس دومی سیوس به حمایت مادر خود نیازی نداشت. او با وجود رفتار جاهلانۀ خویش مورد تحسین جمعیت قرار می‌گرفت. بر روی اسب توازن خود را خیلی خوب حفظ می‌کرد و به‌گونه‌ای زیبا، خیز برمی‌داشت. از نگاهش شجاعت می‌بارید. نوجوانانی که از او بزرگتر بودند، ظاهراً به او رشک نمی‌بردند بلکه در طی تمرینات باکمال میل از او فرمانبرداری می‌کردند.

من به‌پرچین کهنه و فرسوده و صاف اطراف میدان تکیه می‌دادم و سوارکاران را با چشم حسرت تماشا می‌کردم. ولی زندگی آزادانه من زود به پایان رسید. پدرم یک معلم زبان و معانی بیان برایم پیدا کرده بود. یک آموزگار بدخلق و کسل‌کننده که به هر یک کلمه حرفی که از دهنم در می‌آمد، با تمسخر ایراد می‌گرفت و به نحوی که

1— Lucius Domitius

2— Domitia Agrippina

۳— Marcus Antonius، مارک انتونی مشهور، از طرفداران وفادار سزار که قاتلان وی را مغلوب ساخته. بعد گرفتار عشق کلئوپاترا شد و با وی ازدواج کرد. دریک نبرد دریائی از اوکتایوس شکست خورد و سرانجام در تاریخ ۳۰ ق.م. خود را کشت.

شکرا پیدا بود تعمد دارد مجبورم می‌کرد که به صدای بلند بخوانم آنهم تنها از کتب‌های خشک و بیمزه‌ای درباره‌ی خویشتن‌داری و فروتنی و کارهای مردانه. در ایامی که خانه تحت تعمیر بود، من و باربوس اتاقی در طبقه بالا داشتیم که پر از بوی بخور بود و مظاهر سحر و جادو به دیوارهایش دیده می‌شد. من ریاد بناها توجه نداشتم زیرا فکر می‌کردم. آنها از زمان مانیلیوس ستاره شناس در آنجا ندیده است ولی از اثر تماشای آنها بدخوابی من شروع شد. خواب‌های زنده‌ای بی‌دیدم که ناگهان از صدای حیغ خود بیدار می‌شدم. یا وقتی از دیدن یک کابوس دنباله می‌افتادم، باربوس بیدارم می‌کرد. آموزگار خصوصی من هم زود از سر و صدای چکش کارگران تعمیرات خسته شد و کم‌کم مرا به اتاق‌های سخنرانی برد که در گرمابه‌های رم وجود داشت.

در گرمابه، وقتی برهنه می‌شد و لنگ به‌خود می‌بست، بیربختی اندام او بهتر جلوه‌گر می‌شد اعضاء لاغر و شکم ورچروکیده‌ی او تهوع‌آور به‌نظر می‌رسید و به نفرتی که از او داشتم می‌افزود. این نفرت به‌اندازه‌ای شدید شد که آخر تصمیم گرفتم خود را هرطوری است از شرش خلاص کنم.

سرانجام دست به‌دامن باربوس زدم و از او یاری خواستم. باربوس به‌بانه‌های گوناگون از کارش خرده‌گیری کرد و عاقبت یک روز کتک جانانه‌ای به وی زد. آموزگار بدآموز چنان از این ضرب شست و حشت زده شد که دیگر حتی برای گرفتن حقوق خود جرئت نمی‌کرد پیش پدرم برود. پدرم هم نمی‌دانست که او برای چه غیبت زده است و احتمال می‌داد که من با خودسری و یکدندگی مخصوصی که دارم چنان دانشمند محقق و برجسته‌ای را رنجانده‌ام. در این باره آخر میان من و پدرم به‌هم خورد. با یکدیگر نزاع کردیم. من گفتم: «به‌جای او یک اسب به من بده که بتوانم در رم با جوانان دیگر آشنا شوم و با امثال خود نشست و برخاست کنم و آداب و رسوم ایشان را بیاموزم.»

پدرم یادآوری کرد که: «در انطاکیه یک اسب مایه‌ی سقوط و رسوائی تو شد. امپراتور کلودیوس اعلامیه داده و فرمانی معقول صادر کرده که به‌موجب آن هر سناتور یا سلحشور پیر از کار افتاده‌ای در نمایش و تظاهرات باید دهنه‌ی اسب خود را بگیرد و حرکت کند و بدون این که سوارش شود. کارهای نظامی را فقط کسانی باید انجام دهند که رسماً و عملاً به‌خدمت نظام اشتغال دارند.»

گفتم: «پس لااقل پول کافی به‌من بده تا بتوانم میان هنرپیشگان و موسیقیدانان و بازیکنان سیرک، دوستانی به دست آورم. از آمیزش با ایشان می‌توانم آن عده از جوانان رومی را که از جنگاوری و مردانگی دورند و خوی زنانه دارند و از خدمت نظام پرهیز می‌کنند، بشناسم.»

پدرم این پیشنهاد را هم نپسنیدید و گفت: «عمه لایلیا هم‌اکنون به‌من هشدار داده و گفته جوانی مانند تو نباید مدت زیادی بدون رفیقی هم‌سن‌وسال خود به‌سر

برد. من ضمن رسیدگی به کارهای خود به شخصی برخوردم که صاحب کشتی و تاجر غله است. اینک، پس از آن خشک‌سالی، امپراتور کلودیوس دستور داده است که لنگرگاه تازه‌ای بسازند. خسارت کشتی‌های حامل غله را هم که غرق می‌شوند خواهد پرداخت. به توصیهٔ مارسوس ماهیگیر، من مقداری از اسهام این کشتی‌ها را خریداری کرده‌ام چون دیگر کسی از این‌گونه سرمایه‌گذاری‌ها نمی‌کند. هم‌اکنون برخی از مردم، تنها با نوسازی کشتی‌های کهنه ثروتی به‌هم زده‌اند. ولی عادات این تازه‌واردها طوری است که من دلم نمی‌خواهد تو با آنان آمیزش پیدا کنی.»

حس کردم که پدرم خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.

از او پرسیدم: «آیا شما برای ثروتمند شدن به رم آمده‌اید؟»

از این پرسش رنجید و با خشونت گفت: «تو خیلی خوب می‌دانی که من جز یک زندگی ساده در صلح و آرامش هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم. ولی آزادمردان و همکارانم به‌من گفته‌اند که نگه داشتن کیسه‌هائی پر از سکه‌های طلا در صندوق جرم است. برخلاف سیاست دولت و مصالح عمومی است. از این گذشته، من می‌خواهم در کایره که خانوادهٔ واقعی من در آنجا بسر می‌برند، زمین بیش‌تری خریداری کنم. هرگز نباید فراموش کنی که ما تنها از راه پسر خواندگی اعضاء خانوادهٔ مانیلیوس شده‌ایم.»

با چشمانی مضطرب به‌من نگریست و گفت: «تو یک چین در پلک چشم خود داری، درست همان‌طور که من دارم. این نشانهٔ تبار راستین ماست ولی هنگامی که من اسناد دولتی را بررسی می‌کردم طومارهای سلحشوری روزگار امپراتور گایوس را به‌چشم خود دیدم. چیزی که نشانهٔ مخالفت با نام من باشد وجود ندارد. تنها یک خط موجدار مارپیچی روی اسم من است چون گایوس به‌علت بیماری دستش می‌لرزید. از قضاوت دادگاه یا حکم دادگاه ابداً اثری نبود. نمی‌دانم این به علت غیبت من بوده یا نه. خود پوتنیوس پیلات، رئیس خزانه‌داری، ده سال پیش از چشم امپراتور افتاد. کار خود را از دست داد و بد شهر جلیل منتقل شد. ولی امپراتور کلودیوس این پروندهٔ محرمانه را دارد. که در آن شاید چیزی به‌زیان من باشد. من این آزاد مرد فلیکس را دیده‌ام که به کارهای یهودیه دلبستگی دارد. به‌من قول داده که با نارسیسوس^۱ منشی مخصوص امپراتور در یک لحظهٔ مساعد مشورت کند. ترجیح می‌دهم که این مرد بانفوذ را خودم ببینم. ولی می‌گویند این‌آقا به‌اندازه‌ای مهم است که فقط ملاقات با او ده هزار سسترس خرج برمی‌دارد. مسلماً نه به‌خاطر خست، بلکه به‌خاطر شرافتم ترجیح می‌دهم که این رشوه را مستقیماً به‌او

نپردازم.»

پدرم به سخنان خویش ادامه داد و برایم تعریف کرد که آنچه دربارهٔ امپراتور کلودیوس گفته شده، چه بدچه خوب، همه را گوش داده و به دقت به خاطر سپرده است. بازگشت ما به طومارهای سلحشوری در درازمدت بستگی به تصمیم شخص امپراتور دارد. امپراتور کلودیوس هم در نتیجهٔ بالا رفتن سال‌های عمر چنان دمدمی مزاج شده که کوچک‌ترین بدگمانی یا خوش‌بینی ثابت‌ترین تصمیمات خود را تغییر می‌دهد. حتی ممکن است که در وسط جلسهٔ سنا یا یک محاکمه خوابش ببرد و آنچه را که در جریان بوده فراموش کند. پدرم می‌گفت فرصت به دست آورده و آنچه را که امپراتور کلودیوس منتشر کرده، حتی رسالهٔ دستنویس وی دربارهٔ طاس‌بازی را خوانده است. پدرم گفت: «امپراتور کلودیوس یکی از رومیانی است که هنوز می‌تواند به زبان اتروسکی حرف بزند و نوشته‌های آنان را بخواند. اگر می‌خواهی رضایت خاطر مرا فراهم کنی به کتابخانهٔ عهومی در پالاتین برو و درخواست خواندن کتابی را بکن که او دربارهٔ تاریخ اتروسکاها نوشته است.»

ولی از توصیهٔ پدرم تأثر بیش‌تری به من دست داد و احساس کردم که بی‌خواهم لبان خود را بگزم و زارزار گریه کنم.

وقتی پدرم رفت، باربوس نگاه زیرکانه‌ای به قیافه‌ام انداخت و گفت: «عجیب است که مردان میانسال چه‌جور معنی جوان بودن را از یاد می‌برند. من خوب به خاطر دارم که وقتی به سن تو بودم بدون علت به‌گریه می‌افتادم و خواب‌های بدی می‌دیدم. لان هم خیلی خوب می‌دانم تو از چه راهی می‌توانی آرامش خاطر و خواب سالم خود را بازیابی ولی از ترس پدرت جرئت نمی‌کنم چنین راهی را برای ترتیب دهم.» عمه لایلیا هم مرا با چشمانی مضطرب نگرست و به‌اتاق خود فراخواند. و در حائیکه با احتیاط اطراف خود را می‌پائید، گفت: «اگر قسم بخوری که به پدرت خواهی گفت، رازی را با تو درمیان خواهم گذاشت.»

به‌رعایت ادب قول دادم که آن را به پدرم نخواهم گفت ولی در باطن به این حرف می‌خندیدم چون فکر می‌کردم بعید است که عمه لایلیا رازهای قابل توجهی داشته باشد. ولی در این باره من اشتباه می‌کردم.

او گفت: «در اتاقی که تو می‌خوابی، یک جادوگر یهودی به نام شمعون زندگی می‌کرد و مهمان من بود. خودش می‌گوید سامری است. ولی سامریان هم یهودی

— سامره یا سبطیه شهری مشهور در فلسطین وسطی است که به مسافت سی‌میلی شمال اورشلیم و شش میلی شمال غربی شکیم واقع است. منسوب بدان شهر را «سامری» گویند.
 راز اعلام فرهنگ معین،

هستند. این‌طور نیست؟ احتمال دارد که بخوردان و سایر آثار جادوگری او خواب تو را برهم زده است. چند سال پیش او بهرم آمد و خیلی زود به‌عنوان پیشگوی و پزشکی که اعجاز می‌کند شهرتی به‌هم زد. یهودیان دیگر، عده‌ای که در آن سوی رودخانه به‌سر می‌برند و گروهی که این طرف روی تپه آونتین زندگی می‌کنند، نسبت به شمعون جادوگر خیلی حسادت ورزیدند چون او می‌توانست خود را غیب کند. می‌توانست به‌پرواز درآید. بنابراین، یهودیان، جادوگر دیگری را فرا خواندند که او هم شمعون نامیده می‌شد. هر دوی آنها ناچار بودند که قدرت خود را نمایش دهند. و شمعون، یعنی شمعون من، از تماشای چنان خود خواست که با دقت به پارهٔ ابری نگاه کنند. بعد، ناگهان غیب شده دوباره که خود را نشان داد در حالی بود که بیرون از آن ابر، برفراز میدان عمومی، پرواز می‌کرد. ولی در همان هنگام، یهودی دیگری، بت خود، مسیح، را به‌یاری خواند چنانکه شمعون در حین پرواز بر زمین افتاد و پایش شکست. از این پیشامد به‌خشم آمد. او را بیرون شهر بردند. در روستا سرگرم معالجهٔ پای خود شد تا شمعون دیگر، شهر را ترک گفت. آنگاه شمعون جادوگر با دختر خود برگشت و من اجازه دادم که در این‌جا به‌سر برد چون جز من سرپرست دیگری نداشت. تا وقتی که من پول داشتم در این‌جا ماندم. بعد که کیسهٔ من ته‌کشید به‌خانه‌ای نزدیک معبد ماه نقل مکان کرد و اکنون در آن‌جا مشتریان را می‌پذیرد.»

با بدگمانی از او پرسیدم: «چرا این حرف‌ها را برای من می‌زنی؟»

عمه لایلیا قدری دست‌ها را برهم فشرد و گفت: «از وقتی که شمعون جادوگر این‌جا را ترک کرد، زندگی غم‌انگیز شده. ولی دیگر مرا پیش خود نمی‌پذیرد چون هم بی‌پولم و هم به‌خاطر پدرت جرئت نمی‌کنم که به‌خانه‌اش بروم. ولی یقین دارم که او خواب‌های پریشان تو را علاج می‌کند و ترس‌های تو را از میان می‌برد.»

عمه لایلیا، وقتی قول دادم که با وی پیش جادوگر بروم، خیلی خوشحال شد. جامهٔ ابریشمین پوشیده و چهرهٔ پرچین و چروک خود را آراست و رنگ مالید و کلاه‌گیسی را که پدرم داده بود، برسر گذاشت. آن گردنبند جواهر را هم به‌گردن انداخت. باربوس به‌نام خدایان از او خواهش کرد که لااقل سر خود را بپوشاند وگرنه مردم وقتی یک زن پیر را با آنهمه آرایش و زرق‌وبرق ببینند، ممکن است دربارهٔ وی بدگمان شوند. عمه لایلیا از این حرف خشمگین نشد بلکه فقط انگشت سبابهٔ خود را به‌علامت اخطار به‌سوی وی تکان داد و قدغن کرد که حق ندارد همراه ما بیاید. ولی باربوس رسماً سوگند یاد کرده بود که هرگز نگذارد من از نظرش دور شوم. سرانجام موافقت کردیم که تا معبد ماه همراه ما بیاید ولی در بیرون به

انتظار ما بایستد.

در پرستشگاه ماه هیچ ستون مقدسی نیست بلکه فقط سنگی بیضی شکل و تخم مرغ مانند است. در کنار آن زنی پریده رنگ و مردنی روی سه پایهای چنان بحرکت نشسته بود که نخست من در تاریکی به اشتباه افتادم و خیال کردم یک مجسمه است. ولی عمه لایلیا با فروتنی، به صدائی آهسته و آرام، با او صحبت کرد و را هلنا خواند و روغن مقدسی از او خرید که بر آن سنگ بیضی شکل بمالد.

عمه لایلیا از او پرسید: «آیا پدرت در خانه است؟ فکر می‌کنی ما را بپذیرد؟» هلنای کاهنه جواب داد: «پدرم روزه گرفته و به چند شهر مسافرت کرده بود تا به‌طور غیرمنتظره میان مردمی که به قدرت آسمانی وی احترام می‌گذارند، آشکار شود. ولی از سفر برگشته و در این لحظه بیدار است و در انتظار هر دوی شماست.» او ما را از دری در عقب پرستشگاه و چند گام آنسوتر به یک ساختمان بلند برد که در طبقه همکف دکانی برای فروش یادگارهای مقدس داشت. این دکان پر بود از ماه‌ها و ستاره‌های مسین و سنگ‌های بیضوی شکل صیقلی شده بسیار کوچک. هلنای کاهنه کاملاً عادی جلوه کرد. چهره لاغر و نکیده او زرد و جامه سپید او کثیف به‌نظر می‌رسید و بوی بخور زنده‌ای می‌داد. دیگر جوان هم نبود. او ما را از میان دکان عبور داد و به یک اتاق عقبی کثیف برد که در آنجا مردی سیاه ریش و کلفت‌بینی، روی حصیر، بر زمین نشسته بود. چشمان خود را به سوی ما بلند کرد. مثل این بود که هنوز در دنیای دیگری سیر می‌کند. ولی بعد، رخاست و شق‌ورق ایستاد تا به عمه لایلیا خوشامد بگوید.

با صدائی عمیق و حیرت‌آور گفت: «من سرگرم گفتگو با جادوگری اهل تیوبی بودم که حس کردم شما در راه هستید و بدین جا می‌آئید. لایلیا مانلیا، چرا مزاحم من می‌شوید؟ از ابریشم‌ها و جواهراتی که دارید معلوم می‌شود هم‌اکنون تمام چیزهای خوبی را که من پیشگوئی کرده بودم به‌دست آورده‌اید. دیگر چه چیز می‌خواهید؟»

عمه لایلیا به‌طور خلاصه به او حالی کرد که من در اتفاقی می‌خواهم که مدتی راز شمعون جادوگر، یعنی خود او، در آن خوابیده بود. از این‌رو، اکنون خواب‌های من می‌بینم، دندان قروچه می‌کنم و در خواب جیغ می‌کشم. عمه لایلیا می‌خواست علت این امر را بداند و از او بخواهد که در صورت امکان آن را علاج کند.

عمه لایلیا، بعد به او گفت: «شمعون بسیار عزیز، هنگامی که شما با اوقات

تخی از خانه من رفتید به‌شما بدهکار هم بودم.»

آنگاه به‌من گفت که سه سکه طلا به جادوگر بدهم.

جادوگر دوباره در روی بوریای خود نشست و از من خواست که روبروی او بنشینم. در این هنگام هلنای کاهنه اندکی بخور در بخوردان ریخت.

جادوگر گفت: «من برجی از سنگ داشتم. ماه و چند ستارهٔ سیار به من خدمت می‌کردند. قدرت من آسمانی بود. الههٔ ماه شکل بشری به خود گرفت و به صورت هلنا درآمد که دختر من شده. با یاری این دختر من می‌توانستم هم گذشته را بینم هم آینده را. ولی بعد، جادوگرانی از جلیل آمدند که قدرتشان بیش از قدرت من بود. تنها دو دست خود را روی سر یک مرد می‌گذاشتند و او شروع به صحبت می‌کرد و روح به جسمش می‌آمد. در آن اوقات من هنوز جوان بودم و می‌خواستم انواع قدرت‌ها را مورد مطالعه قرار دهم. از این رو به ایشان گفتم که دست خود را روی سر من هم بگذارند و قول دادم که اگر قدرت خویش را به من منتقل کنند تا بتوانم همان معجزی که آنها می‌کنند من هم بکنم، به ایشان مبلغ گزافی خواهم پرداخت. ولی دربارهٔ نیروهائی که داشتند تگ‌چشمی نشان دادند و از پذیرفتن درخواست من دریغ ورزیدند و قدغن کردند که دیگر در فعالیت‌های خود از نام خدای ایشان استفاده نکنم. پسر، در چشمان من نگاه کن. اسمت چیست؟»

از پاسخ دادن به او اکراه داشتم. زیرا صدای خشک و یکنواختش بیش از سرگذشتش مرا به سرگیجه انداخته بود. به‌گونه‌ای تمسخرآمیز گفتم: «اسم من مینوتوس است. اگر شما جادوگر بزرگی هستید، مگر نباید بدون پرسش از من، نام مرا بدانید؟»

گفت: «مینوتوس، مینوتوس، نیروئی که من دارم به من می‌گوید پیش از آن که ماه برای سومین بار تبدیل به بدر شود، تو نام دیگری خواهی یافت. ولی من به جادوگران شهر جلیل اعتقاد نداشتم. برعکس، من بیماران را به نام خداوند بزرگ درمان می‌کردم تا هنگامی که شروع به آزار من کردند و به‌خاطر یک مجسمهٔ اروس^۱ طلای کوچک در اورشلیم به تعقیب پرداختند. خانم ثروتمندی به میل و ارادهٔ خود آن را به من داده بود. مینوتوس، به‌چشمان من نگاه کن. ولی جادوگران آن خانم را با نیروهای خود چنان به ضلیم انداختند که او فراموش کرد که مجسمهٔ طلا را خود به من داده است. برعکس، گفت که من خود را غیب کرده و طلا را از او دزدیده‌ام. من می‌توانم خود را غیب کنم، می‌دانی یا نه؟ مینوتوس، من تا سه می‌شمارم. یک، دو، سه. اکنون دیگر نمی‌توانی مرا ببینی.»

او واقعاً از نظر محو شد و من به‌جای چهرهٔ او مثل این که به‌یک کرهٔ تابناک

حیره شده بودم که شاید ماه بود. ولی وقتی سرم را به شدت تکان دادم و چشمان خود را ز-ز کردم، دوباره مثل پیش، درست روبرویم نشسته بود.

با بی‌اعتمادی به او گفتم: «ای شمعون جادوگر، من می‌توانم شما را مثل بار قبل س-س- نمی‌خواهم در چشمان شما نگاه کنم.»

«این‌گونه جادوگری چیزی نیست و آسیبی به کسی نمی‌رساند. من می‌توانم نذری تو را طلسم کنم که همیشه در راه بلغزی و دست و پای خود را زخمی کنی. بی من چرا باین‌نیروهای خود را در راه تو به‌هدر بدهم؟ خوب، حالا که در این جا هستی، بهتر است پیشگوئی کنم و ببینم سرنوشتت از چه قرار است. هلنا، تو در حزب هستی.»

هلنای کاهنه، با آنکه چشمانش باز بود، به‌حال تسلیم درآمد و جواب داد: شمعون، من در خواب هستم.»

جادوگر از او پرسید: «درباره این جوان که مینوتوس نامیده می‌شود، چه بی‌بینی؟»

کاهنه پاسخ داد: «حیوان او شیر است. ولی شیر دارد به‌من نزدیک می‌شود. و من نمی‌توانم از کنار او بگذرم و پیش بیایم. در پشت شیر مردی است که با تیرهای کشنده‌ای به او حمله می‌برد. ولی من نمی‌توانم ببینم که او به‌چه شکل است زیرا او در آینده‌ای بسیار دور است. آن قدر دور که چهره‌اش درست مشخص نیست. ولی من می‌توانم مینوتوس را به‌روشنی در یک اتاق بزرگ ببینم که دارای طاقچه‌هایی پر از طومار است. زنی طوماری باز شده را به او می‌دهد. دست‌های این زن سیاه شده است. پدر او، پدر او نیست. مواظب این زن باش. اکنون مینوتوس را می‌بینم که روی یک اسب سیاه می‌تازد. سینه‌بند فلزی براقی پوشیده است. می‌توانم فریاد جمعیتی را بشنوم. ولی شیر به‌من هجوم می‌آورد. باید بگریزم. شمعون، شمعون، نجاتم بده!»

کاهنه فریادی زد و با دو دست چهره خود را پوشاند. شمعون با شتاب بدو دستور داد که بیدار شود. نگاه نافذی به‌من انداخت و بعد پرسید: «تو خودت تمرین جادوگری نمی‌کنی. می‌کنی؟ با شیری که این‌طور با حرارت از تو محافظت می‌کند؟ گران نباش. اگر فقط به‌خاطر داشته‌باشی که در خواب از شیر یاری بخواهی، دیگر خواب‌های بد نخواهی دید. بگو ببینم، آنچه شنیدی همان بود که دلت می‌خواست شنوی؟»

در پاسخ اعتراف کردم و گفتم: «مطلب اصلی را شنیدم و خیلی خوشوقت شدم. خواه راست باشد و خواه نباشد. ولی من اگر روزی، در میان جمعیتی

پرهیا هو، خود را روی یک اسب سیاه ببینم، یقیناً پیشگوئی شما و دختر شما را به خاطر خواهم داشت.»

چند روز پس از ملاقات با شمعون جادوگر درخواست پدرم را به یاد آوردم و به کتابخانه‌ای که در زیر تپه پالاتین قرار داشت، رفتم. تاریخ اتروسک‌ها، نوشته امپراتور کلودیوس، را از پیر قدخمیده کتابدار خواستم. او نخست به خاطر لباس جلف و جوان‌پسندی که پوشیده بودم، به من اعتنائی نکرد. ولی من که دیگر از طرز رفتار آمرانه و برتری‌جویانه رومیان خسته شده بودم، تهدیدش کردم که به امپراتور شکایت می‌کنم از این که اجازه نمی‌دهید در کتابخانه آثار او را بخوانم. پیر مرد به عجله یک غلام آبی‌پوش را صدا زد. او مرا به اتاقی که در آن پیکره بزرگ کلودیوس بود، برد و قسمتی را که می‌خواستم نشانم داد. او رفت و من تنها ماندم در حالیکه با تعجب به پیکره امپراتور نگاه می‌کردم چون کلودیوس خود را به صورت آپولو نشان می‌داد و مجسمه‌ساز هم اعضاء لاغر و باریک و چهره دائم‌الخمری را به هیچ‌وجه زیبا نساخته بود. از این رو پیکره وی بیش‌تر بی‌روح جلوه می‌کرد تا شکوهمند و با نفوذ. لاف‌ل خود امپراتور نمی‌بایست اجازه داده باشد که از او چنین پیکره‌ای را در کتابخانه برپا دارند.

نخست فکر کردم که در آن اتاق تنها هستم و احتمال دادم که رومیان در علم بوئسندگی برای کلودیوس مقام بلندی قائل نیستند چون از پاک نگه داشتن طومارهای او به‌طوری غفلت کرده بودند که روی همه آنها گرد و خاک نشسته بود. ولی متوجه شدم که تنها نیستم و دیدم زن جوانی در برابر پنجره مطالعه نشسته و سرگرم مطالعه است. پشتش به من است. قدری دنبال تاریخ اتروسک‌ها گشتم تا به محفظه‌های مخصوص نگهداری آنها رسیدم. اما دیدم که محفظه‌ها خالی است. نوباره به خانمی که مشغول مطالعه بود، نگاه کردم و دیدم تمام طومارها را در کنار خود گذاشته است.

من تمام روز خود را بدان کار پردردسر تخصیص داده بودم چون در کتابخانه به علت خطر آتش‌سوزی نمی‌توان برای مطالعه از روشنایی چراغ استفاده کرد و من نمی‌خواستم بدون انجام کار خود کتابخانه را ترک گفته باشم. بنابراین این با این که از صحبت با زنان ناآشنا احساس خجالت می‌کردم، به‌خود جرئت دادم و بالای سر او رفتم و از او پرسیدم که آیا تاریخ اتروسک‌ها را می‌خواند و آیا به همه طومارها نیاز دارد. لحن من تمسخرآمیز بود، اگرچه خیلی خوب می‌دانستم که بسیاری

۱- برای استفاده از روشنایی روز حلوی پنجره می‌نشستند و در کف پنجره به مطالعه و تحریر می‌پرداختند.

از زنان تربیت شده کرم کتاب^۱ هستند؛ ولی این‌گونه خانم‌ها یقیناً بر خواندن تاریخ علاقه‌ای ندارند و بیش‌تر، داستان‌ها و ماجراهای تخیلی و عشقی اوید^۲ را می‌خوانند. خانم به‌سختی یکه خورد مثل این که تازه آن وقت متوجه ورود من شده بود. سربرداشت و با چشمان درخشان خویش به من نگریست. خانم، جوان بود و با قضاوت درباره‌ی طرز آرایش زلفش نتیجه گرفتیم که هنوز زناشوئی نکرده است. چهره‌اش زیبا نبود، بلکه خطوط سیمای او بیش‌تر غیرمنظم و ناپسند به‌نظر می‌رسید. پوست صاف او، مثل پوست یک کنیز، آفتاب خورده، دهانش گشاد و لب‌هایش کلفت بود.

به تندی و درشتی جواب داد: «من عبادات مخصوص تشریفات مذهبی را می‌آموزم و آنها را از کتاب‌های مختلف درمی‌آورم و باهم تطبیق می‌کنم. این خنده ندارد. کج‌آیش مضحک است؟»

باوجود رفتار تندی که داشت، احساس می‌کردم او هم به همان اندازه از من شرم دارد که من از او خجالت می‌کشم. دیدم دست‌هایش از مرکب سیاه شده و باقلمی که مرکب از آن می‌چکد، روی پایپروس یادداشت می‌کند. از دستخط وی معلوم بود که به نوشتن عادت دارد ولی چون مرکب و قلم و کاغذش خوب نیست، دستنویس خراب می‌شود.

زود تبسم‌کنان گفتم: «اطمینان می‌دهم که به کار شما نمی‌خندم. برعکس، برای اشتغال فرهنگی شما کمال احترام را قائلم. بدهی‌چوجه نمی‌خواهم مزاحم شما شوم. ولی به پدرم قول داده‌ام که این کتاب را بخوانم. البته من این کتاب را به اندازه‌ی شما نمی‌فهمم، اما چه باید کرد؟ قول، قول است.»

امیدوار بودم که بپرسد پدرم کیست تا من هم درمقابل، نام او را بپرسم. اما او آنقدرها کنج‌کاو نبود. به‌من همان‌طور نگاه می‌کرد که کسی به‌یک مگس مزاحم نگاه می‌کند. بعد میان انبوهی از طومارهایی که پیش‌پایش ریخته بود، دست برد و نخستین قسمت کتاب را به من داد.

۱- نویسنده کلمه *Bookworm* را به کار برده است که دو معنی دارد: اول، یکی از چند نوع لارو که با خوردن لبه‌های کاغذ کتاب و چسب و سایر قسمت‌های صحافی آن به کتاب صدمه می‌زند. دوم، به‌تسخیر کسانی را می‌گویند که سخت بدکتاب و مطالعه می‌چسبند چنانکه در ایران محصلین این‌گونه اشخاص را به شوخی «خرخوان» می‌نامند.

۲- *OVID*، شاعر رومی دوره‌ی اوگوست که مورد توجه و محبوب امپراتور بود ولی بعد به جرم سرودن برخی از اشعار شهوت‌انگیز به نقطه‌ای در کنار دریای سیاه تبعید شده. اشعار ساده و لطیف و عاشقانه‌ی وی در ادبیات رم مقام برجسته‌ای داشته است.

گفت: «بگیر و بگذار که من از دستت راحت باشم.»

از این حرف چنان سرخ شدم که صورتم می‌سوخت. اگر اوفکر می‌کرد من کتاب را بهانه‌ای برای آشنا شدن با وی قرار داده‌ام، یقیناً اشتباه می‌کرد. طومار را از او گرفتم و بدسوی پنجره مطالعه‌ای که در طرف دیگر اتاق بود، رفتم و درحالی‌که پشتم به او بود شروع به مطالعه کردم.

نا اندازه‌ای که امکان داشت، تند می‌خواندم و پیش می‌رفتم بدون این‌که بد خود زحمت از برکردن صورت دور و دراز نام‌ها را بدهم. ظاهراً کلودیوس لازم می‌دانسته است که مشخص کند هر قسمت از اطلاعات خود را از چه کسی گرفته و چه‌گونه به دست آورده است. اشخاص دیگر درباره آن چه نوشته‌اند و خود او چه فکر می‌کند و موضوع به نظرش چگونه باید باشد. خیال نمی‌کنم که پیش از آن هرگز کتابی آنقدر ناپسند و خسته‌کننده خوانده باشم.

ولی دوشیزه، یا خانم جوان، مرا راحت نمی‌گذاشت و حواسم را پرت می‌کرد. با خود آهسته می‌خندید و حرف می‌زد و گاهی که طومارها را به هم می‌زد بلند ناسزا می‌گفت. سرانجام از بسکه قلم بی‌خاصیت خود را تراشید خسته شد و آن را دو تکه کرد و به زمین زد و باخشم بر آن لگد کوبید.

فریاد زد: «آهای، آفایسر وحشت‌آور! کری، یا کوری؟ فوراً برو برای من یک قلم خوب پیدا کن، تو باید خیلی بد تربیت شده باشی که نمی‌توانی بفهمی من به یک قلم نیاز دارم!»

چهره‌ام بار دیگر از خجلت سرخ شد و سوخت. خیلی رنجیدم. چون رفتار خود دخترانم به‌طور قطع نشانه‌ای از تربیت صحیح نبود. ولی من نمی‌خواستم که پس از مطالعه قسمت اول طومارها احتمالاً ناچار باشم که بقیه‌اش را بادعوا از خانم بگیرم. از این رو خویشتن‌داری کردم و پیش کتابدار رفتم و یک قلم دیگر از او خواستم. غرولندکنان گفت به موجب مقررات کتابخانه قلم‌پر و کاغذ برای یادداشت مجانی است ولی هیچ همشهری آنقدر فقیر نیست که قلم و کاغذ بگیرد و غیرتش قبول کند که پول ندهد. باخشم یک سکه نقره کف دستش گذاشتم. او هم باخوشحالی یک دسته قلم و یک طومار از بدترین کاغذ به دستم داد. به اتاق آثار کلودیوس برگشتم و دختر کاغذ و قلم را از دستم گرفتم بی‌اینکه حتی یک کلمه سپاسگزاری کند.

وقتی نخستین کتاب را به پایان رساندم، پیش او رفتم و دومین کتاب را خواستم.

باشگفتی پرسید: «تو واقعاً می‌توانی این قدر تند بخوانی؟ آیا آنچه را که خوانده‌ای به خاطر داری؟»

گفتم: «دست کم می‌توانم به‌یاد بیاورم که کاهنان اتروسکی عادت قابل تأسفی - هستند و آن این بود که مارهای زهردار را به‌جای اسلحه پرتابی به‌کار می‌بردند و تعجب می‌کنم از اینکه شما مشغول مطالعه رسوم و عادات آنان هستید!»

حس می‌کردم که از طرز رفتار خود پشیمان شده است چون با وجود طعنه‌ای که اوزدم، مانند دختری خردسال با فروتنی یک شاهپیر به‌دستم داد و گفت: «ممکن است لطفاً سراین قلم‌را برای من تیز کنید؟ من فکر نمی‌کردم بتوانم آن را بتراشم. همینکه قلم را روی کاغذ می‌گذارم زود مرکب از آن می‌چکد.»

برایش توضیح دادم که: «این به علت جنس خراب کاغذ است.» قلم و چاقوی زور گرفتم. قلم را برایش تیز کردم و به دقت سرش را شکاف انداختم.»

گفتم: «با آن زیاد روی کاغذ فشار نیاورید وگرنه باز مرکب پخش می‌شود. گر با فشار و خشونت نویسد حتی روی کاغذ بد کاملاً آسان می‌توان نوشت.» دختر خانم ناگهان به رویم لب‌خندی زد، مثل برقی که در میان ابرهای تیره و طوفانی بدرخشد، مشخصات زمخت سیما، دهان گشاد و چشمان کج یا مورب او ناگهان زیبا جلوه کرد بطوریکه قبلاً هرگز باور نمی‌کردم آنقدر زیبا باشد.

چند دقیقه‌ای که سرپاماندم و به او خیره شدم، ناگهان شکلک درآورد، زبان خود را از دهان بیرون انداخت و باز بادرشتی و گستاخی گفت. «بیا، کتابی که می‌خواهی بگیری. اگر خیال می‌کنی خیلی تفریحی است، برو بخوان!»

ولی باز هم همچنان مزاحم من بود و مرتب از من می‌خواست که قلمش را بتراشم تا حدی که زود دست‌های من هم مثل دست‌های خودش از مرکب سیاه شده. مرکب چنان لخته‌لخته از دوات بیرون می‌آمد که خانم چندبار دوات را لعنت کرد.

ظهر بسته غذای خود را گشود و با حرص و ولع شروع به خوردن کرد، تکه‌های درازی از نان‌رامی‌کند و در دهان می‌چپاند و به یک قالب پنیر روستائی‌گازهای جانانه می‌زد.

وقتی دید با عدم رضایت نگاهش می‌کنم به عذرتراشی پرداخت و گفت: «من، حبی خوب می‌دانم که غذا خوردن در کتابخانه مجاز نیست. ولی چاره‌ای ندارم چون گر بیرون بروم سرگردان می‌شوم و چون زن تهائی هستم مردان بیگانه به دنبال می‌افتند. نیچار بارم می‌کنند.»

چشمان خود را پائین انداخت و قدری مکث کرد و افزود: «غلام من، غروب که کتابخانه تعطیل می‌شود، می‌آید که مرا ببرد.»

ولی خیلی زود پی‌بردم که اصلاً غلامی ندارد. غذایش هم آن قدر ساده بود که از نان و پنیر تجاوز نمی‌کرد، احتمالاً پول برای خرید قلم و کاغذ نداشت و به همین

علت بود که آن‌طور گستاخانه تهیه آنها را به‌گردن من انداخت. بلوف او را به‌رویش نیاوردم و فقط تعجب کردم چون نمی‌خواستم که او را برنجانم. اما وقتی غذا خوردن او را دیدم، سراشتها آمدم و گرسنه شدم.

خانم زود پی‌برد که نان‌وپنیر او دهانم را آب انداخته است. ناگهان نرم شد و خیلی خودمانی به ملایمت گفت: «پسر بیچاره، تو هم باید گرسنه باشی!»

سخت‌و‌تمندانه نان خود را دو نیمه کرد و قطعه پنیر خود را بدستم داد به‌طوریکه هر کدام می‌توانستیم به‌نوبه از آن گاز بزنیم. بدین ترتیب، غذا خوردن ما، هنوز آغاز نشده به پایان رسید. وقتی آدم جوان است همه چیز به‌ذائقه‌اش خوشمزه است. بدین جهت از نانش تعریف کردم و گفتم: «نان واقعی روستائی بوده. پنیر هم پنیر تازه روستا بود. این چیزها را هر روز نمی‌توان در رم یافت.»

از تعریف من خوشش آمد و گفت: «من بیرون از دیوارهای شهر به‌سر می‌برم. میدانی میدان گایوس وگورستان و معبد کجاست؟ از همان راه، پشت واتیکان.»

ولی هنوز دلش نمی‌خواست نام‌خود را به من بگوید. ما به مطالعات خود ادامه دادیم. خانم می‌نوشت و ضمناً چند متن کهنه را که کلودیوس در کتاب خود راجع به طومارهای مقدس اتروسک‌ها نوشته بود، جویده‌جویده آهسته زیر لب می‌خواند و می‌کوشید تا آنها را از بر کند. من قسمت‌های مختلف کتاب را پشت سر هم خواندم و آنچه را که درباره جنگ و کشتی‌های جنگی کایره بود به‌خاطر سپردم. عصر همچنانکه سایه پالاتین روی پنجره افتاد، اتاق روبه‌تاریکی رفت. آسمان هم ابری شد.

سرانجام گفتم: «ما نباید چشمان خود را خراب کنیم. بالاخره فردا را هم داریم. من دیگر از خواندن این تاریخ قدیمی کپرک زده خسته شده‌ام. شما که یک خانم تحصیل‌کرده هستید می‌توانید کمکی به‌من بکنید و قسمت‌هایی را که من نخوانده‌ام، یا لاقلاً مهم‌ترین مطالبش را، برایم یادداشت کنید؟ پدرم ملکی در کایره دارد و احتمالاً راجع به‌تمام آنچه امپراتور کلودیوس درباره تاریخ کایره نوشته از من پرسش خواهد کرد. خواهش دارم از پیشنهاد من ناراحت نشوید. من حس می‌کنم که دوست‌دارم سوسیس گرم بخورم. مغازه خوبی را سراغ دارم و اگر شما به‌من کمک کنید، دلم می‌خواهد در برابر کمک ذیقیمت خود، دعوت مرا بپذیرید.»

اخم کرد، برخاست و چنان از نزدیک به‌من نگرست که می‌توانستم نفس گرم او را به روی صورت خود حس کنم.

با بدگمانی پرسید: «آیا واقعاً نمی‌دانی من که هستم؟» و بعد بلافاصله چنین ادامه داد: «نه، مرا نمی‌شناسی و نمی‌خواهی اذیت‌م کنی، تو تنها یک پسر بچه هستی.» به من برخورد، گفتم: «من در همین روزها ردای مردی دریافت می‌کنم. این

موضوع، تنها به خاطر برخی از مقتضیات خانوادگی به تعویق افتاده. شما هم از من زیاد بزرگتر نیستید. من هم از شما بلندقدترم. دیگر بچه نیستم.»
گفت: «فرزند عزیزم. من هم اکنون بیست‌سال از عمرم می‌گذرد و نسبت به تو زن سالمندی هستم. یقیناً از تو هم نیرومندترم. آیا از بیرون رفتن زن بیگانه نمی‌ترسی؟»

اما، پیش از آنکه من پاسخی بدهم، شتابزده از جابرخواست و طومارها را با دستپاچگی در محفظه‌های خود جاداد و آنچه داشت جمع کرد و دستی به لباس خود کشید و صافش کرد و مشتاقانه آماده شد که همراه من بیاید، مثل این بود که می‌ترسید من از پیشنهاد خود پشیمان شوم. باکمال تعجب دیدم در برابر پیکره امپراتور کلودیوس ایستاد و حرکتی نکرد که هیچ انتظارش را نداشتیم. آب دهان خود را جمع کرد و ناگهان یک نف غلیظ به مجسمه انداخت. وقتی به وحشت من پی‌برد، بلند خندید و دوباره نف انداخت. به نظر من خیلی بی‌تربیت بود.

دیگر درباره غلام خود حرفی بر زبان نیاورد. در میدان عمومی مردم زیادی بودند و او میان معبد و کوریا^۱ می‌خواست بالا و پائین قدم بزند. در تمام مدت هم زیر بغل مرا می‌گرفت. مثل این‌که می‌خواست تحفه‌ای را که به چنگ آورده، بد چشم مردم بکشد. یکی دوفرف هم به او حرف نیشداری زدندگویی او را می‌شناختند. او هم خندید و بدون خجالت به آنان پاسخ داد. یک سناتور و دوسلحشور با همراهانشان به ما برخوردند و همینکه چشمشان به خانم افتاد روی خود را برگرداندند. ولی خانم اعتنائی نکرد.

خندید و گفت: «همین‌طور که می‌بینی، مرا یک دختر عقیف نمی‌دانند. ولی من فاسد نیستم. توهم لازم نیست که از من بترسی.»
آخر موافقت کرد که بامن در رستورانی نزدیک بازار دام فروشان بیاید. در آنجا یک کاسه سفالین سوسیس گرم با نوشابه سفارش دادم. خانم با حرصی مثل حرصی گرگ غذا خورد و انگشتان چرب خود را با گوشه پیشبندش پاک کرد. او با هر لقمه‌ای که می‌جوید مقداری هم غرولند به راه می‌انداخت و با زبان عامیانه بازاری متلک‌بار صاحب دکان می‌کرد. وقتی تصادفاً دستم بد پایش خورد چنان باهشت روی دستم کوبید که دستم بی‌حس شد در صورتیکه ایداً تعمدی نداشتیم. کم‌کم معتقد می‌شوم که خانم مخش عیب دارد.

۱ - Curia در تقسیم‌بندی اهالی رم قدیم، هرده خانواده یک قبیله و هرده قبیله یک کوریا محسوب می‌شده. کوریا همچنین به محل مجلس سنا می‌گفتند. در این کتاب بیشتر همین معنی اخیر منظور است.

رستوران ناگهان پراز مشتری شده. موسیقیدانان، هنرپیشگان و دلفک‌ها هم راه خود را میان جمعیت گشودند و بدسرگرم کردن مهمانان پرداختند و در برابر هنرنمایی خود به تلکۀ مشتریان پرداختند و در ظرف قراضه‌ای پول خرد جمع کردند. یکی از خوانندگان ژنده‌پوش در مقابل ما ایستاد و همراه با آهنگ ساز خود برای خانم این ترانه را خواند:

«اوه، بیا دختری ببین،
از گرگی لب و لوجه آویزان،
دختری که از چنان مادری زاده شد
در روی پلۀ سرد سنگی،
پدر شرابخوار
مادر هرزه،
و یک پسر عمو
از او کام گرفت.»

ولی او نتوانست ترانه خود را ادامه دهد زیرا دختر برخاست و کشیده‌ای بد صورت او نواخت و فریاد زد: «اگر کسی خون گرگ در رگ داشته باشد بهتر از این است که مثل تو نجاست در رگ داشته باشد.»

صاحب رستوران شتابان پیش دوید تا خواننده را از آن جا بیرون کند. و با دست خود قدری نوشابه برای ما ریخت.

آنگاه روبه دختر کرد و التماس‌کنان گفت: «کلاریسیما، حضور تو در این جا مایۀ افتخار است. ولی این آقا پسر هنوز خردسال است و نباید در این جا بیاید. خواهش می‌کنم نوشابه‌ات را بنوش و برو. وگرنه ناچارم کلانتر را خبر کنم.»

دیگر دیروقت بود و من نمی‌دانستم درباره رفتار بی‌پروای دختر چه فکری بکنم. شاید او در حقیقت ماده گرگ فاسدی بود که صاحب رستوران به شوخی حضورش را مایۀ افتخار می‌دانست. چقدر راحت شدم ولی قبول کرد که بی‌سروصدا رستوران را ترک کند و وقتی بیرون رفتیم، از من خواهش کرد:

«تا پل روی رودخانه تیر همراه من بیا.»

همچنانکه در کرانه رودخانه پیش می‌آمدیم ابرهائی را می‌دیدیم که در آسمان آشکار می‌شوند و انعکاس روشنائی شهر آنها را سرخ‌گون ساخته است. آب تیره‌رنگ پائیز در رودخانه از زیرپای ما می‌گذشت و بوی گل و علف‌های پوسیده می‌داد. دختر مرا تا سرپل برد و از پل گذشت و بد سوی جزیره تیر رفت.

با رنجش به او گفتم: «لااقل حالا به من بگو اسمت چیست. من، هم نام خود را به تو گفتم، هم نام پدرم را. وقتی به خانه می‌روم، برای این که تا این وقت شب بیرون مانده‌ام به زحمت می‌افتم. شاید از من بازخواست کنند و من مجبور شوم که بگویم با چه کسی بوده‌ام.»

دختر آهی کشید و درحالی که کفش‌های خود را از پا درمی‌آورد، گفت: «بله. بله. تو تنها یک بچه هستی. من دیگر می‌روم، پابرنه هم می‌روم. کفش‌هایم چنان پایم را زده که ما وقتی راه می‌رفتیم مجبور بودم به تو تکیه دهم. دیگر به کمک تو احتیاجی ندارم به خانه‌ات برو تا به خاطر من در زحمت نیفتی.»

ولی من لجوجانه اصرار کردم که نامش را بگوید. سرانجام آهی کشید و گفت: «آیا قول می‌دهی که وقتی نام خود را به تو گفتم وحشت زده نشوی و از من رم نکنی و به دوستی خود با من ادامه دهی؟»

آنگاه خواست مرا بیازماید و ببیند از شنیدن نامش جا می‌خورم یا نه. گفت: «ممکن است لااقل امتحان بکنیم. نام من کلودیا پلوتیا اورگولانیلاست. نامش را تکرار کردم و گفتم: «کلودیا، پس تو از خانواده کلودیوس هستی؟»

از این که هنوز درست به هویت او پی‌نبرده بودم، تعجب کردم.

گفت: «آیا واقعاً هیچ چیز درباره من نمی‌دانی؟ من خیلی خوب می‌توانم باور کنم که تو درشام به دنیا آمده‌ای و از هیچ چیز خبرنداری. پدر من از مادرم جدا شد. ز من پنج‌ماه پس از طلاق متولد شدم پدرم مراد آغوش نگرفت و به وسیله همان کسانی که مرا پیشش برده بودند، مرا همچنان برهنه پیش مادرم برگرداند. اگر مرا در گنداب رو می‌انداخت خیلی بهتر بود. من حق قانونی دارم که خود را کلودیا بنامم ولی هیچ آدم محافظه‌کاری، نه می‌تواند با من زناشوئی کند و نه می‌خواهد. چون پدرم با حکم رسمی خود به ناحق اعلام کرده که تولد من پس از دوره زناشوئی بوده، و بدین دستاویز مرا از فرزندی خود محروم کرده. حالا می‌فهمی که چرا من کتابهای او را می‌خوانم تا دریابم که او واقعاً چه قدر دیوانه است و چرا من به صورتش تف انداختم؟»

با تعجب فریاد زدم: «به همه خدایان، چه معروف و چه غیر معروف، تو را سوگند می‌دهم آیا تو، تو دختر احمق، می‌خواهی بگوئی دختر امپراتور کلودیوس هستی؟»

بی‌درنگ پاسخ داد: «در رم همه این را می‌دانند. به همین دلیل است که ساتورها و سلحشوران جرئت ندارند در خیابان‌ها با من گرم بگیرند. به همین دلیل است که من در دهکده‌ای پشت واتیکان خود را پنهان کرده‌ام. به هر صورت، من نام

خود را به تو گفتم اگرچه نمی‌بایست گفته باشم. حالا تو باید به عهد خود وفا کنی.»
گفتم: «من با یکی از خدایان عهد کرده‌ام که به هیچ‌زنی به چشم بد نگاه نکنم،
گرچه با اینکه نه سن زیاد دارم و نه تجربه زیاد، این‌طور فهمیده‌ام که خدایان ما هیچ
بو و خاصیتی ندارند و اگر من عهدی را که با یکی از آنان بسته‌ام بشکنم کاری از
دستش بر نمی‌آید جز اینکه خیال کند با مرید نااهلی سروکار دارد که بی‌وفاست و به
دردش نمی‌خورد. اما من بیش از هر چیز برای پاکدامنی ارزش قائلم.»
کلودیا دست خود را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «قول بده که وقتی ردای
مردی خود را دریافت کردی به دیدنم بیایی.» از تو جز یک دوستی پاک توقع دیگری
ندارم.»

جسته‌وگریخته به او فهماندم که حتی در آن وقت هم باید از پدر و مادر خود
اطاعت کنم و بینم برای دوستی با دختری که چنین سرگذشتی دارد به من اجازه
می‌دهند یا نه.

«در تاریکی خم شد و کفش‌های خود را که از پا در آورده بود، پیدا کرد
و شتابان دور شده. به دنبال او فریاد زدم که به هیچ وجه در قید او نخواهم بود. ولی
کلودیا در تاریکی شب از دیده پنهان شده بود.»

روز بعد، به‌طور غیر مستقیم، از عمه لایلیا درباره کلودیا پرسش کردم. به او
گفتم که من کلودیا پلوتیا را در کتابخانه ملاقات کرده و یک شاهیر یا قلم پر به او
داده‌ام. عمه لایلیا از شنیدن این حرف رنگش پرید.

گفت: «هرگز با این دختر بی‌حیا سروکار پیدا نکن. اگر این‌بار او را دیدی،
بهرتر است که از چنگش فرار کنی. امپراتور کلودیوس بارها دروغ خورد که چرا
او را در آب غرق نکرد. ولی در آن زمان او جرئت انجام چنین کاری را نداشت.
مادر این دختر، زنی کت‌وگنده و وحشتناک بود. کلودیوس اگر کلک دختر را
می‌کند از عواقبش می‌ترسید. امپراتور گایوس برای اینکه کلودیوس را اذیت کند
کلودیا را همیشه دختر عمومی خود می‌خواند. و فکر می‌کنم او بود که دختر را دچار
فساد اخلاق کرد. البته من این‌طور شنیده‌ام. شاید تهمت ناروایی باشد. ولی
امپراتور گایوس مرد فاسدی بود. پناه بر خدا! کدامیک از این‌ها هستند که فاسد
نیستند. گایوس بیچاره حتی با خواهران خود می‌خوابید چون گمان می‌برد که یک
خداست! یک رب‌النوع است! امروز برای پرهیز از خشم امپراتور کلودیوس، در هیچ
خانه یا خانواده‌ای از کلودیا پذیرائی نکرده‌اند و نمی‌کنند. مادر این دختر را یک
کلادیاتور کشت و تحت تعقیب هم قرار نگرفت چون در یک محکمه قلابی، در حضور
یک قاضی فرمایشی، توانست ثابت کند که از تقوی و عفت خود دفاع کرده است!

کلودیا که بی‌سرپرست ماند، هرچه سالهای عمرش بالا رفت، بی‌بند و بارتر شد.»

من زود کلودیا را فراموش کردم چون پدرم مرا با خود به کایره برد و ما در فصل زمستان که او رسیدگی به املاکش می‌کرد، یک ماه در آن‌جا ماندیم. من به مزرعه‌داری علاقمند نبودم و در اوقاتی که او به بازرسی کشتزارها و بیته‌های زیتون و تاک می‌پرداخت، با بیحوصلگی و ناخرسندی او را همراهی می‌کردم. شاعران معمولاً زندگی ساده روستائی را ستایش می‌کنند. ولی من حس نمی‌کردم که به‌اقامت در روستا دل‌بستگی ندارم همچنانکه خود آنها هم علاقه‌ای ندارند. پیرامون کایره تنها شکار روباه و خرگوش و پرندگان ممکن بود و من برای این نوع شکار که فقط تور و دام و کمند می‌خواست و دلیری و چابکی لازم نداشت، حرارتی نشان نمی‌دادم.

سرانجام پیامی از رم رسید که کارها همه روبراه شده است. درخواستی که پدرم درباره باز یافت رتبه سلحشوری خود کرده بود، مورد تأیید سرکلانتر رم قرار گرفته بود. بنابراین ما می‌بایست زودتر به رم برگردیم زیرا امکان داشت که در یکی از همان روزها موضوع به‌نظر امپراتور کلودیوس برسد. لذا پس از بازگشت عزم تا چند روز از خانه بیرون نمی‌رفتیم زیرا ممکن بود که ناگهان ما را به پالاتین، - کاخ امپراتور، احضار کنند. نارسیسوس، منشی مخصوص کلودیوس، قول داده بود که برای طرح قضیه لحظه مساعدی را برگزیند.

زمستان سختی بود. کف سنگی اتاق‌های رم به سردی یخ بود و هر روز بردمی که در خانه‌های همسایه‌داری به‌سر می‌بردند، از دود منقل‌هائی که خوب می‌سوخت خفه می‌شدند. در روز خورشید می‌تابید و بهار را پیشگوئی می‌کرد، ولی حتی سناتورها در طی جلساتی که در کوریا داشتند، منقل‌هائی نیز زیر چارپایه‌های عجم خود می‌گذاشتند. عمه لایلیا از اینکه پرهیزکاری و نزاکت دیرین رم از میان رفته بود شکایت داشت. می‌گفت در دوره اوگوست چه بسیار از سناتورهای سالمند که سینه پهلو یا یک عمر روماتیسم را به این‌گونه راحت‌طلبی و تن‌پروری غیر مردانه - رجیح می‌دادند.

عمه لایلیا طبیعتاً می‌خواست جشن لوپرکالیا^۱ و مراسم مخصوص آن را ببیند. خانم یقین داشت که امپراتور خودش هم کاهن بزرگ است و به‌ندرت ممکن است که در روز جشن ما را به پالاتین احضار کنند. در نیمه ماه فوریه من و او صبح

^۱ - Lupercalia جشنی که در رم قدیم هر سال در پانزدهم فوریه به افتخار لوپرکوس، خدای بارداری و حاصلخیزی گرفته می‌شد.

زود از خانه خارج شدیم و تا آنجا که امکان داشت، یعنی تا پای درخت کهنسال انجیر پیش رفتیم. در درون غار پیروان لوپرکالیا، به افتخار فونوس لوپرکوس، خدای بارداری و حاصلخیزی، یک بز قربانی کردند. کاهن مخصوص با کاردی که بز را کشته بود و از آن خون می‌ریخت، به‌پیشانی هریک از پیروان لوپرکالیا علامتی کشید و آنان این علامت را با پارچه مقدسی که در شیر خیس شده بود، فوراً پاک می‌کردند. بعد، همه با هم‌خنده مخصوص آن مراسم را سر می‌دادند. صدای این خنده مذهبی که از غار به‌گوش می‌رسید، چنان بلند و هراس‌انگیز بود که جمعیت بدپاس دینداری و پارسائی خاموش و موقر ایستادند و چند زن که از حال طبیعی خارج شده بودند در وسط جاده‌ای دویدند که پاسبانان با دسته‌هایی از ترکه‌های مقدس، آن جاده را، برای اجرای مراسم جشن قرق کرده بودند. در غار کاهنان، با کاردهای قربانی، پوست بزغاله را به گونه نوارهای دراز می‌بریدند و با آن نوارها زنانی را که در جاده ریخته بودند، می‌زدند چنانکه زنان در روی جامه‌های خود لکه‌های خون می‌یافتند. این زنان که آرزوی بچه داشتند، همینکه از خون بزغاله قربانی بهره‌ای می‌بردند شاد می‌شدند. دلشان خوش بود که از برکت آن خون‌ها دارای فرزندی خواهند شد. کاهنان با آن رقص، سراسر پیرامون تپه پالاتین را احاطه کردند.

عمه لایلیا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و می‌گفت سالها بود که خنده مخصوص جشن این طور رسمی جلوه نکرده بود. ضمناً توضیح داد که زنی که با نوار خون‌آلود لوپرکالیا تماس می‌یابد در ظرف یک سال آبستن می‌شود. این یک درمان قطعی برای نازائی است. زن ساده‌لوح چنان به‌تأثیر این تشریفات معتقد بود که افسوس می‌خورد چرا زنان اشراف در آن جشن شرکت نکرده‌اند چون بیشتر زنان شهروندان معمولی بودند که از کاهنان لوپریائی تازیانه خون‌آلود می‌خورند. او حتی یک همسر سناتور را در سراسر جاده ندیده بود. در میان جمعیت انبوه و متراکم تماشاچی، برخی از مردم می‌گفتند شخص امپراتور کلودیوس را هم دیده‌اند که جست‌وخیزکنان و وزوم‌کشان کاهنان لوپرکالیائی را به‌تازیانه زدن تشویق می‌کرده است. ولی ما او را ندیدیم. وقتی تظاهرکنندگان پیرامون تپه حلقه زدند و سپس به غار برگشتند که یک ماده سگ آبستن را قربانی کنند، ما به‌خانه رفتیم و غذای مرسوم خود را خوردیم که عبارت بود از گوشت آب‌بز بز با نان گندم. عمه لایلیا شاد بود از این که سرانجام‌پس از یک زمستان محنت‌آور بهار عالی فرا می‌رسد. پیش از آن که او شروع به صحبت‌هایی کند که من نمی‌بایست بشنوم، و درست همان وقت که پدرم می‌خواست به‌خواب نیم‌روزی خود برسد، غلامی که پیک ناریسیوس، منشی

امپراتور، بود شتابان و نفس‌زنان از در درآمد و گفت که ما باید بی‌درنگ به پالاتین برویم. پیاده بدراه افتادیم در حالیکه تنها باریوس ما را همراهی می‌کرد. غلام از بدین این وضع، که زیاد اعیانی نبود، بد تعجب افتاد. خوشبختانه من و پدرم هر دو بدعلت روز جشن لباس مناسب برتن داشتیم.

نارسیسوس آزادمرد و منشی امپراتور، یک یونانی بود که بدعلت نگرانی‌ها و بار سنگین کار لاغر و تکیده شده بود. ما را باگشاده‌روئی پذیرفت. از او رفتار دوستانه‌ای دیدیم که هیچ انتظارش را نداشتیم، اگرچه پدرم، هیچ پیشکشی برایش نفرستاده بود. بی‌پرده گفت در روزگاری که حاکی از تغییرات قریب‌الوقوع زیادی ست به‌سود دولت است که مردان قابل اعتمادی را مفتخر سازد که به خاطر دارند و می‌دانند مقام و منصب خود را مدیون چه‌کسی هستند و از چه کسی باید سپاسگزاری کنند. در تأیید این موضوع، میان کاغذهایی که ارتباط با کار پدرم داشت، جستجو کرد و یک یادداشت چند تاخورده را بیرون کشید و بدست پدرم داد.

گفت: «بهرتر است که این را خود نگاه دارید. یادداشت محرمانه‌ای است از عهد تیبریوس درباره شخصیت و عادات شما. مسائلی است که امروز دیگر فراموش شده و اهمیتی ندارد.»

پدرم کاغذ را باز کرد و خواند. سرخ شد و آن را بدشتاب در جامه خود چپاند. نارسیسوس، مثل این که اصلاً اتفاقی نیفتاده، به‌سخنان خود ادامه داد. گفت: «امپراتور به‌دانش و بینش خود می‌بالد و دلش می‌خواهد از جزئیات هرچیزی سردرآورد و در آن دقت کند. گاهی از صبح تا غروب درباره یک موضوع به‌کند و کاو می‌پردازد تا حافظه عالی خود را نمایش دهد در صورتیکه نکته اصلی را فراموش می‌کند.»

پدرم به‌طور مبهم و سربسته گفت: «چه کسی گاهگاه در بیشه‌های بائیه^۱ شب‌زنده‌داری نکرده؟ وصله‌ای به من چسبانده‌اند. هرچه باشد مربوط به گذشته است. درهرصورت نمی‌دانم چه‌گونه از شما سپاسگزاری کنم. به من گفته‌اند که امپراتور کلودیوس و مخصوصاً والریا مسالینا، همسر عالیقدرشان، تا چه حد مواظب اخلاق و رفتار سلحشوران هستند.»

نارسیسوس با یک لبخند خشک گفت: «شاید روزی شما را به‌جائی برسانم

۱ - Baiae شهری بود نزدیک ناپل که می‌گفتند آن را بایوس، مصاحب‌اولیس، قهرمان جنگ‌های تروا ساخته است. این شهرک که امروز ویرانه است و تقریباً تمامش زیر آب رفته، در قدیم بدعلت آب‌وهوا و گرمابه‌های عالی شهرت‌داشت واستراحتگاه اشراف‌رم بود. امپراتوران مشهوری مانند جولوس، سزار و هادریان و نرون در آن‌جا ویلا داشتند.

که ندانید چه‌گونه از من باید تشکر کرد. دربارهٔ من گفته‌اند که آدم طماعی هستم. ولی شما، آقای مارکوس مانیلیانوس، نباید اشتباهاً پول به من بدهید. من آزاد مرد امپراتور هستم. املاک امپراتور مانند املاک من است و تا آن‌جا که از دستم برمی‌آید هرکاری که بکنم بهترین خدمت برای امپراتور و برای کشور است. خوب، فعلاً دیگر جای این حرف‌ها نیست. باید عجله کنیم. زیرا مساعدترین لحظه پس از صرف غذای قربانی است که امپراتور برای خواب نیمروز آماده می‌شود.»

ما را به اتاق پذیرائی جنوبی برد که دیوارهایش را تصاویر جنگ‌های تروا زینت داده بود. با دست خود سایبان را فرود آورد که نور خورشید بیش از اندازه بدرون تالار نتابد. امپراتور کلودیوس وارد شد در حالیکه بردگان شخصی او از دُسو حمایتش می‌کردند و با علامتی که نارسیسوس داد، او را بر تخت امپراتوری نشاندند. او سرود روحانی فونوس^۱ را زیر لب زمزمه می‌کرد. همینکه نشست، ما را باچشمائی نزدیک‌بین نگرید. بر روی تخت بیش‌تر از هنگامی که ایستاده بود باشکوه به‌نظر می‌رسید، اگرچه خود را پی‌درپی به‌این سوی و آن سوی تکان می‌داد. این فرمانروای دائم‌الخمر با اینکه آن روز طی صرف غذا سر و لباس و صورتش با شراب و سوس آلوده شده بود، از روی مجسمه‌ها و تصاویری که بروی سکه‌ها داشت به‌آسانی شناخته می‌شد. پس از یک روز میگساری و مستی می‌خواست پیش از آنکه برای خواب بعد از ظهر به‌چرت بیفتد، مسائل کشور را رسیدگی کند!

نارسیسوس ما را معرفی کرد و بی‌درنگ گفت: «موضوع کاملاً روشن است. شجره‌نامهٔ خانوادگی و گواهی‌نامهٔ میزان درآمد سالانه و توصیهٔ سرکلانتر شهر همه حاضر است. مارکوس مدزنتیوس مانیلیانوس در انطاکیه عضو برجستهٔ شورای شهر بوده و برای جبران کامل بی‌عدالتی که دربارهٔ وی شده، شایستگی دارد که در حقش مرحمت فرمائید. او خود مرد جاه‌طلبی نیست ولی پسرش در بزرگی می‌تواند به‌کشور خدمت کند.»

امپراتور کلودیوس، در حالیکه جویده جویده دربارهٔ خاطرات جوانی خود راجع به‌مانیلیوس ستاره‌شناس حرف می‌زد، کاغذها را باز کرد و از این‌جا و آن‌جا قهقهه‌هایی را خواند. احوالات نیاکان مادری من توجه او را جلب کرد چنانکه مدتی در این‌باره به‌تفکر پرداخت.

گفت: «مورینا، آری، این مورینا نخست نام ملکهٔ آمازون‌ها^۲ بود که با

۱--Fanus خدای کشتزارها و چوپانان.

۲--Amazons در افسانه‌های یونانی، قبیله‌ای در آسیای صغیر که هیچ مردی را به سرزمین خود راه نمی‌دادند و برای ادامهٔ نسل خود با مردان ملل مجاور همزیستی می‌کردند و اگر زنی پسر می‌زائید، او را می‌کشت یا پیش پدرش می‌فرستاد. این زنان وقت خود را به شکار و جنگ می‌گذراندند. پستان راست خود را می‌سوزاندند و از بین می‌بردند تا در جنگ بهتر بتوانند کمان بکشند و تیراندازی کنند.

گورگون‌ها^۱ جنگیده. ولی بعد بالاخره موپسوس^۲، اهل تراکیه^۳ که لیکورگ^۴ تبعیدش کرده بود، او را کشت. مورینا در حقیقت نام آسمانی وی بود. نام زمینی او باسیده بود. اگر این نام زمینی را همسر شما به‌کار می‌برد مناسب‌تر بود. نارسیسون، این را یادداشت کن و در جای درستی میان این کاغذها قرار بده.»

برای این تصحیح پدرم با احترام از امپراتور سپاسگزاری کرد و قول داد که فوراً به این موضوع رسیدگی خواهد کرد و دستور خواهد داد تا مجسمه‌ای را که اهل مورینا به‌یاد مادرم برپای داشته‌اند، به‌نام باسیده نامیده شود. امپراتور دریافت که مادر من در مورینا زن مشهوری بوده که مردم شهر پیکره‌اش را ساخته‌اند. در حالیکه با چشمان سرخ خود به لطف و مهربانی در من می‌نگریست، گفت: «پسر جان، نیاکان یونانی تو بسیار شریف هستند. فرهنگ ما یونانی، ولی هنر شهرسازی ما رومی است. تو ظاهراً پسر پاک و پرهیزکار و دلپسندی هستی و نسب از دو سو داری، مانند یکی از سکه‌های طلای من که متن لاتینی در یک طرف و یونانی در طرف دیگر آن است. چه‌گونه چنین پسر خوش‌قیافه و بلندبالایی مینوتوس خوانده می‌شود که به‌معنی ریز و کوچک است. این فروتنی، افراطی و مبالغه‌آمیز است.» پدرم با شتابزدگی توضیح داد که روز دریافت ردای مردی مرا به تعویق انداخته تا وقتی که بتواند در معبد کاستور^۵ و پولوکس^۶ نام مرا در طومارهای سلحشوران به ثبت برساند. این بالاترین افتخار خواهد بود که امپراتور کلودیوس شخصاً نام دوم مناسبی به‌من مرحمت فرمایند.

امپراتور به‌پدرم گفت: «من املاکی در کایره دارم. ریشۀ خانوادگی من به روزگاری برمی‌گردد که سیراکوز نیروی دریائی کایره را در هم شکست. ولی، کلاریسیموس، اینها مطالبی است که اطلاعات شما درباره‌اش بیش از من است.»

۱- **Gorgons** در اساطیر یونان گورگون‌ها سه نیمه خدای بالدار، سه خواهر، بودند بد نام‌های مدوز، اوریا و استنو، که میان گیسوان خویش مارهای بهم پیچیده داشتند و می‌توانستند هر کس را که به ایشان بنگرد تبدیل به سنگ کنند. مهم‌ترین آنان مدوز بود که پرسئوس، پسر زئوس، او را کشت.

۲- **Mopsus** تراکیه: ناحیه‌ای در شمال یونان قدیم که یک بخش آن امروز جنوب بلغارستان را تشکیل می‌دهد. قسمت یونانی تراکیه، بلغارستان را از دریای اژه جدا می‌کند.

۳- **Lycurgue** سیاستمدار آتی که در قرن نهم ق. م. می‌زیست. سرزمین‌های زیادی را سیاحت کرد و برپایه تجربیاتی که در کشورهای مختلف اندوخته بود بد قانونگزاری پرداخت و قوانینی برای اسپارت تنظیم کرد که به قوانین لیکورگ معروف است.

۴- **Batieia**

۵- **Castor**

۶- **Pollux** این دو تن، پسران دوقلوی زئوس بودند که اولی در سوارکاری و دومی در مشت‌زنی استادی داشت. چنان باهم مهربان بودند که وقتی اولی کشته شد دومی درخواست کرد که به وی اجازه داده شود تا با برادر خود بمیرد. از این رو موافقت شد که یک روز این برادر در دنیای دیگر باشد و یک روز آن.

درین هنگام کلودیوس ناگهان با شادی فریاد زد: «فکر می‌کردم که بد نحوی چهره شما در نظرم آشناست. دیوارهای گورستان قدیمی اتروسکی را من در جوانی مطالعه می‌کردم. اگر چه حتی در آن زمان بر اثر نفوذ رطوبت و سهل‌انگاری در تعمیر آنها رو به ویرانی گذاشته بودند، معذک چهره و چشمان شما را از روی آنها تشخیص دادم. اگر شما مهزنتیوس خوانده می‌شوید، پس پسر شما هم باید لوزوس^۱ نامیده شود. پسر من دانی لوزوس که بود؟»

در پاسخ گفتم: «لوزوس پسر شاه مهزنتیوس بود که به همدستی تورنوس^۲ با اینیاس جنگید.»

بعد، خیلی ساده و معصومانه گفتم: «این در تاریخ اتروسک‌هاست که شما مرقوم فرموده‌اید. من در آن‌جا خواندم و گر نه اطلاعی از آن نداشتم.»
کلودیوس پرسید: «آیا با وجود نوجوانی، واقعاً کتاب مختصر مرا خوانده‌ای؟»

بعد با هیجان شروع به سکسکه کرد. نارسیسوس نرم به پشت او نواخت و بد بردگان دستور داد که باز برایش شراب بیاورند. ضمناً با گوشه چشم اشاره‌ای به وضع امپراتور کرد. با این اشاره به من هشدار داد تا از تأثیر زیان‌آور شراب در حال امپراتور عبرت بگیرم و به‌گونه پدران‌های نصیحت‌م کرد که تا می‌توانم از باده‌خواری بپرهیزم. آنگاه فرصت را غنیمت شمردم تا از امپراتور درخواست کند که با امضاء خود سلحشوری پدرم را تأیید فرماید. او با کمال میل امضاء کرد، اگرچه فکر می‌کنم فراموش کرده بود که درباره چه موضوعی است.

پدرم پرسید: «آیا واقعاً اراده امپراتور است که پسر من به نام لوزوس نامیده شود؟ اگر چنین باشد برای من بالاترین افتخار است که فکر کنم امپراتور کلودیوس شخصاً مایلند پدر تعمیدی فرزند من باشند.»

کلودیوس شراب خود را نوشید و در حالیکه سرش می‌لرزید قاطعانه گفت: «نارسیسوس، این را هم یادداشت کن. شما، مهزنتیوس، هنگامی که پسران باید موی خود را کوتاه کند، فقط برای من پیام بفرستد و من، اگر مسائل مهم مملکتی مانع نشود، به‌عنوان مهمان در آن مراسم حضور خواهم یافت.»

همینکه امپراتور با کمک دو غلام خویش از تالار بیرون رفت، نارسیسوس

1— Lausus

2— Turnus

به سوی پدرم برگشت و به وی توصیه کرد:

«بگذارید پسران در نخستین لحظه مناسب ردای مردی خود را دریافت کند. بعد، به من اطلاع دهید. ممکن است امپراتور به یادش باشد که قول داده به عنوان پدر تعمیدی او در مراسم شرکت کند. لاقلاً درباره این نام و وعده‌ای که داده به یادآوری خواهم کرد. البته پس از یادآوری من او وانمود خواهد کرد که به خاطر دارد، حتی اگر به خاطر نداشته باشد!

عمه لایلیا زحمت زیادی کشیده بود تا چند نجیب‌زاده پیدا کند که آنها را بتوان از خانواده مانیلیوس شمرد، اگر چه تعدادشان اندک باشد. یکی از این مهمانان پیرمردی بود که سابقاً سمت کنسولی داشت و هنگامی که من سرگرم قربانی کردن خوک بودم، به مهربانی دستم را گرفت. ولی اکثرشان زانی بودند از معاشران معاصران عمه لایلیا که بیش‌تر به امید یک غذای رایگان هوای خانه ما را کرده بودند. هنگامی که آرایشگر موهایم را کوتاه می‌کرد و مختصر ریشی که به چانه داشتم می‌تراشید، این خانم‌های پرچانه مثل یک گله غاز قارقار می‌کردند. وقتی ردای مردی دربرم کردند برای تحمل نوازش آن پیرزن‌ها که پی‌درپی به سروصورت‌م دست می‌کشیدند واقعاً صبر و حوصله به خرج دادم. وقتی، به علت قولی که داده بودم، آرایشگر را به اتاق خود برده و وادارش کردم تا موهای سراسر بدنم را بتراشد، نمی‌توانستند کنجاوی را کنار بگذارند و از فضولی دست بردارند. چنانکه رسوم معمول ایجاب می‌کرد، موهای تراشیده خود را در یک جعبه نقره ریختم که درش با تصویر یک ماه و یک شیر زینت یافته بود. آرایشگر، ضمن انجام کار خود به من گفت که معمولاً جوانان اشراف، پس از دریافت ردای مردی با تقدیم موی قسمت‌های خصوصی بدن خود به ونوس می‌کوشند تا محبت او را جلب کنند. نمی‌دانم این را جدی می‌گفت یا شوخی می‌کرد ولی این حرف‌های خرافی همیشه برای من مایه تفریح بود.

امپراتور کلودیوس به جشن خانوادگی ما نیامد ولی به نارسیسوس دستور داده بود که حلقه طلای سلحشوری را برای من بفرستند. همچنین اجازه داده بود در طومارها نوشته شود که او شخصاً نام لوزوس را به من داده است. مهمانان ما همراه پدرم به معبد کاستور و پولوکس رفتند. پدرم وجوه لازم را به مرکز اسناد پرداخت و بعد حلقه طلا را به دست من کرد ردای تشریفاتی من با لبه‌های قرمز

حاضر شده. تشریفات جنبه رسمی خاصی نداشت. ما از مرکز اسناد به تالار اجتماع «گروه سلحشوران اشرافی» رفتیم و در آنجا من برای کسب اجازه انتخاب اسب در اصطبل‌های میدان مارس، مبلغ لازم را پرداختم.

دیگر غروب شده بود. خانه ما از روشنایی چراغ‌ها می‌درخشید. و در بیرون، مردمی ایستاده، سرگرم تماشای کسانی بودند که برای تبریک و دعا درخانه ما آمد و رفت می‌کردند. تماشاچیان ورود یک تخت روان را که هنرمه‌انه آراسته شده بود، با تحسین خوشامد گفتند. این تخت روان را دو غلام می‌کشیدند که مانند زغال سیاه بودند. عمه لایلیا در حالیکه لبه لباس خود را لگد می‌کرد، به دیدار مهمان اخیر شتافت. از آن تخت روان، خانم چاق و کوتاه قدی فرود آمد که چهره وی در زیر یک نقاب مخمل پوشیده شده بود. ولی خانم نقاب را به یک سو زد و به عمه لایلیا اجازه داد که به هر دوگونه او بوسه زنده زنی خوش ترکیب بود و چهره‌ای داشت که آن را بسیار زیبا نقاشی کرده بود.

عمه لایلیا با صدائی هیجان‌زده فریاد کشید: «مینوتوس عزیزم، این خانم شریف و محترم تولیا والریا است که خوشبختی تو را آرزو می‌کند. بیوه است. ولی شوهر مرحومش یک والریوس واقعی بود.»

خانم که با وجود رسیدن به مرحله میانسالی، هنوز زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، دست دراز کرد و بر سرم دست نوازش کشید.

«فریاد زد: اوه، مینوتوس لوزوس، شنیدم نام دوم تو را امپراتور شخصاً داده است، اکنون که روی تو را می‌بینم، از این کار تعجب نمی‌کنم. اگر بخت و اقبال من و هوی و هوس پدرت اجازه داده بود، اکنون تو می‌توانستی فرزند خودم باشی. من و پدرت در موقع خود با هم دوستان خوبی بودیم ولی او هنوز باید از رفتار خود با من خجالت بکشد چون وقتی وارد رم شد به ملاقات من نیامد.»

نه تنها خود او بلکه بردگان او هم به خود عطر زده بودند. پدرم از دیدن خانم خشکش زد و مثل مرده رنگش پزید و چنان از جاجست که گوئی می‌خواست برگردد و بگریزد. تولیای زیبا دست مرا گرفتم و با لبخند جذابی که به چهره داشت به پدرم نزدیک شد.

گفت: «مارکوس، نترس، در چنین روزی من همه چیز را می‌بخشم. آنچه گذشته، گذشته، نباید افسوسش را بخوریم. ولی برای تو که مردی بی‌قلب هستی، من چه شیشه‌ها که از اشک پر کرده‌ام.»

پدرم که هنوز از دیدن او سراپایش می‌لرزید و می‌خواست خود را از چنگ وی خلاص کند، گفت: «تولیا، تولیا، تو باید بهتر بدانی که من امشب یک عفرینته، یک گورگون، را در این خانه بدیدن تو ترجیح می‌دهم»

ولی تولیا دست خود را جلوی دهان او گذاشت و به‌سوی عمه لایلیا برگشت. گفت: «مارکوس اصلاً تغییری نکرده. یک نفر باید از او پرستاری کند. وقتی می‌بینم که چه‌طور سرگیجه گرفته و می‌شنوم که چه‌قدر نامعقول حرف می‌زند، تأسف می‌خورم از این که به‌غرور خود غلبه کرده و بدیدن او آمده‌ام. به دیدن او که از آمدن به دیدن من خجالت می‌کشیده!»

این خانم زیبایی ابریشم‌پوش، با اینکه شاید به‌آستانه سالخوردگی رسیده بود، مرا مجذوب می‌کرد و من از دیدن پدرم که در حضور وی کاملاً خویشتن‌داری را از دست داده و خود را باخته بود، لذت مودیانهای احساس می‌کردم. در این هنگام تولیا توجه خود را به‌سوی مهمانان دیگر معطوف ساخت. به‌برخی دوستانه و به‌برخی دیگر سطحی شادباش گفت.

خانم‌های سالخورده، سرهای خویشتن را به‌هم نزدیک کرده، آهسته راجع به او حرف‌های زیادی می‌زدند ولی او به نگاه‌های پرمعنی ایشان اعتنائی نمی‌کرد. چند شیرینی خورد و اندکی نوشابه نوشید و از من خواست که در روی نیمکت پهلویش بنشینم.

گفت: «نترس، نشستن تو پیش من عیب نیست، اگرچه دیگر حسابی بالغ شده‌ای. بالاخره من می‌توانستم مادر تو باشم.»

مانند مادری که فرزند خود را می‌نوازد، دست‌های نرم و لطیف خود را بر سرم کشید و نوازشم کرد. بعد، چنان در چشمانم نگرینت که حس کردم تمام بدنم به‌رعه افتاده است.

پدرم متوجه شد و با دست‌هایی که مشت کرده بود به‌سوی ما آمد. به‌خشکی گفت: «هرچه تاکنون به‌خود من زحمت داده‌ای، بس است. دیگر پسر مرا تنها بگذار.»

تولیا به‌گونه‌ای غم‌انگیز سرخود را تکان داد و آه کشید. گفت: «مارکوس، اگر کسی تو را کمک کرده، حتماً در زمان بلوغ و مردی تو بوده است. یک‌بار من حتی تا اسکندریه به‌دنبال تو آمدم. ولی خیال نکن که این کار را باز هم خواهم کرد. این‌تنها به‌خاطر پسرست که آمده‌ام به تو هشدار دهم. ولریا مسالینا از اینکه شوهرش، کلودیوس، بدون مشورت با وی پسر را نامگذاری کرده و حلقه سلحشوری برایش فرستاده دلخور است. بدین علت اشخاص معین

دیگری هم هستند که درباره تو و پسر ت کنجکاوند و می‌خواهند به تمام کسانی که این زن بیشتر می‌خواهد با ایشان بجنگند، کمک کنند. مارکوس، انتخاب دشواری در انتظار تست. می‌خواهی با تو مثل یک دوست رفتار کنم یا مثل یک دشمن؟»

پدرم فریاد زد: «من نمی‌خواهم با این امور درگیر شوم. حتی میل ندارم که چیزی در خصوص این قبیل مطالب بشنوم. نمی‌توانم باور کنم که پس از اینهمه سال‌ها تو، به‌من نرسیده، می‌خواهی مرا گرفتار یکی از دسیسه‌های خود کنی و درست همان‌طور که کوشیده‌ام تا آبروی از دست رفتن خود را به‌دست آورم، تو باز آبروی مرا برباد دهی. تولیا، خجالت بکش!»

ولی تولیا خنده بلند آزار دهنده‌ای سر داد و با دست خویش دست پدرم را پس‌زد و گفت: «مارکوس، حالا می‌فهمم که از اول دلبستگی من به‌تو بیجا نبود. هیچ مردی تاکنون نتوانسته است نام مرا مثل تو تلفظ کند. تلفظ تو برای من خیلی مسرت‌انگیز است.»

در حقیقت هنگامی که پدرم نام او را بر زبان آورد اثری از عشق و اندوه در صدایش بود. البته من نمی‌توانستم درست دریابم که چنان‌خانم جذاب و محترمی پدرم را از کجا می‌شناخت و در او چه می‌دید یا چرا پدرم از او حساب می‌برد. عمه لایلیا شادمان و زمزمه‌کنان پیش ما آمد. و دستی به‌شوخی برگونه پدرم نواخت و هشدار داد و گفت: «این‌جا نشسته‌اید که مثل یک جفت بچه سر به‌سر هم بگذارید؟ تولیای عزیزم، دیگر وقتی رسیده که از شکار دست برداری و آرام‌گیری. تاکنون چهار شوهر کرده‌ای و چهارمی هنوز در قبر بدنش سرد نشده! چه‌خبر است!»

تولیا اعتراف کرد و گفت: «همین‌طور است. لایلیای عزیز، دیگر وقتی رسیده که من آرام بگیرم. درست به‌همین علت بی‌اندازه شادمانم که دوباره مارکوس را پیدا کرده‌ام. حضور او مرا خیلی عالی آرام می‌کند.»

بعد به‌سوی من برگشت.

گفت: «ولی تو، آشیل جوان، شمشیر تازوات فکرم را ناراحت می‌کند. اگر من تنها ده سال جوان‌تر بودم، از تو خواهش می‌کردم همراه بیائی که به ماه نگاه کنیم. ولی در این سن‌وسال نمی‌توانم چنین خواهشی بکنم. زناشوئی هیچ وقت دیر نیست، چه برای مرد چه برای زن. ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. ولی تناسب سنی هم شرط است. بنابراین، تو برو و به کار خودت سرگرم باش. من و پدرت با هم خیلی مسائل داریم که باید حل کنیم.»

وقتی نام ماه را بر زبان آورد ناراحت شدم و به طبقه بالا رفتم. به موهای کوتاه شده و گونه‌های صاف خود دست کشیدم و ناگهان نا امید و غمگین شدم

ریرا مدت‌ها منتظر چنین روزی بوده و خوابش را می‌دیده‌ام. و اکنون می‌دیدم به هیچ‌وجه آن‌طور نیست که انتظارش را می‌کشیده‌ام.

از راه عقب‌خانه، به آشپزخانه سری زدم و از بردگانی که عرق می‌ریختند و بریم آرزوی خوشبختی می‌نمودند، سپاسگزاری کردم. گفتم تا آن‌جا که می‌توانند، حوزند و بیاشامند چون دیگر مهمان تازه‌ای وارد نخواهد شد. مانند یک خدمتکار وظیفه‌شناس به دم دروازه‌خانه رفتم و مشعل‌هایی را که تقریباً نیمه خاموش بود، مجدداً روبراه کردم. غمگین و حسرت‌زده، با خود اندیشیدم که آن روز شاید بزرگ‌ترین و رسمی‌ترین روز زندگی من بوده است. زندگی، درست مثل یک مشعل است که نخست روشن می‌سوزد و بعد، رفته‌رفته میان دود و بخار خاموش می‌شود. دختری که خود را در شنلی قهوه‌ای پیچیده بود، از سایه‌های تیره دیوار غم به‌پیش گذاشت.

آهسته گفت: «مینوتوس، مینوتوس، می‌خواهم دعا کنم که خوشبخت شوی و شیرینی‌هایی برایت آورده‌ام که خودم پخته‌ام. می‌خواستم آن را به بردگان بدهم که به‌تو برسانند ولی سرنوشت با من مساعد بود و به من اجازه داد که تو را ببینم.» او را شناختم و وحشت‌زده شدم چون این کلودیا بود که عمه لایلیا مرا درباره‌ی وی هشدار داده بود. در همان حال احساس غرور کردم خوشوقت شدم که این دختر عجیب، به روز مراسم بلوغ من پی‌برده و آمده تا برایم آرزوی خوشبختی کند. هنگامی که ابروهای پریشان و سیاه او، دهان گشاد و پوست آفتاب سوخته‌اش را دیدم چنان شادی و لذتی به‌من دست داد که کاملاً برخلاف انتظارم بود. او باتمام مهمانان سالمند و ترش‌روئی که در خانه ما گرد آمده بودند، فرق داشت. کلودیا زنده، اصیل و واقعی بود. او دوستم بود. دوستی چه‌قدر ارزشمند است.

مانند خواهی که برادر کوچک خود را می‌نوازد، دست‌نوازش بدستم کشید. دیگر به‌آن دختر سرکش و مغرور و متکی به‌خود که قبلاً ملاقات کرده بودم هیچ شباهتی نداشت.

آهسته گفت: «مینوتوس، احتمال دارد که حرف‌های بدی درباره‌ی من شنیده باشی. ولی من بیگناهم. بدبختم ولی بدکار نیستم. به‌آن اندازه که مردم جلوه می‌دهند، برای کسی خطر ندارم. در حقیقت من از وقتی که با تو برخورد کرده‌ام دلم می‌خواهد فقط خوب فکر کنم، از این راه است که تومایه خوشبختی من شده‌ای.» در کنار هم گام زنان به‌سوی معبد ماه رفتیم. کلودیا یقه‌ی ردای مرا در اطراف گردنم مرتب کرد و یکی از شیرینی‌هایی را که پخته بود با هم خوردیم. شیرینی را با عسل و زیره چاشنی زده بود. کلودیا می‌گفت عسل و زیره را خودش فراهم آورده

و گندم را هم با دست‌های خود در یک آسیای دستی قدیمی آرد کرده است. ضمن قدم‌زدن بازوی مرا نگرفت بلکه با شرم از تماس با من احتراز می‌کرد. برعکس، من که ردای مردی گرفته بودم و دیگر احساس مردانگی می‌کردم وظیفه خود می‌دانستم که مواظب او باشم و هر جا که در خیابان به چاله‌ای برمی‌خوردم او را بگیرم و از کنارش رد کنم. ولی او از مصاحبت با من خوشحال بود. با وی از عهدی که بسته بودم صحبت کردم و گفتم که با هدیه نذری خود در یک جعبه به‌سوی معبد ماه می‌روم.

کلودیا فریاد زد «اوه، آن پرستشگاه شهرت بدی دارد، آن‌جا شب پشت درهای میله‌دار اموری اسرارآمیز و غیراخلاقی در جریان است. من کار خوبی کردم که بیرون خانه‌ات ایستادم. اگر تنها رفته بودی، امکان داشت که در آن‌جا چیزی بیش از هدیه‌ات از دست بدهی. تو با اینکه بالغ شده‌ای هنوز ناپخته‌ای و احتیاج به راهنمایی داری.»

به‌پرستشگاه رسیدیم که در زمین گود افتاده‌ای قرار داشت. گوئی در زمین فرو رفته بوده خوشبختانه در باز بود و در داخل معبد چند چراغ می‌سوخت ولی هنگامی که من جعبه نقره خود را میان سایر هدایا آویزان می‌کردم، کسی دم نظر نبود. در واقع من می‌بایست زنگ زده و کاهنه را احضار کرده باشم. ولی، راستش را بگویم، از او می‌ترسیدم و در آن لحظه خاص نمی‌خواستم چهره سپیدش را ببینم که مانند مرده رنگ پیریده بوده. به‌شتاب نوک انگشتان خویش را در روغن مقدس فرو بردم و روی سنگ بیضی‌شکل مالیدم. کلودیا لبخندی زد و شیرینی خود را به عنوان یک هدیه روی چهارپایه خالی کاهند گذاشت. بعد، مثل دو بچه شیطان، دوان‌دوان از پرستشگاه بیرون جستیم.

در بیرون، روبروی معبد، مقابل هم ایستادیم. کلودیا مرابادلبستگی نگریست. پرسید: «آیا پدرت تو را با دختری نامزد کرده؟ یا دخترانی را به تو نشان داده‌اند تا از میانشان یکی را برگزینی؟ این معمولاً قسمتی از تشریفات رسیدن به سن بلوغ است.»

با سرآسیمگی در پاسخ گفتم: «نه، نه، پدرم به هیچ‌وجه کسی را برای زناشوئی با من در نظر نگرفته است.»

کلودیا با لحنی غمگین گفت: «اوه، ای کاش من می‌توانستم اندیشه‌های خود را بی‌پرده با تو در میان بگذارم. همین‌قدر به تو می‌گویم که خود را خیلی زود پابند کسی مکن. این شتابزدگی گاهی ممکن است بدبختی به‌بار آورد. در رم آنچه از دواج را بر هم می‌زند زیاد است. تو احتمالاً هنوز فکر می‌کنی که اختلاف سن مسئله خیلی

بچی است چون من پنج سال از تو بزرگ‌ترم ولی به‌مرور ایام که سال‌های عمر ما می‌رود و تو خدمت نظام خود را انجام می‌دهی، تفاوت سن خیلی کم‌تر جلوه نمی‌کند. تو نان شیرینی را که من به‌دست خود پخته بودم خورده و نمک‌گیر من شده‌ای. این تو را به‌هیچ‌رو مقید نمی‌کند ولی از نظر من نشانه‌ی این است که در چشم چندان هم نامطبوع نیستیم. بنابراین کاری نمی‌توانم بکنم جز اینکه از تو بخواهم که گاهی مرا به‌یاد بیاوری و بدون آگاهی من، خود را به‌کسی پابند نکنی.»

چون در آن هنگام هیچ قصد زناشوئی نداشتیم درخواستش را پذیرفتم. گفتم: «این را به‌تو قول می‌دهم. من تاکنون هیچ دختری را دوست نداشتم که در اندیشه‌ی زناشوئی باوی باشم. تو را هم از این‌رو دوست دارم که هم پخته‌تری و کتاب می‌خوانی. من نمی‌توانم شاعرانی را به‌یاد بیاورم که در اشعار عشقی خود سرفیفات زناشوئی را شرح داده باشند. برعکس، عشق را آزاد و بی‌قید می‌دانند. مگر آنان عشق هیچ کاری با خانه و کانون خانوادگی ندارد، بلکه همانند بوی گل‌ها در روشنائی ماه است.»

کلودیا پکر شد و کمی جا خورد.

سرزنش‌کنان گفت: «تو نمی‌دانی چه می‌گوئی. چرا جوان نباید درباره‌ی زناشوئی بیندیشد؟ چرا من نباید درباره‌ی نقاب سرخ و شل زرد زعفرانی و کمربندی که دوگره دارد، فکر کنم؟ این درونی‌ترین آرزو و اندیشه‌ای است که در ذهن هر کسی است مخصوصاً هنگامی که بديک مرد دوست داشتنتی برمی‌خورد.»

از سخنان وی این‌طور برداشت‌کردم که واقعاً دوستم دارد. سر را جلو بردم. پیشانی او را ببوسم. ولی، برخلاف انتظار، کشیده‌ی محکمی به‌گوشه‌ی نواخت و به‌گریه افتاد. بعد با پشت دست خود اشک‌هایش را پاک کرد.

در حالیکه هنوز گریه در گلو داشت، «خیال می‌کردم فکرهای دیگری درباره‌ی زناشوئی در داری. ولی می‌بینم از خویش‌داری من و حسن‌ظنی که در حقت پیدا کرده‌ام به‌طور تقدیر می‌کنی. اشتباه نکن. من دختری نیستم که تنها برای ارضاء هوی و عیس کسی آماده شده باشم. نه. من از آن گونه‌ی زن‌ها نیستم.»

اشک‌های او مرا از پای درآورد و سردم کرد.

با ترشوئی گفتم: «تو به اندازه‌ای که بتوانی از خود دفاع کنی، نیرومند می‌سی و من هنوز ستم بدان‌جا نرسیده که حتی معنی حرف‌های تو را بفهمم. بنابراین باز نیست گریه‌کنی، چون آنچه درباره‌ی من فکر می‌کنی سوء تفاهمی بیش نیست.»

کلودیا در برابر سخنان من خاموش شد، گریه را فراموش کرد و با تعجب من نگریست.

گفت: «آیا واقعاً راست می‌گوئی؟ پس من شنیده‌ام که برخی از پسران.

هرچه بیش‌تر اشرافی باشند بلهوس‌تر و بی‌تربیت‌ترند. رفتارشان شبیه عادات میمون‌هاست. ولی اگر به‌من راست می‌گوئی و واقعاً پاکدامان هستی، پس من از کشیده‌ای که به‌تو زده‌ام پشیمان نیستم چون نگذاشته‌ام که سد پرهیزکاری را بشکنی و پاکدامنی خود را از دست‌بدهی. پرهیز از لذتی که عمرش کوتاه است و زود از میان می‌رود ولی دردسرهای زیاد در پی دارد.»

گونه‌ام هنوز از کشیده‌اش می‌سوخت و بغض گلویم را گرفته بود. وادارم کرد که با لحنی نیشدار به او بگویم: «پیداست که تو از همه بهتر می‌دانی.» بی‌اینکه به‌وی نگاه‌کنم، روانهٔ خانه شدم. لحظه‌ای نرنگ کرد و بعد به دنبالم افتاد. چند دقیقه‌ای باهم هیچ حرف نزدیم. سرانجام ناچار خنده را سر دادم و از اینکه او با فروتنی مرا همراهی می‌کرد خوشحال بودم.

از فرصت حداکثر استفاده را کرد و دست خود را روی شانه‌ام گذارد. با خواهش گفت: «مینوتوس، عزیزم، یک چیز دیگر را به من قول بده. از رفتن به‌خانه‌های ناباب و شرکت در خوشگذرانی‌های ناپسند و تقدیم هدایا به ونوس خودداری کن. مثل پسران دیگر نباش که به‌مجرد دریافت ردای مردی به‌این جورکارها دست می‌زنند. بسیاری از مردان هستند که تسلط بر نفس خود ندارند. امیدوارم که تو از این‌گونه مردان نباشی. قول بده که هرگاه نتوانستی خود را نگاه داری، مرا آگاه‌کنی شاید بتوانم تو را از لغزش بازدارم. خلاصه، قول بده که اول به من بگوئی، اگرچه از شنیدنش برنجم.»

همهٔ این‌ها را به او قول دادم چون دیدم که در متعهد کردن من اصرار دارد. ضمناً به‌خنده افتادم و به او گفتم که دختر نازنینی است ولی اخلاق عجیب و غریبی دارد و بیش از اندازه دربارهٔ من دلسوزی می‌کند. سرانجام مانند دو دوست خوب با گشاده‌روئی از هم جدا شدیم. وقتی که تنها ماندم حس کردم که حال خوشی دارم. هنگامی که به‌خانه رسیدم، پدرم داشت سوار تخت‌روان تولیا می‌شد تا او را به‌خانه برساند چون خانم در ویمینالیس^۱ در آن سوی شهر، میان آلتا سمیتا^۲ و اسکیلینا^۳ اقامت داشت.

خواب خوبی کردم، خیلی هم خوابیدم. صبح که دیدم پدرم در خانه نیست، پکر شدم، چون امیدوار بودم که با هم به اصطبل برای انتخاب اسب برویم. خانه، پس از برگزاری‌چشن روز گذشته، نظافت لازم داشت و خدمتگاران مشغول پاک کردن اتاق‌ها بودند. عمه لایلیا از سردرد می‌نالید. از او پرسیدم که پدرم صبح به این

1- Viminalis

2- Altasemita

3- Esquilina

زودی کجا رفته است.

باخشم پاسخ داد: «پدرت سنش به اندازه‌ای بالا رفته که نمی‌داند چه می‌کند. مطالب زیادی داشت که می‌بایست آنها را با کسی که زمانی دوستش بوده در میان بگذارد. شاید شب درخانهٔ تولیا مانده. او درخانه‌اش اتاق زیاد دارد و می‌تواند از مهمان پذیرائی کند.»

در مدتی که خدمتکاران با جاروها و سطل‌های خویشتخانه‌را پاک می‌کردند، من و باربوس برای وقت گذرانی، میان بوته‌های باغ بازی می‌کردیم، هوا گواهی می‌داد که بهار در راه است. سرانجام پدرم، ظهر، باصورت اصلاح نکرده و چشمانی از بیخوابی سرخ به خانه برگشت. صورت خود را با قسمتی از ردای خود پوشانده بود. یک وکیل دادگستری نیز با طومارهای کاغذ و قلم و دوات او را همراهی می‌کرد. باربوس با اشاره به من فهماند که بهتر است خاموش باشیم.

پدرم رفتاری غیر عادی داشت، برخلاف شیوهٔ همیشگی خویش، لگدی به سطل خدمتکاران زد و به سربردگان فریاد کشید که زود از جلوی چشم دور شوند. آنگاه پس از مشورتی که به عجله با وکیل خود کرد، مرصدا زد. عمه لایلیا حسابی به گریه افتاده بود. با تردید و لکت توانستم از پدرم بپرسم آیا وقت دارد که برای انتخاب اسب با من بیاید یا نه.

فریاد زد: «تو واسبت مرا دیوانه خواهید کرد.»

وقتی کسی به او مینگریست پی می‌برد که چهره‌اش بر اثر خشم از حال طبیعی برگشته است. به‌آسانی تشخیص داده می‌شد که در جوانی سال‌ها دچار نوعی آشفتگی ذهنی بوده است. ولی او زود از خشم خود پشیمان شد و اظهار تأسف کرد.

گفت: «نه، نه، تمام تقصیرها از خود من است. ضعف من است که مرا به این حال انداخته. یک بدبختی، تمام نقشه‌های مرا تغییر داده. اکنون باید بدون لحظه‌ای درنگ به انطاکیه بروم بنابراین، درآمد قسمتی از املاک خود در کایره و اموال خود در این شهر رابه‌تو واگذار کرده‌ام. درآمد توسالانه بیش از هزار سسترس خواهد بود که از یک سلحشور انتظار دارند. عمه لایلیا موظف خواهد بود که از این خانه نگهداری کند. این ممکن است منزل تو باشد. مقرری سالانه‌ای هم برای عمه لایلیا معین کرده‌ام و او نباید نگران باشد و گریه کند. وکیل من ضمناً سرپرست تو خواهد بود. او از یک خانوادهٔ قدیمی اشرافی است. اگر دلت می‌خواهد، با هم می‌توانید فوراً برای انتخاب اسب بروید. ولی من باید زود به انطاکیه برگردم.»

پدرم چنان آشفته‌خاطر دستپاچه بود که می‌خواست شتابزده در میان

خیابان برود و عازم سفر شود. با بی‌صبری می‌گفت می‌تواند دم دروازه شهر یک اراهه کرایه کند و به پوتیولی^۱ برود و در آنجا هرچه برای طول راه لازم دارد بخرد. ولی وکیل دادگستری و عمه لایلیا جلوی او را گرفتند و بارونه و لباس و خوراکش را ترتیب دادند. پس از جشن شادی بخش روز قبل، ناگهان بحران در خانه ما حکمفرما شد. نمی‌توانستیم بگذاریم او مانند یک تبعیدی، در حالیکه گوشه شنلش صورتش را پوشانده، از میان ما برود. بنابراین، عمه لایلیا، باربوس، وکیل دادگستری و من، همه با هم او را مشایعت کردیم. بردگان آخرین اشخاصی بودند که بارونه وی را به عجله بسته بودند و همراه ما می‌آوردند.

وقتی پدرم به دروازه کاپوا در زیر کولیوس^۲ رسید، نفس راحتی کشید و با همه وداع کرد و گفت با اینکه هنوز از شهر بیرون نرفته، می‌تواند آزادی طلائی را که پیشاپیش وی می‌درخشد، در آن سوی دروازه ببیند چون در رم آسوده نیست و هرگز نمی‌بایست انطاکیه را ترک گفته باشد. ولی دم دروازه، یکی از کلانتران شهر، در حالیکه لوحه شناسائی خود را به دست داشت و دو پاسبان نیرومند نیز به دنبالش بودند، پیش ما آمد.

از پدرم پرسید: «آیا شما سلحشور رومی، مارکوس مهزنتیوس مانیلیانوس هستید؟...» در اینجا خانم عالی‌مقامی است که با شما کار مهمی دارد.» پدرم چهره‌اش سرخ شد و بعد به‌گونه خاکستری درآمد. نگاهی به زمین انداخت و گفت با هیچ زنی سر و کاری ندارم. بعد به‌راه افتاد که از دروازه بیرون برود.

کلانتر به او اخطار کرد و گفت: «اگر بخواهید بدان سوی دیوارهای شهر قدم بگذارید، دستور دادم که شما را پیش از فرار بازداشت کنم و به حضور رئیس پلیس شهر ببرم.»

وکیل پدرم پیش دوید و از کلانتر درخواست کرد تا جمعیتی را که کنجکاوانه در آنجا جمع شده بودند پراکنده سازد. در ضمن پرسید که پدرم به‌چه جرمی جرمی متهم است.

کلانتر در پاسخ گفت: «قضیه، خیلی پیش پا افتاده و بی‌اهمیت است. من ترجیح می‌دهم که طرفین دعوا خودشان بنشینند و خرده حسابی که با هم دارند تصفیه کنند. والریا تولیا، بیوه محترم سناتور مرحوم اصرار دارد که دیشب این آقا یعنی مانیلیانوس در حضور چند شاهد با وی پیمان زناشوئی بسته، شب را در خانه وی به‌سر برده و صبح، وقتی بدون خداحافظی از پیش خانم رفته، خانم در مورد حسن

1— Puteoli

2— Coelius

تیت وی به شک افتاده و به برده خود دستور داده که او را تعقیب کند. در نتیجه، یقین حاصل کرده که او می‌خواهد بگریزد. بدین جهت موضوع را با رئیس پلیس در میان گذاشته است. اگر مانیلیانوس به آن سوی دیوار شهر قدم بگذارد، به جرم عهدشکنی، تجاوز به ناموس، و دزدی گردنبد گرانهای تولیای بیوه متهم خواهد شد. به ظن قوی، تهمت دزدی برای یک سلحشور ننگین‌تر از عهدشکنی است.»

پدرم با انگشتان خود گلوی خویش را مالش داد. گردنبد طلائی با سنگ‌هایی به‌رنگ‌های مختلف از جیب بیرون کشید و گفت: «تولیای بیوه این گردنبد لعنتی را با دست‌های خود به دور گردنم انداخت. با عجله‌ای که داشتم، فراموش کردم که آن را به او برگردانم. مسائل خیلی مهمی در پیش است که مجبورم می‌کند به انطاکیه بروم. بدیهی است که این گردنبد را برای او پس خواهم فرستاد. به‌شما هم هر تضمینی که میل دارید خواهم سپرد. ولی اکنون باید فوراً این شهر را ترک کنم.»

کلاتر در حالیکه از پدرم خجالت می‌کشید، پرسید: «آیا شما به نشانه تحکیم پیمان زناشویی گردنندهای خود را باهم مبادله نکردید؟»
پدرم به نشانه اعتراض گفت: «من مست بودم و نمی‌دانستم چه‌کار دارم می‌کنم.»

ولی کلاتر حرف او را باور نکرد.

وکیل دادگستری، پدرم را واداشت که زبان خود را نگاه دارد. همچنین قول داد که همراه وی به‌خانه والریا تولیا برود و درباره این موضوع با وی گفتگو کند. پدرم که خسته و کوفته و آشفته بود، ناگهان بغض ترکید و گریه را سرداد. التماس‌کنان گفت: «بگذار با بدبختی خود بسازم. من ترجیح می‌دهم که بد زندان بروم، از سلحشوری خود صرف‌نظر کنم و هرگونه جریمه‌ای را بپردازم ولی با این زن ناجس دوباره روبرو نشوم. او باید مرا مسموم کرده و داروی زنده‌ای در شرابم ریخته باشد. لعنت بر این شراب. این آبی است که هر آتش‌فتمه‌ای را دامن می‌زند. تقریباً هیچ‌بدیاد نمی‌آید که دیشب چه اتفاقی افتاد.»

عهه لایلیا فریاد زد: «مارکوس، تو نباید با یک قضیه شرم‌آور دیگر نام نیک مانیلیوس را لکه‌دار کنی. اگر برای یک‌بار دیگر هم شده، مردباش و در پای کاری که کرده‌ای بایست.»

من با چشم‌گریبان حرف عهه لایلیا را تأیید کردم و گفتم که چنین قضیه‌ای مرا نیز در سراسر رم رسوا خواهد کرد و مورد تمسخر قرار خواهد داد. به آینده‌ام هم لطمه خواهد زد. خواهش کردم که همه با هم به خانه تولیا برویم. قول دادم که

در کنار پدرم، در برابر این خانم زیبا و اشرافی زانو بزنم و از او بخواهم که ما را ببخشد.

پدرم نتوانست در برابر ما مقاومت کند. از این رو ما، در حالیکه کلانتر و پاسبانان به دنبالمان بودند به سوی تپه و امینالیس روانه شدیم. بردگان هم باروبنه پدرم را در عقب ما حمل می‌کردند زیرا هیچ کس به فکر نیفتاده بود که به آنها بگوید برگردند و به‌خانه بروند. خانه و باغ والریا تولیا بسیار بزرگ و باشکوه بود. در حیاط ستون‌دار با دربان قوی هیکلی روبرو شدیم که لباسی به رنگ سبز و نقره برتن داشت. او با احترام از پدرم استقبال کرد.

فریاد زد: «اوه، خداوندگار من، دوباره به خانه خود خوش آمدید. خانم من با بی‌صبری در انتظار شماست.»

پدرم با آخرین نگاه ناامیدی به صدای ضعیف از ما خواست که در حیاط منتظرش باشیم و خود، تنها داخل شد.

تولیا زود شتابان به استقبال ما آمد. هیچ چیز جز یک پیراهن ابریشمین نازک برتن نداشت. زلف را بسیار منظم شانه زده و چهره‌اش را نقاشی کرده بود. شادمانه فریاد زد: «بسیار خوشوقتم که مارکوس به این زودی پیش من برگشته و بار و بندهاش را هم با خود آورده. دیگر هرگز احتیاجی ندارد که دوباره از این‌جا برود چون ما بقیه عمر را می‌توانیم با هم به خوشبختی زندگی کنیم.»

پدرم گلوی خود را صاف کرد و آب دهان خویش را فوراً داد ولی حتی یک کلمه حرف از دهانش بیرون نیامد. تولیا ما را به اتاق‌های بزرگ خود برد که ببینیم و موزائیک کف اتاق و دیواره‌ها و تصاویری را که به‌گونه‌ای زیبا و متناسب در قاب‌های خود جاگرفته بود، به نظر تحسین بنگریم. سری کشیدیم که اتاق خواب را هم ببینیم ولی خانم با دو دست چهره خود را پوشاند و وانمود کرد که زنی عیف است و خجالت می‌کشد. عفت بهترین گوهری است که زیور زن است. این گوهر از بس گرانبه‌است حتی زنی که آن را ندارد به داشتش تظاهر می‌کند.

فریاد زد: «نه، نه، به آن‌جا نروید. چون مرتب نیست و همه چیز به‌هم ریخته است.»

پدرم سرانجام نتوانست به‌خود آید و خاموشی را کنار بگذارد.

با درشتی و تندی گفت: «تولیا، تو پیروز شده‌ای و من تسلیم سرنوشت می‌شوم. ولی لااقل کلانتر را مرخص کن که بیش از این شاهد خواری و خفت من نباشد.»

پدرم تا غروب آفتاب خوابید. وقتی ما جامه‌هائی را که جامه‌دار در اختیارمان

گذاشته بود پوشیدیم، خانه ناگهان پر از مهمان شد. بیشترشان جوان و شاد و خوشبخت بودند ولی میان آنها دو نفر پیرمرد فربه دیده می‌شدند که ظاهری زنده داشتند. بد اخلاق به نظر می‌رسیدند و به همین جهت من نمی‌توانستم احترامی برای ایشان قائل باشم، اگر چه یکی از آن دو تن سناتور بود من لاقبل می‌توانستم با یک افسر گارد پریتوری^۱ درباره اسب گفتگو کنم. اما با تعجب دیدم این افسر به جای دلبستگی به اسب و سوارکاری بیشتر علاقه به عیش و نوش و خوشگذرانی دارد. اغلب افسران گارد پریتوری، یا گارد نگهبان، همین‌طور بودند. روز رشوه‌خواری می‌کردند شب باده‌خواری!

وقتی متوجه شدم که این جشن ازدواج به چه طریق برگزار می‌شود به سراغ باربوس رفتم که خدمتکاران با خوردنی و آشامیدنی، حسابی به وی خدمت کرده و او را سرگرم سورسور ساخته بودند. در حالیکه سرخویش را میان دو دست گرفته بود، گفت: «من در این‌جا بیش از هر جای دیگری مهمان‌نوازی دیدم و اگر به عنوان یک کهنه سرباز پخته و کارآزموده به موقع ترمز نمی‌کردم و از هوسبازی دست برنمی‌داشتم، هر وقت که پا می‌داد، در دام یک زن می‌افتادم و حتی در یک چشم برهم زدن ازدواج می‌کردم. مینوتوس، این خانه نه جای تست نه جای یک سرباز پیر مثل من.»

وقتی به سراغ پدرم رفتم دیدم در سراسر تالار نوازندگان می‌نوازند، رقاصان می‌رقصند و بازیگران به بازی مشغولند. در این جشن عروسی نگاهی هم به عروس و داماد انداختم و دیدم پدرم با ترشروئی و خاموشی، روی نیمکت در کنار تولیبا نشسته است.

به پدرم گفتم: «شاید این هم در رم یک رسمی است. خیال می‌کنند اشرافیت یعنی بیسرفی! در این‌جا خانم‌ها همه بیعارند و مردها هم برای رفتار خود حد و مرزی نمی‌شناسند. این را برای خود یک امتیاز می‌دانند که هر کاری دلشان خواست بکنند. من جزء بردگان نیستم که اختیاری از خود نداشته باشم. می‌خواهم

۱-- Praetorian Guard گارد پریتوری، یا گارد نگهبان گروهی از نظامیان ورزیده و نیرومند را می‌گفتند که مخصوصاً برای حفظ امپراتور و قدرت او برگزیده شده بودند. افراد این گارد رفتار فتنه به قدری نفوذ و قدرت بهم زدند که رشوه می‌گرفتند و مقامات مهم رابه این و آن می‌فروختند. حتی عزل و نصب امپراتور هم دخالت می‌کردند. سرانجام کنستانتین به سال ۳۱۲ میلادی بساطشان را برچید. این کلمه را «گارد امپراتوری» هم ترجمه کرده‌اند. ولی «گارد نگهبان» معنی وسیع‌تری دارد زیرا این گارد گذشته از حفظ امپراتور نظارت بر امنیت رم و ممالک تابعه آن را نیز برعهده داشته است.

به خانه برگردم.»

پدرم گفت: «من ضعیف‌الاراده‌تر و تن‌پرورتر از آنم که خود را از این منجلاب بیرون بکشم. ولی تو باید سعی کنی که قوی‌تر از من باشی. خوشحالم که تصمیم تو را می‌شنوم و می‌بینم که خودت چنین تصمیمی گرفته‌ای. من ناچارم که در این‌جا بمانم زیرا به عقیده من هیچ‌کس نمی‌تواند از سرنوشت خود پرهیز کند. اما بهتر است که تو با عمه لایلیا بروی. به‌رحال اکنون تو خود درآمدی داری و از زندگی در این خانه با زن‌پدر خود هیچ سودی نخواهی برد.»

پی‌بردم که پدرم را از دست داده‌ام. از این رو، احساس اندوهی وجودم را فرا گرفت چون مدت کوتاهی از محبت و مساعدت وی بهره‌مند شده بودم. ولی این را فهمیدم که تنهائی برای من بهتر است زیرا به‌تحمل سختی عادت خواهم کرد و بنای زندگی خویش را به‌دست خود خواهم ساخت.

صبح روز بعد، هنگامی که نان و عسل خود را می‌خوردیم، با باربوس هم‌صحبت شدم.

به او گفتم: «من باید بروم و یک اسب انتخاب کنم. این کار را هم باید به تنهائی انجام دهم چون اکنون که به‌سن بلوغ رسیده‌ام، دیگر مثل زمانی که بچه بودم، همراه سرپرست لازم ندارم. توکه همیشه آرزو می‌کردی که یک مهمانخانه‌دار باشی، الان فرصت داری که فکر خود را عملی کنی.»

باربوس خیلی جدی گفت: «من چند مهمانخانه آبرومند را در نقاط مختلف رم دیده‌ام و به خاطر لطفی که پدرت با من کرد در وضعی هستم که می‌توانم یک مهمانخانه بخرم. ولی این آرزو زمانی برای من دلپذیر بود که روی زمین لخت می‌خوابیدم و شراب ترشیده لژیون‌ها را زهرمار می‌کردم. امروز این آرزو همینکه برآورده شد، دیگر لطف خود را از دست می‌دهد. مهمانخانه یک زن لازم دارد که مدیریتش باشد. و من تجربه کرده‌ام، زنانی که مدیره خوبی هستند خیلی سنگدل و بیرحمند. راستش را بخواهی، من ترجیح می‌دهم که فعلاً در خدمت تو بمانم. البته تو مرا به‌عنوان حامی و سرپرست، دیگر لازم نداری. ولی من دیده‌ام هر سلحشوری که کم‌ترین توجهی به‌وقار و حیثیت خود دارد، معمولاً با یک مصاحب حرکت می‌کند، گاهی هم از یک نفر بیش‌تر همراه دارد. برخی از سلحشوران هنگامی که به‌خارج شهر می‌روند، ده یا صد تن همراه و مصاحب دارند. بنابر این، فقط به‌خاطر خودت می‌گویم، عاقلانه‌ترین کار این است که یک کهنه سرباز پیر و جنگ دیده و زخم برداشته را همیشه همراه خود داشته باشی.»

او به‌سخنان خویش ادامه داد و گفت: سوارکاری مسئله دیگری است و من

می‌ترسم تو چند هفته دشوار در پیش داشته باشی. در چشم دیگران، تو جز یک تازمه‌کار چیزی دیگری نیستی. برایت گفته‌ام که در لژیون، سربازان جدید را چه‌گونه تعلیم می‌دهند. ولی تو احتمالاً حرف‌هایم را باور نمی‌داشتی و فکر می‌کردی که شاید من برای سرگرمی و تفریح تو مبالغه می‌کنم. از همه اینها گذشته، باید به یادت باشد که خویشن‌داری کنی و دندان‌های خود را برهم بفشاری و هرگز نسبت به مافوق خود خشم‌نگیری. باهم بدان‌جا می‌رویم. شاید من بتوانم توصیه‌هایی به‌تو بکنم.»

همچنانکه در شهر بر سوی میدان مارس پیش می‌رفتیم، باربوس با پکری گفت: «من اکنون در واقع می‌بایست درجه سرگروه‌بانی و تاج دیواری^۱ داشته باشم. اما افسوس که شرابخواری و بدمستی و لش‌بازی، مرا از ترقی بازداشت. هنگامی که با پشت زخمی در میان تکه‌های یخ، همراه تیمسار لوسیوس عرض رودخانه دانوب را پیمودم، زنجیری به‌پاد آن ماجرای دریافت کردم. حتی این زنجیر را در مسیا گرو گذاشتم. می‌دانی درکجا؟ در یک میخانه کثیف بربری. و دیگر نتوانستم پیش از حرکت قشون آن را از گرو دریاورم. من از میخوارگی چیزی جز ضرر ندیده‌ام. ولی ما توانستیم به یک دکان اسلحه‌فروشی برویم و یک زنجیر یادگاری دست دوم بخریم. شاید اگر مصاحب تو یک زنجیر دورگردن خود داشته باشد، همه باتو بهتر تاکنند.»

به او گفتم که او به اندازه کافی نشان افتخار روی زبان خود دارد. ولی باربوس با اصرار می‌خواست یک نشان پیروزی مسین بخرد که خط رویش از شدت فرسودگی خوانا نباشد و کسی نتواند از روی آن تشخیص دهد که چه کسی در چه تاریخی چنان نشان‌هایی را به سربازان خود جایزه داده است. اما وقتی آن را خرید و به شانه خود نصب کرد، گفت که حالا میان سربازان سوار احساس ایمنی بیش‌تری می‌کند.

در آن میدان بزرگ نزدیک به صد سلحشور جوان بودند که برای بازی‌های سوارکاری جشن هشتصدمین سال تأسیس رم تمرین می‌کردند. رئیس اصطبل مرد تنومند گستاخ و بی‌ادبی بود. وقتی گواهینامه‌ای را که از رئیس قسمت گروه اشرافی گرفته بودم، خواند، خنده بلندی سرداد.

۱- تاج دیواری، تاج طلائی بود مانند کلاه. بدنه اطراف این کلاه، صورت بندکشی‌های دیوار را داشت و بالای آنها به شکل کنگره دیوار بود. این تاج رابه نخستین سربازی جایزه می‌دادند که درجنگ توانسته بود از دیوار شهری که در محاصره قرار داشت بالا برود و زمینه فتح شهر را فراهم آورد.

فریاد زد: «جوان، ما خیلی زود اسب مناسبی برای تو پیدا می‌کنیم. اسب بزرگ می‌خواهی یا کوچک؟ وحشی یا آرام؟ سپید یا سیاه؟»
 ما را به اصطبل برد که در آنجا اسب‌های قابل استفاده‌ای بودند. من یک اسب را نشان دادم. بعد، اسب دیگری را پسندیدم. ولی او به کاغذهایی که در دست داشت نگاه کرد و به سردی گفت: «آنها را قبلاً گرفته‌اند.»
 بعد گفت: «اگر فکر شرکت در نمایش و رژه جشن را می‌کنی، بهتر است است یک اسب برگزینی که به تمرینات و سروصدای میدان‌عادت کرده باشد و علائمی را که باشیپور می‌دهند، بداند. آیا پیش‌از این هیچ سوارکاری کرده‌ای؟»
 چون باربوس توصیه کرده بود که از فخر فروشی و لاف و گزاف بپرهیزم، با فروتنی اعتراف کردم که در انطاکیه قدری تمرین کرده‌ام. ضمناً گفتم فکر می‌کنم که تمام اسب‌های مخصوص سوارکاری به علائم شیپور خو گرفته‌اند.
 آنگاه به‌خود جرئت دادم و گفتم: «ولی من خوشوقت می‌شدم اگر اسب رام نشده‌ای داشته‌م که خودم رامش می‌کردم. اما معلوم است که دیگر دیر شده و وقت ندارم که پیش‌از جشن این کار را بکنم.»

مدیر اصطبل درحالی‌که نزدیک بود از زور خنده خفه شود، فریاد زد: «بسیار خوب، بسیار خوب، خیلی کم‌اند جوانانی که بدانند اسب را چه‌گونه باید رام کرد. هرکول، کمکم کن! نگذار از زور خنده بترکم. تنها سوارکاران حرفه‌ای در این جا اسب رام می‌کنند.»

در همان لحظه یکی از حرفه‌ای‌ها پیش آمد و سراپای مرا برانداز کرد. گفت: «ما آرمینیا را داریم. این اسب چنان به هیاهوی میدان‌عادت دارد که بیحرکت می‌ایستد. حتی اگر یک کیسه سنگ روی زینش بریزی.»
 بعد یک مادیان بزرگ سیاه رنگ نشانم داد که از آخور خود سر برداشت و نگاهی از روی بی‌اعتمادی به من کرد.

مدیر اصطبل سرآسیمه گفت: «نه، نه، آرمینیا خیلی آرام است و به درد چنین جوانی نمی‌خورد. مادیان بسیار زیبایی است ولی مثلاً یک بره آرام است. ما باید آن را برای یک سناتور پیر نگاه‌داریم که می‌خواهد در نمایش سوار شود.»

گفتم: «هرگز فکر نکرده بودم که اسبی را به رایگان، تنها در برابر یک گواهی‌نامه بگیرم. اگر اجازه بدهید، دوست دارم که این اسب را امتحان کنم.»
 رام‌کننده اسبان باخوشحالی گفت: «او می‌خواهد آن را امتحان کند و پولش را هم برایش می‌پردازد.»

مدیر اصطبل پس از قدری مخالفت، سرانجام موافقت کرد.

گفت: «این اسب برای جوانانی مثل تو خیلی خاموش و آرام است. ولی، بهر حال، اشکالی ندارد. چکمه‌هایت را بیوش و وسائل سوارکاری‌ات را آماده کن، الآن دستور می‌دهم که اسب را زین کنند.»

گفتم من باخود هیچ لباس سوارکاری ندارم که بیوشم. اما مدیر اصطبل نگاه عجیبی به من کرد. گوئی باکسی روبرو شده بود که مخش عیب دارد. گفت: «مگر تونمی‌خواستی که بالباس مخصوص نمایش‌سواری کنی؟ دولت پول لباس‌های نمایش را می‌پردازد.»

مرا به اتاق تجهیزات برد و بردگان مددکار بندها را چنان محکم به سینه‌ام بستند که دیدم به سختی می‌توانم نفس بکشم. یک کلاه خود قرمز و یک جفت چکمه فرسوده کوتاه به من دادند. سپر، شمشیر، یانیزه ندادند ولی گفتند فعلاً دفعه اول به امتحان توانائی در سوارکاری قانع باشم.

مادیان وقتی از اصطبل بیرون آمد خیلی باحال بود و شادمانه جست‌وخیز می‌کرد و به صدای بلند شیهه می‌کشید. ولی به مجرد یک فرمان که مدیر اصطبل داد، ناگهان مطلقاً بیحرکت ایستاد. باده‌ناش که در دست داشتم سوار شدم و خواهش کردم که تسمه‌های رکاب را درست به اندازه پایم میزان کنند. مدیر اصطبل طرز سوار شدن مرا پسندید و گفت: «پیدا است که قبلاً سوار کاری کرده‌ای.»

بعد با فریاد رع‌آسائی اعلام کرد:

«سلحشور مینوتوس لوزوس مانیلیانوس، آرمینیا را انتخاب کرده و می‌—

خواهد با آن سوارکاری کند.»

سوارکارانی که در وسط میدان بودند، پراکنده شدند و به کناره‌های میدان رفتند. شیپور حمله را نواختند و بلافاصله یک بازی آغاز شد که من توانستم از آن میان جان سالم بدربرم. البته بیش‌تر بدین علت بود که بخت‌پیری کرد نه به خاطر مهارتی که داشتم. چندان فرصتی دست نداد تا اخطار مدیر اصطبل را بشنوم که می‌گفت مواظب دهان نازک و حساس مادیان باشم و دهنه را خیلی سخت نکشم. ولی آرمینیا مثل این بود که دهنی از آهن دارد. دهنه بکلی برای او ناشناخته بود. هنوز شروع نکرده، چنان از عقب‌خیز برداشت که می‌خواست مرا از روی سرخود به زمین پرتاب کند. وقتی این کار نتیجه‌ای نداد، سر دست بلند شد، از عقب جفتک انداخت، همه‌جور تلاش کرد، تمام فوت‌وفن‌هایی را به کاربرد که یک اسب ورزیده میدان دیده درباره یک سوار بی‌تجربه به‌کار می‌برد تا او را به زمین سرنگون کند. خوب شستم خبردار شد که چرا وقتی آرمینیا به میدان دوید همه کسانیکه در میان میدان بودند

پراکنده شدند و به کناره‌های میدان جستند.

هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم جز این‌که باتمام نیروی خود به او بچسبم و لااقل سرش را اندکی متمایل به چپ‌نگاه دارم چون مستقیم به سوی پرچین پیرامون میدان تاخت و بعد ناگهان ایستاد. بااین حرکت می‌خواست سرم را محکم به تیرهای پرچین بکوبد. وقتی باتمام کوشش‌هایی که کرد نتوانست مرا از پشت خود پرتاب کند، کاملاً دیوانه شد. خیزهای بلند برداشت و از روی موانع میدان جست. این مادیان درحقیقت یک اسب خیلی نیرومند و زیرک بود، چنانکه وقتی هول و هراس نخستین من فرو نشست، از تاخت و تاز با او لذت بردم، یکی دوفریاد بلند سرش کشیدم و با پاشنه‌های خود به پهلوهایش لگد زدم که خشمش به آخرین حد برسد و رفته‌رفته خسته شود. آرمینیا که دیگر جا خورده بود، سربرگرداند و کوشید که مرا بنگرد و بداند که باچه کسی طرف است. پس از آن، دیگر به زیر فرمان درآمد چنانکه توانستم او را درست به پیش مدیراصطبل و مهتر ببرم. آنها دیگر از خنده خودداری کردند و با دستپاچگی به پشت در اصطبل گریختند. مدیر اصطبل که صورتش از خشم سرخ شده بود، فریادزنان دستوری داد. شیپور به‌صدا درآمد و گروهی صف کشیدند و بدسوی من گام برداشتند.

ولی آرمینیا هرقدر هم که سخت دهنه‌اش را کشیدم، برنگشت و درحالی‌که کف از دهان می‌ریخت و سررا به‌این سوی و آن سوی تاب می‌داد، مرا به تاخت یگراست به طرف صفوف سوارکاران برد که بهم فشرده بسته بود. یقین داشتم که به زمین پرتاب خواهم شد ولی یا سواران پیشرو ترسیده بودند یا در آخرین لحظه مخصوصاً راه را باز کردند که مرا به داخل راه دهند. اما هرکس که به من می‌رسید، می‌کوشید تا با نیزه چوبین خویش مرا از پشت‌زین معلق کند. یا، وقتی دیدند آرمینیای خشمگین با آنهمه گاز و جست‌وخیز و لگدپرانی بالاخره بدون هیچگونه زخم و آماس و کوفتگی مستقیماً مرا به میان گروه سوارکاران برده، می‌خواستند باچوب‌های خود به پشتم بکوبند و سرانجام آنچه راکه از یک حیوان ندیدم، از یک مشت انسان ببینم.

کوشش‌هایی که مودیان و تعمدی برای ترساندن من کردند، چنان مرا بد خشم آورد که تمام قوای خود را به کار بردم و توانستم آرمینیا را برگردانم که خود حالت تهاجمی بگیرم و به‌چندتن از سوارکاران حمله‌کنم و از پشت زین بر زمین‌اندازم. ولی در آخرین لحظه توصیه باربوس را به یاد آوردم و خویشتن‌داری کردم و درحالی‌که فریاد شادی می‌کشیدم و می‌خندیدم و به نشانه سلام و درود دست‌تکان می‌دادم، از کنارشان گذشتم.

آرمینیا، همینکه خشمش به پایان رسید، آرام گرفت و دیگر کاملاً مطیع شد.

در برابر اصطبل وقتی پیاده شدم، می‌خواست گردنم را گاز بگیرد ولی خیال می‌کنم بیش‌تر جنبه شوخی داشت. در مقابل، من هم خود را قانع کردم که با آرنج خویش یکی دو ضربه زیر پوزه‌اش بزنم.

مدیر اصطبل و مهتر چنان به من نگاه می‌کردند که گوئی من یک دیوم. ولی مدیر اصطبل وانمود کرد که حالش خوش نیست و عصبی است، می‌خواست بهانه‌ای بگیرد و به من بپرد.

سرزنش‌کنان گفت: «بایک اسب گرانها چنان تاخته‌ای که دهانش کف کرده و لبش خون افتاده. نمی‌بایست این طور سواری کرده باشی.»
جواب دادم: «این اسب مال خودم است و هرطور دلم بخواهد سوارش می‌شوم.»

باخشم گفت: «کاملاً اشتباه می‌کنی. در تمرینات نمی‌توانی با آن بتازی چون در صف نمی‌ایستند و از دستورها اطاعت نمی‌کند. او عادت دارد که جلوی سایر اسبان باشد.»

چندتن از سوارکاران اسبان خود را رها کرده و پیرامون ما حلقه زده بودند. مرا تشویق کردند و فریاد زدند که من سوارکار خوبی هستم و مدیر اصطبل خودش آن اسب رابه من واگذاشته و این راهم به صدای بلند اعلام کرده که همه بشنوند و بدانند. مدیر اصطبل، که از اول می‌خواست مرا دست بیندازد و تیرش به سنگ‌خورد و بعد هم نتوانست حرف خود را به کرسی بنشانند، سرانجام ناچار به‌اعتراف شد و گفت: «من شوخی کردم. چرا متوجه نیستید؟ بالاخره هر تازهِ واردی، اگر خیلی در سوارکاری ضعیف نباشد، اول باید آرمینیا را امتحان کند. آرمینیا در واقع یک اسب جنگی است نه اسب بی‌رمقی که فقط برای سواری درنمایش خوب باشد. او حتی در آلفی‌تئاتر با حیوانات وحشی جنگیده، جوان‌گستاخ، فکر می‌کنی که هستی؟»

با اعتراض گفتم: «چه شوخی، چه جدی. بالاخره من در تمام مدت، روی زین ماندم و شما در دامی افتادید که خود گسترده بودید. خیلی بد است که کسی اسبی به این خوبی را مدام در اصطبل زندانی کند و او را فقط برای ترساندن تازه واردان به کاربرد. اجازه بدهید که باهم کنار بیایم. من می‌خواهم این اسب را هر روز سوار شوم. ولی اگر با سایر اسبان در یک خط قرار نمی‌گیرد، برای تمرین اسب دیگری انتخاب خواهم کرد.»

مدیر اصطبل خدایان رم را گواه گرفت که من به‌جای یک اسب، دو اسب خواسته‌ام ولی دیگران از من جانبداری کردند و فریاد زدند که به اندازه کافی به‌وسیله آرمینیا تازه واردان را دست انداخته، دیگر بس است. تمام آنها هر کدام یک ورم.

یک زخم، یک خراش، یا یک شکستگی استخوان داشتند و اینها یادگار وقتی بود که تازه وارد شده و خواسته بودند آرمینیا را امتحان کنند، اگر چه همه از کوچکی به اسب سواری عادت داشتند. من هم هیچ نمی‌دانستم که آرمینیا چه حیوان شیطانی است و گرنه آنقدر دیوانه نبودم که سوار اسبی شوم که امکان داشت گردنم را بشکند. به هر صورت یخ آقای مدیر اصطبل نگرفت. این مادیان هم دیگر تعلق به گروه سلحشوران داشت.

ولی من نمی‌خواستم با مدیر اصطبل نزاع کنم. از این رو به او هزار سسترس انعام وعده دادم و گفتم دلم می‌خواهد به همه آنقدر نوشابه بدهم که حتی چکمه‌های سوارکاری‌ام هم از نوشابه خیس شود. بدین ترتیب در دل سوارکاران رم برای خود جایی باز کردم و جزء گروه سوارکاران پذیرفته شدم. میان کسانی که همزمان با من در میدان تمرین می‌کردند، همچنین میان جوانانی که پیش از من آن دوره را گذرانده بودند، دوستانی بدهم زدم. پس از چندی به جای جوانی که پایش شکسته بود، مرا انتخاب کردند که به سوارکاران برگزیده بیوندم. از آن بعد جداً مشغول‌ترین برای شرکت در بازی‌های مسابقاتی جشن هشتصدمین سال تأسیس رم شدیم. این تمرینات چنان خطرناک بود که هیچ کس اجازه نداشت تنها به خاطر اصل و نسب اشرافی یا ثروت خویش در آن شرکت کند. این کار فقط استادی و توانائی می‌خواست. بنابراین من افتخار می‌کردم که برگزیده شده‌ام.

لازم نیست به فخر فروشی خود درباره بازی‌های سوارکاری اداهه دهم. ما به دو دسته تقسیم شدیم که در میدان بزرگ، ضمن جشن هشتصدمین سال، می‌بایست نبردهای نیروهای سوار را نمایش دهند. بازی سختی بود. اگر چه بر طبق اعلام رسمی، هیچیک از دو طرف نه می‌برد نه می‌باخت. من تا پایان کار بر روی آرمینیا بودم و آنقدر مقاومت کردم که از حال رفتم و مرا ناچار به خانه حمل کردند. دیگر نه در آمفی‌تئاتر از آن نمایش‌ها دیدم نه در میدان از آن‌گونه عملیات که قرار بود چنان خوب ترتیب داده شود و چنان درخشان جلوه کند که پیش از آن هرگز نظائرش در رم دیده نشده بود. در فواصل میان جشن‌ها بسیاری از دوستان فرصت یافتند که بیایند و مرا در بستر بیماری عیادت کنند و به من اطمینان دهند که اگر من نبودم به مراتب کم‌تر عزت و افتخار نصیبشان می‌شد. خرسند بودم از این که با مادیان سیاه سوارکاری کرده و پیش از شکسته شدن استخوان ران چپ و چند دنده‌ام، صدای هزار تماشاچی را شنیده‌ام که با هیجان و فریاد مرا تحسین می‌کردند. آسیب دیدم ولی دلم خوش بود که تا پایان کار بر روی زمین آره‌بنیا نشسته‌ام.

مهم‌ترین نتیجه سیاسی جشن‌های هشتصدمین سال این بود که برای خواهرزاده

گایوس، یعنی لوسیوس دومی سیوس ده ساله که ساده‌ترین و بی‌عیب‌ترین نمایش‌های سوارکاران نوجوان را زیبا و بی‌پروا رهبری کرده بود، مردم‌پیشکش‌های زیاد فرستادند. در برابر لوسیوس و هنرنمایی دلیرانه وی، بریتانیکوس، پسر امپراتور کلودیوس، کاملاً تحت‌الشعاع قرار گرفته بود. امپراتور فرزند خویش را به لژ خود خواند و حداکثر کوشش خود را به‌کار برد که او را به‌چشم مردم بکشد. ولی جمعیت فقط برای لوسیوس دومی سیوس فریاد تحسین برمی‌آورد. و او در برابر احسنت‌و آفرین تماشاچیان چنان تواضع و خوشرفتاری و گشاده‌روئی نشان می‌داد که هرکسی را بیش از پیش شاد می‌کرد و مجذوب می‌ساخت.

اما چند کلمه هم از خود بگویم که اگر پزشک ویژه سواره نظام، از معبد کاستور و پولوکس به بالینم نمی‌آمد و درکار خود آنقدر استادی نداشت، من در سراسر عمر لنگ می‌ماندم. او پای مرا بیرحمانه دستکاری کرد و من هم عذاب زیاد کشیدم. ناچار بودم که دوماه تمام با پای تخته‌بندی شده و گچ گرفته درخانه زمینگیر باشم. بعد می‌بایست با چوب زیر بغل راه بروم. و تا مدتی نمی‌توانستم خانه را ترک کنم.

میان دوستانم لوسیوس پولیو^۱، پسر یک سناتور، از همه باوفاتر از آب درآمد. جوان باریک‌اندام کم‌بنیه‌ای بود که از من چند سال پیش‌تر داشت و تازه توانسته بود تمرینات سوارکاری را به پایان رساند. مجذوب من شده بود فقط برای این که وضع درست نقطه مقابل وضع او بود. من طبعی خشن، منکی به نفس و بی‌پروا داشتم. با این وصف هرگز حرف زنده‌ای برضد او بر زبان نیاورده بودم.

در خانواده پولیو همیشه علاقه‌ای به کتاب و کسب‌علم وجود داشت. لوسیوس شخصاً به کتاب خواندن بیش‌تر دلبستگی داشت تا به سوارکاری. تمرینات سوارکاری برای او وظیفه خسته‌کننده‌ای به شمار می‌رفت که آن را فقط به خاطر اقتضای نحوه زندگی تحمل می‌کرد. واز ورزیده کردن اندام خویش لذتی نمی‌برد. کتاب‌هایی از کتابخانه پدرش برایم آورد که خیال می‌کرد خواندنش برای من سودمند خواهد بود. به‌من، از این که زبان یونانی را به‌طور کامل می‌دانستم، رشک می‌برد. آرزوی درونی او این بود که نویسنده شود، اگر چه پدرش، سناتور میمیوس پولیو^۲ یقین داشت که او مدیر خواهد شد.

به لوسیوس پولیو حالی کردم که دلم می‌خواهد یک افسر سوار باشم و این را از هرکار دیگری بیش‌تر دوست دارم. باهم امکاناتی را که برای من فراهم بود بررسی کردیم. من مجال ورود درگارد پرتوری، یا گارد نگهبان، را نداشتم زیرا در آن گارد

1- Lucius Pollio

2- Mimmus Pollio

هرچه محل خالی برای افسری وجود داشت، همه را پسران سناتورها گرفته بودند. درکشور مرزی موریتانیا^۱ شکار شیران امکان داشت. در بریتانیا مرزهای بی‌پایانی به حال جنگ بود. آلمانی‌ها بارم برسر زمین‌های چراگاه مشاجره داشتند.

لوسیوس پرسید: «چرا می‌خواهی به خارج از کشور بروی و خود را در آن سردنیا دفن کنی؟ به‌طور مسلم بهتر است که درهمین رم بمانی چون این‌جا گوهر هر کسی دیر یازود شناخته می‌شود. در این‌جا از برکت استادی خود در سوارکاری و سیمای فریبا و چشمان زیبای خود، در ظرف یک‌سال خیلی پیش‌تر می‌توانی پیشرفت کنی تا در خارج ظرف بیست سال فرماندهی پانصد نفر پیاده نظام درمیان بربرها.»
 من که از ماندن زیاد در بستر، و مخالفت او با عقائدم، زود رنج‌شده بودم، گفتم:
 «رم درگرمای تابستان شهری است عرق‌آور و بدبوی و پراز مگس‌های کثیف. حتی در انطاکیه هوا از هوای این‌شهر تازه‌تر بود.»

لوسیوس نگاهی کنجکاوانه به‌من‌کرد با این عقیده که مقصود من از آنچه‌گفتم، خیلی پیش‌تر از آن بود که حرف‌هایم معنی داشت. فهمید که زیاد به ماندن در رم علاقه ندارم.

تصدیق کرد وگفت: «بدون‌شک رم پراز مگس است. خرگس‌های واقعی هم دارد. اگر من دهنم را می‌بستم بهتر بود چون خیلی خوب می‌دانم که پدرت، فقط به‌یاری منشی مخصوص امپراتور، رتبهٔ سلحشوری خود را باز یافته است. تصور می‌کنم تو می‌دانی که نمایندگان شهرستان‌ها و پادشاهان در برابر ناریسیوس، منشی امپراتور، خم می‌شوند و پیش‌پایش را جاروب می‌کنند و او از طریق فروش امتیازات و مناصب‌اداری تاکنون دویست میلیون سیسترس ثروت گردآورده است. والریا مسالینا، همسر امپراتور، حتی از او هم حریص‌تر است. از راه ترتیب قتل پیرترین مرد رم باغ‌های لوکولوس را در تپهٔ پینسی^۲ به‌دست آورده. این زن که همسر امپراتور، یعنی نخستین مرد کشور است و باید به عنوان نخستین بانوی مملکت، برای زنان نمونهٔ کامل نیکرفتاری و پرهیزگاری باشد، اتاق‌های خود را در پالاتین که کاخ امپراتوری است تبدیل به اماکن فسق و فجور کرده و به این‌هم قانع نیست. می‌گویند هرشب ناشناس، بانام جعلی، در سوبورا^۳ به خانه‌های‌تنگین می‌رود و پول‌دور می‌ریزد و باهر لجنی‌دمخور می‌شود فقط برای این‌که تفریحی کرده باشد.»

من که جوان ساده و ناپخته‌ای بودم، دوگوش خود را با دو دست گرفتم و گفتم

- 1- Mauretania
- 2- Pincian Hill
- 3- Subura

که ناریسیوس مردی یونانی است و رفتار خوبی دارد. حرف‌هایی را هم که در باره زن زیبا و خندان و گشاده روی امپراتور زده می‌شود، نمی‌توانم باور کنم.

گفتم: «مسالینا تنها هفت سال از ما بزرگ‌تر است. دو فرزند خوشگل هم دارد. در نمایش‌های جشن هم پهلوی باکره‌های معبد وستا^۱ می‌نشیند.»

لوسیوس گفت: «رسوائی و بدنامی بستر زناشوئی امپراتور کلودیوس همه‌جا، حتی در کشورهای بیگانه و دشمن، مثل آلمان و سرزمین پارت^۲ شهرت دارد. شایعه، شایعه است. تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها. من شخصاً سلحشوران جوانی را می‌شناسم که با مسالینا سروسری دارند و با غرور و افتخار در همه جا تعریف می‌کنند زیرا رفتارشان نه تنها خیانت به امپراتور نیست، بلکه برعکس، به فرمان خود اوست چون کلودیوس به همه دستور می‌دهد که هر چه مسالینا به ایشان می‌گوید، اطاعت کنند!»

گفتم: «لوسیوس، تو در سمپوزیوم‌ها^۳ بوده‌ای و خوب می‌دانی که جوان‌ها در باره چه چیزهایی لاف می‌زنند، هر کس که یکی دوپاله بیش‌تر بالا رفته، زیادت‌تر از فتوحات خود دم می‌زند و غر می‌کند. در چنین حالی خجالتی‌ترین جوان از تهور خود در شکار زنان حرف می‌زند. اگر چنین شایعاتی در خارج از کشور هم رواج دارد، به نظر من زیر سر کسانی است که عمداً این‌طور شایعه‌پراکنی می‌کنند. دروغ هر چه بزرگ‌تر باشد بیش‌تر احتمال دارد که مردم باور کنند. اصولاً افراد بشر تمایل طبیعی دارند که در برابر هر چه می‌شنوند سرب‌جانبانند و تصدیق کنند. درست همان نوع دروغی را که به دائقه^۴ یک فاسد گواراست، مردم آسان‌تر از همه باور می‌دارند.»

لوسیوس سرخ شد.

باصدائی تقریباً لرزان آهسته گفت: «حالا طور دیگری توضیح می‌دهم. شاید والریا مسالینا هنگامی که پانزده سال داشت و با کلودیوس پنجاه ساله شرابخوار فاسد الاخلاق، که حتی خانواده خودش هم تحقیرش می‌کنند، ازدواج کرد، واقعاً دوشیزه‌ای بود که دامن پاکی داشت. این خود کلودیوس بود که مسالینا را فاسد بار آورد و به شرابخواری و جوانبارگی واداشت، کلودیوس اکنون دیگر بکلی از پا در آمده

۱- Vesta، در اساطیر رم، خدای کانون خانواده که به عنوان حافظ عفت و نگهبان زندگی خانوادگی، در هر خانهای زیارتگاه کوچکی داشت. معبد وستا در میدان عمومی شهر بود. دوشیزگانی نیز در آن‌جا خدمت می‌کردند که تا پایان زندگی می‌بایست باکره بمانند.

۲- ناحیه‌ای پهناور در شمال شرقی ایران، در حدود خراسان، که پارت‌ها از آن‌جا برخاستند و دولت اشکانیان را تشکیل دادند.

۳- سمپوزیوم در یونان قدیم به مجلس شب‌نشینی و ساز و آواز و عیش و نوش و مذاکرات ادبی و فلسفی می‌گفتند.

واگر نسبت به آنچه از زنش می‌بیند، عمداً چشمش را می‌بندد، غیر ممکن نیست. به هر صورت او با اصرار از مسالینا می‌خواهد که مرتب کنیزکان زیبا روی راه بستر وی بفرستد. این دختران هرچه جوان‌تر باشند، بهتر است. این‌که یک امپراتور پیر مرد وارفته با دختران چه می‌تواند بکند، مسئله دیگری است. تمام این قضایا را خود مسالینا با چشمان اشک‌آلود در پیش‌کسی اعتراف کرده که دروغ نمی‌گوید و من مطلقاً حرفش را باور می‌کنم ولی نمی‌خواهم اسمش را ببرم.»

گفتم: «لوسیوس، ما با هم دوست هستیم. ولی تو یک اشراف‌زاده‌ای، پسریک سناتوری، شایسته تو نیست که دربارهٔ چنین موضوعی صحبت کنی. من می‌دانم که پس از کشته شدن امپراتور گایوس، سنا جمهوری را آورد. بعد، افراد گارد نگهبان، ضمن تاراج پالاتین، به کلودیوس داهی یا عموی گایوس، برخوردند که پشت‌پرده‌ای پنهان شده بود. او را چسبیدند و بر تخت نشانند و امپراتوری وی را اعلام کردند زیرا تنها او بود که از راه اصل و نسب چنین حقی را داشت. این‌یک داستان کهنه است که دیگر هیچ‌کس از شنیدنش حتی لب‌خندی هم نمی‌زند. ولی تعجب نمی‌کنم که کلودیوس به آزاد مردان و مادر فرزندانش بیش‌تر اعتماد دارد تا به سنا.»

لوسیوس با تلخی پرسید: «آیا اگر توبودی، یک بیدادگر زورگوی راکه دچار انحراف عقلی است انتخاب می‌کردی یا آزادی را؟»

گفتم: «آن حکومت جمهوری که زیر نظر این سناتورها و کنسول‌ها اداره شود، دموکراتیک نیست، بلکه دولتی اشرافی است، غارت شهرستان‌ها و آغاز جنگ‌های جدید داخلی است. تا این اندازه من از تاریخی که خوانده‌ام، می‌فهمم. به اصلاح رم از داخل با فرهنگ یونان قانع‌باش و پرتوپلانگو. چون تا این اشراف روی کار هستند هر قدمی که برداشته شود، وضع خراب‌تر خواهد شد که بهتر نخواهد شد.»

لوسیوس مجبور شد که بخندد.

گفت: «غریب است که آدم اندیشه‌های جمهوریخواهی را با شیر مادر جذب کرده است. این اندیشه به‌من جرئت و امید می‌بخشد. ولی شاید جمهوری جز یک یادگار گذشته رم، هیچ چیز دیگری نیست. من به کتاب‌های خود برمی‌گردم. در این صورت به هیچ‌کس نمی‌توانم آسیبی برسانم، حتی به خودم.»

گفتم: «آن وقت رم هم پراز خرمگس باقی می‌ماند. نه تو می‌توانی از شرشان خلاص شوی نه من.»

طی مدتی که در بستر افتاده بودم و از بی‌کاری و عدم فعالیت و اندیشه‌های تاریک خود عذاب می‌کشیدم ناگهان افتخار غیر مترقبه‌ای نصیب شد و آن این بود که لوسیوس دوم سیوس ده ساله، رهبر جوانان اشرافی، از من عیادت کرد. خیلی ساده و بی‌تکلف،

بدون اطلاع قبلی، با مادرش آگریپینا آمده تخت‌روان و همراهان خویش را در بیرون خانه رها کردند و فقط آمدند تا لحظه‌ای کوتاه در پیش من باشند. و مرا به‌خاطر تصادفی که کرده‌بودم تسلیم دهند و اظهار همدردی کنند.

عمه لایلیا از این دیدار عالی و اشرافی کاملاً دست‌وپای خود را گم کرد و در حالیکه کلاه‌گیسش کج شده بود، دوید و لباس مرا دست کشید و صاف کرد و سرزنش‌کنان به غرولند افتاد که آگریپینا جاداشت که قبلاً ورود خود را به او اطلاع می‌داد تا اهل‌خانه بتوانند خود را برای پذیرائی آماده کنند.

آگریپینا گفت: «لایلیای عزیز، تو خوب می‌دانی که از هنگام فوت خواهرم، برای من سالم‌ترین کار پرهیز از دیدارهای رسمی است. ولی پسر من لازم بود که بیاید و قهرمان خود، مینوتوس لوزوس را ببیند. بنابراین ما تنها برای این آمده‌ایم که او را ببینیم و دعا کنیم که زودتر حالش خوب شود.»

فرزند سرزنده و جذاب او که با وجود موی قرمز چهره دلپسندی داشت، عجلانه پیش‌دوید تا مرا ببوسد. و بعد، همچنانکه به صورتم بانظر تحسین می‌نگریست، خود را عقب کشید.

فریاد زد: «او، مینوتوس، تو درحقیقت بهتر از دیگران نام ماگنوس را کسب کرده‌ای، ای‌کاش می‌دانستی که من چه قدر دلیری حیرت‌انگیز تو را تحسین کردم. وقتی که تو با پای شکسته خود تا پایان بازی بروی زین نشسته بودی، هیچیک از تماشاچیان کم‌ترین اطلاعی از این موضوع نداشت.»

دومی سیوس طوماری از مادرش گرفت و به دست من داد. آگریپینا به سوی عمه لایلیا برگشت و باپوزش به توضیح پرداخت.

گفت: «این کتابی درباره توازن عقلی است که دوست من، سنکا^۲ در کرس نوشته است. این کتاب خوبی است برای هر جوانی که گرفتار عواقب بی‌پروائی و بیفکری خود شده است. اگر سنکا در عین حال متاسف است که چرا او با آن فکر عالی ناچار است که عمر خود را زنده‌بگور در تبعید بگذراند، باید بگویم این به‌خاطر وضع موجود در رم است نه به خاطر من.»

ولی عمه لایلیا حوصله حرف گوش کردن نداشت. بیش‌تر در این فکر بود که

۱- Magnus به معنی مهم و مشهور است.

۲- Seneca ، لوکیوس آنایوس سنکا، فیلسوف و نمایشنامه‌نویس و سیاستمدار رومی. در نوباوگی به رم رفت و آن‌جا به‌فرا گرفتن فن خطابه و فلسفه پرداخت و در جوانی به‌عنوان خطیب شهرت یافت. امپراتور کلودیوس تبعیدش کرد ولی هشت‌سال بعد به رم بازگشت و معلم و مربی نرون شد.

یک نوع نوشیدنی تقدیم مهمانان کند. باعث خجالت بود اگر چنان مهمانان مشهور و عالیقدری از پیش ما می‌رفتند بدون این‌که با خوردنی یا آشامیدنی از ایشان پذیرائی شده باشد.

آگریپینا اول چیزی میل نداشت. ولی آخر گفت: «درخانه شما من خوشوقت می‌شوم اگر از آن شربت‌لیمو که آدم را سرحال می‌آورد و پسر شجاع و بیمار شما یک شیشه رادر کنار بستر دارد، قدری بنوشم. پسر من می‌تواند یک شیرینی بخورد.»
 عمه لایلیا با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود به او خیره نگریست.
 باترس گفت: «آگریپینای عزیز، آیا دیگر کار به این‌جا رسیده است؟»

در آن زمان آگریپینا سی و چهار ساله بود. شباهتی به مجسمه داشت. قیافه‌اش بیروح، ولی اشرافی، چشمانش درشت و درخشان بود. بانگرانی متوجه شدم که آن چشمان روشن پراز اشک است. خانم سرخود را پائین‌انداخت و به خاموشی گریست.
 سرانجام گفت: «لایلیا، تو درست حدس می‌زنی. سالم‌ترین راه برای من این است که با دست خود از لوله برای پسر آب بیاورم و آنچه را هم که جرئت خوردنش را می‌کنم، خودم از بازار بخرم و با پسر بخوریم. مردم در جشن‌ها خیلی آشکار از دیدن او اظهار خوشوقتی کردند. سه‌روز پیش در خواب نیم‌روز بود که یک نفر می‌خواست او را بکشد. من دیگر حتی به خدمتکاران خود اعتماد نمی‌کنم. عجیب است که هیچ‌یک از آنان در اطراف نبودند و مردی کاملاً بیگانه با سوء قصد توانسته بود وارد خانه شود بدون این‌که یکی از آنها او را ببیند. این واقعه‌ای است که برای من اتفاق افتاد. ولی شاید بهتر باشد که در این باره دیگر حرفی نزنم.»

بدیهی است که عمه لایلیا کنجکاو شده. شاید هم آگریپینا از اول می‌خواست او را به کنجکاوای و دارد تاسر درد دل را برایش باز کند. به هر صورت لایلیا از آگریپینا خواست تا آنچه را که اتفاق افتاده بود به تفصیل شرح دهد.

خانم پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «فکر کردم لوسیوس به مصاحبت دائمی چندتن از جوانان اشراف‌زاده نیاز دارد که بتوان به وفاداری ایشان اعتماد کرد و در عین حال اعمال و رفتارشان برای پسر من سرمشقی باشد. ولی، نه، نه، این کار برای آنان فقط بدبختی می‌آورد. آنان آینده خود را به خطر می‌اندازند.»

عمه لایلیا از این اظهار نظر او خوشش نیامد. من هم واقعاً به طور یقین نمی‌دانستم که آگریپینا از این حرف منظورش چیست. آیا مقصودش من بودم و می‌ترسید دوستی من با پسر او برای من خطری داشته باشد؟ ولی لوسیوس با کمروئی دست خود را در دست من گذاشت و گفت: «مینوتوس، اگر تو پشتیبان من بودی، هرگز از هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌ترسیدم.»

عمه لایلیا بالکنت اظهار عقیده کرد که اگر لوسیوس دومی سیوس گروهی از اشراف زادگان را دور خود جمع کند، سوء تفاهم ایجاد می شود. من زود گفتم: «من هم اکنون می توانم با چوب زیر بغل قدری راه بروم. ران من بزودی خوب خواهد شد. شاید در سراسر عمر لنگ بمانم. ولی این باعث نمی شود که در نظر احمقانه جلوه کنم. به هر حال با کمال خوشوقتی حاضریم که مصاحب لوسیوس باشم تا زمانی که خودش به اندازه کافی رشد کند و بزرگ شود واز عهدۀ محافظت خود برآید. تارسیدن به آن مرحله هم فاصله زیادی نیست. لوسیوس، تو اکنون هم بزرگ تر از سن خود مینمائی و می توانی سوارکاری کنی و سلاح های مختلف را به کاربری.»

قدری بیشتر درباره اسبها و شاعران و آواز خوانان یونانی که او ظاهرآ دوستشان داشت، صحبت کردیم ولی به نتیجۀ خاصی نرسیدیم. فقط من پی بردم به این که هر وقت دلم خواست می توانم به خانۀ آگریپینا بروم و مورد استقبال واقع شوم. عمه لایلیا بعد به من حالی کرد که آگریپینا خیلی تنه است. به خاطر تبار اشرافی خود از مردم عادی کناره گیری می کند. اعیان و اشراف همپایۀ او هم جرئت همنشینیی با او را ندارند چون از خشم امپراتور می ترسند. چه غم انگیز است که آدم ببیند چه خانم عالی قدری محتاج به دوستی یک جوان اشرافی لنگ شده!

از حرف های عمه لایلیا رنجیده خاطر نشدم چون خود نیز همان طور فکر می کردم.

عمه لایلیا باز به صدا درآمد.

گفت: «آگریپینا هر چیزی را زیاد بزرگ می کند. میان شهر روز روشن هیچ کسی در خانهای که عده ای سکونت دارند، کسی را نمی کشد. به نظر من، خانم بین داستان را از خود جعل کرده بود. بهتر است که تو خود را در این جور قضایا دخل نکنی. پسر عزیز، این درست است که امپراتور گایوس جعبه ای پراز زهر داشت و آن را آزمایش می کرد. ولی امپراتور کلودیوس آن را از میان برد. امروز زهر خوراندن به مردم مجازات سخت دارد. تصور می کنم بدانی که شوهر آگریپینا، دومی سیوس، سر لوسیوس، برادر دومی سیا لپیدا، مادر مسالینا بود؟ وقتی که لوسیوس سه سال - شت، همه چیز را از او به ارث برد. ولی گایوس تمام را گرفت و نگاه داشت. آگریپینا سعید شد و برای ادامه زندگی، ناچار غواصی را آموخت و در جزیره ای دور افتاده به صید اسفنج پرداخت. لوسیوس را عمه اش، دومیتیا یا دومی سیا پرستاری کرد. ریشگر معروف، آنیستوس، آموزگار خصوصی وی بود چنانکه هنوز می توانی از فرم

موی اوبه این موضوع پی‌بری. ولی حالا دومیتیا لپیدا با دختر خود مسالینا نزاع کرده و یکی از چند نفری است که با اگریپیناست و اگر با او دیده شود، باکی ندارد. لوسیوس را هم او نازپرورده بار می‌آورد. مسالینا همیشه نام پدر بزرگ خود، والرئوس مسالا^۱ را بزبان می‌آورد که نشان دهد تبارش مستقیماً به خدا اوگوست می‌رسد. مادرش از دستش عصبی است چون او خیلی بی‌پرده محبت خود را نسبت به گایوس سیلیوس نشان می‌دهد. با او همه جا می‌رود. در خانه او، با او و آزادمردان و بردگان او به‌همان اندازه خودمانی است که با اهل خانه خود رفتار می‌کند. حتی اثاثی گرانبها و موروثی را از پالاتین به خانه او برده. از سوی دیگر، این خیلی طبیعی است چون سیلیوس خوشگل‌ترین و خوش‌قدوبالاترین مرد رم است. پرواضح است که آن خانم در ارتباط با این آقا کاملاً بی‌تقصیر است. بالاخره یک زن جوان تا آخر عمر نمی‌تواند بایک پیردائم‌الخرم بد اخلاق سرکند. اگر مسالینا جزء افراد عادی بود، از چنان شوهر مهملی طلاق می‌گرفت و با مرد شایسته‌ای ازدواج می‌کرد ولی چون همسر امپراتور است و ملکه رم محسوب می‌شود لابد دلش نمی‌آید که مقام خود را از دست بدهد. کمتر کسی است که بتواند از مقامات دنیوی دل بکند.»

دوگوش خود را با دو دست گرفتم و فریاد زدم: «درباره مسالینا دیگر بس است. از بحث راجع به روابط این خانواده‌ها سرگیجه گرفتم.»

ولی عمه‌لایلیا از حضور مهمانان گرامی و عالیقدر تحریک شده و به شوق آمده بود.

به سخن خود چنین ادامه داد: «قضیه خیلی ساده است. خدا اوگوست، نواده خواهر خداجولیوس سزار بود. مسالینا دختر نوه اوکتاویا خواهر اوگوست است. از نخستین زناشوئی اوکتاویاست، درحالی‌که امپراتور کلودیوس نوه اوکتاویا از دومین زناشوئی او با مارک انتونی است. اگریپینا خواهرزاده کلودیوس است. در عین حال بیوه دومین نوه اوکتاویا^۲ گایوس دومی‌سیوس است. بنابراین، گوش بده، لوسیوس دومی‌سیوس نیز در عین حال نوه نخستین دختر اوکتاویا، همچنین نوه دومین دختر اوست.»

گفتم: «پس اگر درست فهمیده باشم، سومین ازدواج امپراتور کلودیوس، زناشوئی وی باخواهر ناتنی‌اش می‌باشد که خود را والرئوس مسالینا می‌خواند. پس در

1- Valerius Messala

۲- Octavia ، خواهر اوگوست بود که در زیبایی و پاکدامنی شهرت داشت. نخست با مارسوس و پس از مرگ او با مارک انتونی زناشوئی کرد. و وقتی انتونی به عشق کلئوپاترا دچار شد، اوکتاویا را ترک کرد. ولی اوکتاویا نسبت به او وفادار ماند و پس از مرگ او نیز از بچه‌های کلئوپاترا هم مثل اولاد خود پرستاری نمود.

حقیقت، مسالینا هم درست مثل آگریببنا تباری اشرافی دارد؟»

عمه لایلیا تصدیق کرد و گفت: «کم و بیش همین‌طور است ولی او قطره‌ای از خون فاسد مارک انتونی که دیگران زیاد دارند، در رگ خود ندارد. پسرش، بریتانیکوس هم، البته از طریق کلودیوس، به داشتن چنین خونی مفتخر است! البته تا حدی...»

به عنوان پسرش تکرار کردم: «البته تا حدی...؟»

عمه لایلیا با اکراه گفت: «آخر کلودیوس پیش‌از زناشوئی خود این بچه را داشت. خوب، وقتی در باره مسالینا حرف‌هایی می‌زنند که همه کس می‌داند، بریتانیکوس هم به طور قطع معلوم نیست که پسر واقعی کلودیوس باشد. در آن زمان می‌گفتند این ازدواج را امپراتور گایوس ترتیب داد که آبروی دختر را حفظ کند.» خیلی جدی گفتم: «عمه لایلیا، به خاطر وفاداری به امپراتور، برای یک چنین توهینی باید تورا به چوب بست. هیچ می‌دانی که اگر این حرف‌ها به گوش امپراتور برسد چه بلائی به سرت می‌آورند!»

عمه لایلیا با تمسخر گفت: «مثل این‌که کلودیوس هر حرفی را که درباره زن زیبایش می‌زنند، باور می‌کند! یا مثل این‌که چنین شایعاتی برایش تازگی دارد و قبلا از این حرف‌ها نشنیده است!» با اینهمه، او به دقت اطراف را نگاه کرد. گوئی می‌ترسید کسی حرف‌هایش را گوش داده باشد.

در گرمای تابستان یک بی‌آرامی و یک میل شدید برای فعالیت گریبانگیرم شد. یک یا دوبار به دیدن لوسیوس دومی‌سیوس رفتم ولی او با وجود تمام محسناتی که داشت، برای دوستی بامن خیلی بچه‌سال بود. سرگرم سرودن شعر بود و اشعاری را که ساخته بود، از لوحه‌ای که داشت برایم خواند و درخواست کرد که آنها را تصحیح کنم. به گونه حیرت‌انگیزی قالب‌گیری می‌کرد و با گل پیکره انسان و حیوانات را می‌ساخت. اگر از هنرش تعریف می‌کردید خیلی خوشش می‌آمد. ولی گر خرده می‌گرفتید زود می‌رنجید، اگر چه می‌کوشید تارنجش خود را پنهان کند. خیلی جدی پیشنهاد کرد که من از استاد رقص وی درس‌هایی بگیرم تا بتوانم با رست‌هایی دلپسند، خیلی زیبا حرکت کنم.»

گفتم: «کسی که با شمشیر و نیزه و سپر سروکار خواهد داشت، رقص به دردش نمی‌خورد. کاری را به من پیشنهاد کن که بوی مردانگی بدهد!» لوسیوس گفت از جنگ با شمشیر در آمفی‌تئاتر که آن‌جا گلاادیاتورها یکدیگر را زخمی می‌کردند و می‌کشتند، بدش می‌آید.

از این حرف نیشدار خوشم نیامد و گفتم: «من نمی‌خواهم یک گلادیاتور باشم. ولی یک سلحشور رومی ناچار است که اصول و فنون جنگ را بداند.»

گفت: «جنگ کار غیرضروری و خونینی است. البته این عقیده من است. رم صلح به دنیا داده ولی شنیده‌ام گنایوس دومی سیوس کوربولوس که با پدر مرحوم خویشاوندی دارد، آن سوی رود راین^۱ سرگرم زدو خورد با ژرمن‌هاست که حق پیروزی به دست آورد واز دولت رم امتیازاتی بگیرد. اگر واقعاً میدان جنگ را دوست داری، من می‌توانم به او بنویسم و تو رابه عنوان یک افسر به او توصیه کنم. ولی او فرمانده بسیار سختگیری است. و اگر شغلش را عوض نکرده باشند واز آن‌جا نرفتند باشد، از تو خیلی سخت‌کار خواهد کشید. گمان نمی‌کنم امپراتور کلودیوس راضی باشد که هیچیک از خویشاوندان پدرم به شهرت زیاد برسد.»

قول دادم که درباره این موضوع فکر کنم.

تعجب می‌کردم که چرا کلودیا در سراسر مدت بیماری من سعی نکرده تا با من تماس بگیرد. از این حیث به غرورم برخورد بود و عقل سلیم به من می‌گفت که از طرف او دردسر، بیش‌تر خواهم دید تا خوشی و شادی. ولی نمی‌توانستم ابروهای سیاه، چشمان گستاخ و لبان کلفت او را فراموش کنم. وقتی که حالم بهتر شد، برای تخفیف بی‌آرامی و تقویت پای شکسته خود، شروع به پیمودن راه‌های دورودراز کردم. پائیز گرم رم فرارسیده بود. هوا گرم‌تر از آن بود که بتوانم ردا بپوشم. جامه لبه قرمز خود را نیز دربر نکردم تا در حول و حوش شهر توجه مردم را جلب نکنم.

از بردگان آفتاب زده‌ای که در مزارع سبزیکاری می‌کردند نمی‌خواستم سراغ کلودیا را بگیرم. این بود که راه خود را دنبال کردم و اختیار خود رابه دوپای خود دادم که هرچاپیش می‌روند مرا ببرند. کلودیا درباره یک چشمه و چند درخت کهنسال صحبت کرده بود. بنابراین نگاهی به اطراف کردم و همچنانکه در بستر رودخانه بی‌آب پیش می‌رفتم مثل این بود که اندیشه‌ام راه راست را پیش پام گذاشته است. زیر چند درخت بزرگ، نزدیک یک کشتزار پهناور، کلبه کوچکی قد برافراشته بود. کلودیا در مزرعه سبزیکاری کنار کلبه می‌پلکید. دست‌ها و پاهایش گل‌آلود و سیاه بود. تنها یک لباس خشن برتن داشت، یک کلاه لبه‌دار حصیری هم بر سر که از سوزش آفتاب جلوگیری کند. نخست، او را به سختی تشخیص دادم ولی او را چنان خوب می‌شناختم که از طرز حرکت دست و چگونگی خم شدنش به هویتش پی‌بردم، اگر چه از آخرین ملاقات ما چند ماه گذشته بود.

1- Gnaeus Domitius Corbulo

2- Rhine

همچنانکه در برابر او به روی زمین خم شدم و به چهره‌اش که در سایه لبه کلاه حصیری بود چشم انداختم، شور و شغف سراپای وجودم را فرا گرفت. به او گفتم: «کلودیا، سلام.»

کلودیا جاخورد، با چهره‌ای که سرخ شده و چشمانی که از ترس گشاد شده بود، به من خیره‌نگریست، ناگهان دسته‌ای از ساقه‌های گل‌آلود خود را به صورتم پرتاب کرد و به پشت کلبه دوید. از این طرز پذیرائی خیلی پکر شدم و درحالیکه گل‌ها را از اطراف چشم پاک می‌کردم، به خود ناسزا گفتم که چرا این‌جا آمدم. باگام‌های آهسته به دنبالش رفتم و دیدم در آب صورت خود را شست و شو می‌دهد. باخشم سرم‌فریاد زد و گفتم که در آن طرف کلبه منتظرش باشم. بالاخره تا سرش را شانه نزد و لباسش را تمیز نکرد برگشت.

باخشم و تندخوئی گفتم: «یک مرد تربیت شده، وقتی می‌خواهد کسی را ببیند، قبلاً آمدن خود را بدو اطلاع می‌دهد. ولی چه‌گونه می‌توان چنین رفتار خوبی را از پسر یک صراف شامی انتظار داشت! چه می‌خواهی؟»

از سخنان توهین‌آمیز او سرخ شدم و بدون یک کلمه حرف برگشتم. ولی هنوز چند گام نرفته بودم که به دنبالم آمد و از رفتنم جلوگیری کرد.

فریاد زد: «مینوتوس، آیا تو این قدر نازک‌نارنجی هستی؟ نرو. بدزبانی مرا بخش. من از کوره در رفته بودم و حق داشتم چون تو مرا با هیکلم که در اثر کار رشت و کثیف شده بود، غافلگیر کردی.»

مرا به کلبه کوچک خویش که بوی دود و علف و رخت‌های شسته شده را

می‌داد برد.

گفتم: «می‌بینی که من هم می‌توانم ریسندگی و بافندگی کنم مثل رومیان قدیم که می‌بایست این‌کارها را بدانند. فراموش نکن که در روزگار گذشته، حتی مغرورترین فرزند خانواده کلود، پشت گاو آهن عرق می‌ریخت و گاوها را می‌راند.» از این راه می‌کوشید که عذر تنگدستی خود را بخواهد.

مؤدبانه گفتم: «من تو را این‌طور بهتر می‌پسندم. تو را که چهره‌ات از آب حشمه‌ترو تازه شده، به همه زنان ابریشم‌پوش شهر که صورت خود را نقاشی می‌کنند - رجیح می‌دهم.»

کلودیا با راسی و درستی اعراف کرد و گفتم: «البته من بیش‌تر دلم می‌سازد که پوستم سپید مثل شیر بود، صورتم زیبا آرایش شده‌بود، پیراهنی بهتر از این برتن داشتم. ولی زن عمومی‌م، پولیناپلوتیا که پس از مرگ مادرم به من

اجازه داد تا در این جا زندگی کنم، از این جور چیزها خوشش نمی‌آید. او همیشه صبح لباس می‌پوشد. خاموشی را بهتر از وراجی می‌داند و از گفتگوی بیهوده با این و آن پرهیز می‌کند. بیش از اندازه پول دارد ولی درآمد خود را صرف امور خیریه می‌کند. حاضر است که بیش‌تر برای کارهای مشکوک و نامعلوم پول بدهد ولی به من ندهد که سرخی لب و سایه چشم بخرم.»

نمی‌توانستم از خنده خودداری کنم زیرا چهره کلودیا به اندازه‌ای تازه و تمیز و سالم شده بود که واقعا نیازی به استعمال لوازم آرایش نداشت. خواستم دستش را بگیرم ولی دست خود را به تندی کشید و گفت که دستش مثل دست‌های کنیزکان در تابستان، زبر و خشن شده است. از او پرسیدم که آیا قضیه تصادف و بستری شدن مرا شنیده بود. ولی او در پاسخ طفره رفت.

گفت: «عمه لایلیا هرگز دلش نمی‌خواست اجازه بدهد که من به دیدن تو بیایم. به هر صورت من تسلیم شده‌ام و خوب می‌فهمم که تواز آشنائی با من چیزی جز دردسر نخواهی دید. مینوتوس، امیدوارم خوش بگذرانی.»

به او شکسته بسته جواب دادم که من خود می‌توانم درباره زندگی خود تصمیم بگیرم و برای خویش دوستانی انتخاب کنم.

گفتم: «به هر صورت، تو خیلی زود از دست من آسوده خواهی شد چون به من قول داده‌اند که یک سفارش‌نامه برایم بنویسند تا به جنگ ژرمن‌ها بروم و تحت فرماندهی کوریولو کار کنم. پایم بهتر شده و فقط کمی کوتاه‌تر از پای دیگر است.»

کلودیا بی‌درنگ گفت متوجه لنگیدن من نشده. بعد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت. آنگاه با چهره‌ای غم‌انگیز گفت: «عملا تو در میدان جنگ سالم‌تر خواهی زیست تا در رم که هر زن بیگانه‌ای در هر لحظه‌ای می‌تواند تو را از دست من بگیرد. اگر تو به خاطر یک بلندپروازی احمقانه جان خود را در میدان جنگ از دست بدهی برای من بهتر است از این‌که به عشق زن دیگری جرم‌ن دچار شوی. ولی چرا باید بروی و با ژرمن‌ها بجنگی؟ آنها خیلی گردن کلفتند و جنگجویان قدرتمندی هستند. اگر من از عمه پولینا مؤدبانه خواهش کنم، یقیناً تو رابه عموم اولوس پلوتیوس^۱ که در بریتانیاست توصیه خواهد کرد. او در آن‌جا چهار لژیون را فرماندهی می‌کند و خیلی هم در کارش موفق است. ظاهراً بریتون‌ها دشمنانی هستند که به مراتب از ژرمن‌ها ضعیف‌ترند چون در آن‌جا عمو اولوس با موفقیت پیشرفت می‌کند با اینکه هیچ نبوغ نظامی ندارد، حتی کلودیوس، همین کلودیوس مهمل و بی‌عرضه توانست ادعا کند که در بریتانیا به پیروزی رسیده است. بنابراین بریتون‌ها دشمنانی نیستند که زیاد

وحشت‌آور باشند.»

این را من نمی‌دانستم و باشوق از او خواستم که در این باره مفصل‌تر صحبت کند. کلودیا توضیح داد که مادرش یک پلوتیوس بود. وقتی پولینا، همسر اولوس پلوتیوس، برادر بیکس و بیچاره شوهر خود را تحت سرپرستی خویش گرفت، اولوس کلودیا را یکی از اعضای خانواده خود شمرد و مورد مهر و محبت قرار داد مخصوصاً از این جهت که خود فرزندی نداشت.

کلودیا گفت: «عمو اولوس، مادر من، اورگولانیلا^۱ را دوست نداشت. ولی به هر صورت مادرم هم از خانواده پلوتیا بود و وقتی که کلودیوس با دلائلی بی‌اساس مادرم را طلاق داد و مرا که پس از تولدم پیش‌روی برده بودند، همچنان برهنه پس‌فرستاد که در آستانه اتاق مادرم بگذارند عموم خیلی ناراحت شده. در حقیقت عمو اولوس ترجیح می‌دهد که مرا به فرزندی برگزیند، ولی من بلند همت‌تر از آنم که بدین پیشنهاد تن در دهم. من قانوناً دختر امپراتور کلودیوس بوده و هستم و خواهم بود، هر قدر هم که عاداتش کراهت‌آور باشد.»

گفتگو درباره اصل و نسب وی برای من اهمیتی نداشت و موضوع متذلی به نظر می‌رسید. این تصور جنگ در بریتانیا بود که می‌خواستم مطالب بیش‌تری در باره‌اش بشنوم.

گفتم: «پدر قانونی تو، کلودیوس، به هیچ‌وجه بریتون‌ها را رام نکرد، اگرچه باهوچی‌گری کار خود را پیروزی جلوه داد. برعکس، در آن جا جنگ همیشه ادامه دارد. می‌گویند عمو اولوس توهم‌انگیز ادعا می‌کند که در ظرف چند سال جنگ در آن جا پنج‌هزار تن از دشمنان را کشته و بدین ترتیب او هم به پیروزی رسیده. بریتون‌ها مردمی یک‌دنده و خائن هستند. همینکه در یک سوی کشور صلح برقرار می‌شود، دوباره در سوی دیگر جنگ درمی‌گیرد، بیافورا برویم و عمه پولینای تو رازود پیدا کنیم.»

کلودیا گفت: «معلوم است که برای بدست آوردن افتخارات نظامی خیلی شتاب داری! ولی عمه پولینا مرا از تنها رفتن به شهر و تف انداختن به پیکره‌های امپراتور منع کرده. با این وصف خوشوقت می‌شوم که با تو بیایم چون چند هفته است که او را ندیده‌ام.»

با هم به شهر برگشتیم و من شتابان به خانه رفتم تا لباس مناسب‌تری بپوشم. کلودیا از ترس عمه لایلیا جرئت نکرد که داخل خانه شود بلکه بیرون در ماند و با ربوس سرگرم گفتگو شد. هنگامی که به سوی خانه پلوتیا، روی تپه سلیوس، می‌رفتیم، از چشمان کلودیا آتش خشم می‌بارید.

فریاد زد: «با آگریپینا و پسر لعنتی‌اش دوستی به هم زده‌ای. درست است؟ این ماده خوک پیر رسوا زن خطرناکی است. بهر صورت، او آنقدر پیر است که حکم مادر تو را دارد.»

اعتراض‌کنان گفتند که آگریپینا در عین حال که زیباست در رفتار خود خیلی محافظه‌کار و خویشان‌دار است. پسرش هم نسبت به من خیلی کوچک است. حکم بچهره دارد و به درد دوستی من نمی‌خورد.

کلودیا به تندى گفت: «اطلاعات من دربارهٔ این خانواده بیش از اندازه است. آگریپینا، مثل بیشتر زنهاى اشرافى رم، باهرکسى که به دردش بخورد فوراً طرح دوستى مى‌ریزد. پالاس خزانه‌دار امپراتور مدتها باوى رابطهٔ عشقى داشت. خانم مى‌کوشد تا شوهر تازه‌ای پیدا کند ولی کوشش او بیفایده است. مردانى که تا اندازه‌ای به حیثیت و شرافت خود پایبند هستند، مواظبند که به دام او نیفتند. ولی هرکس که مثل تو خام و بی‌تجربه است به آسانی فریب یک زن کارکشتهٔ بیوهٔ بد اخلاق رومی را می‌خورد.»

بدین‌گونه باهم یکی بدو می‌کردیم و در شهر گام برمی‌داشتیم. ولی کلودیا خوشش آمد از این که به او گفتم هیچ کس هنوز مرا فریب نداده و قولی را که روز دریافت ردای مردی و بازگشت از معبد ماه به‌وی داده‌ام فراموش نکرده‌ام. درحیاط پلوتیوس ردیف‌های درازی از پیکره‌های نیم تنهٔ نیاگان، ماسک‌های مردگان و یادگارهای جنگ بوده. پلوتینا پلوتیا زنی سالخورده بود باچشمائی درشت که به‌نظر می‌رسید مستقیماً به من می‌نگرد. از چشمانش پیدا بود که گریه می‌کرده است. وقتی از نام ونیتی که داشتم خبردار شد، به حیرت افتاد و بادست خود گونه‌هایم را نوازش داد.

گفت: «این عجیب است. مثل یک نشانهٔ باور نکردنی از خدای یکتاست. مینوتوس مانیلیانوس، شاید تو نمی‌دانی که من و پدرت باهم آشنا شدیم و پیمان دوستی بستیم ولی تولیا جاسوسانی را در اطراف پدرت گماشته بود. وقتی به اندازهٔ کافی مدرک به دست آورد، در همین اواخر مرا متهم کرد که در برخی از مراسم مذهبی ننگین شرقی شرکت داشته‌ام.»

فوراً شستم خبردار شد که کلودیا اطلاعات خود را دربارهٔ یهودیان رافضی‌از کجا بدست آورده است.

باهول و هراس فریاد زدم: «شما رابه همهٔ خدایان رم قسم می‌دهم. آیا پدرم در توطئه‌های مسیحیان هم واقعاً دخالت دارد؟ من فکر می‌کردم تمام این هوی و هوس‌ها را در انطاکیه پشت سر گذاشته‌ام.»

پیرزن باچشمان درخشان و بیگانه‌وار خود به من نگریست.

گفت: «مینوتوس، این یک هوس نیست، تنها راه به حقیقت است، یک زندگی جاوید است. من از ایمان و اعتقاد به این که آن یهودی و آن عیسای ناصری پسر خدا بوده هست باکی ندارم^۱ او در جلیل بر پدرت ظاهر شد. پدرت بیش از هر کس دیگری که در این جاست چیزهایی از او می‌داند که می‌تواند برایت بگوید. او ازدواج خود با تولیای پتیاره را عذاب خداوند برای کیفر گناهان خود می‌شمارد. بنابراین او باغرور سابق خود وداع گفته و تعمیمده‌قدس مسیحی را دریافت کرده، همچنانکه من کرده‌ام. از این کار نه من شرمندهم نه او. حتی اگر خیلی کم از مردان ثروتمند و اشرافی در میان مسیحیان باشند.»

این خبرهای هول‌انگیز زبان مرانداورد. کلودیا به موضوع پی‌برد و گفت: «من به مذهب ایشان ایمان نیاورده‌ام ولی در آن سوی رودخانه‌تیسیر، در قسمت یهودی‌نشین شهر به تعلیماتشان گوش داده‌ام. مراسم مذهبی و شام مقدسشان تمام گناهانشان را پاک می‌کند.»

باخشم گفتم: «یک مشت هوچی پر خاشگر ماجراجوی و فتنه‌انگیز! همه این چیزها را من در انطاکیه دیده‌ام. یهودیان واقعی از اینها بیش‌تر می‌ترسند تا از طاعون.»^۲

پلوتینا گفت: «لازم نیست که کسی حتماً یهودی باشد تا ایمان بیاورد که عیسای ناصری پسر خداست.»

۱- در قرآن کریم پیامبری حضرت عیسی (ع) مورد تأیید قرار گرفته و محترم شمرده شده، اما اینکه مسیحیان عیسی را پسر خدا می‌خوانند مورد قبول نیست و در رد آن آیات متعددی آمده است منجمله ضمن آیه ۳۰ سوره توبه: «... و قالت النصارى المسيح ابن الله ذلك قولهم بافواهم يضا هون قول الذين كفروا من قبل...» (نصاری گفتند مسیح پسر خداست. با این سخنان که بر زبان می‌رانند خود را به کیش کافران مشرک پیشین نزدیک می‌کنند...) همچنین ضمن آیه ۱۷۱ سوره نساء: «... انما الله واحد سبحانه ان يكون له ولد...» (جز خدای یکتا خدائی نیست. خدا منزّه‌تر و برتر از آن است که او را فرزندی باشد...)

۲- عیسویان را، به جهت این‌که عیسی از اهل شهر ناصره، از ایالت جلیل در فلسطین بود، نصرانی می‌گفتند که جمع آن در عربی نصاری می‌شود. و نام نصاری را ابتدا در شهر انطاکیه بر پیروان عیسی نهادند. در آن زمان عیسویان همه یهودی بودند و بدون این‌که روش جدید خویش را آئین تازه‌ای بخوانند، خود را مفسرین حقیقی کتاب عهد عتیق و دین یهودی دانستند و بجز تورات کتابی نداشتند. با این تفاوت که عیسویان در امر توبه و محبت و امید نجات بشر از گناه تأکید می‌کردند... مسیحیت در آغاز به قصد اصلاح مذهب یهود بود ولی بزودی از حدود تنگ نژادی و قومی بیرون آمد و آئین بشریت گشت (خلاصه‌الادیان تألیف دکتر مشکور ص ۶-۱۶۵).

ولی من حال بحث در الهیات را نداشتم. درحقیقت احساس خجالت می‌کردم از این‌که می‌دیدم پدرم خود را آن قدر پست کرده که پیرو مسیحیان بدنام شده. چون همهٔ هم‌میهنان من به این گروه بابدینی می‌نگریستند.

باتر شروئی گفتم: «پدرم باید باز مست شده ورقت قلب پیدا کرده و با شما گرم گرفته و حسادت تولیا را برانگیخته باشد. بنابراین خودش قطعاً برای نجات از دردسری که تولیا فراهم آورده عذرهایی خواهد تراشید و این غائله را رفع خواهد کرد. ولی او می‌توانست این‌گونه گرفتاری‌های خویش را با پسر خود در میان بگذارد.»

خانم باچشمان درشت خود، وقتی دید من در صحبت خویش به پدرم بی‌احترامی می‌کنم و به اون نسبت مستی می‌دهم، نگاه کرد و به علامت تأسف سر خود را تکان داد. گفت: «درست پیش از این‌که توبیائی، من شنیدم که امپراتور برای حفظ آبروی شوهر من بایک محاکمهٔ عمومی، برای رسیدگی به اتهام مسیحی بودن وی، موافقت نخواهد کرد. من و اولوس پلوتیوس به موجب آداب مفصل‌تری زناشوئی کردیم. بنابراین، امپراتور، وقتی که اولوس از بریتانیا برگردد، دستور خواهد داد که من در کنار شوهرم، در محکمهٔ خانوادگی محاکمه شوم. پیش از این‌که تو این-جایی متحیر بودم که چه‌گونه برای شوهرم پیامی بفرستم و، پیش از آن که در جاهای دیگر حرف‌های مبالغه‌آمیزی راجع به من بشنود و به وحشت بیفتد، او را در جریان بگذارم. وجدان من پاک است و من هیچ‌کار ننگین یا زشتی انجام نداده‌ام. مینوتوس، حاضری فوراً به بریتانیا بروی و نامه‌ای از من به شوهرم برسانی؟»

من کم‌ترین علاقه‌ای نداشتم که این خبر ناخوشایند را برای یک نظامی‌مشهور ببرم. فکر می‌کردم با این کار به‌هیچ‌وجه مساعدت وی را نسبت به خود جلب نخواهم کرد. ولی چشمان آرام و مهربان زن، مرا افسوس کرد. پیش خود گفتم شاید چیزی به خانم مدیون باشم زیرا او به خاطر پدر من دچار چنان دردسری شده بود. و گرنه اولوس پلوتیوس، به موجب آداب قدیم ازدواج و قوانین خانوادگی ممکن بود به آسانی ترتیب قتل او را بدهد.

گفتم: «معلوم می‌شود که این به سرنوشت من بستگی دارد. اگر به من قول بدهید که در نامهٔ خود پای مرا در میان خرافات نکشید، حاضریم که فردا بروم. چون عقیده به بازگشت و پادشاهی کسی که مصلوب شده و از میان رفته به نظر من خرافی است. کاری نکنید که شوهرتان مرا هم جزء پیروان او به‌شمار آورد.»

خانم قول داد و به نوشتن نامه پرداخت. بعد متوجه شدم که اگر اسب خود، ارمینیا، را ببرم سفر طولانی خواهد شد زیرا این مادیان ناچار است هر چند گاه یکبار استراحت کند. از این‌رو پولینا وعده داد که یک لوحهٔ چاپاری درجهٔ اول برایم

تهیه کند تا به موجب آن حق داشته باشم مثل یک سناتور مسافر از گردونه‌ها واسب‌های پستی شخص امپراتور استفاده کنم. بالاخره پولینا همسر یک فرمانده کل در بریتانیا بود. ولی در مقابل، یک کار دیگر هم از من خواست.

گفت: «در دامنه تپه آونتین یک خیمه‌باف به‌سرمی‌برد که آکیلا خوانده می‌شود. اول غروب پیش او برو و به او یازنش پریسکا^۲ بگو که علیه من اعلام جرم کرده‌اند. در این صورت آنان خواهند دانست که باید مواظب خود باشند. ولی اگر بیگانه‌ای از تو چیزی پرسید، می‌توانی بگوئی پیش آنها رفته‌ای تا برای شوهرم که در بریتانیاست، خیمه سفارش دهی. من جرئت نمی‌کنم که نوکرهای خود را بدان جا بفرستم زیرا به علت آن اعلام جرم خانه من در تحت‌نظر است.»

وقتی از خانم جدا شدیم و بیرون آمدیم، کلودیا آهی کشید. ولی من از این پیشامد غیر منتظره و فکر سفر درازی که همه مشکلاتم را حل می‌کرد به هیجان آمده بودم. از کلودیا، باوجود تردید و اکرایی که از آمدن به خانه ما داشت، درخواست کردم که به منزل ما بیاید تا او را به‌عنوان دوست خویش به عمه‌لایلیا معرفی کنم.

عمه‌لایلیا جریان را به نحو احسن برگزار کرد. اول غافلگیر شده. بعد خود را جمع کرد و کلودیا را در آغوش گرفت و او را به دقت نگرینت.

گفت: «تو خانم جوان و سالم و سرزنده‌ای شده‌ای. وقتی بچه بودی زیاد تو را می‌دیدم و خوب به خاطر دارم که امپراتور گایوس عزیز همیشه تو را دختر عمه می‌خواند. پدرت باتو خیلی زنده رفتار کرد. ولی، بگو ببینم، حال پولیناپلوتیا چطور است؟ شنیده‌ام تودر کشتزارهای او، بیرون دیوارهای شهر، با دست‌های خود پشم گوسفندان را می‌چینی. واقعاً همین‌طور است؟»

گفتم: «شما قدری پیش هم بمانید و با هم صحبت کنید. من خانم‌ها را خوب می‌شناسم و می‌دانم از حرف زدن درباره هیچ‌چیزی سیر نمی‌شوند و زیبایی هم می‌بینند. من باید به دیدن پدرم و وکیلیم بروم چون فردا صبح زود روانه بریتانیا خواهم شد.»

عمه‌لایلیا به گریه افتاد و ناله کرد که بریتانیا جزیره‌ای مرطوب و مه‌آلود است و آب‌وهوای وحشتناکش همیشه آفت تندرستی کسانی است که از جنگ با بریتون‌ها حن سالم بدر برده‌اند.

کلودیا را پیش عمه‌لایلیا گذاشتم تا او را دلداری بدهد. پیش وکیلیم رفتم و از پول گرفتم. بعد به‌خانه تولیا رفتم تا پدرم را پیدا کنم. تولیا مرا با بیمیلی پذیرفت.

- 1- Aquila
- 2- Prisca

گفت: «پدرت خود را با حالت افسردگی معمولی خود، در اطاق زندانی کرده و دلش نمی‌خواهد که هیچ‌کس را ببیند. چند روز است که با من حرف نزده. به‌نوکرها هم فقط با حرکت سر و دست جواب می‌دهد. پیش از آن که بکلی لال شود، سعی کن تا او را به حرف واداری.»

تولیا را تسلی دادم و به او گفتم که پدرم در انطاکیه هم‌گامی دچار همین جور حمله‌ها می‌شده است. خانم وقتی شنید که من برای جنگ به بریتانیا می‌روم، با تکان دادن سر رضایت و موافقت خود را نشان داد.

گفت: «فکر خوبی است. امیدوارم که در آن جا مایهٔ افتخار پدرت شوی. من کوشش بیهوده‌ای کردم که او را به شرکت در امور شهر علاقمند کنم. در جوانی رشتهٔ حقوق را خوانده، اگرچه اکنون دیگر همه‌را فراموش کرده. پدرت خیلی تبیل است و تن به‌کار نمی‌دهد تا به مقامی برسد که لیاقتش را دارد.»

رفتم که پدرم را ببینم. در اطاق خود نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود. با پیالهٔ محبوب چوبین خود جرعه‌نوشی می‌کرد و با چشمانی که از مستی سرخ شده بود، به من خیره شده. می‌ترسیدم که این شراب لعنتی آخر او را تلف کند. در را به دقت در پشت سر خود بستم.

گفتم: «سلام و درود از دوست شما پولیناپلوتیا به خاطر پیمان مقدسی که با هم بسته‌اید. او اکنون به دردسر افتاده و متهم به خرافه‌پرستی شده است. من زود باید به بریتانیا بروم و دربارهٔ این موضوع پیامی برای شوهرش ببرم. آمده‌ام تا از شما بخواهم که اگر از این سفر برنگشتم در حکم دعای خیر کنید. در بریتانیا احتمال دارد که به ارتش بپیوندم تا خدمت نظام خود را تکمیل کنم.»

پدرم جویده جویده گفت: «من هرگز نخواست‌ام که یک سرباز باشم. ولی شاید حتی خدمت پرزحمت سربازی بهتر از زندگی در این بابل^۱ زنان هرزه است! می‌دانم که زخم تولیا از روی حسادت موجب بدبختی پولینا شده و او را متهم کرده. ولی من می‌بایست مورد اتهام قرار گرفته باشم نه او. چون من بودم که در گرمابهٔ تعمیدی مسیحیان تعمید یافتم و دست خود را روی سرم گذاشتند. ولی آن روح در بدن من دمیده نشد. دیگر هرگز با تولیا صحبت نخواهم کرد.»

پرسیدم: «پدرجان، تولیا دقیقاً از شما چه می‌خواهد؟»
جواب داد: «می‌خواهد من یک سناتور شوم. این فکری است که در کلهٔ

۱- منظور از بابل، شهری است که قدیم در بین‌النهرین قرار داشته و ویرانه‌های آن بر کرانه فرات، در ۱۶ کیلومتری جنوب شرقی بغداد دیده می‌شود. این شهر بسیار آباد و پرجمعیت بوده و مردم طبقهٔ مرفه آن در عیّین و عشرت افراط می‌کرده‌اند. م

این زن دیوخوی رفته. من درایتالیا زمین به اندازه کافی دارم. تبارم هم به اندازه‌ای اشرافی است که می‌توانم عضو مجلس سنا شوم. تولیا هم‌بایک وضع خاص‌استثنائی حقوق مادر سه فرزند را به دست آورده، اگرچه هرگز زحمت تربیت هیچ فرزندی را به گردن نگرفته. در جوانی من عاشقش بودم. او تا اسکندریه به دنبال آمد و مرا به خاطر ازدواج با مادرت مورینا هرگز نبخشید. حالا با من طوری حرف می‌زند که کسی با گاو حرف بزند. به خاطر این که جاه‌طلب نیستم متلک بارم می‌کند، دشنام می‌دهد. اگر آنچه را که او می‌خواهد بجا نیآورم و سناتور نشوم، آخر مرا به یک دائم‌الخمر درمان ناپذیر تبدیل خواهد کرد. خدایچه مردی را گرفتار زن جاه‌طلب نکند. ولی، مینوتوس، پسر، خون گرگ در رگ من نیست. اگر چه به حقیقت حق قسم چه بسا مردان بدتر از من با چکمه سرخ بر چهار پایه عاچ نشسته‌اند. یعنی سناتور شده‌اند. پسر، مرا ببخش، حالا می‌فهمی که تحت چنین شرایطی هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه خود را مسیحی اعلام کنم.»

پدرم پیاله محبوب چوبین خود را به من داد و سخن خود را چنین دنبال کرد: «برو به بریتانیا، اکنون زمانی فرا رسیده که این تنها میراث مادرت را، پیش از آنکه تولیا باخشم خود آتشش بزند، تحویل بگیری و با خود داشته باشی. عیسیای ناصری پادشاه یهودیان، تقریباً هیجده سال پیش، وقتی از آرامگاه خود برخاست و بازخم‌هایی که از میخ به دست‌ها و پا‌های خود و خراش‌هایی که از تازیانه به پشت خود داشت، به جلیل رفت یکبار از این پیاله شراب نوشید. هرگز این پیاله را از دست مده. شاید وقتی از این پیاله نوشیدی، مادرت قدری به تو نزدیک‌تر شود. من متأسفانه نتوانستم چنان پدری شوم که می‌خواستم، یامی بایست بوده باشم.»

در این حال پدرم با صدای ملایمی گفت: «یک خدمت دیگر هم به من بکن. در دامنه تپه آونتین یک خیمه باف زندگی می‌کند...»

با اطمینان خاطر گفتم: «مسلماً نامش هم آکیلاست. پیامی از پولینا برای او می‌برم. در همین حال می‌توانم به او بگویم که شما هم آنها را ترک می‌کنید. چون صلاح در این است که مواظب خود باشید.»

ولی وقتی پدرم پیاله محبوب خود را به عنوان یادگار به من داد، همه تلخ‌کامی من آب‌شد و از میان رفت. او را در آغوش کشیدم و چهره خود را به جامه‌اش فشردم. تاشک‌های خود را پنهان دارم. مرا محکم به خود چسبانده. بعد، از هم جدا شدیم. سون اینکه دیگر به هم نگاه کنیم.

در غروب گرم و مرطوب پائیزی، زیر آسمان سرخ بی‌آرام، به راه افتادم که خیمه‌باف را بینم ظاهراً مرد کاملاً ثروتمندی بود زیرا کارگاه بافندگی بزرگی داشت.

دم در با بدگمانی به من نگریست و به اطراف چشم انداخت، مثل این که از جاسوسان می‌ترسید. تقریباً چهل ساله بود و هیچ شباهتی به یهودی نداشت. ریش هم نداشت، منگوله هم روی شغل خود نداشت. از این رو من تصور کردم که او یکی از آزاد مردان آکیلاست. کلودیا هم با من آمده بود و با آکیلا مثل یک دوست‌دیرین به سلام و درود و خوش‌وبش پرداخت. آکیلا وقتی نام من و سلام و درود پدرم را شنید ترسش ریخت، اگرچه در چشم او نیز همان ناراحتی را دیدم که در چشمان پدرم دیده بودم. مثل فالگیر خطوط عمودی برپیشانی داشت.

باگشاده روئی و مهربانی ما را به خانه خود دعوت کرد و همسر پرحرفش، پریسکا، فوراً بامیوه و شراب آبدار^۱ به پذیرائی از ما پرداخت. به آنان خبر دادیم که پولینا مورد اتهام واقع شده و به نظر پدرم بهترین کار این است که آنان انجمن پنهانی خود را ترک کنند تا سایر مسیحیان گرفتار نشوند. زن و شوهر از شنیدن این خبر به غم و اندوه فرو رفتند.

گفتند: «مادشمنانی داریم و مردمی هستند که به ما رشک می‌برند. یهودیان به ما آزار می‌رسانند. ما را از کنیسه‌های خود بیرون می‌کنند و در خیابان‌ها کتک می‌زنند. یک جادوگر منتفذ اهل سامره فلسطین، که شمعون نام دارد، به شدت از ما متنفر است. ولی ما را روحی حمایت می‌کند که زبان ما را می‌گشاید و حرف در دهان ما می‌گذارد. بنابراین ما از هیچ قدرتی در دنیا نمی‌ترسیم.»

پریسکا گفت: «یهودیان آنسوی رودخانه بیش از همه از ما بدشان می‌آید زیرا کافرانی که به سخنان ایشان گوش داده‌اند، ترجیح می‌دهند که راه ما را برگزینند. و فکر می‌کنند راه ما آسان‌تر است. من نمی‌دانم که طریقه ما آسان‌تر است یا نه. ولی ما حس همدردی و دلسوزی و آگاهی پنهانی داریم.»

پی‌درپی تکرار می‌کردند که مردم، خواه برده و خواه آزاد، خواه دارا خواه ندار، خواه خردمند خواه بیخرد، همه در نظر خداوند یکسانند و همه یکدیگر را برادران و خواهران خویش می‌دانند. برای من باور کردنی نبود که بینم از شنیدن خبر کنارم گیری پدرم و پولیناپلوتیا آنقدر متأثر شده‌اند. ولی کلودیا به ایشان اطمینان داد که پولینا قلباً این کار را نکرده بلکه فقط ظاهراً به این کار دست زده تا نام‌نیک شوهرش را حفظ کند.

۱- در آن زمان شرابخواری ممنوعیت مذهبی یا قانونی نداشت ولی بسیاری از مردم برای پرهیز از زیان الکل شراب را با آب می‌آمیختند. در این کتاب هم‌جا به عوض «شراب آمیخته با آب» کلمه «شراب آبدار» برگزیده شده که کوتاه‌تر و ساده‌تر است.

بامداد روز بعد برای سفربک اسبدراختیارم گذاشته شدبایک لوحه چاپاری
کدبه سیننه خود نصب کنم . پولینا نامه‌ای راکه به اولوس پلوتیوس نوشته بود، به دستم
داد و کلودیا به گریه افتاد . من در بزرگراه‌های نظامی تاختم ویک راست از خاک
ایتالیا و گل (فرانسه) گذشتم .

کتاب سوم

بریتانیا

درست هنگامی در بریتانیا وارد شدم که زمستان با طوفان‌ها و هوای مه‌آلود و باران سرد آغاز شده بود. همهٔ مسافران بریتانیا می‌دانند که آب و هوای این کشور به مزاج هرکسی سازگار نیست و ممکن است به‌او آسیب برساند. در آن‌جا حتی هیچ شهرکی به معنای شهرک‌های شمالی گل (فرانسه) نیست. اگر کسی به دست بریتون‌ها گرفتار نشود و در بیشه‌های انبوه، لابلای درختان زبان‌گنجشک، سرش را تا گوش نبرند، یا اگر او را پیش درویدها^۱ نبرند که کاهن‌های غیبگو هستند و آیندهٔ فیلهٔ خود را از روی روده‌های رومیان پیشگوئی می‌کنند، خلاصه اگر کسی در آن‌جا از همه‌جور دشمنان دو پا و چهارپا جان بدر برد، تازه یا از سرما خوردگی و سینه‌پهلو می‌میرد، یا روماتیسم می‌گیرد و سراسر عمر باید از درد بنالد. اینها را کسانی برایم تعریف کردند که سی‌سال در لژیون‌های رم سابقهٔ خدمت داشتند و بریتانیا و بریتون‌ها را امتحان کرده بودند.

در لندن، نزدیک رودخانه‌ای که جریانی تند داشت، یک ایستگاه تجارتي واقع بود. وین اولوس پلوتیوس را در آن‌جا ملاقات کردم. آن‌جا را مقر فرماندهی خویش

— Druids ، درویدها، در دورهٔ سلت‌ها کاهنان بریتانیا و گل (فرانسه) بودند که یک طبقهٔ عالی روحانی تشکیل می‌داده‌اند و ریاست دینی دارای آداب بسیار و مبتنی بر پرستش ارباب انواع را داشتند. مردمی با فرهنگ بودند. بدین جهت نقش عمده‌ای در تعلیم جوانان داشتند. به بقاء روح احتمالا نوعی تناسخ اعتقاد داشته‌اند. قربانی و غیبگوئی و جادوگری نیز می‌کردند. هرگل اتحادیه‌ای داشتند. سالی یک بار گرد می‌آمدند تا در کشمکش‌های میان افراد یا قبایل بوری کنند. بدین جهت قدرت سیاسی فراوان داشتند. (خلاصه از دائرةالمعارف فارسی).

قرار داده بود زیرا لاقفل چند خانه رومی در آنجا یافت می‌شد. می‌ترسیدم که از خواندن نامه همسر خود به خشم آید ولی نه تنها خشمگین نشد بلکه، برعکس، قاه‌قاه خندید درحالی‌که با دو دست روی زانوهای خود می‌کوبید. یکی دو هفته پیش از آن نامه‌ای از امپراتور کلودیوس، مبتنی بر تأیید پیروزی خویش دریافت کرده بود. کارهای خود را در بریتانیا روبراه می‌کرد تا بتواند فرماندهی رابه دیگری واگذارد و در بهار به رم برگردد.

با خنده گفت: «اوه، بله، پس از این قرار می‌بایست اعضاء خانواده خود را احضار کنم تا دورهم جمع شوند و درباره همسر عزیزم به قضاوت پردازند. خیلی خوشوقت خواهم بود اگر پولینا مرابه خاطر عیاشی در بریتانیا سؤال‌پیچ نکند و این چند تار موئی را هم که هنوز روی سرم باقی است، نکند. خلاصه اگر او مرا محاکمه نکند، من جرئت محاکمه او را ندارم. تسخیر کشوری مثل بریتانیا آسان است ولی تسخیر زنی مثل پولینا آسان نیست!»

کم‌کم قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت و باتر شروئی بد من نگریست.

پرسید: «آیا وقتی از رم آمدی خبر پیروزی من شایع شده بود؟ سلحشور جوانی مثل تو که داوطلبانه حاضر شده به این‌جا بیاید، لابد این خبر را شنیده است.» بدوپاسخ دادم که خبر هیچ فتحی را نشنیده‌ام. گفتم: «من از تمرین سوارکاری در رم خسته شده بودم و بدین‌جا آمدم تا هنر جنگاوری را از یک فرمانده مشهور بیاموزم.»

اولوس باخسکی گفت: «در این‌جا از اسب‌های براق و سپرهای نقره‌ای و حمام‌های گرم و ماساژ دهنده‌های ماهر خبری نیست. جز نعره‌های جنگ بربرهائی که صورت خود را بارنگ آبی نقاشی کرده‌اند و دلهره روزانه از کمین کردن وحشین و سرماخوردگی دائمی و سرفه درمان‌ناپذیر و اندوه همیشگی دوری از میهن، هیچ چیز دیگر در این‌جا نخواهی یافت.»

در این سخنان مبالغه نمی‌کرد چون ظرف دو سالی که در بریتانیا گذرانده خودبخود رفته‌رفته به همه آنها پی‌بردم. مرا چند روز در ستاد خود نگاه داشت تا اصل ونسبم مورد تأیید واقع شود و آخرین شایعه را از رم بشنود و به کمک نقشه‌ای که برجستگی‌های زمین را نشان می‌داد، شکل بریتانیا و محل اردوگاه‌های سربازان رومی رابه من بیاموزد، او همچنین جامه چرمین، اسب، جنگ‌افزار و چند پند دوستانه به من داد.

گفت: «از اسبت خوب مواظبت کن و گرنه بریتون‌ها آنرا خواهند دزدید. آنان با اربابه‌های جنگی نبرد می‌کنند. بنابراین اسب‌های ایشان کوچک است و به درد

تاخت و تاز نمی‌خورد. چون جنگ‌در این‌جا بر پایهٔ پیمان باقبائل بریتانیایی است، ما هم چند ارابهٔ کمکی داریم ولی هرگز به‌یک بریتون اعتماد نکن. هرگز به او پشت مکن. من تو را به لژیون فلاویوس و سپازیان^۱ می‌فرستم چون او با تجربه‌ترین سرباز و موثق‌ترین فرماندهٔ من است.»

فلاویوس و سپازیان را در کرانهٔ رودخانهٔ سیلابی آنتون^۲ ملاقات کردم. آن‌جا در ناحیهٔ پهناوری لژیون خود را پراکنده کرده و باچوب استحکاماتی ساخته بود که از هم خیلی فاصله داشتند. مردی بود تقریباً چهل ساله، دارای هیکی نیرومند. پیشانی پهن و خطوطی خوش‌نما که دور دهان بدنمای وی دیده می‌شد.

ساخلوی دور افتاده حتی یک فوج کامل هم نبود. برخی از آنان برای تهیهٔ آذوقه می‌رفتند، برخی دیگر در جنگل درخت می‌انداختند و دستهٔ سومی هم استحکامات می‌ساختند. وقتی که می‌خواستیم از حضور و سپازیان مرخص شوم توصیه کرد تا مواظب باشم که افراد اسلحهٔ خود را پاک نگه‌دارند، نگهبانان بیدار و هشیار باشند نه تنبل و بیکار چون سهل‌انگاری و غفلت از حفظ اسلحه، مادر تمام عیوب است و انضباط را ضعیف می‌کند.

در حدود بیست سرباز سوار از کشور گل به ساخلوی ما پیوسته بودند. وقتی افسر فرماندهٔ آنها دریافت که من با او در فرماندهی رقابت نمی‌کنم و از همکاری با وی دریغ ندارم، تصمیم گرفت مرا به کشتن نخستین بریتون وا دارد. از این رو در حمله برای تهیهٔ آذوقه‌ما همراه برد. از رودخانه گذشتیم و راهی‌دراز پی‌ه‌دیدیم تا بدهکده‌ای رسیدیم که ساکنانش از تهدید و تجاوز قبیلهٔ همسایه شکایت می‌کردند. اسلحهٔ خویش را پنهان کرده بودند ولی کهنه سربازی که پیاده به دنبال ما آمده بود، تجربه داشت و خوب می‌توانست جنگ‌افزارهایی‌را که در زیر کف خاکی کلبه‌های دایره‌ای، یادر میان تودهٔ کودهای بیرون کلبه پنهان شده بود، پیدا کند. پس از یافتن اسلحه، تمام غلّهٔ دهکده و برخی از گاو و گوسفندها را به غارت بردند و همهٔ کسانی‌را که می‌خواستند ز دارائی خویش دفاع کنند، بیرحمانه کشتند و بهانه‌شان هم این بود که بریتون‌ها حتی به اندازهٔ بردگان ارزش ندارند، زنانی که نتوانسته بودند به جنگل‌ها بگریزند، تکلیفشان معلوم بود. باخنده‌های دوستانه به آنان تجاوز می‌کردند.

این قتل و غارت بیمعی مرا به وحشت انداخت ولی فرمانده فقط خندید و گفت: «آرام‌بگیر و خود را برای تمام این‌جور چیزها آماده کن. اینها رسمشان این است که از ما درخواست حمایت می‌کنند تا به این بهانه ما را به دام بیندازند. اسلحه‌ای که پیدا

1- Flavius Vespasian

2- Anton

کردیم این موضوع را ثابت می‌کند.»

دروغ هم نمی‌گفت زیرا اول غروب‌دسته‌ای از بریتون‌های نیلی‌رخ، زوزه‌کشان از همه‌سو به دهکده حمله آوردند به امید این‌که ما را غافلگیر کنند.

ولی ما مواظب خود بودیم و در مقابل بربرهائی که سلاح ناچیزی داشتند به آسانی ایستادیم چون سپرهائی مثل سپر رومی نداشتند کدر سایه آن بتوانند خود را حفظ کنند. سربازان کارآموده‌ای که آن دهکده را روز گذشته ویران کرده بودند ویرای خونریزی شدیدی که از آنها دیدم هرگز نمی‌خواستیم آنان را بیخشم، مرا در میان گرفتند و نگذاشتند در آن حنگ تن‌به‌تن به‌من آسیبی برسد. بریتون‌ها وقتی برگشتند و گریختند، یکی از جنگجویان خود را که زانویش زخمی شده بود، پشت سر گذاشتند. او وحشیانه نعره می‌کشید، شمشیر خود را به‌این سوی و آن سوی تاب می‌داد و می‌کوشید تا با سپر جرمینی که داشت، خود را حفظ کند. سربازان صفوف خود را باز کردند و راه دادند و مرا به پیش راندند و با خنده فریاد زدند: «این یکی مال تست. دوست کوچک، حالا برو جلو و بریتون خود را بکش!»

خیلی آسان بود که خود را در پناه سپرم حفظ کنم و مرد زخمی را با وجود قدرت و شمشیری که داشت، بکشم. ولی وقتی که بالاخره با شمشیر دراز خود سرش را بریدم و دیدم بر زمین افتاده و خون از بدنش می‌رود، مجبور شدم که روی خود را برگردانم و حس کنم که حالم بهم خورده.

روز بعد در خود ذره‌ای رغبت به شرکت در تقسیم غنائم نیافتم و نمی‌خواستم از آنچه ندست آورده بودند، سهمی بگیرم. ولی فرمانده سواران به شوخی دربارهٔ من شروع به گرافه‌گوئی کرد و برای همه شرح داد که چه‌گونه من از هرسو شمشیر بی‌زدم و به بانگ بلند، مانند بریتون‌ها دلیرانه می‌خروشیدم و چه قدر خوب با آن عملیات برتری خود را نشان دادم. بنابراین من هم باید از غنائم سهمی مساوی سهم دیگران داشته باشم. سربازان، احتمالاً به شوخی، یک دختر بریتون تازه جوان را که دو دستش بسته بود، به سوی من راندند.

فریاد زدند: «بیا، ای سلحشور بچه‌سال دلیر، مینوتوس، این هم سهم تو از غنائم. بگیر و ببر تا دیگر زندگی خود را یکنواخت و بی‌مزه احساس نکنی و از پیش‌ما بروی.»

باخشم فریاد زدم که نمی‌خواهم یک کنیزک را نگه دارم و غذا بدهم. ولی سربازان هیچ‌گونه تعصبی در این باره نداشتند.

گفتند: «پس دیگر چاره‌ای نیست جز این‌که او را تقریباً مفت، به کاسبی که روی غنائم اردو معامله می‌کند بفروشیم. در این صورت خودت حدس می‌زنی که

سرفروشت این کنیزک از چه قرار خواهد بود.»

دیدم اگر من باعث شوم که این دختر بچهٔ وحشت‌زده را برده فروش، به نام روسبی اردو، به ضرب چوب تحت تعلیم قرار دهد، گناهی نابخشودنی مرتکب شده‌ام. زاین‌رو باکمال بیمیلی موافقت کردم که دختر را به عنوان سهم خود از غنائم بپذیرم. سربازان را از کلبهٔ خویش بیرون کردم و نشستم و دو دست‌را روی دو زانوی خود گذاشتم و به دختر نگاه کردم. در روی چهرهٔ کودکانهٔ خود لکه‌های سیاه و نشانه‌های کوفتگی داشت و موهای قرمزش آشفته روی پیشانی ریخته بود. وقتی از زیر چتر زلف به من خیره‌خیره می‌نگریست، به کره اسب بریتون‌ها شباهت پیدا می‌کرد.

به خنده افتادم. ریسمانی را که دور مچش پیچیده بود بریدم و گفتم برود و صورتش را بشوید و مویش را مرتب کند، مچ‌های باد کردهٔ خود را مالید و ماساژ داد و بانگ‌های حاکی از بی‌اعتمادی به من نگریست. آخر رفتم و مهندسی را آوردم که می‌توانست چند کلمه‌ای به زبان ایسنی^۱ حرف بزند. او به مشکلی که گرفتارش شده بودم خندید و یادآوری کرد که دختر لااقل تندرست است و اندام کشیده‌ای دارد. دختری دید که یکی به زبان خودش حرف می‌زند، جرئتی پیدا کرد. باهم مدت کوتاهی گرم گفتگو شدند.

مهندس در نتیجهٔ مذاکره‌ای که با دختر کرد برایم توضیح داد و گفت: «او دلش نمی‌خواهد که رویش را بشوید و مویش را شانه بزند زیرا نسبت به تو بدگمان است. می‌ترسد خیال بدی درباره‌اش داشته باشی. اگر به او دست بزنی تو را خواهد کشت. این‌را به نام الههٔ خرگوش قسم می‌خورم!»

به او اطمینان دادم که ابداً نمی‌خواهم به دختر دست بزنم. مهندس یک نقشهٔ شیطانی پیش پای من گذاشت و پیشنهاد کرد که به دختر قدری شراب بدهم، زیرا بریتون‌ها به شراب عادت ندارند. او و زود مست خواهد شد. بعد من هرکاری که دلم خواست می‌توانم با او بکنم، البته در صورتی که خودم بیش‌از او مست نشده باشم و گرنه دختر ممکن است وقتی که به هوش آمد سر مرا ببرد. عین این قضیه برای یک دباغ لژیون پیش‌آمد که اشتباهاً پایه‌پای یک زن وحشی بریتانیایی شراب خورد و مست شد و زن او را در حال مستی به جهنم فرستاد. بالاخره ما غالیم و اینها مغلوب، هرزنی به عفت خود پابند است و هر مغلوبی هم بدخون غالب تشنه است.

با بیحوصلگی تکرار کردم که نمی‌خواهم دست به دختر بزنم. ولی مهندس اصرار کرد که بهتر است دختر را ببندم و گرنه در نخستین فرصت خواهد گریخت. گفتم: «چه از این بهتر؟ به او بگو شب او را از پیش نگهبانان رد می‌کنم که

بگریزد و آزاد شود.»

بادختر صحبت کرد و بعد به سوی من برگشت.

گفت: «این دختر به تو اعتماد ندارد. خیال می‌کند تو او را به جنگل می‌بری که مقصود خود را عملی کنی، حتی اگر بگذاری که او بگریزد بریتون‌های قبائل دیگر او را اسیر خواهند کرد و به عنوان گروگان نگاه خواهند داشت زیرا او به این ناحیه تعلق ندارد. نام او لوگونداست.»

بعد، چشمان مهندس شروع به درخشیدن کرد و همچنانکه به دختر می‌نگریست، دهانش آب می‌افتاد و لب‌های خود را می‌لیسید. می‌خواستم بگویم «چشمان خود را درویش کن.» ولی پیش از اینکه من لب بازکنم، او به حرف آمد.

گفت: «نگاه کن. من دوسکه نقره برای این دختر به تو می‌دهم و دیگر از شرش خلاص خواهی شد.»

دختر، همینکه متوجه نگاه او شد به سوی من هجوم آورد و بازوی مرا چسبید، مثل این‌که من در این دنیا تنها پناهگاه وی بودم. ولی در همان حال یک ریشه مطالب نامفهوم تحویل داد که مهندس بلند خندید.

گفت: «می‌گویند که اگر بدون اجازه او به وی دست بزنی، مثل یک قورباغه با چاری که از نو به دنیا بیایی چون افراد قبیله وی می‌آیند و شکمت را می‌درند، روده‌های را بیرون می‌کشند و یک نیزه آهنین که سرش سرخ شده به پشتت فرو می‌کنند. فکر می‌کنم عاقلانه‌تر این است که او را به قیمتی مناسب به کسی بفروشی که در این کار تجربه بیشتری داشته باشد.»

اول حس کردم دلم می‌خواهد که دختر را مفت به مهندس بدهم ولی بعد با حوصله به دختر حالی کردم که نمی‌خواهم بد او دست بزنم. درحقیقت فکر کردم که با او مثل یک کره اسب رفتار کنم. موهای دم‌ویال کرد اسب‌ها را شانه می‌کردند و در شب‌های سرد یک پتو پشتشان می‌انداختند. سربازان پیر بانگهداری حیواناتی که دوست داشتند، یکنواختی زندگی خود را رفع می‌کردند. این دختر برای من از یک سگ بهتر بود زیرا می‌توانست زبان بریتون‌ها را به من یاد بدهد.

نمی‌دانم مهندس چه‌گونه سخنان مرا ترجمه کرد. شاید به راستی زبان او را تا آن‌اندازه می‌دانست که آنچه گفته بودم به وی حالی کند. به هر صورت از مهندس خواستم که برود و ما را به حال خود بگذارد. بعد به دختر صابون دادم.

وقتی به دختر نشان دادم که صابون را چه‌گونه باید بدکار برد، ترس خود را از یادبرد، خود را شست و شروع به آرایش موی خود کرد. مچ‌های باد کرده‌اش

را با یک روغن، خوب مالش دادم. و وقتی دیدم جامه‌هایش به خس‌وخار گرفته و چاک‌چاک شده، پیش یک لباس فروش رفتم و جامه‌ای پشمین برایش خریدم. پس از آن، به‌هرجا که می‌رفتم، دختر مثل یک سگ باوفا مرا همراهی می‌کرد.

زود متوجه شدم که اگر من به او زبان رومی را یاد دهم، آسان‌تر از این است که او به من زبان بربرها را بیاموزد. ضمناً طی شب‌های دراز تاریک درکنار آتش کوشیدم که به او خواندن را یاد دهم. ولی این کار را فقط برای سرگرمی خود می‌کردم. حروف را روی شن می‌نوشتیم و به او می‌گفتم که از من تقلید کند.

رفته رفته باران سرد بارید و حتی راه‌های معمولی خراب تبدیل به گل ولای عمیق گردید. گودال‌های آب باران را هرروز صبح ورقه‌ای از یخ پوشیده بود. بر اثر سرما زندگی در ساخلو بیش‌از پیش بی‌حرکت و یکنواخت شد. دو تن از گل‌های جوان که در لژیون نامنویسی کرده بودند تا باسی‌سال خدمت، از حقوق شهروندان رومی بهره‌مند شوند، همیشه هنگامی که من به لوگوندا تعلیم می‌دادم، وارد کلبه‌چوبی من می‌شدند. و با توجه به طرز تعلیم من دهان خویش را می‌گشودند و کلمات لاتینی را بلند تکرار می‌کردند. بدین ترتیب بی‌اینکه خود متوجه باشم به آن دوتن هم زبان رومی را یاد می‌دادم.

یک روز در آن حال تعلیم، و سپازیان، که برای بازرسی ساخلو آمده بود، با حضور ناگهانی خود در کلبه بام علفی من غافلگیرم کرد چون عادت‌داشت که همیشه بیخبر سر می‌رسید و اجازه نمی‌داد که نگهبانان کشیک، ورود او را قبلاً اعلام کنند. زیرا دوست داشت که به گونه‌ای غیر رسمی گردش کند و وارد او را به همان حالی که واقعاً بود، ببیند.

یک کتاب کهنه پاره مصری — کلدانی را که درباره تعبیر خواب بود، به بانگ بلند می‌خواندم و به آن‌جا رسیده بودم که اگر کسی اسب آبی را در خواب ببیند، تعبیرش چیست. هرواژه‌ای را درست نشان می‌دادم و لوگوندا و دو نفر گل جوان، سرهای خود را به هم نزدیک کرده بودند و به انگشت من که در کتاب روی واژه بود، می‌نگریستند و لغات رومی را به طرز تلفظ من تکرار می‌کردند. و سپازیان چنان به خنده افتاد که خم شد و روی دو زانوی خود زد و آنقدر قهقهه خندید که اشک از چشمش درآمد و روی گونه‌هایش ریخت. وقتی او آن‌طور ناگهان پشت سرما درآمد، همه از جا پریدیم و لوگوندا خود را در پشت من پنهان کرد، همه نزدیک بود از ترس بیهوش شویم. ولی از خنده و سپازیان پی‌بردم که او خشمگین نیست.

با احترام او را به داخل کلبه فرا خواندم و اجازه‌خواستم که آشامیدنی تقدیمش کنم. گفت خیلی دوست دارد که قدری در آن‌جا بماند چون بازرسی خود را به پایان

رسانده و همه‌جا ترتیب کارها را داده است. پیالهٔ چوبین پدرم را که فکر می‌کردم بهترین جام برای جرعه‌نوشی است پیدا کردم. و سپازیان با کنجکاووی آن را در دست خود گرداند.

برایش توضیح دادم که من یک جام نقره دارم ولی برای آن پیالهٔ چوبین ارزش بیش‌تری قائلم چون آن را از مادر به ارث برده‌ام. و سپازیان باتکان دادن سر حرف مرا تصدیق کرد.

گفت: «حق داری که خاطرهٔ مادر خود را گرامی بداری. خود من یک پیالهٔ کهنه قراضهٔ نقره از مادر بزرگم به ارث برده‌ام و در تمام وزهای جشن از آن پیاله می‌نوشم و هیچ اهمیتی نمی‌دهم به این که مردم چه فکری می‌کنند.»
در این هنگام سر بزرگ خویش را آهسته تکان داد.

گفت: «در این‌جا بزودی بهار فرا می‌رسد و هوای مه‌آلود بریتانیا را از میان می‌برد. آن وقت ما ممکن است روزگار سختی در پیش داشته باشیم. اولوس پلوتیوس برای این‌که پیروزی خود را جشن بگیرد به رم می‌رود و با تجربه‌ترین سربازان خویش را که پیش از همه سابقهٔ خدمت دارند با خود می‌برد. کهنه سربازان عاقل بیش‌تر دلشان می‌خواهد که به خاطر خدمات خویش پاداشی بگیرند و در همین‌جا بمانند نه اینکه راه دور و درازی را بپیمایند و به رم برگردند فقط به خاطر چند روز جشن گرفتن و باده خوردن. در میان فرماندهان لژیون یکی منم که طول مدت خدمتم به من حق می‌دهد تا نخستین فرصت همراهی با او را داشته باشم مخصوصاً از این جهت که جزیرهٔ وایت را فتح کرده‌ام. ولی تاهنگامی که امپراتور یک فرماندهٔ کل به جای اولوس پلوتیوس انتخاب کند یک نفر باید مراقب امور بریتانیا باشد. به هر صورت اولوس به من قول داده که اگر بماندن در این‌جا موافقت کنم، یک نشان پیروزی برایم بگیرد.»
دوسه‌بار به پیشانی خود دست کشید و بعد به سخن خود چنین ادامه داد:

«تا وقتی که من مسئول هستم، دیگر قتل و غارت موقوف است. ما روش صلح‌جوئی را تعقیب خواهیم کرد. ولی این به آن معنی است که ما از متحدان و رعایای خویش مالیات بیش‌تری می‌گیریم تا هزینهٔ لژیون‌ها را تأمین کنیم. این کار آنان را باز برای طغیان آماده خواهد کرد. بدیهی است که وقوع چنین امری مدتی طول می‌کشد زیرا اولوس پلوتیوس شاهان و فرماندهان و سایر گروه‌های مهم را با خود به رم خواهد برد. اینان در آن‌جا به زندگی متمدن و آسایش و رفاه عادت خواهند کرده. فرزندان‌شان در مدرسهٔ پالاتین درس خواهند خواند و پرورش خواهند یافت. ولی تنها نتیجه‌ای که می‌گیرند این است که قبایل خودشان ایشان را ترک خواهند

کرد. در طی مدتی که قبایل برای بدست آوردن قدرت مشغول حل اختلافات خود هستند، ما به سهم خود در این جا نفس راحتی خواهیم کشید. ولی اگر بریتون‌ها به اندازه کافی تند بجنبند، در نیده تابستان وقت خوبی برای طغیان خواهند داشت. نیمه تابستان روز مهم جشن مذهبی آنهاست. در این روز معمولاً اسیران خویش را در قربانگاه سنگی عمومی قربانی می‌کنند.»

لحظه‌ای در این باره فکر کرد.

گفت: «طبیعتاً بریتون‌ها باید به موقع خود آداب و رسوم و فرهنگ رومی را برگزینند. ولی من نمی‌دانم که آیا از راه آشنائی با رسوم و تعصبات خودشان بهتر می‌توانیم آنان را متمدن کنیم یا از راه قتل و غارت ایشان. اما چون تو یک بریتون را با دست خود کشته‌ای، تصور می‌کنم میل داری که در پیروزی اولوس پلوتیوس شرکت کنی مخصوصاً از این جهت که اصل و نسب و لیه قرمز ردای مردی تو هم این حق را به تو می‌دهد. بدیهی است که اگر بخواهی بروی رضایت‌نامه‌ای برایت می‌نویسم. در این صوت خواهم دانست که دست‌کم یک دوست در رم دارم.»

شراب رفته‌رفته او را افسرده می‌کرد.

به‌سخت خود چنین ادامه داد: «البته من در آن جا پسر م تیتوس را دارم که نزدیک به سن بلوغ است و در پالاتین با بریتانیکوس همبازی است و مثل او از یک نوع تعلیم و تربیت بهره‌مند می‌شود.»

گفتم که اگر خیال می‌کند از من در این جا کاری برایش ساخته است حاضرم در بریتانیا تحت فرماندهی او بمانم. پیروزی مورد بحث را من به دست نیورده‌ام و هیچ رغبتی هم ندارم که در آن شرکت کنم.

وسپازیان سخن مرا نشانه اعتماد شمرد و حدس زد که می‌تواند به من اطمینان کند. از این رو پیدا بود که تحت تأثیر قرار گرفته است.

باچسمانی اشک‌آلود گفت: «هرچه بیش‌تر از پیاله تو می‌نوشم، بیش‌تر از تو خوشم می‌آید. امیدوارم پسر م تیتوس هم مثل تو بار آید. حالا به تو رازی را می‌گویم.»

اعتراف کرد که یک کاهن قربانی بریتانیائی را اسیر کرده و هنگامی که اولوس پلوتیوس برای نمایش پیروزی و جنگ‌ها در آمفی‌تئاتر رم اسیران را گرد می‌آورده، او آن کاهن را از وی پنهان داشته است.

وسپازیان به دنبال این مطلب گفت: «ولی یک کاهن واقعی هرگز برای خوشامد رومیان به چنین کاری تن نخواهد داد و حاضر نخواهد شد که جزء اسیران در خیابان‌های رم رژه برود. برای اولوس خیلی آسان‌تر است که یک افسر شبیه وی را لباس بیوشاند و او را به صورت کاهن درآورد. مردم هرگز متوجه تفاوت نخواهند

شد. پس از رفتن پلوتیوس، من کاهن را آزاد می‌کنم و او را به‌نشانهٔ حسن نیت خود به قبیله‌اش بازپس می‌فرستم. مینوتوس، اگر تو به قدر کفایت شجاعت داشته باشی، می‌توانی همراهش بروی و خود را با رسوم بریتون‌ها آشنا کنی.»

من هیچ‌گونه علاقه‌ای به دخالت در یک مذهب غریب و بیگانه و هراس‌انگیز نداشتم. نمی‌دانم این چه نوع بدبختی لعنتی بود که هر جا می‌رفتم گریبانم را می‌گرفت در رم هم مجبور شده بودم که با دعوی یهودیان و مسیحیان سروکار پیدا کنم. ولی فکر کردم همچنانکه او به من اعتماد کرده، من هم در مقابل می‌توانم به او اعتماد کنم. از این رو برای وسپازیان علت اصلی آمدن به بریتانیا را تعریف کردم. از شنیدن قضیهٔ زن یک فرمانده که متهم به داشتن عقاید خرافاتی تنگینی بوده و موفق شده که تربیتی دهد تا به وسیلهٔ شوهرش محاکمه شود، خیلی لذت بردم.

در تمام این مدت لوگوندا گوشهٔ کلبه چمباتمه زده بود و با حواس جمع ما را می‌پایید. وقتی من لبخند می‌زدم، او هم لبخند می‌زد. هنگامی که فیثفه جدی به خود می‌گرفتم بانگرانی به من می‌نگریست. وسپازیان که از اول درست به او نگاه نکرده بود، ناگهان متوجه او شد و گفت: «دخترک وحشی تو مثل یک بچه است ولی بیش‌تر از آنچه فکر می‌کنی، می‌تواند به درد بخورد. تو احتمالاً نمی‌دانی که قبیلهٔ ایسنی از من درخواست آزادی این دختر را کرده و حاضر شده که او را بخرد. بریتون‌ها معمولاً چنین کاری نمی‌کنند. غالباً حدس می‌زنند که افراد قبیلهٔ ایشان اگر به چنگ رومیان بیفتند، دیگر تا ابد از دست رفته‌اند.»

او به زحمت با دختر به زبان ایسنی صحبت کرد. و من خیلی کم فهمیدم که به هم چه گفتند. ولی لوگوندا پریشان به نظر می‌رسید و خود را بیش‌تر به من نزدیک کرد مثل این که از من پناه می‌خواست. نخست با خجالت به وسپازیان پاسخ داد، بعد با گرمی بیش‌تر. تا وقتی که وسپازیان سر خود را تکان داد و دوباره به سوی من برگشت.

گفت: «این هم یکی دیگر از خصوصیات بیمعنی بریتون‌هاست. مردمی که در کرانهٔ جنوبی به سر می‌برند، به زبانی حرف می‌زنند که با زبان قبائل داخلهٔ خاک بریتانیا تفاوت دارد. و قبایل شمالی لهجهٔ جنوبی‌ها را نمی‌فهمند. اما لوگوندای تورا کاهنان او از کودکی برگزیده‌اند که کاهنهٔ خرگوش شود.»

برای من تازگی داشت که لوگوندا را به عنوان کاهنه در نظر گرفته بودند. می‌دانستم که خوردن گوشت خرگوش حالش را بهم می‌زد و نمی‌توانست ببیند که من خرگوش شکار می‌کنم. ولی احتمال می‌دادم که این یک نوع وسواس بربری باشد چون خانواده‌ها و قبائل مختلف بریتون حیوانات مقدس مختلف دارند، به همان‌گونه

که کاهن معبد دیانا در نمی نباید به اسب دست بزند یا حتی به آن نگاه کند. و سپازیان یک بار دیگر با لوگوندا صحبت کرد. ناگهان به خنده افتاد و روی دو زانوی خود کوفت.

گفت: «این دختر نمی خواهد به خانه و قبیله خود برگردد می خواهد پیش تو بماند. می گوید تو به او جادوگری یاد می دهی. از آن نوع جادوگری که حتی کاهنان هیچ از آن سر در نمی آورند. به هر کول قسم او خیال می کند تو مرد مقدسی هستی چون نخواستهای که به او دست بزنی.»

در پاسخ گفتم: یقیناً مرد مقدسی نیستم و هرگز چنین ادعائی نکرده ام و نمی کنم. فقط عهدی کرده ام و به عهد خود پای بند هستم. در هر صورت لوگوندا هم یک بچه است. و سپازیان نگاهی پر معنی به من انداخت و گونه های پت و پهن خود را مالش داد و یادآوری کرد که هیچ زنی هرگز کاملاً بچه نیست.

پس از یک لحظه فکر گفت: «نمی توانم او را مجبور کنم که به قبیله خود برگردد. خیال می کنم باید او را آزاد بگذاریم که ببیند خرگوش هایش در این باره چه فکر می کنند.»

روز بعد و سپازیان با زرسی معمولی خود را در اردو انجام داد. به همان روش نتراشیده و نخراشیده خود با سربازان حرف زد و به آنان حالی کرد که منبعد باید به زدوخورد با هم و شکستن سرهم قناعت کنند و دیگر در پی بریتون ها نروند. باید بروند و دل آنان را به دست بیاورند.

سرشان نعره کشید و گفت: «کودن ها، می فهمید؟ هر بریتون پدر شما، برادر شماست، هر پیرزن بریتون مادر شماست و حتی دلفریب ترین دختر بریتون حکم خواهر شما را دارد. به ملاقاتشان بروید. وقتی آنها را می بینید، شاخه های سرسبزی که دارید، به علامت خوش آمد برای آنان تکان بدهید. به آنها تحفه هایی بدهید و بگذارید که بخورند و بنوشند. همه خیلی خوب می دانید که مقررات جنگ غارت فردی را ممنوع ساخته و مجازاتش چوبه دار است. بنابر این کاری کنید که من مجبور نشوم با تازیانه پوست از تانتان بکنم.»

پس از با زرسی، مرا فرستاد تا یک خرگوش زنده از سربازی بخرم که خرگوش تربیت می کرد، همچنانکه بریتون ها برای سرگرمی در قفس خرگوش پرورش می دادند. و سپازیان خرگوشی را که من خریده بودم زیر بغل خود گذاشت. ما سه

۱- Nemi ، دریاچه نمی، در هفده میلی جنوب شرقی رم که در ساحل شمال شرقی آن نزدیک

دهکده نمی معبد مشهور دیانا قرار داشت.

تن — او، لوگوندا و من — از اردوگاه به سوی جنگل روانه شدیم. هیچ نگهبان با خود نبرد زیرا مردی دلیر و بیباک بود و من و او هر دو مسلح بودیم چون هر دو تازه از بازرسی برمی‌گشتیم. در جنگل، او دوگوش خرگوش را گرفت و آن را به دست لوگوندا داد. لوگوندا حیوان را در زیر لباس خود گذاشت و به اطراف نگاه کرد تا جای مناسبی پیدا کند.

سرانجام در پای یک درخت بلوط تنومند ایستاد و بار دیگر به پیرامون خویش نظر انداخت. با یک دست جهات قطب‌نما را در هوا تعیین کرد و هشتی بلوط پوسیده را در هوا ریخت و نگاه کرد که ببیند در کجا می‌افتد. آنگاه به وردخواندن پرداخت. وردخواندن او آنقدر طول کشید که من چرتم گرفتم. ناگاه خرگوش را از زیر لباس خود بیرون کشید و او را در هوا انداخت و ایستاد در حالیکه قدری به جلو خم شده بود. باچشمان هیجان‌زده‌ای حرکت خرگوش را نگرید. حیوان با خیزهای بلند، شتابان به سوی شمال غرب دوید و در جنگل از دیده پنهان شده. لوگوندا به گریه افتاد و دو دست خود را به دور گردن من انداخت و به من پناه آورد. هق و هق می‌گریست و می‌لرزید.

وسپازیان با پوزش‌خواهی گفت: «مینوتوس، این خرگوش را خودت انتخاب کردی. هرچه هست به من هیچ ربطی ندارد. اگر درست فهمیده باشم خرگوش می‌گوید که دختر باید فوراً به‌خانه پیش قبیله‌اش برود. اگر این خرگوش می‌ایستاد و در میان بوته‌ای پنهان می‌شد، فال بدی بود و از رفتن دختر جلوگیری می‌کرد. فکر می‌کنم از هنر پیشگوئی بریتون‌ها تا این اندازه، سر درمی‌آورم.»

به‌مهربانی روی شانه لوگوندا زد و به‌زبان ایسنی با او صحبت کرد. لوگوندا آرام شد. قدری خندید. بعد دست مرا گرفت و به‌علامت احترام آن را بوسید.

وسپازیان بی‌اینکه تحت تأثیر قرار گرفته باشد، به توضیح پرداخت و گفت: «من تنها به او وعده دادم که تو او را سالم به‌سرزمین ایسنی خواهی رسانده. حالا بگذار چند فال دیگر بگیریم تا تو پیش از آشنائی با کاهنی که اسیر من است مجبور به حرکت فوری نباشی. خیال می‌کنم تو دیوانه‌ای هستی به‌اندازه کافی جوان که می‌توانی به‌صورت یک جهانگرد صوفی ظاهر شوی و در کشورهای مختلف حکمت بیاموزی. پیشنهاد می‌کنم که خرقه‌ای از پوست بز ببوشی. دختر گواهی خواهد داد که تو مردی مقدس هستی و گاهی نیز از تو حمایت خواهد کرد. اگر به‌گونه مشخصی که مرسوم آنهاست به‌نام خدایان دنیای زیرین ایشان تعهداتی بکنی، آنان نیز نسبت به تو وفادار خواهند ماند. اگر به‌عهد خود وفا نکنند ناچار خواهیم بود که برای یک همکاری صلح‌آمیز راه دیگری بیندیشیم.»

وقتی که وارد مرکز اردوگاه شدیم، من فراموش کردم که به عقاب لژیون به‌گونه‌ای رسمی سلام بدهم. وسپازیان به‌غروند افتاد و باچشم دستور دادکه اسلحه مرا به خواری از من بگیرند و مرا در یک زندان بیندازند. نخست از این سختگیری به‌حیرت افتادم. بعد پی‌بردم که در زندان فرصتی پیش پایم گذاشته شده تا با کاهن زندانی ملاقات کنم. هنوز سی‌سال نداشت. با این وصف، از هر جهت مرد قابل توجهی بود. زبان رومی را بسیار خوب حرف می‌زد و لباس رومی هم پوشیده بود.

لبخندزنان گفت: «وسپازیان، فرمانده شما، مرد زیرکی است. غیر از او هیچ‌کس دیگر متوجه نمی‌شد که من یک کاهن هستم. حتی مرا یک بریتون هم نمی‌شمرد چون رنگ آبی به صورتم نمی‌مالم.»

«فرمانده شما تصور می‌کنم که بیش از اغلب رومیان می‌فهمد که جنگ اکنون جنگی در میان خدایان رومی و خدایان بریتانیائی است. از این رو می‌کوشد تا در میان خدایان متارکه جنگ برقرار کند و در این راه طرز عمل او بسیار عاقلانه‌تر از کوشش در جهت سیاسی است که ضمن یک پیمان با دولت رم قبائل مختلف ما را متحد کند. خدایان ما می‌توانند به‌یک آتش‌بس تن دردهند چون هرگز نمی‌میرند. ولی علائم قابل اعتمادی به‌ما می‌گوید که خدایان رم زود می‌میرند. بنابراین، هرقدر هم که وسپازیان خود را زرنگ خیال کند، بریتانیا هرگز کاملاً در زیر سلطه رم نخواهد ماند. اما البته هرکسی باید به‌خدایان خود ایمان داشته باشد.»

بعد، وسپازیان کاهن را که به‌عنوان غلام اسیر کرده بود، رسماً آزاد کرد. مالیات لازمه این کار را به صندوق لژیون پرداخت و به وی اجازه داد تا نام دیگر خانوادگی خویش را که پترو^۱ بود به‌کار برد و وظائفی را که به‌موجب قانون رم نسبت به ارباب سابق خود داشت، خیلی خشک و جدی به‌وی یادآوری کرد. بعد سه قاطر به‌ما داد و ما را به‌سرزمین ایسنی در آن سوی رودخانه فرستاد. در زندان موهای سروریشم بلند شده بود و هنگامی که اردوگاه را پشت سر می‌گذاشتیم، خرقه‌ای از پوست بز برتن داشتیم، اگرچه پترو به‌تمام این اقدامات احتیاطی پوزخند می‌زد. همینکه در پناه درختان جنگل واقع شدیم، لوحه آزادی خود را میان بوته‌ها انداخت و به‌گونه‌ای هراس‌انگیز که خون را در بدن منجمد می‌کرد، نعره جنگ بریتانیائی را سر داد. چیزی نگذشت که گروه ایسنی مسلح با چهره‌هایی که به‌رنگ آبی‌نقاشی شده بود، ما را محاصره کردند. ولی نه‌به‌لوگوندا آسیبی رساندند نه به‌من. از آغاز بهار تا چله زمستان، من با قاطر همراه پترو و لوگوندا میان قبائل

مختلف بریتانیا تا سرزمین بریگانته^۱ رفتیم. پترو با حداکثر استادی و قابلیت که در تعلیم داشت به من تمام رسوم و عقائد مردم بریتانیا را آموخت بجز اسرار کسانی را که محرم رازشان بودند.

باید اعتراف کنم که تا چند سال بعد هنوز متوجه نشده بودم که در سراسر آن مدت، مرا در ضمن سفر نوعی نیروی جادوئی افسون کرده بود. نمی دانم این به علت نفوذ پنهانی پترو یا لوگوندا بود یا تنها به علت شور و شعف جوانی من. ولی فکر می کنم هر چیزی را شگفت انگیزتر از آن می دیدم که در عالم واقع بود. مثلاً آنقدر که از دیدن مردم و عاداتشان لذت می بردم بعدها دیگر چنان لذتی حس نمی کردم. با این وصف به اندازه ای آموختم و در تکمیل اطلاعات خود کوشیدم که شش ماه بعد، دیدم خیلی بیش تر از سال های عمر خود پختگی و تجربه دارم.

لوگوندا در سرزمین ایسنی پیش قبیلۀ خود ماند تا به پرورش خرگوش پردازد، در همان حال من به لندن، در قسمت رومی کشور، برگشتم که شرح سفر خود را بنویسم. لوگوندا می خواست همراه من بیاید ولی پترو امیدوار بود که من به ایسنی برگردم و توانست او را قانع کند که اگر پیش خانواده خود، که بر طبق موازین انگلیسی خانواده ای اشرافی است، بماند، بازگشت من احتمال بیش تری دارد. وقتی من در حالیکه خطوط باریک آبی رنگ به صورت من کشیده شده بود و خزهای گرانبها برتن و حلقه های طلا در گوش داشتم برای گزارش سفر خود پیش و سپازیان رفتیم مرا نشناخت. به زبان ایسنی به او رسماً خطاب کردم و با دست ساده ترین علامت کاهنان را به کار بردم که پترو یاد داده بود تا از آن استفاده کنم که در بازگشت از سفر دچار خطر نشوم.

به او گفتم: «من ایتونا^۲ از سرزمین بریگانته هستم. از مینوتوس لوزوس مانیلیانوس که برادر همخون من است برای شما پیامی آورده ام. او به خود اجازه داد که به جهان مردگان فرستاده شود تا برای شما خبر مساعدی بیاورد. اکنون او دیگر نمی تواند به شکل اصلی خود به زمین برگردد ولی من به او قول داده ام که به خرج خود لوحه یادبودی به خط رومی برایش تهیه کنم. آیا می توانید یک بنای سنگ کار خوب به من توصیه فرمائید؟»

و سپازیان با شگفتی مرا سوگند داد و گفت: «تو را به تمام خدایان زیرین،

۱- Brigantes، یکی از قبائل نیرومند در بریتانیای قدیم.

همچنین به هکات^۱ قسم می‌دهم، آیا مینوتوس مانیلیانوس مرده است؟ حالا من به پدرش چه بگویم؟»

بدسختان خویش ادامه دادم و گفتم: «وقتی برادر همخون و دانا و خردمند من برای خاطر شما مرد، یک اسب آبی در رودخانه به خواب دیده. تعبیر این خواب یک پادشاهی جاودانی است که هیچ قدرت دنیائی نمی‌تواند مانع آن شود. ای فلاویوس وسپازیان، خدایان بریتانیا گواهی می‌دهند که شما، پیش از مرگ خود با تماس دست خویش بیماران را درمان می‌کنید و در کشور مصر به مقام خدائی می‌رسید.»

در این هنگام بود که وسپازیان ناگهان مرا شناخت و قاهقاه خندید. گفت: «بدرستی یکه خوردم. این چرندها چیست که به هم می‌بافی؟»
برایش تعریف کردم که به یک کاهن بزرگ و بلندپایه در کشور بریگانتا اجازه دادم تا مرا در یک بیحسی و بیخودی مرده مانند فروبرد. در چنین حالی بود که چنان خوابی درباره‌ی وی (یعنی درباره‌ی وسپازیان) دیدم.

اما به‌گونه‌ی عاقلانه‌ی اعتراف کردم و گفتم: «ولی این اگر به‌معنی چیزی باشد یا نباشد، من نمی‌دانم. شاید در آن هنگام که من ولوگونا در کتاب تعبیر خواب چیزی راجع به اسب آبی می‌خواندیم و شما ناگهان سر رسیدید و ما را غافلگیر کردید، من چنان وحشت‌زده شدم که در ذهنم اثر گذاشت و در خواب، ضمن رؤیای مصر، اسب آبی در نظرم نمودار شده. این رؤیا چنان روشن بود که من می‌توانم هم آن منظره و هم آن معبد را که در برابرش رؤیا صورت پذیرفت به‌خوبی شرح دهم. شما با تن فربه و سرتاس بر کرسی یک قاضی نشسته بودید. بسیاری از مردم گرداگرد شما بودند. یک کور و یک چلاق از شما درخواست می‌کردند که ایشان را شفا بدهید. نصت نمی‌خواستید این کار را بکنید ولی سرانجام موافقت فرمودید که یک تف در چشم کور بیندازید و با پاشنه‌ی کفش خود هم یک لگد به پای لنگ بزنید. چیزی نگذشت که کوربینائی خود را بازیافت و پای چلاق هم درمان پذیرفت. مردم وقتی چنین اعجازی دیدند شیرینی نذری برای شما آوردند و شما را خدا نامیدند.»

خنده‌ی وسپازیان از ته دل، تا اندازه‌ی تصنعی و اجباری بود.

به من اخطار کرد و گفت: «از این بی‌عده هر جا که می‌روی چنین خوابی را حتی بدشوخی برای مردم تعریف مکن، به‌تو قول می‌دهم که اگر در چنان موقعیتی واقع

۱. Hecate، در اساطیر یونان، خدای ماه و جهنم بود و این قدرت را داشت که ارواح مردگان را نیز برانگیزد. از این‌رو، خدای ارواح نیز به‌شمار می‌آمده. در دنیای زندگان، چهار راه‌ها و گورستان‌ها نیز زیر فرمان او بوده. (از اعلام فرهنگ معین)

شدم، درمان‌هایی را که می‌گوئی، به‌خاطر داشته باشم. ولی بیشتر احتمال دارد که وقتی پیر شدم و دیگر حتی یک دندان در دهنم باقی نماند، برای خدمت به رومیان یک فرماندهی ساده‌ لژیون در بریتانیا قسمتم شود.»

در این حرفی که می‌زد خیلی جدی نبود زیرا می‌دیدم که یک زیور پیروزی روی لباس خود داشت. به او تبریک گفتم ولی او قیافه گرفته‌ای داشت و گفت: آخرین خبری که از رم رسیده این است که امپراتور کلودیوس همسر جوان خود، مسالینا، را به‌قتل رسانده و در برابر گارد نگهبان با چشم‌گریان سوگند یاد کرده که دیگر هرگز زناشوئی نخواهد کرد.

وسپازیان به‌دنبال سخنان خود گفت: «از یک منبع قابل اعتماد شنیده‌ام که مسالینا از کلودیوس جدا شده بود تا با کسول سیلیوس که مدتی دراز با وی سروسری داشت ازدواج کند، یک‌بار هنگامی که کلودیوس خارج از شهر بود باهم زناشوئی کردند. نقشه آنها این بود که با تصویب مجلس سنا یا حکومت جمهوری را از نو برقرار کنند یا سیلیوس را بر تخت امپراتوری بنشانند. مشکل می‌توان به حقیقت واقعه پی‌برد. ولی آزاد مردان کلودیوس، مانند نرسیسوس، پالاس و سایر جیره‌خواران، مسالینا را ترک کرده و به کلودیوس گفته بودند که جانش در خطر است. اما در طی جشن ازدواج، توطئه‌کنندگان مرتکب اشتباه بزرگی شدند و شراب زیادی نوشیدند که پیروزی خود را جشن بگیرند. کلودیوس به‌شهر برگشت و گارد نگهبان را به‌یاری خواند. در نتیجه، گروه زیادی از سناتورها و سلحشوران اعدام شدند و فقط به‌عده معدودی اجازه داده شد که خودکشی کنند. بنابر این معلوم می‌شود که توطئه دامنه داشته و به‌دقت هم طرح‌ریزی شده بوده.»

فریاد زدم: «عجب داستان هول‌انگیزی!... من پیش از ترک رم شنیده بودم که آزاد مردان امپراتور از خبر اعدام همکارشان پلیبیوس^۱ به‌دستور مسالینا به وحشت افتاده‌اند. ولی هرگز نمی‌توانستم تمام حرف‌های زشتی را که درباره مسالینا گفته می‌شد، کاملاً باور کنم. حتی احساس می‌کردم که چنان شایعاتی را عمداً رواج می‌دهند تا دامن خانم را لکه‌دار کنند و به‌آبرویش لطمه وارد آورند.»

وسپازیان، کله بزرگ خود را خاراند و نگاهی به‌من انداخت.

گفت: «واقعاً شایستگی بحث در این‌باره را ندارم چون یک فرمانده ساده لژیون هستم و در این‌جا زندگی می‌کنم و از ره دورم. مثل کسی که در توبره چرمی است و از هیچ‌جا خبری ندارد. گفته می‌شود که پنجاه سناتور و در حدود دویست

سلحشور به‌علت شرکت در آن توطئه اعدام شده‌اند. من بیش از اندازه نگران وضع پسر، تیتوس، هستم که تحت‌نظر مسالینا قرار داشت تا با بریتانیکوس هم‌درس باشد و با هم تربیت شوند. اگر کلودیوس نسبت به مادر فرزند خود تا آن اندازه بدگمان بوده، بعید نیست که این پیرمرد متلون دمدمی برای بچه‌ها هم خط و نشان بکشد.»

پس از آن‌مادیر دربارهٔ هیچ‌چیز صحبت نمی‌کردیم جز دربارهٔ قبایل و پادشاهان بریتانیا که من به‌کمک پترو آنها را شناخته بودم. وسپازیان دستور داد که من شرح دقیقی از سفرهای خود بنویسم.

اتاقی از یک فرانسوی که تاجر غله بود، کرایه کردم و سرگرم نوشتن شدم. و خیلی زود فهمیدم که این کار آن‌طور هم که من خیال می‌کردم آسان نیست. مشکل من تفسیر یا تجدیدنظر در کارهای قبلی‌ام نبود بلکه شرح تجربیات خودم بود. هنگامی که وسپازیان از گردش مخصوص بازرسی برگشت، مرا احضار کرد و آنچه را که نوشته بودم، گرفت و خواند. پس از خواندن گزارش ناراضی به‌نظر می‌رسید مثل این که چیزی از آن سر درنیاورده بود.

گفت: «نمی‌توانم دربارهٔ ادبیات قضاوت کنم. در حقیقت برای افراد تحصیلکرده، بیش از اندازه احترام قائلم. تو خیلی زیبا می‌نویسی ولی به‌نظر من باید اول بینی که می‌خواهی شعر بنویسی یا یک گزارش واقعی از ترکیب ظاهر و مذاهب و قبایل بریتانیا.»

وقتی این‌گونه پدرا نه با من صحبت کرد قلبم به تپش افتاد و پی‌بردم که در حین نویسندگی، از زمستان سیاه و تهائی خود به‌سوی یک تابستان رؤیائی گریخته‌ام که در آن سختی سفر را از یاد برده و فقط مناظر زیبا را به یاد داشته‌ام. در هنگام نویسندگی لوگونها را از قلم انداخته‌ام و به‌علت برادرخواندگی با بریگانت‌ها خود را بیش‌تر یک بریتون حس کرده‌ام تا یک رومی. و به‌شیوهٔ همهٔ نویسندگان از آن انتقاد خوشم نیامد و عمیقاً رنجیدم.

گفتم: «از این که امید شما را برنیاورده‌ام، متأسفم. تا با وجود طوفان‌های زمستانی هنوز برای عبور از دریا و رفتن به فرانسه فرصت هست، بهتر است من اسباب خود را جمع کنم و به‌رم برگردم.»

وسپازیان مشت بزرگ خود را روی شانهم گذاشت و به‌ملایمت گفت: «تو هنوز جوانی و به همین جهت من حساسیت تو را می‌بخشم. شاید بهتر است که سفری

با من برای بازرسی به شهر قدیمی کولچستر^۱ بیائی. بعد یک دستۀ پانصد نفری پیاده‌نظام را چند ماهی در اختیارت خواهم گذاشت تا به‌عنوان یک افسر ارشد اصول و فنون رسمی نظامی لازم را عملاً تجربه کنی. آن وقت برادران همخون بریتانیائی تو، در بهار سال آینده که پیششان می‌روی، بیش‌تر به‌تو احترام می‌گذارند.»

بدین ترتیب من در همان سال به‌درجۀ افسری رسیدم، اگرچه فقط هیجده سال داشتم. این ارتقاء غرور مرا برانگیخت و سعی کردم تا خود را شایستۀ قبول مسئولیت نشان دهم، اگرچه خدمت عملی در زمستان منحصر به‌بازرسی ساخلو، کارهای ساختمانی و تمرینات نظامی بود. اندکی بعد، مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول با نامۀ زیر از پدرم رسید:

مارکوس مه‌زنتیوس مانیلیانوس، پسر خود، مینوتوس لوزوس را سلام می‌رساند. در این زمان یقیناً از تغییراتی که در رم صورت گرفته، آگاه شده‌ای. امپراتور کلودیوس امتیاز استفاده از نوارپهن ارغوانی را به‌من مرحمت فرموده است و این به‌علت خدمات خود من نیست، بلکه بیش‌تر برای این است که به‌همسر من تولیا برای کشف آن توطئه پاداش بیش‌تری داده باشد. اکنون من در کوریا، یعنی مجلس سنا، یک‌کرسی دارم. چنان رفتار کن که شایستۀ مقام پدرت باشد. در این‌جا گفته می‌شود که بریتون‌ها کلودیوس را به‌مقام خدائی رسانده و معبدی با بام پوشالی هم به افتخارش برپا کرده‌اند. مصلحت در این است که یک هدیهٔ نذری به این پرستشگاه ببری. تا آن‌جا که من می‌دانم، عمه لایلیا حالش خوب است. از پیالۀ مادرت به‌یاد من بنوش.

بنابراین پدر من هم سناتور شد، چیزی که هرگز نمی‌توانستم تصورش را بکنم. دیگر تعجب نمی‌کردم از این که وسپازیان مرا به‌درجۀ سرهنگی ارتقاء داده بود. فهمیدم که خبر جزئیات وقایع زودتر از این که به من برسد، به او رسیده و از نفوذ پدرم حساب برده‌بود. آخر مگر می‌شد که کسی تا پدر منتفذی نداشته باشد به آن تندی ترقی‌کند. ناگهان از درجۀ افسری که گرفته بودم بدم‌آمد. احساس تلخکامی کردم و از احترامی که برای مجلس سنا قائل بودم کاسته شد.

وقتی تابستان فرا رسید، نشان رتبهٔ نظامی و جوشن رومی را کنار انداختم. خطوط آبی روی گونه‌های خود کشیدم و ردای رنگین افتخار بریگانته‌ها را به دوش آوردم. Colchester، شهری باستانی در پنجاه و یک میلی لندن که آثار دورهٔ رومیان در آن‌جا زیاد است.

کشیدیم. و سپازیان وانمود کرد که نمی‌تواند پسر یک سناتور را سر خود رها کند که به‌دست بریتون‌های وحشی در جنگل‌ها کشته شود. ولی او کاملاً خوب می‌دانست که من در پناه کاهنان در بریتانیا خیلی ایمن‌تر سفر می‌کنم تا در خیابان‌های رم که میهن من است.

با بی‌پروائی به او قول دادم که من مسئول جان خود و نگهداری خویش خواهم بود و به‌خوبی از عهدهٔ این کار برمی‌آیم. روی غروری که داشتم دلم می‌خواست اسب خود را همراه ببرم و جلوی جوانان بریتانیائی سوارش شوم و کاری کنم که سردست بلند شود و از این راه هنر سوارکاری خود را نشان دهم. اما و سپازیان جداً مرا از این کار بازداشت و مطابق معمول قدرت تحمل قاطرها را در سرزمین بریتانیا ستود و وادارم کرد که در سفر فقط از قاطر استفاده کنم.

به اندرز او گوش دادم و خود را قانع کردم به این که هدیه‌های مناسبی برای میزبانان خویش بخرم. نخست سبوه‌های شراب را بار استران خود کردم چون اشراف در همه‌جا سروته‌یک‌کرباسند و اشراف بریتانیا اگر دستشان می‌رسید برای شرابخواری به مراتب از اشراف رم و لژیون‌های رومی آماده‌تر بودند. در آن تابستان من بلندترین روز سال را در معبد صخره‌های بزرگ وقف خدمت خدای خورشید کردم. در یک آرامگاه قدیمی زیورهای طلا و عنبر یافتیم. سفری به ناحیهٔ معادن قلع کردم که صدها سال پیش اهالی کارتاژ برای خرید قلع با کشتی به کرانهٔ آن سفر می‌کردند. ولی چیزی که بیش از همه مرا غافلگیر کرد برخورد با لوگوندا بود که در طی زمستان رشد جسمانی سریعی کرده و از قالب یک بچه به‌صورت زن جوانی درآمده بود. او را در محوطهٔ خرگوش پروری‌اش ملاقات کردم. لباس بلند مخصوص کاهنهٔ خرگوش را دربر کرده و روبانی نقره‌ای به زلف بسته بود. چشمانش مانند چشمان یک الهه می‌درخشید. از دیدار هم شاد شدیم ولی زود یکدیگر را وداع کردیم و دیگر جرئت تماس با هم را نیافتیم چون قبیلۀ او اجازه نمی‌داد که در آن تابستان مرا در سفرها همراهی کند. حقیقت این است که من خود نیز نمی‌خواستیم پابند او شوم و برای فرار از دست او ایسنی را ترک کردم. اما همچنانکه سفر خود را ادامه می‌دادم، تصویر زندهٔ او مرا دنبال می‌کرد، چه می‌خواستیم و چه نمی‌خواستیم، مرتب به‌یاد او می‌افتادم. یاد او شب‌ها آخرین اندیشه و روزها نخستین اندیشه‌ام بود. از سفرهای خویش زودتر از موعدی که می‌خواستیم، برگشتم؛ پیش لوگوندا برگشتم. ولی از این بازگشت خوشوقت نشدم. برعکس، پس از نخستین لذتی که از دیدار یکدیگر بردیم، دوباره زود دعوا را آغاز کردیم. گاهی با دلیل و گاهی بدون دلیل، مثل سگ و گربه به‌هم می‌پریدیم و چنان یکدیگر را آزار می‌دادیم که من

وقتی به‌بستر می‌رفتم از صمیم قلب نسبت به او احساس نفرت می‌کردم و دلم می‌خواست که دیگر هرگز او را نبینم. اما اندکی بعد که باز به رویم لبخند می‌زد و خرگوش محبوب خود را به‌دستم می‌داد، باز محبتم گل می‌کرد و در برابرش مثل آب شل می‌شدم. مشکل می‌توانستم به یاد داشته باشم که یک سلحشور رومی هستم و پدرم هم یک سناتور است و من حق دارم که به‌عنوان یک افسر رومی ردای سرخ بیوشم. در تابستان گرم بریتانیا وقتی با او روی سبزه‌ها می‌نشستم و خرگوشش هم در بغلم می‌لولید، رم در نظرم یک شهر دورافتادهٔ رؤیائی جلوه می‌کرد.

ناگهان دست خود را دراز کرد و خرگوش را تند از بغلم بیرون کشید و با چشمان درخشان خود، غضب‌آلود به چهره‌ام نگریست و متهم کرد به این که عمداً حیوان را عذاب می‌داده‌ام. در حالیکه خرگوش را در بغل داشت گونه‌هایش رنگ انداخت. از بس نگاهش خشم‌انگیز بود، افسوس خوردم که چرا آن‌وقت که در اردو قدرت تبیهش را داشتم، او را حسابی، مثل بجهای که تشبیه لازم دارد، کتک نزد.

در روزهایی که با من روابط دوستانه وصلح‌آمیز داشت، مرا به چراگاه‌های پیناور پدر و مادر خود می‌برده. گله‌های گاو و گوسفند، کشتزارها و روستاها را! نشانم می‌داد. همچنین، مرا به خزانه یا موزهٔ خانوادگی می‌برد و لباس‌ها، زیورها و اشیاء مقدسی را نشانم می‌داد که یادگار نیاکانش شمرده می‌شد و در خانوادهٔ وی همچنان از پدر به پسر و از مادربده‌دختر رسیده بود.

پرسید: «تو کشور ایسنی را دوست نداری؟ آیا تنفس در این‌جا آسان‌تر نیست؟ نان درت و آبجوی غلیظ ما در ذائقهٔات خوشمزه نیست؟ پدرت می‌تواند چند دسته از اسب‌های کوچک با گردونه‌های نقره‌نشان در اختیارت بگذارد، اگر زمین بخواهی، این‌جا آن قدر زمین به‌تو می‌دهند که بتوانی در ظرف یک روز اطرافش را بگردی.»

در لحظاتی که میان ما هیچ‌گونه حب و بغضی وجود نداشت، گفت: «به‌خاطر داری که چه‌گونه در یک شب سرد زمستان در کلبهٔ چوبی خود مرا که دوری از میهن بیمارم کرده بود، دلداری دادی؟ اکنون من در زادگاه خود هستم و کاهنان، مرا کاهنهٔ خرگوش کرده‌اند. تو خبر نداری که این مقام چه افتخار بزرگی است ولی در این لحظه ترجیح می‌دهم که در کلبهٔ چوبی تو باشم، دست تو را بگیرم و به تو گوش بدهم که به من خواندن و نوشتن بیاموزی.»

من هنوز از نظر بلوغ و مردی و غیره چنان بی‌تجربه بودم که نمی‌دانستم چه نوع احساساتی دارم و علاقه‌ام نسبت به او چه‌نوع علاقه‌ای است. دروید پترو، همان

کاهنی که و سپازبان آزادش کرده بود، مرا آگاه ساخت و چشمانم را باز کرد. او در پائیز از یک جزیرهٔ پنهانی برگشته بود. آنجا در کهنات به‌قام عالی‌تری نیز ارتقاء یافته بود. او بدون این‌که من‌خبر داشته باشم، کشمکش‌هایی را که میان من و لوگوندا جریان می‌یافت، زیر نظر گرفته بود.

پترو گفت: «من بهتر بود که در این‌باره با هر دوی شما صحبت می‌کردم.» نخست با تو، مینوتوس، و بعد با لوگوندا. اما فعلاً لوگوندا می‌تواند برود و به خرگوش‌های خود برسد.»

لوگوندا با چشمانی که از خشم زرد شده بود به ما نگریست ولی جرئت مخالفت با دستور کاهن را نداشت. پترو چهار زانو بر زمین نشست و بدون توجه چوبی را برداشت و شروع به خط کشیدن بر روی خاک کرد.

از من پرسید: «ایتونا مینوتوس، از لوگوندا چه می‌خواهی؟»
با قیافه‌ای عبوس به من نگریست و من با خجالت سر بر زیر انداختم و به پائین نگاه کردم.

پترو پرسید: «آیا تاکنون فکر کرده‌ای که با او وارد یک ازدواج بریتانیایی شوی و به او یک بچه بدهی؟ نترس، چنین ازدواجی بعید است که از نظر حقوق رم قانونی تلقی شود و هر وقت بخواهی بریتانیا را ترک کنی، مانع رفتت نخواهد شد. در صورتیکه از این‌جا بروی لوگوندا بچهٔ تو را نگاه خواهد داشت. و بدین ترتیب همیشه به یاد تو خواهد بود. ولی اگر همین‌طور به دوستی با او ادامه دهی، روزی که از این‌جا می‌روی دلشکسته خواهد شد. ازدواج امر مقدسی است. آوردن فرزند و ادامهٔ نسل است. زناشوئی هم در هر مذهب و هر کشوری رسم مخصوص خود را دارد. این‌جا هم همین‌طور.»

اگرچه در همان وقت قلباً اعتراف می‌کردم که از لوگوندا چه می‌خواهم و چه کششی مرا به‌سوی او می‌برد. ولی اندیشهٔ آوردن بچه مرا به وحشت انداخت.
گفتم: «در رم می‌گویند: هر جا تو هستی من هم هستم. من یک دریانورد ماجراجو یا یک بازرگان جهانگرد نیستم که دنبال دل خود بروم و هر جا که رسیدم یک زن بگیرم. نمی‌خواهم چنین کاری را با لوگوندا بکنم.»

پترو گفت: «لوگوندا نمی‌خواهد خود را در چشم پدر و مادر و قبیله‌اش سرافکنده سازد. تنها عیب تو این است که یک رومی هستی. اختلاف در همین جاست. در میان ما، زنان قدرت و آزادی بسیار دارند که خودشان برای خود شوهر انتخاب کنند و حتی اگر از شوهران خویش رضایت نداشتند آنان را از سر باز کنند. در این‌جا یک کاهنهٔ خرگوش مثل دوشیزهٔ معبد وستانیست که برطبق آئین

رومیان تا پایان عمر حق شوهر کردن ندارد.»

خیلی جدی گفتم: «من بزودی بریتانیا را ترک خواهم کرد و پیش هموطنان خود بازخواهم گشت وگرنه زندگی در اینجا عرصه را بر من تنگ خواهد کرد.»
بعد پترو با لوگوندا صحبت کرد. شب لوگوندا پیش من آمد و با چشمانی که به رنگ عنبر بود، به چشمانم نگریست.

آهسته گفتم: «مینوتوس ایتونا، می‌دانی که من فقط مال تو هستم. پترو می‌گوید که تو از این‌جا می‌روی و دیگر بر نمی‌گردی. همین فکر جدائی تو قلب مرا می‌شکافد. آیا واقعاً این عیبی دارد که پیش از رفتن خود با من ازدواج کنی؟ از زناشوئی با من خجالت می‌کشی؟»

گفتم: «این خجالت‌آور نیست، فقط غیر منصفانه است. در حق تو بی‌انصافی می‌شود.»

لوگوندا گفت: «منصفانه یا غیر منصفانه. آنچه مهم است این است که می‌توانم حس کم قلب تو هم در سینه درست مثل قلب خودم می‌تپد.»
دو دست خود را روی شانه‌اش گذاشتم و او را از خود دور کردم.
گفتم: «تربیت من به من فهمانده است که جلوی هوای نفس را گرفتن به پرهیزکاری و پارسائی نزدیک‌تر است تا دنبال دل رفتن و بنده هوای نفس شدن.»
لوگوندا دست بردار نبود و گفت: «من قانوناً جزء غنائم جنگی تو و کنیز تو هستم. تو اختیار مال و جان مرا داری و می‌توانی که هر کاری دلت خواست با من بکنی. حتی در تابستان گذشته پولی را که پدر و مادرم می‌خواستند برای بازخرید من بپردازند، نگرفتی.»

سرم را تکان دادم در حالیکه نمی‌توانستم حرفی بزنم.
لوگوندا بعد التماس‌کنان گفت: «هروقت خواستی بروی، مرا با خود ببر. من هر جا که دلت بخواهد، همراهت می‌آیم. من قبیله خود، حتی خرگوش‌های خود را هم، ترک می‌کنم. من خدمتگار تو هستم، کنیز تو هستم. هر چه بخواهی هستم.»
در جلوی من به‌زانو افتاد.

گفتم: «مینوتوس رومی، اگر همینقدر می‌دانستی که حرف‌های من تا چه اندازه برای غرورم گران تمام می‌شود، به وحشت می‌افتادی.»

ولی احساس مردانه‌ای به من دست داد که من از او قوی‌ترم و باید او را در برابر ضعف خود حفظ کنم. کوشیدم که این موضوع را تا آنجا که می‌توانم، برای او توضیح دهم. ولی در مقابل او قدرت کلام خویش را از دست داده بودم. سرانجام برخاست و چنان به من نگاه کرد که گفتم به یک بیگانه می‌نگرد.»

به سردی گفت: «خیلی مرا آزار دادی. هرگز نخواهی دانست که آزردگی من تا چه اندازه عمیق است. از این ببعد من از تو بدم می‌آید و هر لحظه‌ای که می‌گذرد، آرزوی مرگ تو را می‌کنم.»

چنان منقلب شدم که دردی در درون خویش احساس کردم و نتوانستم غذا بخورم. جاداشت که زود از آن‌جا می‌رفتم. ولی محصول را درو کرده بودند و قریباً در آن خانه جشن خرمین برپا می‌شد. از این گذشته، من می‌خواستم رسوم جشن خرمین را یادداشت‌کنم و دریابم که ایسنی‌ها چه‌گونه غله خود را پنهان می‌کنند. شب بعد، ماه کامل بود. جوانان اشراف‌زاده ناحیه به کشتزارهایی که جو و گندمش درو شده بود، تاخته و آتش‌بازی مفصلی برپا کرده بودند. بدون اینکه از کسی اجازه بگیرند گوساله‌ای را از گله کشتزار برگزیدند و ضمن تفریحات پرسروصدائی قربانی کردند چون برخی از آن جوانان را می‌شناختم به‌ایشان پیوستم. ولی آنان مثل گذشته نسبت به من ابراز محبت نمی‌کردند. حتی به من ناسزا گفتند. گفتند: «آهای رومی لعنتی. برو آن خطوط آبی را از روی خود بشوی. ما ترجیح می‌دهیم که سپر و شمشیر کثیف را از خون بریتانیائی‌ها لکه‌دار ببینیم. دشمنی تو را از دوستی دروغین تو بهتر می‌دانیم.»

یکی از آنان پرسید: «آیا این راست است که رومیان در آب گرم استحمام می‌کنند و بدین طریق مردانگی خود را از دست می‌دهند. این راست است که رم درکز فسق و فجور دنیا است؟»

دیگری پاسخ داد: «بله. این راست است. به‌همین دلیل است که زنان اشراف رم حتی از بردگان خود نمی‌گذرند. امپراتورشان زن خود را برای اینکه چنین کارهایی می‌کرد کشت.»

سخنان توهین‌آمیزشان که خالی از حقیقت نبود، حسابی مرا به خشم آورد. گفتم: «من شوخی‌های دوستانی را که شکم‌هایشان پر از آبجو و گوشت نزدی است می‌توانم تحمل کنم. ولی من یک افسر میهن‌پرست هستم. وظیفه هرکسی است که در خارج از کشور خود آبروی کشور خود را حفظ کند. نمی‌توانم به‌شما اجازه دهم که با بی‌احترامی درباره امپراتور رم صحبت کنید.»

زیرکانه به‌یکدیگر نگریستند.

گفتند: «بیائید با او کشتی بگیریم. آن وقت خواهیم دید که آیا او واقعاً مرد است یا مثل سایر رومیان زن‌صفت است.»

دیدم عمداً پی دعوا می‌گردند. شاید جاداشت که به‌نحوی خود را کنار بکشم، ولی پس از توهینی که به امپراتور کلودیوس کرده بودند، دیگر عقب‌نشینی

برای من اشکال داشت. پس از اینکه قدری باهم شور کردند و عقل‌های خود را روی هم گذاشتند، بیباک‌ترین آنها به‌من هجوم آورد. مثل این که می‌خواست با من کشتی بگیرد. ولی مشت بسیار محکمی به‌من زد. کشتی‌گیری یکی از تمرینات لژیون است. بنابراین برای من ایستادگی در برابر وی دشوار نبود، مخصوصاً از این جهت که او بیش از من مست بود. او را دمر به‌زمین انداختم و پای خود را روی گردنش گذاشتم، او برای نجات خود دست و پا می‌زد اما نمی‌خواست به‌شکست خود اقرار کند. در این حال ناگهان همه با هم به‌سرم ریختند. مرا به‌زمین می‌خکوب کردند و محکم دست و پای مرا گرفتند.

از هم پرسیدند: «بایک رومی چه باید بکنیم؟ شاید روده‌هایش را باید بیرون بکشیم و از روی آنها پیشگوئی کنیم.»

یکی پیشنهاد کرد: «ببائید او را خواجه‌کنیم تا دیگر نتواند مثل یک خرگوش پیر به دنبال دختران ما بیفتد.»

دیگری گفت: «بهترین کار این است که او را در آتش بیندازیم و ببینیم که یک رومی تا چه اندازه می‌تواند حرارت را تحمل کند.»

یقین نداشتیم که آیا جدی حرف می‌زنند یا می‌خواهند با مست‌بازی خود مرا به‌وحشت اندازند. به‌هرصورت، کتکی که به‌من زدند جنبه شوخی نداشت ولی غرور من به‌من اجازه نمی‌داد که فریاد بزنم و از کسی کمک بخواهم. یکدیگر را تحریک می‌کردند که به‌من حمله‌ور شوند تا جائیکه رفته رفته بر جان خود بیمناک شدم. ناگهان خاموش ماندند و عقب ایستادند. لوگونها را دیدم که به‌سوی من می‌آید. ایستاد و سر خود را به‌یک طرف خم کرد.

باتمسخر به‌من گفت: «چه‌قدر دوست دارم که ببینم یک رومی، خوار و بی‌پناه، روی زمین افتاده است. اگر مرا از آلوده شدن به خون انسان منع نکرده بودند، دلم می‌خواست با نوک چاقو پوستت را قلقلک بدهم.»

به‌عنوان تحقیر و تمسخر زبان خود را به‌سویم از دهان درآورد. بعد، روی خود را به‌طرف جوانان، که همه را به‌نام می‌شناخت، برگرداند.

گفت: «اما او را نکشید. چون این‌کار فقط به انتقام منجر می‌شود. در عوض، یک ترکه از درخت غان بکنید و او را روی شکم برگردانید و حسابی کتکش بزنید. من به‌شما نشان می‌دهم که رومیان را چه‌گونه باید از کار درآورد.»

جوانان از تصمیمی که درباره من گرفته شده بود، به‌وجود آمدند. زود ترکه‌هایی فراهم آوردند و لباس‌های مرا جر دادند و برهنه‌ام کردند. لوگونها جلو آمد و با ترکه ضرب‌های به‌پشتم زد. نخست ترکه را با احتیاط پائین آورد مثل این که

می‌خواست آزمایش کند. بعد، بیرحمانه با تمام قوت شروع به زدن کرد. من دندان‌های خود را برهم فشردم و صدایم درنیامد. خاموشی من او را برانگیخت که با خشم بیش‌تری مرا بزند تا حدی که تم بیتاب شد و به‌لرزه درآمد و برخاک غلتید و اشک بر چشمانم جمع شد.

سرانجام دستش خسته شد و ترکه را به دور انداخت.

فریاد زد: «مینوتوس رومی، حالا دیگر باهم حسابی نداریم.»

جوانانی که مرا محکم نگه داشته بودند، دست از من برداشتند و خود را با احتیاط عقب کشیدند در حالیکه با مشت‌های گره کرده مواظب بودند چون می‌ترسیدند که برخیزم و به آنها حمله کنم. سرم بکلی منگ شده بود. از بینی‌ام خون می‌ریخت. پشتم را مثل این که با آتش داغ کرده بودند. ولی من خاموش ایستادم و خون‌ها را از لب و لوجه خود لیسیدم. نمی‌دانم با خود چه داشتم که از من می‌ترسیدند چون از تحقیر و تمسخر من دست برداشتند و راه دادند که بگذرم. لباس‌های پاره خود را برداشتم و به راه افتادم، اما نه به‌سوی خانه، بلکه بی‌هدف در جنگلی که از پرتو ماه روشن شده بود گام برداشتم و پیش رفتم. فکر کردم این به‌سود همه تمام شد که کسی گواه رسوائی من نبود. زیاد نتوانستم راه بروم. زود از پا درآمدم و روی یک پشته خزه بسته افتادم. چیزی نگذشت که جوانان آتش خود را لگد زدند و خاموش کردند و شنیدم که به‌صدای سوت ارباب‌های خود را خواستند و سوار شدند و ناخند به‌طوری که از زمین در زیر چرخ آنها بانگ رعد برمی‌خاست.

من بکلی تنها بودم تا وقتی که لوگوندا با احتیاط وارد جنگل شد و درحالیکه شاخ و برگ‌ها را کنار می‌زد، به‌جستجوی من آمد. در مهتاب چهره او سفید می‌نمود. همینکه مرا دید دست‌های خود را به پشت زد و به‌سویم آمد.

پرسید: «چه‌طوری؟ درچه حالی؟ خیلی درد داشت؟ این کتک حقت بود!»

رغبت وحشیانه‌ای به من دست داد که برخیزم و گردن نازک او را بچسبم و به‌زمینش بزنم و سراپایش را زخمی کنم همانطور که او سراپایم را زخمی کرده بود. ولی دیدم این مردانگی نیست که من حریف مردها نشده‌ام و حالا تلافی آن را سر یک زن در بیاورم. از این رو خویشتن‌داری کردم چون می‌دانستم که از این کار هیچ سودی نخواهم برد. ولی نمی‌توانستم از این پرسش خودداری کنم که آیا تمام آن صحنه را خود او ترتیب داده بود یا نه؟

اعتراف کرد و گفت: «البته که این کار کار من بود. خیال می‌کنی در غیر

این صورت آنها جرئت داشتند که به‌طرف یک رومی دست دراز کنند؟»

در کنارم زانو زد و مثل یک پرستار به زخم‌هایم دست کشید. گفت:

«امیدوارم طوری به تو آسیب نرسانده باشند که نتوانی از یک دختر اشرافی رومی فرزندان‌ی داشته باشی.»

در این هنگام دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. از چپ و راست دو کشیده محکم به‌گوش وی زدم و او را به‌زمین پرتاب کردم. ولی ناگهان دلم به‌حالش سوخت. دستش را گرفتم و از زمین بلندش کردم.

گفتم: «منظورت از این کارها چیست؟»

گفت: «دوستت دارم و به هر قیمتی که باشد نمی‌گذارم از دستم بدر روی!»
 بلااراده دهانم باز شد و گفتم: «بسیار خوب، حاضرم که با تو ازدواج کنم.»
 این را که شنید، به‌خنده افتاد.

برایم تعریف کرد و گفت: «آن نقشه را پترو به من توصیه کرد وگرنه خودم هرگز به‌این فکر نمی‌افتادم. دلم نمی‌خواست که تو را آن‌طور بیرحمانه کتک بزنم ولی پترو گفت: جز به این طریق هیچ‌جور دیگر پسران خشن و خجالتی رومی را نمی‌توان رام کرد.»

سر پا ایستاد و دست مرا گرفت.

گفت: «بهتر است پیش پترو برویم. یقیناً یک‌سبونوشابه و یک ظرف‌آرد برای ما آماده دارد. باید به شیوه خودمان اجازه دهیم که پترو روغن و آرد به موهای ما بمالد. او می‌تواند اگر تو اصرار داشته باشی، به‌شیوه رومیان حلقه‌ای در انگشت من کند.»

فریاد زدم: «ولی، لوگوندا، تو نمی‌توانی با من به رم یا حتی به‌لندن بیایی.»
 لوگوندا بی‌درنگ جواب داد: «نگران نباش. من نمی‌خواهم به‌دنبال تو بدهم و مزاحم سفرهای نظامی تو شوم. اگر دلت خواست می‌توانی گاهی پیش من برگردی. ولی اگر نیامدی و من از انتظار خسته شدم، ممکن است، به‌شیوه خودمان، کاسه از دواج خود را بشکنم و کاری کنم که نام تو بسوزد و خاکستر شود. آن‌وقت دوباره یک زن آزاد خواهم بود.»

با هم بر لب یک نهر رفتیم و خوب خود را شستیم. بعد، دست در دست هم قدم‌زنان به‌اتاقی بزرگ، در خانه‌ای الواری، پیش پدر و مادر لوگوندا رفتیم که با اشتیاق انتظار ما را می‌کشیدند. پترو روغن و آرد را در هم آمیخت و روی سر ما مالید. و بعد، از همان ظرف گلین به ما نوشابه داد. سپس پدر لوگوندا با احتیاط کاسه را در صندوق نهاد. آنگاه ما را به بستر زناشویی که از پیش آماده شده بود هدایت کرد. مرا در کنار لوگوندا خواباند و با سپر چرمین بزرگ خود روی ما را پوشاند.

پس از این تشریفات، همه مخصوصاً برای این که ما را تنها بگذارند از کلبه زناشوئی بیرون رفتند. همینکه اتاق خلوت شد لوگوندا سپر را بر زمین انداخت و با فروتنی از من خواست تا بلائی را که در جنگل بر سرم آورده بود فراموش کنم و او را ببخشم.

بعد برخاست و روغن شفافبخشی آورد و آهسته آهسته پشتم را که زخمی بود روغن مالی کرد. این کار او آزارم می داد چون به یادم می آورد که چه بلائی بر سرم آورده بود.

روز بعد کوشیدیم که زود مقدمات رفتن خود را فراهم کنیم. ولی پدر لوگوندا می خواست مرا با خود به دیدن کشتزارها، گله ها، چراگاه ها و جنگلهائی ببرد که قصد داشت به لوگوندا و فرزندانش تخصیص دهد. این سفر سه روز از وقت ما را گرفت و پس از بازگشت، برای این که از آنها عقب نیفتاده باشم، زنجیر طلای درجه سهرنگی خود را به لوگوندا دادم.

البته گاهی از اینکه عهدی با کلودیا بسته و با بیمیلی عهد خود را شکسته بودم ناراحت می شدم. همچنین احساس دردناکی به من دست می داد از این بابت که زناشوئی لوگوندا با من از نظر حقوق رم واقعاً قانونی نبود و نمی توانستم ازدواج انگلیسی خود را یک عقد شرعی بشمارم. با این حال، جوان بودم و بدنم که مدتی دراز تحت انضباط شدید نظامی قرار داشت، چنان مسحور نوازشها و مهربانی های لوگوندا شد که حرکت غیرقابل اجتناب خود به سوی کولچستر را چند روز عقب انداختم.

ولی آدمیزاد از تن پروری و خوشگذرانی خیلی زودتر خسته می شود تا از خویشن داری و پرهیزگاری. به همین جهت چیزی نگذشت که من و لوگوندا شروع به اذیت یکدیگر کردیم. روزهایی پی درپی به هم حرف های زننده می زدیم و فقط شبها با هم سازگاری داشتیم. سرانجام هنگامی که بار سفر بستم و برای بازگشت آماده شدم، حس کردم مثل این که از قیدوبند یا از یک طلسم آزاد شده ام. بله. مثل پرنده ای از قفس خود پریدم و از ترک لوگوندا حتی یک لحظه هم احساس ندامت نکردم. پیش خود گفتم او بالاخره راه خود را برگزیده و به مراد خود رسیده است. و سپازیان مرا از تمرینات نظامی و انجام وظائف افسری معاف داشت و من با فراغبال تألیف کتاب خود را درباره بریتانیا آغاز کردم و به پایان رساندم. و سپازیان از من خواسته بود که درباره شایستگی های خودش زیاد قلمفرسائی نکنم. هنوز برای یک استنادار جدید یا فرمانده کل انتظار بیهوده ای می کشید و نمی خواست با ستایش خود، در رم احساس بدی برانگیزد.

امپراتور کلودیوس یکبار در حالیکه دست راستش با پارچه‌ای سفید پوشیده شده بود، در برابر گارد نگهبان به الهه فیدس^۱ سوگند یاد کرده و به سوگند خویش وفادار نمانده بود. این را من همان وقت می‌دانستم. چند ماه پس از مرگ مسالینا، به‌بهانه این که نمی‌تواند بی‌زن زندگی کند، اشرافی‌ترین زن رم را به همسری برگزیده بود. این خواهرزاده خود وی، آگریپینا، بود. همان خانم که پسرش لوسیوس، یک‌بار دست دوستی به سوی من دراز کرده و دوستی مرا خواستار شده بود.

برای این زناشوئی قوانین جدیدی لازم بود که از دواج با محارم را مجاز بشمارد. ولی مجلس سنا باکمال میل این کار را کرده بود. آخر سناتورها بیش‌تر دلشان می‌خواست که خدمت به امپراتور بکنند نه به مردم. دوران‌دیش‌ترین سناتورها از کلودیوس درخواست کرده بودند که قول مقدس خود را بازپس گیرد و با زناشوئی مجدد خود قدمی به‌نفع مصالح عالیة کشور بردارد. در رم طی مدتی بسیار کوتاه همه چیز وارونه شده بود. وسپازیان احتیاط می‌کرد که بیخود به آتش دیگران نسوزد. گفت: «آگریپینا زن زیبای عاقلی است. یقیناً از تجربیات تلخ دوره جوانی

و دو شوهر پیشین خود خیلی چیزها آموخته، فقط امیدوارم که نامادری خوبی برای بریتانیکوس باشد. در این صورت، پسر من، تیتوس، را رها نخواهد کرد. اگر چه من اشتباه کردم و هنگامی که به جنگ می‌رفتم، او را در اختیار مسالینا گذاشتم.» وسپازیان پی‌برد که من با تکمیل کتاب خود کاری که باید درباره بریتانیا کرده باشم، کرده‌ام و دلم می‌خواهد که به رم برگردم. از این کتاب لازم بود نسخه‌برداری شود. من شخصاً خسته و مردد بودم. از این گذشته، هرچه بهار در بریتانیا شکوفا می‌شد، بیش از پیش به یاد لوگوندا می‌افتادم.

پس از جشن فلورا^۲ من در لندن نامه‌ای دریافت کردم که به زبان لاتین مغلوط روی پوست درخت نوشته شده بود. در آن اظهار امیدواری شده بود که من زود به ایسنی برگردم و پسر نوزاد خود را روی زانوی خویش بگیرم. زود رفتم و زن و بچه خود را دیدم. زود هم با آنها وداع کردم و برگشتم زیرا تمایلی آتشین در من برانگیخته شده بود که به رم برگردم.

وسپازیان با مهربانی یک لوحه چاپاری و چند نامه به من داد که بهرم ببرم. بیخبر از وزش بادهای شدید سوار کشتی شدم و ضمن سفر در دریای شور کف‌آلود، با استفراف، تمام خاطره‌های دوره اقامت در بریتانیا را بیرون ریختم. درگل (فرانسه)

۱- Fides ، در اساطیر رم، الهه وفاداری و ثبات‌عهد

۲- Flora ، در اساطیر رم قدیم، الهه گل‌ها و باغ‌ها.

پیاده شدم در حالیکه به مرده بیش‌تر شباهت داشتم تا به زنده. چیزی هم دیگر نداشتم که دربارهٔ بریتانیا بگویم. اما تصمیم گرفتم دیگر هرگز به آن‌جا برنگردم مگر هنگامی که بتوانم از راه خشکی بروم. و این یکی از تصمیمات زندگی من است که تاکنون در حفظ آن توفیق داشته‌ام.

کتاب چهارم

کلودیا

دیگر از این بهتر چه می‌شود که جوانی هنوز بیش از هیجده سال از عمرش نگذشته، درجهٔ افسری و مقام فرماندهی داشته باشد، احساس کند که همهٔ دنیا دوستش دارند و بتواند نخستین اثر ادبی خود را برای شنوندگان دانش دوست بی‌غلط بخواند. مثل این بود که رم نیز مانند خودم عالی‌ترین بهار خویش را می‌آزمود، مثل این‌که وقتی آگریپینای ظریف و اشراف‌زاده به‌عنوان همسر کلودیوس، جای مسالینای جوان را گرفت، هوای مسموم شهر هم پاک شد.

از برکت وجود این خانم، کلودیوس هم کوشید که خود را جمع‌وجور کند. آزاد مردان او، به‌ویژه منشی او، نارسینوس، و خزانه‌دار او، پالاس، یک‌بار دیگر مورد مرحمت وی واقع شدند. پالاس که از تقاضاهای دستگاه اداری امپراتور به ستوه آمده بود، ناچار هرشب با آگریپینای خستگی‌ناپذیر مشورت می‌کرد.

من خود هنگامی که آگریپینا را دوباره دیدم خیال کردم لطافت و زیبایی تازه‌ای به‌دست آورده است. به‌خود زحمتی داد و مرادر پالاتین به‌مدرسه برد و تیتوس، پسر و سپازیان، را پیش خود خواند و ناپسری خویش، بریتانیکوس، را نیز نوازش کرد. بریتانیکوس به‌نظر می‌رسید که گرفته و ترشرو است و نسبت به سن خود، یعنی نه‌سالگی، به‌جای این‌که رشد بیش‌تری کرده باشد، لاغر شده و عقب‌تر رفته است. این هم تعجبی نداشت زیرا برای مادر زیبای خود که کشته شده بود زیاد دلتنگی می‌کرد چنانکه حتی عنایت و توجه محبت‌آمیز نامادری‌اش هم نمی‌توانست اندوه وی را چاره کند. وقتی از مدرسه بیرون آمدیم، آگریپینا برای من تعریف کرد که بریتانیکوس دچار صرع است و نمی‌تواند ورزش کند و این موضوع مایهٔ تأسف

پدر اوست. این پسر، مخصوصاً در شب مهتابی که ماه کامل است، سخت دچار حمله می‌شود و بیش‌تر باید مواظبش بود.

آگریپینا حتی با گرمی بیش‌تری مرا به قسمت آفتابروی پالاتین برای دیدن خانواده خود، به‌ویژه لوسیوس دومی‌سیوس زیبا و زرنگ برد و مرا به آموزگار وی معرفی کرد.

آگریپینا، پس از رسیدن به قدرت، یکی از نخستین کارهایش، بازگرداندن آنایوس سنکا فیلسوف مشهور، از تبعید و گماشتن وی به تربیت پسرش بود. اقامت سنکا در کرس ظاهراً به مزاجش ساخته و بیماری سل وی را درمان کرده بود، بگذریم از مطالبی که خود وی در نامه‌هایش راجع به تبعید خویش نوشته بود. مردی فربه بود و نزدیک به‌چهل و پنج سال داشت. دوستانه به من خوشامد گفت. از پوتین‌های نرم و قرمز رنگش دریافتم که او نیز سناتور شده است.

لوسیوس دومی‌سیوس مرا به حیرت انداخت زیرا چنان به‌سویم دوید و سروریم را بوسید که گفתי به‌دیدار دوستی دیرین رسیده است. دست مرا گرفت و پهلویم نشست و از تجربیاتم در بریتانیا پرسید. و از اینکه جمعیت اشرافی سلحشوران در معبد کاستور و پلوکس، خیلی زود درجه افسری مرا تثبیت کرده بود، اظهار خوشوقتی نمود.

من که از آنهمه اظهار مرحمت مبهوت شده بودم به‌خود اجازه دادم که راجع به کتاب ناچیز خویش با سنکا گفتگو کنم و از او بخواهم که آن را بخواند و پیش از این که آن‌را در برابر مردم قرائت کنم، عبارتش را تصحیح فرماید. سنکا به‌مهربانی با این کار موافقت کرد و به‌دنبال این مقصود من چند بار به کاخ رفتم.

در محیط عالی‌کاخ حس می‌کردم که زندگی هراس‌انگیز اردوئی و عادات ناهنجار سربازان لژیون دیگر سیر شده‌ام. تولیا به روش دوستانه‌ای از من پذیرائی کرد و وقتی که می‌خواستم پدرم را بینم مانع من نشد. در این اوقات در رسیدگی به سرولباس خود دقت می‌کرد چون افتخار همسری یک سناتور را داشت با حقوق قانونی مادری که دارای سه فرزند بود. از این رو جامه‌ای می‌پوشید که با شأن و مقام وی تناسب داشته باشد. زر و زیور خیلی کم‌تر از سابق به‌خود می‌بست.

پدرم مرا به حیرت انداخت چون خیلی لاغرتر و بیحال‌تر و دندمی‌تر از وقتی بود که من هنوز به بریتانیا نرفته بودم. تولیا یک پزشک یونانی، تحصیل‌کرده اسکندریه، به‌عنوان غلام برای پدرم خریده و او زود آزادش کرده بود. این پزشک برای او آب‌تنی در گرمابه و ماساژ تجویز نموده و توصیه کرده بود که شراب ننوشد

و هر روز مدت کمی به ورزش و توپ‌بازی پردازد تا سرحال بیاید و وقتی نوار ارغوانی خود را می‌بندد با وقار بیش‌تری جلو می‌کند.

ولی بیش‌تر دربارهٔ کلودیا باید صحبت کنم که با اکراه و احساس جرم به دیدنش رفتم. ظاهراً ذره‌ای تغییر نکرده بود. با این وصف، اول مثل این بود که به یک بیگانه نگاه می‌کنم. دیدار را با لبخند شادمانه‌ای آغاز کرده. ولی بعد، لب‌ولوچهٔ خود را برجید و چشمانش به تیرگی گرائید.

گفت: «من خواب‌هایی دربارهٔ تو دیده بودم که می‌بینم همه درست درآمده است. مینوتوس، تو همان هستی که پیش از این بودی.»

فریاد زدم: «پس از دو سال اقامت در بریتانیا و نوشتن یک کتاب و کشتن بربرها و به‌دست آوردن پره‌های سرخ، چه‌گونه ممکن است من همان آدم باشم؟ تو در یکجا به‌سر می‌بری. مثل این که در یک استخر مرغابی زندگی کنی و از آن بیرون نروی. نمی‌توانی از من هم همین انتظار را داشته باشی.»

ولی کلودیا در چشمان من نگریست، آنهم با نگاهی که خیلی معنی داشت. گفت: «مینوتوس، کاملاً خوب می‌دانی که منظور من چیست. ولی من احمق بودم که انتظار داشتم تو به‌عهده‌ی وفا کنی که هیچ مردی وفا نکرده.»

شاید بهتر بود که از سخنان وی به‌خشم می‌آمدم و همان‌جا با او به‌هم می‌زدم و پی‌کار خود می‌رفتم. این خیلی آسان‌تر است که آدم وقتی می‌بیند چیزی باب میلش نیست به‌خشم آید و از کوره در برود، ولی من این کار را نکردم. در عوض، وقتی به‌نامیدی عمیق وی پی‌بردم، در صدد دل‌داری و نوازش او برآمدم و دیدم لازم است که در دنیا دست کم برای یک نفر موضوع لوگوندا و سرگذشتی را که با وی داشته‌ام تعریف کنم.

باکمال تعجب دیدم کلودیا از شنیدن این که لوگوندا یک کاهنهٔ خرگوش است، سخت ناراحت شده است.

گفت: «من از پرندگانی که در واتیکان پرواز می‌کنند خسته شده‌ام و دیگر به‌پیشگوئی و تفأل عقیده ندارم. خدایان رم در نظر من مجسمه‌هایی هستند که هیچ قدرتی ندارند و تعجب نمی‌کنم از این که تو با بی‌تجربگی و خامی خود، در یک کشور بیگانه طلسم شده باشی. ولی اگر براستی از گناهان خود پشیمان شده‌ای من می‌توانم راه تازه‌ای نشانت بدهم. مردم به چیزهایی بیش از جادو و تفأل و مجسمه‌های سنگی نیاز دارند. وقتی که تو از این‌جا دور بودی من اموری را آزمودم که هرگز گمان نمی‌کردم امکان‌پذیر باشد.»

بدون ذره‌ای بدگمانی از او خواستم که آنچه را می‌داند برایم تعریف کند.

ولی چهقدر دل افسرده شدم وقتی فهمیدم پولینا، زن عمویش، او را میان خود و دوستانش واسطه کرده و بدین ترتیب کلودیا را در منجلاب دستگاه‌های رسوای مسیحیان، به‌گونه‌ای ژرف‌تر، غوطه‌ور ساخته است.

کلودیا با حرارت گفت: «آنان قدرت درمان بیماران و بخشیدن گناهان ما را دارند. در سر میز شام مقدسشان، یک برده و فقیرترین کاسب با ثروتمندترین و مهم‌ترین شخص یکسان است. ما به‌نشانه عشق مشترک بایک خنده به هم خوشامد می‌گوئیم. هنگامی که آن روح در مجلس وعظ حاضر می‌شود، همه را جذبه‌ای مقدس فرا می‌گیرد چنانکه مردم ساده به‌زبان‌های گوناگون با هم سخن می‌گویند و چهره‌های مقدسین در تاریکی می‌درخشند.

کلودیا هنگام صحبت، مانند یک قدیس، زیبایی معنوی گیرائی داشت. معتقدم که نیروئی مقاومت‌ناپذیر در درون او داد سخن می‌داد، نیروئی که اراده مرا از کار انداخته و عزم مرا سست کرده بود چون همینکه گفت: «بیا فوراً برویم و آنها را ببینیم» بی‌اختیار برخاستم و با او رفتم. وقتی به ترانستییریا^۱ رسیدیم که قسمت یهودی‌نشین شهر بود، دیدیم وحشت و بی‌آرامی در آن‌جا حکمفرماست. دیدیم زنان می‌گریزند و جیغ می‌کشند و مردان در گوشه و کنار خیابان به ضرب مشت و چوب و سنگ باهم دعوا می‌کنند.

از یک پاسبان که داشت لکه‌های خون را از پیشانی خود پاک می‌کرد و از نفس افتاده بود، پرسیدم: «تو را به همه خدایان رم قسم، بگو ببینم در این‌جا چه خبر است؟»

به‌توضیح پرداخت و گفت: «یک نفر به‌نام کریستوس^۲ یهودیان را تحریک کرده و به جان هم انداخته. می‌بینی که ارادل و اوباش از همه‌جای شهر در این‌جا جمع شده‌اند. بهتر است که دست دخترت را بگیری و او را از راه دیگر ببری. به‌دنبال افراد گارد نگهبان فرستاده‌اند. عنقریب بیش از بینی من در این‌جا بینی‌های خون‌آلود خواهی دیده.»

کلودیا با هیجان پیرامون خود را نگریست و از روی شادی فریاد کشید. گفت: «دیروز یهودیان هرکس را که به‌عیسی ایمان دارد، از کتیس‌ها بیرون می‌کردند و کتکش می‌زدند. امروز مسیحیان تلافی می‌کنند چون مسیحیانی که یهودی نیستند به‌یاری آنها آمده‌اند.»

۱- *Transtiberia* ، در رم قدیم به آن ناحیه از شهر اطلاق می‌شد که بر کرانه راست رودخانه تیبر قرار داشت و امروز به آن تراستاور (*Trastevere*) می‌گویند. (گراندلاروس)

2- *Christus*

کوپه‌های تنگ پر بود از بردگان زمخت، صنعتگران و باربران کشتی و کارگران کرانه‌های رودخانه تیبر که به پنجره‌ها و درهای بسته دکان‌ها می‌کوبیدند و آنها را می‌شکستند و به زور داخل می‌شدند. فغان‌های اسفانگیز از درون خانه‌ها و دکان‌ها به‌گوش می‌رسید. ولی یهودیان، هنگامی که برای خدای نادیده می‌جنگند، رزم‌آوران بیباکی می‌شوند. گروه‌خرو در برابر کنیسه‌ها جمع شدند و تمام حملات را دفع کردند. هیچ اسلحه‌ای ندیدم که به‌کار رود. بعد هم نه به‌یهودیان اجازه استعمال اسلحه داده شد نه به‌کسانی که از اطراف رم بدان‌جا ریخته بودند.

در این‌جا و آن‌جا عدد کمی از مردان میانسال را می‌دیدیم که ایستاده و دست بلند کرده بودند و فریاد می‌زدند: «صلح، صلح! به‌نام عیسی مسیح صلح کنید!» تا آن‌جا که می‌توانستم، کلودیا را حفظ کردم و نگذاشتم که در آن دعوا دخالت کند چون با لجاجت می‌کوشید تا وارد خانه‌ای شود که دوستانش در آنجا شب‌ها مراسم مذهبی انجام می‌دادند. وقتی به‌آن خانه رسیدیم، گروهی از مؤمنان هیجان‌زده و متعصب یهودی، هواداران عیسی را که در خانه پنهان شده بودند، بیرون می‌کشیدند و به‌زمین می‌انداختند.

نمی‌دانم چرا آن‌حال به من دست داد. شاید یک میل طبیعی رومی در برقراری نظم و قانون، گریبانگیرم شد. یا شاید می‌خواستم در برابر خشونت حمله‌کنندگان، از افراد ضعیف حمایت کنم. یا شاید تحریک کلودیا بود که مرا به شرکت در آن دعوا واداشت. خلاصه، نمی‌دانم به‌چه علت. همین‌قدر می‌دانم که ناگهان دیدم ریش مردی یهودی را می‌کشم و با نیروی یک پهلوان کشتی‌گیر مچ دستش را فشار می‌دهم و چوبی را از دستش بیرون می‌آورم که می‌خواست با آن، دختری را که بر زمین انداخته بود، بزند. بعد، دریافتم که به‌گونه‌ای جدی سرگرم زدوخورده‌ام و بدون شک طرف مسیحیان، یا یهودیان هوادار عیسی، را گرفته‌ام. کلودیا به‌نام عیسی ناصری مرا تحریک می‌کرد تا به یهودیانی که عیسی را مسیح نجات‌دهنده نمی‌شناسند، حمله کنم.

هنگامی که کلودیا مرا در آن خانه کشاند، ناگهان به سر عقل آمدم و چوب خون‌آلودی را که از جایی برداشته بودم فوراً به‌دور انداختم چون با وحشت دریافتم که اگر در یک اغتشاش مذهبی یهودی بازداشت شوم، چه عواقبی خواهد داشت. در این صورت، نه تنها درجه افسری، بلکه روبان باریک سرخ روی لباس خود را نیز از دست می‌دادم. کلودیا مرا به یک اتاق زیرزمینی خشک بزرگ هدایت کرد که یهودیان مسیحی در آن‌جا یکبارہ همه با هم فریاد می‌کشیدند و درباره این که چه کسی دعوا را راه انداخته بود، مشاجره می‌کردند. زنان با چشمان گریان زخم‌ها را

می‌بستند و کوفنگی‌ها را روغن می‌مالیدند. از اتاق بالا چند پیرمرد که از ترس می‌لرزیدند، پائین آمدند. همراهشان دو تن نیز دیده می‌شدند که از لباسشان پیدا بود یهودی نیستند.

در پی آنان مردی هم وارد شد که من، وقتی خون و کثافت را از روی خود پاک کرد، او را شناختم. همان آکیلای خیمه‌باف بود. بدطوری صدمه دیده بود چون یهودیان او را در منجلاب انداخته و بینی‌اش را شکسته بودند. با این وصف، به گرمی تقاضای تشکیل جلسه را کرد.

فریاد زد: «خائین، همه شما خائن هستید. من دیگر نمی‌توانم شما را برادران خود بدانم. آیا در مذهب مسیح معنی آزادی فقط همین است که جلوی خشم خود را رها کنید؟ شما به‌خاطر گناهان خود مضروب شده‌اید. استقامت و تحمل شما کجا رفته است؟ ما باید تسلیم شویم و کسانی را که به روی ما تف می‌اندازند، با اعمال نیک خود، از این کار زشت باز داریم.»

جمعیت را پس و پیش کردم و خود را به آکیلا رساندم. بازویش را تکان دادم و کوشیدم تا آهسته به او بگویم که باید بروم. ولی وقتی مرا شناخت، چهره‌اش از شادی برافروخت و مرادعا کرد.

فریاد زد: «مینوتوس، پسر مارکوس مانیلیانوس، آیا تو هم این تنها راه را برگزیده‌ای؟»

مرا در آغوش گرفت و بوسید و با حرارت شروع به موعظه کرد.

گفت: «مسیح برای شما هم رنج برده است. چرا خود را به سیرت او در نمی‌آورید و ردپای او را دنبال نمی‌کنید؟ او به دشنام دهندگان خود دشنام نمی‌داد. هیچ‌کس را تهدید نمی‌کرد. با بدی از بدی انتقام نمی‌گرفت. اگر به‌خاطر مسیح رنج می‌برید، پس برای این کار خدا را ستایش کنید.»

نمی‌توانم سخنانی را که روان و شیوا از دهانش بیرون می‌آمد تکرار کنم. من اعتراضاتی هم داشتم که بدانها هیچ توجهی نمی‌کرد. ولی گرمی بیان او بدون شک تأثیری قوی در دیگران داشت. تقریباً همه آنها برای آمرزش گناهان خود شروع به دعا کردند. اگرچه برخی از ایشان با دندان‌های بهم فشرده غرولند می‌کردند که اگر یهودیان بخواهند آزادانه در حق رعایای مسیح توهین و بیداد و بدرفتاری کنند و مسیحیان هم به تحمل این ناروایی‌ها تن در دهند، سلطنت موعود هرگز به ثمر نخواهد رسید.

شب فرا رسیده بود. من افسرده‌خاطر بر زمین نشسته و سر را میان دو دست گرفته بودم و احساس گرسنگی می‌کردم. مسیحیان آنچه خوراک مانده بود

گردآوردند و میان کسانی که حضور داشتند قسمت کردند. نان و روغن و پیاز و آش نخود و شراب داشتند. آکیلا به عنوان گوشت و خون عیسای ناصری، نان را با شراب، به شیوه مسیحی، متبرک کرد. آنچه را که به من رسید پذیرفتم و نان خود را با کلودیا تقسیم کردم. قدری پنیر و یک قطعه گوشت خشک شده هم به من دادند. وقتی نوبت جرعه نوشی به من رسید، از همان پیاله که همه نوشیده بودند، من هم جرعه‌ای نوشیدم. وقتی همه سیر شدند و شام پایان یافت، سروروی هم را بوسیدند. این بوسه در میان آنان به منزله استواری پیمان دوستی و همکیشی بود.

کلودیا به من گفت: «اوه، مینوتوس، خیلی خوشوقتم که تو هم از گوشت او خورده و از خون او آشامیده‌ای تا گناهانت بخشوده شود و زندگانی جاوید داشته باشی. آیا حس نمی‌کنی که آن روح مقدس در قلبت می‌تابد؟ حس نمی‌کنی مثل این است که لباس ژنده زندگی پیشین خود را دور انداخته و جامه نئی پوشیده‌ای؟»
با اوقات تلخی گفتم که آنچه حس می‌کنم حرارتی کاذب از همان شراب ترشیده ارزان قیمت است، من هم چندان علاقه‌ای به باده‌خواری ندارم. تازه آن وقت بود که درست به منظور او پی بردم و دریافتم که در شام پنهانی مسیحیان شرکت کرده‌ام. از این رو چنان به وحشت افتادم که نزدیک بود بیمار شوم، اگرچه می‌دانستم که از آن پیاله خون نوشیده‌ام.

با خشم گفتم: «چرند نگو! برای آدم گرسنه نان است شراب هم شراب. اگر کار بیمعی شما منحصر به همین است، نمی‌فهمم که چرا داستان‌هایی حاکی از دیوانگی، راجع به خرافات شما بر سر زبان‌هاست. از این گذشته، نمی‌فهمم که چرا این فعالیت بی‌ضرر شما به کتک‌کاری می‌کشد.»

در آن شب گرم تابستانی کلودیا را از واتیکان گذراندم و به خارج شهر بردم و به خانه رساندم. در آن سوی رودخانه روشنائی آتش را دیدیم و هیاهوی جمعیت را شنیدیم. واگن‌ها و ارابه‌های حامل مواد غذایی، در جاده دور هم گرد آمده و برای حرکت به سوی بازارهای شهر معطل مانده بودند. مردم روستا با نگرانی می‌خواستند بدانند که در شهر چه اتفاقی افتاده است. به هم آهسته می‌گفتند که یک نفر به نام کریستوس یهودیان را تحریک به خون‌ریزی و آتش‌سوزی عمدی می‌کند. به نظر نمی‌رسید که به هواداری از یهودیان سخنی بگوید.

همچنانکه پیش می‌رفتیم من شروع به لنگیدن کردم و سرم درد گرفت. تعجب می‌کردم از این که تا آن وقت از زخم‌هایی که در آن کتک کاری برداشته بودم، سوز و دردی احساس نمی‌کردم. وقتی سرانجام وارد کلبه کلودیا شدیم چنان بیحال بودم که او نمی‌گذاشت من برگردم و التماس می‌کرد که شب را در آنجا

بمانم. با وجود اعتراضاتی که کردم بالاخره مرا ننگه داشت و در جایی کنار روشنایی یک چراغ نفتی خوابانده. ولی بعد، همچنانکه اطراف اتاق می‌گشت، آن قدر آه کشید که ناچار شدم علت نگرانی او را بپرسم.

گفت: «من نه پاک هستم نه بیگناه. ولی هریک کلمه حرفی که درباره آن دختر بیجای بریتون زدی، مثل پاره‌های آتش در قلب من افتاده، اگر چه حتی نمی‌توانم نام او را به یاد بیاورم.»

گفتم: «سعی کن مرا ببخشی که نتوانستم به عهد خود وفا کنم.»

کلودیا به ناله گفت: «من به عهد و پیمان تو چه کار دارم؟ من دارم خود را لعنت می‌کنم. من پاره‌های گوشت از گوشت تن مادرم هستم. پدر من، کلودیوس، هم بیچاره و هرزه است. اگر مشاهده برخی از حرکات تو سخت ناراحت می‌کند، به دست خودم نیست. نمی‌توانم این را ببینم.»

چنان با بیحالی سخن می‌گفت که اندوه و افسردگی وی را به خوبی حس

می‌کردم.

آهسته گفت: «اوه، مینوتوس، من قبلاً جرئت نداشتم که پیش تو برخی از مسائل را اعتراف کنم. من از خانواده اشراف هستم ولی در عوض افتخار به این موضوع گاهی احساس شرم می‌کنم، مخصوصاً هنگامی که به یاد برخی از کارهای ننگین امپراتوران و برخی دیگر از قدرتمندان می‌افتم. پسر دائی من گایوس، از هرکار شهوت‌انگیز زشت و نفرت‌آوری لذت می‌برد. به همین دلیل است که من از همه مردان نفرت داشته‌ام. تنها از تو بدم نیامده، چون تو، بی این که هیچ نظر بدی نسبت به من داشته باشی و بدانی من که هستم، مرا به عنوان یک دوست پذیرفتی.»

دیگر چه می‌توانم بگویم؟ در آن شب بود که حس کردم قلباً به‌وی محبت

دارم.

صبح، هردو چنان خود را خوشبخت حس می‌کردیم که نمی‌خواستیم درباره هیچ چیز بیندیشیم جز درباره خودمان. کلودیا، در پرتو شادی و خوشبختی، با وجود سیمای ناهنجار و ابروهای پرپشت خود به نظر من زیبا جلوه می‌کرد. لوگوندا سایه دور افتاده‌ای شد. در مقایسه با آن دختر نابالغ و خرافی و خیالباف، کلودیا دختر بالغ و فهمیده‌ای به حساب می‌آمد.

وقتی به خانه برگشتم، عمه لایلیا از این که بدون اطلاع قبلی شب را تا صبح از خانه بیرون مانده بودم، با ترشروئی نگرانی خود را اظهار داشت. با چشمانی که اطرافش سرخ شده بود به دقت در من نگریست و سرزنش‌کنان گفت: «از قیافه شاد و درخشانت پیداست که دسته‌گلی به آب داده‌ای. مبادا که به‌خانه شامیان رفته باشی!»

دوست من لوسیوس پولیو، که پدرش در آن سال کسول شده بود، بعد از ظهر به دیدن من آمده. از آن فتنه و آشوب خیلی ناراحت بودم. گفت: «یهودیان در پناه امتیازاتی که دارند، هر روز گستاختر می‌شوند. کلانتر شهر امروز صبح از تمام کسانی که توقیف شده‌اند بازجوئی کرده و مدرک قطعی دارد که یک یهودی به نام کریستوس بردگان و توده مردم را تحریک می‌کند. او یک گلادیاتور سابق مانند اسپارتاکوس نیست، بلکه یک خائن است که در اورشلیم محکوم به اعدام شد و پس از این که او را به دار زدند، دوباره به نحوی زندگی را از سرگرفت. کلانتر دستور بازداشت او را داده و برای سرش جایزه تعیین کرده. ولی متأسفانه اکنون که شورش وی به نتیجه‌ای نرسیده، از شهر گریخته‌است.» خیلی دلم می‌خواست برای لوسیوس تحصیلکرده توضیح دهم که منظور یهودیان از کریستوس همان مسیح است که به ظهورش اعتقاد دارند. ولی نتوانستم فاش کنم که دربارهٔ تعلیمات فتنه‌انگیزشان اطلاعات زیادی دارم.

امپراتور کلودیوس هم از شورش‌هایی که خوشبختی زناشوئی تازه‌اش را برهم می‌زد، به خشم آمده بود. بدتر از همه این که یهودیان جرئت کردند و به او یادآور شدند که اگر پشتیبانی ایشان نبود، او به مسند امپراتوری نمی‌نشست. این حرف درجهٔ خشم او را بالاتر برده بود. در حقیقت این درست بود که هرود آگریپا^۱ هم پیالهٔ کلودیوس از یهودیان ثروتمند رم پول لازم را وام گرفته و به افراد گارد نگهبان برای کشتن کالیگولا رشوه داده بود. ولی کلودیوس ناچار آن پول را با بهرهٔ گزافش پرداخته بود. بدین علت و علل دیگر، از یادآوری موضوعی که غرورش را جریحه‌دار می‌ساخت، خوشش نمی‌آمد.

این امپراتور دائم‌الخمر، سرش که گرم نشئهٔ شراب بود، از خشم به حرکت درآمد. با لکنتی بیش از همیشه به یهودیان فرمان داد که بروند و تهدیدشان کرد که اگر بار دیگر بشنود که مزاحمتی فراهم آورده‌اند، از رم تبعیدشان خواهد نمود. یهودیان هوادار عیسی و تودهٔ مردمی که به ایشان پیوسته بودند نیز پیشوایانی برای خود داشتند. من با بهت و حیرت در خانهٔ تولیا و پدرم، آکیلای حراف و چربزبان و همسرش پریسکا و چند تن دیگر از همشهریان محترم را دیدم که تنها جریشان تمایلشان به مراسم مذهبی مسیحی بود. من رفته بودم تا دربارهٔ کلودیا با پدرم ملاقات کنم چون در این اوقات هفته‌ای دوبار کلودیا را می‌دیدم و شب را هم در خانه‌اش برای صرف شام می‌ماندم.

وقتی با ورود ناگهانی خود به منزل پدرم، مزاحم آن اجتماع شدم، پدرم از

من خواست که قدری صبر کنم و بعد به صحبت خود ادامه داد.
گفت: «من درباره پادشاه یهودیان اطلاع زیادی ندارم زیرا پس از مصلوب شدن وی، در جلیل به سر می بردم و معتقد شده بودم که او از قبر برخاسته است. شاگردانش نظر مرا مردود می شمردند ولی من می توانم تأیید کنم که او به هیچ وجه آنطور که این جا در رم اتفاق افتاده، مردم را تحریک نکرده است.»
تمام این حرفها را من قبلانشنیده بودم و نمی توانستم فکر کنم که چرا پدرم در سر پیری مرتب این داستان کهنه را تکرار می کند. ولی آکیلا کوشید که توضیح بدهد.

گفت: «ما هرکاری که می کنیم مثل این است که سنگی پیش پای همه انداخته باشیم. ما از بت پرستان منفورتریم. ما حتی نمی توانیم عشق و فروتنی مشترکی در میان خود برقرار کنیم. زیرا هرکسی خود را دانایتر از همه می شمارد. کسانی که برای تبلیغ آئین ما بیش از همه حرارت دارند آنها هستند که تازه این راه را یافته و به کریستوس ایمان آورده اند.»

من فریاد زدم: «شما از پدرم چه می خواهید؟ چرا او را به اندازه ای عذاب می دهید که با شما دادوبیداد راه بیندازد؟ پدر عن مردی مهربان و نیک سرشت است. در رم همکاری با شما ممکن است عواقب بدی داشته باشد. من به شما اجازه نمی دهم که او را در مشاجرات جنون آسای خود درگیر کنید.»

پدرم کمر خود را راست کرد.

گفت: «مینوتوس، خاموش باش!» بعد به گذشته های دور نظر انداخت و سرانجام باز به سخن پرداخت.

با لبخندی بی معنی و بی توجه به مهمانان خود گفت: «از یهودیانی که مخالف شما هستند جدا شوید. کنیسه را ترک کنید و مالیات معبد را نپردازید. اگر دلتان می خواهد خانه هایی برای اجتماع داشته باشید، این خانه ها را به خرج خود بسازید. میان پیروان شما ثروتمندانی هستند. شاید بتوانید از میان مردان و زنانی که فکر می کنند می توانند با حمایت خدایان مختلف برای خود صلح و آرامش بخرند، هدایای زیاد جمع کنید. یهودیان را نرنجانید. وقتی به شما توهین می کنند، حرفی نزنید. مثل من از آنان فاصله بگیرید و سعی کنید که کسی را آزار ندهید.»

ناگهان همه باهم گفتند: «این حرفها یعنی چه؟ ما باید گواه پادشاه خود باشیم و پادشاهی او را تبلیغ کنیم. وگرنه شایستگی پیروی از او را نداریم.»

پدرم دستهای خود را گشود و آهی گران از سینه برآورد.

گفت: «هرکاری که میل دارید، بکنید. اگر مسئله در مجلس سنا مطرح

شود، من کوشش خواهم کرد که به سود شما سخن بگویم. این کاری است که از من ساخته است. ولی اگر اجازه بدهید، از پادشاهی حرفی بر زبان نخواهم آورد چون ذکر این مطلب، شما را از نظر سیاسی مورد سوء ظن قرار خواهد داد.»

از این حرف قانع شدند و برخاستند و درست بموقع، اتاق را ترک کردند زیرا؛ تولیا که تازه از دیدارهای خود باز می‌گشت در ایوان به ایشان برخورد و از دیدنشان خوشش نیامد.

به پدرم گفت: «اوه، مارکوس، چه قدر به تو اخطار کنم که این یهودیان مشکوک را در خانه راه نده؟ من هیچ اعتراضی ندارم به این که تو بروی و به سخنان فیلسوفان گوش بدهی. ولی تو را به همه خدایان سوگند می‌دهم که برای خاطر حیثیت خود، برای حفظ جان خود، از این یهودیان که هوادار عیسی هستند، دوری کن.»

بعد متوجه من شد و از کفش‌های بد و چین‌وچروک شل و موی سرم که خوب اصلاح نشده بود، ایراد گرفت و غرولند راه انداخت.

با تغییر گفت: «تو دیگر جزء سربازهای بی‌بندوبار نیستی. تو به خاطر مقام پدرت هم که باشد، باید در حفظ ظاهر خود بیش‌تر دقت کنی. تصور می‌کنم باید برایت یک آرایشگر بفرستم و یک پیشخدمت بگیرم. عمه لایلیا خیلی قدیمی است و چشمش هم نزدیک بین است و دیگر نمی‌تواند متوجه همه چیز باشد.»

با ترش‌روئی به او پاسخ دادم که خودم یک آرایشگر دارم، زیرا نمی‌خواستم که بردگان او مثل سگ مرا قدم به قدم تعقیب کنند.

گفتم: «به هر صورت، بردگان برای آدم زحمتشان بیش‌تر از خدمتشان است.»

تولیا یادآور شد که این به‌طور کلی مسئله انضباط است.

گفت: «ولی، مینوتوس، تو واقعاً درباره زندگی خود چه تصمیمی گرفته‌ای؟ شنیده‌ام که شب‌های خود را با افراد ناباب می‌گذرانی و از مطالعه منطق و معانی و سایر دروسی که آموزگارت می‌داد غفلت می‌کنی. الان درست موقعی است که ازدواج مناسبی بکنی.»

به او حالی کردم که می‌خواهم از جوانی خود حداکثر استفاده را بکنم، البته در حد معینی. ضمناً خوشوقتم که لااقل به‌خاطر بدمستی و کارهای زشت دیگری که از سلحشوران جوان دیده شده، خود را بدنام و گرفتار نساخته و مورد بازجویی اولیاء امور قرار نگرفته‌ام.

تولیا با رقت قلب به من نگریست.

گفت: «باید بدانی که مهم‌ترین کار برای آینده تو، شناختن افراد شایسته

است. من خانواده‌های خوبی را برای آشنائی با تو دعوت کرده‌ام ولی آنها به من می‌گویند که تو خاموش و ترشرو هستی و دوستی را با دوستی تلافی نمی‌کنی.»
گفتم: «نامادری عزیز، من به داوری شما از هر جهت احترام می‌گذارم. در رم تمام دیده‌ها و شنیده‌های من هشدار می‌دهند که از پابند شدن به مردمی که در این روزگار مردم شایسته شمرده می‌شوند، احتراز کنم. همین یک یا دو سال پیش، در حدود دویست تن سلحشور، صرف‌نظر از عده‌ای سناتور، اعدام شدند یا خودکشی کردند تنها برای این که در آن زمان افراد شایسته‌ای بودند یا افراد شایسته را خوب می‌شناختند.»

سخنان من موضوعی به‌دست تولیا داد که درباره‌اش فکر کند. در همان حال با اشتیاق بسیار به‌اعتراض پرداخت و گفت: «از برکت وجود آگریپینا اکنون دیگر اوضاع به‌کلی تغییر کرده است.»

پس از اندکی درنگ پیشنهاد کرد: «عاقلاً‌ترین کاری که می‌توانی بکنی، این است که وقت خود را صرف مسابقات اسب دوانی کنی و به جمعیت‌های رنگین نشان پیوندی. این بستگی کاملاً غیر سیاسی است. درعین حال منجر به ارتباطات سودمندی می‌شود. تو هم که اسب‌ها را داری.»

گفتم: «بله. من از اسب خوشم می‌آید ولی سوارکاری هم حدی دارد.»

تولیا موزیانه گفت: «خطر اسبان کم‌تر از خطر زنان است.»

در این هنگام پدرم متفکرانه به سوی او نگریست و تصدیق کرد که خانم در عمر خود این یکبار را حرف حق زده است!

تولیا با کینه‌جوئی گفت: «اگر خودت پرورشگاه اسب تشکیل بدهی و خیال‌کنی که پدرت می‌تواند هزینه‌اش را تحمل کند، این موضوع فقط بیهوده توجه مردم را جلب خواهد کرد. می‌دانم که این هم تنها موقوف به‌وقتی است که کشتزارها را تبدیل به چراگاه کنیم چون پس از تکمیل لنگرگاه کشتی در اوستیا، دیگر کشت غله در ایتالیا سودی نخواهد داد. اما تو بعید است که اسب‌پرور خوبی بشوی. بهتر است که به همان شرط بندی در اسب‌دوانی‌ها قناعت کنی.»

ولی بدون اشتغال به‌میدان اسب‌دوانی هم، روزهای من پر از سرگرمی بود. با این وصف، همیشه، شب درست قبل از خواب، اغلب درباره‌ی معنی زندگی فکر می‌کردم. گاهی از موقعیت‌های جزئی خوشحال و خرسند می‌شدم و گاهی هم، برعکس، دلم می‌گرفت زیرا تمام آنها در نظرم بی‌معنی جلوه می‌کرد. تصادف و اقبال

۱ - Ostia، بندری در رم قدیم در دهانه رود تیبر که اکنون در آن‌جا دهکده و کلیسا و چند بنای باستانی دیگر است.

در زندگی همه‌کس تأثیر و تسلط داشت و مرگ، دیر یا زود، به‌ناچار قسمت همه می‌شد. من البته رویهمرفته هم شاد و هم خوشبخت بودم ولی هر وقت که کاری را از پیش می‌بردم، رضایت خاطر به‌کدورت می‌انجامید و باز از کار خود ناراضی می‌شدم. سرانجام روزی که با کمال اشتیاق انتظارش را می‌کشیدم، فرا رسید. قرار بود در تالار سخنرانی کتابخانهٔ امپراتوری، در پالاتین، کتاب خود را بخوانم. به‌وسیلهٔ دوستم، لوسیوس دومی‌سیوس، خود امپراتور کلودیوس هم پیامی فرستاد مبتنی بر اینکه شخصاً نیز آن روز بعد از ظهر در تالار حضور خواهد یافت. در نتیجه، هرکسی که می‌خواست مورد مرحمت امپراتور واقع شود، پیشدستی می‌کرد تا جائی در تالار بگیرد.

صبح زود شروع به‌خواندن کتاب خود کردم و، صرف‌نظر از هیجان‌زدگی که علتش هم معلوم بود، بدون لکنت خواندم و مثل هر مؤلفی‌که برای تصحیح و صیقلی کردن اثر خود، زحمت زیاد کشیده، خودم از خواندن کتاب خویش به شوق آمدم. بعد، هنگامی که کلودیوس، مطابق وعده‌ای که داده بود، وارد سالن گردید ناچار شدم که قرائت کتاب را قطع کنم. او با آگریپینا بود. روی نیمکت افتخاری نشستند و لوسیوس دومی‌سیوس را نیز دعوت کردند که میانشان بنشیند. تالار سخنرانی ناگهان پراز جمعیت شد ولی به‌کسانی که از نداشتن جا شکایت می‌کردند، کلودیوس خیلی جدی گفت: «اگر این کتاب ارزش شنیدن دارد، ممکن است دوباره خوانده شود. کاری کنید که در آن وقت حتماً این‌جا حضور داشته باشید. فعلاً بروید. وگرنه از تنگی‌جا ما نفس نمی‌توانیم بکشیم.»

امپراتور، مثل همیشه، مست بود و اغلب بلند آروغ می‌زد و هنوز بیش از چند سطر نخوانده بودم که قرائت مرا قطع کرد.

گفت: «من حافظهٔ بدی دارم. بنابراین به‌من اجازه بده که به‌موجب مقام و رتبهٔ خود، به‌عنوان نخستین شهروند، به‌شما بگویم که کجا را درست و کجا را نادرست نوشته‌اید. اما من بیش از همه، به‌چشمان خود اعتماد می‌کنم یعنی دربارهٔ آنچه به‌چشم خود دیده‌ام اظهارنظر خواهم کرد. بنابراین نمی‌توانم تمام اظهارات شما را هضم کنم. حالا، لوزوس جوان، به‌کتاب خواندن خود ادامه دهید.»

مقداری زیادی نخوانده بودم که او باز سخن مرا برید. چیزی در بریتانیا دیده بود که بحث دربارهٔ آن را لازم می‌شمرد. صدای خندهٔ حضار مرا تا اندازه‌ای آشفته‌خاطر ساخت. ولی کلودیوس، با همهٔ مستی، نکته‌هایی جالب و دانستی به یادش می‌آمد که افزوده شدن آنها به مطالب کتاب من، ارزش داشت.

دیگر هوا تاریک شده بود ولی امپراتور مرحمت کرد و به من اجازه داد که

در روشنایی چراغ‌ها خواندن کتاب خود را ادامه دهم چون این خود او بود که با قطع بیان من باعث تأخیر شده و آن را به شب کشانده بود. همینکه کلودیوس شروع به تحسین کرد تمام جمعیت بلند دست زدند. دیگر هیچ تصحیحی در مورد کتاب من پیشنهاد نشد زیرا شب فرا رسید و همه گرسنه بودند. می‌خواستند زودتر کتاب من به‌پایان برسد که آنها هم به شام خود برسند!

برخی از شنوندگان به‌خانه پدر من آمدند. در آنجا تولیا مهمانی مفصلی ترتیب داده بود چون آشپز او در سراسر رم شهرت داشت. در آنجا دیگر کسی درباره کتاب من صحبت نکرده. همه خوردن و نوشیدن را به فضل و ادب ترجیح می‌دادند.

دلم می‌خواست کلودیا را بینم چون فکر می‌کردم او در دنیا تنها کسی بود که مرا می‌فهمید و دلسوز من بود. طبیعتاً جرئت نکرده بود که به تالار سخنرانی بیاید و کتاب خواندن مرا بشنود ولی می‌دانستم که با چه شور و هیجانی انتظار شنیدن خبرش را داشت. گمان می‌بردم که به‌شوق دیدن من زیاد خوابیده بود. در این صورت، بدون شک بیرون کلبه خود می‌ایستاد و همچنانکه ارا به‌های سبزی از شهر بازمی‌گشتند و گاوداران با نعره‌های خود خاموشی دور دست شب را برهم می‌زدند، او به ستارگان آسمان می‌نگریست و در همان حال به‌سوی رم خیره می‌شد.

هیچ منظره‌ای متأثرکننده‌تر از پایان یک مهمانی مفصل نیست که مشعل‌ها در رواق‌ها دود می‌زنند و بوی گند راه می‌اندازند. آخرین مهمانان به کمک بردگانشان در تخت روان‌های خود می‌نشینند. چراغ‌ها خاموش می‌شوند. نوشابه‌هایی که روی موزائیک براق کف تالار ریخته، همچنین آثار استفراغ مهمانان پرخوری که سیرند و هرگز به‌فکر گرسنگان نمی‌افتند، از دیوارهای مرمرین آبریزگاه شسته می‌شود. تولیا البته از شکوه و زرق و برق مهمانی خود خرسند بود و با پدرم درباره این موضوع، و این که فلان مهمان مرد یا زن چه گفته و یا چه کرده، به‌گرمی سخن می‌گفت.

اگر من تجربه و زیرکی بیش‌تری داشتم زود شستم خبردار می‌شد که گرم گرفتن آنها با هم بیش‌تر در نتیجه نشئه می‌بود و گرنه پدرم می‌خواست سر به تن نامادری‌ام نباشد. اما نخست به‌علت جوانی و ناپختگی به این موضوع پی‌نبردم، تنها هنگامی که بردگان و خدمتکاران سرگرم نظافت اتاق‌های بزرگ بودند، همینکه دیدم پدرم و تولیا بایکدیگر هم‌پیاله شده‌اند و با میگوهای تازه دریائی خستگی خود را رفع می‌کنند، دریافتم که چرا موقتاً محبت آنها گل کرده است. دیگر حتی لذت مصاحبت پدرم برایم فریائی نداشت. این‌بود که‌از آنان سپاسگزاری کردم و تنها از خانه بیرون رفتم بی‌اینکه به خطرهای رم در شب بیندیشم. فقط می‌خواستم کلودیا

را ببینم. پدر و نامادری‌ام مرا از رفتن باز نداشتند چون می‌خواستند تنها باشند. کلبهٔ کلودیا گرم بود و بوی پشم می‌داد. با اینهمه، باز منقل را پر از آتش کرد که احساس سرما نکم. نخست گفتم که پس از آن مهمانی بزرگ و موفقیتی که نصیب کتابم شده بود انتظار دیدن مرا نداشته است. ولی هنگامی که نتوانست جلوی احساسات خود را بگیرد، اشک در چشمانش جوشیده آهسته گفت: «اود، مینوتوس، اکنون می‌فهمم که مرا دوست داری.»

گفتم: «کلودیا، کار من و تو آخر به‌کجا خواهد کشید؟ وقتی من پیش تو هستم به‌نظم می‌رسد که در ماوراء واقعیت به‌سر می‌برم. مثل این است که دنیای بیگانه‌ای در زیر این اختران است. من تنها با تو خوشبختم. ولی وضع را نمی‌توان به‌همین شکل ادامه داد.»

کلودیا نفس راحتی کشید و گفت: «مینوتوس، من بیش از همیشه تو را دوست دارم و خوشوقتیم که این موضوع مهم و حساس را خودت پیش کشیدی. البته نمی‌توان وضع را به‌همین صورت ادامه داد. برای زن هیچ آرزویی بالاتر از این نیست که مرد مورد پسندش روزی وعدهٔ امیدبخشی بدوی بدهد و سرنوشت آیندهٔ او را روشن کند.»

سخنان او سخت در من اثر کرد.

گفتم: «ولی تو تاکنون خیلی خوب احساسات خود را از من پنهان کرده‌ای و رفتار توری بوده که من خیال می‌کردم فقط بدیدن من قانعی. حالا می‌بینم تو هم مثل من عقیده‌داری که باید به این وضع پایان داد، یا دوستی را به صورت بهتری درآورد. بگو ببینم آیا پیشنهادی داری؟»

دو دست خود را بر روی شانه‌هایم نهاد و راست در چشمانم نگریست.

گفت: «مینوتوس، فقط یک امکان وجود دارد. بیا از رم برویم. این روش زندگی را ترک کن. جایی در شهرستان‌ها یا در آن سوی دیگر دریا ما می‌توانیم بدون هول‌وهراس باهم زندگی کنیم تا وقتی که کلودیوس بمیرد چون تا او زنده است جان من در خطر است و تو هم اگر شریک زندگی من شوی به آتش من خواهی سوخت.»

دیگر نتوانستم در چشمانش نگاه کنم و دست‌هایم را از روی شانه‌های خود برداشتم. کلودیا لرزید و چشم به‌زیر انداخت.

گفت: «هنگامی که من پشم گوسفندان را می‌چیدم، تو می‌گفتی که از نگاه‌داشتن گوسفند و آوردن هیزم برای آتش لذت می‌بری، آبی را که من از چشمه می‌آوردم، می‌ستودی و می‌گفتی که غذای سادهٔ من از هر مائدهٔ آسمانی بهتر است.»

ما در هر گوشهٔ جهان که به اندازهٔ کافی از رم دور باشد، همین خوشبختی را می‌توانیم به‌دست بیاوریم.»

لحظه‌ای فکر کردم. آنگاه به‌طور جدی گفتم: «من نه منکر آن حرف‌ها هستم و نه حرفم را پس می‌گیرم ولی به این سرعت نمی‌توان چنین تصمیمی گرفت. ما نمی‌توانیم به یک تبعید ناوطلبانه برویم.»

بعد، زیرکانه موضوع صحبت را تغییر دادم و گفتم: «راستی راجع به‌شام پنهانی که در آن شرکت کردی و سلطنتی که انتظارش را داری چه می‌گوئی؟»
کلودیا نگاهی به‌زیر انداخت.

گفت: «من خود را گناهکار می‌دانم و آن درخششی را که پیش از این در درون خود احساس می‌کردم، دیگر احساس نمی‌کنم. نهضتی را که ما آغاز کرده‌ایم به‌کوشش زیاد نیازمند است. همه باید باهم در این راه گام بردارند، چه مرد و چه زن. اما من نتوانسته‌ام با سایر رهروان این راه همگامی کنم. بدین جهت چندی است که از ایشان دوری می‌جویم چون هر بار که به ملاقاتشان می‌روم خود را خجل‌تر و بارگناهان خویش را سنگین‌تر می‌یابم.»

هنگامی که از کلودیا جدا شدم و به آونتین برگشتم، حس می‌کردم مثل این که یک سطل آب سرد به‌سرم ریخته‌اند چون گفتگوی من و کلودیا به بن‌بست می‌انجامید. به او علاقه داشتم اما نمی‌توانستم زیربار پیشنهاد او بروم. همینکه به‌یاد می‌آوردم که در انطاکیه وقتی پسری نوجوان بودم و در زمستان بریتانیا وقتی تازه به‌سن بلوغ رسیده بودم، چه‌قدر آرزوی دیدن رم را داشتم، هیچ دلم نمی‌خواست این شهر را ترک کنم.

نتیجه این شد که دیگر کم‌تر به دیدن کلودیا رفتم و به کارهای دیگری سرگرم شدم. گاهی که دلم برایش تنگ می‌شد و به دیدنش می‌رفتم، چیزی نمی‌گذشت که بحثی میان ما درمی‌گرفت و اختلاف عقیده‌ای پیش می‌آمد و به‌مشاجره می‌رسید. خلاصه، یکدیگر را عذاب می‌دادیم و سرانجام با خشم از هم جدا می‌شدیم. در بهار بعد، امپراتور کلودیوس، یهودیان را از رم تبعید کرد زیرا روزی نبود که شورشی برپا نکنند تا جائیکه اختلافات میان یهودیان متعصب و یهودیان هوادار عیسی در سراسر شهر ناآرامی به وجود آورده بود. در اسکندریه یهودیان و یونانیان در کشتار یکدیگر پیشدستی می‌کردند. و در اورشلیم یهودیانی که آتش‌بیار معرکه بودند چنان مزاحمت‌هایی فراهم آوردند که عاقبت کلودیوس از دستشان به ستوه آمد.

میان خود یهودیان هم کینه و نفرت شدت می‌یافت و دربارهٔ کسی که باعث

تبعیدشان شده بود باهم مشاجره می‌کردند. میان جاده‌های خارج از رم هم جسد بسیاری از یهودیان یافت می‌شد و تشخیص این که کدامشان مسیحی و کدامشان نه مذهب یهود مؤمن بودند، امکان نداشت. یک یهودی مرده، یک یهودی مرده بود و مأموران جاده، تا وقتی که قتل زیر نظرشان اتفاق نیفتاده بود، درباره آن آشوب‌طلبان زیاد نگرانی به خود راه نمی‌دادند. وقتی به جسد سر و دست بریده‌ای می‌رسیدند و می‌دیدند که او را خخته کرده‌اند، به شوخی به هم می‌گفتند: «تنها یهودی خوب، یهودی مرده است.»

مسیحیان غیر مختون از پراکنده شدن پیشوایانشان سخت غمگین بودند و تا مسافت زیادی همراهشان می‌رفتند که از حمله دشمنان حفظشان کنند. آنان مردم نادان و تنگدستی بودند. بسیاری از ایشان بردگان بودند و ناامیدی زندگی، آنان را تلخکام و خشمگین ساخته بود. در آشفتگی و تفرقه‌ای که به دنبال تبعید یهودیان مسیحی روی داد، آنان به صورت گله بی‌چوپانی درآمدند.

به‌گونه‌ای حساس یکدیگر را می‌چسبیدند و برای صرف شام فقیرانه خود همدیگر را ملاقات می‌کردند. ولی در میانشان یکی راجع به یک موضوع و دیگری راجع به موضوعی دیگر حرف می‌زد. این بود که زود دچار چند دستگی می‌شدند و باهم به جروب‌بحث می‌پرداختند. کسانی که سالمندتر بودند، درباره آنچه با گوش‌های خود راجع به زندگی و تعلیمات عیسای ناصری شنیده بودند، با لجاجت پافشاری می‌کردند ولی سایرین علاقه به تفسیرات و توضیحات دیگری داشتند.

من هنوز آرامش خاطر نداشتم و ذهنم اغلب دچار اضطراب می‌شده. در چنین لحظاتی پیاله چوبین یادگار مادر خویش را از صندوق در بسته بیرون می‌آوردم و به اطرافش دست نوازش می‌کشیدم و درباره مادر یونانی خود، که هرگز او را ندیده و نشناخته بودم، فکر می‌کردم. بعد به یاد اواندکی نوشابه از آن پیاله می‌نوشیدم و در همان حال از خرافاتی بودن خود که پیاله‌ای را وسیله ارتباط با مادر خویش قرار داده بودم، خجالت می‌کشیدم، اگرچه با وجود آن پیاله، حضور مادر خود را حس می‌کردم ولی هرگز نمی‌توانستم درباره این امر باکسی صحبت کنم.

من همچنین با تمرینات بی‌وقفه سوارکاری، خود را عذاب می‌دادم چون به نظرم می‌رسید که تحت اختیار در آوردن یک اسب سرکش و خسته کردن بدن برایم بیش‌تر رضایت فراهم می‌آورد تا یک شب خوشگذرانی، زیرا در آغاز شب آن‌قدر خسته بودم که جز به خواب به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم. بدین ترتیب، هم از چنگ یک وجدان گناهکار رهائی می‌یافتم و هم از عواقب پایان‌ناپذیر ملامت نفس.

لوسیوس دومی سیوس جوان هنوز در میدان سوارکاری می‌درخشید و

بزرگ‌ترین علاقه‌ جاه طلبانه وی این بود که بدگونه‌ای زیبا اسب تربیت شده‌ای را براند. او در جمعیت سلحشوران جوان به‌عنوان بهترین سوار کار برگزیده شده بود و برای خوشامد مادرش، آگریپینا، ما که همه اعضا جمعیت سلحشوران اشراف‌زاده بودیم، موافقت کردیم که به افتخار وی سکه طلای جدیدی ضرب شود. تنها پس از گذشت یک سال امپراتور کلودیوس او را به فرزندى پذیرفته بود.

در یک روی سکه تصویر فرزندخوانده امپراتور را حک کردیم و در اطرافش نیز نام‌های انتخابی وی را نوشتیم. از این قرار: «به افتخار نرون، کلودیوس، دروسوس، و به یاد نیای مادری او، برادر کلودیوس، جرمانیکوس.» نوشته روی دیگر سکه نیز چنین بود: «جمعیت سلحشوران اشرافی از موفقیت پیشوای خود خوشوقت است.» در حقیقت این آگریپینا بود که هزینه تهیه سکه را پرداخت. این سکه‌ها به‌عنوان هدیه یادگاری در سراسر شهرها پخش شده. ولی البته اعتبار پول رایج قانونی را داشت. درست مثل تمام سکه‌هایی که در معبد جونومونتا ضرب شده بود.

نام جرمانیکوس شهرت و سوابق حسنه بیش‌تری داشت و گرمی‌تر از بریتانیکوس بود. ما بریتانیکوس را دوست نداشتیم چون مصروع بود و از اسب می‌ترسید. درباره اصل‌ونسب واقعی او داستان‌های زیادی رواج داشت چون امپراتور گایوس خیلی ناگهانی و غیرمنتظره مسالینای پانزده ساله را به کلودیوس پیر فرسوده شوهر داده بود.

در جشنی‌که به مناسبت انتخاب لوسیوس به فرزندى امپراتور کلودیوس برپا شد و تشریفات قربانی نیز جزء برنامه آن بود، من هم چون یکی از دوستان لوسیوس به‌شمار می‌رفتم، دعوت داشتم. تمام مردم رم اعتراف کردند که لوسیوس دومى سیوس مقام جدید را به علت تبار اشرافی و همچنین به خاطر سرشت نیک خود به دست آورده است. از آن تاریخ به بعد ما او را فقط نرون خواندیم. نام‌های انتخابی وی را کلودیوس به یاد پدر خود، برادر کوچکتر امپراتور تیبریوس، برگزیده بود.

لوسیوس دومى سیوس یا نرون، از تمام جوانانی که من می‌شناختم با استعدادتر بود و بهتر درباره مسائل مختلف بحث می‌کرد. هم جسماً و هم روحاً نسبت به سن خود رشد بیش‌تری کرده بود و بر تمام معاصران خود برتری داشت. به کشتی‌گیری علاقمند بود و همه همسالان خود را شکست می‌داد، اگر چه به اندازه‌ای محبوبیت داشت که هیچ‌کس به‌نحوی جدی سعی نمی‌کرد که شکستش بدهد زیرا نمی‌خواست احساساتش را بیازارد. نرون هنوز حال بچه‌ها را داشت و هرگاه که مادرش یا سنکا آموزگارش،

او رابه باد سرزنش می‌گرفتند، به گریه می‌افتاد. بهترین آموزگاران رم او را تعلیم می‌دادند و سنکا به‌وی فن سخنرانی را درس می‌داد. من هیچ عیبی نمی‌توانستم از دوست خود نرون بگیرم، اگر چه می‌دیدم وقتی کاری می‌کند که به‌نظر سنکا ناپسند می‌آید، می‌تواند به‌گونه‌ای استادانه و باورکردنی دروغ‌بگوید. ولی این کاری است که بیشتر جوانان می‌کنند و کسی نمی‌توانست در این خصوص زیاد به نرون خشم بگیرد.

آگریپینا مراقبت می‌کرد که نرون اجازهٔ شرکت در مهمانی‌های رسمی کلودیوس را داشته باشد و در کنار نیمکت وی پهلوی بریتانیکوس بنشیند. بدین طریق، هم اشراف رم و هم نمایندگان شهرستان‌ها با نرون آشنا می‌شدند و ضمناً می‌توانستند که آن دوجوان، یعنی نرون شاد و گشاده روی را با بریتانیکوس عبوس و اخمو مقایسه‌کنند. آگریپینا پسران اشرافی‌ترین خانواده‌های رم را با آن دوجوان به مهمانی دعوت می‌کرد. نرون و وظائف میزبانی را برعهده می‌گرفت و سنکا بحث و گفتگو را هدایت می‌نمود بدین ترتیب که به هریک از جوانان موضوعی می‌داد تا درباره‌اش صحبت کنند. من بو برده بودم که موضوع نرون را قبلاً در اختیارش می‌گذاشت و در نطقی که می‌بایست راجع به آن موضوع بکند کمکش می‌کرد زیرا نرون همیشه با بیان روان و زیبایی خود مورد تقدیر قرار می‌گرفت.

من اغلب در این مهمانی‌ها دعوت می‌شدم چون دست‌کم نیمی از مهمانان جوان ردای مردی خود را دریافت کرده بودند و نرون هم به نظر می‌رسید که صادقانه مرا دوست دارد. ولی من از شنیدن نطق سخنرانان که دایم با شعرهای کهنهٔ ویرژیل و هوراس یا اقتباساتی از شاعران یونان به گفتارهای خود چاشنی می‌زدند، دیگر خسته شده بودم. بنابراین رفته‌رفته خود را آماده کردم برای حضور در مجالسی که می‌بایست آثار سنکا را بخوانم و نکته‌های دلپسندی از آنها را حفظ کنم که راجع به خویشتن‌داری و رعایت حسن اخلاق و کوتاهی عمر و روش مردان خردمند در حفظ آرامش خاطر طی دگرگونی‌های سرنوشت بود.

من از نخستین برخوردار با سنکا برایش ارزش زیاد قائل شدم زیرا در هیچ موضوعی نبود که او نتواند با صدای تهذیب یافتهٔ خود، عقیده‌ای معقول و مربوط و ملایم اظهار کند. ولی دلم می‌خواست بدانم که آیا خویشتن‌داری و ثبات این مرد خردمند در مقابل خودخواهی طبیعی افراد نیز به قوت خود باقی می‌ماند؟ آیا در برابر تحسین دیگران به خود مغرور نمی‌شد و به اصطلاح خود را گم نمی‌کرد؟

البته سنکا به منظور من پی‌می‌برد. آدم کندذهنی نبود. ولی کسی بود که از شنیدن افکار خود از دهان شاگردان خویش که آنها را همراه با اندیشه‌های بزرگان

گذشته، اقتباس می‌کردند، خوشش می‌آمد.

حسرت و عذاب اصلی نرون نرسیدن به سن بلوغ بود. و ردای مردی خود را هنگامی دریافت کرد که بیش از چهارده سال از عمرش نمی‌گذشت. تشریفات قربانی برای ژوپیتر را مانند یک مرد بالغ انجام داد و هنگامی که مناجات قربانی را می‌خواند، نه دچار لکنت می‌شد و نه جمله‌ای را مکرر می‌کرد. وقتی با جگر حیوانی که قربانی شده بود تفأل زدند، چیزی جز شگون و علائم خوب نشان نداد.

بیست ساله بود که جوانان رم را دیگر از سرباز کرد چون معاشرت با ایشان را کسرشان خودمی‌دانست. اعضاء مجلس سنا هم بدون کمترین مخالفت همه بالاتفاق رأی دادند که او باید به رتبه کنسولی برسد. بدین ترتیب او کنسول شد و استحقاق یک کرسی در مجلس سنا را داشت.

در این وقت نماینده‌ای از جزیره مشهور فیلسوفان، یعنی جزیره رودس، وارد رم شد و درخواست آزادی و حکومت خودمختار جزیره را کرده نمی‌دانم که امپراتور کلودیوس نسبت به مردم رودس نظر مساعدی داشت یا نه. ولی سنکا چنان موقعیتی را برای نرون مناسب‌ترین فرصت شمرد که نخستین سخنرانی خود را در کوریا، یعنی مجلس سنا، ایراد کند. نرون هم پنهانی به کمک سنکا، با علاقه و دقت کاملی برای این نطق آماده شد.

پدرم برایم تعریف کرد که پس از نطق نماینده رودس و چند اظهار نظر تمسخرآمیز از طرف سنا، وقتی نرون محبوبانه برپاخواست و گفت «ای پدران گرامی» مجلس در بهت و حیرت فرو رفت. همه چشمان خود را به سوی نرون دوختند. و وقتی کلودیوس با حرکت سر رضایت خود را اظهار داشت و به او اجازه صحبت داد، نرون به سوی سکوی سخنرانی رفت و تاریخ رودس، فیلسوفان بلندآوازه آن جزیره و رومیان بزرگی که تحصیلات خویش را در آنجا تکمیل کرده بودند، همه را با حرارت به طور خلاصه بیان کرد.

هنگامی که سخنرانی خود را به پایان رساند، نمایندگان مجلس سنا همه چنان به کلودیوس نگاه می‌کردند که گفتمی به یک جنایتکار می‌نگریستند چون این او بود که آزادی جزیره معتبر و محترم رودس را سلب کرده بود. به همین جهت خود کلودیوس هم احساس گناه می‌کرد و نطق نرون نیز او را تکان داده بود.

باتر شروئی گفت: «پدران من، مثل ماده گاوان دم دروازه به من خیرمخیره نگاه نکنید. تصمیم بگیرید. شما اعضاء سنای رم محبوب می‌شوید.»

رأی گرفتند و پیشنهاد نرون تقریباً پانصد رأی موافق داشت. پدرم می‌گفت که بیش از هر چیزی، از فروتنی نرون خوشش آمده بود. در پاسخ تمام تبریکات حضار

فقط گفت: «مرستایش نکنید. آموزگار مرا ستایش کنید.» بعد به سوی سنکا رفت و در نظر عموم او را در آغوش گرفت و بوسید.
سنکا لبخندی زد و به طوری که همه توانستند بشنوند، گفت: «اگر شاگرد شخصاً استعداد نداشته باشد، حتی بهترین آموزگار نمی‌تواند او را یک ناطق زبردست به‌بار آورد.»

با این وصف، سناتورهای که سالمندتر بودند، سنکا را دوست نداشتند زیرا به عقیدهٔ ایشان او مانند مردی دنیاپرست و مادی زندگی می‌کرد. در نوشته‌های خویش فلسفهٔ استوارترین رواقیون و پرهیزگاری ایشان را شرح داده و همچنین می‌گفتند که او بیش از اندازه متمایل به داشتن شاگردان زیباست. ولی انصاف باید داد که او مرد پاکی بود و این به‌طور کلی عیب او نمی‌شد. او از زشتی نفرت داشت به حدی که یک چهرهٔ بد ترکیب یا یک علامت مادرزادی که قیافه را بد نما می‌ساخت، بکلی اشتهای او را کور می‌کرد. به هر حال، سنکا هرگز با من زیاده از اندازه گرم نگرفت و به نرون هم که سراپا مهر و محبت بود، اجازه نمی‌داد آموزگاران خود را بوسد. بار دیگر بهار فرا رسیده بود. چمن‌های سرسبز و آفتاب گرم و نغمه‌های پرندگان رفته‌رفته ما را تحت تأثیر قرارداد و اشعار شیرین و روان اوید و پروپرسیوس^۱ عبارات قانونی و ویراب و تاب را از ذهن ما دور ساخت. من در پی فرصتی برای حل مسئلهٔ کلودیا می‌گشتم که به یاد افتاد اگر بیینا تنها کسی است که می‌تواند با آبرومندی و انصاف این گره را بگشاید. درد خود را با عمه لایلیا نمی‌توانستم در میان بگذارم. با تولیا هم به طریق اولی نمی‌توانستم حرفی بزنم. در یک بعداز ظهر دلپذیر که ابرها بر فراز رم درخشش طلائی داشتند و نرون مرا به باغ‌های پینسیوس^۲ برده بود، چنین فرصتی پیش آمد. در آن جا ما به مادر او برخوردیم که برای بهار دستورهائی به باغبانان می‌داد. چهره‌اش از گرمی هوا برافروخته شده بود و همینکه پسر زیبای خود را دید مثل همیشه از دیدار او شاد شد و صورتش گل انداخت.

به من گفت: «مینوتوس مانیلیانوس، خدا بد ندهد! طوری به نظر می‌رسی که گوئی یک غصهٔ پنهانی داری. چشمان تویی آرام است و نمی‌خواهی مستقیم در چشم من نگاه کنی.»

مجبور شدم به چشمانش که مانند چشمان یک الهه روشن و پرمعنی بود، نگاه کنم.

بالکنت گفتم: «آیا واقعاً اجازه می‌فرمائید که مشکل خود را به شما عرض کنم.»

مرا به کناری کشید و از باغبانان و بردگانی که روی زمین زحمت می‌کشیدند، دور ساخت. آنگاه از من خواست که بی‌پرده وبدون ترس با وی حرف بزنم. از کلودیا صحبت کردم. ولی از نخستین کلمات من بیکه خورد، اگرچه در چهره آرام وی اثری از تغییر دیده نمی‌شد.

متفکرانه گفت: «به پلونیا اورگولانیلا، مادر کلودیا، همه بدبین بودند و درباره عفت و آبروی وی شک داشتند. من در جوانی او را می‌شناختم، اگرچه کاش نمی‌شناختم. چه‌طور شد که تو با چنین دختری آشنا شدی؟ تا آنجا که من می‌دانم، او اجازه ندارد از دیوارهای شهر رم پارا پیش‌تر بگذارد و به داخل شهر بیاید. آیا او جائی درکشتزار اولوس‌پلوتیوس بزچرائی نمی‌کند؟»

برای او تعریف کردم که چه‌گونه من و کلودیا باهم ملاقات کردیم. ولی ضمن صحبت من آگریپینا که به قول خود می‌خواست به موضوع از ریشه پی‌ببرد، مرتب با پرسش‌های خود سخنان مرا قطع می‌کرد.

سرانجام هرطوری که بود توانستم به او بگویم: «ما یکدیگر را دوست داریم و من دلم می‌خواهد با او زناشوئی کنم. البته اگر راهی برای این کار پیدا شود.» آگریپینا اعتراض کرد و گفت: «مینوتوس، کسی با چنین دختری زود ازدواج نمی‌کند.»

من منتهای کوشش خود را به کار بردم که از صفات پسندیده کلودیا تعریف کنم. ولی آگریپینا درست به حرف‌های من گوش نمی‌داد. باچشمانی اشک‌آلود به غروب خورشید سرخ رنگ در افق آسمان رم خیره شده. مثل این که از سخنان من افسرده خاطر شده بود. بالاخره حرف مرا قطع کرد و گفت: «به من راستش را بگو. آیا واقعاً عاشق او هستی؟»

ناچار بودم که به او حقیقت را بگویم. حتی اشتباهاً گفتم که من او با هم خوشبختیم، اگرچه به علت دعواهایی که باهم می‌کردیم، این موضوع دیگر حقیقت نداشت. از او پرسیدم آیا امکان دارد که یک خانواده خوب کلودیا را به فرزندى بپذیرد؟

باافسوس گفت: «اوه، مینوتوس بیچاره من، گرفتار چه مشکلی شده‌ای؟ در سراسر رم یک خانواده محترم نیست که در برابر تمام پول‌های دنیا حاضر شود او را فرزند خوانده خود بشمارد. این بچه‌ای است که امپراتور او را بدور انداخته، چه طور ممکن است کسی او را به فرزندى بپذیرد؟ اگر خانواده‌ای بدو اجازه استفاده از نام خود را بدهد، معنی‌اش این است که آن خانواده به احترام و حیثیت، همچنین امنیت و آسایش خود، دیگر پای‌بند نیست.»

باز برای حصول مقصود خود کوشیدیم ولغاتی را هم به دقت انتخاب کردم که بیانم مؤثر واقع شود. ولی آگریپینا تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت.

گفت: «در این جا به عنوان حامی جمعیت سلحشوران اشرافی، وظیفه من است که راجع به بهترین راه برای توفکر کنم، نه راجع به انصاف درباره این دختر فلک‌زده، تو چنانکه باید و شاید نمی‌دانی که او چه قدر منفور است. همه، به همان علت که گفتم، از او پرهیز می‌کنند. من بیش از این نمی‌خواهم وارد موضوع شوم چون عشق او چشمان تو را بسته و مشکل حرف مرا باور می‌کند. ولی قول می‌دهم که این موضوع را در نظر داشته باشم.»

با خاطری آشفته به او حالی کردم که درباره کلودیا دچار سوء تفاهم شده و کلودیا دختر خوب و شایسته‌ای است. اگر چنین نبود، من هرگز آرزو نمی‌کردم که او را به همسری خود برگزینم. آگریپینا سخنان مرا شنید و خیلی هم با صبر و حوصله گوش کرد.

بهر صورت، وقتی حل مسئله را به آگریپینا واگذار کردم، دیدم مثل این که بارگرانی از دوشم برداشته شده است. با خوشحالی به خارج از شهر رفتم تا به کلودیا بگویم سرنوشت زندگی ما به دست‌های خوبی افتاده است. قبلاً مقصود خود را به او گفته بودم تا امید بی‌پایه‌ای را در او برنینگیزد.

کلودیا همینکه سخنان مرا شنید و دانست که پای چندکسی را به میان کشیده‌ام، فریاد زد: «مینوتوس، مینوتوس، این چه دسته گلی بود که به آب داده‌ای؟ چه کار کرده‌ای؟ آیا به کلی عقل خود را از دست داده‌ای؟»

وقتی دیدم او به ارزش کوششی که تنها به خاطر وی کرده‌ام پی‌نمی‌برد، آزرده خاطر شدم. من در بحث راجع به چنان موضوع حساسی بانخستین بانوی رم شجاعت اخلاقی قابل ملاحظه‌ای به کار برده بودم. ولی همینکه دیدم کلودیا از شنیدن این خبر چنان عکس‌العملی نشان داد به شک افتادم سعی کردم که بینم به نظر او آگریپینا چه عیبی دارد. اما هرچه در این باره پرسیدم، جوابی نداد. نمی‌خواست در این باره حرفی بزند. فقط صاف نشست، بی‌حرکت، مثل یک آدم مفلوج، دو دستش هم روی زانویش بود. حتی نگاه هم به من نمی‌کرد.

نوازش او هم در آن وضع تفاوتی پیش نیاورد. باتندی و تلخی، مرا به کنار زد. سرانجام توانستم این‌طور تصور کنم که رازی در درون خود نهفته دارد و نمی‌خواهد یا نمی‌تواند به من بگوید. خلاصه هیچ پاسخی نتوانستم از زبان او بیرون بکشم جز این که بالاخره گفت این موضوع ارزش توضیح را ندارد، مخصوصاً در پیش کسی که از زور ساده‌لوحی به زنی مثل آگریپینا اعتماد می‌کند.

از پیشش رفته درحالیکه از دستش سخت عصبی بودم زیرا این او بود که با صحبت دائمی خود درباره زناشوئی و آینده زندگی، مرا بدان اقدام وا داشته بود. مقدار زیادی که راه رفته درآستانه درآشکار شد و مرا صدا کرد. فریاد زد: «مینوتوس، طوری از پیش من رفتی که حتی یک کلمه حرف امیدوار کننده هم به من نزدی. این چه وضعی است؟ شاید من و تو دیگر هرگز به هم نرسیم.»

خیال می‌کردم که با توسل به آگریپینا خدمتی به کلودیا کرده‌ام و توقع داشتم که او در برابر این خدمت از من سپاسگزاری کند ولی وقتی دیدم، برعکس، آن‌طور مسخره‌ام کرد، از او سرخوردم. این بود که برگشتم و بدو پرخاش کردم. فریاد زدم: «به حق هرکول که امیدوارم دیگر هرگز همدیگر را نبینیم!» همیشه روی پل رودخانه تیبیر رسیدم. از حرف خود پشیمان شدم به طوری که اگر غرور مردانگی من مانع نبود، به سوی او باز می‌گشتم. یک‌ماه گذشت و هیچ اتفاقی رخ نداد. بعدیک روز سنکا مرا به کناری کشید. گفت: «مینوتوس لوزوس، تو اکنون بیست ساله‌ای و وقت آن رسیده که برای تجربه‌اندوزی درباره خط مشی آینده زندگی خود، طرز اداره امور یک استان را بیاموزی. لابد می‌دانی که برادر من به پاس خدمات خود چند سالی مأمور اداره امور استان آکائیا^۱ شد. اکنون او به من نوشته که به یک معاون نیازمند است که هم اطلاعات حقوقی داشته باشد هم تجربیات نظامی. البته کمی جوان هستی. ولی فکر می‌کنم که تو را خوب می‌شناسم و به هوش و کفایت تو اعتماد دارم. هرچه زودتر حرکت کنی بهتر است. فوراً می‌توانی به برندیزی^۲ بروی و از آن جاسوار نخستین کشتی شوی که به کورینت^۳ می‌رود.»

فهمیدم که این یک دستور است نه یک اظهار مرحمت. ولی برای جوانی به وضع من چه مقامی از این بهتر پیدا می‌شد؟ کورینت شهری سرزنده و باروح به شمار می‌رفت و آن‌هم زیاد دور نبود. من می‌توانستم ضمن گردش‌هایی که برای بازرسی می‌کردم تمام شهرهای فراموش نشدنی یونان را ببینم. پس از دو سال اقامت در یونان می‌توانستم به رم برگردم و شاید برای احراز مقام مهمی اقدام کنم. به کمک امتیازات خاص و روابط حسنه اغلب می‌توان مرز سی‌سالگی را به خوبی بارور ساخت و از زندگی برخوردار شد. روی این حساب‌ها باکمال احترام از سنکا تشکر کردم و فوراً

۱- Achaea ، ناحیه شمالی پلوپونز در یونان قدیم

۲- Brindisi ، بندری در جنوب ایتالیا بر کرانه آدریاتیک

۳- Corinth ، یکی از شهرهای قدیمی یونان

خود را برای آن سفر دراز آماده ساختم.

با اینکه دیگر تاب تحمل ناسازگاری کلودیا را نداشتم و نمی‌خواستم او را بسیم، باز دلم راضی نشد که وی را از سفر خود بی‌اطلاع بگذارم و بدون وداع باوی از رم بروم. بنابراین یک روز قدم زنان به سوی رودخانه تیسر رفتم. ولی کلبه کلودیا بسته و خالی بود. هیچ‌کس به فریادهای من پاسخی نداد. از گله گوسفندهای اوهم اثری دیده نمی‌شده. به‌سوی کشتزار پلوتیوس شتافتیم و درباره وی تحقیق کردم. ولی مرا به سردی پذیرفتند و ظاهراً هیچ‌کس اطلاعی نداشت که کلودیا کجا رفته است. گوئی ذکر نام وی نیز ممنوع شده بود.

چنان نگران شدم که به خانه برگشتم و به خانه پلوتیوس به دیدن عمدپولینا رفتم. زن سالخورده که مطابق معمول عزادار بود، با دیده‌ای گرین‌تر از همیشه مرا پذیرفت ولی دلش نمی‌خواست در باره کلودیا مستقیماً هیچ اطلاعی به من بدهد. درحالی‌که با دشمنی به من می‌نگریست گفت: «درباره این موضوع هرچه کم‌تر صحبت کنی، بهتر است. او را خانه خراب‌کرده‌ای ولی به هر صورت این پیشامد دیر یازود روی می‌داد. تو هنوز جوانی و من مشکل می‌توانم باور کنم که بدانی چه کرده‌ای. باین وصف، نمی‌توانم تورا ببخشم. به‌درگاه الهی دع می‌کنم تا خدا تورا ببخشد.»

همه آنچه راکه باید درباره کلودیا بدانم از من پوشیده می‌داشتند. در نتیجه این‌گونه پنهانکاری، سراپای مرا هول‌وهراس و بدبینی فراگرفت. نمی‌دانستم چه چیزی را باید باور کنم. تا آن‌جا که به من بستگی داشت، خود را گناهکار نمی‌شمردم چون چاره‌جویی من برای وصلت با کلودیا در نتیجه اصراری بود که خودش می‌کرد. اما دیگر برای دنبال کردن این موضوع فرصت نداشتم چون ناچار بودم که زودتر خود را آماده سفر کنم و به مأموریت جدید بروم.

پس از تعویض لباس خویش، بی‌درنگ برای وداع با نرون به پالاتین رفتم. او به مأموریت من رشک‌برد زیرا برای آشنائی با فرهنگ یونان قدیم فرصتی به دست آورده بودم. به نشانه دوستی دست مرا گرفت و پیش مادر خویش برد، اگر چه آگریپینا فراغت نداشت و با پالاس سرگرم رسیدگی به حساب‌های خزانه بود. پالاس ثروتمندترین مرد رم شمرده می‌شد. به قدری مغرور بود که هرگز با بردگان خود سخن نمی‌گفت. تمایلات خود را تنها با اشاره سرو دست اظهار می‌داشت و هرکسی ناچار بود آنها را فوراً تفسیر کند و منظور ارباب را به بندگان بفهماند.

آگریپینا ظاهراً خوشش نمی‌آمد که کسی مزاحم کارش شود ولی مطابق معمول از دیدن فرزند خود نرون خوشوقت می‌تند. آرزو کرد که من در انجام مأموریت

خود موفق باشم و درباره عیاشی‌های کورینت به من هشدار داد و امیدوار بود که من به بهترین نحو فرهنگ یونان را فراگیرم. ولی وقتی بهرم برمی‌گردم یک رومی خوب باشم.

در پاسخ او به لکت چیزی گفتم و مستقیم چشم در چشمش دوختم آنهم با نگاهی که مقصودم را با فصاحت بیان می‌کرد، بی‌اینکه حرفی بر زبان آورم. فهمید که منظورم چیست. پالاس حتی به خود زحمت نداد که نگاهی به من بکند بلکه با بی‌صبری طومارهای خود را برهم زد و به نوشتن ارقامی بر روی لوحه مومین خود پرداخت. آگرپینا به نرون توصیه کرد که ببیند پالاس چه خوب استادانه ارقام را با هم جمع می‌کند. توجه به این قبیل کارها برایش سود خواهد داشت. بدین ترتیب آن دو را به حال خود گذاشت و مرابه اتاق دیگر برد.

گفت: «بهتر بود که نرون گفتگوهای ما را نشنود. او پسر پاکی است. اگرچه به سن بلوغ رسیده و ردای مردی می‌پوشد.»

این حقیقت نداشت. نرون هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. ولی البته من نمی‌توانستم این‌ها را به مادرش بگویم. آگرپینا با چشمانی روشن و قیافه‌ای ظاهراً حتی به جانب مرا نگریست و آه کشید.

گفت: «می‌دانم که می‌خواهی چیزی درباره کلودیا بشنوی، و من هم نمی‌خواهم که تو را ناامید کنم. می‌دانم که برای یک جوان قبول چنین مطالبی تاچه اندازه دشوار است. اما هر قدر هم که دردناک باشد، تو باید بموقع خود چشمانت را باز کنی.»

به سخنان خویش ادامه داد و گفت: «من به خاطر تو کلودیا را تحت نظر گرفتم چون لازم بود که حقیقت را درباره زندگی و عادات وی بدانم. کاری ندارم به این که چرا وقتی او صریحاً از ورود به داخل شهر ممنوع شد، این دستور را اطاعت نکرد. به این هم اهمیت نمی‌دهم که او در مجالس شام بردگان مخصوصی شرکت داشته که در آنها وقایع ناگواری روی داده. ولی این را دیگر نمی‌توان بخشید که او در بیرون شهر با سرکارگرا و شبانان و اشخاص دیگر رفتاری داشته که از یک زن نجیب و محترم بعید است.»

این تهمت هول‌انگیز و باورنکردنی که یقین داشتم دروغی غرض‌آلود است، زبان مرا بند آورد و آگرپینا از روی ترحم به من نگریست.

گفت: «اینه موضوع را بدون این که کم‌ترین سروصدایی درباره‌اش راه بیفتد، پلیس تحقیق کرده است. بسیاری از اشخاص هم گواهی داده‌اند. ولی به خاطر خودت نامشان را فاش نخواهم کرد زیرا خیلی خجالت خواهی کشید. به هر حال کلودیا مورد ترحم واقع شده و او را از کیفر قانونی معاف داشته‌اند. به او تازیانه زده و

سرش را هم نتراشیده‌اند. او را به شهرکی فرستاده‌اند تا مدتی در خانهٔ دربسته‌ای بماند و رفتار خود را اصلاح کند. محل او را به‌تو نشان نخواهم داد که بدان‌جا نروی و مرتکب کار احمقانه‌ای نشوی. وقتی که از یونان برگشتی، اگر هنوز علاقه‌ای به دیدن او داشتی، چنانچه اصلاح شده باشد، ترتیب ملاقات تو و او را خواهم داد. اما باید قول بدهی که پیش‌از آن تاریخ اصراری در تماس با او نداشته باشی. این را مرهون من هستی.»

توضیح او به‌اندازه‌ای برایم غیرقابل تصور بود که حس کردم زانوهام ازگیر رفته و نزدیک است از حال بروم. آگریبینا در حالیکه این حرف‌ها را می‌زد، دروغ و نیرنگ و فریبکاری از چشم و چهره‌اش می‌بارید. او همسر امپراتور کلودیوس بود و کلودیا هم دختر شوهرش محسوب می‌شد. دختری که مورد خشم پدر قرار گرفته و مطرود شده بود. بنابراین آگریبینا با استفاده از قدرت و نفوذ خود برای دختر بیچاره پاپوش‌دوزی کرده بود تا هم کاری بر وفق میل شوهر خود کرده و هم دختر شوهر را زنده به‌گور ساخته‌و‌ازسر راه خود برداشته باشد. آگریبینا دست خویش را روی شانهٔ من گذاشت و سر خود را آهسته تکان داد و زبانبازی را از نو آغاز کرد. گفت: «مینوتوس، وجدان خود را خوب امتحان کن. این تنها غرور جوانی تست که نمی‌گذارد بفهمی چه‌قدر بیرحمانه در حقت خیانت شده است. از این پیشنهاد عبرت بگیر و به زنان نا اهل و حرف‌هایی که به‌تو می‌زنند اعتماد مکن. بخت با تویار بود که با رجوع به‌من، خود را به‌واقع از این منجلا ب نجات دادی. چه‌کار عاقلانه‌ای کردی که پیش من آمدی.»

به او خیره شدم و سعی داشتم که ببینم آیا در چهرهٔ گوشت‌آلود و چشمان روشن وی کم‌ترین نشانه‌ای از صداقت دیده می‌شود یا نه. در عین حال به حماقت خود می‌خندیدم که چرا سرنوشت کلودیا را به زنی سپردم که دشمن وی بود. آگریبینا گفت: «مینوتوس، به من نگاه کن و راست بگو. کدامیک را بیش‌تر باور می‌کنی؟ مرا یا آن دختر هرزه را که بیرحمانه به‌اعتماد بی‌شائبهٔ تو خیانت ورزید؟» عقل سلیم و احساسات آشفتهٔ من باهم به‌رقابت پرداختند که به من بگویند آیا باید سخنان خانمی را که همسر امپراتور است تصدیق کنم یا تکذیب؟ بالاخره سرخود را بزیر افکندم چون در نتیجهٔ آن ناامیدی دردناک، اشک‌های گرم در چشمانم می‌جوشید. ناگهان رعشهٔ هیجان‌زده‌ای در بدن خود احساس کردم و از بیقراری و زودرنجی خود خجالت کشیدم.

آگریبینا بار دیگر به‌حرف آمد و گفت: «خواهش دارم که الان از من تشکر نکن، اگرچه به‌خاطر تو خیلی کارها کردم که از انجامش اکراه داشتم. می‌دانم که

وقتی سرفرست روی این موضوع فکر کردی بدسراغم خواهی آمد و از من سپاسگزاری خواهی کرده من تو را از بدترین خطری که ممکن است در آستانه مردی گریبانگیر یک جوان شود نجات دهمم .»

احتیاطاً بری این که مباداً کسی ناگهان سر برسد و من و او را در آن اتاق تنها ببیند، لبخندی فریبده زد و از خود دورم کرد. چهره من چنان از داغ دل می سوخت و اشک آلود بود که نمی خواستم کسی آن را ببیند. آگریپینا مرا از در عقب منزل مرخص کرد. از کوچه سراشیب «الیه پیروزی» روانه شدم. سرم بدزیر خم شده بود و پایم روی سنگ‌های سپید می لغزید.

کتاب پنجم

کورینت

کورینت یک شهر بین‌المللی است. از همه شهرهای بین‌المللی جهان باروحتر و خوش‌تر است. البته این عقیده خود مردم کورینت است. اگرچه دویست سال پیش، جومپوس^۱ کورینت را با خاک یکسان کرد، این شهر بیش‌تر به‌علت دوران‌دیشی جولپوس‌سزار باردیگر از میان خاکسترها سربرافراشت و به‌جائی رسید که امروز نیم میلیون نفر از مردم سراسر گیتی را در آغوش خود گرفته است. از آکروپولیس^۲ شهر و خیابان‌های آن در شب چنان به‌نظر می‌رسد که از روشنائی چراغ‌ها مانند روز می‌درخشد. برای یک جوان اندوهگین که با تلخکامی به ساده‌لوحی خود می‌اندیشد و غصه می‌خورد، زندگی رنگین و مرفه در کورینت به‌راستی حکم نوعی درمان را دارد. ولی برده^۳ من، هی‌رکس^۴ اربابی مثل مرا نمی‌پسندید و دریغ می‌خورد از اینکه چرا در رم روی سکوی برده‌فروشان ایستاده و از من با گریه و زاری درخواست کرده که وی را خریداری کنم. او می‌توانست بخواند، بنویسد، مشت‌ومال دهد، آشپزی کند، با کاسب‌ها چانه بزند و به دوزبان رومی و یونانی سخن بگوید. به من اطمینان داد که همراه ارباب‌های سابق خود به‌سیاری از کشورها سفر کرده و یاد گرفته است که چه‌گونه در سفر به‌آنان خدمت کند.

هی‌رکس طبیعتاً امیدوار بود که یک ارباب جوان به‌دست آورد و می‌ترسید

1- Mummius

۲- Acropolis ارکی بود دارای استحکامات لازم که در هریسک از شهرهای یونان قدیم، در بلندترین نقطه شهر طوری قرار داشت که همه شهر را زیر نظر می‌گرفت. معروف‌ترین آنها آکروپولیس آتن بود که هنوز آثاری از آن برجاست.

3- Hierex

که آخر به چنگ یک خانواده متعصب بیفتد که به دقت حساب خرج زندگی را دارند و مو را از ماست می‌کشند. خاموشی و اندوه من به او آموخته بود که باید دهان خود را ببندد و وراجی را کنار بگذارد، اگرچه این کار برای او اشکال داشت زیرا او یونانی پرحرف مادرزاد بود. اما من حتی از تأثیر سفر هم هنوز سرحال نیامده بودم و نمی‌خواستم با کسی همصحبت شوم. بنابراین من هم، مانند پالاس، فقط با اشاره سر و دست به او دستور می‌دادم. او هم در حسن خدمت نسبت به من حداکثر کوشش را به کار می‌برد. شاید می‌ترسید از این که در پشت ظاهر ملال‌انگیز من ارباب بیرحمی قرار داشته باشد که زکتک‌زدن غلام خود لذت ببرد.

عمارت حکومتی استان آکائیا خانهٔ زیبایی بود که دروازه‌های بزرگ داشت. حیاط خارجی آن را دیواری بلند، با خانه‌های نگهبانان، احاطه کرده بود. هر دو نگهبان لژیونری که مأمور کشیک دم در بودند، دندان خود را با خلال پاک می‌کردند و با رهگذران ور می‌زدند. سپر و نیزهٔ خود را هم به دیوار تکیه داده بودند. به نوار سرخ باریک من نگاه طعنه‌آمیزی انداختند و بدون این که حرفی بزنند، مرا به داخل راه دادند.

استاندار، جونیوس انایوس گالیو^۱ مرا نزد خود پذیرفت. او به شیوهٔ یونانی لباس پوشیده بود و بوی روغن‌های معطر را می‌داد و حلقهٔ گلی بر سر داشت. مثل این که می‌خواست به یک مجلس مهمانی برود. مردی خوش قلب بود. به من شراب ساموس^۲ تعارف کرد ولی من از نوشیدن آن عذر خواستم. نامهٔ برادر کوچکش و نامه‌های دیگری را که من از سنا به‌عنوان یک چاپار برایش آورده بودم، گشود و به خواندن آنها پرداخت.

پس از این که خواندن نامه‌ها پایان یافت، گالیو که خیلی جدی به نظر می‌رسید با کمال توجه به من نگریست.

از روی احتیاط و دوراندیشی پیشنهادی به نظرش رسید و گفت: «فکر می‌کنم بهتر از همه این است که شما ردای رسمی خود را تنها در دادگاه ببوشید. ما باید به‌خاطر داشته باشیم که آکائیا، آکائیاست نه رم. تمدن آن قدیمی‌تر است و بهر صورت بیش از رم جنبهٔ روحانی دارد به‌اندازه‌ای که از این نظر با رم قابل مقایسه نیست. یونانیان از قواعد خود پیروی می‌کنند و خود نیز حفظ نظم را مراعات می‌نمایند. سیاست رم در آکائیا این است که تا آخرین حد امکان در کار مردم کمتر

1- Junius Annaeus Gallio

۲- Samos، جزیره‌ای در دریای اژه که به یونان تعلق دارد و محصولات عمدهٔ آن روغن زیتون، کشمش، شراب، تنباکو و پنبه است.

دخالت کند و بگذارد که امور در مسیر عادی خود جریان یابد. این روش ماست مگر این که مردم در کاری مستقیماً دخالت ما را درخواست کنند. ز دو خورد و کتک کاری و به طور کلی حمله‌های خشونت‌آمیز در این جا بسیار نادر است. در یک شهر بندری مانند این شهر بالاترین دشواری مربوط به دزدان و کلاهبرداران است. ما تاکنون در کورینت آمفی نتاثر نداشته‌ایم ولی برای مسابقه اسب‌دوانی میدان عالی داریم. در تماشاخانه‌ها هر شب برنامه‌های نمایشی عالی اجرا می‌شود. برای یک جوان پاک سلحشور در این جا لذات و تفریحات سالم بسیار یافت می‌شود.»

از این حرف‌ها یکه خوردم و گفتم: «من در این جا برای کامجوئی نیامده‌ام بلکه می‌خواهم خود را برای مدیریت امور اداری آماده کنم.»

گالیو گفت: «البته، البته، من این نکته را در نامه برادرم خواندم. شاید بهتر بود که اول ورود خود را به سرگرد فرمانده ساخلوی ما گزارش می‌دادی. او روبریوس نام دارد و بهتر است که در نزد او مؤدب باشی. از این گذشته، تو می‌توانی تمرین با جنگ‌افزارها را از نو ادامه دهی چون سربازانی که در تحت فرماندهی او هستند، سست و تبیل شده‌اند. بعد می‌توانی در اطراف بگردی و ساخلوهای دیگر را بازرسی کنی. عده این ساخلوها زیاد نیست.»

ضمن این که دوستانه از این در و آن در گفتگو می‌کرد، مرا به خزانه‌دار خود، وکیل خود، رئیس اداره مالیات آکائیا و نماینده بازرگانی رم معرفی نمود. آنگاه گفت: «دوست داشتم از تو بخواهم که در پیش خودم بهمانی. ولی اگر تو بیرون از این جا، در شهر، یا در یک مسافرخانه خوب، یا در منزل خود، اقامت کنی برای مصالح عالی‌تر رم بهتر است. چون در شهر با مردم بهتر تماس می‌گیری و از تمایلات و آداب و رسوم و شکایاتشان آگاه می‌شوی. فراموش مکن که در مورد امور آکائیا نیز همانقدر احتیاط باید به‌کار برد که در مورد یک توپ پر از پر مرغ به‌کار می‌برند.»

روز بعد مدتی با خود اندیشیدم و مرد بودم که آیا باید از ساخلو اسب بخواهم یا نگهبان افتخاری مرا تا پیش فرمانده ساخلو همراهی کند یا نه. البته حق داشتم که اینها را بخواهم ولی چون هنوز با روبریوس آشنا نشده بودم فکر کردم که بهتر است خود را زیاد پرتوقع نشان ندهم. بنابراین، به موجب مقررات، لباسی پوشیدم که عبارت بود از جوشن فلزی سینه‌بند با نقش عقاب‌های سیمین و کفش‌های پاشنه آهنین و زنگال و کلام خودی دارای پرسرخ. هی‌رکس قبای کوتاه سرخ‌رنگ افسری مرا به دو-شانه‌هایم انداخت و گیره سرشانه‌ام را بست.

هنگامی که می‌خواستیم از مهمانخانه محل اقامت خود بیرون بروم، وضع سرولباسم چنان هیجانی ایجاد کرد که آشیزان و رفتگران به دم در هجوم آوردند تا حرکت مرا ببینند. وقتی در جوشنی که با ضربات گام‌های من جلنگ‌جلنگ صدا می‌کرد، مسافت کوتاهی راه پیمودم، مردم به‌سویم شتافتند و به سرویزم خیره‌خیره نگریستند. چیزی نگذشت که فهمیدم زرق و برق و دنگ و فنگ نظامی مرا مسخره می‌کنند.

با چهره‌ای که از خشم و خجلت سرخ شده بود، برگشتم و از پاسبانی که می‌آمد، یاری خواستم. او چوب خود را به‌سوی رهگذران ناقلائی خیابان تکان داد تا راه را برای من باز کند. باین وصف، دست‌کم صد نفر مرا تا در ورودی اردوگاه دنبال کردند.

افسری با درجه ستوان یکمی که جز یک زیرپیرهنی جامه دیگری بر تن نداشت شتابان به‌سوی من آمد. مستی از سربازان نیز که از شنیدن علامت خبردار چرتشان پاره شده بود، با نیزه‌ها و سپرهای خود به‌عجله در محوطه اردوگاه پهلوی هم ایستادند و چیزی شبیه صف تشکیل دادند. شاید جوانی من عذرخواه این حقیقت باشد که همان‌جا سرشان فریاد کشیدیم و به‌آنان فرمان‌هایی دادم در صورتیکه حق این کار را نداشتم زیرا هنوز حتی ورود خود را به روبریوس گزارش نداده بودم. به‌آنان فرمان قدم‌رو دادم که دوبه‌دو تا دیوار اردوگاه بروند و برگردند و در یک صف منظم بایستند. سپس از ستوان یکم خواستم که افراد را تحویل بگیرد. او با پاهائی که از هم باز بود، به‌تازده در برابر من ایستاد. چند دانه عو به چانه داشت. دست‌ها را هم روی تهیگاه خود گذاشته بود.

گفت «فرمانده روبریوس، به‌علت تمرین سخت شبانه، خسته است و خوابش برده. این افراد هم به‌همین علت خسته‌اند. چه‌طور است که شما با من بیایید و جرعه‌ای شراب بنوشید و بفرمائید بینم کیستید و از کجا می‌آئید و چرا در این‌جا عیناً مثل خدای جنگ فرود آمده‌اید و داد می‌کشید و می‌گریید و دندان‌ها را به هم می‌سائید.»

از صورت و ران‌های زخم دیده او می‌توانستم دریابم که یک کهنه نظامی است و چاره‌ای نداشتم جز این که بادرخواست‌های وی موافقت کنم. یک سلحشور جوان امکان داشت که به‌آسانی مورد تحقیر و تمسخر افسر کهنه‌کاری مانند او قرار گیرد و من نمی‌خواستیم سربازانی که پی‌درپی به‌تعدادشان افزوده می‌شد، به ریشم بخندند و خوارم کنند.

ظهر بود که روبریوس بالاخره به دنبال من فرستاده اتاق او به‌گونه‌ای زیبا

به شیوه یونانی مبله شده بود و من دست‌کم سه خانم جوان را دیدم که به او خدمت می‌کردند. خود اوسری طاس، صورتی فربه با رگه‌هایی شکسته داشت. لبان او آبی می‌نمود و هنگامی که راه می‌رفت پای چپ خود را می‌کشید. به گرمی مرا پذیرفت و در آغوش کشید و نفس خود را که همراه با بوی گند شراب بود به چهره‌ام دمید. آنگاه از من خواست که بنشینم و تشریفات را کنار بگذارم و خودمانی باشم.

گفت: «شما چون از رم می‌آئید باید دچار شگفتی شوید از این که می‌بینید ما این‌جا در کورینت چه‌قدر تمبل هستیم. البته این درست است که یک سلحشور جوان جدی باید بدین‌جا بیاید و کارها را به‌جریان بیندازد. خوب، خوب، پس شما به‌درجه یکی از شش افسر ارشد رم رسیده‌اید. بله؛ این‌طور می‌فهمم که به‌این درجه در بریتانیا ارتقاء یافته‌اید. خوب، این تنها یک امتیاز است نه رتبه فرماندهی.»
دربارۀ تعلیمات نظامی به سربازان از او پرسش‌هایی کردم که به هیچیک پاسخ نداد.

سرانجام گفت: «در کورینت مانیازی نداریم که همیشه خود را به‌حال آماده‌باش نگاه داریم. برعکس، اگر این‌کار را بکنیم به اعضاء شورای شهر و سایر مردم توهین می‌شود. بیشتر نظامیان لژیونر در این‌جا زناشوئی کرده‌اند. اجازه دارند که با خانواده خود به‌سر برند و صنعت یا تجارتی پیشه کنند. البته گاهگاه در جشن‌های رومی آنان را به خط می‌کنیم ولی تنها در درون همین چهار دیواری اردوگاه که بیهوده توجه مردم جلب نشود.»

رودربایستی را کنار گذاشتم و بی‌پرده یادآور شدم که سربازانی که من دیدم بی‌بندوبار بودند و انضباطی نداشتند. انبار تجهیزات پر از گردوخاک و سربازخانه کثیف بود.

لوبریوس تصدیق کرد و گفت: «ممکن است، ممکن است. چون تا آن‌جا که به‌خاطر دارم از آخرین بازرسی اقامتگاه سربازان تاکنون مدت درازی گذشته است.»
در همان حال نگاهی تند و حیرت‌آمیز به‌من انداخت و با تظاهر به بی‌اعتنائی و خونسردی گفت: «راستی هیچ می‌دانید که خواهر من روبریا^۱ در رم پیرترین دوشیزه معبد وستاست؟»

بعد دنبال سخن خود را گرفت تا در خصوص رعایت احتیاط به‌من توصیه‌هایی بکند.

گفت: «همیشه به‌خاطر داشته باشید که کورینت یک شهر یونانی است حتی

اگر مردمی که در این شهر به سر می‌برند از کشورهای دیگر آمده باشند. افتخارات نظامی در اینجا زیاد به حساب نمی‌آید. هنر زندگی اجتماعی مهم‌تر است. خودتان برای خدمات نظامی برنامه‌ای بریزید و اجرای آن را از هر وقت که مصلحت می‌دانید آغاز کنید. ولی بیش از اندازه به سربازان من فشار نیاورید.»

ناچار بودم که با این توصیه‌ها برخیزم و بروم. ستوان یکم، یا به اصطلاح سرکار ستوانی که در بیرون ایستاده بود نگاه سردی به من انداخت.
پرسید: «آیا اطلاعاتی که می‌خواستید به دست آوردید؟»

چشمم به چند سرباز افتاد که خیلی شل و ول به سوی در ورودی اردوگاه گام برمی‌داشتند. سپرها را به پشت انداخته و نیزه‌های خود را روی دوش گذاشته بودند. وقتی سرکار ستوان گفت که این تعویض گارد است بهت‌زده شدم.
فریاد زدم: «آنها حتی صف نبسته‌اند. آیا آنها مجازند که این‌طور خدمت کنند، با پاهای کثیف و موهای بلند، بدون این‌که یک گروه‌بان یا کس دیگری همراهشان باشد؟»

سرکار ستوان خیلی آرام در پاسخ گفت: «ما اینجا در کورینت تعویض گارد را با تشریفات رسمی نظامی برگزار نمی‌کنیم. خوب بود شما اول کلاه‌خودی را که پرسرخ نظامی دارد از سر برمی‌داشتید و درجائی آویزان می‌کردید و به آداب و رسوم این سرزمین خوی می‌گرفتید.»

ولی حرفش را نشنیده گرفتم و گروه‌بانان را خواستم و فرمان دادم که مراقبت کنند تا سربازخانه‌ها پاک و جنگ‌افزارها تمیز و صیقلی شده باشد. سربازان سروصورت را اصلاح کنند و تمیز نگاه دارند و به‌طور کلی بکشند که مانند رومیان جلوه‌کنند. در تمام مدتی که من این دستورها را می‌دادم سرکار ستوان دیگر جرئت نکرد که دخالتی بکند. به همه گفتم یقین داشته باشند که صبح روز بعد برای بازرسی خواهم آمد و برای کیفر تخلف از دستور هم فرمان خواهم داد تا زندان را تمیز کنند و تازیانه‌های جدیدی فراهم آورند. کهنه نظامیان که دستورهای قاطع مرا می‌شنیدند، با حیرت گاهی به من می‌نگریستند و گاهی به سرکار ستوان که با تعبیر قیافه خشم خود را آشکار می‌ساخت. ولی فکر کردند که بهتر است جیک نزنند. توصیهای را که به من شده بود به یاد داشتم. از این رو لباس متحدالشکل نظامی خود را که مخصوص سان و رژه بود، در انبار تجهیزات آویختم و به جای آن، وقتی به مسافرخانه برگشتم یک نیم‌تنه چرمی ساده پوشیدم و یک کلاه‌خود مخصوص تمرینات نظامی بر سر گذاشتم.

هی‌رکس دستور داده بود که کلم و باقلا برایم بپزند. با غذای خود به جای

هر نوع نوشابه فقط آب خوردم و سنگامی که به اتاق رفتم چنان متأثر بودم که حس می‌کردم هیچ میل آشنائی با مناظر کورینت را ندارم.

سحرگاه روز بعد که به سربازخانه برگشتم، پی‌بردم که در غیبت من واقعاً تغییری روی داده است. نگهبانان کشیک دم در ورودی به دیدن من خبردار ایستادند و نیزه‌های خود را بلند کردند و سلام نظامی دادند. سرکار ستوان لباس مشق نظامی پوشیده بود. با بانگی گرفته و خشن بر سربازان خواب‌آلوده فریاد می‌زد و می‌کوشید تا آنان را وادارد که در منبع آب صورت خود را بشویند. آرایشگر کاملاً مشغول بود. در قربانگاه دوده گرفته اردو آتش‌زبانه می‌کشید. محوطه سربازخانه هم بوی نظامیان شسته رفته را می‌داد، برخلاف روز گذشته که بوی طویلۀ خوک را می‌داد.

سرکار ستوان با لحنی تمسخرآمیز گفت: «متأسفم از این‌که وقتی شما وارد شدید، دستور ندادم تا شیپور خبردار بزنند. ولی فرمانده روبریوس به خواب باعدادی خود علاقه خاصی دارد. بنابراین بهتر است خودتان فرماندهی را برعهده بگیرید من هم تماشا می‌کنم. سربازان با بی‌صبری انتظار قربانی را دارند. اگر گاو گران است یک جفت خوک برای این کار کافی است.»

به‌دلت نوع تمرینات و طرز تربیت خویش، درباره مراسم قربانی تجربه زیاد نداشتیم و تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم که ناشیانه خوک پر سروصدا را با نیزه بکشم و خود را مورد تمسخر قرار دهم.

با تندی و درشتی گفتم: «هنوز وقت قربانی نیست. اول من باید بینم این شهر ارزش اقامت را دارد یا باید از این مأوریت چشم‌پوشم.»

ضمن گردش در اطراف متوجه شدم که عده کمی از سربازان مشق را خوب می‌دانند و اگر بخواهند، قدم را درست برمی‌دارند و پا می‌کوبند. در قدم‌رو دوبه‌دو نسبتاً زود بی‌طاقت می‌شدند ولی در تمرین جنگ گروهی، همه می‌توانستند نیزه‌های خود را لااقل در جائی نزدیک کیسه‌های پوشال بیندازند. در طی تمرینات شمشیربازی که با شمشیرهای کند انجام می‌گرفت، متوجه شدم که چند تن از سربازان واقعاً در بدکار بردن شمشیر استادند. سرانجام وقتی همه از خستگی نفس‌نفس می‌زدند و عرق می‌ریختند، سرکار ستوان که از سختگیری من به خشم آمده بود، پیشنهادی کرد.

گفت: «چه‌طور است که سربازان را به حال راحت‌باش نگه دارید و به ما نشان بدهید که چه‌طور می‌توانید شمشیربازی کنید. من البته قدری پیر و فربه هستم

ولی خوشوقت می‌شوم که به‌شما نشان بدهم که ما چه‌گونه در پانونیا^۱ شمشیر به‌کار می‌بردیم. آن‌جا در کارنونتوم^۲ بود که من لوحه^۳ درجه^۴ ستوانی خود را گرفتم.»

ناگهان متوجه شدم که ناچارم تمام قوای خود را در مبارزه با او صرف کنم. باوجودی که شمشیر من بلندتر بود، اگر او زود از نفس نمی‌افتاد، می‌خواست مرا با سپر خود در سینه^۵ دیوار گیر بیندازد. آن حرکات سریع و آفتاب درخشان کورینت رفته‌رفته وادارم کرد که از سختگیری و حساسیت پیشین خود شرمگین و پشیمان شوم و به‌یاد بیاورم که تمام آن افراد از من سالم‌ترند و دو دهه بیش‌تر از من خدمت کرده‌اند. تقریباً به‌اندازه^۶ مردانی که در آن فوج بودند، درجات خدمت وجود داشت. یک لژیون که توانائی معمولی دارد، نزدیک به هفتاد گونه پول و پاداش مختلف مازاد حقوق دارد و این برای تحریک رقابت و تشویق نظامیان به ادامه^۷ خدمت است.

در صدد برآمدم تا برای صلح و سازش با سرکار ستوان راهی پیدا کنم. گفتم: «اکنون من حاضریم که آن گاو جوان را قربانی کنم. از جیب خود برای شما یک قوچ هم می‌خرم که قربانی کنید. سالمندترین شما نظامیان می‌تواند خوک را قربانی کند. درین صورت ما بهترین نوع گوشت را خواهیم داشت. اندکی تمرین و زورورزی که ضمن آشنائی با هم کردیم، ارزش ندارد که نسبت به‌من کینه داشته باشید. این طور نیست؟»

سرکار ستوان سراپای مرا برانداز کرد و چهره‌اش روشن شد.

گفت: «من اکنون بهترین کسانی را که دارم به بازار دام‌فروشان می‌فرستم. آنها می‌توانند حیوانات خوبی را انتخاب کنند. تصور می‌کنم شما قدری آشامیدنی هم برای ما تهیه خواهید کرد چون خوردنی را یک نوشیدنی هم باید بدرقه کند.»

طبیعتاً من نمی‌توانستم از شرکت با افراد در غذای قربانی خودداری کنم. برای این که بهترین تکه گوشت را از طرف‌ها بردارند و جلوی من بگذارند، با هم پیشدستی می‌کردند. با اینکه از میخوارگی نفرت دارم ناچار بودم که برای همراهی با آنان قدری شراب بنوشم. پس از تلاش‌های روز، همان گوشت تنها، مرا سرکیف آورد و چون مدتی دراز از شرابخواری پرهیز کرده بودم، همان مقدار اندکی که از این ماده^۸ لعنتی سرکشیدم، مستقیماً تا سر زانویم نفوذ کرد. همینکه شب فرا رسید، عده‌ای از زنان که جوان و خوشگل هم می‌انسان وجود داشت و امکان نداشت که

۱- Pannonia، یکی از استان‌های امپراتوری رم که بین سالهای ۳۵ ق.م. و ۸ میلادی

فتح شد.

2- Carnuntum

کسی در تشخیص حرفه آنها اشتباه کند، پاورچین پاورچین به درون اردوگاه خزیدند. با اینکه دیگر هیچ حال و حوصله نداشتم و پس از آن مجلس مهمانی دوستانه هم نمی‌خواستم دوباره کار را به قهر بکشانم، ناچار شدم که جلوگیری از ورود آن زنان را به سرکار ستوان یادآوری کنم. به روی او نیاوردم که آنان چه‌گونه زانی هستند. فقط گفتم که هرگز نمی‌توان به هیچ زن بیگانه‌ای اعتماد کرد چون هر زنی یک نوع فریب و یک جور دام است. سربازان به رسم احترام، مرا بر روی تخت خدای جنگ انداختند و بر دوش خویش حمل کردند و پیرامون محوطه اردوگاه گرداندند در حالیکه به افتخار من ترانه‌های عامیانه لژیون پانزیائی را می‌خواندند.

نزدیک سپیده دم، طی نوبت تعویض کشیک نگهبانان شب گذشته، ناگهان از خواب پریدم و دیدم از فرق سر تا نوک پایم درد می‌کند زیرا روی تخت فکسنی سربازخانه خوابیده بودم که از چوبی سخت و ناصاف ساخته شده بود. در حالیکه پاهایم زیر بدنم پیچ می‌خورد و سرم را میان دو دست گرفته بودم و از سردردی که نتیجهٔ پرخوری و کم‌خوابی بود می‌نالیدم تلوتلو خوران بیرون رفتم و سربازان را دیدم که در سراسر محوطه خفته‌اند. هرکس در هرجا که افتاده بود، همان جا هم به خواب رفته بود. از بی‌تدبیری خود سخت به‌خشم آمدم زیرا تازه داشتم در سربازخانه نظمی برقرار می‌کردم که با شرکت در بساط شب گذشته هرچه را که روز قبل رشته بودم همه را پنبه کردم. بهیاد آوردم که یک فرمانده موظف است که لغزش‌های زیردستان خود را رفع کند نه اینکه با ایشان همرنگ شود و در بی‌بندوباری و زیاده‌روی‌های ایشان شرکت جوید. با چشمان خواب‌آلود وقتی کوشیدم که به بالا نگاه کنم، ستارگان سحرگامی در آسمان پیش چشمم می‌رقصیدند. خود را تا آنجا که می‌توانستم خوب شستم و چنان از رفتار خود شرمسار شده بودم که اگر شب قبل تمام سلاح‌های تیز را بموقع خود در انبار نگذاشته و درش را قفل نکرده بودند، امکان داشت که خود را روی شمشیر خویش می‌انداختم و خود را از شر آن زندگی تنگین خلاص می‌کردم.

در خیابان‌های کورینت، که مشعل‌هایش رو به خاموشی می‌رفت، همچنان آهسته آهسته پیش رفتم تا به مسافرخانهٔ خود رسیدم. هی‌رکس با نگرانی انتظار مرا می‌کشید. وقتی وضع ناهنجار مرا دید لباسم را درآورد و با پارچهٔ مرطوب و گرمی مشت‌ومالم داد. آشامیدنی تلخی هم داد که سرکشیدم. آنگاه مرا در بستر خواباند و روپوشی پشمین هم بد رویم انداخت. وقتی دوباره بیدار شدم و در حالیکه به روز تولد خود لعنت می‌فرستادم از بستر بیرون آمدم، او زرده‌های تخم مرغ را در چند قاشق شربت به دقت مخلوط کرد و به‌من داد که خوردم. پیش از آن که حتی

وقت تفکر دربارهٔ تعهد خود را بیایم، قسمتی از آنگوشتی را که چاشنی حسابی هم داشت، سرکشیده بودم.

هی رگس نفس راحتی کشید و چرب‌زبانی و فصاحتش گل کرد.

گفت: «سر تمام خدایان شناخته و ناشناخته به سلامت باد به‌ویژه الههٔ خوشبختی خود شما. من دربارهٔ شما خیلی نگران بودم و می‌ترسیدم که عقل شما از دست رفته باشد. این نه طبیعی است و نه درست است که جوانی به سن و رتبه شما دنیا را با چشمانی غمگین بنگرد و تعهد کند که در این مسافرخانه هیچ خوراکی نخورد جز کلم و هیچ نوشیدنی هم ننوشد جز آب. بنابراین هنگامی که شما برگشتید و من حس کردم که دیشب پرهیز را شکسته و از همه جور خوردنی و نوشیدنی استفاده کرده‌اید، مثل این بود که باری از دوش من برداشته شده چون پی‌بردم که شما هم به صف مردان عادی پیوسته و هم‌رنگ جماعت شده‌اید.»

پیش از ظهر که به‌سربازخانه رفتم هنوز احساس ناراحتی می‌کردم. خوشبختانه پس از پایان مجلس عیش‌ونوش شب گذشته، همهٔ بساط را برچیده و همه‌جا را تمیز کرده بودند. افراد کشیک نیز همه آماده به‌خدمت درست درجای خود قرار داشتند. کارهای معمولی روزانه هم به قوت خود در جریان بود. روبریوس مرا احضار کرد و با نزاکت مورد سرزنش قرار داد.

گفت: «شما هنوز جوان و بی‌تجربه‌اید. دلیل حسابی وجود نداشت که این رزمندگان قدیمی را به‌جان هم بیندازید و کار را به جایی بکشانید که شب مجبور شوید برای آنها بساط عیش‌و عشرت فراهم کنید. امیدوارم این آخرین بار باشد. دقت کنید تا عنان خشونت و خامی رومی را که در سرشت خود دارید آزادانه رها نکنید و رفتار خود را با رسوم کورینت که نرمی و لطافت بیش‌تری دارد، انطباق دهید.»

افسری که درجهٔ سرگردی داشت، همان‌طور که وعده داده بود، مرا همراه برد تا به وضع کسانی که در صورت اسامی افراد هنگ نامشان جزء کاسبان ثبت شده بود رسیدگی کنم. این نظامیان پیشه‌ور یا پیشه‌وران نظامی در هرجایی به ما خوردنی و آشامیدنی و حتی سکه‌های نقره تعارف می‌کردند. یکی از افراد لژیون که عطر فروش بود، پی‌درپی به من وعده‌های رنگارنگ داد، حتی وعده داد که برایم بساط عیش‌ونوش فراهم کند. وقتی که از کوره در رفتم و او را سرزنش کردم، به تلخی گفت: «بسیار خوب، پس شما می‌توانید هرقدر دلتان می‌خواهد منته به‌خشخاش بگذارید. ولی ما هم‌اکنون به‌خاطر کسب آزادی که پیشه کرده‌ایم آنقدر زیاد به روبریوس باج می‌دهیم که دیگر، لاقل من یک نفر، پولی ندارم تا در کیسهٔ شما بگذارم.»

وقتی فهمیدم منظورش چیست با شتابزدگی به او اطمینان دادم که من یقیناً برای رشوه‌گیری نیامده‌ام بلکه مطابق وظیفه‌ای که دارم آمده‌ام بینم تمام کسانی که نامشان در صورت افراد هنگ ثبت شده، مجهز هستند و خوب از اسلحه خود مواظبت می‌کنند یا نه.

دیدم عاقلانه‌ترین راه این است که در کارهای فرمانده روبریوس زیاد دخالت نکنم، مخصوصاً از این جهت که خواهرش مهم‌ترین کاهنه رم بود.

پس از مدتی فکر کردم که وظائف یک افسر بازرس را در کورینت، تا آن‌جا که می‌توانستم، به‌خوبی انجام دادم. افراد لژیون بدنفرتی که اول از من داشتند رفت‌ورفته غلبه کرده بودند و دیگر باشادی به‌من خوشامد می‌گفتند. در روزی که نماینده دولت رم دادگاه تشکیل می‌داد من با ردای رسمی در دادگاه حضور یافتم. یک منشی یونانی پرونده‌ها را قبلاً بررسی کرده بود و گالیو، نماینده دولت رم، در حالیکه دهن‌دره می‌کرد دستور داد تا کرسی قضاوت او را بیرون ببرند و در جلوی عمارت بگذارند.

گالیو نشان داد که قاضی ملایم و منصفی است. نظریات ما را می‌پرسید. گاهی شوخی می‌کرد، خود او از گواهان به‌دقت پرسش‌هایی می‌نمود و هر قضیه‌ای را که فکر می‌کرد وکلا و گواهان درباره‌اش توضیحات کافی نداده‌اند، به تعویق می‌انداخت. از قضاوت در خصوص موضوعی که آنرا ناچیز می‌پنداشت خودداری می‌نمود ولی از طرفین دعوا می‌خواست که خودشان قضیه را در میان خود مطرح کنند و با حسن نیت بدان فیصله دهند. محکمه هر یک از دو طرف را که بد نظر دادگاه احترام نگذارد جریمه خواهد کرد.

در حالیکه تحت تأثیر بیش‌هوشیارانه گالیو و عادی بودن دادگاه وی قرار داشتیم به مسافرخانه برگشتم. هم‌رکس پیشنهادی کرد.

گفت: «شما بدون شک می‌توانید هرطوری که دلتان بخواهد زندگی کنید. ولی مدت یک سال تمام در چنین مسافرخانه‌ای ماندن عمر ضایع کردن است. کورینت شهری آباد و عالی است. عاقلانه‌ترین کار این است که پول بدهید و یک خانه برای خود بخرید تا من هم به شما در تأمین رفاه زندگی کمک کنم. اگر در این‌جا به اندازه کافی پول ندارید، می‌توانید به‌عنوان یک صاحب‌منصب رومی به هر میزان که میل داشته باشید اعتبار بگیرید.»

این پیشنهاد تا حد زیادی مقرون به‌مصلحت بود و چند روز بعد خود را مالک یک خانه دو طبقه کاملاً بزرگ بایک باغ یافتم. اتاق پذیرائی، کف زیبائی داشت که با موزائیک فرش شده بود. این خانه بیش از حد احتیاج نیز اتاق‌های

درونی داشت. یک نگهبان یونانی و یک آشپز هم استخدام کردم. خانه با اثاث و مبلان راحت ولی قدیمی مبله شده بود به طوری که هیچ چیزی کاملاً نو و براق جلوه نمی‌کرد. حتی پیکره یک جفت از خدایان خانوادگی یونانی، هر کدام یک طرف قربانگاه در کنجی قرار داشتند در حالیکه به مرور زمان سراپای آنها روغنی و دوده‌ای شده بود.

بالاخره من نتوانستم هی‌رکس را مطابق میل خود تربیت کنم، برعکس، او منتهای کوشش خود را به‌کار برد تا رفته‌رفته، آرام آرام، مرا تعلیم داد و به‌صورت اربابی درآورد که خودش دلش می‌خواست! دوباره روز دادگاه فرا رسیده گالیو که خواب دوشین هنوز از سرش نپزیده بود، درست برکرسی خود نشست و ردای خود را چنانکه باید و شاید مرتب نکرده بود که جماعتی از یهودیان به‌سوی او هجوم آوردند. دو تن را هم باخود می‌کشاندند که آنان نیز یهودی بودند. به‌شیوه یهودیان، یکبار همه با هم فریاد کشیدند تا گالیو، پس از قدری لبخند، به‌تندی گفت باید یکی از طرف دیگران صحبت کند. پس از اخذ تصمیم در این باره، رهبرشان قدم پیش گذاشت.

گفت: «این مرد به شیوه‌ای غیر قانونی مردم را به‌عنوان خداپرستی گمراه می‌کند.»

من متأثر و وحشت‌زده شدم چون دریافتم که حتی در این‌جا به‌عنوان یک عضو دادگاه نیز ناچارم که گرفتار یهودیان شوم. به‌دقت مرد متهم را نگرستم. سرش تقریباً طاس بود. چشمانی برافروخته و گوش‌هایی بزرگ داشت. در عبای کهنه پوست بزی خود مغرورانه ایستاده بود.

مثل کسی که خوابی دیده باشد به‌یاد آوردم که سالها قبل در خانه پدرم در انطاکیه او را دیده بودم. در آن‌زمان از دیدن او حتی بیش‌تر وحشت‌زده شدم زیرا از بس در انطاکیه در دسر به‌راه انداخته بود، یهودیانی که به مسیح ایمان داشتند فرجیح داده بودند که او را از شهر دور کنند تا در جای دیگری میان یهودیان تفرقه اندازد.

این مرد تازه دهان گشوده بود تا دفاع از خود را آغاز کند. ولی گالیو که حدس می‌زد نتیجه‌اش از چه قرار خواهد بود به وی اشاره کرد که خاموش باشد. آنگاه به‌سوی یهودیان برگشت.

گفت: «اگر این یک جنایت یا کار ناشایسته‌ای بود، امکان داشت که من با کمال صبر و متانت سخنان شما را بشنوم. ولی اگر شما روی تعلیمات و مراسم و قوانین مذهبی خود اختلاف دارید، این مسائل مربوط به خودتان است. من میل

ندارم که دربارهٔ چنین مسائلی به قضاوت بنشینم.»

به یهودیان دستور داد که همه از دادگاه خارج شوند. آنگاه رو به من کرد. محرمانه گفت: «من آن مرد را که یهودیان می‌خواستند متهم کنند، می‌شناسم. یک سال است که در کورینت به سر می‌برد و از راه خیمه بافی رزق حلالی به دست می‌آورد. نام او پولس است. می‌گویند نام پیشین خود را عوض کرده تا گذشتهٔ خود را پنهان کند و از حاکم پیشین قبرس سرگی یوس پولوس^۱ نام تازه را گرفته. وقتی دلیرانه و بی‌پروا پیش روی من ایستاده بود، فکر کردم که با چشمان نافذ خود از طریق من به دنیای دیگری می‌نگرد.»

بدون این که درست فکر کنم، گفتم: «او آشوب‌طلب‌ترین یهودیان است. در انطاکیه که من روزگار کودکی را می‌گذراندم، او می‌کوشید تا پدر نیکوکار مرا در تحریکات یهودیان بکشد.»

گالیو به اظهار نظر منصفانه‌ای پرداخت و گفت: «شما لابد در آن زمان خیلی خردسال بوده‌اید و سن شما اقتضای درک تعلیمات او را نمی‌کرده است. می‌گویند او پیش از آمدن به کورینت در بازار آتن به موعظه می‌پرداخته و مردم آتن هم به سخنان او گوش می‌داده و حتی اغلب از او می‌خواستند که آنچه گفته تکرار کند. بعید است که شما عاقل‌تر از مردم آتن باشید!»

سخنان خویش را دنبال کرد و گفت: «در حقیقت من خیلی دلم می‌خواهد که او را یک وقت پنهانی به این‌جا دعوت کنم و درست به تعلیمات او پی ببرم. ولی این کار ممکن است موجب رواج شایعاتی شود و یهودیان ثروتمند کورینت را برنجاند. به هر حال، ناچارم که خود را کاملاً بیطرف نگه دارم. تا آن‌جا که من توانسته‌ام اطلاعاتی به دست آورم، کنار کنیسهٔ یهودیان او نیز نوعی کنیسهٔ مخصوص خود و یاران خود تأسیس کرده است. با سایر یهودیان نیز تفاوت دارد و روش او دلپسندتر است چون همه را یکسان می‌نگرد و هرکس که پیشش برود از مواعظ او بهره‌مند می‌شود. ولی در عین حال یونانیان را به یهودیان ترجیح می‌دهد.»

ظاهراً گالیو زیاد دربارهٔ این مسائل اندیشیده بود زیرا صحبت در خصوص آنها را ادامه داد.

گفت: «در رم من آن داستان احمقانهٔ بردهٔ فراری به نام کریستوس را باور نکردم. ما در زمانی به سر می‌بریم که زمین در زیر افکارمان جاتهی می‌کند. هیچ اندیشه‌ای ثبات و دوامی ندارد. من دیگر نمی‌توانم دربارهٔ خدایان گفتگو کنم. این خدایان، در شکل‌های سنتی خود، بیکره‌ها و چهره‌هایی هستند که به درد سرگرمی

ساده لوحان می‌خورند. آموزگاران فلسفه هم به آدمیان نه سود می‌بخشند نه آرامش خاطر. این مطلب را ما در فلسفه رواقیان، همچنین در فلسفه اپیکوریان، دریافته‌ایم. شاید این یهودی ژنده‌پوش واقعاً به یک راز مقدس پی برده باشد و گرنه چرا باید تعلیمات او این قدر در میان یهودیان زدو خورد و کینه و رشک برانگیزد؟» نیازی به تکرار برخی از اندیشه‌های گالیو ندارم. به هر حال، سرانجام دستوری به من داد.

گفت: «مینوتوس، شما بروید و دربارهٔ تعلیمات این مرد تحقیقاتی بکنید. برای این کار، شما بیش از هر کس دیگری صلاحیت دارید چون او را از کودکی در انطاکیه می‌شناخته‌اید. همچنین به‌طور کلی با یهوه کلیمیان و قوانین و آداب و رسومشان آشنائی دارید. می‌گویند پدر شما در انطاکیه میان یهودیان و شورای شهر رابط بوده و در این کار موفقیت بسیار داشته است.»

ظاهراً در دامی افتاده بودم و شانه خالی کردن از این بار هم سودی نداشت چون گالیو ابداً به اعتراضات من گوشش بدهکار نبود.

دستور، دستور است. در روز ساتورن^۱ من لباس سادهٔ یونانی پوشیدم و کنیسهٔ یهودیان را یافتم و در عمارتی که پهلوی آن بود، داخل شدم.

پولس با چند تن از شاگردان خویش وارد شد. از او به‌عنوان پیام‌آور خدای راستین با فریادهای احترام استقبال کردند و برخی از زنان همینکه چشمشان به او افتاد از شادی گریستند. او با صدائی بلند و نافذ سخن می‌گفت و با ایمان راسخی که به سخنان خود داشت چنان مجذوب شده بود که دم گرم او میان جمعیتی که عرق ریزان بدو گوش می‌دادند، مانند بادی داغ می‌وزید.

تتها صدای او تا مغز استخوان من نفوذ کرد. کوشیدم که با توجه و دقت به سخنانش گوش دهم و بر روی یک لوحهٔ مومین یادداشت‌هایی بکنم چون او در آغاز سخنرانی خویش به کتاب‌های مقدس یهودی رجوع کرد و با اقتباس از آنها نشان داد که عیسای ناصری، که در اورشلیم مصلوب شد، در حقیقت همان مسیح است که انبیاء بنی‌اسرائیل ظهورش را پیش‌بینی کرده بودند.

جالب بود که از کاملاً بی‌پرده به گذشتهٔ خود برگشت. بدون شک مرد با استعدادی بود چون می‌گفت در شهر زادگاه خود، طرسوس، در مدرسهٔ مشهور فلسفه، و بعد هم در اورشلیم زیر دست آموزگاران بلندآوازه، درس خوانده است.

۱- Saturn، یکی از ارباب انواع بود که ستارهٔ زحل مظهر آن به‌شمار می‌رفت. مفهوم ساتورن در یونان و روم اختلاف اساسی دارد. ساتورن یونانی عظم زمان و ساتورن رومی مظهر کشاورزی است. معبد ساتورن در رم مشهور بود. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

در جوانی او را به عضویت عالی‌ترین شورای یهود برگزیده‌اند. می‌گفت از پرحرارترین هواداران قانون و زجردهندهٔ شاگردان عیسی بوده است. حتی لباس‌های سنگسارکنندگان را نگهداری می‌کرده و بدین‌ترتیب در اعدام غیر قانونی عضوی از جمعیت فقیران شرکت داشته است. چند تن از پیروان راه نازه را دنبال کرده و در بند انداخته و به‌دادگاه کشانده و سرانجام به‌درخواست خودش اختیار تام یافته که هواداران عیسی ناصری را که از بیم آزار دشمنان به دمشق گریخته بودند، باز داشت کند.

ولی در راه دمشق فروغی آسمانی چنان درخشان در چشمش تابیده که بینائی را از آن سلب کرده است. عیسی شخصاً پیش روی او آشکار شده و از آن پس حال او دگرگون گردیده است. در دمشق مردی که به عیسی ایمان داشته و نامش آنانیاس^۱ بوده، دو دست خود را بدروی او کشیده و بینائی او را به‌وی بازگردانده، زیرا عیسی ناصری بدین شیوه می‌خواسته به وی نشان دهد که برای اعلام نام مسیح تا چه اندازه باید به تحمل رنج تن دردهد.

و او به‌تحمل‌رنج‌تن در داده بود. بارها او را تازیانه زده بودند. یک‌بار او را تقریباً تا مرز مرگ سنگسار کردند. می‌گفت جای زخم‌های مسیح را نیز در بدن دارد. شنوندگان او تمام این سخنان را قبلاً بارها از او شنیده بودند. ولی باز هم باکمال توجه بدو گوش می‌دادند و گاهی هم فریاد شادی برمی‌آوردند.

سرانجام هرکس که تمعید نیافته بود، اخراج می‌شد و بدین ترتیب از حلقهٔ داخلی بیرون می‌رفت. از پولس عده‌ای درخواست تمعید می‌کردند و او دو دست خود را بر سرشان می‌گذاشت ولی جداً از تمعید دادنشان خودداری می‌کرد و می‌گفت به آموزگاران خودشان که فیض رحمت الهی شیوهٔ تمعید را بدایشان آموخته، رجوع کنند. او در آغاز ورود خود به کورینت مرتکب اشتباه شده و برخی از مردم را تمعید داده، ولی بعد شنیده بود که آنان فخر می‌کنند از این که به نام پولس تمعید یافته‌اند و در همان حال در روح او سهم شده‌اند. میل نداشت که چنین تعلیم پیچیده‌ای شیوع یابد زیرا خود را خوب می‌شناخت و برای خود هیچ ارزشی قائل نبود.

غرق در اندیشه‌های خود به‌سوی خانه رفتم و داخل اتاق شدم و در را به روی خود بستم. طبیعتاً آنچه را که پولس گفته بود باور نمی‌کردم. در حقیقت بدین فکر بودم که چه‌گونه می‌توانم با او به بحث پردازم و سخنانش را رد کنم. ولی سرانجام مانند یک شخص یا یک آدمیزاد تحت تأثیر احساسات قرار گرفتم و او علاقهٔ مرا برانگیخت و مجبور به اعتراف شدم که او باید امری غیرقابل توضیح را آزموده و

این آزمایش آن‌طور زندگی وی را کاملاً دگرگون ساخته باشد.
 آخر دیدم از هر راهی که فکر می‌کنم، می‌کوشم تا مباحث و دلائلی علیه پولس پیدا کنم نه له او. هنگام سخنرانی روحی قوی در او سخن می‌گفت چون نمی‌توانستم در یک طرف بایستم و دربارهٔ خرافهٔ جنون‌آمیز وی به‌سردی و روشنی بیندیشم و بعد آن را با یک خنده در پیش گالیو تکرار کنم. عقل به‌من می‌گفت که اگر اندیشه‌های پولس تأثیری قوی در نهادم نگذاشته بود، نمی‌توانستم چنین دشمنی ژرف و آشکاری را نسبت به ایمان و اعتقاد مطلق او احساس کنم.

در حالیکه از فکر زیاد خسته شده بودم بار دیگر رغبت شدیدی به‌من دست داد تا از پیالهٔ چوبین مادرم که پدرم بسیار بر آن ارج می‌نهاد و مدت مدیدی به آن دست زده بودم، جرعدای بنوشم. آن را در صندوق خود یافتم. قدری نوشابه در آن ریختم و نوشیدم. اتاقم تقریباً تاریک شده بود ولی چراغی روشن نکردم. ناگهان مثل این بود که اندیشه‌های من همهٔ پایه‌ها و همهٔ ریشه‌های خود را گم کرده‌اند.

آری، در تاریکی نشسته بودم که افکارم پایگاه خود را از دست داد، همچنانکه پیالهٔ صاف را در دست خود گرفته بودم، به شیوه‌ای غریب حضور مهرآمیز مادر خویش را درک کردم. به‌فکر پدرم هم افتادم که جداً عقیده داشت پادشاه یهودیان پس از مصلوب شدن، از آرامگاه خود برخاسته است. و می‌گفت وقتی او و مادرم با هم به جلیل سفر کرده بودند، او را دیده است. از دورهٔ کودکی به بعد همیشه می‌ترسیدم که پدرم با اظهار آن احساسات جنون‌آمیز در برابر مردمی که عقل سالمی دارند، آبروی خود را بریزد.

ولی اگر قرار است که زندگی بیمعنی باشد، دیگر نظر مردم معقول یا مافوق چه اهمیتی دارد؟ من که مینوتوس لوزوس مانیلیانوس هستم، چرا زنده‌ام و چرا وجود دارم؟

روز بعد، آقامنشی را کنار گذاشتم و شکسته‌نفسی کردم و به کوچهٔ خیمه‌بافان رفتم تا پولس را پیدا کنم و با او تنها به گفتگو پردازم. بالاخره او یک همشهری رومی بود، فقط یک یهودی نبود. بزرگ صنف خیمه‌بافان فوراً دریافت که من چه‌کسی را می‌خواهم و خندهٔ بلندی سرداد.

گفت: «منظور شما آن یهودی درس خوانده است. این‌طور نیست؟ آنکه شریعت خود را ترک کرده و ایمان تازه‌ای را موعظه می‌کند و یهودیان را می‌ترساند که خون در سرشان خواهد جوشید و آرزو می‌کند که کاش آنان نه تنها ختنه بلکه آخته هم شده بودند و دیگر نسلی از ایشان به‌وجود نمی‌آمده. او، هم مرد خوبی

است هم صنعتگر خوبی + او به تشویق و پشتیبانی کسی نیاز ندارد + اگر بخواهد، در کارخانهٔ خیمه‌بافی هم می‌تواند وعظ کند + حرف‌های او تاکنون بارها مرا به خنده انداخته است + شهرت او، برای ما، خریداران تازه هم می‌آورد + راستی شما خیمهٔ تازه می‌خواهید یا بارانی؟»

همینکه توانستم خود را از چنگال او خلاص کنم، به کوچۀ پر گرد و خاکی که پر از پشم بز بود رفتم و به کارگاهی رسیدم و با کمال تعجب در آنجا آکیلای بینی شکستهٔ رومی را دیدم که در کنار پولس نشسته است زن او پریسکا فوراً مرا شناخت و فریاد شادی برآورد و نام مرا به پولس گفت و برایش تعریف کرد که چه‌گونه در رم من یکبار در دعوائی که مسیحیان با یهودیان متعصب داشتند، به‌کمک مسیحیان برخاسته بودم +

از ایشان دربارهٔ اختلاف و مشاجره‌ای که در کورینت داشتند و چگونگی جریان امر پرسیدم + آنان شکایتی نداشتند ولی پریسکا به‌فکر مردگانی افتاد که هنگام ترک رم از ایشان در چاله چوله‌های کنار جاده‌ها مانده بود + و از این یادآوری به‌گریه افتاد +

گفت: «ولی آنان نخل فناپذیر را دریافت کردند و هنگام مرگ نفرین بر لب نداشتند بلکه حضرت عیسی را می‌ستودند که ایشان را از گناهان رهائی بخشیده است +»

به او پاسخی ندادم چون تنها یک زن احق شمرده می‌شد که هم به خویشاوندان خود و هم به یهودیان مؤمن آسیب رسانده بود + ولی با احترام روید پولس کردم +

گفتم: «دیروز موعظهٔ شما را شنیدم + ناچارم که درباره شیوهٔ تازهٔ شما شرحی بنویسم + بنابراین می‌خواهم با شما راجع به این موضوع بحث کنم + این کار را نمی‌توانیم در این‌جا بکنیم + ممکن است لطف بفرمائید و شب برای صرف شام به منزل من تشریف بیاورید؟ + تا آنجا که من دریافته‌ام شما در تعلیمات خود چیزی ندارید که پنهان کنید + از این گذشته، آئین شما هم شما را از همغذا شدن با یکفر رومی منع نمی‌کند +»

باکمال تعجب متوجه شدم که پولس به‌دعوت من هیچ اعتنائی نکرد + با قیافه خسته و چشمان نافذ خود به من نگریست و به اختصار گفت که حکمت خداوند تمام بحث‌ها را برهم می‌زند و لغو می‌کند و احمقانه جلوه می‌دهد + او هم مأمور بحث نیست بلکه به‌موجب مکاشفه‌ای که به وی دست داده برای شهادت به حقانیت عیسی مسیح آمده است +

گفتم: «لااقل می‌توانید به چند پرسش ساده پاسخ بدهید. و به احتمال قریب به یقین شما ناچارید که مثل هرکس دیگر غذا بخورید. قول می‌دهم که وقتی سخن خود را آغاز کردید، در میان حرفتان ندوم و رشته افکار شما را قطع نکنم. من وارد بحث نخواهم شد بلکه فقط گوش خواهم داد.»

آکیلا و پریسکا هر دو به او اصرار کردند که دعوت مرا بپذیرد و گفتند که از من هیچ بدی ندیده‌اند و در جریان آشوب رم من تصادفاً در جشن عشق مسیحی شرکت کرده‌ام. پدرم به تنگدستان مدد می‌رسانده و با ایشان مانند یک مرد خدا رفتار می‌کرده است. خود من هم فکر نمی‌کنم که پولس هیچگونه سوء ظن سیاسی در حقم داشت.

اول شب، هنگامی که ستارگان بیرون می‌آمدند، پولس و همراهانش وارد شدند. ولی او دوستان خویش را بیرون گذاشت و خود داخل شد. برای رعایت نزاکت و حفظ حرمت وی، روی پیکره‌های خدایان خانوادگی را با پارچه پوشانده بودم زیرا می‌دانستم که بت‌ها یهودیان را آزرده‌مخاطر می‌سازند. نوکر خود، هی‌رکس، را نیز واداشتم تا به افتخار مهمانم شمع‌های مومین خوشبوئی روشن کند.

پس از صرف غذای ساده‌ای که از سبزی درست شده بود به او خوراکی از گوشت تعارف کردم و گفتم که اگر آئین وی به وی اجازه خوردن گوشت را نمی‌دهد، مجبور نیست که از آن بچشد. پولس بلبخند مقداری گوشت برداشت و گفت که نمی‌خواهد هیچگونه رنجشی برای من پیش آورد. حتی پرسید که آن گوشت از کجا خریداری شده است. او دوست داشت که در میان یونانیان یک یونانی و در پیش یهودیان یک یهودی باشد. از شراب آبدار هم نوشید ولی یادآوری کرد که بنابر علل خاصی بزودی عهد خواهد کرد که از بعضی چیزها پرهیز کند.

نمی‌خواستیم او را با خوراکی‌های ممنوع یا پرسش‌های زیرکانه به دام بیندازیم. وقتی گفتگو آغاز شد کوشیدیم که سوالات خود را تا آنجا که ممکن است به صورتی دقیق خلاصه کنیم. مهم‌ترین مسئله از نظر گالیو و دولت رم پی‌بردن به این مطلب بود که وضع او دقیقاً در قبال دولت رم و خیر عمومی از چه قرار است.

او با صداقت تمام به من اطمینان داد که معمولاً اطاعت از اولیاء امور دولت، رعایت نظم و قانون و اجتناب از فتنه‌انگیزی را به همه توصیه می‌کند.

آیا او بردگان را برضد ارباب تحریک نمی‌کرد؟ نه، به عقیده او هرکسی می‌بایست با وضعی که در روی زمین دارد، بسازد. یک برده باید تسلیم اراده ارباب خود شود و ارباب هم باید با خدمتگزاران خود به نیکی رفتار کند و به یاد داشته باشد که برتر از او خداوندگاری است که ارباب و خداوندگار همه است.

ایا منظور او از این خداوندگار امپراتور بود؟ نه، منظور او خدای حی قدیر بوده. آفریدگار آسمان و زمین و عیسی، مسیح، پسرش که وعده داده بود به زمین باز گردد و دربارهٔ زندگان و مردگان داوری کند.

در آن حال پیرامون این نکتهٔ حساس دور زدیم که بینیم به کسانی که آئین وی را پذیرفته‌اند چه تعلیماتی می‌دهد. ظاهراً دربارهٔ این موضوع به‌تعمق زیاد پرداخته بود ولی خود را بدین پاسخ خرسند ساخت که بگوید: «دستگیری از درماندگان، حمایت از ضعفا و تحمل عقاید دیگران. هرگز بدی را با بدی تلافی نکنید بلکه بکوشید تا به یکدیگر نیکی کنید. همیشه شاد باشید. پیوسته به درگاه خداوند دعا کنید و در تمام لحظات شکرگزار باشید.»

او همچنین گفت که به برادران خویش اندرز می‌دهد تا زندگانی آرامی در پیش گیرند و با دست خود کار کنند. به کار دیگران کاری نداشته باشند. سرزنش زناکاران و هرزه‌درایان، بدمستان و کلاهبرداران و اخاذان و بت‌پرستان، کار ایشان نیست. چون این خطاکاران سرانجام خودشان ناچار خواهند بود که این جهان را بدرود گویند و به کیفر اعمال خود برسند ولی اگر کسی که به ایشان پیوسته، یعنی به آئین مسیح گرویده، خود را زناکار یا بدزبان، یا بدمست یا کلاهبردار و اخاذ یا بت‌پرست نشان دهد، درین صورت باید مورد موآخذه قرار گیرد. اگر پس از موآخذه نیز خود را اصلاح نکرد باید از هم‌نشینی با وی دوری جویند حتی در حضور او غذا نخورند.

با یک لبخند گفتم: «پس شما مرا اگر چه در نظرتان بت‌پرست و گناهکار هستم، محاکمه نمی‌کنید؟»

گفت: «شما بیرون از حلقهٔ ما نیستید. محاکمهٔ شما کار من نیست. ما تنها از کسانی بازخواست می‌کنیم که به حلقهٔ ما پیوسته‌اند. دربارهٔ شما خداوند داوری خواهد کرد.»

این حرف رابه عنوان یک حقیقت قطعی چنان جدی گفت که من در درون خود به لرزه درآمدم، اگرچه تصمیم گرفته بودم که او را نرنجانم ولی نمی‌توانستم از طرح پرسشی موزیانه خودداری کنم.

پرسیدم: «خوب، به موجب اطلاعی که شما دارید، ما چه وقت در برابر این روز داوری قرار خواهیم گرفت؟»

پل جواب داد که پیشگوئی هم کار وی نیست. روز خداوند ممکن است در هرساعتی فرا رسد. دیدم او یقین دارد که دیدار خداوند در دورهٔ زندگی وی اتفاق خواهد افتاد.

فریاد زدم: «چه‌طور شما فکر می‌کنید که همه چیز رابه مراتب بهتر از مردم دیگر می‌دانید؟»

دو دست خود را از هم گشود و به سادگی جواب داد: «من همکار خداوند هستم.»

باصدائی لرزان اعتراف کردم که: «من نمی‌دانم شما چه می‌گوئید. ولی همان طور که میان خودنان متداول است، دو دست بزرگ خود را روی سر من بگذارید تا روح شما در جسم من حلول کند و سخنان شما را بفهمم.»

ولی او به من دست‌نزد، در عوض قول داد که دربارهٔ من دعا کند تا عیسی به من جلوه‌گر شود و مسیح من گردد و به نجات بشریت برخیزد زیرا وقت کوتاه و جهان روبه نابودی است.

وقتی که برخاست و از پیش من رفت آنچه گفته بود به نظرم پرت‌وپلا و هذیان و دیوانگی جلوه کرد. بلند فریاد زدم و خود رابه خاطر ساده‌لوحی خویش سرزنش کردم. از خشم مبل و صندلی‌ها را بالگد بهم ریختم و ظروف سفالین را بر زمین زدم و شکستم.

هی‌رکس شتابان میان اتاق پرید و همینکه وضع مرا دید، دربان را نیز به کمک خواست. باهم کوشش کردند و مرا در بستر انداختند، ولی من بلند گریه کردم و از دهانم فریادی دیوانه‌وار بیرون می‌آمد که فریاد خودم نبود، گوئی قدرت بیگانه‌ای تمام بدن مرا تکان داده و از من چنان جیغ هولناکی بیرون کشیده بود.

سرانجام از خستگی به خواب رفتم. صبح‌سرم و تمام تنم درد می‌کرد، از این‌رو در بستر ماندم و با خستگی داروی تلخی را که هی‌رکس بهم آمیخته بود، سرکشیدم. گفت: «چرا آن جادوگر یهودی رادر خانه می‌پذیرید؟ از یهودیان هیچ خیری به کسی نمی‌رسد، آنها استعدادی دارند که مردم عاقل را دیوانه کنند.»

گفتم: «او جادوگر نیست، یا دیوانه است یا از نظر روحی قدرتمندترین شخصی است که من تاکنون دیده‌ام، خیلی می‌ترسم از این‌که بایک خدای غیر قابل وصف صمیمیت داشته باشد.»

هی‌رکس با ناراحتی به من نگریست.

گفت: «من یک برده به دنیا آمده و مثل یک برده هم بزرگ شده‌ام، بنابراین یاد گرفته‌ام که دربارهٔ زندگی از نظر یک کرم قضاوت کنم. ولی از شما پیرترم و خیلی مسافرت کرده‌ام، بد و خوب و سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام و می‌دانم که مردم را چه طور باید شناخت. اگر میل داشته‌باشید می‌روم و به سخنان یهودی شما گوش می‌دهم و بعد، به راستی و درستی، آنچه را که دربارهٔ او فکر می‌کنم، به عرض شما

می‌رسانم.»

وفاداری و صداقت وی مرا تحت تأثیر قرارداد، فکر کردم بیفایده نیست که بدانم هی‌رکس، به‌شیوه خود، دربارهٔ پولس چه‌نظری خواهد داشت. گفتم: «بسیار خوب، پیش آنان برو و سعی کن که افکارشان را بفهمی و به تعلیمات پولس نیز گوش دهی.»

بعد به سهم خود شروع به تهیه گزارشی دربارهٔ پولس کردم که به گالیز بدهم. این گزارش را نیز تا آن‌جا که توانستم، کوتاه و رسمی نوشتم:

گزارش مینوتوس لوزوس مانیلیانوس دربارهٔ پولس

من تعلیمات او را در کنیسهٔ پیروان وی شنیدم. تنها نیز با او گفتگو کردم و او بی‌پرده به صحبت پرداخت. برای جلب توجه و علاقه من هیچ کوششی نکرد. هیچ چیزی را پوشیده نداشت.

او یک یهودی از پدر و مادری یهودی است. نخست در طرسوس و بعد در اورشلیم درس خوانده است، سابقاً شاگردان و پیروان عیسی ناصری را آزار می‌رساند تا وقتی که مکاشفه‌ای به وی دست داد. در دمشق عیسی را به عنوان همان مسیح موعود یهود شناخت و به وی ایمان آورد. در بیابان اقامت کرد. در انطاکیه با شمعون ماهیگیر، شاگرد بزرگ عیسی، به مشاجره پرداخت. بعد با وی آشتی کرد. حق تبلیغ یافت تا در میان اشخاص غیر مختون، عیسی را به عنوان مسیح اعلام کند. به استان‌های شرقی سفر کرد. بارها مجازات شد.

روش‌های او: نخست به دیدن کنیسه‌های یهود می‌رود. مسیحیت عیسی را تبلیغ می‌کند. کتک می‌خورد. شنوندگانی را که دلبستگی به خدای یهود پیدا می‌کنند به آگین خویش درمی‌آورد. آگین او خواستار ختان نیست. نیازی به اطاعت از شریعت یهود ندارد. هرکس که به مسیحیت عیسی ایمان بیاورد، آمرزیده است و زندگانی جاوید می‌یابد.

فتنه‌انگیز نیست. شورش بردگان را باعث نمی‌شود. زندگی آرام را تشویق می‌کند. کاری به‌کار دیگران ندارد. تنها یاران و پیروان خویش را اندرز می‌دهد یا سرزنش می‌کند. شخصیت مقتدری است. بیش‌از همه کسانی را که هم‌اکنون از یهودیت سرخورده‌اند تحت تأثیر قرار می‌دهد.

توضیح: او معتقد است که عیسی ناصری یک روز به جهان باز می‌گردد تا دربارهٔ همهٔ جهانیان داوری کند. در آن روز خداوند همهٔ غیرمسیحیان را کیفر خواهد داد. بنابراین او از جهاتی دشمن بشریت است.

نسبت به مصالح عالیة دولت رم، او از نظر سیاسی کاملاً بی‌آزار است. میان یهودیان دعوا می‌اندازد و تفرقه ایجاد می‌کند و از این‌نظر به سود دولت رم است. در رفتار و گفتار او چیزی که قابل توییح باشد نیافتم.

با گزارش کوتاه خود پیش گالیو رفتم، پس از خواندن آن نگاهی دزدانه به من انداخت و چانه‌اش قدری لرزید.

گفت: «خیلی کوتاه نویسی کرده‌ای.»

به من برخورد. گفتم: «این تنها یک پیش‌نویس موجز است. اگر میل داشته باشید می‌توانم دربارهٔ این مرد توضیحات بیش‌تری بدهم.»

گالیو با بی‌حالی پرسید: «راز آسمانی او چیست؟»

بی‌پروا گفتم: «نمی‌دانم.»

بعد سر را به‌زیر افکندم. لرزیدم و ادامه دادم و گفتم: «اگر من یک‌رومی نبودم، شاید نشان افسری خود را کنار می‌گذاشتم، مقام خود را ترک می‌کردم و به دنبال او می‌رفتم.»

گالیو از روی کنج‌کاوی نگاهی به روی من انداخت. کمر را راست و چانهٔ خود را بلند کرد.

به اختصار گفتم: «من اشتباه کردم که شمارا در پی آن تحقیق فرستادم. شما هنوز خیلی جوان هستید.»

با این وصف، گمان می‌کنم امور مافوق‌الطبیعه مورد علاقهٔ گالیو بود. چون دوست داشت که گاهی دربارهٔ این امور گفتگو کند. چه چیز رومی به کلی آزاد از خرافه است؟ ولی برای تغییر موضوع مرا به نوشیدن یک آشامیدنی دعوت کرد و همسر خویش را نیز فراخواند که پیش‌ما بنشیند. و برای ما خواندن نمایشنامه‌ای را آغاز کرد که اصل یونانی داشت، به زبان لاتین نوشته و رویش کار کرده بود.

این نمایشنامه دربارهٔ جنگ‌تروا بود. جاداشت که بدان دل‌بستگی پیدا می‌کردم چون مردم تروا از پشت اینیاس نیاگان رومیان بودند. اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان گفتم: «این‌که به زبان قدیم یونانی نوشته شده، زیباست. اما امروز به گونهٔ غریبی در گوش من مثل یک زبان مرده جلوه می‌کند. پولس به زبان‌زندهٔ این مردم حرف می‌زند.»

گالیو با دلسوزی به من نگریست.

گفت: «به زبان تودهٔ مردم، تنها خام‌ترین نوع طنز را می‌توان نوشت چون در این صورت، خود زبان هم تأثیری خنده‌آور خواهد داشت، درست همان‌طور که

هنرپیشگان اوستیایی^۱ در رم زبان بازاری به‌کار می‌برند. فلسفه در زبان محاوره! مینوتوس، تو باید عقل خود را از دست داده باشی!»

ناگهان چهره‌اش سرخ شد و نوشته‌ی خویش را تند درهم پیچید.
گفت: «اکنون هنگامی است که آن بخارهای یهودی از مغزت بیرون برود. توهنوز به آتن نرفته‌ای. در دلفی^۲ مجلس مباحثه‌ای است که لازم است یک نفر در آن جا باشد. در المپیا هم روی برنامه‌ی بازی‌ها در دسری پیش آمده. می‌توانی همین الان بدان‌جا بروی. سخنگوی من در دادگاه تمام اطلاعاتی را که احتیاج داری در اختیار خواهد گذاشت، همچنین، وکالت‌نامه‌ای نیز به‌تو خواهد داد.»

از این راه، پولس میان من و گالیو نیز تفرقه انداخت. خانه‌ی خود را به دست هی‌رکس سپردم و با چندتن از سربازان هنگ و یک راهنمای یونانی، از کورینت به راه سفر تاختم.

سرانجام وارد آتن شدم. چنان که مرسوم بود دم‌دروازه‌ی شهر جوشن خویش را از تن بدر آوردم و شدل سپید دربر کردم و حلقه‌ی گلی به سر گذاشتم و تنها با راهنمای یونانی خود پیاده به سوی شهر روانه شدم. سربازان را برای مرخصی به پیرایوس^۳ فرستادم. آن‌جا می‌توانستند در پناه ساخلوی رومی بندر، به سرگرمی پردازند و تفریح کنند.

این راست است. قبل‌ام شنیده بودم که در آتن هرکسی می‌تواند بیش از تعداد مردم، بت ببیند. در آن‌جا عمارات زیبائی است که به دست شاهان شرق ساخته شده است و در میدان عمومی شهر، از بامداد تا شامگاه، فیلسوفان با شاگردان خویش قدم می‌زنند و در اطراف گردش می‌کنند. در هر کوچه‌ای یک دکان ارمان فروش می‌باشد که اشیاء یادگاری آن بیش‌تر ارزان قیمت است ولی نمونه‌های کوچک‌گرانهائی هم از معابد و پیکره‌بت‌ها دارد.

من خوردم و آشامیدم و کوشیدم که از زندگی‌خود لذت ببرم. پس از صرف یک غذای خوب، نشستن در آفتاب، روی نیمکت مرمرین و تماشای سایه‌های دگرگون‌شونده‌ی رهگذران پیاده‌روی سنگفرش بازار لذت‌بخش بوده. حکایات آتیک^۴ به‌گونه غیر قابل

۱- Ostia ، بندری در رم قدیم که در دهانه‌ی رودخانه‌ی تیر بود.

۲- Delphi ، یکی از شهرهای یونان قدیم در دامنه‌ی کوه پاراناس که معبد آپولو در آن‌جا بود.

۳- Piraeus ، شهرک و بندری در پنج میلی جنوب غربی آتن که به وسیله‌ی دیوار محکمی به آتن وصل شده بود.

۴- Attic ، قسمتی از سرزمین یونان در شمال شرقی پلوپونز. حاکم‌نشین آن شهر آتن بود ولی برخی از چیزهای متعلق به یونان را نیز آتیک می‌گفتند.

انکاری زنده و نیشدار است. در هر مشاجره‌ای کسی که بیش‌تر با حکایات خنده‌دار مردم را بخنداند، همیشه برنده است. ولی این خنده آتیک به‌نظر من توخالی و بی‌کیف بود و اندیشه‌های پشت آن عمیقاً در ذهن من رسوخ نکرد. در صورتیکه اگر بینشی راستین و نکته‌ای جالب داشت، در من اثر می‌گذاشت. چنین به‌نظرم می‌رسید که آنچه در آن ایام در آتن تعلیم داده می‌شد، بیش‌تر روش تلطیف‌یافته زندگی در برابر شیوه خشک زندگی رومی بود، نه یک فلسفه اصیل.

از باب مخالفت محض، فکر کردم که در آتن بمانم و مطالعه کنم تا وقتی که پروکنسول گالیو به دنبالم بفرستد که به کورینت برگردم. ولی طرز فکر من طوری بود که به کتاب‌های کتابخانه دلبسته نمی‌شدم. استادی هم پیدا نمی‌کردم که دلم بخواهد شاگردش شوم. روز به‌روز دلسردتر می‌شدم و خود را در آتن کاملاً بیگانه‌حس می‌کردم. گاهی با جوانان رومی هم‌خوراک و هم‌مشراب می‌شدم تنها برای اینکه به جای زبان ناهنجار یونانی، با آنان به زبان متبلور رومی صحبت کنم. یک بار همراه ایشان به یکی از هتیراهای^۱ مشهور رفتم و به موسیقی که نغمه‌های فلوت بود گوش دادم و نمایش‌های رقص و عملیات آکروبات را تماشا کردم. خانمی که میزبان ما بود، وقتی که گفت می‌تواند خوب زندگی کردن را تا حد یکی از هنرهای زیبا ارتقاء دهد، گفته‌اش را باور کردم. واقعاً این هنر بزرگی است که آدم بتواند خوب زندگی کند. در آن خانه برای استفاده از موسیقی و سایر نمایش‌ها ثروتمندان پول‌های گزافی می‌پرداختند. بنابراین خانم به قدری متمول و بلندنظر بود که از ما چیزی نگرفت و نیازی نداشت که بیهوده اندوخته ما جوانان رومی را تلف کند.

در پایان مجلس گفت: «شاید مدرسه من تنها برای کسانی است که دیگر پیر و فرسوده شده‌اند اگر چه من به‌هنر خود افتخار می‌کنم. شما جوانید. می‌دانید که گرسنگی و تشنگی چیست. نوشابه درجه سوم و نان مرد فقیر در دهان گرسنه شما بیش‌تر مزه می‌دهد تا شراب قبرس و خوراکی که از زبان فلامینگو پخته شده در یک دهان سیر و خسته. شما در این سن و سال باید از تماشای همه چیز بهره‌مند شوید. چهره خود را صاف کنید و این اخم‌ها را از میان ببرید و از زندگی خود خرسند باشید چون هنوز جوان هستید.»

پرسیدم: «آیا بهتر نیست که درباره اسرار آسمانی با من صحبت کنید؟ شما که یک هنرمند هستید، راجع به آفرودیت، الهه زیبائی یونانی، که ما رومیان او را ونوس می‌نامیم، چه نظری دارید؟»

۱- Hetaira، اصطلاحی که در یونان قدیم به گروهی از هنرمندان اطلاق می‌شد. مجامعی هنری بود که در آنها ساز و آواز و نمایش‌های هنری مورد استفاده علاقمندان قرار می‌گرفت.

خانم با چشمان سیاه زیبای خود متفکرانه به من نگریست.

گفت: «آفرودیت یک الهه بلهوس و بیرحم ولی زیباست. هرچه بیشتر برای جلب مساعدت وی بکوشید و اشتیاق نشان دهید و قربانی کنید، کم‌تر از او بهره‌مند خواهید شد. او، برطبق اساطیر ما، از کف دریازاده شده و خودش هم مانند کف است که حباب می‌شود و می‌ترکد. و هنگامی که دل هوسباز جاهلی ساده‌لوح آزمندانه به اعضاء بی‌عیب وی چنگ می‌زند، در هوا حل می‌شود و از میان می‌رود. شاید منظور از چنین افسانه‌ای اشاره به این موضوع است که زیبایی صوری پایدار نیست و باید به دنبال زیبایی معنوی رفت.»

خانم هنگامی که بدون توجه به ناخن‌های خود می‌نگریست، مثل این‌که به یاد موضوعی افتاده باشد، گره برابروان انداخت و اخم کرد.

به سخنان خود ادامه داد و گفت: «من می‌توانم از بلهوسی آفرودیت برای شما مثالی بیاورم، تا ارزش زیبایی معنوی را در برابر زیبایی صوری درک کنید. یکی از ما زنی است که هنوز جوان است، به قدری جوان که یک چروک یا یک لکه در چهره‌اش دیده نمی‌شود. صورت او برای پیکره‌تراشان یک مدل بوده و در این خصوص شهرتی به هم‌زده است. در یک رؤیا آفرودیت بر او آشکار شد و راه فریب فیلسوفان را به او تعلیم داد. شاید این هم از آن جهت بود که بی‌پایگی فلسفه نیز معلوم شود. زن همینکه بیدار شد در اندیشه بود تا تمام فیلسوفان مشهوری را که برای تعلیم هنر پرهیزگاری و خویشن‌داری به آتن می‌آیند، فریب دهد و حکمت ایشان را خوار و بی‌مقدار سازد و کاری کند که از عشق وی اشک بریزند. هر شب به محافل ادبی و فلسفی ایشان رفت و خود را ظاهراً دوستدار صمیمی فلسفه نشان داد و با فروتنی تعلیماتشان را شنید و مسائلی را خواستار شد. فیلسوفان نیز وقتی دیدند او با کمال توجه به سخنانشان گوش می‌دهد به ستایش وی پرداختند و او را خردمندترین زنی شمردند که در تمام عمر خود دیده بودند. ولی او در پی حکمت ایشان نبود. با استفاده از تمام فنون خود می‌خواست کاری کند که در جاده پرهیزگاری دچار لغزش شوند. با دانه‌هایی که می‌پاشید رفته‌رفته آنان را به دام انداخت چنانکه برای اظهار ارادت به خانقوی می‌رفتند. همینکه در اجرای نقشه خود توفیق یافت، همه را از خانه خویش بیرون کرد و دیگر نمی‌خواست هیچ‌یک از ایشان را ببیند. اگرچه برخی از ایشان چهار دست و پا پشت در خانه او می‌خزیدند و یکی از آنان در آستانه درگاه‌وی خود را کشت. ولی در حدود شش ماه پیش...

یهودی جهانگرد به آتن آمد.»

ناگهان از جا پریدم و فریاد زدم: «یک یهودی!»

مثل این‌که موهای سرم سیخ شده و مثل سوزن به سرم فرو رفته بود. خانم از

شگفت‌زدگی من دچار سوء تفاهم شد و به سخن خود ادامه داد.

گفت: «بله می‌دانم، یهودیان جادوگران زبردستی هستند. ولی این یکی با آنها فرق داشت. او در بازار سخن می‌گفت. چنانکه معمول است در شورای آریوپاگوس^۱ از او دربارهٔ تعلیماتش بازجویی شد. بینی خمیده‌ای داشت. سرش طاس و هیکلش کج و کوله بود. ولی حرارت بسیار داشت. سراپا آتش بود. همان زن مورد بحث میل شدیدی پیدا کرد که تعلیمات این یهودی را هم ریشخند کند و لاطائلاتی خجلت‌آور جلوه دهد. او را به خانهٔ خود دعوت کرد و مهمانان دیگری را نیز فراخواند تا به سخنان وی گوش دهند. خود او نیز به احترام وی لباسی سنگین دربر کرد و سر خود را نیز پوشانده ولی هرکاری که کرد نتوانست او را بفریبد. آخر از دلفریبی چشم پوشید و خیلی جدی به سخنان وی گوش‌داد. وقتی او از آتن رفت خانم دچار تأثر عمیق شد. در خانهٔ خود را بست و اکنون تنها با گروه‌اندکی از آتئیان معاشرت می‌کند که تحت تأثیر تعلیمات آن یهودی واقع شده‌اند. این تفاوت دین و فلسفه است. فیلسوفی که نتواند یکی دونفر پیرو پیدا کند در آتن وجود ندارد. همهٔ فیلسوفان پیروانی دارند با این وصف، همه پیرو آن خانم شده بودند. می‌گویند آن خانم از بس به زیبایی خود مغرور بود، آفرودیت می‌خواست از او انتقام بگیرد بدین جهت‌کاری کرد که پابند یک یهودی شود. من شخصاً به این نتیجه رسیده‌ام که آن یهودی، تنها یک مرد اصیل دانشمند نبود، بلکه آفرودیت او را طلسم کرده بود که در برابر تمام عشووها و فریب‌های خانم مقاومت کند. در عین حال، من هم مثل سایر پیروان آن یهودی، چیزی نمانده که معتقد شوم، همان‌طور که گفتم، حالی به حالی شدن خانم در اثر افسون آفرودیت نیست، بلکه در نتیجهٔ تأثیر دین است. به هر صورت آن زن اکنون زندگی پرتجمل خود را ترک گفته و با پس‌انداز خود زندگی ساده‌ای در پیش گرفته است.»

پرسیدم: «نام این زن چیست و من در کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟»

جواب داد: «نام او داماریس^۲ است. راه خانهٔ او را به آسانی می‌توانید از هر کسی بپرسید. ولی به شما گفتم، او گوشه‌نشینی اختیار کرده و دیگر کسی را نمی‌پذیرد.»

پس از قدری درنگ برخاستم. هدیهٔ خود را در یک سینی گذاشتم و آشفته خاطر به مهمانخانه برگشتم. این مانند یک نفرین بود. حتی در آتن هم نمی‌توانستم خود را از چنگ پولس یهودی نجات بدهم. بدیهی است که او همان مردی بود که خانم

۱- Areopagus، نام تپه‌ای در آتن که شورای قضات مرکب از سی‌ویک عضو در آنجا تشکیل

می‌شد.

درباره‌اش صحبت می‌کرد.

خانه‌ی زیبای داماریس را خیلی آسان پیدا کردم. چکش دراو به شکل سوسمار برونزی کورینتی بود. چندبار به در کوفتم. مردی که از آن جا می‌گذشت قیافه‌ی ناخوشایندی به خود گرفت و سری تکان داد که به من فهماند در آن جا ول معظم. سرانجام کنیزی با چشم گریان در راگشود. خواست دوباره در را ببندد ولی من پای خود را به درون گذاشتم و نخستین مطلبی که به خاطر من رسید بر زبان آوردم.

گفتم: «در کورینت، من پولس یهودی را دیدم. می‌خواهم با خانم تو فقط صحبت کنم. هیچ‌کار دیگری هم ندارم.»

دختر با اکراه مرا به اتاقی برد که از پیکره‌های رنگین، نیمکت‌های آراسته و پرده‌های گرانبهای شرقی پر بود. پس از مدتی کوتاه، داماریس شتابزده وارد شد. چهره‌اش از انتظاری شادی‌بخش می‌درخشید و با حرکات مشتاقانه‌ی دست‌های خود به من خوشامد گفت.

پرسید: «شما که هستید؟ آیا واقعاً از پولس نبی برای من سلام و درود آورده‌اید؟»

سعی کردم به او بفهمانم که پولس را چندی پیش در کورینت دیده و با او مدتی دراز صحبت کرده‌ام و گفتگوی با او چنان اثری در من گذاشته که هرگز نتوانسته‌ام فراموشش کنم. وقتی شنیدم که داماریس در نتیجه‌ی تعلیمات آن یهودی سرگردان دچار تغییر حال شده، خواستم او را ببینم و در این باره با وی صحبت کنم.

ضمن حرف به داماریس نگریستم و دیدم او بهترین سال‌های زندگی خود را پشت سر گذاشته است. ولی هنوز نشانه‌های زیبایی در چهره‌اش آشکار بود. مرتب لباس پوشیده بود و وقاری داشت که هرکسی را تحت تأثیر قرار می‌داد.

باخستگی بروی نیمکتی نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم. گمان می‌کنم که متوجه تیزی من شده بود زیرا مانند تمام زنان پاکدامن متوجه لباس خود شد و بر آن دستی کشید و آن را مرتب کرد، اگرچه لباس او عیبی نداشت. با چشمانی که گشاد شده بود به من خیره‌خیره نگریست. ناگهان در مصاحبت وی احساس خرسندی کردم و لبخندی زدم.

گفتم: «آن یهودی هول‌انگیز مرا به صورت موشی در آورده که در تله افتاده باشد. داماریس، آیا شما هم حال مرا دارید؟ بیائید راهی برای گشودن این تله بیندیشیم و دوباره خوشبختی خود را به دست آوریم.»

او هم لبخندی زد، ولی دست خود را طوری بلند کرد که حال تدافعی داشت. گفت: «چرا شما می‌ترسید؟ پولس پیام مسیح است و مژده‌های شادی

بخش می‌پراکنده، تاکی باید با این بت‌ها سر کرد؟ من در تمام عمر خود مزه خوشبختی حقیقی را نچشیده بودم مگر وقتی که به‌او رسیدم.»

با تعجب فریاد زد: «آیا واقعاً این شما بودید که خردمندترین مردان را از راه بدر بردید؟ اکنون مثل کسی صحبت می‌کنید که گویا از دایره عقل خارج شده باشد.» بی‌درنگ اعتراف کرد و گفت: «دوستان دیرین من هم، مثل شما، فکر می‌کنند که عقل خود را از دست داده‌ام. ولی من از دست دادن عقل بر اثر تعلیمات او را به ادامه زندگی سابق خود ترجیح می‌دهم. او وقتی در من می‌نگریست، نگاهش به شیوه‌ای بود که کاملاً بانگاه فیلسوفان فاسد تفاوت داشت. من از شخصیت پیشین خود شرمند شدم. خدای او گناهان مرا بخشوده است. من در این راه جدید با چشمان بسته سفر می‌کنم مثل این که آن روح راهنمای من است.»

گفتم: «اگر چنین است، پس ما دیگر حرفی نداریم که به هم بزنیم.» ولی او مرا نگاه داشت در حالیکه چشمان خویش را با دودست پوشانده بود. گفت: «نروید. آمدن شما در این جا به حکم تقدیر بوده است. چیزی قلب شما را آزاده است و گرنه بعید بود که بدین جا بیائید. اگر دوست داشته باشید شما را به برادرانی معرفی می‌کنم که به سخنان پولس گوش داده و پیام شادی بخش وی را باور داشته‌اند.»

بدین‌گونه بود که من داماریس را شناختم و با برخی از یونانیان آشنا شدم که شب‌ها از راه پشت منزل او پیشش می‌آمدند تا درباره پولس و آئین تازه وی بحث کنند.

پس از بحث، داماریس شام ساده‌ای در پیش ما می‌گذاشت. ما هر گرده نان را در میان خود تقسیم می‌کردیم. به نام مسیح نان را با هم می‌خوریم و جرعه‌ای نیز با هم می‌نوشیدیم زیرا پولس این طور به آنان یاد داده بود. ولی حتی شامی به آن سادگی را آنتیان اهمیت بسیار می‌دادند زیرا هم مادی بود و هم تمثیلی. پایه اخلاق را بالا می‌برد. کوششی عارفانه برای هماهنگی و همزیستی با مسیح و برادری مشترک میان شرکت‌کنندگان به شمار می‌رفت.

ضمن گفتگوئی که میان دوستان جریان داشت، من بیش‌تر به داماریس می‌نگریستم. پس از صرف شام چنانکه رسم مسیحیان است همدیگر را می‌بوسند. داماریس به همه لبخند می‌زد. من هرگز زنی را ندیده‌ام که مانند او آن قدر جذاب رفتار کند و در عین حال آن قدر طبیعی باشد. هر حرکتی که می‌کرد نمکین بود و صدایش هم به قدری دلنشین بود که هر کسی به آهنگ صدای او بیش‌تر گوش می‌داد تا به سخن او. هر کاری که می‌کرد چنان دلربا به نظر می‌رسید که تماشای او فرح‌انگیز

مثل این که پولس به یونانیان مسائل دشواری داده بود تا حل کنند چون از بحث درباره آن مسائل بهراستی لذت می بردند. همه باطناً به پل ایمان داشتند ولی دانش خودشان ایشان را به قیود خاصی مقید می کرد. من که مسحور داماریس شده بودم، خود را تنها به تماشای وی قانع کردم. چشم را گشودم و لب را بستم و سخن گفتن را به دیگران وا گذاشتم.

فکر می کنم در طی گفتگوهای که با هم داشتیم، رفتارش بیش از گفتارش به من درس داده. رفته رفته لحظه ای فرا رسید که ناچار اعتراف کردم چشم بسته عاشق او شده ام. بیش تر از هر چیزی که در سراسر عمر خویش آرزو کرده بودم، او و حضور او و شنیدن سخنان او و دیدن رفتار او را آرزو می کردم. مثل این که وقتی درباره او می اندیشیدم، هر فکر دیگری که در درون من بود، خاکستر می شد و از میان می رفت.

نمی توانستم بگریزم. ناچار بودم که پیشش بروم. در برابر نیروئی که مرا به سوی او می کشاند یارای مقاومت نداشتم. یک بار که باز به او رسیدم و در رویش نگریدم، لبانم لرزید و اشک های گرم اشتیاق در چشمانم جوشید.

آهسته گفتم: «داماریس، مرا ببخش، ناچارم به تو بگویم که تو را بیش از حدوصف دوست دارم.»

داماریس تکان خورد و باچشمان روشن خود به روی من نگاهی تند انداخت. از تأثیر همان نگاه حس کردم که آهی مقدمه اشک از گلویم برخاست.

داماریس گفت: «من هم از همین می ترسیدم. این را پیش بینی می کردم. نخست این ایر ناچیزی در افق بود ولی اکنون طوفانی سیاه همراه با رعد است که در درون تو برق می زند. جاداشت که من به موقع خود، ترا از این جا دور می کردم.»

سرم به زیر افتاده بود و اشک از چشمانم به کف مرمرین اتاق می ریخت. در این حال آهسته به او گفتم: «با رفتار نیک خود مرا مجذوب خویش کرده ای.»

داماریس به خطای خود اعتراف کرد و گفت: «این درست نبود. ولی تو وارد حلقه ما شده بودی. وظیفه داشتم که با تو هم به همان اندازه مهربان باشم که با سایر همکیشان خود هستم. یکی از ویژگی های دین ایجاد برادری و دوستی است. مینوتوس، عزیزترین دوست من، خواهش دل، هر قدر که ارزش داشته باشد، همینکه برآورده شد، بکلی ارزش خود را از دست می دهد. این حقیقت، دردناک است ولی عالی است. مینوتوس عزیز، اگر ما اکنون از هم جدا شویم، هیچ چیز از یکدیگر جز نیکی بهیاد نخواهیم داشت و بعد هرگز فکر بدی درباره هم نخواهیم کرد. من

راه تازه‌ای پیدا کرده‌ام. شاید راه تو هم یک روز تو را به‌همین خوشبختی که من دارم هدایت کند.»

ولی من نمی‌خواستم که سخنان او را بفهمم.

با میل و اشتیاق، به‌صدائی گرفته گفتم: «زن، برای من وعظ نکن. من دلم نمی‌خواهد که به‌هیچ قیمتی تو را از دست بدهم.»

داماریس راست نشست و با نگاهی ثابت لحظه‌ای به من چشم دوخت. بعد، رفته‌رفته رنگش پرید. با انزجار گفت: «پس هرطور که‌تو بخواهی. فردا شب بیا که من حال و حوصله‌ای برای این‌گونه صحبت‌ها داشته باشم. ولی بعدرا سرزنش نکن.» وعده او سر مرا به دوار انداخت، اگر چه سخن وی بوی فال بد می‌داد. از خانه او با زانوهای لرزان بیرون رفتم مثل اینکه بیصبری طاقتم را به‌پایان رسانده بود. در پیرامون شهر به‌گردش پرداختم. از آکروپولیس بالا رفتم و به دریا که رنگ تیرگی شراب را داشت نگریستم تا وقت بگذرانم. روز بعد به گرمابه رفتم و در ورزشگاه با تمرینات ورزشی به تجدید قوای اعضاء خود پرداختم، اگرچه با هر لحظه‌ای که به‌دشواری می‌گذشت از فکر داماریس شعله سوزنده‌ای در پیکرم زبانه می‌کشید.

سرانجام غروب با هوای تیره خاکستری رنگ خود فرا رسید و ستارگان شب بیرون آمدند. هرچه سخت به در خانه داماریس کوفتم هیچ کس نیامد که در را بگشاید. ناامیدی داشت بر من چیره می‌شد زیرا فکر می‌کردم که او تصمیم خویش را تغییر داده و پیمان خود را شکسته است. ولی وقتی به در ور رفتم و آن را فشار دادم با خوشوقتی متوجه شدم که در بسته نیست. از این‌رو داخل شدم و دیدم که اتاق پذیرائی روشن است.

ولی بوی نامطبوعی به مشام خورد. پوشش پاره و فرسوده‌ای روی نیمکت افتاده بود. از نود چراغ دیوارها سیاه شده بود. بوی بخور زنده‌ای آدم را خفه می‌کرد. بی‌اینکه چیزی از آن اوضاع دستگیرم شود، به اتاقی که قبلا آن‌قدر زیبا بود، نگاهی انداختم. اما ناگهان با دستپاچگی به سینی هدایا تصادف کردم. صدای برخورد، بر همه خانه پیچید. لحظه‌ای بعد، داماریس، در حالیکه پاهای خود را می‌کشید، وارد اتاق شد و من با وحشت به او چشم دوختم و این آن داماریسی نبود که من می‌شناختم.

لبان خویش را به‌رنگ یا روغن زنده‌ای آلوده کرده بود. زلفش آشفته و نامرتب مثل موی دختران بندری بود. لباس ژنده‌ای هم به تن داشت که بوی شراب و استفراغ می‌داد. در اطراف چشمان خود حلقه‌های سیاه و هول‌انگیزی کشیده و با

همان قلم، چین و چروک صورت خویش را نیز تشدید کرده و آن را مانند چهره پیرزنی فرتوت و فاسد ساخته بود.

با بی‌میزی گفت: «مینوتوس، بفرما، داماریس تو این‌جاست. همینکه عشق یا هوس زودگذر تو به پایان رسید، من دیگر برایت به این‌صورت خواهم بود.» منظورش را تا آخر خواندم. تمام نیروی من از بدنم رفت. در برابرش به‌زانو افتادم. سر را به‌سوی زمین خم کردم و به‌خاطر خواهش بیجا و اراده ضعیف خود گریستم.

سرانجام گفتم: «داماریس، عزیزترین دوست من، مرا ببخش.» گفتم: «تشکر می‌کنم. مینوتوس، گرامی‌ترین یار من، سپاسگزارم از این که در آخرین لحظه به حقیقت پی بردی. در سراسر عمر خود از برای نیکوئی تو، همچنین برای اینکه خوشبختی مرا از من نگرفتی، از تو متشکر خواهم بود. یک روز خواهی فهمید که خوشبختی من در پیروی از آئین مسیح عالی‌تر از هر خوشبختی مادی است.»

در حالیکه ناامیدی من هنوز مرا رنج می‌داد و نمی‌دانستم به چه چیز ایمان و به چه چیز امید داشته باشم، به مسافرخانه برگشتم و در آن‌جا به یکی از سربازان اسکورت برخوردیم که اهل پانونیا بود. انتظارم را می‌کشید. لباس بلند کثیفی پوشیده بود و شمشیری داشت. می‌توانستم تصور کنم که او چه‌گونه با وحشت از کنار بت‌ها و مجسمه‌های آتن گذشته و با عقاید خرافی خویش تا چه‌اندازه مرعوب آوازه جهانگیر دانش بی‌حدومرز آتینان بوده است. همینکه مرا دید فوراً به زانو درآمد.

فریاد زد: «قربان، از این که فرمان شما را درست اجرا نکردم، ببخشید. ولی من و دوستانم دیگر نمی‌توانیم زندگی را دربند تحمل کنیم. اسب شما دلتنگی می‌کند، سرحال نیست و هر وقت که خواستیم او را، همان‌طور که شما گفتید، برای تمرین ببریم، جفتک انداخت و ما را به‌این طرف و آن طرف پرتاب کرد. با افراد ساخلوی بندر هم مرتب برسر مواد غذایی دعوا داریم. از همه بدتر این آتیک‌های لعنتی هستند که ما را می‌چاپند و ما مثل گوسفند گرفتارشان شده‌ایم، اگرچه از بس با کلاهبرداران کورینت کلنجار رفته‌ایم دیگر پوستمان کلفت شده. قربان، به‌نام تمام عقاب‌های رم ما را به‌کورینت برگردانید، وگرنه این وضع همه ما را دیوانه خواهد کرد.» سیل شکایات او به من فرصت حرف‌زدن نداد. آخر به او گفتم که بار و بنه مرا به پشت خود ببندد. صورت حساب مسافرخانه را پرداختم و بدون این که با کسی خداحافظی کنم، آتن را ترک گفتم.

از پیرایوس به راه افتادیم و چنان افسرده حال بودیم که پیمودن یک تکه

راه سه روز طول کشید، در صورتیکه من همین مسافت را می‌توانستم تنها در یک روز طی کنم. شب را در الوسیس^۱ و ماگارا^۲ ماندیم. اما سرانجام که وارد کورینت شدیم، افراد من به اندازه‌ای از بازگشت خود خوشحال بودند که به بانگ بلند آواز می‌خواندند.

در سربازخانه، آنان را در اختیار سرگرد گذاشتم. روبریوس، فرمانده دائم‌الخمر، در حالی مرا پذیرفت که جامه‌اش از شراب خیس بود و بوی گند می‌داد و حلقه‌ای از برگ مو به وضعی کج و کوله روی سرش دیده می‌شد. مرا درست بجا نمی‌آورد و چون چندبار اسمم را پرسید، درباره‌ی کم حافظگی خود به توضیح پرداخت و گفت که دیگر پیر شده و از عواقب زخمی که در پانونیا به کاسه‌ی سرش رسیده، رنج می‌برد و منتظر است که زودتر بازنشسته شود. اما از علت اصلی گیجی خود که افراط در شرابخواری بود، ذکری نکرد.

گالیو به‌مهربانی و گرمی مرا پذیرفت و در آغوش گرفت و فوراً از من خواست که با غذای وی شریک شوم.

گفت: «تو باید از حکمت آتیان لبریز شده باشی، ولی اجازه بده که اول از امور رم صحبت کنیم.»

در ضمن صرف غذا برایم تعریف کرد که برادرش سنکا نامه‌ای به وی فرستاده و نوشته که نرون جوان روز به روز پیشرفت می‌کند و نسبت به سناتورها و سلحشوران رفتارش چنان محترمانه است که همه او را مایه‌ی خوشبختی و شادی بشریت می‌خوانند. کلودیوس، دختر هشت ساله خود، اوکتاویا، را - که از مسالینا دارد - به عقد وی درآورده تا آگریپینای عزیز خود را بیش‌تر خرسند کند.

به موجب نامه سنکا، از نظر قانون، این ازدواج، وصلت با محارم شمرده می‌شد زیرا کلودیوس نرون را به فرزند خواندگی برگزیده بوده ولی این مانع قانونی را یکی از سناتورها برطرف ساخته بود چون از باب مساعدت، اوهم اوکتاویا را پیش از عروسی به فرزندی خود انتخاب کرده بود!

سنکا همچنین نوشته بود: بریتانیکوس، پسر امپراتور کلودیوس، مانند نرون پیشرفت نمی‌کند. اغلب بیمار است. معمولاً در اتاق خود در پالاتین می‌ماند و با نامادری خویش، آگریپینا، نیز به سردی رفتار می‌کند. جنگجوی پیر، بوروس^۳ یکدست، به سمت تنها فرمانده گارد نگهبان منصوب شده. بوروس (که از

- 1- Eleusis
- 2- Magara
- 3- Burrus

دوستان دیرین سنکاست) به آگریپینا از نظر این که دختر جرمانیکوس بزرگ است ارج بسیار می‌نهد.

گالیو که پیاله در دستش کج شده بود و نوشابه از آن بر زمین می‌ریخت، ضمن مطالعه نامه خود گفت: «امپراتور حالش خوب است. مانند همیشه با قدرت و شکوه فرمانروائی می‌کند. گاهی از سوختگی گلو که بی‌ضرر است رنج می‌برد.» همچنانکه گالیو پدرانہ با من صحبت می‌کرد، نگرانی من تخفیف می‌یافت و فهمیدم که بخاطر طول اقامت خود در آتن مورد مؤاخذہ واقع نخواهم شد. با این وصف، در عین حال که با همان لحن ملایم و ملاحظت‌آمیز حرف می‌زد، به من کنجکاوانه می‌نگریست.

گفت: «رنگت پریده و چشمانت بی‌روح است. ولی مطالعه در آتن بسیاری از جوانان شریف رم را پریشان کرده. شنیده‌ام که از زنی زیرک و فهمیده تعلیماتی گرفته‌ای. این قبیل امور طبیعتاً خسته کننده است و تا اندازهای گران تمام می‌شود. امیدوارم تا خرخره در قرض فرو نرفته باشی. مینوتوس، می‌دانی چه باید بکنی؟ کمی هوای دریا برای مزاج تو مفید خواهد بود.»

هنوز فرصت توضیح نیافته بودم که دست خود را به نشانه هشدار بلند کرد و با لبخند گفت: «زندگی خصوصی تو به من هیچ ربطی ندارد. مهم این است که نرون جوان و آگریپینای خوشگل به وسیله برادر من برایت سلام گرمی فرستاده‌اند. نرون از دوری تو اظهار دل‌تنگی کرده. آدم وقتی می‌بیند که زنی قوی‌اراده و حقیقتاً بانفوذ مانند آگریپینا در کنار کلودیوس ایستاده و در تحمل بار سنگین وظائف امپراتوری با وی شرکت می‌کند، جز این که زبان به حمد و ستایش الهه خوشبختی رم بگشاید، کار دیگری از دستش ساخته نیست.»

«میان خودمان بماند. من به‌رود، هم بریتانیکوس و هم اوکتاویا، نظر خوشی ندارم. در باره آنها حرف زیاد می‌توان زد. کم‌ترین ایرادی که می‌توان گرفت این است که به علت سوء شهرت مسالینا (مادرشان) از نظر حلال‌زادگی، مورد سوء ظن هستند. ولی کلودیوس آنان را فرزندان خود می‌شمارد و به هر صورت از نظر قانون هم، اولاد او محسوب می‌شوند؛ حتی آگریپینا با آن غرور مردانه خود جرئت ندارد که روی چنین موضوع حساسی دست بگذارد.»

اعتراف کردم که من هم، پیش از سفر به بریتانیا، در رم چنان داستان‌هایی شنیده بودم.

ولی گفتم: «در آن زمان به نظر می‌رسید که یکی عمداً این‌گونه داستان‌های هراس‌انگیز را در باره مسالینا شایع می‌سازد. به همین جهت نمی‌توانستم آنها را

جدی بگیرم. مسالینا جوان و زیبا بود و سرگرمی و تفریح را دوست داشت. کلودیوس در کنار او پیرمردی بوده ولی نمی‌توانم زشت‌ترین حرفی را که در باره‌اش می‌زدند باور کنم.»

گالیو با بی‌حوصلگی پیالهٔ خویش را به این‌سوی و آن‌سوی تاب داد. گفت: «به‌خاطر داشته‌باش که پنجاه سناتور و دوپست سلحشور سر خود را به‌باد دادند یا اجازهٔ خودکشی یافتند. این تنها به‌خاطر بی‌پروائی مسالینا بود، وگرنه پدر تو مشکل می‌توانست نوار پهن ارغوانی خود را دریافت کند.»

با تردید و تائی گفتم: «آقای پروکسول، من سخنان شما را خوب درک می‌کنم. منظورتان این است که کلودیوس یک مدینهٔ بد و یک سر ضعیف دارد. هر قدر هم که ما به‌خاطر نبوغ وی شناکاری کنیم، بالاخره یک روز ناچاریم دینی را که به‌گردن داریم، ادا نمائیم.»

گالیو فریاد زد: «ای کاش این حرف‌ها را بلند نمی‌گفتی. کلودیوس با وجود تمام ضعف‌هایی که دارد، به‌اندازه‌ای خوب فرمانروائی کرده که سنا، بدون هیچ اشکال، می‌تواند او را پس از مرگش به رتبهٔ خدائی ارتقاء دهد، حتی اگر این کار طعنه‌ها و تمسخرهایی هم به‌بار آورده. نور اندیش کسی است که به‌موقع خود، با چشمان باز، روشن‌بینی کند و ببیند چه‌کسی جانشین وی می‌شود.»

من آرزومندانه زیر لب گفتم: «احتمال دارد که نرون یک امپراتور از آب درآید. ولی نرون، تنها یک پسر است. خیلی جوان است.»

برای نخستین‌بار چنین امکانی به‌خاطر من رسید و این فکر موجب خوشوقتی من شد زیرا مدتها پیش از ازدواج مادر نرون با کلودیوس، من با نرون دوست بودم.

گالیو گفت: «مینوتوس، از این فکر وحشت نکن. ولی تا وقتی که کلودیوس زنده است و نفس می‌کشد، آشکار کردن چنین اندیشه‌ای خطر دارد. معذک اگر این فکر عالی به‌خاطر هیئت حاکمهٔ سایر شهرستان‌ها نیز خطور می‌کند، تجزیه و تحلیل عواملی که در حصول مقصود تأثیر خواهند داشت بیفایده نبوده. اگر تو به افسوس و از آن‌جا به‌انطابقه می‌رفتی، من اعتراضی نداشتم. انطابقه شهری قدیمی است که زادگاه تست. می‌گویند که آزاد مردان پدر تو در آن‌جا ثروت و نفوذ بسیار پیدا کرده‌اند. در آن‌جا باید فقط از نرون تعریف کنی، بیش

۱- Ephesus، شهری در آسیای صغیر که اصلاً مستعمرهٔ یونان قدیم بود و پس از تسلط رم استقلال یافت. یهودیان زیادی در آن‌جا ساکن بودند. معبد آرتیمیس (دیانا)، یکی از عجائب هفتگانهٔ جهان، در آن‌جا قرار داشت.

از این هم حرف دیگری نزنم. حتی یک کلمه از آینده او حرفی بر زبان نیاوری. درین خصوص دقت کن. همان تعریف و تمجید از نرون نتایج مطلوب را به بار خواهد آورد. احساس شرقیان در نتیجه گیری سیاسی، خیلی بیش از آن است که رومیان تصور می کنند.»

پیش از ادامه سخن، درنگ کرد تا من لحظه ای درین باره ببیندیشم. گفت: «البته ناچاری که هزینه این مسافرت را از کیسه خود بردازی. من نامه هایی ظاهراً رسمی به تو خواهم داد که همراه ببری تا کسانی که ملاقاتشان می کنی به شیوه دوستانه و صمیمانه ای تو را بپذیرند. ولی آنچه می گوئی به اختیار خود می گوئی نه به دستور من. تو دارای طبیعت ساده ای هستی و هنوز جوانی. هیچ کس به تو بدگمان نخواهد شد و نسبت تحریکات سیاسی نخواهد داد. امیدوارم خودت پی برده باشی که مسئله به همین سادگی نیست. بسیاری از رومیان تبعید شده اند و از گرفتاری های تبعید عذاب می کشند، فقط برای این که مورد سوء ظن کلودیوس قرار گرفته اند. ایشان دوستانی در رم دارند. از آنان دوری مکن چون وقتی کلودیوس مرد، تمام تبعیدیان عفو خواهند شد حتی یهودیان. این را برادر من، سنکا، قول داده، چون خود او هشت سال را در تبعید گذرانده. می توانی از درد معده امپراتور اسم ببری ولی هرگز فراموش مکن که بلافاصله بگوئی نتیجه این بیماری فقط یک تهوع است که آنها چیزی نیست. از طرف دیگر، سرطان معده همین علائم را دارد. میان خودمان بماند، آگریینا هم عمیقاً درباره سلامت مزاج کلودیوس نگران است. این مرد پرخوری می کند و به یک روش صحیح تغذیه هم پابند نیست.»

در پایان توصیه کرد که هیچ گونه نگرانی نداشته باشیم و با صلح و آرامش بخوابیم. بعد مرا به خانه فرستاد.

در غیبت من، هی رکس، نوکر یا غلامم، یک پرده گوشت نو آورده و وزن اضافه کرده بود. بنابراین در سفری دراز و پردردسر او به دردم نمی خورد. کاری نمی کرد جز این که خسته شود و نفس بزند و بنالد و آرزوی آسایش کورینت را بکند.

گفتم: «به زودی سالروز درگذشت مادر من فرا می رسد. بیا با هم به مقامات صالحه رجوع کنیم تا حکم آزادی تو را به دستت بدهم که بتوانی در کورینت بمانی و خانه را نگهداری چون به این نتیجه رسیده ام که اگر همه چیزهایی را که با وام خریده ام به عجله بفروشم، ضرر خواهم کرد.»

در شهرداری هزینه مخصوص آزاد کردن برده را پرداختم و لوحه رنگین آزادی وی را شخصاً به دستش گذاشتم. در همان هنگام ترتیبی دادم که او حق اداره امور خانه و حفظ اثاث منزل مرا در کورینت داشته باشد.

هی رکس لوزوس همراه من به لنگرگاه سنچریا آمد تا در آنجا سوار کشتی شوم و به افهسوس حرکت کنم. او یک بار دیگر از من سپاسگزاری کرد که به وی اجازه داده بودم خود را لوزوس بخواند چون این اسم به نظر او بسیار بزرگتر و ارزشمندتر از نام خاضعانه مینوتوس بوده. اشکبهائی که به خاطر جدائی از من می ریخت، کاملاً صادقانه به نظر می رسید ولی تصور می کنم وقتی کشتی من به راه افتاد، نفس راحتی کشید که از چنگ ارباب بسیار جوانی که هیچ کارش قابل پیش بینی نیست، آسوده شده است.

کتاب هشتم

سابینا (۱)

تروکسوبورس^۲، رئیس راهزن کوه‌نشینان، در ارمنستان مزاحمت‌های بسیاری ایجاد کرد که وقت لژیون‌های شام مصروف رفع آنها گردید. او یک نیروی اعزامی کارآموده‌هم به قسمتی از اراضی نزدیک سواحل سیسیل فرستاد که از آن‌جا به سوی کرانه‌های دریا سرازیر شدند و بندرها را تاراج کردند و رفت‌وآمد بازرگانی دریای مدیترانه را به خطر انداختند. انتیوکوس^۳، پادشاه پیر سیسیل، قدرت دفع این غارتگران را نداشت زیرا نیروهای کمکی وی در ارمنستان بودند. سرانجام کلیتورس^۴ شروع به محاصره شهر بندری آنهموریوم^۵ کرد. من در راه خود از افه‌سوس به سوی انطاکیه، یک لشکر سوارنظام شامی را دیدم که به فرماندهی سرلشکر کورتیوس سه‌وروس^۶ شتابان عازم دفاع از آنهموریوم بودند. تحت این مقتضیات، من وظیفه خود شمردم که به آنان بپیوندم.

در بیرون از دروازه‌های آنهموریوم، ما شکست سختی خوردیم چون زمین آن ناحیه برای کوه‌نشینان پیرو تروکسوبورس مساعدتر بود تا برای سواره نظام ما. من از پهلو و بازو زخم برداشتم. طنابی به گردنم انداختند و دستم را از پشت بستند و مرا به کوه‌های غیرقابل دسترس راهزن مذکور بردند. مدت دو سال در

1- Sabina

2- Troxobores

3- Antiochus

4- Cleitors

5- Anemurium

6- Curtius Severus

گرو تروکسوبورس بودم. او با ما گروگان‌ها بلهوسانه رفتار می‌کرد؛ با ما گاهی خوب بود گاهی بد.

زخم‌های من عفونت پیدا کرده بود و مرا عذاب می‌داد. از آنها چرک بیرون می‌آمد و من فکر می‌کردم که خواهم مرد. در طی آن دو سال، یاد گرفتم که در کمال خواری و سختی زندگی‌کنم؛ همیشه آماده بودم که یا عذاب ببینم یا بمیرم.

تروکسوبورس، در روزگار موفقیت خویش، مردانی گرد آورده و برای جنگجویی تربیت کرده بود. ولی پس از نخستین شکست خود، درست به همان اندازه از افراد خویش را از دست داد چون در حالیکه از موفقیت خود سرمست غرور بود، مرتکب اشتباهی شد و در دشتی هموار، وارد جنگ گردید و چون گروه او در این‌گونه جنگ‌تعلیم و انضباط کافی نداشتند، نتوانست‌کاری از پیش ببرد. شاه آنتیوکوس، با اسیرانی که از وی گرفته بود به مهربانی رفتار کرده آنان را آزاد ساخت و به کوهستان فرستاد و قول داد تمام کسانی که تروکسوبورس را ترک‌کنند، مشمول عفو و مرحمت واقع خواهند شد. اغلب کسان و یاران تروکسوبورس حساب کردند که به اندازه کافی غنیمت به دست آورده و به‌قدر کفایت نیز بازی را ادامه داده‌اند. این بود که به روستاهای خویش گریختند تا بقیه عمر خود را مثل سیسیلیان ثروتمند زندگی کنند. تروکسوبورس این فراریان را تعقیب کرده و کشته و بدین وسیله کینه‌توزی خونین در میان دوستان قبیله‌ای خویش به‌وجود آورده بود.

سرانجام حتی نزدیک‌ترین کسان وی از بیرحمی و بدگمانی و بلهوسی وی به‌جان آمدند و او را اسیر کردند تا خود مورد مرحمت قرار گیرند. این واقعه درست به‌موقع اتفاق افتاد چون لشکریان آنتیوکوس نزدیک می‌شدند بردگان مشغول فروریختن دیوارهای جلوی غار دزدان بودند و تیرهایی برای اعدام ما در بیرون برپا می‌شد هم‌زنجیران من درخواست می‌کردند که عوض ما تروکسوبورس را به‌دار آویزند. ولی شاه آنتیوکوس زود دستور داد که گردنش را بزنند تا به این پیشامد دردناک پایان داده باشد.

من و اسیران دیگری که هم‌زنجیرم بودند، بدون هیچ‌گونه تأسّف از هم جدا شدیم چون در دوره تاریکی و گرسنگی و بدبختی درون غار، دیگر از مصاحبت هم سیر بلکه بیمار شده بودیم. در حالیکه آنان به انطاکیه بازمی‌گشتند، من در آن‌هم‌روم سوار یک کشتی جنگی رومی شدم که به افسوس می‌رفت. شاه آنتیوکوس رنج‌هایی را که ما متحمل شده بودیم، سخاوتمندانه تلافی کرد تا دهان

شکایت ما را بسته باشد.

جونوس سیلانوس که آن زمان در آسیا پروکنسول بود، در افسوس مرا به خوبی پذیرفت و به ملک بیلاقی خود در خارج از شهر دعوت کرد و به پزشک خود سپرد که مرا درمان کند. سیلانوس در حدود پنجاه سال از عمرش می‌گذشت. کندکار بود ولی شخصیتی غیرقابل اتهام داشت به حدی که امپراتور گایوس، در روزگار فرمانروائی خویش، او را به علت ثروت بی‌حسابش مانند یک مجسمه بی‌حس طلائی وصف کرده بود.

وقتی در پیش سیلانوس نام آگریپینا و نرون را بر زبان آوردم، قدغن کرد که در نزد او راجع به کلودیوس و درد معده وی یک کلمه حرف نزنم چون دوتن از مردان برجسته را اخیراً از رم تبعید کردند تنها بدین علت که از یک ستاره‌شناس خواستار پیشگوئی در باره طول عمر امپراتور شده بودند. پس از آن سنای رم لایحه‌ای در باره تبعید کلدانیان به تصویب رسانده بودند. همه چیز را پیشگوئی می‌کردند جز تبعید خود را!

سیلانوس ظاهراً فکر می‌کرد که آگریپینا به نحوی مسؤول مرگ برادرش، لوسیوس، است. همانطور که خیال می‌کرد مسالینا در زمان حیات خود با خواب‌های بدی که درباره آپوس سیلانوس^۳ می‌دید، او را به بدبختی انداخت. بدگمانی بیجای وی مرا به خشم آورد.

برآشفتنم و گفتم: «شما چه‌گونه می‌توانید درباره نخستین خانم رم این فکر را بکنید؟ آگریپینا بانوی شریف و محترمی است. برادرش گایوس امپراتور بود و خود خانم همسر یک امپراتور و از اعقاب خدا اوگوست است.»

سیلانوس احمقانه لبخندی زد.

بعد اظهار داشت: «این‌طور به نظر می‌رسد که در رم حتی پاک‌ترین تبار هم دیگر ضامن مصونیت کسی نیست. شما باید دومی‌سیا لپیدا^۳ عمه نرون را به یاد داشته باشید که وقتی آگریپینا به علت خیانت و هرزگی آشکار تبعید شد، از روی مهربانی و دلسوزی تربیت نرون را عهده‌دار گردید. همیشه وقتی آگریپینا به نرون سخت می‌گرفت، دومی‌سیا از او مراقبت می‌کرد. در همین اواخر دومی‌سیای بیچاره محکوم به مرگ شد زیرا می‌گفتند می‌خواستند با سحر و جادو به

-
- 1- Junius Silanus
 - 2- Appius Silanus
 - 3- Domitia Lepida

اگر پینا صدمه بزند، همچنین، بردگان خویش را در کالابریا^۱ تحت کنترل نگاه نداشته است. خوب، این دومی سیاهم از اعقاب اوگوست بود.»

سیلانوس به سخنان خود ادامه داد و گفت: «واگر سرانجام، حتی بدون این که ما بلند حرفش را بزنیم، اجل سر برسد و کلودیوس را تحویل بگیرد، درین صورت، من هم از پشت خدا اوگوست هستم. اگر سنای رم مرد سالمندی مثل مرا به پسری که هنوز رشد کافی نیافته ترجیح دهد، نباید تعجب کنم. شهرت من لکه‌دار نیست. دشمنی هم ندارم.»

نظر سیلانوس در این خصوص درست بود چون همه او را به اندازه‌ای ساده‌لوح و کودن می‌شمردند که یقین داشتند هیچ‌کس کینه‌ای از وی بردل ندارد و اگر برمسند امپراتوری بنشینند، همه با وی موافق خواهند بود و بعد هم از ساده‌لوحی وی استفاده‌ها خواهند کرد. ولی البته من از خودبینی بیجای وی یکه خوردم. با بهت و حیرت از او پرسیدم: «آیا واقعاً تصور می‌کنید که امپراتور خواهید شد؟»

جونوس سیلانوس از خجالت سرخ شد.

گفت: «شما نباید این اندیشه را در بیرون پخش کنید. این سناست که باید تصمیم بگیرد. ولی، میان خودمان بماند، من نمی‌توانم که با صداقت از نرون جانبداری کنم. پدرش چنان هول‌انگیز و بیرحم بود که روزی در میدان عمومی شهر چشم یک سلحشور رومی را از کاسه درآورد چون مؤدبانه راه را برایش باز نکرده بود.»

سیلانوس با دارائی سرشار خود در آسیا مانند یک پادشاه به سر می‌برد. دچار سل موروثی شده و بهرم بازگشته تا کارهای خود را سر و سامان دهد او همچنین برای هنر تعریف کرد که پروکنسول گالیو، پس از پایان دوره خدمتش و بعد، برای بازیافتن سلامت مزاج خود، به مصر برود که آب و هوای خشک‌تری دارد.

من بو بردم که گالیو غیر از حفظ سلامت خود، کار دیگری هم در مصر دارد ولی نمی‌توانستم به او بنویسم که سیلانوس چه توقعات غیرمنتظره‌ای دارد. از طرف دیگر، حس می‌کردم ناچارم گزارش دهم که نرون، آن‌طور که مادرش وسنکا باور کرده‌اند، در شهرستان‌ها پشتیبان ندارد.

پس از دور اندیشی بسیار، سرانجام مستقیماً به سنکا نامه‌ای در بسارده

اسارت خود نگاشتم.

۱ - Calabria، ناحیه‌ای حاصلخیز در جنوب غربی شبه جزیره ایتالیا.

(در پایان نامه مذکور نوشته‌ام):

پروکنسول جولئیوس سیلانوس با مهمان نوازی کریمانه‌ای از من پذیرائی کرده است و میل ندارد که من به وطن برگردم زیرا کاملاً بهبود نیافته‌ام و زخم‌هایم هنوز چرک می‌کند. اما نگرانی من از این بابت است که سیلانوس در باره آگریپینا و نرون نظر خیلی خوبی ندارد و بدخود می‌بالد که از اعقاب اوگوست است و ضمناً معتقد است که در سنا دوستانی دارد. منتظر توصیه شما هستم که آیا باید بهرم برگردم یا در حال حاضر همین‌جا بمانم.

در آغاز زمستان یک کشتی تندرو رومی وارد شد و سلحشور نسبتاً سلخوره‌ای به نام پوبلیوس سلر^۱ را به افسوس آورد. او پیام آورد که کلودیوس، چنانکه مدتی انتظار می‌رفت، از اختلال معده در گذشته است. آفرانیوس بروس^۲ رئیس گارد نگهبان، نرون را به اردوگاه افراد گارد برده است. در آن‌جا نرون سخنرانی کرده و به افراد قول داده است که پاداش نقدی مرسوم به ایشان پرداخته می‌شود. او در میان تحسین عمومی، امپراتور اعلام شده و اعضاء مجلس سنا نیز به اتفاق آراء این تصمیم را تأیید کرده است.

پروکنسول جونیوس سیلانوس، فرمان‌ها و اعتبارنامه‌هایی را که سلر با خود آورده بود به‌دقت مطالعه کرد. پوبلیوس سلر با وجود سن نسبتاً زیاد، مردی نیرومند بود و به‌نظر می‌رسید که می‌داند چه می‌خواهد. یک بریدگی شمشیر شکافی در گوشه دهان وی به وجود آورده و آن را کج ساخته بود به‌طوری‌که و همیشه زشت جلوه می‌کرد.

او پیامی هم از سنکا برای من آورده بود. سنکا با تشکر از نامه من اصرار کرده بود که زود بهرم برگردم چون نرون ضمن معرفی رژیم اعتدالی خویش به دیدار دوستان حقیقی خود اظهار اشتیاق کرده است. جنایات، نزاع‌ها و شتاب‌ها گذشته، از یاد رفته و بخشوده شده است. تبعیدیان می‌توانند بهرم برگردند. نرون امیدوار است که با پشتیبانی پدران در مجلس سنا تا جایی پیشرفت کند که برای بشریت خوشبختی بیاورد.

گام‌های اداری و رسمی لازم برداشته شد. فرمانروایان آسیا تصمیم گرفتند تصویر نرون را به مشهورترین پیکره‌سازرم سفارش دهند. ولی جونیوس سیلانوس،

1- Publius Seler

2- Aphanus Burrus

با وجود ثروت سرشار خویش، مهمانی ویژه‌ای به افتخار نرون ترتیب نداد؛ در صورتیکه می‌بایست این کار را کرده باشد. فقط نزدیک‌ترین دوستان خویش را به‌ملک ییلاق‌ی خود دعوت کرد. بدین شیوه، ما در سر میز غذا بیش از سی نفر نبودیم.

پس از یک قربانی برای امپراتور کلودیوس، که اینک سنا او را خدا اعلام کرده بود، جونئوس سیلانوس، رو به‌سوی سلر برگرداند و با لحنی نیشدار گفت: «این پرگوئی را کنار بگذاریم، بگوئید ببینیم واقعاً در رم چه اتفاقی افتاد؟» پوبلیوس سلر ابروهای خود را بلند کرد و زهرخند ناهنجاری بر لب آورد. گفت: «آیا فشار کار زیاد و انجام وظائف، شما را از حال طبیعی خارج کرده؟ چرا این قدر ناآرام هستید؟ سن شما و وضع جسمانی شما اقتضای عصیت و هیجان غیرضروری را ندارد.»

جونئوس سیلانوس به‌راستی سنگین نفس می‌کشید و خیلی زنده رفتار می‌کرد، درست مثل کسانی که از شدت ناامیدی به‌سیم آخر زده‌اند و آماده‌اند که هرچه دلشان خواست بکنند یا بگویند. ولی پوبلیوس سلر کوشیدتا با لحنی مزاح‌آمیز موضوع را پرده‌پوشی کند.

گفت: «در راه تشییع جنازه کلودیوس، نرون به عنوان پسر وی، مطابق مرسوم، در میدان عمومی شهر نطقی به یاد او ایراد کرد. در این‌که سخنرانی به‌فکر خودش یا به کمک سنکا تهیه شده بود، من چیزی نمی‌توانم بگویم. نرون، با وجود جوانی، علائم استعداد شاعری خود را نشان داده است. در هر صورت، او با صدائی صاف و بدون لکنت و حرکاتی دلپسند سخنرانی خود را به پایان رساند. هنگامی‌که در باره خانوادۀ بلندآوازه کلودیوس و مناصب کنسولی و پیروزی‌های نیاکان خویش و دانش دوستی خود و آرامش طلبی رژیم خود زبان به ستایش گشوده بود، پدران، سلحشوران و سایر افراد ملت با کمال توجه به سخنانش گوش می‌دادند. بعد نرون، مثل این‌که رعایت رسوم مجبورش کرده باشد، ناگهان استادانه لحن خود را تغییر داد و شروع به ستایش حکمت و نبوغ و سیاستمداری کلودیوس کرد. هیچ‌کس نتوانست از خنده خودداری کند. و قاه قاه خنده، پی‌درپی نطق یادبود او را قطع می‌کرد. حتی وقتی شکایت کرد که بر اثر درگذشت کلودیوس مصیبتی ناگوار و زیانی غیرقابل جبران بدو دست داده، همه خندیدند. تشریفات مراسم تشییع تبدیل به یک نمایش مسخره شد. هیچ‌کس نمی‌توانست مسرت فراوان خود را پنهان کند که رم سرانجام از دست یک پیرمرد بی‌رحم و شهوتران و کم‌عقل و معتاد آسوده شده است.»

جونیوس سیلانوس جام طلای خود را چنان با خشونت به لبه نیمکت خود کوبید که شرابش به صورت من پرید.

با اوقات تلخی گفت: «کلودیوس، امپراتور معاصر من بوده. نمی‌توانم اجازه دهم که یادبود او مورد توهین واقع شود. وقتی پدران سنا سرعقل بیابند خواهند دید که پسر هفده ساله زنی دیوانه قدرت، نمی‌تواند بر جهان فرمانروائی کند.» ولی سلر آزرده خاطر نشد.

گفت: «کلودیوس خدا اعلام شده. چه کسی می‌تواند از یک خدا بدگوئی کند؟ در الیزیوم^۱ مقام ربانی کلودیوس چنان بلند است که مافوق هرگونه اهانت و انتقاد است. شما باید این‌را بدانید. گالیو، برادر سنکا، احتمالاً به شوخی، اظهار داشت که یک قلاب به آرواره کلودیوس بسته و او را به بهشت کشانده‌اند همچنانکه ما معمولاً پیکر یک خائن را از تولیانوم^۲ به رودخانه تیسر می‌کشیم. ولی این نوع شوخی هم فقط نشان می‌دهد که ما یکبار دیگر ممکن است بتوانیم آزادانه در رم بخندیم.»

جونیوس سیلانوس هنوز از خشم جوش و خروش می‌کرد که پولیوس لحن خود را تغییر داد و با صدائی که اثری از هشدار در آن بود، گفت: «پروکنسول، بهتر بود که جامی به سلامت امپراتور جدید می‌نوشیدید و کینه خود را فراموش می‌کردید.»

به دستور او، هلیوس^۳ جام زرین دیگری آورد و به دست سلر داد. سلر در پیش چشم همه ما شرابی درآمیخت و جام را به لب‌های خود برد و سپس آن‌را به سیلانوس داد، چون سیلانوس جام خود را به لبه نیمکت زده و غر کرده بود. سیلانوس جام را گرفت و مطابق معمول در دو جرعه خالی کرد. چون نمی‌توانست به یاد امپراتور ننوشد.

پس از کنار گذاردن جام، می‌خواست سخن خود را روی همان موضوع ادامه دهد که ناگهان رگ‌های شقیقه وی باد کرد و در حالیکه گلولی خود را گرفته بود به ناله افتاد. حرف نمی‌توانست بزند. صورتش رو به تیرگی می‌رفت و رنگش کبود می‌شد. با وحشت به او خیره خیره نگریستیم. پیش از آن که کسی به او فرصت حرکت داده باشد، بر زمین افتاد. بدن فربه او یکی دوبار تند تکان خورد.

۱- Elysium ، طبق تخیلات شاعران یونان و رم قدیم، اقامتگاه ارواح مردگان پرهیزگار در آن جهان.

۲- Tullianum ، نام یکی از زندان‌های رم قدیم.

آنگاه جلوی چشم ما از گلوی خفقان گرفته خویشتن آخرین نفس را کشیدیم. همه با وحشت ازجا پریدیم. قدرت حرف نداشتیم. تنها پوبلیوس سلر عقل و اراده خود را حفظ کرده بود.

گفت: «من بهوی هشدار دادم که زیاد جوشی نشود. او به علت خبر غیر منتظره‌ای که شنید تحمل خود را از دست داد و پیش از صرف غذا با آبی که بسیار داغ بود استحمام کرد. ولی اجازه بدهید که این حمله قلبی را بیش‌تر به فال نیک بگیریم تا به‌فال بد. شما همه شنیدید که او با چه‌کینه‌ای در باره امپراتور جدید و مادرش حرف زد. برادر کوچک وی، لوسیوس، هم در زمان حیات خود، وقتی کلودیوس قرار ازدواج خود را با اوکتاویا به‌هم‌زد، تقریباً به‌همین شکل جان خود را بر باد داد فقط برای این‌که روز عروسی کلودیوس و آگریپینا را خراب کرده باشد.»

همه یکباره باهم شروع کردیم به گفتگو در باره این‌که چه‌گونه مردی فربه با اضافه وزن ممکن است در اثر هیجان ناگهان دق کند و چه‌گونه رنگ چهره ناگهان سیاه می‌شود. هلیوس پزشک ویژه سیلانیوس را که به موجب مقررات بهداشتی مردم کوس تازه به بستر رفته بود، برای معاینه ارباب آورد. او وحشت‌زده وارد شده جسد را برگرداند. چراغ بیش‌تری خواست و با بی‌اعتمادی به گلوی سیلانیوس چشم دوخت.

وقتی پوبلیوس سلر از او در این باره پرسش کرد، با صدای شکسته‌ای به‌اعتراف پرداخت که بارها ارباب خود را از افراط در صرف غذای لذیذ برحذر داشته و از نوشیدن شراب منع نموده؛ همچنین تأیید کرد که نشانه‌ها همه حاکی از حمله قلبی است.

پوبلیوس سلرگفت: «این واقعه ناگوار باید در گواهی‌نامه پزشک به‌ثبت برسد. همچنین سندی رسمی در این باره تنظیم گردد تا ما همه، که گواهان قضیه بوده‌ایم، آنرا امضاء کنیم. وقتی پای یک شخص مشهور در میان است، مرگ غیرمنتظره او زبان بدگویان را به‌کار می‌اندازد. لذا این نکته هم باید ذکر شود که من خودم شخصاً، پیش از دادن شراب به‌او، آن را چشیدم.»

ما با حیرت و پریشانی به یکدیگر نگاه کردیم. یقیناً این‌طور به‌نظر می‌رسید که سلر نخست جام را بر لب خویشتن برده بود. ولی از سوی دیگر اگر در جام زهر بوده، او خیلی آسان می‌توانست فقط تظاهر به‌چشیدن کرده باشد. من در این‌جا دقیقاً آنچه را که اتفاق افتاد شرح داده‌ام چون بعد گفته شد که آگریپینا

سلر را با با‌موریت مخصوص مسموم ساختن سیلانوس به پیش وی فرستاده بود. شکی نیست که مرگ وی در لحظه بسیار مساعدی اتفاق افتاد زیرا خشمگین بود و ظاهراً احتمال می‌رفت که بر اثر شدت هیجان سکنه کرده باشد.

شایعه حاکی از این بود که سسر، هم به هلیوس رشوه داده بود هم به پزشک. و نام من هم با اشاره مغرضانه‌ای به دوستی من و نرون، در آن قضیه به میان آمد. سنا درخواست کرد که قضیه مورد تحقیق کامل قرار گیرد ولی بازجوئی از سسر و محاکمه او سال به سال به‌تعمیق افتاد تا سرانجام که وقتی سسر به علت پیری مرد، پرونده او راهم به‌طاق نسیان گذاشتند. من از این که به سود او گواهی داده بودم می‌بایست خوشوقت باشم چون هلیوس هم‌بعداً در خدمت نرون به‌مقام برجسته‌ای رسید.

مرگ ناگهانی پروکسنول طبیعتاً در افه‌سوس، همچنین در سراسر ناحیه آسیا، توجه زیاد جلب کرده برای جلوگیری از تولید نگرانی میان مردم، مراسم تشییع جنازه مفصلی برای او برپا گردید. جسد او نیز در باغ محبوبش که در ملک بیلاقی وی قرار داشت، سوزانده شد. وقتی توده هیزم‌ها سوخت و آتش فرو نشست، خاکسترهای جسدش را جمع کردیم و در خاکستران ظریفی ریختیم. این ظرف را در رم برای گورستان خانوادگی سیلانوس، که به سرعت پرمی‌شد، فرستادند. پوپلیوس سسر منصب پروکسنولی را تحویل گرفت تا وقتی که سنای رم فرصت پیدا کند و از میان کسانی که منتظر نوبت خود بودند، پروکسنول جدیدی برگزیند. به‌هرصورت قرار بود دوره خدمت سیلانوس به‌زودی پایان یابد و بازنشسته شود. منتهی سرنوشت او چنین بود که دوره بازنشستگی خود را در دنیای دیگر بگذراند.

طوفان‌های زمستانی اینک به بالاترین حد شدت رسیده بود و در بندر حتی یک کشتی پیدا نمی‌شد که به ایتالیا برود. ولی پوپلیوس سسر از من خوشی نمی‌آمد و من هم برای پرهیز از درگیری با وی، بالاخره یک کشتی کوچک پیدا کردم که پراز پیکره‌های خدایان بود و می‌خواست تحت حمایت آرتیمیس^۱ خطر کند و به دریا بزند و تا کورینت برود. بخت با ما یار بود که به طوفان‌های شمالی برنخوریم ولی چند بار ناچار شدیم که به لنگرگاه‌های کنار جزائر پناه ببریم.

در کورینت، هی‌رکس لوزوس چون مدتی دراز می‌گذشت که از من خبری نداشت، به‌خیال این‌که من از دست رفته‌ام برایم سوگواری کرده بود. او

۱- Artemis، در اساطیر یونان، یکی از دختران زئوس، الهه باکره‌ای که به عنوان زنی شکارچی باتیروکمان نشان داده می‌شود. روی تولد حیوانات نظارت می‌کند و نگهبان گله‌هاست.

از همیشه چاق‌تر به نظر می‌رسید. با چانه‌ای که بلند گرفته بود، مغرورانه راه می‌رفت و هنگامی که به حرف می‌افتاد، صدایش به وزوز زنبور شباهت داشت. وقتی نامالیمات افه‌سوس را برایش تعریف کردم، با زیرکی سر خود را تکان داد.

گفت: «ما در این‌جا هم در دسر داریم. به‌خاطر دارید که پولس از این‌جا به اورشلیم رفت تا با بزرگان قوم مشورت کند. آنان تعلیم او را خیلی پیچیده شمردند و ما تصور می‌کنیم که مجالس او مورد تصویب قرار نمی‌گرفت. جای تعجب نیست که وقتی رنجش پیدا می‌کند، با حرارت بیش‌تری حرف می‌زند. او باید سهمی از روح مسیح داشته باشد زیرا با «ایمان درمانی» (یعنی با درمان بیمار از راه ایمانی که به خداوندیا مسیح دارد) پیشرفت کرده. ولی مسیحیانی که معتدل‌ترند، از او دوری می‌جویند. خوشبختانه کیفاس که از مهم‌ترین شاگردان عیسی ناصری است، به دیدن ما می‌آید. او به بسیاری از جاها سفر کرده تا آرامش خاطری به‌دست آورد و قصد دارد که به رم برود تا مانع زد و خورد و کشمکش یهودیانی شود که از تبعید برگشته و مشاجرات دیرین را از سر گرفته‌اند. من به‌او بیش از هرکس دیگری اعتقاد دارم زیرا تعلیم وی مستقیماً از زبان عیسی ناصری است.»

هی‌رکس چنان با احترام از کیفاس صحبت کرد که من تصمیم گرفتم بد جستجوی او بروم، اگرچه دیگر قلباً از دست یهودیان و مسیحیان به‌ستوه آمده بودم. این کیفاس اصلاً ماهیگیری اهل جلیل بود که عیسی ناصری بیست و پنج سال پیش، یعنی قبل از تولد من، به او در عوض صید ماهی، صید دل‌ها را آموخته بود.

کیفاس با مردی یهودی زندگی می‌کرد که به مسیح ایمان داشت. این مرد ماهی‌هایی را که در روغن زیتون حفظ کرده بود، می‌فروخت و به‌هیچ‌وجه ثروتمند نبود. وقتی من همراه هی‌رکس به خانه وی رفتم، ناچار شدم که از بوی گند ماهی و بوی ماسه‌های مزاحمی که از کفش مهمانان و مشتریان وی بر زمین مانده بود، بینی خود را بگیرم.

کیفاس یهودی خرقه‌ای پوشیده بود که گوشه‌هایش منگوله داشت. مردی بود تنومند با موهائی پرپشت و ریشی سیاه که رشته‌هایی خاکستری در میانش دیده می‌شد. از دست‌های پت و پهنش معلوم بود که زمانی به کارهای دستی عادت داشته است. وضع او آرام و بی‌دغدغه بود ولی وقتی به‌من می‌نگریست، فکر کردم که در چشمانش درخششی از نوعی زیرکی دهقانی می‌بینم. به‌نظر

می‌رسید که پرتویی از حس ایمنی می‌پراکند.

هی‌رکس مشتاقانه از کیفاس خواست تا دربارهٔ چگونگی رهائی خویش از چنگ شاه هرود^۱ و معجزاتی که به نام عیسی مسیح انجام داده بود، برای ما تعریف کند. اما کیفاس که متوجه من بود و نمی‌خواست که به معجزات خود ببالد، به شکسته نفسی پرداخت و خود را مورد تمسخر قرارداد و گفت که پیش‌از مصلوب شدن عیسی ناصری، از او پیروی کرده اما چه‌قدر کم توانسته است که مقاصد وی را درک‌کنند. این‌راهم شرح داد که چه‌طور در طی مراسم دعائی که عیسی در آخرین شب زندگی خویش کرد، او نتوانسته خود را بیدار نگاه دارد. وقتی حضرت عیسی را گرفتند، او نیز جزء بازداشت شدگان بود ولی پیرامون آتشی که در محوطهٔ زندان می‌سوخت، او سه‌بار شناسائی عیسی را انکار کرد، درست همان‌طور که حضرت عیسی پیشگویی کرده بود آنهم در هنگامی که کیفاس افتخار می‌کرد که آمادهٔ شرکت در کلیهٔ مصائب اوست.

دریافتم که ویژگی کیفاس بیش‌تر بسته به همین‌گونه داستان‌های ساده است که به اندازه‌ای هر سال آنها را تکرار کرده که دیگر همه را ازیر شده است. با روش پیش‌پا افتادهٔ یک ماهیگیر درس نخوانده، سخنان و تعلیمات عیسی را درست همان‌طور که از دهان خود وی بیرون آمده بود، خوب به‌خاطر داشت و با فروتنی ویژهٔ خود می‌کوشید که سرمشقی برای مسیحیان دیگر باشد.

هنگامی که من با عبور از مسیری طوفانی سرانجام از راه پوتیولی^۲ به رم برگشتم، مدتی دراز از جشن ساتورنالی^۳ گذشته بود.

نخستین کاری که می‌خواستم بکنم، رفتن به وامینالیس^۴ و دیدن پدرم بود که حس می‌کردم دیگر در نظرش مانند یک بیگانه هستم. ولی عمه لایلیا مرا به کناری کشید.

گفت: «بهتر است که تا نفهمیده‌ای چه اتفاقاتی در رم افتاده، به هیچ‌جا

نرو»

1- Herod

2- Puteoli

3- *Saturnalia*، جشنی که در رم قدیم، آخر ماه مارس، به نام ساتورن خدای حاصلخیزی و بارداری می‌گرفتند و عموم طبقات مردم در آن شرکت می‌کردند و بی‌پروا به‌همه‌گونه خوشگذرانی می‌پرداختند. احتمالاً قسمتی از مراسم جشن کریسمس مسیحی از ساتورنالی اقتباس شده است.

4- *Vaminalis*

خانم که هیچانی کین‌توزانه در نهادش می‌جویشید، برایم تعریف کرد که چه‌گونه امپراتور کلودیوس تصمیم گرفته بود به بریتانیکوس، با وجود جوانی‌اش، ردای مردی بدهد و چه‌طور در حال مستی، بی‌پروا، موضوع قدرت طلبی شدید آگریپینا را به‌پیش کشیده بود. از این‌رو آگریپینا قارچ سمی به او داده بود. این در سراسر رم ورد زبان مردم شده بود و نرون هم آن‌را می‌دانست. می‌گفتند او اعلام کرده که آبگوشت قارچ می‌تواند مرد را به مقام خدائی برساند. کلودیوس نیز خدا اعلام شده بود و آگریپینا هم به ساختن پرستشگاهی برای شوهر در گذشته خویش اشتغال داشت ولی بسیار کم بودند کسانی که درخواست کهنات در آن‌معبد را می‌کردند.

با تلخی گفتم: «معلوم می‌شود که رم هنوز مانند گذشته بستر داغ شایعات است. ما از دو سال پیش تاکنون این‌طور می‌دانستیم که کلودیوس دچار سرطان معده بود، اگرچه خودش نمی‌خواست به موضوع اقرار کند. چرا شما عمداً می‌خواهید خوشوقتی مرا به‌هم بزیند؟ چرا بیخود می‌خواهید آدم را نگران کنید؟ من شخصاً آگریپینا را می‌شناسم و دوست نرون هستم. چه‌گونه ممکن است که چنین شایعات وحشت‌آوری را دربارهٔ آنها باور کنم؟»

عمه لایلیا، بی‌این‌که حرف‌های مرا شنیده باشد، به‌سخنان خود ادامه داد و گفت: «نارسیسوس، منشی مخصوص کلودیوس، هم به‌دورخ فرستاده شده. در تقدیر از او باید گفت که پیش از خودکشی، تمام اسناد محرمانهٔ کلودیوس را سوزاند. آگریپینا تصمیم داشت که آن اسناد را به‌هر قیمتی که شده به‌دست آورد ولی نارسیسوس با کاری که کرد جان بسیاری از مردان را نجات داد. آگریپینا ناچار به اخذ یکصد میلیون سسترس از املاک او قناعت کرده. می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن، اگر آگریپینا مطابق میل خود رفتار می‌کرد، یعنی اگر می‌توانست که هرکاری دلش می‌خواست، انجام بدهد، حمام خون برپا می‌شد. خوشبختانه سنک و بوروس، رئیس گارد نگهبان، مردان معقولی هستند و توانستند خانم را از کار خود باز دارند. سنکا پس از نوشتن یک هجوانامهٔ نیشدار دربارهٔ کلودیوس برای خوشامد سنا، به مقام کنسولی ارتقاء یافت. اکنون دیگر کسی نیست که بشنود کلودیوس خدا شده و به این حرف نخندد.

عمه لایلیا مدتی دیگر یاوه‌سرائی کرد تا بالاخره توانستم خود را از چنگش خلاص کنم و بروم. وقتی برای رسیدن به خانهٔ پدرم شتابان به‌سوی وامینالیر قدم برمی‌داشتم، متوجه آزادی محیط شدم. محیط رم با گذشته خیلی فرق کرده بود. مردم جرئت خندیدن داشتند. بسیاری از مجسمه‌های میدان عمومی شهر پوشیده

بود از مضمون‌هایی که این و آن کوک کرده بودند و هرکه می‌رسید آنها را بلند می‌خواند تا مردم بشنوند و بخندند و تفریح کنند. هیچ‌کس به‌خود زحمت پاک‌کردن آن نوشته‌ها را نمی‌داد. و اگرچه بعد از ظهر بود، در خیابان‌ها جوانانی را دیدم که سرمست، چنگ می‌نواختند و شادی می‌کردند.

تالار پذیرائی تولیا، زن پدرم، مثل گذشته پر بود از جمعیتی که خواهش مساعدتی داشتند یا ادعای هواخواهی پدرم را می‌کردند، یا یهودیانی که دیدنشان مایهٔ تاسف شد چون پدرم هرگز نمی‌خواست خود را از شرشان خلاص کند. تولیا از صحبت دربارهٔ دو شایعهٔ بسیار مشهور خودداری کرد و با کمال تعجب دیدم که به‌سوی من آمد و مرا گرم درآغوش گرفت. از نامادری خود کم‌تر این‌قدر مهربانی دیده بودم. انگستان گوشت‌آلودش از انگشترهای گرانبها می‌درخشید و پوست شل و ورچروکیدهٔ گردن خود را با گردنبند چند رشته‌ای جواهر پوشانده بود.

فریاد زد: «مینوتوس، درست به موقع از سفر خود، به رم برگشتی چون پدرت به شنیدن خبر ناپدید شدن تو، از نگرانی بیمار شد، اگرچه من رفتار خود او را در دورهٔ جوانی به‌او یادآوری کردم. پسر بد، من می‌بینم که حالت بسیار خوب است. آیا در آسیا با بدمستی دعوائی کرده‌ای که این خراش‌های زشت به صورت افتاده؟ می‌ترسیم که پدرت از غصهٔ تو بمیرد.»

سال‌های عمر پدرم بالا رفته بود ولی در مقام خود، به عنوان یک سناتور، می‌توانست حتی بیش از گذشته، جلال و وقار خود را حفظ کند. وقتی پس از غیبتی دراز به او نظر انداختم، ژرف‌ترین اندوه را در چشمش دیدم. در عمر خود چشمی آن‌قدر اندوهگین ندیده بودم. هر قدر هم که از دیدن من اظهار مسرت می‌کرد، ما نمی‌توانستیم خودمانی باهم حرف بزنیم. رغبتی نداشتم که تمام دیده‌ها و شنیده‌های خود را برایش شرح دهم. ذکر اسارت خود را هم به اختصار برایش برگزار کردم. سرانجام، بیش‌تر به شوخی، از او پرسیدم که یهودیان چرا هنوز او را ول نمی‌کنند. از او چه می‌خواهند؟

پدرم گفت: «فرماندار یهودیه، اکنون فلیکس برادر پالاس خزانه‌دار است. باید او را بشناسی. همان کسی است که با نوع کلتوپاترا زناشوئی کرده. به علت آزمندی و اخاذی او، شکایت‌هایی از دستش کرده‌اند. شاید بهتر است که بگویم یهودیانی که هیچ‌کس نمی‌تواند ایشان را راضی نگه دارد، همیشه در دسر ایجاد می‌کنند و حالا دوباره یکی رفته و در جائی یکی دیگر را کشته. فکر می‌کنم که سراسر یهودیه در اختیار یک دسته‌آزاهزنان است. یغماگری و آتش‌سوزی در

همه‌جا ادامه دارد و پیداست که فلیکس از حفظ نظم عاجز است. یهودیان می‌کوشند که موضوع را به سنا بکشانند ولی کدامیک از ما دلش می‌خواهد که خود را در این گونه امور درگیر کند. پالاس قدرتمندتر از آن است که کسی بتواند او را برنجانند. سنا هم به اندازه کافی در ارمنستان و بریتانیا در دسره‌های واقعی دارد که باید به آنها برسد نه به یک مسأله جزئی.»

پدرم سخنان خویش را دنبال کرد و گفت: «ما اکنون در کاخ جلسدهای داریم و اگر بیینا می‌خواهد از پشت پرده گفتگوی سناتورها را بشنود. جلسدهای که در کاخ تشکیل می‌شود، یقیناً از جلسات کوریا آسایشش بیش‌تر است چون در کوریای هول‌انگیز که محل تشکیل مجلس سناست، اگر هم یک‌وقت فرصت معجز‌آسایی دست دهد و عموم سناتورها حضور یابند، عده‌ای ناچار می‌شوند که سرپا بایستند و در زمستان پا سرمازدگی پیدا می‌کند.»

با اشتیاق پرسیدم: «اما نرون. در باره نرون چه فکر می‌کنید؟»

گفت: «می‌دانم که نرون روزی که ناچار بود یک حکم مرگ را امضا کند، آرزو می‌کرد که کاش هرگز نوشتن را نیاموخته بود، به‌طوری که بسیاری از مردم قلباً معتقدند، شاید او یک روز مایه امیدواری نوع بشر گردد. به‌هرصورت او قسمتی از امور قضائی و حقوقی را به کنسول‌ها و سناتورها وا گذاشته. در این که آیا منظورش از این کار عرض احترام به پدران شهر یا پرهیز از دردسر و پرداختن به سرگرمی‌های شیرین‌تر بوده، من حتی هیچ‌گونه حدسی هم نمی‌توانم بزنم.»

پیدا بود که پدرم حرف می‌زد تنها برای این که حرفی زده باشد. اخم می‌کرد و ناآگاهانه به آنچه در پشت‌سر من بود نگاه می‌انداخت و به نظر نمی‌رسید که کم‌ترین دلبستگی به امور کشور داشته باشد. ناگهان مستقیماً به من نگریست. گفت: «مینوتوس، تنها فرزندانم، از زندگی خود چه‌گونه می‌خواهی استفاده کنی؟»

در پاسخ گفتم: «دو سال خوارتر و بیچاره‌تر از هر برده‌ای در یک غار تاریک زندگی کرده‌ام. تلون خدای خوشبختی دو سال از عمر مرا برباد داده است. اگر من می‌توانستم که یک اندیشه سازنده داشته باشم، فکرم این بود که روزی آن دوسال از دست رفته را جبران کنم و شاد باشم که مردی زنده هستم بدون این‌که به‌دل‌افسردگی بیجا تن دردهم و از خوشی‌های زندگی چشم ببوشم.»

پدرم حرکتی حاکی از توجه به سوی دیوارهای صیقلی شده تالار کرد مثل این‌که با حرکت خود شکوه و بزرگی منزل تولیا را می‌رساند.

به صدائی که همراه با اندوهی ژرف بود گفت: «شاید من هم در یک غار تاریک زندگی می‌کنم. من تسلیم وظائفی می‌شوم که انجام آنها را از من نخواستند. ولی تو گوشتی از گوشت بدن مادرت هستی و نباید از دست بروی. آیا هنوز پیالهٔ چوبین او را داری؟»

گفتم: «این تنها یک کاسهٔ چوبین بود و راهزنان در سیسیل حتی آن قدر برایش ارزش قائل نشدند که آن را از من بگیرند. وقتی چند روز به ما آب نمی‌دادند، از تشنگی زبان خشکم چنان به دهانم می‌چسبید که دهانم را پرمی‌کرد و نفسم بوی نفس حیوانات وحشی را می‌داد. گاهی پیاله را پراز آب می‌پنداشتم و وانمود می‌کردم که از آن آب می‌نوشم. ولی البته در آن آب نبود و تنها یک تخیل هذیان آمیز بود.» گفتگو را با بحث در بارهٔ امور مالی به پایان رساندیم. پس از مشورت با تولیا که اونیز برای زندگی من نقشه‌هایی داشت، پدرم تصمیم گرفت نخست یک میلیون سسترس از ثروت خویش را به من منتقل کند تا چنانکه باید و شاید به ادارهٔ امور زندگی خود پردازم و مهمانی‌هایی بدهم و با برخی از مقامات عالی‌روابطی سودمند برقرار کنم. قول داد که هر وقت احتیاج داشتم، پول بیشتری در اختیارم بگذارد چون خود او، هر قدر هم که زیاد ولخرجی و ریخت‌وپاش می‌کرد، امکان نداشت که بتواند تمام دارائی خود را خرج کند.

می‌خواستند مرا برای صرف شام نگاه‌دارند. ولی پیش از آنکه خبر ورود من به وسائل دیگر به کاخ برسد، بهتر بود که هرچه زودتر بازگشت خویش را به‌کاخ گزارش دهم. افراد گارد به من اجازه دادند که وارد کاخ شوم بدون اینکه مرا قبلاً به‌خاطر اسلحهٔ نقتیش کنند. زمان تا این اندازه عوض شده بود. ولی چه‌قدر تعجب کردم وقتی دیدم که بسیاری از سلحشوران در رواق‌ها برای باریابی انتظار می‌کشند. من حضور خود را به‌چندتن از درباریان اطلاع دادم. ولی سنکا چنان در زیر فشار بار سنگین کارهای خود بود که فرصت پذیرفتن مرا نداشت. و امپراتور نرون نیز خود را برای سرودن شعر در اتاق کار خویش محبوس کرده بود. هنگامی که سرگرم مشورت با فرشتگان الهام بود، کسی اجازه نداشت که مزاحم وی شود و رشتهٔ افکارش را بگسلد.

وقتی پی‌بردم که چه‌قدر از مردم از چه راه‌های مختلفی به سود امپراتور جوان گام برداشته تا او را بر تخت نشانده بودند، متأثر شدم. همینکه می‌خواستم برگردم، یکی از منشیان متعدد پالاس پیش من آمد و مرا به اتاق آگریپینا برد. خانم با بی‌تابی به‌بالا و پائین قدم می‌زد. چهار پایه‌ها را بر زمین می‌کوفت و با لگد قالیچه‌های گرانبهای شرقی را به‌یک‌سو می‌افکند.

با خشم گفت: «چرا بازگشت خود را مستقیماً به من خبر ندادی؟ آیا تو هم دیگر به من احترام نمی‌گذاری؟ پاداش نیکی حق‌ناشناسی است. فکر نمی‌کنم هیچ مادری به اندازه من برای فرزند و دوستان فرزندش فداکاری کرده باشد. به او با القاب «علیاحضرت» و «مادر مبهن» خطاب کردم، اگرچه می‌دانستم که شایستگی این القاب افتخاری را ندارد. رسماً او فقط کاهنه خداکلودیوس بود. بعد عرض کردم: «چگونه راضی می‌شوید که مرا به تهمت حق‌ناشناسی سرزنش کنید؟ من حتی به خواب هم نمی‌دیدم که جرئت داشته باشم به خاطر گزارش کارهای بی‌اهمیت خود، برای شما که از ناغ درگذشت ممبر گرامی خویش سوگوار هستید مزاحمت فراهم کنم.»

آگریپینا اندکی پیش‌تر آمد و آنقدر به من نزدیک شد که دم گرم وی که بوی عطر بنفشه می‌داد به چهره‌ام خورد.

گفت: «مینوتوس لوزوس، جای خوشوقتی است که بازگشته‌ای. تو با وجود اشتباهات گذشته خود که صرفاً در نتیجه بی‌تجربگی بوده، جوان خوش قلب و ساده‌ای هستی. در حال حاضر نرون بیش از هر چیز به دوستان واقعی خود نیاز دارد. پسر بی‌تصمیمی است و خیلی سهل به‌هرطرف کشیده می‌شود. شاید من نسبت به او خیلی سختگیر بوده‌ام. به‌نظرم که او عمداً شروع به دوری از من کرده، اگرچه نخست در یک تخت روان پهلوی من می‌نشست یا مؤدبانه به دنبال آن می‌آمد. شاید بدانی که سنا به من حق داده که هر وقت بخواهم، سواره تا کاپیتولین بروم. نرون دیوانه‌وار پول‌های گزافی را خرج کسانی می‌کند که استحقاق آن را ندارند. مثل بربط نوازان، هنرپیشگان، سوارکاران مسابقات اسبدوانی یا نویسندگان مختلفی که آثاری در تعریف و تملق او بدو وجود می‌آورند. درست مثل این که از ارزش پول هیچ اطلاعی ندارد. پالاس خزانه‌دار بسیار نگران است. از برکت وجود او در طی دوره امپراتوری کلودیوس بیچاره وقتی خزانه امپراتوری مطلقاً از خزانه دولت جدا شد، لاقط نظمی در امور مالی دولت به‌وجود آمده. نرون تفاوت این دو را نمی‌داند. حالا شیفته و شیدای یک کنیزک شده. می‌توانی تصورش را بکنی؟ ملاقات با یک دختر باریکه‌اندام سپید پوست را به دیدن مادر خود ترجیح می‌دهد. این طرز رفتار، شایسته یک امپراتور نیست. اگر این روش ادامه یابد، دوستان نااهل او را به همه‌گونه کارهای غیراخلاقی وادار می‌کنند.

آگریپینای قوی اراده و زیبا که معمولاً باوقار و شکوه یک الهه رفتار

۱- Capitoline، تپه‌ای که بر روی آن، کاپیتول معبد ژوپیتر، مهم‌ترین و باشکوه‌ترین معبد رم قدیم قرار داشت.

می‌کرد، از بس متأثر بود چنان سهل و ساده عقده‌های دل خویش را پیش‌من باز می‌کرد که گوئی بیش از اندازه بددوستی من اعتماد دارد.

فریاد زد: «سنگا به اعتماد من خیانت ورزیده است. منافق لعنتی دهن‌لق!». این من بودم که او را بد آموزگاری نرون گماشتم. برای پیشرفت خود، اگر حق شناس باشد، تنها از من باید سپاسگزاری کند. می‌دانی که اکنون در ارمنستان وضع ناآرام است. هنگامی که نرون قرار بود نماینده ارمنستان را بپذیرد، من رفتم تا پهلوی او در جای استحقاقی خود بنشینم. سنگا نرون را پیش من فرستاد تا مرا به خارج هدایت کند، البته با عزت و احترامی که فرزند برای مادر قائل است. ولی این برای من در پیش درباریان توهینی بود. البته زنان نباید در امور کشور دخالت کنند اما این تنها یک زن است که نرون را بد امپراتوری رسانده است.»

من فقط توانستم تصور کنم که فرستاده ارمنی اگر می‌دید که زنی علناً در دربار پهلوی امپراتور نشسته، چه خیال می‌کرد. با خود اندیشیدم که نرون بهتر از آگریپینا داوری خویش را در این باره نشان داده است. ولی البته این را نمی‌توانستم بگویم. به‌خانم با وحشت نگریستم مثل کسی که به ماده شیری زخم خورده می‌نگرد. و دریافتم که درست بموقع وارد شده‌ام تا ناظر یک صحنه قطعی از مبارزه قدرت‌طلبی باشم درباره این‌که فرمانروائی رم باید در دست چه کسانی یا چه کسی بگردد. در دست آگریپینا، یا نرون، یا مشاوران نرون. این چیزی بود که من حتی تصورش را نمی‌توانستم بکنم چون می‌دانستم که نرون در گذشته تا چه اندازه به‌مادر خود متکی بوده است.

با فکری آشفته کوشیدم تا ماجراهای خود را برای آگریپینا تعریف کنم ولی او حوصله شنیدنش را نداشت. فقط هنگامی که از حمله قلبی سیلانوس حرف می‌زدم، توجهی کرد.

گفت: «این بهترین واقعه‌ای بود که می‌توانست اتفاق بیفتد وگرنه روزی ما مجبور می‌شدیم که او را به‌جرم خیانت تعقیب کنیم. آن خانواده، خود را مانند مارهایی در علفزار نشان داده‌اند.»

درست در همین هنگام خدمتگاری وارد شد و خبر داد که نرون غذای خود را آغاز کرده است. مطابق معمول خیلی دیر. آگریپینا فرصت را غنیمت شمرد و مرا دست‌به‌سر کرد.

گفت: «کله‌پوک، بدو! همین آلان برو پیشش. نگذار هیچ کس جلوی تو را

بگیرد.»

چنان در زیر نفوذ او قرار داشتم که نیمه دوان به دیدار نرون شتافتم و به

خدمتگاران‌ی که می‌خواستند جلوی مرا بگیرند، گفتم که مرا امپراتور دعوت کرده است. نرون در تالار کوچک‌تر غذاخوری که تنها گنجایش پنجاه مهمان را داشت، پذیرائی می‌کرد. در همان وقت این تالار چنان پر بود که به قدر کفایت نیمکت نبود، اگرچه روی هر نیمکت سد نفر نشسته و چند مهمان هم به نشستن روی چهارپایه قناعت کرده بودند. نرون خیلی خودمانی و بی‌بندوبار لباس پوشیده بود اما چهره دلپسند و جوان وی از خوشبختی می‌درخشید. نخست به‌من خیره شد ولی بعد مرا در آغوش گرفت و بوسید و دستور داد برای من یک صندلی، پهلوی خود، در محل مخصوص افتخاری بگذارند.

او با حرص، و خیلی تند، غذا می‌خورد. در ضمن دستورهائی به ترپنوس^۱ می‌داد که قبای کاملاً بلند موسیقیدانان را پوشیده بود. من او را ندیده بودم و حتی نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که مشهورترین بربط نواز عصرماست تا وقتی که وصف او را شنیدم و به‌هنرش پی‌بردم. به‌رحال، در آن زمان تا این اندازه بی‌اطلاع بودم. در طی صرف غذا برای همراهی با اشعار عاشقانه‌ای که نرون آن روز بعد ازظهر ساخته بود، ترپنوس آهنگی ساخت و بربط را برداشت و برای مهمانانی که خاموش نشسته بودند و نفسشان در نمی‌آمد شعر را با آهنگ خواند.

نرون به‌سادگی گفت: «یک روز من آواز خواهم خواند، روزی که ترپنوس فرصت داشته باشد و با تمرینات لازم برای تربیت و تقویت صدای من وقت صرف کند. می‌دانم که صدای من امکانات معینی دارد. یا نمی‌خوانم یا اگر بخوانم باید صدایم با بهترین صداها برابری کند. این تنها آرزوی من است.»

کار بدجائی رسیده بود که من مشکل می‌توانستم جلوی دهن‌دره خود را بگیرم. وقتی باچشم دقت مهمانان همسفره خود را برانداز کردم، دریافتم که نرون در انتخاب دوستان خویش، تحقیقی دقیق راجع به اصل‌ونسب و مقامشان را مأخذ قرار نداده، بلکه از سلیقه شخصی خود پیروی کرده است.

شریف‌ترین مهمانان، مارکوس اوتهو^۲ بود که مانند پدر من از اعقاب شاهان اتروسکی به‌شمار می‌رفت و سنا پیکره پدرش را در پالاتین برافراشته بود ولی او چنان شهرتی دربی‌پروائی و اسرافکاری داشت که شنیدم مدتها پیش از اینکه ردای مردی خود را دریافت کند، پدرش بارها او را کتک زده است. کلودیوس سنهسیو^۳ نیز درمیان مهمانان بود. اگر چه پدرش به چیزی شمرده نمی‌شد، ولی یکی از

1- Terpnus

2- Marcus Otho

3- Claudius Senecio

آزاد مردان امپراتور گایوس بود. این هردو، یعنی هم اوتهو و هم سنهسیو، جوانانی خوش صورت و گشاده روی و موقع شناس بودند و هر جا رعایت نزاکت را لازم می‌دیدند، مؤدبانه رفتار می‌کردند. یکی دیگر از مهمانان آنایوس سرنوس خویشاوند متول سنکا بود. در لحظاتی که ترپنوس خاموش می‌ماند و با شربتی از تخم مرغ به صاف کردن صدای خود می‌پرداخت، نرون با سرنوس آهسته گفتگو می‌کرد.

نرون وقتی به موسیقی گوش می‌داد، در عالم خواب و خیال فرو می‌رفت، درست مانند پیکرهٔ مرمرین اندیمیون^۲ با چهرهٔ خوش ترکیب و زیبا و موهای سرخ رنگش. بالاخره نرون بیشتر مهمانان خود را مرخص کرد و تنها در حدود ده تن را نگاه داشت که من هم یکی از ایشان بودم. او در بنبوحهٔ جوانی و شور زندگی هنوز از عشق به قدر کفایت برخوردار نشده بود. لذا پیشنهاد کرد که ما لباس شیک بپوشیم و با استفاده از تاریکی شب، برای خوشگذرانی، از بیراهه به شهر برویم تا کسی ما را نشناسد.

هر چه کوشیدیم تا او را از چنین تفریحی که دون شأن یک امپراتور بود، باز داریم کوشش ما به جایی نرسید. نرون استبداد رأی داشت. او نیز مانند سایر امپراتوران بود. ما نه تنها نمی‌توانستیم از کار او جلوگیری کنیم بلکه حتی جرئت کناره‌گیری از این بازی را هم نداشتیم. اگر می‌خواستیم از همراهی با وی خودداری کنیم، مغضوب واقع می‌شدیم و معلوم نبود سرنوشت آیندهٔ ما بدکجا می‌انجامید. از این گذشته، نرون نیز مانند امپراتوران دیگر، در حلقه‌ای از تملق و چاپلوسی احاطه شده بود. یاران چاپلوس او بهرکاری که می‌خواست انجام دهد، تشویقش می‌کردند، آن کار چه خوب بود چه بد.

سنهسیو پیشنهاد کرد که به عشرتکده‌ای برویم ولی نرون با لحنی غم‌انگیز گله کرد که بدعلت سختگیری مادرش اجازه ندارد با زنان هرزه دوست شود. از این رو سرنوس که خیلی رازدار به نظر می‌رسید نخست ما را سوگند داد که راز یکدیگر را فاش نکنیم. آنگاه ما را به‌خاندان دلیسندی که در دامنهٔ پالاتین بود برد و گفت شخصاً آن را خریده که به عیش و نوش اختصاص دهد. نرون که ظاهراً دست و پای خود را گم کرده بود و خجالت می‌کشید، چندبار پرسش‌هایی کرد از این قبیل: «آخر با چه روئی، شب، دیروقت مزاحم خانمی بشویم؟» یا «فکر می‌کنید من

1- Annaeus Seneca

۲- Endymion، در اساطیر یونانی، چوپانی زیبا که سلن Selene الههٔ ماه او را ربود و به کوهی برد و بوسید و او در اثر این بوسه، بد خواب ابدی رفت (خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان و روم چاپ دانشگاه تهران).

می‌توانم شعری برای این خانم بخوانم؟»

تمام این‌ها بیش‌تر فقط حرف بود و نرون ظاهرسازی می‌کرد چون در آن‌خانه یک «آزادزن» (یعنی کنیزکی آزاد شده) می‌زیست که یونانی بود. نرون سراپا عاشق بیکرار وی شده بود. سهرنوس فقط به عشق او تظاهر می‌کرد تا تحفه‌های بیشماری را که به خرج نرون تهیه می‌شد تقدیم آن‌خانم که آکته^۱ نام داشت، بکند. باید اعتراف کنم که آکته در بالاترین پایهٔ زیبایی قرار داشت و در دلفریبی و به‌دام انداختن جوانی مانند نرون استادی به‌کار برده‌بود. نرون که می‌خواست برای کنیزک آزاد شده اصل و نسبی عالی بتراشد، سوگند می‌خورد که آکته از بازماندگان شاه آتالوس^۲ است و قصد دارد که روزی این موضوع را به سراسر جهانیان ثابت کند! دختر ظاهراً محبوب و متواضع و سازگار به‌نظر می‌رسید. خجالتی جلوه می‌کرد و نرون هم بیش‌تر از رنگ انداختن و سرخ شدن او لذت می‌برد، مخصوصاً وقتی که سخاوت‌خود را به چشم او می‌کشید و می‌گفت نمی‌تواند هیچ‌چیزی را از دوستان خود دریغ کند. دوستانش هم در مقابل باید کاری‌کنند که او در دنیا خوشبخت‌ترین جوان امپراتوری باشد که همه بر او رشک ببرند!

بدین شیوه زندگی‌تازهٔ من در رم آغاز شد. این زندگی چندان شرافتمندانه نبود. چندی بعد، نرون از نظر مساعدت با من اظهار داشت که با انتصاب من به‌مر مقامی که مورد پسندم باشد موافقت خواهد کرد. حتی حاضر بود که سفارش کند تا مرا به فرماندهی یک دسته پانصدنفری از گارد نگهبان بگمارند. ولی من نپذیرفتم و گفتم میل دارم فقط دوست و صاحب او باشم تا هنر زندگی را بیاموزم. از این حرف خوشش آمد و گفت: «مینوتوس، تو راه خود را عاقلانه انتخاب می‌کنی. هیچ‌کاری نیست که آنقدر جزئی باشد که وقت شخص را تلف نکند.»

من به بخت او رشک نمی‌بردم و او را با وجود مقامی که داشت جوان بیچاره‌ای می‌شمردم. دشوار است که یکی در هفده سالگی به مقام امپراتوری رم برسد و بر سراسر جهان فرمانروائی کند ولی مدام از دست یک مادر حسودو قدرت‌طلب در عذاب باشد. فکر می‌کنم تنها عشق پرشور نرون به آکته، او را از

1- Acte

۱- Attalus، پادشاه پرگام (۱۹۷ - ۲۴۱ ق. م.)، پرگام یا برغمه، شهری بود در آسیای صغیر که تا حدود دو قرن پیش از میلاد، پایتخت دولت مقتدری بود.

نفوذ آگریپینا برکنار می‌داشت و آن‌دو را از هم جدا می‌ساخت، هر قدر هم که این جدائی برای نرون تلخ بود. آخر، مادرش که به رابطه او و آگتیه پی‌برده بود، مرتب او را سرزنش می‌کرد و می‌خواست وی را از آن راه بازدارد. نرون هم نمی‌توانست زخم زبان مادر خود را که پی‌درپی به آگتیه طعنه می‌زد، تحمل‌کنند. به نظر نرون آگتیه دختر صاف و ساده‌ای بود. هرگز به فکر دخالت در امور کشور نمی‌افتاد. برای تحفه گرفتن و تلکه کردن از او نقشه نمی‌کشید، گرچه هرگاه چیزی از او دریافت می‌کرد طبیعتاً خوشوقت می‌شد. آگتیه، همچنین، از راه‌هایی که جلب توجه نمی‌کرد، توانسته بود وحشیگری دومیسیان^۱ را در نرون فرو بنشاند. به سنکا خیلی احترام می‌گذاشت. سنکا نیز پنهانی با عشق آن دو دل‌داده موافقت می‌کرد چون اعتقاد داشت که آگتیه از درنده‌خوئی نرون می‌کاهد. از این گذشته اگر نرون عاشق یک دوشیزه اشراف‌زاده رومی یا یک زن شوهردار می‌شد خطرش بیش‌تر بود. زناشوئی نرون و اوکتاویا تنها جنبه تشریفاتی داشت و آن دو حتی هم‌بستر نشده بودند چون اوکتاویا هنوز خیلی جوان بود. نرون هم از او بدش می‌آمد چون او خواهر بریتانیکوس بود. راست بگویم، اوکتاویا هیچ سروشکل و قد و بالای جذابی نداشت که به درد همسری امپراتور جوانی مثل نرون بخورد. دختر بی‌حال و بی‌فکر و مغروری بود که یک مصاحب جدی محسوب نمی‌شد و بدبختانه زیبایی و ملاحظت مادر خود، مسالینا، را نیز به‌ارث نبرده بود.

آگریپینا عاقل بود و سرانجام دریافت که عیب‌جوئی و پرخاشگری‌های وی تنها نتیجه‌اش این است که فاصله میان او و نرون را زیادتر می‌کند. از این‌رو، تغییر جهت داد و به‌صورت مادری ملایم و مهربان درآمد. دیگر نسبت به فرزندخویش از خودگذشتگی نشان می‌داد. او را نوازش می‌کرد و به‌گرمی می‌بوسید و حتی می‌خواست در اتاق خواب وی شریک باشد و کاری‌کند که تنها خود او بهترین و نزدیک‌ترین مصاحب مورد اعتمادش باشد. در نتیجه، نرون که از یک طرف گرفتار صحبت مادر و از سوی دیگر اسیر عشق آگتیه بود، هر وقت که پنهان از مادرش سراغ آگتیه را می‌گرفت، این را خیانتی نسبت به مادر خود می‌شمرد و با کاری‌که برخلاف رضای مادر انجام می‌داد، از وجدان گناهکار خود عذاب می‌دید. یک‌بار که از خزانه لباس و جواهرات پالاتین هدیه‌ای برای آگتیه برمی‌گزید، سرزنش وجدان وادارش کرد که صادقانه سهم مادر خود را نیز در نظر بگیرد. این بود که قطعه جواهری را نیز برای آگریپینا کنار گذاشت. ولی آگریپینا رنگش از خشم کبود شد و به‌او

۱ Domitian، امپراتور خونخوار رم که چند بار درباره‌اش توطئه شد تا آخر در نتیجه توطئه‌ای که همسرش در آن دخالت داشت به قتل رسید.

یادآوری کرد که تمام اشیاء گرانبهای کاخ از آن خود اوست که از شوهرش کلودیوس به ارث برده و این تنها از برکت وجود وی بوده که نرون بدانها دسترسی یافته است. من هم یکبار مورد غضب آگریپینا قرار گرفتم و آنهم موقعی بود که به موجب اظهارات خانم، گناه بزرگی مرتکب شده و کارهای نرون و عیاشی‌ها و عقاید سیاسی دوستانش را بدو خبر نداده بودم. گوئی این زن که مدتی دراز در پرده فعالیت کرده و اینک در تجربه‌های تلخ و شیرین خود تحلیل رفته و به دخالت در همه‌کار معتاد شده، وقتی کم‌کم پی برده که اجازه ندارد از طریق پسر خود بهرم فرمانروائی کند، ناگهان خویشن‌داری را از دست داده بود. از چشمانش مانند چشمان مدوزا^۱ آتش می‌بارید و چنان بدحرف می‌زد که گوش دادن به سخنان وی دشوار بود. من دیگر نسبت به او نظر خوشی نداشتم.

فکر می‌کنم ژرف‌ترین شکاف میان آگریپینا و نرون، در واقع این بود که نرون مادر خود را بسیار دوست داشت، بیش از آنچه هرپسری باید مادرش را دوست داشته باشد و آگریپینا، کاملاً بده‌عهد، او را فریب داده و از راه بدر برده بود. در نتیجه، او، هم‌به‌سوی مادر خود کشیده می‌شد و هم‌از او سر می‌خورد و کناره می‌گرفت و در همان حال از دست مادر خود به‌نزد آگنه می‌گریخت یا با دعوای شبانه‌ای که به لباس ناشناس در کوچه‌ها و خیابان‌های رم به‌راه می‌انداخت دق و دل خود را خالی می‌کرد. از سوی دیگر تعلیم اخلاقی سنکا، وجود درونی او را کنترل می‌کرد زیرا نرون لاقلاً ظاهراً می‌کوشید که شاگرد شایسته‌ای باشد و به اندرزه‌های استاد خویش گوش دهد. آگریپینا مرتکب بزرگ‌ترین اشتباه شد و آن این بود که با حسادت ناسالم و بی‌جای خود کنترل خویش را از دست داد.

تنها پشتیبان آگریپینا، که قدرت بی‌اندازه داشت، آزاد مرد یونانی، پالاس، بود که خود را از اعقاب شاهان افسانه‌ای ارکادیا^۲ می‌شمرد و پس از خدمت به‌کشور در زیر فرمان سه امپراتور چنان زیرکی و بینشی بهم زده بود که هرگز با بردگان خود سخن نمی‌گفت و دست‌نور شفاهی نمی‌داد برای این‌که هیچ‌کس نتواند گفته‌ او را تغییر دهد بلکه تمام دستورهای خود را کتبی صادر می‌کرد. به نظر من شاید ارتباط و اتحاد آگریپینا با او اهمیتی نداشت. به‌هرصورت، این او بود که نخست به کلودیوس توصیه کرد تا با آگریپینا از دواج کند. طبیعتاً محبت و مرحمتی که نخستین

۱- Medusa، در اساطیر یونان، یکی از سدخواهر عفریته که به جای گیسو مارهائی در سرداشت و به‌هرکس که می‌نگریست تبدیل به سنگ می‌شد.

۲- Arcadia، ناحیه‌ای در یونان قدیم، وسط پلوپونز، مسکن مردمی روستائی (از دائرةالمعارف

بانوی رم علناً نسبت به یک برده سابق نشان می‌داد، مایه افتخارش بود. پالاس شخصاً مردی دلیر به‌شمار می‌رفت. این او بود که در حدود بیست و پنج سال پیش، جان خود را به‌خطر انداخته و به‌کاپری رفته بود تا از توطئه سیانوس درباره امپراتور تیبریوس پرده بردارد. دارائی او بیکران بود. شهرت داشت که به سیصد میلیون سسترس می‌رسیده. نفوذ و قدرت او نیز کم‌تر از ثروت او نبود. بریتانیکوس و اوکتاویا را به‌خاطر مقامشان، به‌عنوان فرزندان کلودیوس، گرامی می‌داشت و مستقیماً هم‌درمرگ رقت‌انگیز مسالینا دخالتی نکرده بود. وقتی موافقت کرد که امور مالی کشور را تحویل بگیرد، از کلودیوس قول گرفت که برای گام‌هایی که برمی‌دارد، هیچ توضیحی از وی نخواهند. در نخستین روزی که نرون به‌قدرت رسید، پالاس، پس از پرداخت پاداش‌هایی که نرون به افراد گارد نگهبان وعده داده بود، می‌خواست از امپراتور جدید نیز همان قول را بگیرد که از امپراتور پیشین گرفته بود.

ولی سال‌های عمر وی بالا رفته و دیگر خسته شده بود و وضع پول کشور هم با تکامل و توسعه دامنه‌دار رم برابری نمی‌کرد. او هم سخت به همان روش‌های کهنه دیرین چسبیده بود.

در این وقت سنکا، که می‌ترسید مقام خودش متزلزل شود، به‌جای نرون تصمیم قاطعی گرفت به کمک زیرک‌ترین بانکدار رم طرح مفصلی برای تنظیم امور مالی کشور و تشکیلات کامل جدیدی برای جمع‌آوری مالیات به سود کشور، مطابق روح زمان، تهیه‌کرد. آنگاه، پس از مشورت با پوروس، افراد گارد نگهبان را واداشت که پالاتین را اشغال و میدان عمومی شهر را نگهبانی‌کنند.

به نرون گفت: «آیا شما امپراتور هستید یا نه؟ پالاس را احضار کنید و به‌او بگوئید که باید برود.»

نرون به اندازه‌ای از پالاس می‌ترسید و به‌وی احترام می‌گذاشت، که نمی‌خواست چنین کاری بکند.

پرسید: «نمی‌توانم که یک فرمان کتبی برایش بفرستم، همانطور که او همیشه دستور کتبی می‌دهد؟»

ولی سنکا می‌خواست نرون را چنان سرسخت و قوی اراده بار آورد که بتواند مستقیم در چشم مردی مانند پالاس نگاه کند، اگر چه این کار برایش بسیار دشوار باشد. پالاس البته شایعات درباره فرمان تازه را شنیده بود ولی اوسنکای فیلسوف و آموزگار دبستان را بیش از آن تحقیر می‌کرد که موضوع را جدی بگیرد. و چون نرون، هنگامی که در هیئت امپراتور ظاهر می‌شد، دلش می‌خواست

دوستانش در پیرامونش جمع باشند که مایه تأیید و تقویت روح او شوند، من هم ناظر آن واقعه ناگوار بودم.

پالاس هنگامی که پیام نرون را دریافت کرد، تحت نظارت افراد گاردنگهبان بود که نگذارند او پیغامی برای آگریپینا بفرستد. ولی این را باید اعتراف کرد که او در برابر نرون مانند یک فرمانروا ظاهر شد و در چهره پیرو پرچین او اثری از تزلزل نبود. نرون با حرکتی لطیف نطق مؤثری به افتخار او کرد. در طی این سخنرانی، اشاره به نیاکان ادعائی وی را که شاهان اساطیری آرکادیا بودند، از یاد نبرد و از تمام خدماتی که به کشور کرده بود عمیقاً تقدیر و تشکر کرد.

نرون در پایان گفت: «برای من دیگر قابل تحمل نیست که بینم شما در زیر بار سنگین و کمر شکن مسئولیتها دچار پیری زودرس می شوید، چنانکه خود نیز شخصاً از فشار کار زیاد، شکایت کرده اید. من با نظر مرحمت خاصی که نسبت به شما دارم اجازه می دهم تا فوراً به ملک روستائی خود، که ما از شکوه و تجمل آن خبر داریم، بروید و در پایان عمر خویش از ثروت سرشاری که فراهم آورده اید، بهره مند شوید بدون این که کمترین شک و شبهه یا عیب و ایرادی شهرت شما را لکه دار کند.»

آنچه پالاس توانست در پاسخ بگوید این بود: «امیدوارم که به من، پیش از کناره گیری از کار اجازه داده شود تا، چنانکه مقام اقتضا دارد، در کاپیتولین مراسم سوگند تطهیر را اجرا کنم.»

ما با دست زدن شدید و خنده و فریادهای شادی، موافقت خود را اظهار داشتیم. نرون که با لباس ارغوانی امپراتوری خود ایستاده بود، مانند یک خروس جنگی قد برافراخت و بادکرد و لبخندی از رضایت خاطر بر چهره اش نقش بست. پالاس خود را قانع کرد به اینکه به نوبت یکبار ما را از نظر بگذرانند. من هرگز نگاه او را از یاد نخواهم برد که سرشار از تفر و تحقیری سرد نسبت به ما بود، ما که بهترین دوستان نرون به شمار می رفتیم.

تا چند روز نرون جرئت روبرو شدن با مادر خود را نداشت. آگریپینا نیز به سهم خود چنین می پنداشت که اهانت نابود کننده ای به وی وارد آمده است. در منزل خود، واقع در پالاتین، گوشه گیری اختیار کرد و بریتانیکوس و همراهان و آموزگارش را پیش خود فراخواند تا نشان دهد که در آینده توجهات خویش را مصروف چه کسی خواهد کرده تیتوس، پسر و سپازیان، یکی از همشینیان بریتانیکوس بود، مانند آنایوس لوکانوس^۱ که با وجود جوانی خود شاعری بود به

اندازه‌ای زیرک و با استعداد که حتی نرون را فریفته خود ساخته بود و این بسیار اهمیت داشت زیرا نرون با اینکه به‌مصاحبت شاعران و هنرمندان علاقمند بود و در میانشان مسابقات ادبی ترتیب می‌داد، دلش نمی‌خواست اعتراف کند که کسی در سخنرایی برتر از خود اوست. آنایوس برادرزاده سنکا بود.

نرون هر قدر هم که خیال می‌کرد در اخراج پالاس نقش خود را زیرکانه بازی کرده، باز وقتی که به‌یاد مادرش می‌افتاد، ناراحت می‌شده به‌عنوان نوعی توبه و کفاره، وقت خود را زیر نظر ترپنوس موقوف تربیت صدای خویش کرده بود. روزه می‌گرفت و مدتی دراز به‌پشت می‌خوابید و یک سینی از سرب‌هم روی سینه خود می‌گذاشت. شنیدن قضیه ترمینات او ملال‌آور بود و، راست بگویم، ما از آن کارها خجالت می‌کشیدیم و می‌کوشیدیم تا هر طور هست نگذاریم هیچ سناتور پیر یا سفیری که به‌دربار می‌آمد، از آن قضایا آگاه شود.

در پایان سال، جشن ساتورنالیا برپا شد که چهار هفته ادامه یافت و بیش از سال‌های پیش گسترش داشت. مردم در فرستادن هدایای گرانبها با یکدیگر پیشدستی می‌کردند و پیرانی و تنگ‌نظرانی که مایل به پیروی از سنت بودند و فقط مجسمه‌های سفالین و نان جشن رد و بدل می‌کردند، مورد تمسخر واقع می‌شدند. در پالاتین اتاقی بسیار بزرگ پراز هدایای ارسالی برای نرون بود زیرا اشراف ثروتمند شهرستان‌ها نیز، با استفاده از فرصت، در تهیه تحفه‌های پرخرج برای نرون، قوه ابتکار خویش را به‌کار انداخته بودند. صورت برداری از هدایا، ارزش آنها و اسامی فرستندگان آن‌ها کار دفتر اداره امور دربار را زیاد کرده بود، زیرا نرون تصور می‌کرد مقام وی اقتضا دارد که در برابر هر تحفه‌ای، تحفه‌ای حتی گرانبه‌تر فرستاده شود.

دسته‌های بازیگران و مسخرگان و دلقک‌ها در خیابان‌ها می‌گشتند. بربط، نوازان در همه‌جا می‌نواختند. مردم می‌خواندند و بانگ شادی سر می‌دادند. بردگان در جامه‌های فاخر خداوندان خویش به‌هرسو می‌خرامیدند و در طی این روزها که ساتورن بنده و ارباب را یکسان ساخته بود، خداوندانشان با خوراکی‌هایی که مخصوص جشن پخته بودند، به‌فروتنی از ایشان پذیرائی می‌کردند و دستوره‌های بردگان خود را اجرا می‌نمودند.

نرون مهمانی مرسوم را در پالاتین برای شریف‌ترین جوانان رم برپا ساخت. او در قرعه‌کشی پادشاه ساتورنالیا شد و می‌توانست به‌ما فرمان دهد تا هر نوع حرکت احمقانه‌ای که دلش می‌خواهد، اجرا کنیم. نرون به فکر افتاد که بریتانیکوس برای ما آواز بخواند. منظورش این بود که او را خوار و خفیف کند و بریتانیکوس،

اگرچه دهانش می‌لرزید، ناچار بود که از پادشاه جشن اطاعت‌کند. ما آماده‌بودیم که حسابی بخندیم ولی با کمال تعجب دیدیم که بریتانیکوس بربط گرفت و در حال حرکت غم‌انگیزترین ترانه را خواند که چنین آغاز می‌شد: «اوه، پدر، اوه، میهن، اوه، کشور پریم!»

ما هیچ‌کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز این که با کمال توجه گوش بدهیم و از نگاه به‌چشمان همدیگر پرهیز کنیم. هنگامی که بریتانیکوس ترانه را دربارهٔ نابودی تروا خواند، خاموشی غم‌انگیزی تالار بزرگ مهمانی را فرا گرفت. ما نمی‌توانستیم او را تحسین‌کنیم چون با آهنگ عزای خود به روشنی نشان داده بود که به‌نظر وی حق تکیه براریکهٔ قدرت را از وی غصب کرده‌اند. از سوی دیگر خنده‌هم نمی‌توانستیم بکنیم چون ترانهٔ وی اندوهی سنگین برما چیره ساخته بود.

صدای لطیف بریتانیکوس و اجرای موفقیت‌آمیز آن آهنگ برای نرون یک غافلگیری ناپسند بود ولی احساسات خود را پنهان کرد و با فصاحتی عالی به‌ستایش استعداد بریتانیکوس پرداخت. اندکی بعد، بریتانیکوس به بهانهٔ این‌که حالش خوب نیست از پیش‌ما رفت ولی فکر می‌کنم به‌علت وضع آشفته‌ای که داشت می‌ترسید دچار حملهٔ صرع شود. یاران او نیز با او رفتند و چندتن از جوانانی هم که بسیار خوب تربیت شده بودند فرصت را غنیمت شمردند و در همان وقت تالار را ترک کردند. نرون، بجا یا بیجا، رفتارشان را نمایشی برضد خود تفسیر کرد و به‌خشم‌آمد. فریاد زد: «منظور از این ترانه تحریک به‌جنگ داخلی بود. به‌خاطر داشته باشید که پومپه^۲ فقط هیجده سال و خدا اوگوست تنها نوزده سال داشتند که در جنگ‌های داخلی رم لژیون‌ها را فرماندهی می‌کردند. شما لزومی ندارد که آنهمه صبرکنید. ولی اگر رم یک مصروع بدمزاج را به‌عنوان یک فرمانروا برمن‌ترجیح می‌دهد، من از حکومت کناره‌گیری می‌کنم و به‌رودس می‌روم. من هرگز کشور را غرق در جنگ داخلی نخواهم کرد. اگر رگ‌های کسی را بگشایند یا او را مسموم کنند بهتر از آن است که اجازه دهند چنین بلائی برسر میهن بیاید.»

ما، در عین شادمانی، از این سخنان به وحشت افتادیم. چندتن دیگر بدرد گفتند و رفتند. ماکه مانده بودیم، به‌ستایش نرون پرداختیم و کوشیدیم تا به‌او حالی‌کنیم که بریتانیکوس قصد مخالفت با او را نداشته است.

۱- Priam، کسی که درجنگ تروا، پادشاه تروا بود وپس‌از تسخیر تروا به دست پیروس‌به قتل رسید. (از اعلام فرهنگ معین)

۲- Pompey، سردار بزرگ رم که فتوحاتی کرد و آخر در مصر کشته شد.

نرون گفت: «او نایب‌السلطنهٔ بلافصل شمرده می‌شود. این چیزی است که بهانه‌ای برای تهدید به دست مادرم داده. بعد هم در جنگ داخلی چه کسی می‌داند که بریتانیکوس، در ذهن آرام خود، روی چه صورتی مطالعه می‌کند. شاید اسامی همهٔ شما در آن صورت باشد.»

این سخنان به خودی خود وحشت‌آور بود. نرون متأسفانه راست می‌گفت و ناراحتی او برطرف نمی‌شد، حتی اگر می‌کوشیدیم که بخندیم و به او یادآوری کنیم که، به‌عنوان پادشاه ساتورنالیایا، باید شوخی‌کند و هرطور که دلش می‌خواهد، مسخره‌بازی درآورد. سرانجام بازی‌ها را از سرگرفت و به هریک از ما انجام کارهای زنده‌ای را رجوع کرد. یکی می‌بایست کفش‌های دوشیزگان پرستشگاه وستا را برباید. به‌سنه‌سیو فرمان داده شد که از خواب برخیزد و آن پیرزن اشرافی را بیاورد که در اوائل‌امر، به‌یاری وی، با وجود اصل و نسب پست خویش، پایگاه استواری در پالاتین یافته است.

بعد نرون که از این‌گونه شوخی‌ها خسته شده بود، تصمیم گرفت که کاری حتی غیرممکن‌تر از آنها به‌گردن ما بگذارد. وقتی سرانجام فریاد زد: «جایزهٔ بزرگ من برای کسی است که لوکوستا^۱ را در این جا بیاورد»، عدهٔ زیادی از مجلس بیرون رفتند.

دیگران به‌نظر می‌رسید که می‌دانند لوکوستا چه کسی است. من به‌سادگی پرسیدم: «لوکوستا کیست؟»

هیچ‌کس نمی‌خواست پاسخ مرا بدهد. آخر نرون گفت: «لوکوستا زنی است که مصیبت بسیار دیده و می‌تواند خوراک‌هایی از قارچ برای خدایان بیزد. شاید من احساس می‌کنم که دوست دارم غذاچش خدایان باشم زیرا امشب به‌شکل خیلی زنده‌ای مورد توهین واقع شدم.»

من، بی‌اینکه توجه خاصی به سخنان وی بکنم، فریاد زدم: «آن جایزهٔ بزرگ را به‌من بدهید. شما هنوز مرا به انجام کار سختی وانداشته‌اید.»

نرون گفت: «بله، بله. به مینوتوس لوزوس، بهترین دوست من، باید سخت‌ترین کار واگذار شود. مینوتوس می‌تواند قهرمان ساتورنالیای ما باشد.»

در این هنگام، پیرزن اشرافی، که سنه‌سیو مأمور احضارش شده بود، وارد مجلس گردید. لباسی نامناسب برتن داشت و مانند پیروان باکوس^۲ سرمست شراب بود. ترکه‌های مورد را گرداگرد خود می‌ریخت و سنه‌سیو با شتابزدگی

1- Locusta

۲- Bacchus ، خدای شراب.

می‌کوشید تا او را از این‌کار باز دارد. این زن همه‌چیز را دربارهٔ رم می‌دانست بدین جهت من از او پرسیدم که کجا می‌توانم لوکوستا را پیدا کنم. از پرسش من هیچ دچار شگفتی نشده بلکه خنده‌ای کرد و گفت نشانی ناحیهٔ کولیوس^۱ را بگیرم. زود رفتم. شهر روشنائی کافی داشت و من بی‌اینکه زیاد معطل و سرگردان شوم خود را بر در خانهٔ کوچک لوکوستا یافتم. وقتی خواستم در را بکوبم با تعجب دیدم یکی از افراد گارد نگهبان در را گشود و نمی‌خواست مرا در خانه راه بدهد. ولی همینکه لبهٔ سرخ‌رنگ لباس مرا دید لحن خود را تغییر داد. به توضیح پرداخت و گفت: «لوکوستا متهم به چند گناه جدی است و تحت نظر است. او نباید کسی را ببیند یا با او صحبت کند. به‌خاطر مراقبت او من ناچار از شرکت در تمام تشریفات ساتورنالی^۲ محروم شدم.»

ناچار بودم که به اردوگاه افراد گارد نگهبان بروم تا افسر مافوق او را ببینم. این افسر خوشبختانه جولییوس پولیو، برادر دوست دورهٔ جوانی من، لوسیوس پولیو، بود. او اینک افسر ارشدی در گارد نگهبان بود و با فرمان پادشاه ساتورنالی مخالفت نکرده، برعکس، فرصت را برای پیوستن به حلقهٔ اطرافیان نرون غنیمت شمرد.

گفت: «من مسئول این زن هستم. ناچار خواهم بود که همراه لوکوستا بیایم و مواظبش باشم.»

لوکوستا هنوز به سنی نرسیده بود که پیرزن خوانده شود ولی صورت او مانند ماسک یک مرده بود و بر اثر شکنجه یک پای او چنان می‌لنگید که ناچار شدیم برای بردن او به پالاتین یک تخت روان بگیریم. در راه مطلقاً یک کلمه حرف نزد. فقط با قیافه‌ای عبوس مستقیماً به جلوی خود خیره شده بود. سر و وضع او اثری هول‌انگیز و شوم داشت.

نرون با آخرین مهمانان باقیماندهٔ خود به اتاق پذیرائی کوچک‌تری رفته و همهٔ بردگان را نیز مرخص کرده بود. با تعجب دیدم که سنکا و بوریوس، هر دو، در آن نیمهٔ شب به جمعیت پیوسته‌اند. نفهمیدم که نرون شخصاً به دنبال ایشان فرستاده یا احتمالاً اوتهو از خشم نرون به وحشت افتاده و دست بدین‌کار زده بود. از خوشی و شادی ساتورنالی دیگر نشانه‌ای برجای نبود. به‌نظر می‌رسید که هرکسی از نگاه به چشم دیگری پرهیز می‌کند. برخی نیز نگران بودند.

با چشمانی گشاد، که گوئی می‌خواست از حدقه بیرون آید، نرون به پیرامون خویش نگریست.

حکم کرد: «بروید، همه شما، بروید و مرا با دوست عزیز مادرم تنها بگذارید. ما درباره هنر آشپزی مطالب زیادی برای بحث داریم.»
 من مؤدبانه جولیبوس پولیو را به اتاق خالی بزرگ بردم و قدری نوشابه، همچنین مقداری از خوراکی که باقی مانده بود، تعارفش کردم.
 پرسیدم: «لوکوستا به چه تهمتی متهم است، رابطه او و آگریینا از چه قرار است؟»

جولیبوس با حیرت به من نگریست.

گفت: «نمی‌دانی که لوکوستا ماهرترین مخلوط‌کننده زهر در سراسر رم است؟ او می‌بایست سال‌ها پیش به‌موجب قانون اعدام شده باشد ولی به‌خاطر آگریینا هرگز به‌کیفر نرسیده است. پس از بازجوئی با شکنجه که معمولاً در باره زهرسازان اجرا می‌شود، او به‌جای هرمجازات دیگر در خانه تحت نظر قرار گرفت. فکر می‌کنم او خیلی چیزها برای گفتن داشته که بازرسان ضمن بازجوئی از او به وحشت افتاده‌اند.»

من دچار بهت شده بودم و هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. جولیبوس پولیو چشمکی به من زد. گفت: «آیا هیچ درباره خوراک قارچ شنیده‌ای که کلودیوس را به‌خدائی رساند؟ در سراسر رم مردم می‌دانند که نرون باید امپراتوری خود را مدیون همکاری مادرش و لوکوستا باشد.»

گفتم: «من در شهرستان‌ها سرگرم سفر بودم و این شایعات را که در رم رواج داشت، باور نمی‌کردم.»

اندیشه‌هایی در سرم می‌دویدند. نخست فکر کردم نرون، همچنانکه تهدید کرده بود، می‌خواهد به زندگی خویش پایان دهد. ولی بعد، روشن‌تر به جریان امور نگاه کردم.

اگر این راست بود که نرون با رنجیدگی از رفتار مخالفت‌آمیز بریتانیکوس میل داشت که شخصاً با بازجوئی از لوکوستا، شاید مادر خویش را متهم به مسموم ساختن کلودیوس کند، در این صورت فکر می‌کردم که به‌علت حضور سنکا و بوروس در آن‌جا پی‌برده‌ام. اگر نرون آگریینا را بدین وسیله تهدید می‌کرد، شاید می‌توانست او را مجبور به سکوت سازد یا حتی، پس از یک محاکمه پنهانی، دستور دهد که وی را از رم تبعید کنند. یقیناً او نمی‌توانست علناً مادر خود را متهم سازد. این فکر مرا آرام کرد چون هنوز نمی‌توانستم باور کنم که آگریینا در قتل کلودیوس شرکت داشته است. بالاخره من دو سال پیش از مرگ وی، موضوع سرطان معده وی را شنیده بودم.

آن شب خیلی بد خوابیدم و خواب‌های شومی دیدم. روز بعد، به ملک روستائی پدرم نزدیک کایره رفتم و تنها باریوس را با خود بردم. هوا مثل یخ سرد و تیره‌ترین وقت سال بود ولی در صلح و آرامش زندگی روستائی امیدوار به پیاده‌کردن طرحی بودم که مدتها در ذهن داشتم. آنهم نوشتن کتابی راجع به سرگذشتم در سیسیل بود. چند روز چنان سخت در این کار غرق شدم که هم‌زمان از یادم رفت هم مکان.

سرگرم نوشتن آخرین خطوط بودم و مرکب از قلمم می‌پرید که پیام بهت‌آوری از رم دریافت کردم مبتنی بر این که بریتانیکوس در طی یک ضیافت آشتی‌کنان خانواده امپراتوری دچار حمله سخت صرع شده است. او را به بستر برده‌اند و اندکی بعد درگذشته است. شنیدن این خبر برای همه مایه ترس و تعجب شده، زیرا او معمولاً پس از حمله قدری استراحت می‌کرد و زود حالش بجا می‌آمد. نرون به رسم نیاکان خویش که وقایع دردناک را پنهان نگاه می‌داشتند، همان‌شب دستور داده بود تا جسد بریتانیکوس را، زیر باران زمستانی، در میدان مارس پسوزاند و بعد بدون تشریفات تشییع جنازه و نطق یادبود، استخوان‌های وی را به آرامگاه خدا اوگوست منتقل کنند. نرون طی نطقی هم که برای سنا و مردم کرد، از میهن خود یاری خواست و پشتیبانی میهن را تنها امید خود برای آینده دانست چون به‌طور غیرمنتظره‌ای پشتیبانی و یاری برادر خود را در حکومت امپراتوری از دست داده بود.

مردم مشتاقانه می‌خواهند باور کنند که آنچه بدان امید بسته‌اند حقیقت دارد. از این‌رو نخستین امید و اندیشه من نیز در این باره مایه آسایش خاطر من شده. در ذهن من مرگ ناگهانی بریتانیکوس بسیاری از اختلافات سیاسی را به شیوه‌ای حل می‌کرد که هم برای نرون بهترین راه حل بود هم برای رم. آگریپینا هروقت که پسرش را به‌خاطر حق‌ناشناسی سرزنش می‌کرد، دیگر نمی‌توانست به بریتانیکوس اشاره کند. شب یک جنگ داخلی هم که مردم را تهدید می‌کرد، از میان رفته بود.

وقتی آخر در آغاز بهار به‌رم برگشتم، نرون افراد گارد افتخاری را که در خدمت آگریپینا بودند فراخوانده و به‌او دستور داده بود تا از پالاتین به‌خانه متروک انتونیا، مادر درگذشته کلودیوس، نقل مکان کند. در آن‌جا نرون گاهی به دیدن وی می‌رفت ولی همیشه این دیدار با حضور گواهانی بود تا بدین‌وسیله مادر خود را مجبور به خویشن‌داری کرده باشد.

آگریپینا دستور داده بود که معبدی برای کلودیوس در روی تپه کولیوس

بسازند. ولی نرون آن را ویران کرد و گفت آنجا را برای مقاصد خود لازم دارد. او نقشه‌های مفصلی برای توسعه کاخ داشت. بدین ترتیب مقام آگریینا به‌عنوان کاهنهٔ معبد کلودیوس نیز بکلی بی‌معنی شد. از عمه لایلیا شنیدیم که آگریینا دوباره به‌همان اندازه تنها و بی‌کس ماند که در طی روزگار سخت، وقتیکه مسالینا هنوز زنده بود، از تنهائی رنج می‌برد.

تیتوس، پسر وسپازیان، دوست و مصاحب بریتانیکوس نیز پس از ضیافت شامی که طی آن بریتانیکوس دچار حملهٔ کشنده‌ای شد، به بستر بیماری افتاده بود.

تصمیم گرفتیم به عیادتش بروم زیرا پدرش را خوب می‌شناختم اگرچه از وقتی که به حلقهٔ نرون پیوسته بودم، با تیتوس دیگر معاشرت نمی‌کردم. تیتوس هنوز در نتیجهٔ بیماری باریک و رنگ پریده بود و وقتی من با هدایائی برای او وارد شدم با بی‌اعتمادی به‌من نگریست.

گفتم: «من پس از برگزاری تشریفات جشن ساتورنالیا در کایره بودم یک داستان ماجراجویی نوشته‌ام که شاید بتوانم آن را به‌صورت نمایشنامه‌ای درآورم. بنابراین من نمی‌دانم که در رم چه اتفاقاتی روی می‌داده، اگرچه شایعات زنده را شنیده‌ام. در مرگ ناگهانی بریتانیکوس نام من هم به میان آمده است. تو باید مرا آن‌قدر خوب بشناسی که اگر پدی به‌من نسبت می‌دهند، باور نکنی. راستش را بگو. بریتانیکوس چه‌گونه مرد؟»

تیتوس بدون ترس به‌من نگریست.

گفت: «بریتانیکوس تنها دوست من بود. یک روز من مجسمهٔ طلای او را در میان پیکره‌های خدایان در کاپیتولین خواهم گذاشت. همینکه حالم قدری بهتر شد به بریتانیا پیش پدرم خواهم رفت. در آن ضیافت شام من پهلوئی بریتانیکوس نشستم. نرون به‌ما پسران اجازه نداد که در سر میز شام استراحت کنیم. شب سردی بود و ما آشامیدنی گرم نوشیده بودیم. ساقی بریتانیکوس عمداً چنان پیالهٔ داغی تعارفش کرد که خود او، یعنی خود ساقی، وقتی آن را چشید، زبانش سوخت. بریتانیکوس که متوجه داغی آشامیدنی خود شده بود آب‌سرد خواست و در پیالهٔ خود ریخت و سرکشید و یکباره نیروی بیان و بینش خود را از دست داد. من پیاله را از دستش گرفتم و جرعه‌ای از آن نوشیدیم. ناگهان به‌سرگیجه افتادم. همه چیز جلوی چشمم می‌چرخید. خوشبختانه من آن‌شب کسالت داشتم و هنوز هم بیمارم. اگر حالم خوب بود و استفراغ نمی‌کردم، شاید من هم مرده بودم.»

در حالیکه به‌سختی می‌توانستم باور کنم که چه می‌گویم، پرسیدم: «پس

تو فکر می‌کنی که او واقعاً مسموم شده و خودت هم قسمتی از آن زهر را خورده‌ای؟»
تیتوس که پسری زیرک بود به‌طور جدی مرا نگاهی کرد.

گفت: «من فکر نمی‌کنم. من می‌دانم. یقین دارم. از من نپرس که چه کسی چنان جنایتی را مرتکب شده. به‌هرصورت، این آگریپینا نبود. چون او از وقوع این واقعه رنگش پرید و به وحشت افتاد.»

گفتم: «اگر این راست است پس آن‌طور که هنوز شایعات ادامه دارد، می‌توان باور کرد که او به کلودیوس زهر داده است.»

تیتوس در حالی که به سادگی من تأسف می‌خورد، با چشمان بادامی خویش به‌من خیره شد.

گفت: «حتی این راهم نمی‌دانستی؟ پس از اعلام امپراتوری نرون به‌وسیله افراد گارد نگهبان، وقتی آگریپینا به میدان عمومی شهر رفت، حتی سگان رم در اطرافش عوعو می‌کردند.»

گفتم: «پس قدرت، وحشتناک‌تر از آن است که فکر می‌کردم.»

او خنجری از زیر بالش خود بیرون کشید و به‌دور انداخت مثل این که می‌خواست با این عمل اعتماد کامل خود را به‌من نشان دهد. ولی من فکر نمی‌کردم که مطلقاً به‌من متکی است. او درست از روی تفکر و تجربه حرف می‌زد. ما دو تن مانند دو مجرم ناگهان ازجا جستیم چون زن جوانی که بسیار شیک لباس پوشیده بود، غیرمنتظره وارد شد. کنیزکی نیز به دنبالش بود که سبدهی در دست داشت. دختر باریک‌اندام بود با شانه‌هایی پهن مانند دیانا، سیمای او گیرا ولی سخت بود و زلف او به شیوه یونانی پیچ و تاب‌های مختصر داشت. با چشمان متمایل به‌سبز خود کنجکاوانه به‌من نگریست. این چشمان چنان آشنا به‌نظر می‌رسید که من هم در مقابل مثل مجسمه‌ای بی‌روح به‌او خیره شدم.

تیتوس از من پرسید: «دختر عموی من فلاویاسابینا را نمی‌شناسی؟ او هر روز با غذائی که پزشک برایم تجویز کرده به دیدنم می‌آید و خود نیز در پختن غذا نظارت می‌کند. توکه دوست من هستی در این غذا با من شریک نمی‌شوی؟»
خانم که به هیچ‌وجه آشفته خاطر به‌نظر نمی‌رسید با دو دست خود غذای اسپارتی را به‌میان گذاشت. حتی یک شیشه نوشابه‌هم در سبد نبود. به‌رعایت نزاکت از آن غذا خوردم ولی از بس محو تماشای خانم شده بودم لقمه گلویم را گرفت و فکر کردم که هیچ زن دیگری در نخستین نگاه چنان اثری در من نگذاشته است.

منی‌توانستم علت آن را بفهمم. او هیچ‌گونه علاقه‌ای به‌من نشان نمی‌داد.

برعکس، سرد و سخت و خجول و خاموش بود ولی از حفظ شخصیت و رعایت مقام خود، به‌عنوان دختر رئیس شهربانی، غفلت نمی‌کرد. چیزی که در تمام مدت صرف غذا مرا رنج می‌داد، این بود که حس می‌کردم آنچه می‌بینم حکم رؤیا را دارد. و اگرچه ما چیزی جز آب نوشیده بودیم، احساس می‌کردم که قدری مست شده‌ام.

آخر از خانم پرسیدم: «چرا خودتان چیزی میل نمی‌فرمائید؟»
 به تمسخر جواب داد: «من خوراک را آماده کرده‌ام. ساقی و غذاچشم شما هم نیستیم. فعلا اشتها هم ندارم. بنابراین لازم نیست که در نان و نمک خود با شما شریک شوم. مینوتوس مانیلیانوس، من شما را می‌شناسم.»
 با تعجب گفتم: «وقتی من شما را نمی‌شناسم، شما چطور مرا می‌شناسید؟»
 فلاویا سایبنا، خیلی خودمانی، انگشت باریک سبابه خود را پیش آورد و چشم چپ مرا لمس کرد.

گفت: «اوه، بسیار خوب، پس من بالاخره به چشم شما آسیبی نرسانده‌ام. اگر من پختگی بیشتری داشتم شست خود را روی چشمتان می‌گذاشتم، به‌هرصورت خیال می‌کنم از مشت من باید یک چشم شما سیاه شده باشد.»
 تیتوس که با تعجب گوش می‌داد گفت: «پس شما در کودکی با هم زدوخورد کرده‌اید؟»

در پاسخ بی‌اختیار گفتم: «نه، من کودکی خود را در انطاکیه گذرانده‌ام.»
 ولی ناگهان خاطره‌ای به ذهنم رسید که از شرم آتش به‌جانم انداخت.
 سایبنا مستقیم به‌من نگاه می‌کرد و از حواس‌پرتی من لذت می‌برد.
 فریاد زد: «آها، پس شما به‌خاطر دارید. شما با گروهی از بردگان و اوباش بودید. پاک حال دیوانه‌ها را داشتید. نیمه‌شب در خیابان‌ها پرسه می‌زدید و مسخرگی می‌کردید. ما فهمیدیم که شما چه‌کسانی هستید و پدرم به‌عللی که خود شما بهتر می‌دانید، نمی‌خواست شما را به دادگاه بکشد.»

این را من خیلی خوب به‌خاطر داشتم. در فصل پاییز، ضمن یکی از لش‌بازی‌های شبانه نرون، من به دختری برخوردیم که به‌سویم می‌آمد. هیچ قصد بدی نسبت به او نداشتم. ولی او همینکه وضع ما را دید بدگمان شد و پیشدستی کرد و با مشت کوچک خود چنان ضربه‌ای به چشمم نواخت که به پشت افتادم. تا یک هفته چشمم کبود بود. مردی که از دختر مراقبت می‌کرد به‌ما حمله‌ور شد و از مشعل روشنی که در دست داشت صورت او تهو سوختگی‌هایی پیدا کرد. در آن لش‌بازی‌ها چنین وقایعی زود فراموش می‌شده. این بود که من هم نمی‌توانستم آن پیشامد را خوب به‌یاد بیاورم.

برای این‌که عذر خود را خواسته باشم، به‌خانم گفتم: «من به‌شما آزاری نرساندم. فقط وقتی به‌هم رسیدیم، سوء تفاهمی به‌شما دست داد. اگر شما را شناخته بودم طبیعتاً روز بعد برای عرض معذرت به خدمت می‌رسیدم.»

گفت: «شما دروغ می‌گوئید و من هم آن‌شب اشتباه نکردم. سعی نکنید که دوباره به‌من بچسبید. اگر یک بار دیگر چنین کاری بکنید، برای شما نتیجه بدتری خواهد داشت.»

برای اینکه تخفیفی در شدت قضیه بدهم گفتم: «من هرگز جرئت برخورد با شما را ندارم. از این به‌بعد هر جا شما را بینم فرار می‌کنم. چون خیلی با من به خشونت رفتار کردید.»

با این وصف، به‌جای این‌که از دست سایینا بگیریم، برعکس، او را تا خانه رئیس شهربانی، یعنی منزل پدرش، همراهی کردم. چشمان متمایل به‌سبز وی سرشار از خنده و پوست لطیف چهره وی به‌صافی مرمر صیقلی شده بود. یک هفته بعد پدرم با همراهانش که دوستان تن از موکلان و بردگان بودند، به‌خانه فلاویوس سایینوس، رئیس شهربانی، رفتند تا پیشنهاد زناشوئی من و دختر وی را در میان بگذارند.

عروسی ما جشنی عالی بود. به هزینه پدرم و به‌نام رئیس شهربانی، نه‌تنها سناتورها و سلحشوران بلکه تمام مردم به‌صرف یک‌شام رایگان دعوت شده بودند. نرون شخصاً در جشن حضور یافت و میان دسته برگزار کنندگان مراسم عروسی ظاهر شد. یک‌سرود عروسی هم که خود ساخته بود و لطف و نزاکتی نداشت همراه با آهنگ فلوت خواند. سرانجام مؤدبانه مشعل خود را وارونه کرد و بی‌سر و صدا مجلس را ترک گفت.

در حجله نقاب سرخ را از سر سایینا برگرفتم و شل زرد را هم از روی شانهاش برداشتم. ولی وقتی خواستم دو گره سخت را که به‌کمر بند کتانی وی بود، مطابق مرسوم، بگشایم، نشست و با چشمان سبزش که می‌درخشید فریاد زد: «من یک زن سایین هستم. مرا باید همان‌طور برائی که زنان سایین را می‌ربودند.»

ولی من نه حتی اسبی در اختیار داشتم، نه اهل آن‌طور غارتگری بودم که خانم دلش می‌خواست.

سایینا که گوئی برای ماجراجوئی ساخته شده بود، وقتی دید من نمی‌توانم حجله زناشوئی را تبدیل به میدان جنگ‌کنم، ناامید شده چشمان خود را بست، مشت خود را گره کرد و به‌من اختیار داد تا هر کاری که دلم خواست بکنم. در برابر سردی و بیمهری او خود را قانع‌کردم به‌این‌که ما دوتن نیز مثل همه عروس‌ها و

دامادها شاد و خوشبختیم ولی بر اثر تشریفات جشن ازدواج خسته هستیم. این بود که از سر رضایت و خرسندی، نفسی کشیدم و به خواب رفتم.

مدتی گذشت تا کشف کردم که ساینا زنی غیرعادی است و از من بیش‌تر انتظار خشونت دارد تا مهر و محبت. از جای خراش‌های روی صورت من مرا مردی ستیزه‌جو پنداشته و پس از زناشوئی دریافته بود که من با آنچه او تصور می‌کرده کاملاً فرق دارم. نخستین برخورد شبانه ماهم در آن خیابان باعث شده بود که او گمان برد من می‌توانم هرچه او می‌خواهد، انجام دهم. ولی اشتباه می‌کرد.

از او ناخرسند نیستم. او از من خیلی بیش‌تر ناامید شد تا من از او. نمی‌توانم توضیح بدهم که او چه‌گونه و چرا آن‌طور از آب درآمده بود. ونوس الهه‌ای هوسباز و اغلب بیرحم است. جونو از نظر خانوادگی بیش‌تر قابل اعتماد است ولی بطور کلی در مسائل دیگر زناشوئی خسته‌کننده است.

کتاب هفتم

آگریپینا

گرم‌ترین قسمت تابستان را در کرانه کایره می‌گذرانیدیم که همسرم فلاویا سایننا، برای نیازی که به فعالیت داشت بهانه‌ای به دست آورد و آن این بود که تصمیم گرفت به‌جای کلبه ماهیگیری بام حصیری قدیمی، اقامتگاه تابستانی‌مدرن تازه‌ای بسازد. در همان حال، بی‌اینکه من خود بدانم، مرا و ضعف‌های مرا زیر نظر گرفته بود و از نقشه‌های آینده من نیز سخنی به میان نمی‌آورد زیرا می‌دانست که صحبت از خدمت دولتی مرا متأثر می‌سازد. پس از بازگشت ما به شهر خانم با پدرش مشورت کرد و نتیجه‌اش این شد که رئیس شهربانی، فلاویوس سابینوس، به‌دنبال من فرستاده.

گفت: «کار ساختمان آمفی‌تئاتر چوبین به پایان رسیده و نرون شخصاً در مراسم گشایش آن حضور خواهد یافت. من به‌خاطر حیوانات وحشی ارزشمندی که از چهارگوشه جهان بهرم می‌رسند، در زحمتم. باغ وحش قدیمی در راه فلامینا خیلی کوچک است و نرون توقعات خاصی دارد. او حیوانات تربیت‌شده‌ای می‌خواهد تا کارهایی بکنند که پیش از این هرگز دیده نشده و سناتورها و سلحشوران باید در میدان، هنر خود را در شکار نشان دهند. بنابراین، حیوانات ویژه شکار نباید زیاد وحشی باشند. از سوی دیگر، حیواناتی که مخصوص جنگیدن باهم هستند، باید آن‌قدر هیجان‌آور باشند که شخص از تماشای جنگشان لذت ببرد. آنچه ما می‌خواهیم یک مدیر کل قابل اعتماد است که هم مسؤول نگهداری این حیوانات باشد، هم ترتیب چنین برنامه‌هایی را بدهد. نرون اراده فرموده که تورا

بدین مقام بگمارد چون تجربیاتی دربارهٔ حیوانات وحشی داری و این‌هم در خدمات کشوری کار ارزشمندی است.

«هرچه پول لازم داری، از خزانهٔ امپراتوری دریافت خواهی کرد. کارآموده‌ترین تربیت‌کنندگان حیوانات از تمام کشورها برای ورود به خدمت در رم باهم رقابت می‌کنند. جز داوری صحیح و سلیقهٔ خوب در طرحریزی برنامه‌ها هیچ‌کار دیگری از تو نمی‌خواهند. سایننا به‌تو کمک خواهد کرد. او از روزگاری که کودکی بیش نبود، در باغ وحش پرسه می‌زد و اکنون هم تربیت حیوانات را دوست دارد.»

این برای من تازگی داشت. در حالیکه سرنوشت خود را نفرین می‌کردم، به‌خانه برگشتم و پیش سایننا لب به‌شکایت گشودم.

گفتم: «من برای رضای خاطر تو بیشتر دلم می‌خواست که یک خزانه‌دار باشم تا یک رام‌کنندهٔ حیوان.»

سایننا چنان از حرف من به خشم آمد که دیگر جرئت نکردم بیش از آن او را برنجانم، اگرچه شهرتی که از راه حیوانات وحشی بوگندو حاصل می‌شد مورد علاقهٔ من نبود. فوراً باهم به باغ وحش رفتیم و من در طی گردش کوتاهی دیدم وضع بدتر از آن است که رئیس شهربانی شرح داده‌بود.

حیوانات پس از سفرهای دراز خود نزدیک بود از گرسنگی بمیرند و خوراک مناسب هم نداشتند. یک ببر قیمتی به‌حال مرگ افتاده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست کرگدن‌هایی که با صرف هزینهٔ گزاف از افریقا آمده بودند، معمولاً چه‌نوع خوراکی می‌خورند چون نگهبان کارآمودهٔ خود را زیر لگد کشته بودند. آب آشامیدنی راکد و فاسد بود و فیل‌ها از آن نمی‌نوشیدند. قفس‌ها بسیار تنگ و کثیف‌بود. زرافه‌ها از وحشت جان می‌سپردند چون آنها را در کنار قفس‌شیران جای داده بودند.

با عزمی جزم گفتم: «تمام این باغ وحش باید از نو ساخته شود. رام‌کنندگان حیوانات باید به‌قدر کفایت جا داشته باشند و قفس‌ها هم باید به‌قدری بزرگ باشند که حیوانات بتوانند آزادانه در آنها حرکت کنند. برای آنها باید آب جاری تهیه کرد. هر نوع حیوانی را باید کسی مراقبت کند و خوراک بدهد که مخصوصاً به‌نگهداری او گماشته شده و از عادات حیوان آگاهی دارد.»

سرپرست کارگران که همراه من بود سر خود را تکان داد.

گفت: «منظور از این کارها چیست؟ این حیوانات که به‌هرصورت در

میدان می‌میرند!»

در حالیکه نا این خرده‌گیری از میدان در رفته بودم، سیبی را که می‌خوردم به‌سوی قفس میمون‌های بزرگ پرتاب کردم.

فریاد زد: «مگر من باید تمام شما را به تازیانہ بیندم تا کار خود را یاد بگیرید؟»

سایبنا دست خود را روی بازوی من گذاشت تا مرا آرام کند. در همان حال به‌سوی میمون‌ها سرتکان می‌داد. با تعجب دیدم که دستی پشم‌آلود دراز شد و سیب را گرفت و بعد حیوان دندان‌های هول‌انگیز خود را بیرون انداخت و با یک‌گاز سیب را درهم شکست و فرو برد. من اخم‌کردم و خود را تا آن‌جا که می‌توانستم عبوس نشان دادم.

گفتم: «یک سبد میوه به آنها بدهید. همین‌طور، آب تازه در ظرف پاک.»
نگهبان آنها قاه قاه خندید.

گفت: «این قبیل حیوانات وحشی گوشت‌خوار هستند. شما خودتان از دندان‌هایی که دارند می‌توانید تشخیص بدهید.»

سایبنا تازیانہ را از دستش گرفت و به صورتش نواخت.
فریاد زد: «با رئیس خود این‌طور حرف می‌زنی؟»

آن مرد، هم وحشت زده شد هم خشمگین، ولی برای اینکه اشتباه مرا به‌من نشان دهد فوراً یک سبد میوه آورد و در آن قفس خالی‌کرد. حیواناتی‌که نزدیک بود از گرسنگی بمیرند، ناگهان جان گرفتند و به میوه‌ها هجوم بردند و من با تعجب دیدم که حتی انگور را هم دوست دارند. این به‌قدری برای نگهبانان غریب بود که همه برای تماشا در اطراف جمع شدند و از خنده به‌دستورهای من خودداری کردند.

وقتی مدیریت من رسمیت یافت، زود متوجه شدم که نقص بزرگ، بی‌تجربگی نیست بلکه یک بی‌تفاوتی و بی‌انضباطی عمومی است. از سرپرست گرفته تا یک‌یک بردگان، همه، زدیدن جزئی از اجزای خوراک حیوانات را حق طبیعی خود می‌شمردند. بنابراین، تغذیه آنها منظم و مرتب نبود.

وقتی باغ‌وحش را پاک کردیم و آذوقه مرتب و کافی فراهم آوردیم، نگهبانان کارآمد و علاقمند را به‌حفظ حیوانات مختلف گماشتیم. می‌بایست به طرح برنامه برای مراسم گشایش آملی‌تئاتر که دیگر چیزی به روز افتتاح آن نمانده بود، بپردازیم.

یک روز پیش از افتتاح، مردی لنگ و ریشدار به دیدن من آمد و من او را که شمعون جادوگر بود اول شناختم تا وقتی که با من شروع به صحبت کرد.

ممنوعیت قانونی فالگیری و پیشگوئی با ستارگان هنوز به قوت خود باقی بود. بنابراین او دیگر نمی‌توانست ردای کلدانی خود را که از علائم منطقه البروج پوشیده شده بود، به تن داشته باشد. تنگدست و پریشان به نظر می‌رسید. چشمانش بی‌آرام بود و درخواستی کرد چنان عجیب که من نخست گمان بردم عقل خود را از دست داده است. می‌خواست جلوی مردم، در آمفی‌تئاتر، نمایشی از پرواز خود بدهد تا شهرت و نام نیک خود را باز به دست آورد.

با چشمان نافذ خود به من خیره شد و چنان قانع کننده با من سخن گفت که به سرگیجه افتادم. فکر کردم این لااقل نمایشی خواهد بود که پیش از این در هیچ آمفی‌تئاتری دیده نشده و اگر شمعون در انجام این کار گردن خود را بشکند، به خودش مربوط است. شاید هم در کوششی که با بی‌پروائی می‌کند کامیاب شود.

هنگامی که چند جوان یونانی یک رقص شمشیر را تمرین می‌کردند، نرون به آمفی‌تئاتر آمد. یک روز گرم پائیزی بود و نرون جز یک لباس کوتاه عرق‌گیر، جامه دیگری برتن نداشت. فریادهای تحسین برمی‌آورد و جوانان را تشویق می‌کرد و گاهی خود نیز شمشیر برمی‌گرفت و به رقص می‌پرداخت که سرمشقی به آنها داده باشد. همینکه پیشنهاد شمعون جادوگر را با وی در میان گذاشتم، فوراً از آن استقبال کرد و اشتیاقی نشان داد.

نرون توصیه کرده بود که برنامه تشریفات گشایش آمفی‌تئاتر باید برای مردم، هم‌سازنده باشد هم تفریحی. برای نخستین بار در تاریخ آمفی‌تئاتر، نمایش‌های مفصلی اجرا می‌شد بدون این‌که خون بسیاری از آدمیان ریخته شود. با چنین برنامه‌ای، قرار بود در میان وقایع هیجان‌انگیز و هنرمندانه و عالی، مردم را تا آن‌جا که ممکن است، بخندانیم. همچنین قرار بود در طی فواصل غیرقابل اجتناب، هدایائی میان جمعیت ریخته شود، مثل پرندگان کباب شده، میوه، شیرینی و مهره‌های عاج قرعه‌کشی که بعداً با آنها برای غله، لباس، نقره، طلا، گاووان بارکش، بردگان و حتی زمین قرعه‌کشی شود.

نرون گلاادیاتورهای حرفه‌ای را اصلاً نمی‌خواست. بنابراین، برای این‌که شکوه و ارزش نمایش خود را بالا ببرد، دستور داد که در پیش درآمد برنامه، جنگی میان چهارصد سناتور و ششصد سلسشور باشد. مردان مهمی که شهرتی غیرقابل سرزنش داشتند، با شمشیرهای چوبین و نیزه‌های کند به‌جان‌هم افتادند و تماشای زد و خوردشان، برای مردم سرگرمی و تفریح خوبی شد. گروه جنگجویان زنده نیز استادی و مهارت خویش را نشان دادند ولی وقتی هیچ‌کس زخمی برنداشت،

جمعیت دلخور شد و در این خصوص خیلی صریح و فصیح نارضائی خود را اظهار کرد. سربازان گارد می‌خواستند وارد میدان شوند ولی نرون دستور داد که به‌جای خود برگردند و اعلام داشت که میل دارد مردم رم با آزادی آشنا شوند. این فرمان، تحسین و شادی عمومی را برانگیخت. مردم ناراضی دیگر سرو صدائی نکردند و خویشن‌داری به خرج دادند تا نشان دهند که شایسته اعتماد امپراتور خود هستند. نبردی تن‌به‌تن که میان دو سناتور فربه و بی‌طاقت با تور و نیزه سده‌سرا انجام شد به‌قدری خنده‌آور بود که بانگ قهقهه جمعیت از هرسو به گوش می‌رسید. آن دو آقای چاق چنان نسبت به هم‌خشمگین شده بودند که اگر نیزه‌های ایشان تیز بود یا تورشان وزنه‌های سربی معمولی را داشت یقیناً یکدیگر را زخمی می‌کردند.

سه مرد مارهای بسیار بزرگی را به نمایش درآوردند و هنگامی که ترتیبی دادند تا مارها به سراپای بدنشان بخزند مردم را به وحشت انداختند. ولی نرون از آن خوشش نیامد چون پی‌برد که هیچ‌کس نفهمید منظور از آن مبارزایی، نمایش وضع لاوکون^۱ و پسرانش بوده است. شکار شیر، ببر و گاو وحشی جریان خود را طی کرد بدون این‌که اتفاق ناگواری بیفتد و این موضوع مایه دلسردی جمعیت شد. برعکس، سلحشوران جوانی که مظهر شکارچیان بودند از من سپاسگزاری می‌کردند چون در نقاط مختلف میدان برج‌های محافظی برای حفظ جانشان برپا کرده بودند. ولی خودم این نمایش را دوست نداشتم زیرا نسبت به حیوانات خویش چنان علاقه‌ای پیدا کرده بودم که دلم نمی‌خواست کشته شدن آنها را ببینم.

برای یک رام کننده حیوانات فریاد تحسین همه برآسمان رفت. این خانمی جوان و لطیف و چابک بود که از یک راه ورودی تاریک شتابان به میدان دوید. سه شیر خشمناک هم تعقیبش می‌کردند. میان مردمی که می‌ترسیدند شیرها خانم را بدرند، همه افتاد. اما خانم با تازیانه خود شیرها را میان‌شن‌ها متوقف ساخت و مجبورشان کرد که مانند سگ‌ها مطیع بنشینند و به فرمان وی از حلقه‌ها بجهند.

شاید سروصدا و فریادهای تحسین جمعیت شیرها را عصبی کرده بود چون خانم همینکه بیاباکنانه‌ترین کار خویش را انجام داد و دهان نره‌شیری بزرگ را به‌زور گشود و سر خود را به‌دهان او برد شیر، برخلاف انتظار، آرواره‌های خود را بست و سرش را گاز گرفت. این غافلگیری چنان طوفان تحسین و هلهله شادی

۱- Laocoon کاهن تروائی معبد آپولو که به‌جرم رنجاندن این ربه‌النوع، او و دو پسرش در فشار حلقه‌های دو مار بزرگ خرد شدند و مردند.

میان جمعیت برانگیخت که من در آن میان فرصتی برای نجات شیرها پیدا کردم. چندتن از بردگان که به مشعل‌های فروزان و میله‌های آهنین گداخته و سرخ شده مجهز بودند، با شتاب شیران را محاصره کردند و به‌درون قفس‌های خود راندند. اگر این‌کار را نمی‌کردند، سواران کماندار ناچار می‌شدند که آنها را هدف تیر قرار دهند و بکشند. حقیقت این است که من از بس نگران وضع شیرهای گرانقیمت خود بودم بدون اسلحه میان میدان دویدم که به‌برندگان دستور حفظ آنها را بدهم.

ولی چنان به‌خشم آمده بودم که با کفش تخت آهنین خود نگدی محکم به آرواره نره‌شیر زدم تا وادارش کنم که فشار دندان خود را از روی سر خانم بردارد. شیر از روی خشم غریبه اما شاید از لگد من چنان جا خورده بود که به‌من حمله‌ای نکرد.

شمعون جادوگر با بال‌های بزرگ زرین خود منظره‌ای تماشایی بود که همه را غرق بهت و حیرت ساخت. پاریس با حرکاتی کوشید تا او را معرفی کند که باگام‌های خود به‌رقص پردازد ولی شمعون با گردش بال‌های خود او را به‌کنارزد. دو دریانورد او را از روی یک سکو برفراز دکلی بسیار بلند کشیدند. در رواق‌های بالای آمفی‌تئاتر چند نفر یهودی به بانگ بلند براو لعنت فرستادند ولی مردم آنان را خاموش کردند و شمعون که برنوک دکل ایستاده بود و رسمی‌ترین و حساس‌ترین لحظه زندگی خویش را می‌گذراند، به‌همه‌سو روی کرد تا به تمام مردم خوشامد بگوید. فکر می‌کنم تا آخرین لحظه یقین داشت که پیروز خواهد شد و رقیبان خویش را از میان خواهد برد.

او یک بار دیگر بال‌های خود را تاب داد و به‌سوی لژ امپراتوری پرید و چنان نزدیک نرون بر زمین سقوط کرد که چند قطره خون به‌سر و روی امپراتور پاشیده شده، البته او دردم جان سپرد و بعد این موضوع مورد بحث قرار گرفت که آیا او واقعاً پرواز کرده بود یا نه.

فکر می‌کنم با آنچه نمایش داده شد رویه‌مرفته رضایت‌خاطر مردم فراهم آمد. پسرش به‌لک شمعون جادوگر و مرگ ناگهانی خانم رام‌کننده شیر، هردو، بهترین وقایع جشن شمرده شد چون مردم به تماشای صحنه‌های خونبار خوگرفته بودند. فقط گله داشتند که این دو واقعه خیلی تند پایان یافت و نتوانستند از تماشای آنها به اندازه کافی لذت ببرند. سناتورها و سلحشورانی که مجبور شدند به‌عنوان شکارچی به صحنه درآیند خوشحال بودند از این که بدون وقوع هیچ واقعه ناگواری، جان خود را سالم از میدان بدر برده‌اند. تنها کهنه‌پرست‌ترین

تماشاچیان شکایت داشتند از این که هیچ خون انسانی به افتخار خدایان رم ریخته نشد و با اندوه از روزگار امپراتوری کلودیوس یاد می‌کردند که بیرحمی در نمایش‌ها شیوع داشت.

اوکتاویا، همسر امپراتور نرون، اهنتی را تحمل‌کرد بدون این‌که جرئت اعتراض داشته باشد چون نرون اجازه داده بود که آکته نمایش را از لژ امپراتوری تماشا کند، اگرچه او اجازه داشت که برای تماشا فقط از سوراخی که در دیوار لژ بود استفاده کند. آگریپینا دیده نمی‌شد و جای معینی نداشت. نرون اعلام‌کرده بود که حال مادرش خوب نیست. می‌گفتند از میان جمعیت یک‌نفر فریاد زده بود که شاید خانم قارچ میل فرموده است. من شخصاً این را نشنیدم ولی شهرت داشت که نرون از آن حرف نه‌تها بدش نیامده، بلکه برعکس، خوشحال شده از این‌که مردم بیباکانه از فرصت استفاده کرده و آزادی بیان خود را در حضور وی اظهار داشته‌اند.

باغ‌وحش من زیان‌های غم‌انگیزی دید. ولی البته قسمت‌های اساسی حیوانات هنوز وجود داشتند. این موجودی ممکن بود که پایه‌ای شود و با تهیه حیوانات وحشی دیگری از نقاط مختلف جهان پرورش آنها و تجدید حیات باغ وحش عملی گردد. در این صورت وسائل نمایش همیشه آماده بود و در آینده هرگاه نرون نمایشی را برای تفریح مردم لازم می‌شمرد، به‌اجرا درمی‌آمد. با اطلاع از تلون مزاج نرون دیدم آمادگی قبلی برای وقایع سیاسی کار عاقلانه‌ای است. چون این‌گونه وقایع اقتضا می‌کند که تفریحاتی برای مردم ترتیب داده شود تا به‌خواب غفلت فرو روند و پیشامدهای ناگوار را فراموش کنند.

شنیدم بردگان شکمبه یک کرگدن را که کشته شده بود، در گودال‌های خوراکی‌پزی افریقائی خود شب تا صبح جوشانده و از آن غذای خوبی پخته‌اند. به باغ وحش رفتم تا آن غذای نادر و کمیاب را که - تا آن‌جا که من می‌دانم - قبلاً هرگز در رم دیده نشده، برای سرمیز امپراتور ببرم. در باغ وحش با دلی غمگین به قفس‌های خالی و بردگانی که به‌کار روزانه خود برگشته بودند، نگاه کردم. همچنین به‌خانه متوسط خود نگریسته که در آن من و سائینا اوقات خسته‌کننده‌ای گذرانیدیم. ولی فکر می‌کنم که مرحله خوشی از زندگانی ما بود.

داخل خانه شدم و از روی حقتسنسی به همسرم گفتم: «سائینا، بدون تجربه‌ای که تو درباره حیوانات داری، همچنین بدون نیروی خستگی‌ناپذیر تو، من هرگز نمی‌توانستم آن‌کار دشوار را با برومندی و افتخار انجام دهم. یقیناً وقتی ما به زندگی عادی خود برگشتیم، گه‌گاهی که به یاد این اوقات می‌افتی.

آرزو خواهی کرد که این روزها برگردد.»

همسر من با قیافه‌ای جدی به تندی گفت: «به‌زندگی عادی خود برگردیم؟ مینوتوس، منظورت از این حرف چیست؟»

در پاسخ گفتم: «آخر مأموریتی را که پدرت به‌من واگذار کرده بود، انجام داده‌ام و امیدوارم که رضایت خاطر امپراتور را هم فراهم آورده باشم. فکرمی‌کنم که دیگر همه‌چیز مرتب است و به پولی‌هم که در این راه از دستم رفته، اهمیتی نمی‌دهم. شاید نرون با پاداشی آن‌را تلافی کند ولی بهترین پاداش برای من تحسین مردم بود. چیزی ازین بیشتر نمی‌خواهم. به‌هرصورت، دیگر این هیجان و بی‌آرامی را نمی‌توانم تحمل کنم.»

ساینا گفت: «کدامیک از ما ناچار بود که بیشتر تحمل زحمت کند؟ من مشکل می‌توانم آنچه را که گوشم می‌شنود باور کنم. تو تنها نخستین گام را برداشته‌ای. آیا منظورت این است که می‌خواهی شیری را که دیگر تربیت‌کننده ندارد، ترک‌کنی؟ یا آن میمون‌های بزرگی را که تقریباً مانند انسان هستند و یکی از آنها سخت سرفه می‌کند و نیاز به پرستاری دارد، به‌حال خود بگذاری؟ از باقی حیوانات، دیگر حرفی نمی‌زنم. نه، مینوتوس، تو اکنون یاخسته‌ای یا حال خوش نداری. پدر قول داده است که تو می‌توانی مقام فعلی خود را تحت نظر من حفظ کنی. بدین ترتیب قسمت زیادی از دردسر او کاسته خواهد شد چون دیگر مجبور نیست شخصاً برای امور مالی‌باغ‌وحش چانه بزند و مشاجره کند.»

اکنون دیگر نوبت من بود که آنچه را گوشم می‌شنود باور نکنم.

گفتم: «فلوایاساینا، من نمی‌خواهم تمام عمر خود را صرف نگهداری یک باغ‌وحش کنم، هرقدر هم که این حیوانات زیبا و گران‌بها باشند. از سوی پدرم من جزو بازماندگان شاهان اتروسکی‌کایره هستم درست همان‌طور که اوتهو یا هرکس دیگری هست.»

ساینا با تندی و خشم گفت: «اصل و نسب تو مشکوک است. این تازه کم‌ترین ایرادی است که می‌توان گرفتم. ما حتی درباره‌ی مادر یونانی توهم حرفی نمی‌زنیم. ماسک‌های مومینی را که در خانه‌ی پدرت توست تولیا به ارث برده. در خانواده‌ی فلوایوس، یعنی خانواده‌ی ما، لااقل کنسول‌هائی وجود داشته‌اند. ما در زمان‌های متفاوتی زندگی می‌کنیم. متوجه نیستی که مدیریت یک باغ‌وحش مقامی سیاسی است که عده‌ای ممکن است حسرت اشتغال بدان را داشته باشند. حتی اگر عموم مردم هنوز قدرش را ندانند.»

سخت اعتراض کردم و گفتم: «من هیچ اشتیاقی به کلنجر رفتن با سوار -

کاران و بربط نوازان را ندارم. من دو سناتور نسبتاً مسن را می‌توانم نام ببرم که هم‌اکنون وقتی به‌من می‌رسند گوشه‌ی ردای خود را جلوی بینی خود می‌گیرند مثل این‌که می‌خواهند خود را از بوی گند باغ‌وحش حفظ کنند. پانصد سال پیش محترم‌ترین اشراف به شنیدن بوی کود به‌خود می‌بالیدند ولی ما دیگر در آن زمان‌ها زندگی نمی‌کنیم. باید بگویم که من از نگهداری توله‌های شیر در بستر خود خسته شده‌ام. تو به آنها بیش‌تر محبت‌داری تا به‌من که شوهرت هستم.»

چهره‌ی سابینا از خشم زرد شده.

در حالیکه به دشواری می‌توانست جلوی خود را بگیرد، گفت: «من نمی‌خواستم قابلیت زنداری تورا بر زبان بیاورم و تورا بی‌آزارم. اگر مردی با نزاکت‌تر و باهوش‌تر از تو بود، نتیجه‌ای را که باید بگیرد، مدتها قبل می‌گرفت. مینوتوس، من و تو از یک چوب تراشیده نشده‌ایم. ولی زناشوئی، زناشوئی است و بسترهم مهم‌ترین قسمت آن نیست. اگر من به‌جای تو بودم خوشحال می‌شدم از این‌که می‌دیدم زنم با سرگرمی‌های دیگری زندگی خالی خود را پر می‌کند. اما من از طرف تو تصمیم گرفته‌ام که در باغ وحش بمانیم. پدرم هم همین فکر را می‌کند.»

خیلی ضعیف تهدید کردم و گفتم: «پدر من هم ممکن است در این باره نظریاتی داشته باشد. پول او همیشه در پای باغ‌وحش دور ریخته نمی‌شود.»

ولی این خارج از موضوع بود. آنچه بیش از همه آزارم می‌داد، سرزنش‌های غیرمنتظره‌ی سابینا راجع به عدم موفقیت من در زنداری بود و همین موضوع کار را به مشاجره کشاند و میان‌ما نفاق انداخت.

پس از آن‌شب، ما دیگر در اتاق‌های جداگانه می‌خفتیم. با وجود احساس تلخکامی مشخص بود که بهتر از همیشه خوابم می‌برد. مدتی دراز بود که آن‌قدر خوب نخوابیده بودم.

پس از مرگ شمعون جادوگر، عمه لایلیا زود نیروی حیات و قدرت زندگی خویش را از دست داد. البته مدتی دراز می‌گذشت که سال‌های عمر وی بالا رفته بود ولی با لباس شیک و کلاه‌گیس و آرایش می‌کوشید تا پیری خود را پنهان کند. اکنون دیگر آن کوشش‌ها را کنار گذاشته بود و بیشتر اوقات در خانه می‌ماند. با خود غرولند می‌کرد و درباره‌ی روزگار گذشته که بهتر از زمان حال به‌خاطر داشت، حرف می‌زد.

وقتی پی‌بردم به این‌که او دیگر حتی نمی‌داند که امپراتور کیست و اشتباهی مرا به‌جای پدرم می‌گیرد، فکر کردم باید تا آن‌جا که ممکن است شب را درخانه‌ی قدیم خود، روی تپه آونتین، به‌سر برم. سابینا اعتراضی نداشت و در حقیقت از این

که می‌توانست به مسؤولیت خود باغوحش را سرپرستی کند، خوشحال بود. سایننا از صحبت با مربیان حیوانات خوشش می‌آمد، اگرچه این گروه با وجود استادی و مهارت حرفه‌ای قابل احترامی که داشتند، بیشترشان مردم نادانی بودند که جز دربارهٔ حیوانات خود، راجع به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستند حرف بزنند. سایننا از عهدهٔ نظارت در پیاده کردن حیوانات وحشی از کشتی بدخوبی برمی‌آمد و در چانه‌زدن راجع به قیمت‌ها هم بیش از من عرضه داشت. نخستین و بالاترین چیزی که همیشه مورد توجه وی قرار می‌گرفت، حفظ بیرحمانهٔ انضباط در میان کارکنان باغوحش بود.

من پس از زناشوئی خود و مرگ بریتانیکوس تاحدی شروع به دوری از نرون کردم. اکنون که درین باره می‌اندیشم می‌بینم ازدواج من با سایننا از جهاتی به منزلهٔ راه فرار از حلقهٔ تنگ اطراف نرون بود و شاید همین امر هم باعث فریفتگی ناگهانی و احمقانهٔ من به سایننا شده.

وقتی دوباره در خانهٔ خود فراغت بیش‌تری یافتم، شروع به پذیرائی‌های خودمانی از ادبای رومی کردم. انایوس لوکانوس^۱ پسر یکی از خویشاوندان سنکا هنگامی که می‌دید من بیدریغ استعداد شاعری وی را می‌ستایم خوشوقت می‌شده. پترونیوس^۲ که چندسال بزرگ‌تر از من بود، کتاب کوچکی را که دربارهٔ راه‌زنان سیسیل نوشته بودم، به‌خاطر تأکید در استعمال زبان سادهٔ آن مردم، دوست داشت. پترونیوس شخصاً مردی با کمال بود و علاقه داشت که پس از انجام وظائف خود، زندگی را به‌صورت یکی از هنرهای زیبا درآورد. دوستی سختگیر بود و می‌کوشید تا آنجا که می‌توانست طی ساعات روز بخوابد و شب بیدار بماند برای این که در رم صدای عبور و مرور شبانه، او را از خواب باز می‌داشت.

من دیگر در لشن‌بازی‌های شبانهٔ امپراتور نرون که ناشناس با لباس مبدل در خیابان‌های پرت افتادهٔ رم صورت می‌گرفت، شرکت نمی‌کردم زیرا پدرزنم رئیس شهربانی بود. درین خصوص هم عاقلانه عمل می‌کردم چون آن خوشگذرانی‌های بی‌بندوبار به‌پایان غم‌انگیزی منجر شده.

نرون هرگز کینهٔ کسی را که در دعوا مغلوب وی شده بود به‌دل نمی‌گرفت و این‌را نشانهٔ بی‌شیله‌پیله بودن دعوا می‌شمرد. ولی یک سناتور بدبخت ضمن دفاع از ناموس خود و همسر خود تصادفاً ضربهٔ محکمی به‌سر نرون کوبیده. بعد که فهمید چه‌کسی را در تاریکی شب مضروب کرده، به‌وحشت افتاد و دست به عمل

1- Annaeus Lucanus

2- Petronius

احمقانه‌ای زده. آنهم این بود که نامه‌ای به نرون نوشت و از او معذرت خواهی کرد. تنها نتیجه‌ای که نرون از آن نامه گرفت این بود که فکر کرد مردی که امپراتور خود را کتک زده می‌تواند به زندگی خویش ادامه دهد و احتمالاً در همدج گستاخانه به‌کار خود افتخار کند. متعاقب این امر سناتور بیچاره مجبور شد به پزشک خود دستور دهد که رگ‌های وی را بگشاید.

سنکا از این واقعه آزرده خاطر شد و لازم دانست که برای وحشیگری و شیطنت نرون راه‌های دیگری پیدا کند. بنابراین میدان امپراتور گایوس را که در کنار واتیکان قرار داشت برای کامجویی خصوصی نرون مرتب کرد. در آن‌جا با دوستان قابل اعتماد و تماشاچیان اشراف‌زاده، او بالاخره می‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواست با دسته‌ای اسب تاخت‌وتاز کند.

آگریپنا باغ‌های خود را به‌او داد که تا جانیکولوس^۱ ادامه داشت و در آن ناحیه عشرتکده بسیار بود. سنکا امیدوار بود کارهای ورزشی که نرون تمرین می‌کرد، از عشق وی به موسیقی و آواز بکاهد چون برای یک امپراتور اینهمه دلبستگی مبالغه‌آمیز محسوب می‌شده. نرون خیلی زود یک گردونه‌ران بیباک و متهور از آب درآمد چون از دوران کودکی خویش اسب را دوست داشت.

در بریتانیا فلاویوس و سپازیان مشاجره سختی با اوکتوریوس^۲ داشته و سرانجام به‌وی دستور داده شده بود که به میهن بازگردد. تیتوس جوان، پسر او، رفته رفته شایستگی خود را در انجام خدمات نشان می‌داد. یک‌بار دلاورانه فرماندهی یک لشکر سواره نظام را برعهده گرفته و به‌یاری پدر خود که در محاصره بریتون‌ها قرار داشت شتافته بود، اگرچه و سپازیان عقیده داشت که خود به‌تنهایی از عهده کار برمی‌آمد.

سنکا این جنگ‌های کوچک دائمی در بریتانیا را، هم بی‌نتیجه می‌شمرد هم خطرناک. چون به‌عقیده وی و امی که به شاهان بریتانیا داده شده بود، در آن کشور خیلی بهتر از لشکرکشی‌های تشبیهی، که باری بردوش خزانه بود، صلح را تأمین می‌کرد. نرون به و سپازیان اجازه داد که چند ماهی خدمات کنسولی را برعهده بگیرد و او را در رأس یک دانشکده ممتاز گماشت. بعد او را برای دوره معمولی خدمت اداری به‌عنوان پروکسول در آفریقا برگزید.

در رم وقتی من و و سپازیان به‌هم رسیدیم، او به‌نظر ارزیابی به‌من‌نگریست و گفت: «مینوتوس مانیلیانوس، تو در طی این سال‌ها خیلی تغییر کرده‌ای. منظور

1- Janiculus

2- Octorius

من فقط خراش‌های روی صورتت نیست. وقتی تو در بریتانیا بودی، من باورنمی‌کردم که زناشوئی تو با برادرزاده‌ام مایه خویشاوندی ما شود. ولی یک جوان در رم بیش‌تر پیشرفت می‌کند تا اینکه در بریتانیا سراسر عمر خود دچار روماتیزم شود و هرچند یکبار به شیوه بریتون‌ها ازدواج کند.

من زناشوئی اسمی خود در ایسنی راهم تقریباً فراموش کرده بودم. ملاقات با وسپازیان به تلخی، سرگذشت دردناک بریتانیای مرا به‌یادم آورد. ازو خواهش کردم که دیگر در آن خصوص حرفی نزند.

اما او به خواهش من توجهی نکرد و گفت: «کنام لژیونر رومی است که در کشورهای دیگر جهان ازدواج نکرده و بچه نیاورده باشد. ولی کاهنه خرگوش تو، لوگوندا، دیگر در اندیشه زناشوئی نیفتاده و سرگرم تربیت پسرست. او را به‌شیوه رومیان پرورش می‌دهد. شریف‌ترین ایسنی‌ها کسانی هستند که هم‌اکنون متمدن شده‌اند.»

این خبر مرا افسرده خاطر ساخت چون همسر مسابینا حتی تظاهر هم نمی‌کرد به‌اینکه میل داشته باشد بچهای برایم بیاورد و مدتی دراز بود که ما برای چنین منظوری با یکدیگر همبستر نشده بودیم. ولی من اندیشه‌های ناراحت‌کننده‌ای را که درباره لوگوندا داشتم از سر بیرون کردم همچنانکه پیش از آن کرده بودم و وسپازیان هم صادقانه موافقت کرد که زناشوئی مرا پنهان نگه‌دارد چون خیلی خوب می‌دانست که برادرزاده‌اش چه طبیعت تندی دارد.

در مجلس ضیافتی که پدرزن من به افتخار وسپازیان برپا کرد، برای نخستین بار با خانم لولیاپوپایا^۱ روبرو شدم. می‌گفتند که مادرش زیباترین زن رم به‌شمار می‌رفته و چنان توجه کلودیوس را جلب کرده بود که مسالینا نامش را از طومار زندگان حذف نموده، اگرچه من تمام بدی‌هایی را که هنوز از مسالینا می‌گفتند باور نمی‌کردم.

لولیوس^۲ پدر پوپایا، در جوانی به حلقه اطرافیان سیانوس پیوسته و به‌همین جهت برای همیشه از چشم افتاده بود. لولیاپوپایا با سلحشور نسبتاً بی‌اهمیتی به‌نام کریسپینوس^۳ زناشوئی کرده بود و چون پدرش مغضوب بود، به‌جای نام پدر، نام پدر بزرگ خود، پوپایوس سابینوس^۴ را به‌کار می‌برد. پدر بزرگ وی در روزگار

1- Lollia Poppaea

2- Lollius

3- Crispinus

4- Poppaeus Sabinus

خود کنسول بوده و افتخار نیل به یک پیروزی را هم داشته است. بنا بر این پوپایا با فلاویوس سابینوس خویشاوندی داشت. ولی - بر طبق معمول اشرافیت رومی - به چنان شیوه پیچیده‌ای که من هرگز از چگونگی آن سردرنیاوردم. پس از سلام و خوشامد به پوپایا سابینا گفتم متأسفم که همسر سابینا جز در نام در چیز دیگری با او همانندی ندارد.

پوپایا سابینا اخطار کرد و گفت: «به‌خاطر داشته باشید که من و او خویشاوند هستیم با این‌وصف، من در رم تنها کسی نیستم که تعجب می‌کنم از این که چگونه شخص حساسی مثل شما از میان تمام مردم سابینا را برای همسری برگزیده است. در صورتیکه شما با هر دختر دیگری می‌توانستید ازدواج کنید.» من به اطرافیان خود اشاره کردم و به او فهماندم که گذشته از علاقه مشترک علل دیگری هم برای ازدواج هست. پدر فلاویا سابینا رئیس شهربانی رم است و عموی او به یک پیروزی رسیده است. گفتم بگذارید بی‌پرده عرض کنم که این زناشوئی، یک ازدواج تجارتي بود. منافی داشت.

نمی‌دانم چه شد که دنباله سخن بدین‌جا کشید. به‌رحال من که از شرم پوپایا و خاموشی او فرصت پرگوئی یافته بودم شروع به صحبت از این در آن در کردم و چیزی نگذشت که پوپایا هم سر درد دلش را باز کرد و با خجالت و کم‌روئی اعتراف کرد که از زناشوئی بیجای خویش با یک سروان خودپسند گارد نگهبان راضی نیست و احساس خوشبختی نمی‌کند.

بیش از این نتوانستیم با هم گفتگو کنیم زیرا در مهمانی پدرزن خویش، من که دامادش بودم وظائفی داشتم که می‌بایست انجام دهم ولی ضمن انجام آن وظائف دلم پیش پوپایا بود. نمی‌دانم به‌چه‌علت کنجکاو شده بودم و می‌خواستم قدری بیش‌تر با او صحبت کنم و بینم چرا از شوهرش ناراضی است. هنگامی که سوگندهای دیرین را درباره ارواح نگهبان خانه می‌خواندم دچار لکنت شدم.

سرانجام سابینا، همسر من، مرا به‌کناری کشید. با ترشوئی گفت: «چشمان تو کاملاً گرفته است. صورتت هم سرخ شده. مثل این‌که گیج هستی. منگ هستی، چه خبر است؟ فریب دسیسه‌های لولیا پوپایا را نخور. او ماده سگ حسابگری است. البته یک تکه قیمتی است ولی می‌ترسم برای احمقی مثل تو خیلی گران تمام شود.»

از بدگوئی او درباره پوپایا به خشم آمدم. زنان رم همه همین‌طورند. ظاهراً با هم دوست و باطناً با هم دشمنند. رفتار پوپایا کاملاً معصومانه بود. از صحبت با من هیچ غرضی نداشت و من هم در این باره ابدأ اشتباه نمی‌کردم. اما حرف‌های

نیشدار سایننا نتیجه معکوس بخشید و مرا پنهانی برانگیخت و به فکر انداخت که شاید اگر زیرکانه و نزاکت‌آمیز وارد شوم بتوانم آشنائی بیش‌تری با پوپایا پیدا کنم و بینم آنچه زخم درباره خانمی آنقدر نجیب و محبوب گفت تا چه اندازه صحت دارد.

پایان داستان این بود که من او را از مهمانی به‌خانه رساندم. شوهر شرابخوار وی، کریسپینوس، با کمال میل به‌من اجازه داد که زنش را به‌خانه ببرم تا خود بتواند بدون مزاحم می‌گساری‌کند. آن‌قدر تنگ‌دست بودند که در بیرون منزل یک تخت روان از خود نداشتند. بنابراین من تخت روان خود را به پوپایا تعارف کردم. خانم اول تردید داشت ولی بعد به‌من اجازه داد که در کنارش بنشینم. تخت روان من بزرگ بود و جای کافی داشت. معذک، در تمام طول راه حضور او را درکنار خود حس می‌کردم و مواظب بودم که فاصله میان خود و او را حفظ کنم تا بدنم با او تماس نیابد و موجب ناراحتی او نشود.

پوپایا با اعتماد برایم تعریف کرد که همیشه آرزوی یک دوستی بی‌شائبه و عاری از خودخواهی را داشته، اگرچه هرگز از چنین نعمتی بهره‌مند نشده‌است. از بی‌غرتی و می‌خوارگی و شهوترانی شوهرش حکایاتی گفت و شکایاتی کرد و نالید که بارها خواسته از او طلاق بگیرد ولی چون پول لازم را برای این کار نداشته، کوشش وی به‌جائی نرسیده است. پس از خواهشی که با اصرار زیاد از او کردم حاضر شد که مبلغ قابل ملاحظه‌ای را از من بعنوان وام بپذیرد تا با آن بتواند جریان طلاق از کریسپینوس را آغاز کند.

همینکه دانست من با نرون دوست هستم علاقمند شد که بفهمد امپراتور چه‌گونه آدمی است. من هم برای سرگرمی وی، از رفیق‌بازی نرون، اهمیت و احترامی که برای دوستان خود قائل است و صفات دیگرش صحبت کردم. پوپایا با کمال توجه به سخنان من گوش می‌داد چون طبیعتاً او نیز مانند سایر زنان کنجکاو بود و شخصاً هم هرگز نرون را ندیده بود. درباره آکته و زیبائی رخسار و نیکوئی رفتارش، همچنین راجع به سایر خانم‌هایی که نرون با ایشان آشنائی داشت شرحی دادم. این حقیقت را تأیید کردم که نرون پس از ازدواج با اوکتاویا هنوز مراسم زفاف را برگزار نکرده زیرا از او بدش می‌آید چون او خواهر بریتانیکوس و خواهر ناتنی خود اوست. از این گذشته زنی نیست که نرون به میل خود انتخاب کرده باشد. او را به‌زور به‌ریشش بسته‌اند.

نزدیک طلوع خورشید، درست پیش از نواخته شدن شیپورهای بامدادی، هنگامی که به خانه برمی‌گشتم به اندازه‌ای دلم برای بیچارگی پوپایا سوخته بود که

سوگند یاد کردم تا برای آزادی وی از بند آن زناشوئی بی‌ارزش با تمام قدرت خود به‌او کمک‌کنم.

اگر او از شوهر خود رضایت نداشت، من هم از زخم راضی نبودم و نمی‌دانستم که آشنائی تصادفی من با پوپایا کار را به‌کجا خواهد کشانده. طی روزهای بعد، من مثل این‌که در خوابی پریشان زندگی می‌کردم. تمام رنگ‌ها به‌نظر روشن‌تر از گذشته بود. شب به‌چشم تیرگی نداشت و من با اینکه از شرابخواری بدم می‌آمد خود را سرمست حس می‌کردم و حتی می‌کوشیدم که اشعاری بسازم. تصادفاً در معبد مینروا^۱ من باز به‌پوپایا برخورددم و باز هم به تماشای نقاشی‌ها و مجسمه‌سازی استادان یونانی پرداختیم.

پوپایا برایم تعریف کرد که به‌طور جدی با شوهرش دربارهٔ طلاق گفتگو کرده و کریسپینوس هم با جدائی موافقت نوده. مشروط بر این‌که غرامت کافی دریافت دارد. پوپایا به‌دنبال این مطلب با روشن‌بینی و عقل سلیم استدلال‌کرد که پرداخت پول به کریسپینوس عاقلانه‌تر از پول خرج کردن برای گرفتن وکیل و متهم کردن یکدیگر است که احتیاج به اثبات دارد و آخر هم مایهٔ رسوائی و رواج شایعات زننده می‌شود.

ولی او، با مناعت طبعی که داشت، تنها به صرف اندیشهٔ این‌که من می‌خواستم به‌او حتی بیش از مبلغ مورد نیاز پول بدهم، ناراحت شده بود زیرا خود او مقداری جواهر داشت که می‌توانست بفروشد، اگرچه آنها میراث ارزشمند خانوادگی وی بود. ولی آزادی وی برایش به‌مراتب بیش‌تر خرج برمی‌داشت. حجب و حیا و بلند نظری وی چنان مرا شرمنده ساخت که سرانجام با اصرار زیاد توانستم وادارش کنم تا به‌عنوان وام حوالهٔ مبلغ گزافی را از بانکدار من بپذیرد. مطابق معمول طلاق یا فسخ ازدواج سلحشوران بدون موافقت امپراتور امکان‌پذیر نبود. بنابراین آنچه باقی می‌ماند کسب موافقت نرون برای فسخ ازدواج بود.

من نمی‌خواستم این مطلب را شخصاً با نرون در میان بگذارم و کار را خراب کنم چون در این صورت امکان داشت که نرون نسبت به‌من بدگمان شود و خیال کند که مقاصد سوئی دارم. بنابراین به فکر اوتهو افتادم که بهترین دوست نرون بود و به‌قدری ثروت و نفوذ داشت که اگر می‌خواست، می‌توانست با نرون بجنگد. من محرمانه موضوع پوپایا سابینا و زناشوئی ناگوار وی را با اوتهو درمیان

۱- Minerva ، الههٔ باکرهٔ رومی. خدای دانش و حکمت (برابر با آتئای یونانی) میروا در ضمن حامی هنر و تجارت نیز بود.

گذاشتم. طبیعتاً او میل داشت که پیش از صحبت با نرون خود خانم را ملاقات کند و با اطلاعات بیشتری پیش نرون برود. بنابراین، من خودم، مانند یک احمق خوشحال، پوپایا را به منزل باشکوه اوتهو بردم. زیبایی پوپایا، فروتنی و قیافه دوست‌داشتنی وی چنان تأثیری در او کرد که قول داد با کمال میل مدافع خانم شود. ولی نخست ناچار بود که از تفصیل قضایا آگاهی داشته باشد.

با گشاده‌روئی و لبخند از پوپایا خواست تا جزئیات زناشوئی خود را بی‌پرده برایش شرح دهد. در این هنگام من به‌بهانه‌ای برخاستم و از اتاق بیرون رفتم زیرا پی‌بردم که پوپایا دلش می‌خواهد با اوتهو - که در آن دعوا حکم وکیل وی را پیدا می‌کرد - تنها صحبت کند.

گفتگوی آنان مدتی به‌طول انجامید و سرانجام اوتهو قول داد که برای طلاق وی منتهای کوشش خود را به‌کار برد. پوپایا از شرم مطالبی که ناچار به اظهارش شده بود، احساس ناراحتی می‌کرد و پرچهره و گلوی سپیدش آثار سرخی دیده می‌شد.

ولی اوتهو به عهد خود وفا کرد. نرون در حضور دو قاضی و استفاده از اسناد لازم، ازدواج را فسخ نمود. به پوپایا اجازه داده شد که پسر خود را نگاه دارد و چند هفته بعد، اوتهو، بی‌سروصدا با او زناشوئی کرد بی‌اینکه برای سپری شدن نه‌ماه معمولی معطل شود چون گویا، بنا به اظهار خود خانم، شوهر قبلی وی نزدیک به یک سال با وی هم‌بستر نشده بود. زناشوئی پوپایا و اوتهو برای من چنان ضربه گپیچ‌کننده‌ای بود که نخست باور نکردم. مثل این بود که آسمان روی سرم افتاده. تمام رنگ‌ها در چشمم پژمرد و تیره شد و چنان سردرد سختی گرفتم که ناچار بودم چند روز در یک اتاق تاریک‌بمانم و نور را به‌روی خود بندم. لازم به‌گفتن نیست که من می‌خواستم پس از آزاد شدن پوپایا، همسر خودخواه خویش، ساینه، را طلاق دهم و با او ازدواج کنم.

از پوپایا یک دعوت خصوصی برای حضور در عروسی دریافت کردم و یک‌دست از زیباترین ظروف شربت‌خوری که توانستم پیدا کنم به‌عنوان هدیه زناشوئی فرستادم. اما در آن جشن عروسی، من می‌بایست مانند مرده از گور برخاسته‌ای جلوه کرده باشم چون به‌قدری احساس ناراحتی می‌کردم که ریختم از دنیا برگشته بود.

اوتهو، پس از آن زناشوئی، برای مدتی دراز تغییر وضع داد. از شرکت در جشن‌های نرون دوری می‌جست و وقتی که نرون مخصوصاً بدنبالش می‌فرستاد،

می‌رفت ولی زود برمی‌گشت و می‌گفت نمی‌تواند همسر عزیز خود را در خانه زیاد منتظر بگذارد. آن‌قدر در پیش نرون از همسر نازنین خود تعریف‌کرد و احماقانه در این باره طول و تفصیل و آب‌وتاب داد که نرون رفته رفته کنجکاو شد و به‌دیدار پوپایا علاقمند گردید. از اوتهو خواست که همسرش را نیز همراه خود به‌پالاتین بیاورد.

ولی هر بار که نرون این پیشنهاد را می‌کرد، اوتهو توضیح می‌داد که پوپایا بسیار خجالتی و محبوب است. عذرهای دیگری هم می‌تراشید. اما از آن‌جا که هم تاندازه‌ای احمق بود و هم در اثر مستی شراب به حماقتش افزوده می‌شد، بلافاصله سرشوق می‌آمد و در تعریف از همسر خود می‌گفت حتی ونوس هم که از امواج زاده شده، از پوپایا که هر صبح با شیر الاغ استحمام می‌کند، زیباتر نیست. او تنها برای استحمام زنش یک طویله الاغ شیرده تهیه کرده بود. در کشوری که کودکان از بی‌شیری تلف می‌شدند، ثروتمندان این‌طور ریخت‌وپاش می‌کردند. همسر من فلاویاساینا بیش از همیشه نسبت به‌من بیگانگی نشان می‌داد و ملاقات ما هیچ‌گاه بدون دعوا برگزار نمی‌شد. رفته رفته جداً به‌فکر طلاق افتادم اگرچه ممکن بود تا حد زیادی مورد نفرت خانوادهٔ فلاویوس واقع شوم. ولی هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کردم که ساینا با طلاق موافقت کند. یک‌بار به‌من فهمانده بود که در نتیجهٔ ازدواج با من، از هرچه بستر زناشوئی است متنفر شده است.

او به‌سهم خود هیچ اهمیتی نمی‌داد که من به راه خود بروم و هرکاری که دلم خواست بکنم و او را به‌حال خود بگذارم. علت قانونی برای فسخ ازدواجی، مانند ازدواج ما، وجود نداشت زیرا نه او می‌توانست تهمتی به‌من بزند و نه من می‌توانستم وصله‌ای به‌او بچسبانم. یکبار که موضوع طلاق را پیش کشیدم، ساینا به‌خشم آمد چون می‌ترسید که پس از طلاق حیوانات محبوب خویش را از دست بدهد. بالاخره من هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه امیدوار باشم روزی یکی از شیرهایش او را تکه‌تکه‌کند چون به‌زور ارادهٔ آهنین خود آنها را می‌ترساند و به‌یاری یک رام‌کنندهٔ شیر، به‌نام اپافرودیتوس^۱ مجبورشان می‌کرد تا کارهای جالبی انجام دهند.

نخستین پنج سالهٔ حکومت نرون، که من شاهدش بودم، سپری شده. این شاید خوش‌ترین و درخشان‌ترین دوره‌ای به‌شمار می‌آمد که جهان شناخته بود و حتی همیشه خواهد شناخت ولی من خود را مانند حیوانی در قفس حس می‌کردم. رفته رفته از خدمت اداری خود غافل شدم. از سوارکاری دست‌کشیدم و بیش از حد،

وزن اضافه کردم.

بعد، میانۀ نرون و اتهو بهم خورد. اوتهو بی این که فکر کند که با یک امپراتور طرف است و نمی تواند حریف هوس بازی های او شود، یک روز دست به کار احمقانه ای زد و پوپایا را با خود به کاخ امپراتوری در پالاتین برد. نرون در همان نگاه اول عاشق او شد. مانند یک بچه عزیز دردانه و لوس عادت داشت که هر چه می خواهد زود به دست آورد ولی پوپایا زنی نبود که زود تسلیم شود، حتی در برابر یک امپراتور.

چقدر تعجب کردم وقتی پوپایا در یک روز فرح انگیز بهار که درختان گیلاس در باغ های لوکولوس شکوفه داده بودند، به دنبالم فرستاده. فکر می کردم که او دیگر مرا فراموش کرده و من هم توانستم او را از یاد ببرم. ولی بعد معلوم شد که بی تفاوتی من نسبت به وی سطحی بوده است چون احضاریۀ خانم را فوراً اطاعت کردم و بیدرنگ به خانۀ وی رفتم. پسر کوچک خویش را پهلوی خود نمانده بود و مانند مادری مهربان وی را نوازش می کرد.

فریاد زد: «اوه، مینوتوس، چقدر دلم برایت تنگ شده بود! تو تنها دوست صمیمی و پاکی هستی که من دارم. باید از راهنمایی تو استفاده کنم.»

نمی توانستم از احساس بی اعتمادی نسبت به وی خودداری کنم زیرا به یاد می آوردم که آخرین بار در نتیجه راهنمایی من چه اتفاقی افتاده. ولی پوپایا چنان با سادگی به رویم لبخند زد که نتوانستم فکر بدی درباره اش بکنم.

گفت: «لابد شنیده ای که من به خاطر نرون در چه مشکل بزرگی افتاده ام. نمی دانم که چه گونه این پیشامد روی داده. خودم کمترین بهانه ای برای این پیشامد به دست او نداده ام. ولی نرون با اظهار مرحمت خود مرا به زحمت انداخته. اوتهو هم برای دفاع از عفت من نزدیک است از چشم نرون بیفتد و زندگی خود را به خطر اندازد. این احق که پس از زناشوئی با من مدتی از مصاحبت نرون کناره گرفته بود جا داشت که دیگر به دربار نمی رفت یا لااقل مرا با خود به دربار نمی برد. من زن پاکدامنی هستم و محال است که از عفت خود دست بردارم اما در عین حال من هم بشرم و مثل همه افراد زنده ای که قلبی دارند، احساسات دارم.

«سخت ترین مسئله این است که نمی توانم نسبت به نرون کاملاً بی تفاوت باشم. مردی خوش سیماست و با موی سرخ و احساسات تندش مرا مجذوب می کند. خیلی هم شریف است و وقتی که آواز می خواند عجب هنری دارد! وقتی به ساز و آوازش گوش می دهم چنان از هنرش لذت می برم که دلم نمی خواهد دقیقه ای چشم از او بردارم. اگر او خودخواه نبود مثل تو بود، می کوشید تا از احساساتی که

من نسبت بدوی دارم بکاهد نه اینکه بدتر به آتش اشتیاقم دامن بزند. می‌توانست بد شوهرم دستور دهد که دیگر مرا به دربار نبرد. نمی‌دانم. شاید نرون هم بی‌تقصیر است و نمی‌داند کد ساز و آواز او چه احساساتی را در من برمی‌انگیزد. خوشبختانه تاکنون توانسته‌ام احساسات خود را پنهان نگاه دارم و تا آنجا که ممکن است می‌کوشم تا از او پرهیزکنم.»

گفتم: «پوپایای عزیز، تو در خطر بزرگی هستی. باید مگریزی. از او تهنو بخواه تا درخواست مقام پروکنسولی در یکی از شهرستان‌ها را بکند. و با او از رم برو.»

پوپایا خیره به من نگریست، مثل کسی که به‌دیواند می‌نگرد.
گفتم: «من چه‌گونه می‌توانم در جای دیگری غیر از رم زندگی کنم؟ از غصه می‌میرم. ولی مسئله‌ای بسیار مشکل‌تر و غریب‌تر در بین است که اگر به احتیاط تو اعتماد کامل نداشتم، هرگز جرئت اظهار آنرا نمی‌کردم. تو می‌دانی که یهودیان در پیشگویی تا چه اندازه استادند! خواهش می‌کنم به حرفم نخند. یک فالگیر یهودی چندی قبل برایم پیشگویی کرد که من روزی همسر یک امپراتور خواهم شد. از طرفی تا مدتی فکر می‌کردم کاش پایم به دربار باز نمی‌شد و نرون را نمی‌دیدم و در خانه باشوهر خود زندگی سعادت‌آمیزی داشتم. از طرف دیگر، پس از پیشگویی این فالگیر با خود گفتم شاید واقعاً سرنوشت من این است که روزی ملکه رم بشوم. شاید آشنائی من با نرون هم مقدمه همین امر است.»
خاموش شدم و به فکر فرو رفتم.

سرانجام تا اندازه‌ای با بی‌اعتمادی از وی پرسیدم: «حالا تو واقعاً از من چه می‌خواهی؟»

پوپایا نگاه گرمی به من انداخت و آهی آهسته از سینه برآورد.
گفت: «مینوتوس، تو واقعاً زیاد زیرک نیستی، هستی؟ ولی شاید به همین علت است که تا این اندازه از تو خوشم می‌آید. زن به دوستی نیاز دارد که بتواند باوی درباره همه چیز حرف بزند. اگر تو دوستی واقعی بودی، پیش نرون می‌رفتی و همه چیز را به‌وی می‌گفتی. اگر بگوئی از طرف من آمده‌ای چاره‌ای ندارد جز اینکه تورا بپذیرد زیرا می‌دانم که او هم به من دلبستگی پیدا کرده و یقیناً به سخنانت گوش خواهد داد.»

پرسیدم: «از گفتن همه چیز به‌او منظورت چیست؟»
گفت: «به‌او بگو که مرا به حال خود بگذارد، چون او مقاومت را از من سلب می‌کند. من تنها یک‌زنم و او مردی است که نمی‌توان در برابرش ایستادگی

کرد. ولی اگر با ضعفی که دارم در دام دلفریبی او اسیر شوم برای حفظ عزت نفس خویش دست به خودکشی خواهم زد چون نمی‌توانم با بیشرافتی زندگی کنم. این را برایش درست شرح بده. پیشگوئی آن یهودی‌راهم برایش بگو چون نمی‌توانم به هیچ وجه فکر آزار اوتهو را بکنم. تصادفاً از روی بیفکری آن پیشگوئی را به اوتهو خبر دادم و اکنون خیلی از کار خود پشیمانم. نمی‌دانستم که او واقعاً چه قدر بلندهمت است و مناعت طبع دارد و چه قدر از این موضوع ناراحت خواهد شد.»

هیچ میل نداشتیم که دوباره دستور پوپایا را اجرا کنیم. ولی اعتماد صمیمانه وی به من، مرا بر آن می‌داشت که توانائی خود را برای یاری ناتوان به‌کار برم. راست بگویم، رفته رفته آیین بدگمانی به من دست داده بود که پوپایا احتیاج زیادی به حمایت ندارد. از سوی دیگر فکر می‌کردم که دربارهٔ فروتنی خجولانه‌ای که در رفتار و همچنین در چشمان زیبای خاکستری رنگ اوست نمی‌توانم اشتباه کنم. به نظر من او زنی ساده بود.

پس از مدتی جستجو نرون را در میدان گایوس یافتیم که با دستهٔ اسپان اسپانیائی خود تهرین می‌کرد و با گایوس سوفونیوس تیگلینوس، تبعیدی سابق که اکنون به ریاست اصطبل امپراتور گماشته شده بود، مسابقه می‌داد و با سرعت سرسام‌آوری تاخت و تاز می‌کرد. برادر ورودی میدان، افراد گارد نگهبانی می‌کردند و مانع ورود اشخاص بیگانه می‌شدند. با این وصف، گروه اندکی از مردم در جایگاه تماشاچیان نشسته بودند و با فریاد تحسین نرون را تشویق می‌کردند.

مدتی دراز معطل شدم تا آخر نرون که خیس عرق شده بود کلاه خود خویش را از سر برداشت و دستور داد که مچ‌پیچ را از پاهایش بازکنند. تیگلینوس او را به خاطر پیشرفت سریعش ستود و به خاطر اشتباهاتی که سر پیچ‌ها در حفظ دهنهٔ اسب‌های کناری، کرده بود او را سخت مورد انتقاد قرار داد. نرون با فروتنی گوش داد و توصیه‌اش را پذیرفت. دربارهٔ تمام مسائلی که به اسب‌ها و ارباب‌ها مربوط می‌شد به او اعتماد بی‌چون و چرائی داشت و این اعتماد کاملاً معقول بود.

تیگلینوس در برابر هیچ‌کس سرتسلیم فرود نمی‌آورد و با بردگان خود بسیار بیرحمانه رفتار می‌کرد. مردی بلندقد و قوی هیکل و باریک چهره بود. چنان با غرور به اطراف می‌نگریست که گوئی می‌پنداشت هیچ چیزی در جهان نیست که نتوان با درشت‌خوئی و سختگیری بر آن چیره شده. یکبار آنچه داشت از دست داد. ولی هنگامی که در تبعید به سر می‌برد با پرورش اسب و صید ماهی

باردیگر ثروتی پیدا کرد. می‌گفتند در حضور او هیچ‌کس ایمنی ندارد. وقتی با اشاره و حرکات دست و سر فهماندم که مأه‌وریت من مهم است نرون به‌من اجازه داد که او را تا گرمابه‌ای که در باغ بود همراهی کنم. همینکه آهسته در گوش وی از پوپایا نام بردم، همراهان دیگر خویش را از سر بازکرد و مرا مفتخر فرمود و اجازه داد که بدن فربه و خاک‌آلودش را سنگ پا بکشم. با پرسش‌های پرمغز و زیرکانه‌ای عملاً از من هرچه را که پوپایا گفته بود، بیرون کشیدم. رسمی و نزاکت‌آمیز گفتم: «بنابراین او را به‌حال خود بگذارید. این تنها چیزی است که او می‌خواهد تا دستخوش احساسات خود نشود و زندگی وی هم از هم نپاشد. میل دارد که تنها یک همسر شرافتمند برای شوهرش باشد. خود شما از فروتنی و پاکدامنی وی آگاهی دارید.»

نرون سخت به قهقهه افتاد. بعد قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت و چندبار سر خود را تکان داد.

گفت: «پیام‌آور عزیز، البته من دلم می‌خواست که تو وقتی برای این کار می‌آمدی یک شاخ و برگ افتخار هم به‌سرنیزه خود می‌بستی، تعجب می‌کنم از این که چه‌قدر خوب زنان را می‌شناسی و روحیاتشان را درک می‌کنی. ولی من دیگر مکر و هوسبازی و تلون مزاج زنان را به اندازه کافی امتحان کرده‌ام. بغیر از پوپایا در دنیا زنان دیگری هم هستند. بنابراین من او را به‌حال خود خواهم گذاشت به‌شرطی که خودش مواظب خود باشد و مرتب جلوی من سبز نشود، مثل این که تا بحال می‌شده. تو خیلی ساده‌ای. او خواب دیده یک امپراتریس شود، یک ملکه شود. از طرف من به او سلام برسان و بگو شرایط تو خیلی سنگین است!»

من بی‌اختیار لب به اعتراض گشودم و گفتم: «او شرایطی ندارد.»

نرون که خیال می‌کرد من همه‌چیز را فهمیده‌ام، از حرفم یکه خورد و چنان نگاهی به‌من انداخت که گوئی به ساده‌لوحی من تأسف می‌خورد.

گفت: «بهتر بود که می‌رفتی به حیوانات وحشی خود و به همسر خود می‌رسیدی. تیگلینیوس را بفرست بیاید که موهای مرا بشوید.»

بدین ترتیب مرا مرخص کرد. از حرف‌هایش این‌طور فهمیدم که اصلاً علاقه‌ای به پوپایا ندارد، یا شاید این‌طور وانمود کرد. ولی اگر تظاهر هم می‌کرد، من می‌توانستم بفهمم. به‌رحال شاد و شتابان به‌خانه پوپایا برگشتم تا آن خبر خوش را به‌او بدهم ولی چه‌قدر تعجب کردم از این که دیدم او از شنیدن این خبر خوشش نیامد. شیشه کوچکی از دستش بر زمین افتاد و شکست چنانکه روغن گرانهای آن به‌هرسو تراوید و بوی آن سر مرا به‌دوار انداخت.

با چهره‌ای که از خشم زشت شده بود، فریاد زد: «خواهیم دید که سرانجام چه‌کسی پیروز خواهد شد. او یا من؟»

خوب به‌یاد دارم که در تابستان بعد، روزی با سرسختی از مباشر قنات‌می‌خواستم که لوله‌های سربی تازه‌تر و بزرگ‌تری در باغ وحش به‌کار برده گفت‌وگویی ما به بن‌بست رسیده. از من اصرار و از او انکار. کار داشت به‌جای باریک‌می‌کشید. تا حدی که در آن مشاجره به دشواری می‌توانستیم ادب و نزاکت را رعایت کنیم.

مباشر که مرد خشکی بود، به‌تمسخر لبخندی زد.
گفت: «هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید. ولی اگر من به‌جای شما بودم درین وقت سال با گفتگو درباره‌ی ذخیره‌ی آب رم، مایه‌ی تصدیع خاطر نرون نمی‌شدم.» مدت درازی بود که شایعه‌های نشنیده بودم. بنابراین از او پرسیدم که چه خبر است.

با نابوری پرسید: «آیا نمی‌دانید یا وانمود می‌کنید که نمی‌دانید. اوتهو به سمت پروکنسولی در لوزیتانیا منصوب شده و به‌او توصیه کرده‌اند که هرچه زودتر به‌محل مأموریت حرکت کند. امروز صبح نرون، البته به خواهش خود اوتهو، ازدواج وی را فسخ کرده. تمام مسائل فعلاً کنار گذاشته شده چون شش‌دانگ حواس نرون متوجه یوپایا سایناست و عجله دارد که این زن بیدفاع را زودتر به پالاتین پناه دهد!» برای من که از سروکله زدن مباشر به‌دردسر افتاده بودم، این خبر هم حکم چماقی را داشت که به‌مغزم کوبیده شد.

فریاد زدم: «چه می‌گوئی! من یوپایا سایناس را می‌شناسم. او هرگز با چنین کاری موافقت نخواهد کرد. لابد نرون او را با زور به پالاتین برده است.» مباشر سر خود را که موهای خاکستری رنگ داشت، تکان داد.

گفت: «می‌ترسم که ما به‌جای آگریپینای قدیم، یک آگریپینای جدید داشته باشیم. می‌گویند آگریپینای سابق از خانه‌ی انتونیا در روستا به آنتیوم^۲ منتقل می‌شود.» می‌توانستم سخنان نیشدار او را جدی بگیرم و باور کنم. نام آگریپینا تنها چیزی بود که من واقعاً قبول داشتم. اسب‌های آبی را که در استخر بی‌آب خود تشنه مانده بودند بکلی از یاد بردم. فکر کردم آگریپینا تنها کسی است که ممکن است یوپایا سایناس را از چنگ مقاصد غیراخلاقی نرون نجات دهد. یک مادر می‌بایست به‌قدر کفایت در پسر خود نفوذ داشته‌باشد که او را از تجاوز علنی به زیباترین زن رم باز دارد. من

۱- Lusitania، ناحیه‌ای در اسپانیا.

۲- Antium یکی از شهرک‌های ناحیه‌ی وسیع لاسیوم که تقریباً در مرکز قلمرو امپراتوری رم قدیم قرار داشت.

اکنون که پوپایا نمی‌توانست شخصاً به‌دفاع از خود بپردازد، ناچار بودم که از وی پشتیبانی کنم.

دیوانه‌وار به خانه قدیمی آنتونیا برفراز پالاتین شتافتم. همه چنان گرفتار اسباب جمع کردن و نقل مکان بودند که حواس درست نداشتند و به‌همین جهت من توانستم بدون مانع وارد خانه شوم. آگریبنا را در حال خشم سردی یافتیم. اوکتاویا، دختر آرامی هم که از زناشوئی خود با امپراتور هیچ چیز جز عنوان خشک و خالی همسری نداشت، در کنارش بود. آنتونیا، خواهر ناتنی آگریبنا که هنوز زیبا می‌نمود، همچنین دختری که کلودیوس از نخستین ازدواج خود داشت و فوستوس سولا^۲ همه دورهم جمع بودند. وقتی برخلاف انتظار ایشان سروکله من در آنجا پیدا شد، فوراً سکوت اختیار کردند ولی آگریبنا تند به من سلام کرد.

گفت: «چه عجب! خوشوقتیم که بعد از اینهمه سال‌ها تورا می‌بینم. فکر می‌کردم که توهم آنچه‌را که در حقت کرده‌ام از یاد برده‌ای، همانطور که پسر حق‌ناشناس خود من مرا فراموش کرده. از این که می‌بینم تو تنها سلحشور رم هستی که آمده‌ای تا با یک زن بیچاره تبعیدی وداع کنی، بیش‌تر خوشحال می‌شوم.»

با ناامیدی گفتم: «شاید من در رعایت شرایط دوستی غفلت ورزیده باشم ولی اکنون مجال گفتگوهای غیرضروری نیست. شما باید پوپایا را از چنگال آزمند نرون نجات دهید و او را درپناه خود بگیرید. پسر شما با این رسوائی، نه‌تنها پوپایا بلکه خود را نیز درچشم رومیان خوار و بی‌آبرو می‌کند.»

آگریبنا خیره به‌من نگریست و سر خود را تکان داد.

به‌تندی گفت: «من هرچه از دستم برمی‌آمد، کردم. حتی اشک ریختم و لعنت فرستادم تا پسر من را از دست این‌زن هرزه دسیسه‌کار خلاص‌کنم. پاداشی که گرفتم این است که به‌من دستور داده تا از رم بروم. پوپایا هم نقشه خود را عملی کرده و اکنون مثل زالو به پسر من چسبیده.»

کوشیدم تا به‌او اطمینان دهم که پوپایا فقط می‌خواست که نرون او را بدحال خود بگذارد. ولی آگریبنا خنده تلخی کرد که حاکی از تمسخر و تحقیر بود. او نسبت به هیچ‌زنی حسن‌ظن نداشت.

گفت: «این زن با فساد اخلاق خود نرون را بکلی دیوانه کرده. پسر من پاک به دام افتاده، اگرچه من هرکاری که می‌توانستم بکنم کردم تا این قضیه را از سایر مردم پنهان نگاه‌دارم. ولی گاهی همه‌چیز در پیش دیدگان او تیره می‌شود. او باید بینش سالم خود را نگاه دارد. دلیل این عدم بصیرت علاقه دیوانه‌وار من است

که به‌لذات پست و نامناسب دارد. اما من نوشتن خاطرات خود را آغاز کرده‌ام و در آنتیوم آنها را به‌پایان خواهم رسانده. من همه‌چیز را فدای پسر کرده‌ام، حتی به‌خاطر او مرتکب جنایتی شدم که تنها او می‌تواند آن را ببخشد. اکنون دیگر می‌توانم آن را بی‌پرده بگویم چون، به‌ر صورت، همه مردم از آن آگاهی دارند.»

چشمانش به‌گونه‌ای عجیب برافروخته شده بود. دستهایش را بلند کرد و چنان حرکت داد که گویی می‌خواست چیزی را به‌کنار بزند. بعد به اوکتاویا نگریست و گونه‌ی او را نوازش کرد.

به او گفت: «می‌توانم سایه مرگ را در چهره تو ببینم. گونه‌های تو مانند یخ است ولی اگر فقط دیوانگی نرون بهبود یابد، تمام این آثار از میان خواهد رفت. در برابر تمایل سنا و مردم، حتی امپراتور هم نمی‌تواند مخالفت ورزد. هیچ‌کس به نرون اعتماد ندارد. او یک ریاکار وحشتناک و یک بازیگر مادرزاد است.»

وقتی به آنتونیا نگریستم که با وجود رنگ پریدگی هنوز زیبا می‌نمود، سایه ناراحت کننده‌ای از گذشته به‌خاطر من خطور کرد و به فکر کلودیا، خواهر ناتنی وی افتادم که محبت من نسبت به‌وی مایه دردسر وی شده بود. گمان می‌کنم تهمت‌های سختی که آگریپینا به پوپایا زد حواس مرا پرت کرده بود چون ناگهان بدون قصد این پرسش به زبانه آمد:

«شما از خاطرات خود صحبت کردید. آیا کلودیا را به یاد می‌آورید؟ حالش چطور است؟ آیا وضع او بهتر شده؟»

فکر می‌کنم اگر خشم آگریپینا توازن وی را برهم نزده بود، دلش می‌خواست پرسش مرا نشنیده بگیرد.

کین توزانه گفت: «می‌توانی این پرسش را در عسرتکده نیروی دریایی در میزنوم بکنی. من قول داده‌ام که کلودیای تو را به یک خانه در بسته بفرستم تا آنجا تعلیم و تربیت خود را تکمیل کند. جای درست حرامزادگان همان عسرتکده است.»

در این حال به من مانند عفریته‌ای شبیه مدوزا می‌نگریست.

گفت: «فکر می‌کنم تو گول خورترین احمق هستی که من در تمام عمر خود دیده‌ام. فقط دهان خود را باز کردی و انبائه مهر و محبت خود را در دامن آن زن ریختی. ولی برای او همین افتخار بس بود که بایک سلحشور رومی روی هم ریخته است. اگر من می‌دانستم که تو تا چه اندازه حق‌ناشناس خواهی بود هرگز به خود آنهمه زحمت نمی‌دادم که نگذارم بدبخت کند.»

آنتونیا بلند خندید.

گفت: «مادر ناتنی عزیز، آیا واقعاً تو کلودیا را به یک عشرتکده فرستادی؟ من تعجب کردم که چرا او ناگهان از چسبیدن به من که او را به عنوان خواهر خود بشناسم، دست کشید و از نظر پنهان شد.»

پره‌های بینی آنتونیا می‌لرزید. گلوی نرم خود را دست‌کشید مثل این که می‌خواست حشره‌ای نامرئی را رد کند. در آن لحظه، زیبایی لطیف غربی پیرامون چهره باریک وی دیده می‌شد.

بکلی لال شده بودم. وحشت زده به این دوزن دیوخواهی می‌نگریستم. ناگهان فکرم روشن شد و همه چیز را دریافتم و سرانجام تمام بدی‌هایی را که طی سالیان دراز درباره آگریپینا شنیده بودم، باور کردم.

فهمیدم که پوپایا سابقاً هم بیرحمانه از دوستی من برای نیل به مقاصد خود سوء استفاده کرده. تمام اینها در یک لحظه از نظرم گذشت، مثل این که در یک رؤیا بود. گوئی ظرف چند دقیقه، چند سال پیرتر، و در همان حال سخت‌دل‌تر شده بودم. شاید من ناآگاهانه انتظار چنین تغییری را می‌کشیدم. مثل این که میله‌های قفسی در اطراف شکسته و ناگهان زیر آسمان دره‌های باز ایستاده‌ام.

بزرگ‌ترین ساده‌لوحی زندگی من گفتگو با آگریپینا درباره کلودیا بود. یک‌جا ناچار بودم که در آن باره تصمیمی بگیرم و ترتیبی بدهم. یک‌جا می‌بایست از چند سال قبل به این طرف زندگی خود را از نو آغاز کنم، یعنی از لحظه‌ای که آگریپینا ذهن مرا به کلودیا مسموم کرد و عشق مرا نسبت به او از میان برد.

محض رعایت احتیاط به این بهانه به میزنوم رفتم که بینم انتقال حیوانات از افریقا با کشتی‌های نیروی دریائی امکان دارد یا نه. فرمانده ناوگان آنیسه‌توس آرایشگر سابق بود که در طی سالهای کودکی نرون نخستین آموزگارش به شمار می‌رفت.

آنیسه‌توس با احترام از من پذیرائی کرد زیرا من اشراف‌زاده، سلحشور و پسر یک سناتور بودم. موکلان پدرم هم بالنگرگاه‌ها و تعمیرگاه‌های کشتی زیاد سروکار داشتند و آنیسه‌توس مبالغه‌گرافی از ایشان رشوه می‌گرفت. پس از لاف و گزاف درباره تربیت یونانی، همچنین تصاویر و اشیاء هنری خود، رفتار فته گرم شد و شروع به تعریف داستان‌های زنده‌ای کرد و بدین ترتیب از روی فساد اخلاق خود پرده برداشت.

من وانمود کردم که مردی کمرو و باحیا هستم ولی برای اینکه بداند به او

اعتماد دارم، گفتم: «زمانی بود که من وشاگرد با استعدادتو، نرون، شبها ناشناس به سوپورا می‌رفتم و دعوا راه می‌انداختم و شرارت می‌کردیم. من این‌گونه شطینت‌ها را خیلی هیجان‌انگیز می‌پنداشتم. فکر می‌کنم بالاترین لذتی که در سراسر عمر نصیبم شده، در عشرتکده‌هایی بوده که مورد استفادهٔ بردگان قرار می‌گرفته است.»

آنپسه‌توس لبخندی لات‌وار زد و با اشارهٔ سر نشان داد که منظور مرا دریافته است.

گفت: «ما سه‌خانهٔ در بسته داریم: بهترین آنها برای افسران، دومی برای مردان عادی، سومین برای بردگانی که در کشتی پارو می‌زنند. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید، گاهگاهی خانم‌های اشراف از بائیه که در ناپل است پیش من می‌آیند و چون از همه چیز خسته شده‌اند دلشان می‌خواهد شبی را در این حوالی خوش بگذرانند. فاسدترین زنان دلشان می‌خواهد که با بردگان پاروزن هم‌نشین شوند. دلم می‌خواهد که در این‌جا باشید و نمونه‌هایی از عشرت‌طلبی زنهای اشراف رم را ببینید. ثروت و آسایش زیاد کار را به‌کجا می‌کشاند. این‌گونه خانم‌ها از هر زن هرزهٔ کارآزموده‌ای بیش‌تر آماده خدمت هستند. اما از زنان بیچاره‌ای که محکوم به زندگی دائمی در این خانه‌ها هستند، بشنوید. به‌علل مالی زنهای تازه وارد نخست باید به افسران، بعد به مردان معمولی و پس از سه‌سال به بردگان خدمت کنند. در این حرفهٔ خسته‌کننده، برخی از زنان تا ده‌سال ادامهٔ حیات می‌دهند ولی باید بگویم که حد متوسط عمر پنج سال است. البته برخی از آنان خود را خلق‌آویز می‌کنند، برخی بیمار و بیمصرف می‌شوند. بعضی هم به شرابخواری می‌افتند و به اندازه‌ای در این راه پیش می‌روند که اسباب زحمت می‌شوند. ولی به‌جای زنانی که از دست می‌روند، همیشه زنان دیگری از رم و سایر شهرهای ایتالیا برای ما می‌رسند. عشرتکده‌های نیروی دریائی حکم مؤسسات تبیهی و کیفری را دارد برای زنانی که متهم به ارتکاب خطاهائی هستند مانند دزدی از مشتریان یا کوبیدن روی سر مشتریان ناهل با شیشه‌های شراب.»

پرسیدم: «زنانی که دورهٔ خدمت خود را انجام می‌دهند و باز هم در قید حیات هستند، چه سرنوشتی خواهند داشت؟»

آنپسه‌توس گفت: «یک زن باید خیلی کارش از کار گذشته باشد که دیگر به درد بردگان هم نخورد. نگران نباشید، از خانه‌های من هیچ‌زنی زنده بیرون نخواهد رفت. همیشه مردان مخصوصی هستند که از کشتن یک‌زن به شیوه‌ای زجر دهنده لذت می‌برند. باید مواظب این‌گونه مردان بود. وظیفهٔ خانه‌های من، میان همهٔ وظائفی که دارند، یکی هم حفظ زنان پاکدامن همسایگان از دستبرد دریانوردان است.»

نخست مرا به یک معبد دایره شکل زیبای ونوس برد که در برابر دریای درخشان منظره‌ای عالی داشت و به وسیله یک تونل زیرزمینی به سربازخانه‌های نیروی دریائی می‌پیوست برای اینکه از جلب توجه غیرضروری اشخاص جلوگیری شده باشد. دو عشرتکده دیواردار نخستین با عشرتکده‌های همانند خود در رم فرقی نداشتند. حتی آب‌جاری هم داشتند. ولی خانه‌ای که مخصوص بردگان پاروزن کشتی بود بیش‌تر به زندان شباهت داشت و ساکنانش چنان مانند حیوان به‌من می‌نگریستند که به دشواری می‌توانستم نگاهشان را تحمل کنم.

هر قدر که به دقت نگاه کردم نتوانستم کلودیا را پیدا کنم. ولی روز بعد او را در یک قلعه نیروی دریائی در پوتیولی یافتیم. او را زنی دیدم که بیش از سال‌های عمر خود پیر شده بود. موهای سرو ابروانش را به خاطر شپش تراشیده بودند. نیم تنه ژنده بردگی به تن داشت چون مشغول شستن ظرف‌های آشپزخانه قلعه بود. من کلودیا را فقط از چشمانش شناختم. او فوراً مرا شناخت گرچه اول علامتی نداد. خریدن او با یک کیسه سکه نقره کار آسان و ساده‌ای بود. به رایگان می‌توانستم او را نجات دهم ولی برای اینکه ناشناخته بمانم و توجه مأموران را جلب نکنم دیدم بهتر است که به کمک رشوه کار خود را صورت دهم. وقتی باهم به بهترین مهمانسرای شهر وارد شدیم، کلودیا برای نخستین بار به حرف آمد.

گفت: «مینوتوس عزیز، تو می‌بایست خیلی باشوروشوق به سراغ من آمده باشی که به این زودی مرا پیدا کردی. از آخرین دیدار ما تاکنون هفت سال گذشته. حالا از من چه می‌خواهی؟»

با درخواست من موافقت کرد که لباس آبرومندی بپوشد، کلاه‌گیس بگذارد و با مرکب ابرو برای خود نوعی ابرو بکشد. بر اثر وظائفی که در آشپزخانه قلعه داشت چاق شده و وزن اضافه کرده بود. از لحاظ تندرستی عیبی نداشت. ولی راجع به سرگذشت خود درمیزنوم نمی‌خواست یک کلمه حرف بزند. دست‌های او مثل چوب خشک و سخت و کف پاهای او حکم چرم را داشت. خورشید صورت او را به رنگ قهوه‌ای سوخته درآورده بود. با وجود لباس و کلاه‌گیس تازه، امکان داشت که او را بایک کنیز اشتباه کنند. هر چه بیش‌تر او را برانداز می‌کردم، بیش‌تر به نظرم بیگانه می‌آمد.

سرانجام با افسردگی گفتم: «اگر بیبا،... هیچ‌کس دیگری غیر از اگر بیبا مسئول سرنوشت تو نیست. من، با حماقت جوانی خود، موضوع تو را با او در میان گذاشتم و او مرا فریب داد.»

کلودیا به تندی گفت: «من شکایتی ندارم. هرچه برای من پیش آمد به اراده خداوند بود که می‌خواست غرور مرا به فروتنی تبدیل کند. فکر می‌کنی اگر مسیح به من قوت قلب نمی‌داد، من هنوز زنده بودم؟»

باز گفت: «این‌جا، در پوتیولی، میان دریانوردان ما چند برادر داریم که وقتی شنیدند عیسای ناصری برزوی آب راه رفته، به او ایمان آوردند. اگر ایمان ایشان نبود، من هرگز نمی‌توانستم از خانه‌های در بسته میز نوم بیرون بیایم.»

کلودیا بانگاهی جستجوگر به من نگریست.

گفت: «و تو، مینوتوس، آیا به هیچ چیزی ایمان داری؟»

به دقت فکر کردم. بعد، سر خود را تکان دادم.

گفتم: «نه. کلودیا. من دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارم. من مثل سنگ سخت

شده‌ام.»

کلودیا در حالیکه کف‌های سخت دست خود را به هم می‌فشرد، گفت: «در این صورت باید به یاری من به راه راست در آئی. اطمینان دارم تقدیر خداوند این بوده که تو برای پیدا کردن من راهی یافته و آزادی مرا از بردگی خریده‌ای. پس از میز نوم بردگی بزرگترین عطیه‌ای بود که خداوند برای من فرستاد.»

بارنجیدگی گفتم: «من به وسیله کسی راهنمایی نشدم. من وقتی از دهان خود آگریپینا شنیدم که چه‌گونه مرا فریب داده، با اراده آزاد خود دنبال تو گشتم تا تورا پیدا کردم.»

کلودیا نگاهی رقت‌آمیز به من انداخت.

گفت: «مینوتوس، تواز خود اراده‌ای نداری و هرگز نداشته‌ای، وگرنه اکنون همه چیز فرق داشت. من نمی‌خواهم مجمع مسیحیان پوتیولی را ترک کنم. ولی حس می‌کنم که باید همراه توبه رم بیایم و شب و روز تورا تشویق کنم تا غرور خود را کنار بگذاری و یکی از رعایای فروتن کشور پنهانی مسیح شوی. این‌طور ناراحت نگاه‌نکن. در این جهان فانی و زودگذر صلح و آرامش و شادی حقیقی را فقط در وجود او می‌توان یافت.»

فکر کردم که زندگی سخت کلودیا ذهن او را آشفته ساخته است. از این‌رو جرئت نکردم که با او بحث کنم. در یک کشتی بازرگانی که پر از حیوانات وحشی بود، باهم به آنتیوم سفر کردیم. این کشتی از آن‌جا به اوستیا می‌رفت. بعد، من او را پنهانی به خانه خود در آونتین بردم. در آن‌جا او به خدمتگاری گماشته شد و عمه لایلیاهم رفته‌رفته به وی علاقه پیدا کرد. عمه لایلیه از نظر ذهنی به دوره کودکی خود برگشته بود و خوش‌ترین ساعت زندگی وی هنگامی بود که با عروسک‌ها بازی می‌کرد.

ولی هیچ‌روزی نبود که کلودیا دربارهٔ عیسای ناصری به‌من نق نزند. از خانهٔ خود به باغ وحش می‌گریختم، اما در آن‌جا هم ساینبا با بدسرشتی خویش زندگی مرا غیرقابل تحمل می‌ساخت. خانم تاندازه‌ای متکی به‌خود شده بود و این اطمینان‌خاطر پی‌درپی افزایش می‌یافت زیرا یکی از خویشاوندان وی در خزانه‌داری کشور مقام مدیریت به دست آورده بود و ساینبا دیگر مثل گذشته بسنگی به پول نداشت و از من چیزی نمی‌خواست. عملاً این‌او بود که امور باغ‌وحش را زیر نظر می‌گرفت و همه‌چیز را سفارش می‌داد و عملیات آمفی‌تئاتر را مرتب می‌کرد. حتی در برابر مردم ظاهر می‌شد تا استادی خود را در رام‌کردن شیر نمایش دهد.

فکر می‌کنم که زندگی نرون هم رفته‌رفته در آن اوقات مثل زندگی من دشوار شده. وقتی مادر خود را به آنتیوم تبعید کرد و لولیاپوپایا رابه عنوان مصاحب‌خویش به پالاتین برد حکم کسی‌را پیدا کرد که از تابهٔ داغ بیرون پزیده و در آتش افتاده باشد. مردم از رفتار زندهٔ او با اوکتاویا خوششان نمی‌آمده. پوپایا نق می‌زد و گریه می‌کرد و از او می‌خواست که به صورت رسمی و قانونی از اوکتاویا جدا شود. او را از دسیسه‌های پنهانی آگریبنا به وحشت می‌انداخت و احتمالاً هم‌درین خصوص درست قضاوت می‌کرد. بهر صورت نرون مجبور شد شوهر آنتونیا، فاوستوس‌سولا را به‌ماسیلیا^۱ تبعید کند. طبیعتاً آنتونیا هم همراه شوهرش رفت و پنج‌سال گذشت تا من او را دوباره دیدم.

سنگا جداً باطلاق امپراتور مخالف بود و بوروس پیر در برابر مردم گفت که اگر نرون از اوکتاویا جدا شود باید دیگر یاز حق زناشوئی خود یا از امپراتوری چشم‌پوشد. لولیاپوپایا نیز قرار بود که به رودس نقل مکان کند و به عنوان همسر یک نقاش آزاد به سربرد ولی به‌این کار چندان علاقه‌ای نداشت.

شاید آگریبنا خود، در نتیجهٔ قدرت‌طلبی و حسادت خویش، چنان سرنوشتی برای خود ساخت. او ثروتی داشت که از دومین شوهر واز کلودیوس به ارث برده بود و باوجود تبعید پالاس که بزرگ‌ترین پشتیبان وی به‌شمار می‌رفت هنوز نفوذ زیادی داشت. باید اعتراف کرد که دیگر هیچ‌دوست واقعی برای وی باقی نمانده بود. ولی گذشته از توطئه سیاسی، نرون می‌ترسید مادرش به انتشار خاطراتی پردازد که در آنتیوم می‌نوشت. این خاطرات رانیز شخصاً تنظیم می‌کرد و جرئت نداشت که آنها را حتی به محرم‌ترین بردگان قابل اعتماد خود دیکته کند. ولی با بی‌پروائی همه‌جا از خاطرات خود نام می‌برد. کاری کرد که شهرت آن درسراسر رم پیچید و مردمی که به‌نحوی درجانیات او شرکت داشتند از ته دل خواستار مرگ وی بودند.

من به سهم خود آگریپینا را متهم می‌کردم که نقشه زندگی مرا به هم زده بود. آنهم در روزگاری که هنوز جوان و ساده و گرفتار عشق کلودیا بودم و گناه تمام بلاهائی را که به سرم آمده بود به گردن آگریپینا می‌گذاشتم. یک بار در خانه روستائی وی لوکوستای پیر را ملاقات کردم. این زن سالخورده به من لبخند زد به همان اندازه که یک ماسک مرده می‌تواند لبخند بزند، و کاملاً بی‌پرده گفت: «تو نخستین کسی نیستی که به خاطر همین موضوع در این جا آمده‌ای.»

دراصل، او حرفی نداشت که آگریپینا را هم زهر بدهد. فقط مسئله پرداخت بهای این کار بود. ولی سرسپید موی و جهان‌نیده خویش را تکان داد و گفت که همه مواد ترکیبی زهر را تمام کرده و دیگر چیزی موجود ندارد. آگریپینا هم خیلی از خود مواظبت می‌کند. غذای خود را هم خود می‌پزد و حتی از درختان باغ خویش میوه نمی‌چیند چون زهرآلود کردن میوه‌ها خیلی آسان است.

من به این نتیجه رسیدم که آگریپینا از زندگی خود لذتی نمی‌برد حتی اگر بانوشتن خاطرات خویش از انتقام گرفتن بهره‌مند شود.

نرون هنگامی که در خصوص قتل مادر خویش آخرین تصمیم را گرفت آرامش خاطری به دست آورد و پوپایا را نیز راضی کرد. به دلایل سیاسی به نظر او مرگ آگریپینا به همان اندازه ضروری و اساسی بود که مرگ بریتانیکوس ضرورت یافته بود. از سنکا هم درباره این جنایت بانگ مخالفتی به گوش نرسید، اگرچه او طبیعتاً میل نداشت که در این کار شخصاً دخالتی کرده باشد.

اکنون این مسئله در پیش بود که جنایت چه‌گونه ترتیب داده شود تا یک تصادف به نظر آید. تخیل نرون، که اوج این نمایش را اقتضا می‌کرد به کار افتاد. او مشتاقانه بانزدیک‌ترین دوستان خویش مشورت کرد.

نرون فکر می‌کرد من، تنها به خاطر محبتی که نسبت به او و پوپایا دارم، در آن کار طرفدار وی هستم و نمی‌دانست که شخصاً هم برای انتقام از آگریپینا تمایلی غیرقابل انعطاف دارم. آگریپینا در نتیجه جنایات خود هزار بار استحقاق مرگ یافته بود. و به نظر من اگر به دست پسر خودجان می‌سپرد کاملاً مطابق انصاف و عدالت بود. البته هیچ پسری حق ندارد که خون مادر خویش را بریزد ولی فرمانروای کشور حق دارد که جنایتکار را به مجازات برساند.

از طریق زنم، سائینا، بود که ما سرانجام یک راه امکان‌پذیر یافتیم. یک مهندس یونانی کشتی کوچکی به‌وی نشان داده بود که می‌توانست حیوانات وحشی را نگاه‌دارد و مردی، هر وقت که می‌خواست می‌توانست به کمک یک سیستم استادانه مرکب از چند اهرم آن را از هم بشکافد و حیوانات را آزاد کند.

نرون به آنیسه توس گفت: «می‌توانی یک قایق مثل آن‌را برای من بسازی؟ ولی بزرگ‌تر و عالی‌تر و مجلل‌تر که برای دریانوردی مادر امپراتور شایستگی داشته باشد؟»

من قول دادم که آنیسه توس خواهد رفت و طرح‌های پنهانی مهندس یونانی را خواهد دید. ولی به‌خاطر رسیدن این ترتیب نمایشی، همکاری بسیاری از مردم را اقتضا خواهد کرد و در نتیجه، موضوع دیگر در پرده اسرار نخواهد ماند. به‌عنوان قدردانی، نرون مرا در ماه مارس به جشنی در بائیه دعوت کرد تا با چشم خویش نمایش مخصوصی را که خود او ترتیب داده بود، ببینم. در جمع دوستان، همچنین در مجلس سنا، نرون شروع کرده بود به ایفای نقش پسر پشیمانی که آمادگی رفع اختلاف با مادر خود را داشت. توضیح داده بود که اگر دوطرف، یعنی مادر و فرزند، هر دو حسن‌نیت داشته باشند، مشاجرات و پرخاشگری‌ها را به‌آسانی می‌توان تلافی کرد.

طبیعتاً خبرچینان آگریپینا این خبر را در آنتیوم بدگوش او رساندند. بنابراین خانم، وقتی دعوت‌نامه‌ای با انشائی زیبا از نرون دریافت کرد که وی را برای شرکت در جشن مینروا به بائید فراخوانده بود، ندمت‌عجب شد نه بدگمان. آن جشن به‌خودی خود اشاره به‌معنی خاصی داشت زیرا مینروا الههٔ عموم پسران دانش‌آموز بود و در حائی مثل بائیه که در ناپل قرار داشت و بسیار دور از رم و پوپاییای پرخاشجو بود، آشتی فرزند با مادر خود کاملاً طبیعی بدنظر می‌رسید.

روز مینروا، الههٔ دانش و هنر و صنعت، روز صلح است. در این روز هیچ خونی نباید ریخته شود و هیچ اسلحه‌ای نیز نباید بدکار افتد. نرون نخست می‌خواست قایق تفریحی جدید را که کارگرنش مردان دریانورد بودند به‌آنتیوم، برای آوردن آگریپینا، بفرستد و بدین‌وسیله نشان دهد که حقوق سابق مادری را به‌وی بازخواهد گرداند. ولی از روی یک‌ساعت آبی، حساب کردیم که در آن‌صورت قایق می‌بایست در روز روشن غرق شود. از این گذشته، آگریپینا معروف بود که به همه چیز و همه‌کس بدگمان است. امکان داشت که چنان افتخاری را رد کند و از راه زمین به‌مسافرت پردازد.

خانم آخر با قایقی که سه ردیف پارو در هر طرف داشت و پاروزنان آن‌هم بردگان مورد اعتمادش بودند، در پایگاه نیروی دریائی میزنوم وارد شد. نرون با تمام همراهان خویش به دیدار وی شتافت و برای تأکید در اهمیت سیاسی آن‌رفع اختلاف، اصرار کرده بود که سنکا و بوروس نیز حضور داشته‌باشند. استعداد فوق‌العادهٔ نرون برای من واقعاً قابل تحسین بود چون دیدم رل خود

را بسیار عالی بازی کرده. مانند مهربان‌ترین فرزند، با چشمانی که از شدت تأثر به گریه افتاده بود، به سوی مادر خویش دوید و او را مانند گرامی‌ترین مادر در آغوش کشید و سلام و درود گفت.

آگریپینا هم حداکثر کوشش خود را به‌کار برده بود تا با لباس شیک و مناسب و آرایش پسندیده و نجیبانه، خود را زیبا سازد به طوری که با یک ورقه رنگی که به‌رخسار داشت مانند الهه‌های باریک اندام با چهره‌ای موقر و بی‌حرکت جلوه می‌کرد.

در طی تشریفات رسمی به افتخار مینروا در بائیه، نرون آگریپینا را جلوی صحنه آورد و خود مانند یک شاگرد مدرسه کم‌رو و خجالتی در کناری ایستاده. ضیافت ناهار اولیاء امور شهر با چند سخنرانی که کردند و خواب بعد از ظهر که متعاقب آنها بود، تشریفات را چنان دامنه‌دار ساخت که وقتی مهمانی نرون آغاز شد، دیگر شب فرارسیده بود. سنکا و بوروس نیز حضور داشتند. آگریپینا در جای افتخاری ویژه‌ای قرار گرفته و نرون پیش‌پایش نشسته بود و به‌گشاده‌روئی با وی سخن می‌گفت. مدتی از عیش و نوش گذشته و آگریپینا دریافته بود که دیگر وقت خیلی دیر است. در این‌هنگام نرون قیافه‌ای جدی یافت. صدای خود را پائین آورد و با مادر خود شروع به‌مشورت دربارهٔ امور کشور کرد.

تا آنجا که من توانستم ببینم بحث آن‌دو دربارهٔ وضع آیندهٔ لولیاپوپایا بود. آگریپینا مانند سنگ چخماق سختی نشان می‌داد. او که فریب فروتنی نرون را خورده بود، توقع داشت که نرون پوپایا را به لوزیتانیا، پیش شوهرش اوتهو برگرداند. پس از این گفتگو نرون یک‌بار دیگر اظهار داشت که به پشتیبانی و مهر مادری آگریپینا متکی است زیرا او جز خیر فرزند خویش چیز دیگری نمی‌خواهد.

آگریپینا از نشئهٔ شراب و شور موفقیت خود سرمست بود زیرا مردم دوست دارند باور کنند که آنچه مایهٔ امیدشان است حقیقت دارد. ولی من متوجه شدم که این زن دوراندیش هنوز دقت می‌کند که به جام خود، تا وقتی که نرون از آن نوشیده، لب نزند و از غذائی هم که نرون یا خانم ندیمهٔ مورد اعتماد خودش، اسهرونیا^۱ نچشیده‌اند، نخورد. فکر نمی‌کنم که در آن وقت، این زیاده‌م در اثر بدگمانی بود، بلکه عادت ریشه‌داری به‌شمار می‌رفت که آگریپینا طی سالیان دراز با آن بارآمده بود.

آن‌یسه‌توس هم بازیگر با استعدادی از آب درآمد چون با نگرانی وارد مجلس

شد و به اطلاع رساند که کشتی جنگی مخصوص نمایش تصادفاً به قایق آگریپینا برخورد و چنان بدان آسیب رسانده که تا درست تعمیر نشود نمی‌تواند به آنتیوم برگردد. به جای آن قایق تفریحی هست که دریانوردان در آن کار می‌کنند. ممکن است این قایق در اختیار خانم قرار گیرد.

ما همه با آگریپینا به لنگرگاه که بسیار خوب چراغان شده بود رفتیم. هنگام خداحافظی، نرون چشمان و سینه مادر خویش را بوسید و در سوار شدن به قایق، همینکه پای خانم لغزید، او را با دست نگه‌داشت و مواظبت کرد که نیفتد. آنگاه با صدائی که لحنی حاکی از مهر و عطوفت داشت، مادر خویش را وداع کرد.

گفت: «مادرم، همیشه خوش باشی، تنها به وسیله تست که من می‌توانم حکومت کنم.»

اگر حقیقت را بخواهید، باید بگوییم من فکر کردم که آن سلام و درود هنگام وداع نیز کار مبالغه‌آمیز دیگری علاوه بر نمایش استادانه نرون بود. شب آرام به نظر می‌رسید و ستارگان می‌درخشیدند و همینکه پاروها به کار افتاد و قایق از دایره روشنائی لنگرگاه خارج شد، سنکا و بوروس به اقامتگاه خود رفتند و ما، توطئه‌گران، برای ادامه جشن برگشتیم.

بعد من شرح قضایا را از سروان نیروی دریائی، اوباریتوس^۱، پرسیدم که آنیسه‌توس فرماندهی آن قایق را به‌وی وا گذاشته بود. به‌موجب گفته او، آگریپینا فوراً به اتاق زیبا و مزین و مجهز خود رفته، ولی نتوانسته بود بخوابد چون دیده بود که از دوستان مورد اعتماد خودش فقط اسهرونیا و مباشرش، کره پایوس‌گالوس^۲ در آن قایق هستند و بقیه عده‌ی دریانورد بیگانه‌اند. بدین جهت حس بدگمانی او بیدار شده بود.

گالوس را آگریپینا به‌عقب کشتی فرستاد تا از مأموران بخواهد که به باولی^۳ بروند زیرا میل داشت شب را در آن‌جا بگذراند و صبح روز بعد به‌سوی آنتیوم حرکت کند. آنیسه‌توس خوب به‌خاطر داشت که آگریپینا، طی تبعید خود به جزیره پانداتاریا^۴ با غواصی برای به‌دست آوردن اسفنج زندگی خود را سروسامان داده بود و شناگر ماهری به‌شمار می‌رفت. از این‌رو درهم شکستن کشتی را در دو مرحله مختلف ترتیب داد که در مرحله اول آگریپینا کشته شود و در مرحله دوم

1- Obaritus

2- Crepeius Gallus

3- Bauli

4- Pandataria

جسد وی در دریا غرق گردد.

نخستین حرکت اهرم اتاق آگریپینا راکه در عرشه کشتی بود در هم می شکست و آگریپینا در زیر آوار کشته می شد. و بعد، اهرم دیگر بدنه کشتی را از هم جدا می ساخت. ولی تجهیز اتاق به کسانی واگذار شده بود که از آن نقشه خبر نداشتند فقط برای احتیاط دوسه دریانورد را در جریان گذاشته بودند.

احمقی یک تخت در اتاق آگریپینا گذاشته بود که چهار تیر در چهار طرف و یک سقف شیروانی مانده در بالایش قرار داشت. از این رو وقتی طاق اتاق فرو ریخت، آگریپینا که روی تخت بود، در پناه سقف و میله های چهار گوشه تخت واقع شد و جز خراش کوچکی که روی شانهاش افتاد، هیچ آسیب دیگری ندید. اسهرونیاهم که دم تخت روی زمین زانو زده بود و پای آگریپینا را مالش می داد، کاملاً سالم ماند. گالوس تنها کسی بود که در نتیجه ریزش سقف فوراً جان سپرد. وقتی ساختمان روی عرشه فرو ریخت، آشفتگی کاملی در کشتی حکمفرما شد. آگریپینا تنها کسی بود که فهمید چه اتفاقی افتاده است چون دریا نهایت آرامش را داشت و کشتی هم به هیچ مانعی برخورد نکرده بود به ندیمه خویش، اسهرونیاستور داد که خود را به روی عرشه برساند و فریاد بزند: «من آگریپینا هستم، مادر امپراتورم، مرا نجات دهید.»

به شنیدن این سخن، سروان نیروی دریائی فوراً دستور داده بود که پاروزنان با پاروهای خود زن بیچاره را بکشند. بعد خواست اهرم دیگر را بلند کند ولی گیر کرده بود و حرکت نمی کرد. سپس کوشید تا قایق را واژگون سازد. اما فروریختگی طاق اتاق آگریپینا و سایر قسمت ها با وزنه های سربی آن، همان وقت قایق را به یک طرف متمایل کرده بود و بدین جهت عده ای از دریانوردان به طرفی دویده بودند که داشت فرو می رفت و در همان وقت عده ای دیگر به طرف مقابل شتافتند. از این رو قایق توازن یافت و واژگون نشد. آگریپینا که بسیار خوب شنا می دانست، در میان آن آشفتگی، بی سروصدا از اتاق خود بیرون آمد و در آب جست و سوی ساحل شروع به شنا کرد. با وجود شرابی که نوشیده بود و زخمی که روی شانها داشت، توانست در زیر آب شنا کند و چنان پیش برود که کسی در سطح آب، که از فروغ ستارگان روشن شده بود، سر او را نبیند. پس از دور شدن از دیدگاه دریانوردان یک قایق ماهیگیری در راه خویش دیده ماهیگیر او را یاری کرد و از آب بیرون کشید و به باولی برد.

سروان نیروی دریائی مردی خونسرد بود و گرنه آنیسه تئوس او را برای انجام چنان کار دشواری انتخاب نمی کرد. او وقتی پی برد که زن مقتول اسهرونیاست

و آگریبنا نیست، فوراً قایق را به‌کرانه بایید برگرداند تا عدم موفقیت خود را به‌اطلاع آنیسه‌توس برساند. در همان حال‌کد او به‌سوی اقامتگاه نرون می‌شتافت دریاوردانی که از جریان زیر پرده آگاهی نداشتند، خبر نگران‌کننده آن تصادف را در سراسر شهر شایع ساختند.

مردم بایه به‌سوی لنگرگاه‌ها هجوم بردند و با قایق‌های ماهیگیری خود به‌رسو روانه شدند تا آگریبنا را نجات دهند. وقتی آشفستگی و پریشانی مردم از اندازه گذشت، نجات دهندگان واقعی آگریبنا، که از وی پاداش حسابی گرفته بودند، برگشتند و به‌همه خبر دادند که مادر امپراتور سالم است و فقط زخم‌های جزئی برداشته است. آنان به‌شنیدن این خبر تصمیم گرفتند همه باهم بد باولی بروند و به آگریبنا تبریک بگویند که به‌گونه‌ای معجزآسا از آسیب دریا رهائی یافته است.

نرون، بی‌اینکه از آن‌عدم موفقیت آگاهی داشته باشد، سخت و استوار در میان حلقه‌ای از دوستان وفادار خویش ایستاده بود و در حالی‌که هم‌می‌گریست و هم‌گاهی شوخی می‌کرد، خود را آماده ساخت که در عزای مرگ مادر خویش به سوگواری پردازد. به‌منظور تشریفات عزاداری در سراسر امپراتوری، طرح ریخت و به تهیه بیانیه‌ای برای مردم و سنا پرداخت.

در میان همه این خوشحالی‌ها ناگهان سروان اوباریتوس به‌میان مجلس دوید و خبر داد که قایق فقط نیمه واژگون گردیده و آگریبنا هم ناپدید شده بدون اینکه اثری از وی برجا مانده باشد. پس از او، هنگامی که ماهیگیر پیشاپیش گروهی شادمان وارد شد و خبر سالم ماندن آگریبنا را به‌عرض امپراتور رساند، ناگهان امیدی که به‌غرق وی داشتند تبدیل به یأس گردید. ماهیگیران ساده‌لوح روشنائی تالار مهمانی را دیده بودند و انتظار داشتند که نرون به‌ایشان پاداش شایسته‌ای بدهد. ولی نرون به‌وحشت افتاد و به‌دنبال سنکا و بوروس فرستاد و حکم شاگرد مدرسه را یافت که دستخوش یک شوخی عملی شده و گریان پیش آموزگاران خود برمی‌گردد.

سنکا و بوروس در یک‌زمان باهم وارد شدند. سنکا پابرنه بود و تنها یک جامه نازک کوتاه برتن داشت. نرون تند گرداگرد اتاق قدم می‌زد و حال و رفتار دیوانه‌ای را داشت. آنیسه‌توس به‌سرعت از آنچه اتفاق افتاده بود شرحی داد و نرون که شدیداً احساس جرم می‌کرد، به‌گونه‌ای جدی برای جان خود وحشت‌زده شده بود. تحت تأثیر تخیل نیرومند خویش از اندیشه آنچه می‌نرسید جانش را به خطر اندازد، بلند به‌گریه افتاد. می‌ترسید آگریبنا بردگان خود را مسلح‌کند، یا

سربازان ساخلو را علیه وی برانگیزد، یا روانه رم باشد تا در مجلس سنا از او که قصد کشتن مادر خود را داشته شکایت کند و زخم‌های خود را نیز نشان دهد و قتل بیرحمانه ندیمه خویش را هم به‌عرض سناتورها برساند. در این صورت چه آبرویی برای نرون باقی می‌ماند و چه دست‌آویز خوبی به‌دست دشمنان وی داده می‌شود. سنکا و بوروس، هر دو سیاستمداران کارآزموده‌ای بودند و نیازی به توضیحات بیشتر نداشتند. سنکا با نگاهی کنجکاوانه به بوروس خود را قانع کرد. بوروس شانه‌های خود را بالا انداخت.

گفت: «اگر من باشم برای کشتن دختر جرمانیکوس از سربازان گاردنگهبان یا آلمانی‌ها استفاده نخواهم کرد.»

بعد با قیافه‌ای حاکی از انتظار برگشت و به آنیسه‌توس نگریست.

گفت: «بگذارید آنیسه‌توس کاری را که خود برعهده گرفته به‌پایان رساند. من از این کار بکلی دست می‌شویم و آن را به آنیسه‌توس واگذار می‌کنم.»

آنیسه‌توس تا آخر حساب کار خود را کرد و برجان خود بیمناک شد. حق هم داشت چون همان وقت نرون با حال خشم مشت محکمی به صورت وی کوفته بود. از این‌رو، قول داد که به‌یاری دریانوردان خویش، هرطوری‌که هست وظیفه خود را انجام دهد. نرون در این هنگام با چشمانی بی‌آرام به سنکا و بوروس نگریست. سرزنش کنان فریاد زد: «تازه همین امشب اول آزادی من است. همین‌امشب از زیر بار قیمومیت و نگهداری خلاص خواهم شد. این خلاصی را هم کسی به‌من می‌دهد که سابقاً یک آرایشگر بوده، یک آزادمرد یعنی یک بنده آزاد شده است، نه سنکای سیاستمدار یا ژنرال بوروس!... آنیسه‌توس، برو، زودباش، برو هرکسی را هم که حاضر است چنین خدمتی به امپراتور خود بکند، با خود ببر.»

بعد، رنگش پرید و عقب رفت چون گفتند که یکی از آزادمردان آگریینا به‌نام آگرینوس^۱ پیامی از آگریینا آورده و اجازه شرفیابی می‌خواهد.

در حالیکه شمشیری را زیر شنل خود پنهان می‌کرد، فریاد زد: «یک آدمکش.»

ترس نرون بیجا بود چون آگریینا که در نتیجه شناکردن و رفتن خون از بدنش، دیگر حال و حوصله‌ای نداشت، امکانات را سنجیده و پی‌برده بود که بهتر است به‌قصد صورت خوشی بدهد و وانمود کند که از آن سوء قصد کاملاً بیخبر است و شکسته شدن قایق در نتیجه تصادف بوده است. بنابراین آگرینوس در حالیکه می‌لرزید به حضور امپراتور رسید و با زبانی که لکنت داشت، از سوی

1- Agerinus

آگریبنا بدین شرح پیام داد.

«عنایت خدایان و روح نگهبان امپراتور مرا از مرگی تصادفی رهایی بخشید. اگرچه از شنیدن خطری که مرا تهدید کرده، هراسان خواهی شد، بهتر است فعلاً به عیادت مادر خود نیائی چون نیاز به استراحت دارم.»

نرون، وقتی دید که ترسش از آگرینوس بیجاست، به خود آمد و ماهرانه شمشیری را که در زیر شنل داشت پیش پای آگرینوس انداخت. بعد، تند خود را به عقب کشید و به شمشیر اشاره کرد و به تهمت زدن پرداخت. مانند یک هنرپیشه استاد فریاد زد: «بینید. بینید. از همه شما می‌خواهم که ببینید و گواه باشید که مادر من، آزادمرد خود را برای کشتن من فرستاده است!»

ما با شتاب آگرینوس را گرفتیم و به فریادهای اعتراض وی نیز توجهی نکردیم. نرون دستور داد که او را زندانی کنند ولی آنیسه‌توس فکر کرد از همه بهتر این است که پس از بیرون بردن وی سر از تنش جدا کنند. آنیسه‌توس در خونریزی بی‌پروا بود. با اینهمه، من فکر کردم باید همراهش بروم و مواظب باشم تا کاری را که برعهده گرفته به خوبی انجام دهد. نرون به دنبال ما بیرون دوید و پایش روی خون‌هایی لغزید که از بدن آگرینوس روان بود.

با آسودگی خاطر گفتم: «مادر من می‌خواست مرا بکشد. وقتی پرده از روی جرمش برداشته شود مجبور به انتحار خواهد شد و این موضوع مورد سوء ظن هیچ‌کسی قرار نخواهد گرفت. به همین ترتیب عمل کنید.»

آغاز سپیده صبح بود که ما به باولی رسیدیم و آنیسه‌توس به کسان خویش دستور داد تا خانه را محاصره کنند. در را به زور شکستیم و بردگانی را که می‌خواستند در برابر ما مقاومت کنند، ازپیش راندیم. اتاق خواب تاریک روشن بود و آگریبنا در بستر قرار داشت. شانه خود را نیز در پارچه گرم پیچیده بود. دختر خدمتگاری که با وی بود گریخت. آگریبنا دست خود را بلند کرد و او را بی‌نتیجه صدا زد و گفت: «آیا توهم مرا ترک می‌کنی؟»

آنیسه‌توس در را پشت سر ما بست که تماشاچی زیاد در اتاق نباشد. آگریبنا با صدائی ضعیف به ما سلام کرد و گفت: «اگر به عیادت من آمده‌اید که حال سلامت مرا بپرسید، به‌پسرم بگوئید که حال کمی بهتر است.»

بعد که چشمش به اسلحه ما افتاد، صدایش محکم‌تر شد و گفت: «ولی اگر آمده‌اید تا مرا بکشید، باور نمی‌کنم که این دستور را پسرم داده باشد. او هرگز به مادرکشی تن نخواهد داد.»

آنیسه‌توس، هرکولیوس و اوباریتوس به‌وضعی ناهنجار بستر را احاطه کردند،

در حالیکه نمی‌دانستند کار خود را چگونه آغاز کنند چون آگریپینا حتی در بستر بیماری نیز موقر و باشکوه به‌نظر می‌رسید. من پشت به‌در ایستادم تا آن‌را بسته نگاه دارم. آخر هرکولیوس مستی به‌سر آگریپینا نواخت. ولی این ضربه چندان کاری نبود و خانم از هوش نرفت، آنان می‌خواستند وی را بیهوش کنند بعد رگ‌های وی را بگشایند تا بیابیه‌ای که دربارهٔ انتحار وی منتشر می‌شود، شباهتی به حقیقت پیدا کند.

آگریپینا، که اینک امید خود را به‌کلی از دست داده بود، قسمت پائین بدن خود را بیرون انداخت و زانوهای خویش را از هم گشود و فریاد زد: «پاره‌کن این شکم را. شکمی که نرون را به‌دنیا آورده!»

سروان نیروی دریائی مرد حرف‌شنوی بود. به‌حرف او گوش داد و فرمانش را عملی کرد. یاران وی نیز به‌پیروی از او سلاح‌های خود را در شکم خانم فرو بردند بطوریکه او قبل از اینکه آخرین نفس را بکشد، زخم‌های بسیاری دیده بود. یک پیک بادپا به‌سوی نرون شناخت تا به آگاهی وی برساند که مادرش خودکشی کرده است. نرون به‌سرعت خود را به باولی رساند چون کمی پیش‌تر به یاری سنکا پیامی به‌سنا فرستاده بود مبنی‌براینکه مادرش قصد قتل وی را داشته است. بدین جهت میل داشت با چشمان خود ببیند که آگریپینا واقعاً مرده است یا نه.

نرون به‌قدری زود رسید که خدمتگاران هنوز سرگرم شست‌وشو و روغن‌مالی بدن برهنهٔ آگریپینا بودند. نرون به‌سوی مادر خود رفت و با انگشت‌های خویش زخم‌های وی را آزمود و گفت: «ببینید، مادر من حتی پس از مرگ نیز چه‌قدر زیباست!»

در میان باغ هیزم توده شد و بدون هیچگونه تشریفاتی جسد آگریپینا روی یک تخت قرار گرفت و بر روی تودهٔ هیزم‌ها گذارده شد. این تخت را از اتاق غذاخوری آورده بودند. هنگامی‌که دود آتش برآسمان می‌رفت، ناگهان متوجه شدم که بامداد باولی چه بامداد زیبایی است. دریای فیروزه‌گون می‌درخشید. پرندگان نغمه‌سرائی می‌کردند و در صحنهٔ نگارین باغ، همهٔ گل‌های بهاری شکفته بودند.

مرگ آگریپینا برای سنا و رم واقعاً مایهٔ تعجب نشد زیرا همه انتظار چنان پیشامد خردکننده‌ای را داشتند. شبی که آگریپینا جان سپرد، در رم، با وجود آن فصل سال، طوفان سختی برخاسته و در چهارده نقطهٔ شهر برق‌زدگی روی داده بود، چنانکه سنا تصمیم داشت طبق معمول در پیشگاه خدایان برای شفاعت

قربانی‌هایی بکند. هنگامی که خبر مرگ آگریپینا رسید، آن قربانی‌ها را تبدیل به هدایای شکرگزاری برای آمرزش روح وی نکردند. نفرت پنهانی مردم از آگریپینا به قدری زیاد بود که سنا تصمیم گرفت روز تولد وی را در صورت اسامی روزهای شوم، که بدبختی می‌آورند، ثبت کند.

نرون می‌ترسید که مرگ مادرش فتنه‌هایی برپا کند ولی ترس وی کاملاً بیجا بود. وقتی از ناپل به رم برگشت چنان استقبالی از وی کردند که گوئی به افتخار پیروزی درخشانی که نصیبش شده، برایش جشن گرفته بودند. سناتورها لباس رسمی برتن داشتند مثل این که در جشنی شرکت می‌کردند. زنان و کودکان با سرودهای سنایش‌آمیز به نرون درود می‌فرستادند و از جایگاه‌های خود که با شتابزدگی در دوسوی جاده برپا شده بود، گل‌های بهاری را در راهش می‌ریختند. هنگامی که نرون برای اجرای تشریفات سپاسگزاری به کاپیتولین می‌رفت، مثل این بود که رم خود را از چنگ کابوس شومی رهائی بخشیده است. در چنان روز زیبا و فرح‌بخش بهاری، مردم شادتر از آن بودند که شرح دروغ سنکا را درباره خودکشی آگریپینا باور کنند. در نظر مردمی که سن و سال بیشتری داشتند، تصور مادرکشی به اندازه‌ای هراس‌انگیز بود که کسی میل نداشت در اطرافش فکر کند.

من بهرم شنافته و از آن‌جا یگراست پیش کلودیا رفته بودم، در حالیکه از غرور می‌لرزیدم.

فریاد زدم: «کلودیا، من انتقام تو را گرفتم. آگریپینا کشته شده. من هم در قتل او شرکت داشته‌ام. پسر خودش فرمان کشتن او را داد. بهرکول سوگند که من دین خود را نسبت به تو ادا کرده‌ام. دیگر نباید بخاطر خواری و مصیبتی که تحمل کرده‌ای غصه بخوری.»

با وحشت گفت: «من هرگز از تو نخواسته‌ام که انتقام مرا بگیری. مینوتوس، دست‌های تو به خون آلوده شده.»

از یک‌بابت راست می‌گفت چون هنوز پارچه خونینی بدیک دست من پیچیده شده بود. از این‌رو با شتابزدگی بدوی اطمینان دادم که دست‌های خود را به خون آگریپینا آلوده نکرده‌ام، بلکه در نتیجه دستپاچگی من شمشیرم شستم را بریده‌است. ولی این حرف به گوشش نرفت و به سرزنش من پرداخت و دوزی عیسای ناصری را درباره‌ام خواستار شد. از هرجهت چنان احمقانه رفتار کرد که من چاره‌ای نداشتم جز این که بر سرش فریاد بکشم و باخشم بدو پاسخ دهم.

در حالیکه بکلی از کوره دررفته بودم گفتم: «کلودیا، لعنت بر تو که حق

ناشناس‌ترین زن دنیا هستی. تاکنون پرحرفی تورا دربارهٔ مسیح تحمل کرده‌ام و دیگر هیچ به‌تو مدیون نیستم. دهان خود را ببند و از خانهٔ من برو.»
 کلودیا از میان دندان‌های بهم‌فشردهٔ خود، من‌و من‌کنان گفت: «مسیح سرشت خشن مرا ببخشاید. ولی من دیگر نمی‌توانم خود را نگاهدارم.»
 یک جفت سیلی چنان به‌گوشم نواخت که گوشم صدا کرد و پشت‌گردنم را گرفت و مرا به‌زانو درآورد، اگرچه من از او قندلندترم.
 به‌من فرمان داد و گفت: «اکنون، مینوتوس، به‌پیشگاه پدر آسمانی خود دعا کن تا گناه وحشتناک تورا ببخشاید.»

حیثیت من به‌من اجازه نمی‌داد که باوی گلاویز شوم و، به‌هرصورت، او هم در آن هنگام نیروئی غیرعادی داشت. وقتی دوباره برپا خاستم با صدائی از خشم لرزان فریاد زدم و نوک‌های خود را فراخواندم و دستور دادم که اسباب کلودیا را جمع کنند و بیرون دربگذارند. بعد به باغ وحش رفتم تا لاقل از کاری که کرده بودم پیش سایننا بر خود بیالم.

از رفتار سایننا تعجب کردم، چون برخلاف همیشه، رفتارش با من دوستانه بود و حتی گونه‌های مرا که از اثر سیلی کلودیا هنوز می‌سوخت نوازش کرد.
 گفت: «مینوتوس، تو یک مرد هستی و دلیرتر از آنی که من گمان می‌کردم ولی نباید در اطراف آنچه اتفاق افتاده پیش همه صحبت کنی و لاف بزنی. مهم‌ترین مسئله این است که اگر بیپنا مرده و هیچ‌کس هم برایش سوگواری نمی‌کند. آن پوپایای هرزه‌هم به‌پاداش خود رسیده. پس از این جریان نرون دیگر جرئت طلاق اوکتاویا را نخواهد داشت. من تا این اندازه از سیاست اطلاع دارم.»
 از این اظهارنظر تعجب کردم ولی سایننا دست روی دهانم نهاد و نگذاشت حرفی بزنم.

آهسته گفت: «مینوتوس، بهار است، پرندگان آواز می‌خوانند و شیران چنان می‌غرند که گوئی زمین زیر پایشان می‌لرزد. من هم احساس رغبتی می‌کنم. شعلهٔ شوق سراپایم را گرفته، مثل این که همهٔ اعضاء بدنم در آتش است. من جداً به این نتیجه رسیده‌ام که هم‌به‌خاطر خانوادهٔ فلاویوس و هم به‌خاطر خانوادهٔ خودت، ما باید یک بچه داشته باشیم. من فکر نمی‌کنم که زنی نازا باشم، اگر چه تو به‌گونهٔ آزاردهنده‌ای از بستر من دوری می‌کنی.»

اتهام او منصفانه نبود، بلکه شاید به علت کاری که کرده بودم عقیدهٔ وی نسبت به‌من تغییر یافته بود یا شاید به‌عنوان یک زن، تحت تأثیر آن عمل وحشتناک قرار داشت. اندیشهٔ شرکت من در قتل آگریپینا باعث شده بود که من در نظر وی

محبوب جلوه کنم چون با برخورد به پیشامدهائی مثل آتش‌سوزی یا جریان خون بر روی شن رغبت جنسی برخی از زنان برانگیخته می‌شود.

به دیدهٔ دقت در رخسار و اندام همسرم نگریستم و دیدم هیچ عیبی ندارد. محبت، محبت می‌آورد. سخنان او مرا نسبت بهوی مهربان ساخت. با اینکه می‌خواستم زود بروم تصمیم خود را تغییر دادم و پیش او ماندم. ولی آن شور و جذبه که در آغاز زندگی زناشویی احساس می‌کردم دیگر برنگشت. سایناهم حکم یک چوب خشکیده را داشت و چنانکه باید و شاید نسبت به من گرمی نشان نمی‌داد.

هشت ماه بعد، پسر ما به دنیا آمد. من می‌ترسیدم بزودی ناچار شویم که از او چشم ببوشیم چون نوزادانی که زودتر از موقع به دنیا می‌آیند همین سرنوشت را داشتند. ولی او کودکی تندرست و تکامل یافته بود و تولد موفقیت‌آمیز وی، در باغ‌وحش مایهٔ شادکامی بسیار شد. من در جشنی که به افتخار نوزاد گرفتم صدهاتن از کارکنان خویش را دعوت کردم و سخت می‌توانستم باورکنم که تربیت‌کنندگان حیوانات با آن سرشت خشک و خشن نسبت به یک نوزاد آنگونه رقت قلب نشان دهند.

هیچ‌چور نمی‌توانستیم حریف اپافرودیتوس^۱ سیاه چرده شویم که مرتب این و آن را به‌کنار می‌زد و پیش بچه می‌آمد تا او را نوازش کند، در حالیکه غذا دادن به حیوانات را فراموش کرده بود و اصرار داشت که من پرداخت حقوق یک دایه را برای نگهداری بچه برعهده بگیرم.

ولی من نمی‌توانستم خود را از چنگ کلودیا نجات دهم. چند روز دیگر، هنگامی که، بیخبر از همه‌جا، به‌خانه خویش در اوتتین برگشتم دیدم همهٔ نوکرانم، حتی باربوس، در تالار پذیرائی گرد آمده‌اند و در میان تالارهم کیفاس یهودی اعجازگر روی کرسی افتخاری من نشسته است. او توقع نداشت که من بهوی ایمان بیآورم ولی دیدم میل دارد که با کلودیا آشتی‌کنم و او را در خانهٔ خود نگاه‌دارم. چنین بود آنچه عاقبت اتفاق افتاد و در حالی که خود نیز از کار خود متعجب بودم، دست کلودیا را به‌عنوان آشتی فشردم و حتی در خوراک نیز با ایشان همسفره شدم زیرا بالاخره من خداوندگار خانهٔ خویش بودم.

قسمت دوم

جولیوس، پسر من

کلمنس رومی (۱) - رساله برای مردم کورینت

اجازه بدهید که به قهرمانان دوران اخیر برگردیم و از میان آنان نمونه‌هایی عالی که نسل ما پرورده است برگزینیم. به‌علت رشک و کینه بود که استوارترین ستون‌های کلیسا مورد آزار قرار گرفتند و ناچار بودند که مبارزه خود را تا مرز مرگ دنبال کنند. بیائید تا در پیش چشم عقل خویش، حواریونی را حاضر کنیم مانند سنت پیتر^۲ که به سبب رشک و کینه بیرحمانه‌ای مجبور شد نه یک، نه دو، بلکه چند مصیبت را تحمل کند و بالاخره در نتیجه بردباری و شهادتی که بدحقانیت ایمان ما داد، به مقام بلندی که شایستگی آن را داشت رسید. به‌علت حسادت و مشاجره و ناسازگاری بود که زندگانی سنت پل^۳ نمونه‌ای از پاداش بردباری و پایداری شد. زیرا او هفت بار به زندان افتاد و به تبعید رفت و سنگسار گردید و در شرق و غرب موعظه کرد و پس از تعلیم نیکوکاری به سراسر جهانیان و سفر تا دورترین نقطه

۱- Clement of Rome کلمنس اول که تقریباً از سال ۹۶ تا ۱۰۰ میلادی پاپ بود، از قدسین

مسیحی است که با مراجعه به کتاب آسمانی، رساله‌ای برای کورینت نوشت.

۲- Peter، یاپطرس که اول شمعون نامیده می‌شود، در جلیل ماهیگیری بی‌کرد و نخستین شاگرد

حضرت عیسی بود. در رم شهید شد.

۳- Saint Paul، از حواریون مسیح، اهل طرسوس، که اصلاً شائول نام داشت و قسمتی از

شرح حالش در صفحات گذشته همین کتاب آمده است. او نیز همان پولس است.

غرب، شهرتی گرانها یافت که اجر ایمان وی بود و بدین ترتیب پس از شهادتی که در برابر اولیاء امور به درستی آئین ما داد، این جهان را ترک گفت و به مکانی مقدس رفت در حالیکه سرمشقی عالی از صبر و استقامت به ما داده بود.

این مردان خدا بودند که گروه بسیاری از برگزیدگان، بدیشان پیوستند و راه ایشان را پیمودند. فربانی حسادت شدند و با تحمل خواری‌ها و شکنجه‌ها، سرمشق‌های عالی در میان پیروان خود گذاشتند. همچنین، زنانی بودند که از بدخواهان، آزارها دیدند و مانند دانائیدها و دیرکا، دچار شکنجه‌های بیرحمانه و شرم‌آور شدند و اگرچه بدنی ضعیف داشتند، با روحی قوی از هیچ مانعی نهراسیدند و در راه خداپرستی، دلیرانه پیش رفتند تا به مقصود رسیدند.

-
- ۱- Danaides ، در اساطیر یونان، نام دخترانی کدر جهان زیرین، محکوم به انجام کاری غیر ممکن شدند و آن، پرکردن آب در ظرفی بود که ده‌ها سوراخ داشت.
 - ۲- Dirca ، دیرکا یا دیرسه، در افسانه‌های یونان، زنی که وی رابه شاخ گاوی وحشی بستند که گاو او رابه هرسو بکشاند تا هلاک شود. چنین شکنجه‌ای را نخست خود او برای زن اول شوهرش ترتیب داده بود.

کتاب هشتم

پوپا یا

آنچه همسر من دربارهٔ اوکتاویا گفته بود، راست درآمد. هنوز دو سال نگذشته بود که نرون دربارهٔ طلاق اوکتاویا اندیشه‌ای جدی کرده. او پس از مرگ مادر خویش، هنگامی که بهرم بازگشت، دید از لحاظ سیاسی به احتیاط نزدیک‌تر است که پوپایا را از پالاتین به‌جای دیگری بفرستد و شب‌ها پنهانی با او سروسری داشته باشد. بسیاری از تبعیدی‌ها را بخشود و سناتورهای را که از کار برکنار کرده بود، باز روی کار آورد و ثروت عظیمی را که از آگریپینا به‌ارث برده بود، رشوه داد و ریخت‌وپاش کرده. اما املاک و اموال و بردگان آگریپینا ثروتی نبود که اشراف رم بدان چشم طمع دوخته باشند. از این‌رو، نرون بیش‌ترین بخش آن را از راه قرعه‌کشی به‌مردمی بخشید که در نمایش‌های میدانی حضور داشتند. برای تسلی وجدان خویش و جلب مساعدت مردم، نرون تا آن‌جا پیش‌رفت که به‌سنا پیشنهاد کرد اخذ مالیات مستقیم بکلی موقوف شود. طبیعتاً این‌کار غیرممکن بود ولی سناتورها مورد نفرت مردم قرار گرفتند چون مجبور بودند که فوراً آن پیشنهاد را رد کنند.

نرون، همچنین، در میان مردم به‌گردونه‌رانی پرداخت چون به‌موجب بیانیهٔ خود وی، در روزگار گذشته، راندن دسته‌ای از اسبان، ورزش شاهان و خدایان بوده است. برای اینکه سرمشق خوبی به اشرافیت رم داده باشد، در نمایش‌های بزرگ، به شیوهٔ یونانی، مانند هنرپیشه ظاهر می‌شد و آواز می‌خواند و برپت می‌نواخت. صدای وی پس از مرگ مادرش قوی شده بود و دیگر لطافتی نداشت. ولی به‌رعایت ایمنی و پرهیز از تظاهرات ناشایسته، بروس به سربازان گارد نگهبان دستور

داده بود که وارد تئاتر شوند و نظم را حفظ کنند و به تحسین نرون پردازند. بروس شخصاً نیز با کف‌زدن برای نرون، به دیگران سرمشق می‌داد، اگرچه به‌عنوان یک سردار جنگجو، از رفتار امپراتور شرمسار بود. احتمالاً پیش خود فکر می‌کرد که نرون اگر به این‌گونه کارهای هنری سرگرم نشود، ممکن است دست به کارهای شرم‌آورتری بزند و زبان‌های بیش‌تری به‌بار آورد.

نتیجه این شد که رسوم معمول در یونان، سرانجام در رم تسلط یافت. بیشتر سناتورها و اعضای گروه سلحشوران اشرافی، در بازی‌های نرون شرکت می‌جستند. دختران اشراف، رقص‌های یونانی می‌کردند و زنان نسبتاً مسن شوهردار، لطافت اعضای بدن خود را در میدان به‌نمایش درمی‌آوردند و در این کارها، نه‌از مردم شرم داشتند و نه‌از شوهران بی‌غیرت خود می‌ترسیدند. من از سوئی با این تفریحات مخالف بودم و از سوی دیگر می‌دیدم که اگر اینها نباشند، ناچارم به‌جای آنها، هنرپیشگان حرفه‌ای را به‌میدان درآورم و بدانها دستمزد پرداخت کنم ولی اکنون در مقداری از کار و پولی که می‌بایست خرج نمایش کنم صرفه‌جویی می‌شود. اما مردم، جز مسابقات سوارکاری، سرگرمی‌های دیگر را زیاد دوست نداشتند. به‌عقیدهٔ ایشان خوانندگان، موسیقیدانان، رقاصان و هنرپیشگان حرفه‌ای به‌مراتب بهتر از آماورها بودند. هنگامی که حیوانات وحشی در فواصل معینی به‌نمایش درمی‌آمدند، دلسردی مردم بیش از پیش می‌شد؛ بگذریم از گلابدیانورها که قابل ذکر نبودند. اشرافی که از نسل قدیم به‌شمار می‌رفتند، به‌وحشت افتاده بودند زیرا فکر می‌کردند تمرینات ژیمناستیک، گرما به‌های داغ و موسیقی زن‌پسند، جوانان رم را ضعیف می‌سازد و در لحظه‌ای که رم نیاز به نظامیان کارآموده دارد، به‌توانائی جنگی ایشان آسیب می‌رساند.

مثل اینکه اندیشه‌های ایشان حکم فال بدی را داشت. چون از یک طرف، جنگ دوباره در ارمنستان بروز کرد و از طرف دیگر، زنی هراس‌انگیز به‌نام بودیکا^۱ قبائل بریتانیائی را برای یک شورش ویران کننده در بریتانیا باهم متحد ساخت. یک لژیون^۲ بکلی نابود گردید. دو شهر رومی با خاک یکسان شد و حاکم رومی چنان دست‌وپای خود را گم کرد که ناچار شد با عبور از دریا به‌فرانسه بگریزد.

از تمرکز بر روی وقایع بریتانیا نظر خاصی دارم، اگرچه شخصاً شاهد آن

1- Boodicca

۲- لژیون، در رم قدیم، عبارت از یک واحد نظامی بود مرکب از سدها شش هزار سرباز پیاده و سیصد تا هفتصد سرباز سوار.

رویدادها نبوده‌ام. بودیکا ملکهٔ ایسنی‌ها بود. پس از مرگ سوهرش، لژیون‌ها وصیت او را طوری تعبیر کردند که زمین‌های وی جزء املاک موروثی رومیان گردد. بودیکا یک زن بود و اهمیتی به‌قانون نمی‌داد. ما خود نیز نیاز ب‌دیک مشاور حقوقی داشتیم که وصیت را درست تعبیر کند. وقتی بودیکا با این تصمیم مخالفت ورزید و خواست از قوانینی که بریتون‌ها راجع به ارث بردن زن داشتند، استفاده کند، سربازان رومی او را به‌تازیانه بستند و به دخترهایش تجاوز کردند و دارائی وی را نیز به تاراج بردند. نظامیان بسیاری از اشراف ایسنی را نیز از املاک خود بیرون راندند و مرتکب قتل و شرارت‌های دیگر شدند.

از نظر قانونی، حتی با ایشان بود زیرا پادشاه ایسنی که نمی‌توانست بخواند و بنویسد، در وصیت خویش زمین‌های خود را به امپراتور رم واگذارده و فکر کرده بود که از این‌راه وضع همسر بیوه و دخترهای خویش را، در برابر رشک و آزمندی اشراف ایسنی حفظ خواهد کرد. در حقیقت، نظر وی این بود که امپراتور رم را وصی خود کرده و او را سرپرست بازماندگان خویش قرار داده باشد تا بزرگان ایسنی نتوانند حقوق آنان را غصب‌کنند. ایسنی‌ها از آغاز با رومیان متحد بودند اگرچه محبت خاصی نسبت به‌آنان نداشتند.

پس از ورود نیروهای کمکی از رم، جنگی سخت درگرفت و بریتون‌هایی که به فرماندهی آن زن انتقامجو می‌جنگیدند، شکست خوردند. رومیان، پس از این پیروزی، وحشیگری‌هایی را که بودیکا دربارهٔ زنان رومی روا داشته بود، تلافی کردند. زیرا بودیکا به‌علت توهینی که دیده بود، به‌مردم خود اجازه داده بود تا با زنان رومی نیز همان رفتاری را بکنند که مردان رومی با زنان ایسنی کرده بودند. چیزی نگذشت که یک سلسله از بردگان بریتانیائی وارد رم شدند. این بردگان فقط زنان و پسران تازه جوان بودند زیرا بریتون‌های بالغ بردگان بیفایده‌ای هستند. نرون فرمانی صادر کرد که مایهٔ دلسردی مردم رم شد زیرا استفاده از اسیران بریتانیا را در صحنه‌های جنگی آمفی‌تئاتر ممنوع ساخت.

در یک روز خوب و خرم، برده فروشی پیش من آمد که ریسمانی به گردن پسر ده‌ساله‌ای بسته بود و او را با خود می‌کشید. خیلی پنهانکاری به‌خرج می‌داد و پی‌درپی به‌من چشمک می‌زد به‌امید این‌که من اتاقی را خلوت‌کنم تا کسی گواه ما نباشد. بعد به تفصیل از بدی اوضاع و زیادی هزینه‌ها و کمی خریداران شکایت کرد. پسر ده‌ساله با نگرانی به‌این‌سو و آن‌سو چشم می‌انداخت.

برده فروش به توضیح پرداخت و گفت: «وقتی سربازان خشمگین ما به‌مادر این پسر تجاوز کردند و او را کشتند، این جنگجوی جوان می‌کوشید که با شمشیر

از مادر خود دفاع کند. سربازان به‌خاطر احترامی که برای دلاوری وی قائل شدند، از کشتش چشم پوشیدند و او را به‌من فروختند. چنانکه ملاحظه می‌فرمائید، از اعضای کشیده و پوست لطیف و چشمان سبزرنگش پیداست که او از بازماندگان اشراف ایسنی است. او می‌تواند سوار کاری‌کند، شنا کند و تیرو کمان به‌کار برد. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید. او می‌تواند کمی هم بنویسد و چند کلمه هم به‌زبان رومی صحبت کند. شنیده‌ام که شما ممکن است او را بخريد و بهای او را هم بیش از بهائی که در بازار برده‌فروشان دارد، بپردازید.»

با تعجب پرسیدم: «این را چه کسی بد شما گفته؟ من، هم‌اکنون بیش از حد کفایت برده دارم. اینها مرا به‌ستوه می‌آورند و آزادی مرا از من می‌گیرند. همچنین فراغ نال را که نعمت واقعی است.»

برده فروش گفت: «مردی به‌نام پترو که پزشکی ایسنی است و در خدمت رم است، این پسر را در لندن شناخت و نام و نشانی شما را به‌من داد و مرا مطمئن کرد که شما بالاترین بها را برای این پسر خواهید پرداخت. ولی چه کسی می‌تواند به‌حرف یک بریتون اعتماد کند؟»

از پسر پرسشی کردم که قبلاً پاسخش را می‌دانستم و آن این بود که پرسیدم: «آیا نام مادر تو لوگونا است؟»

نام پترو به‌تهائی تأیید می‌کرد که این پسر فرزند من است که او را هرگز ندیده بودم. خواستم او را در آغوش بگیرم و پیوند پدر و فرزندی را اعتراف کنم، اگرچه گواهی در اتاق حضور نداشت. ولی پسر با مشت به‌صورت من کوفت و گونه‌ام را گاز گرفت. برده فروش خشمش به جوش آمد و در پی تازیانه خودگشت. گفتم: «او را زن. من این پسر را خواهم خرید. قیمتش چند است؟»

برده‌فروش کهنه‌کار مرا به‌چشم خریداری برانداز کرد و دوباره صحبت از هزینه‌هایی که پرداخته و زیان‌هایی که دیده بود، پیش‌کشید.

سرانجام گفتم: «برای این که از دستش خلاص شوم، او را به‌کم‌ترین بها می‌فروشم. یکصد سکه طلا. این پسر هنوز خیلی وحشی است. درست رام نشده. وگرنه قیمتش بیش از اینهاست.»

صد سکه طلا ده‌هزار سترس می‌شد. پرداختن چنین بهای گزافی برای یک پسر ده‌ساله، دیوانگی بود چون در بازار برده‌فروشان هرکسی می‌توانست با چند سکه زن جوانی بخرد که ارزش هم‌بستری داشته باشد. تنها مسئله قیمت نبود چون طبیعتاً اگر لازم می‌شد حتی بیش از این مبلغ هم برای او می‌پرداختم ولی همچنانکه به‌پسر می‌نگریستم ناچار بودم که بنشینم و دقیقاً در این باره فکر کنم. برده‌فروش

از درنگ من دچار سوء تفاهم شد و شروع به تعریف از محسنات پسر کرد و پس از مقداری زبانبازی بهای او را پائین آورد و نخست به‌نود و بعد به هشتاد سکه رساند. در حقیقت من نمی‌دانستم چه‌گونه آن معامله را انجام دهم بدون اینکه پسر من یک برده شود چون خریداری رسمی او می‌بایست در دفتر ثبت اسناد رم به ثبت برسد و داغی به‌نشانه مالکیت من، یعنی مهر «م.م.م»، علامت نام من (مینوتوس مانیلیانوس) به‌او بخورد. با این داغ او دیگر نمی‌توانست از مزایای شهروندی رم بهره‌مند شود، حتی اگر آزاد می‌شد.

سرانجام گفتم: «شاید من بتوانم دستور دهم که به او گردونه‌رانی بیاموزند. این پتروکه اسمش را بردید زمانی که من در بریتانیا خدمت می‌کردم، دوست من بود. من به توصیه او اعتماد دارم. ما می‌توانیم این‌طور ترتیب دهیم که شما کتباً گواهی کنید که پترو سرپرست این پسر بوده و او را به‌شما سپرده که برای من به‌این‌جا بیاورید تا از وی نگهداری کنم.»

برده‌فروش نگاهی پرمعنی به‌من انداخت.

گفت: «این من هستم که مالیات خرید او را باید بپردازم نه‌شما. من دیگر

نمی‌توانم تخفیف بدهم.»

سر خود را خاراندیم. مسئله خیلی پیچیده بود و من، به‌هیچ و پوچ، در تقلب و بالاکشیدن مالیات سنگین برده فروشی شریک جرم می‌شدم. ولی چون داماد رئیس شهربانی رم بودم، می‌توانستم از موقعیت خود استفاده کنم.

ردای خود را پوشیدیم و سه‌نفری به پرستشگاه مرکوری^۱ رفتیم. میان مردمی که در آن‌جا بودند من زود یک شهروند پیدا کردم که رتبه سلحشوری خویش را از دست داده بود و در برابر دریافت مبلغ مناسبی موافقت کرد که سوگند یاد کردن مرا گواهی دهد. از این‌راه امکان داشت که سندی تنظیم شود و با دو سوگند تأیید گردد.

به‌موجب این سند، آن پسر یک بریتون به‌شمار می‌رفت که آزاد به‌دنیا آمده بود و پدر و مادرش ایتونا ولوگوندا، به‌علت دوستی و هواداری رم، در جنگ‌کشته شده بودند. ولی پیش از مرگ، فرزند خود را به پتروی پزشک سپرده و از او درخواست کرده بودند که وی را به‌وسیله هرکس که می‌داند، در اسرع وقت به‌رم برساند تا در تحت سرپرستی مهمان و دوست دیرینشان، سلحشور مینوتوس لوزوس مانیلیانوس قرار گیرد.

در طی تبصره مخصوصی هم قید شده بود که من سرپرستی پسر را بر عهده

خواهم گرفت و مراقبت خواهم کرد که وقتی سرانجام صلح در بریتانیا اعلام شد، میراث وی را در ایسنی تأمین کنم. این تبصره، وضع مرا تا حدی قوی‌تر ساخت زیرا کاهنان پرستشگاه مرکوری چنین پنداشتند که هنگام تقسیم غنائم جنگ، من از قبل آن پسر منافی خواهم برد.

مأمور ثبت پرسید: «نام پسر را چه باید بنویسم؟»

گفتم: «جوکوندوس»^۱ چون این نخستین نامی بود که به ذهنم رسید.

همه به‌خنده افتادند. چون آن پسر عبوس و ترشروی هیچ نشانه‌ای از شیرینی نداشت. کاهن پرستشگاه به من حالی کرد که زحمت زیاد باید بکشم تا او را یک رومی خوب بار بیاورم.

همینکه از پرستشگاه مرکوری بیرون آمدیم، پسر، برخلاف انتظار، دست خود را بدست من داد مثل اینکه در میان شلوغی و هیاهوی روزانه خیابان، خود را تنها و غریب می‌یافت. هنگامی که دست کوچک وی را گرفتم، دچار احساس غریبی شدم و او را از شهر پرازدحام رم به خانه هدایت کردم. به فکر افتادم که وقتی بزرگ‌تر شد، برای وی حق شهروندی رم را بگیرم و اگر بتوانم موافقت سائینا را جلب کنم، او را به فرزندی خود برگزینم؛ اگر چه در حقیقت پسر خودم بود. ولی اینها مسائلی بود که بعد پیش می‌آمد.

با اینهمه، من از پسر جوکوندوس دردمر بیشتر می‌دیدم تا خوشی. نخست این‌که او حرف نمی‌زد و من فکر می‌کردم که وحشت جنگ زبانش را بند آورده. بسیاری از اشیای خانه را با خشم برزمین می‌زد و می‌شکست و از پوشیدن لباس رومی خودداری می‌کرد. از هرچه رومی بود نفرت داشت و می‌خواست سر به‌تن هیچ رومی نباشد. کلودیا از زحمتی که برای او می‌کشید، هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفت. نخستین بار که جوکوندوس یک پسر رومی همسال خود را در بیرون خانه دید به سوی او هجوم برد و با سنگ به‌سرش کوبید تا اینکه باربوس در میان افتاد و جلوی او را گرفت. باربوس پیشنهاد کرد که برای تشبیه وی، او را سخت کتک بزنیم ولی من فکر کردم که بهتر است روش ملایم‌تری در پیش گیریم. این بود که خودم با او صحبت کردم.

گفتم: «من یقین دارم که تو به‌خاطر مرگ مادرت عزادار هستی. مثل سگ به گردنت ریسمان انداخته و تو را به این‌جا کشانده‌اند. ولی تو سگ نیستی. تو باید رشد کنی و برای خودت مردی بشوی. ما می‌خواهیم بهترین وضع را داشته باشی. بهما بگو بینیم، چه‌کاری را بیش‌تر از همه دوست داری؟»

۱- Jucundus در لاتین به معنی لذیذ و شیرین است.

جوکوندوس فریاد زد «می‌خواهم رومی‌ها را بکشم!»
 نفس راحتی کشیدم. خوشحال شدم چون دیدم او دست‌کم می‌تواند حرف
 بزند.

گفتم: «آن کار را این‌جا در رم نمی‌توانی بکنی ولی می‌توانی عادات و رسوم
 رومیان را یادگیری تا یک روز شاید بتوانم تو را یک سلحشور رومی کنم. اگر این
 روش را ادامه دهی، می‌توانی وقتی که بزرگ‌تر شدی، به بریتانیا برگردی و در آن‌جا
 رومیان را به شیوهٔ یک رومی بکشی. رومیان در هنر جنگ زبردست‌تر از بریتون‌ها
 هستند؛ همان‌طور که خودت هم دیده‌ای.»
 جوکوندوس روی درهم کشید ولی احتمال داشت که سخنان من در او تأثیری
 کرده باشد.

زیرکانه سخنان خود را دنبال کردم و گفتم: «این باربوس یک کهنه سرباز
 است. نظامی خوبی است. اگرچه سرش ریشه دارد. از او بپرس. او خیلی بهتر
 از من می‌تواند جنگ‌ها و فنون جنگی را برایت تعریف کند.»
 اما باربوس هم از وحشی‌مزاجی او به زحمت افتاد و یک روز مرا به‌کناری
 کشید.

گفت: «جوکوندوس پسر باهوشی است ولی من که پیرمرد سخت‌جان و
 کارکشته و پرحوصله‌ای هستم وحشت می‌کنم وقتی شرح می‌دهد که چه‌طور می‌خواهد
 زنان و مردان رومی را بکشد. متأسفم که او هنگام سرکوب شورش بریتون‌ها جنایات
 وحشتناکی را به چشم خود دیده است. از همه بدتر این که او مرتب از دامنهٔ تپه‌ها
 بالا می‌رود و به‌رم نگاه می‌کند و به‌بانگ بلند فریاد می‌کشد و با زبان بربری خود به
 اهالی رم لعنت می‌فرستد. پنهانی خدایان دنیای زیرین را می‌پرستد و برای آنان
 موش قربانی می‌کند. تا از چنگ این جن‌ها خلاص نشود به هیچ وجه نمی‌توان او را
 تربیت کرد.»

با شک و تردید پرسیدم: «چه‌گونه می‌توانیم این کار را بکنیم؟»
 باربوس در حالیکه از نگاه چشمان من پرهیز می‌کرد، جواب داد: «کیفاس
 در میان مسیحیان بهترین کسی است که می‌تواند جن‌ها را از تن او بیرون کند. او
 در این کار، استادترین مردی است که در سراسر عمرم دیده‌ام. یک مرد وحشی
 دیوانه، به‌فرمان او، مانند بره رام و آرام می‌شود.»

باربوس می‌ترسید من از حرفش خشمگین شوم ولی برعکس، فکر کردم
 برای امتحان ممکن است بیفایده نباشد که مسیحیان را در خانه به شام مهمان کنم
 و به بردگان خود اجازه دهم تا به آنچه علاقه دارند، ایمان بیاورند.

چند هفته بعد، جوکوندوس شتابان با شوق پیش من دوید و دست مرا گرفت و به اتاق برد.

گفت: «این راست است؟ این راست است که یک کشور نادیدنی هست و رومیان پادشاهش را به دارکشیده‌اند؟ راست است که او هر وقت که بخواهد، برمی‌گردد و همه این رومیان را در آتش می‌اندازد؟»

با احتیاط گفتم «این راست که رومیان او را به دارزده‌اند. در یادداشتی که به صلیب زده بودند، نوشته بود که او پادشاه یهودیان بوده است. پدرم این واقعه را در آن زمان به چشم خود دیده و هنوز بر آن است که وقتی او جان می‌سپرد، آسمان تاریک شد و کوه‌ها از هم شکافت. پیشوایان مسیحی فکر می‌کنند که او بزودی بازمی‌گردد؛ و شاید اینک وقت بازگشت او باشد زیرا تاکنون سی‌سال از مرگش گذشته است.»

در حالیکه وانمود می‌کردم که می‌خواهم پنهان‌ترین راز خود را با جوکوندوس درمیان بگذارم، پیاله چوبین مادر خویش را از صندوق بیرون آوردم و به وی نشان دادم.

به او گفتم: «این یک پیاله جادو است. پادشاه یهودیان خودش یک‌بار از این پیاله شراب نوشیده. حالا من و تو از این پیاله نوشابه می‌نوشیم. ولی این به قدری محرمانه است که هرگز نباید آنرا به کسی بگویی حتی به کیفاس.»

بعد پیاله را پر کردم و من و پسر باهم در اتاق نیمدروشن از آن نوشیدیم. چنین به‌نظر رسید که نوشابه در پیاله از نوشیدن ما کم نشد ولی این تنها یک خطای باصره، در نتیجه روشنائی ضعیف اتاق بود. رقت و شفقت زیادی به من دست داد و ناگهان، مثل کسی که در عالم رؤیاست، دریافتم که باید حقیقت امر را درباره جوکوندوس به پدرم بگویم تا در صورتیکه بلائی بر سر من آمد، او از موضوع اطلاع داشته باشد.

بدون چون‌وچرا، باهم به‌سوی خانه عالی تولیا، برفراز وامینالیس روانه شدیم. جوکوندوس رفتار کاملاً شایسته‌ای داشت و با چشمان باز به اطراف می‌نگریست چون چنان منزل شخصی باشکوهی هرگز ندیده بود.

پسر را پیش تولیا گذاشتم و خود به اتاق پدرم رفتم و در را بستم تا با او درباره جوکوندوس صحبت کنم. راست بگویم، مدتی دراز می‌گذشت که پدرم را ندیده بودم. وقتی دیدم تا چه حد موهای سرش ریخته و شانه‌اش گرد و خمیده شده دلم به‌حالش سوخت، ولی البته او دیگر از شصت سال هم بیشتر داشت. درست به حرفم گوش داد بی‌اینکه هیچ حرفی بزند یا راست در چشمم بنگرد. سرانجام شروع

به صحبت کرد.

گفت: «سرنوشت پدران به شکل‌های دگرگونه‌ای در پسران آشکار می‌شود. مادر خودت یک زن یونانی اهل جزایر بود و مادر پسرت یک بریتون از قبیله ایسنی است. در جوانی بدخواهان من شایعه شرم‌آور مسموم ساختن و مغشوش کردن یک وصیتنامه را به من نسبت دادند. چنین امور وحشتناکی درباره تو هم شنیده‌ام که نمی‌توانم باور کنم. مخصوصاً من هیچگاه از زناشوئی تو با سابینا رضایت نداشته‌ام، اگرچه پدرش رئیس شهربانی است. مایل هم نیستم که بروم و پسری را که برایت آورده، یعنی لوزوس، را ببینم. علتش را هم لزومی ندارد که برایت توضیح دهم. چه پرتو بینشی و ادارت کرد که تربیت جوکوندوس را به کیفاس واگذاری؟ من و کیفاس از روزگاری که در جلیل می‌زیستیم باهم آشنا شدیم. او در این روزها مثل آن زمان تند و پرهیجان نیست. برای آینده پسر خود چه نقشه‌ای داری؟»

گفتم: «بهترین کار این است که اگر بتوانم او را به دبستان پالاتین بگذارم که مشهورترین سخنرانان و شاگردان سنکا، پسران شاهان متحد ما و اشراف‌زادگان شهرستان‌ها را تعلیم می‌دهند و تربیت می‌کنند. زبان لاتینی او خوب نیست و در آنجا مورد توجه قرار نخواهد گرفت. فقط اگر کیفاس بتواند اول قدری او را آرام کند، خواهد توانست میان همسالان خود، دوستان خوبی به دست آورد.»

پدرم پس از یک لحظه فکر گفت: «من عضو سنا هستم و تاکنون از نرون درخواست کمکی نکرده‌ام. وضع خیلی به هم ریخته است و پرونده‌های بریتانیا همه از میان رفته. یک وکیل زبردست به آسانی می‌تواند مدرکی تهیه کند مبنی بر اینکه پدر و مادر این پسر به پاداش خدماتی که درباره رم انجام داده‌اند، تبعه رم شناخته شده‌اند. حتی اگر پدر او معلوم نباشد، این کار آسان‌تر صورت می‌پذیرد.»

از همه عجیب‌تر این‌که تولیا کاملاً مسحور جوکوندوس شده بود و دلش می‌خواست هر کاری که از دستش برمی‌آید برایش انجام دهد. تولیا با وجود کوشش سختی که برای حفظ تندرستی خود می‌کرد، زیبایی‌اش کم‌کم از میان رفته و چانه‌اش به صورت کیسه پرچین و چروکی درآمده بود. وقتی سرنوشت غم‌انگیز مادر جوکوندوس را شنید، به‌گریه افتاد و او را در آغوش کشید.

جوکوندوس ده یازده ساله نوازش‌ها و بوسه‌های مادرانه او را با صبر و حوصله، مانند یک بره قربانی تحمل کرده. از همین‌جا معلوم می‌شد تربیت کیفاس نتیجه داده است.

تولیا با لحنی حزن‌آمیز گفت: «خدایان هرگز به من اجازه ندادند که از خود فرزندانم داشته باشم. فقط در جوانی، طی دو ازدواجی که کردم برای سقط جنین به

دردسرهائی افتادم. سومین شوهر من به علت سالخوردگی عقیم بود، اگرچه ثروت زیاد داشت. مارکوس هم عشق خود را فدای یک دختر مطربۀ یونانی کرد. ولی، خوب دیگر بس است، مینوتوس عزیزم، دلم نمی‌خواهد به خاطرات مادرت لطمه‌ای بزنم. این پسر بریتانیائی را من در این خانه به فال نیک می‌گیرم. مارکوس، تو باید این جوکوندوس زیبا را از تحت سرپرستی پسر ضعیف خود بیرون بیاوری، وگرنه ساینما ممکن است یک روز او را تربیت کننده حیوان بار بیاورد. آیا می‌توانیم ما او را به‌فرزندی بپذیریم و او را مثل پسر خود تربیت کنیم؟»

بدین ترتیب بار یک وظیفۀ سنگین از دوش من برداشته شد چون در آن زمان من واقعاً شایستگی تربیت کسی را نداشتم، چنانکه اکنون هم ندارم. پدرم به‌عنوان کارشناس امور شرق، صرفاً برای انجام مقررات، دوماه در منصب قضاوت انجام وظیفه کرد تا بعد بتواند کنسول شود چون یک‌بار نیز به‌او پیشنهاد کنسولی کرده بودند. اگر جوکوندوس به‌فرزندی او برگزیده می‌شد، آینده بسیار بهتری می‌داشت تا اینکه تحت سرپرستی من باشد. و چون پسر یک سناتور بود، امکان داشت که پس از پوشیدن ردای مردی، نامش درطومار سلحشوران به‌ثبت رسد.

اندکی پس از حل مسئله فوق شنیدم که بوروس، رئیس گارد نگهبان دملی در گلوی خود درآورده و درآستانۀ مرگ است. نرون با شتاب پزشکی ویژه خویش را به مراقبت وی گماشت. بوروس به‌مجرد آگاهی از این موضوع وصیتنامۀ خود را تنظیم کرد و به‌پرستشگاه وستا فرستاد که در آن‌جا محفوظ بماند. بعد به پزشک اجازه‌داد تا با داروی درمان‌بخشی که برسر یک پر می‌مالید، گلوی وی را رنگ کند. شب‌بعد نفس آخر را کشید و از جهان رفت. احتمالاً او به‌هرصورت می‌مرد چون خون وی مسموم شده بود و تب شدیدی داشت و هذیان می‌گفت.

مراسم تشییع جنازۀ بوروس با تشریفات مفصلی برگزار شد. پیش از ترتیب تودۀ هیزم برای سوزاندن جسد وی در میدان مارس، نرون تیگلینوس را رئیس گارد نگهبان اعلام کرد ولی چون این اسب‌فروش پیشین درامور قضائی تجربۀ کافی نداشت فنیوس روفوس^۱ یهودی‌الاصل که درگذشته به سمت بازرس دولت در تجارت غله، سفرهای زیاد کرده بود، مأمور رسیدگی به قضایای خارجی شد. من سراسر خیابان زرگرها را زیرپا گذاشتم تا هدیه‌ای که به‌قدر کفایت

ارزشمند باشد، پیدا کنم. بالاخره یک گردنبند سه‌رشته‌ای مروارید اصیل خریدم و با نامه‌ی زیر برای پوپایا سابینا فرستادم:

مینوتوس لوزوس مانیلیانوس به پوپایا سابینا درود می‌فرستد:
 ونوس از کف‌های امواج دریازاده‌شد. مروارید برای ونوس هدیه‌ای گرانبهاست ولی این گوهرها با اینکه در تابندگی هیچ نقصی ندارد، ناچیز است و نمی‌تواند با درخشش قیافه‌ی تو برابری کند. من هرگز نمی‌توانم آن چهره را فراموش کنم. امیدوارم این مرواریدها دوستی ما را به یاد تو بیاورد چنانکه علامت‌ها و شگون‌های ویژه‌ای نشان می‌دهد، آن پیشگویی که تویک‌بار با خوشوقتی اظهار کردی نزدیک است به حقیقت پیوندد.

ظاهراً من نخستین کسی بودم که شگون‌ها را استادانه تعبیر کردم زیرا پوپایا فوراً به دنبال من فرستاد و به خاطر آن هدیه‌ی زیبا از من سپاسگزاری کرد و کوشید تا دریابد که من چگونه از بارداری وی آگاهی یافته‌ام در حالیکه او خود تنها سه چهار روز پیش خبردار شده است. من فقط توانستم به استعداد موروثی اتروسی خود اشاره کنم که گاهی مرا با رؤیاهائی غیرعادی یاری می‌کرد.
 پوپایا گفت: «نرون پس از مرگ مادر خود، به اندازه‌ای دل‌افسوده بود که می‌خواست مرا کنار بگذارد. ولی اکنون دیگر دوباره وضع به حال عادی است. او به دوستان واقعی خود نیاز دارد که در کنارش بایستند و در سیاست‌هائی که پیش می‌گیرد از وی پشتیبانی کنند.»

این حرف راست بود زیرا نرون پس از اینکه علناً اوکتاویا را به خاطر نازائی سرزنش کرد و به سنا اطلاع داد که در اندیشه‌ی جدائی از اوست، فتنه‌ی بسیار در شهر برپا شده بود. برای آزمایش احساسات مردم نرون دستور داده بود تا پیکره‌ی پوپایا را در میدان عمومی شهر، نزدیک چاه دوشیزگان پرستشگاه وستا نصب کنند. گروهی از مردم این مجسمه را به پائین انداختند و حلقه‌های گل برگردن پیکره‌های اوکتاویا افکندند و سپس به سوی پالاتین روانه شدند و کار به جائی کشید که افراد گارد نگهبان ناچار شدند دست به اسلحه ببرند و جمعیت را با تهدید از آنجا دور کنند.

من بو بردم که انگشت زیرکانه‌ی سنکا در این بازی دخالت داشته، زیرا طغیان و تظاهر جمعیت بسیار خوب طرح‌ریزی شده بود و بسیار بموقع اجرا گردید.

اما نرون سخت به وحشت افتاد و اوکتاویا را که به فرمان وی روانه کامپانیا^۱ بود، بیدرنگ به نزد خود بازخواند. هنگامی که خانم به پالاتین برگشت، مردم گروه‌گروه شادی‌کنان تخت روان وی را همراهی کردند و هدایایی نیز به نشانه سپاسگزاری به پرستشگاه‌های کاپیتولین تقدیم شد.

روز بعد، برای نخستین بار در طی دو سال، نرون مرا با فوریت احضار کرد. یکی از دختران خدمتگار اوکتاویا به‌وی تهمت زده بود که با فلوت‌نوازی از اهالی اسکندریه به نام اوسدروس^۲ روابط نامشروع داشته است. اوکتاویا شخصاً حضور نداشت.

برندگان اوکتاویا بازجوئی‌هایی را تحمل کردند که بسیار دردناک بود و من که ناظر جریان بودم، حس می‌کردم که نزدیک است حال من بهم بخورد. یکی از ایشان حاضر به اعتراف بود ولی نمی‌توانست توضیح دهد که کی، کجا و چه‌گونه آن زنا وقوع یافته است. تیگلینوس در بازجوئی، که مطابق میل وی پیشرفت نداشت، دخالت کرد و با بیصبری به یک دختر خوشگل گفت: «آیا آن رابطه نامشروع موضوع صحبت همه نوکران نبود؟»

دختر فوراً در جواب گفت: «تیگلینوس اگر آنچه مردم می‌گویند باور کردنی باشد در این صورت برخی از قسمت‌های خصوصی بدن اوکتاویا به مراتب از دهان شما پاک‌تر است.»

خنده حاضران به اندازه‌ای شدید بود که در بازجوئی وقفه افتاد چون شرارت و درنده‌خوئی تیگلینوس معروف بود.

محاكمه تا روز بعد به تویق افتاد. بعد تنها گواهی که در آنجا حضور یافت، فرمانده ناوگان، آنیسه‌توس، دوست من بود. او با نگرانی ظاهری و ساختگی دقیقاً زمان و مکان وقوع واقعه را ذکر کرد و شرح داد که اوکتاویا ضمن استحمام در بائی چه‌گونه به تماشای ناوگان اظهار علاقه کرده و خواسته شخصاً با کاپیتان‌ها و سایر افسران نیروی دریائی دوست شود.

آنیسه‌توس مقاصد خانم را بدفهمیده و به‌وی نزدیک شده ولی اوکتاویا به‌سوء نیت وی پی‌برده و دست رد به‌سینه وی گذاشته است. بعد، آنیسه‌توس که شهوتی جنایتکارانه کورش کرده بود، با مایعی مخدر مدهوشش نموده و کارش را ساختند. اما بعد، شدیداً از عمل خود پشیمان شده است. اکنون که وجدانش وی را بر آن داشته تا به جنایت خود اعتراف کند، جز استدعای عفو از پیشگاه امپراتور خود چاره دیگری ندارد.

2- Eucerus

۱- Campania، استانی قدیمی، بسیار حاصلخیز، در غرب ایتالیا.

اینکه آنیسه‌توس اصلاً وجدانی داشته باشد، مسئله‌ای بود که فکر می‌کنم برای همه‌کس تازگی داشت، حتی برای خود او، ولی طلاق به‌وسیلهٔ محکمه تأیید شده. همهٔ کلک‌ها را خود نرون جور کرده بود تا بدین‌بهاغه زن بیچاره را از سر باز کند. اوکتاویا به‌جزیرهٔ پانداتاریا تبعید گردید و آنیسه‌توس وفادار به‌پایگاه نیروی دریائی، در جزیرهٔ ساردنی، در دریای مدیترانه، فرستاده شد.

برای جلوگیری از تظاهرات، نرون دستور داد که تمام پیکره‌های اوکتاویا را خرد کنند و از میان ببرند. ولی مردم به‌خانه‌نشینی پرداختند مثل این‌که عزادار هستند. بسیاری از سناتورها نیز همین‌کار را کردند تا جائی‌که در مجلس سنا عده کافی برای مذاکرات نبود.

دوازده روز بعد، نرون با پوپایاسابینا زناشوئی کرد ولی تشریفات عروسی با شور و شادی خاصی همراه نبود. با اینهمه، هدایای عروسی یک اتاق کامل را در پالاتین پرکرد.

یک شب مردی کیسه‌ای را که مجسمهٔ نرون در آن بود، روی دوش کشید و به کاپیتولین برده. این خبر در سراسر رم پیچید و همه فهمیدند که در پشت‌پرده چه خبر است. به‌موجب قوانین نیاکان ما، هرکه پدر خود یا مادر خود را کشته باشد، بایک مار و یک‌گربه و یک جوجه خروس در کیسه‌ای حمل خواهد شد. تا آنجا که من می‌دانم، این نخستین‌بار بود که یکی علناً اشاره به مادرکشی نرون می‌کرد.

برای تمام ماکه می‌توانستیم معقول فکر کنیم، این مثل روز روشن بود که طلاق اوکتاویا از هرجهت باعث بدنامی نرون می‌شده. پوپایاسابینا زیباتر و هوشیارتر از اوکتاویای خشک و جدی بود، اگر چه این سومین ازدواج پوپایا به‌شمار می‌رفت. ولی نسل قدیمی‌تر برای فتنه‌انگیزی در میان مردم هرکاری که می‌توانست بکند، کرد. راست بگویم، من در طی آن روزها چندبار به‌گلولی خود دست‌کشیدم و متحیر بودم که چگونه سر آدم‌را می‌برند. یک شورش نظامی، قریب‌الوقوع بود، زیرا نظامیان تیگلینوس را که تبار پستی داشت و سابقاً اسب فروشی می‌کرد و در حفظ انضباط بیرحمی به‌خرج می‌داد، دوست نداشتند.

ماکه دوستان نرون بودیم و صادقانه خیر او را می‌خواستیم برای یک شورای رسمی در پالاتین جمع شدیم. تیگلینوس از همه درشت‌هیکل‌تر و قوی اراده‌تر بود، بنابراین ما با تمام نفرتی‌که از او داشتیم، هنوز به‌او توجه می‌کردیم و او هم خیلی جدی با نرون حرف می‌زد.

گفت: «این‌جا در شهر من می‌توانم برقراری نظم و حفظ امنیت شما را تضمین

کنم ولی در ماریسی سولای^۱ تبعیدی هست که از پشتیبانی آنتونیا برخوردار است. مردی بیچاره است و در نتیجه خواری‌هایی که دیده، پیش از وقت موهای سرش سپید شده. من از منابع موثق اطلاع دارم که او روابطی با اشراف محافل گل (فرانسه) دارد، یعنی مردمی که آنتونیارا به‌خاطر اینکه دختر کلودیوس است و نام نیکی دارد، تحسین می‌کنند. نژیبون‌های آلمان هم به‌قدری نزدیکند که همان حضور سولا در ماریسی خطری برای کشور و خیر عمومی است.»

در آن لحظه پوپایا سایننا شناخته‌شده وارد شده. لباسی نازیب و موهای آشفته داشت و قطرات اشک به‌زوی گونه‌هایش می‌غلغلتید. خود را در دامن نرون انداخت و شروع به التماس کرد.

گفت: «من به‌خودم، یا مقام، یا پسرمان که هنوز به‌دنیا نیامده اهمیتی نمی‌دهم. ولی، نرون عزیز، که در نزد من از همه چیز و همه‌کس گرامی‌ترید، پای جان شما در میان است. شما که شوهر محبوب من هستید، به تیگلینوس اعتماد کنید. او می‌داند که چه می‌گوید.»

پزشک ویژه پوپایا به‌دنبال او با اضطراب داخل شده. در حالیکه به‌نرمی می‌کوشید تا او را از نرون جدا کند، گفت: «این خانم اگر خاطرش آسوده نباشد خطر سقط جنین تهدیدش خواهد کرد.»

پوپایا ناله‌کنان گفت: «تا وقتیکه آن‌زن منفور در پانداتاریا سرگرم توطئه است، من چه‌گونه می‌توانم آسوده خاطر باشم؟ او بستر زناشوئی شما را مورد توهین قرار داده است. بدترین نوع سحر و جادو را به‌کار می‌برد و تاکنون بارها کوشیده که مرا مسموم کند. من امروز چند مرتبه بیمار شده‌ام فقط برای اینکه خیلی وحشت‌زده‌هستم.»

تیگلینوس با اعتقاد و اطمینان گفت: «کسی که یک‌بار راهی را برگزیده، دیگر نمی‌تواند از آن‌راه برگردد. نرون، اگر شما فکر جان خود را نمی‌کنید، به‌عنوان دوست گرامی ما، فکر نیکامی و عظمت مقام‌خود را بکنید. شما با بی‌تصمیمی خویش جان همه ما را به‌خطر می‌اندازید. نخستین کسانی که با یک ضربت باید از میان بروند اشخاصی هستند که خیر شما را می‌خواهند ولی هیچ قدمی جز به‌سود خویش بر نمی‌دارند، مثل سنکا... وقتی دشواری‌های غیرقابل اجتناب پیش می‌آید حتی خدایان نیز باید سر تسلیم‌فروود آورند. چرا شما نمی‌خواهید به‌سخنان خیرخواهان گوش فرادهید؟»

چشمان نرون از اشک غم لبریز شد.

آنگاه گفت: «شما گواهان من باشید. شما می‌توانید تأیید کنید که این

سنگین‌ترین لحظه زندگی من است. لحظه‌ای که احساسات شخصی من باید فدای مصالح عالیّه کشور و خیر عمومی شود. من با آنچه از لحاظ سیاسی اجتناب‌ناپذیر است موافقم.»

چهره خشک تیگلینوس از شادی درخشید و دست خود را بلند کرد تا به نرون تبریک بگوید.

گفت: «شما اکنون فرمانروای راستین هستید. نظامیان جان‌نثار و قابل‌اعتماد امپراتور اینک در راه مارس هستند. من با در نظر گرفتن امکان مقاومت مسلحانه، احتیاطاً یک هنگ راهم به آن حدود فرستادم. من نمی‌توانم کسانی را تحمل کنم که به شما رشک می‌برند و برای از میان بردن شما و آسیب‌رساندن به کشور از فرصت استفاده می‌کنند.»

نرون به جای این‌که از بلنددستی و تندرستی او به خشم آید، نفس راحتی کشید و او را به عنوان دوستی حقیقی مورد تحسین قرار داد. بعد پرسید چه قدر طول می‌کشد که پیکی تا پانداتاریا برود.

هنوز چند روزی نگذشته بود که پوپایا سایننا محرمانه از من پرسید: «دلت می‌خواهد بهترین هدیه عروسی را که نرون برایم فرستاده، ببینی؟»

هر اهدای خود برده. پارچه‌ای را که خال قهوه‌ای رنگ داشت از روی صندوقی چوبین برداشت و سر بی‌خون اوکتاویا را نشانم داد و دم‌بینی خوش‌ترکیب خود را گرفت و گفت: «اوف، دارد بومی‌گیرد و مگس دوزش جمع می‌شود. پزشک من توصیه کرده که آن را دور بیندازم ولی تماشای پی‌درپی این هدیه عروسی، مرا قانع می‌کند که واقعاً همسر امپراتور خواهم بود.»

به سخن خود ادامه داد و گفت: «درست تصور وقتی را بکن که نظامیان رفتند تا این زن را در آب‌گرم بگذارند که رگ‌هایش بدون درد گشوده شود. و او مثل دختر بچه‌ای که عروسکش شکستند، گریه می‌کند و می‌گفت: «من کاری نکرده‌ام.» او بالاخره بیست ساله بود، ولی عقب افتاده بد نظر می‌رسید. کد می‌دانند که مادرش مسالینا او را از چه کسی حامله شده بود؟ شاید از کلودیوس سبک مغز.»

نرون از سنا خواست تا به مناسبت دفع خطر از کشور تصمیم بگیرد که هدایای سپاسگزاری به پرستشگاه‌های کاپیتولین تقدیم گردد. دوازده روز بعد سرسپید موی فوستوس سولا از مارس وارد شد و سنا با طیب خاطر تصمیم به تقدیم هدایای سپاسگزاری گرفت.

سنا نیز در مراسم جشن و تقدیم هدایا شرکت کرد ولی بسیاری از مردم متوجه شدند که پاهایش سست بود و دست‌هایش سخت می‌لرزید. در این هنگام بیش از

شصت و پنج سال عمر داشت. بدنش بسیار فرید، چشمانش باد کرده و استخوان گونه‌هایش کبود شده بود. نرون ناآنجا که برایش میسر بود خود را از سر راه وی دور نگاه می‌داشت تا با او روبرو نشود و ناچار نباشد که بسرزتنش‌های وی گوش بدهد.

ولی یک روز سنکا از او درخواست باریابی رسمی کرد. نرون، محض احتیاط، دوستان خویش را پیرامون خود گرد آورد به امید این که سنکا در حضور جمع به وی تهمتی نخواهد زد. اما سنکا به افتخار او نطقی فصیح کرده او را بدخاطر روشن بینی و قدرت تصمیم‌ش ستود، چون کشور را از خطراتی که تهدیدش می‌کرد، خطراتی که چشمان خود سنکای سالخورده نیز نمی‌توانست تشخیص دهد، نجات داده بود. پس از این جلسه، سنکا از پذیرفتن هرکسی که نقضای ملاقات وی را داشت خودداری کرد. گارد افتخاری خود را نیز مرخص نمود و به ملک زیبای خویش در جاده پرای‌نستا^۱ نقل مکان کرده بهانه ضعف بنیه را پیش کشید و توضیح داد که سرگرم نوشتن رساله‌های فلسفی درباره لذات پرهیز است. می‌گفتند که رژیم سخت غذایی گرفته و از مردم دوری می‌جوید چنانکه از ثروت سرشار خود هیچ لذتی نمی‌برد.

من به افتخار غیرمنتظری نائل گردیدم و در حین دوره خدمت خود به سمت سرکلانتر فوق العاده منصوب شدم. این انتصاب را به احتمال قوی می‌بایست مرهون دوستی پوپایا باشم. همچنین از تیگلینوس سپاسگزاری کنم که مرا شخص ضعیف الاراده‌ای می‌شمرد. نرون از محیطی که قتل‌های سیاسی ایجاد کرده و تشنجی که راجع به بارداری پوپایا میان مردم به وجود آمده بود، رنج می‌برد. از این رو حس کرد که لازم است خود را فرمانروای خیراندیشی نشان دهد. بدین منظور خواست تکلیف تمام شکایاتی را که از خارج به دادگاه نظامی رسیده و روی هم انباشته شده، روشن کند.

وقتی من شغل جدید خود را در دادگاه نظامی تحویل گرفتم، تیگلینوس اتاقی در اختیارم گذاشت که در آنجا انبوهی از اسناد روی هم ریخته بود. تمام دعوایی بود که طی آنها رومیان خارج از کشور به امپراتور شکایت کرده بودند. تیگلینوس برخی از آنها را کنار گذاشت.

گفت: «من هدایای خوبی گرفته‌ام تا رسیدگی به این پرونده‌ها را جلو بیندازم. اول اینها را آماده کن. من تو را از این جهت برای کمک انتخاب کرده‌ام که در انجام کارهای دشوار فوری و فوتی انعطاف نشان می‌دهی و زیاد سخت نمی‌گیری.»

خودت هم آنقدر ثروتمندی که در درستکاری تو شک نمی‌توان کرد. عقاید دیگری که در سنا راجع به انتصاب تو اظهار شد دلگرم کننده نیست. بنابراین مواظب باش که آوازه درستکاری ما در سراسر شهرستان‌ها پخش شود. اگر هدایایی به تو پیشکش کردند از پذیرفتن آنها خودداری کن، اگرچه ممکن است بگوئی که من به‌عنوان رئیس احتمال دارد دستور تسریع در کارشان را بدهم. ولی به‌خاطر داشته باش که حکم نهائی‌رادر تحت هیچ شرایطی نمی‌توان خرید. تنها شخص نرون است که برطبق توصیه ما حکم را اعلام می‌کند.»

برگشته بود و می‌خواست از اتاق بیرون برود که گفت: «ما یک جادوگر یهودی را دو سال است که در این‌جا بازداشت کرده‌ایم. او باید آزاد شود چون پوپایا در دوران بارداری خود نباید در معرض سحر و جادو قرار گیرد. پوپایا خیلی به یهودیان مساعدت می‌کند. من شخصاً نمی‌خواهم این یهودی را ملاقات کنم چون تاکنون چندتن از نگهبانان زندان خویش را چنان طلسم کرده که دیگر به‌درد نگهبانی نمی‌خورند.»

تحت تأثیر کنجاوی فوراً دنبال کاغذهایی گشتم که مربوط به جادوگر یهودی بوده با تعجب دیدم که این اوراق راجع به دوست دیرین من شائول اهل طرسوس است. او متهم است که به پرستشگاه اورشلیم اهانت کرده و به‌موجب سوابق خود، در آن شهر بازداشت شده است. فستوس، حاکم جدید، پولس یعنی همان شائول را به‌زندان رم فرستاده، و من دریافتم که واقعاً دو سال در زندان به‌سر برده است. با این‌همه، او اجازه داشت که آزادانه در شهر بگردد و شخصاً دست‌زنگهبانی را که همراهش بود، می‌پرداخت. در میان اسناد، یادداشتی هم از سنکا وجود داشت که آزاد ساختن وی را توصیه کرده بود. نمی‌دانستم پولس آنقدر ثروتمند است که می‌تواند مخارج ارسال درخواست به‌امپراتور را تحمل کند.

در ظرف دو روز من چند پرونده را سوا کردم که نرون می‌توانست درباره آنها نرمش و جوانمردی نشان دهد. ولی با اطلاعی که از احوال شائول — پولس داشتم دیدم بهتر است قبلاً او را ملاقات کنم و موضوع را در میان بگذارم تا در دادگاه امپراتوری اشتباهاً با سخنان بیجا وقت نرون را تلف نکند چون همان‌وقت درباره آزادی وی تصمیم لازم اتخاذ شده بود و دیگر نیازی به پرحرفی نداشت.

پولس در خانه یک بازرگان یهودی که اشیاء لوکس می‌فروخت دو اتاق اجاره کرده بود و کاملاً آسوده می‌زیست. دیگر پیر شده بود، چهره‌اش چین و چروک داشت و کچل‌تر از پیش به‌نظر می‌رسیده. البته به‌موجب مقررات، او می‌بایست در بند باشد که نتواند بگیرزد ولی دو نگهبان به‌وی اجازه داده بودند که هرطور

میل دارد زندگی کند، مهمان بپذیرد و به هر جاکه دلش می‌خواهد، نامه بفرستد. دو شاگرد داشت با یک پزشک یهودی به نام لوقا^۱ اهل اسکندریه. تا آنجا که دستگیر من شد، پولس تمولی داشت که می‌توانست به جای سلول‌های مشترک و متعفن زندان عمومی، چنان اتاق‌های خوب و زندگی مرفهی برای خود ترتیب دهد و نگهبانان خیرخواهی داشته باشد.

به او گفتم: «پرونده شما تحت رسیدگی است. من در ظرف دو روز آن را فیصله خواهم داد. امپراتور پیش از تولد وارث خود حال خوشی دارد ولی شما وقتی در برابر او قرار می‌گیرید باید خویشن‌داری کنید و پارا از گلیم خود بیرون نگذارید.»

پولس لبخندی زده لبخند مردی که رنج‌های زیاد تحمل کرده است. گفت: «من مأمورم که رسالت مقدسی را موعظه‌کنم، چه در وقت مناسب و چه در وقت نامناسب.»

او جز خوبی رومیان چیز دیگری نمی‌توانست بگوید چون با انتقال وی از اورشلیم به قیصریه جانش را نجات داده بودند. چهل یهودی سوگند یاد کرده بودند که تا او اعدام نشود نه غذا خواهند خورد و نه آب خواهند نوشید. ولی پولس با لبخند و بدون هیچ بغض و کینه می‌گفت: «ولی غیرمحمتم است که آنها از گرسنگی و تشنگی مرده باشند.» درحقیقت، او از نگهبانان خود متشکر بود چون اگر آنان از وی حمایت نمی‌کردند، یهودیان مؤمن و متعصب رم او را می‌کشتند.

من به او اطمینان دادم که ترسش بی‌مورد است چون در دوره حکومت کلودیوس یهودیان به اندازه کفایت تنبیه شده‌اند و دیگر برضد مسیحیانی که در داخل دیوارهای رم به سر می‌برند قدم‌های خشونت‌آمیز بر نمی‌دارند. گفتم که کیفاس نیز در رم نفوذ آرامش‌بخشی دارد و مسیحیان را واداشته است که از یهودیان دوری جویند. ضمناً اضافه کردم که اتخاذ چنین روشی زندگی را برای پیروان عیسای ناصری به مراتب آسان‌تر کرده است. تعدادشان نیز در تحت رهبری کیفاس فزونی یافته و یهودیان مختون میانشان خیلی کم‌اند.

همینکه نام کیفاس برده شد، هم‌لوقای پزشک وهم پولس، هر دو اخم کردند و چین به‌چهره انداختند. کیفاس درباره آن زندانی دوستی و مهربانی بسیار کرده و بهترین شاگرد و مترجم یونانی خود، مرقس، را در خدمت او گذاشته بود. پولس ظاهراً از حسن خدمت و ایمان مرقس سوء استفاده کرده و او را به سفرهای دور و درازی فرستاده تا نامه‌های وی را به‌مجامعی ببرد که در نقاط مختلف تأسیس کرده

۱- این همان لوقای قدیس است که یکی از انجیل‌های چهارگانه را به او نسبت می‌دهند.

بود و هنوز بر آنها نظارت داشت مانند شیری که شکار خود را مراقبت می‌کند. شاید بدین علت بود که کیفاس دیگر خوشش نمی‌آمد که ببیند پیروان مسیحی وی با پولس نیز رابطه دارند و پیشش می‌روند و به تعلیمات پیچیده‌اش گوش می‌دهند.

گفتم: «دریک زباله‌دان برای دو خروس جا نیست. هم برای خاطر خودتان وهم برای خاطر من، بهتر از همه این است که وقتی آزاد شدید فوراً رم را ترک کنید.»

از این حرف چهره پولس درهم شد ولی اعتراف کرد که مسیح او را یک سرگردان ابدی بار آورده که در هیچ‌جا نمی‌تواند مدت زیادی درنگ کند. بنابراین دوره زندانی شدن وی برایش دوره آزمایش بوده است. او مأمور است که همراه به‌شاکردی حضرت مسیح مفتخر سازد و اکنون، چنانکه قبلاً برنامه‌ریزی کرده می‌خواهد به بیتیکا^۱ برود که در ایبریا (اسپانیا) است. چند شهرک بندری بودند که اصل یونانی داشتند و زبان عمده اهالی نیز یونانی بود. من به‌او اصرار کردم که همه‌جا را سرزنند و اگر لازم شد تا بریتانیا هم برود.

پولس را سرانجام در دادگاه نزد نرون آوردند. نرون سرحال بود همینکه پولس را دید فریاد زد: «اوه، زندانی یک یهودی است، این‌طور نیست؟ پس من باید او را آزاد کنم وگرنه یوپایا عصبی خواهد شده. او اکنون آخرین ماه بارداری خود را می‌گذراند و به‌خدای یهودیان بیش از همیشه احترام می‌گذارد.»

دستور داد تا دستبند را از دست‌های پولس باز کنند و به‌عنوان هدیه نذری به پرستشگاه اورشلیم بفرستند که نشانه حسن نیت و حسن عقیدت نسبت به مذهب یهود باشد. تصور می‌کنم از این حرف یهودیان رنجیدند. پولس چون خودش تقاضای تجدید محاکمه را کرده بود، شخصاً هزینه دادرسی را پرداخت و آزاد شد. در طی چند روز ما تکلیف قسمت زیادی از شکایات را روشن کردیم. بیشتر حکم‌هایی که صادر شد حکم تبرئه بود. فقط پرونده‌های نان و آبدار باقی ماندند که به‌نظر تیگلینوس تا صاحبانش نمی‌مردند، صدور حکم قطعی درباره آنها سود کلانی نمی‌داد. دوماه بعد، من از آن خدمت معاف شدم و کوشش و پشتکار و فسادناپذیری من علناً مورد ستایش قرار گرفت و دیگر کسی نمی‌توانست مانند گذشته پشت‌سرم بدگویی کند.

نرون می‌خواست فرزندش در آنتیوم متولد شود چون خود نیز در آن‌جا به دنیا آمده بود. در آن‌جا ملکی داشت که از مادرش، آگریینا، به ارث برده بود. طبیعتاً این ملک موروثی مادری او را به‌یاد وقایعی می‌انداخت که وجدانش را آزار می‌داد.

۱- Baetica، قسمت مرکزی اسپانیای قدیم که در تحت حکومت رم قرار داشت و شامل بخش غربی اندلس می‌شد و به آبادانی و حاصلخیزی و اعتدال آب و هوا مشهور بود.

از این رو شاید فکر می‌کرد که واقعه شادی بخش تولد فرزندش آن خاطرات غم‌انگیز را از میان خواهد برد. همچنین، او وضع رم را در بحبوحه تابستان با بوهای زنده‌اش برای وضع حمل جای ناسالمی می‌شمرد.

بنابراین پوپایا به آنتیوم رفت و امیدوار بود که فرزندش زود به دنیا بیاید زیرا نرون در طی دوره انتظار بی‌طاقت می‌شد و همه را به ستوه می‌آورد. وقتی آواز می‌خواند همه می‌بایست به او تبریک بگویند، وقتی گردونه خود را می‌راند همه می‌بایست استادی وی را مورد تحسین قرار دهند. پنهانی شروع به ملاقات آکته کرد که قبلاً ندیده‌اش بود. با برخی از خانم‌های اشراف‌هم‌که به پاکی و درستی زندگی زناشوئی دلبستگی خاصی نداشتند روابطی موقتی برقرار کرده بود. تیگلیئوس که در چاپلوسی و خوشخدمتی به امپراتور تن به هرگونه پستی و ذالتی می‌داد، نوجوانان زیاروئی را به نرون معرفی کرد. وقتی بدین کار خرده می‌گرفتیم و یادآور شدیم که ارتکاب چنین اعمالی شایسته مقام یک امپراتور نیست نرون به برخی از یونانیان اشاره کرد که اهل همین‌امور بودند و اعمال خود را قابل توجه می‌شمرد. ما هم می‌ترسیدیم که اگر زیاد حرف‌بزنیم بازبان خود سرخود را بر باد بدهیم. او همه کارهای یونانیان را جزء فرهنگشان می‌شمرد و دلش نمی‌خواست که کسی از فرهنگ یونان خرده‌گیری کند!

من پسر م جوکوندوس را فقط گاهگاهی می‌دیدم. باربوس از خانه من رفته و در منزل تولیا سکونت گزیده بود چون خود را مربی پسر من می‌دانست. این کار لازم بود چون تولیا جوکوندوس را بد بار می‌آورد و به او اجازه می‌داد که هرچه دلش می‌خواهد بکند. هرچه زمان می‌گذشت بیگانگی این پسر نسبت به من بیشتر می‌شد.

همسرم سایننا تنها هنگامی از من در خانه خوب پذیرائی می‌کرد که پول می‌خواست. لوزوس کوچولو یک بیگانه بود. به گونه‌ای تعجب‌آور پوستی تیره رنگ و موئی فرفری داشت. رغبتی نداشتم که آن کودک خردسال را در آغوش بگیرم و با وی بازی کنم. سایننا مرا سرزنش کرد و پدری غیرطبیعی خواند.

گفتم: «این بچه میان رام کنندگان حیوانات بیش از حد کفایت کسانی را دارد که پدران با وی گرم می‌گیرند و بازی می‌کنند. دروغ نمی‌گویم، چون اگر گاهی هم اظهار اشتیاقی به دیدن این بچه کنم، اپافرودیتوس فوراً پیش می‌آید و بچه زود به سوی او می‌دود. طبیعتاً او را بیش از من دوست دارد چون او را همیشه در باغ وحش می‌بیند ولی من به علت کارهای زیادی که دارم کمتر بد او می‌رسم. اصلاً این بچه گذشته از اینکه علاقه‌ای به من ندارد، شباهتی هم به من ندارد.»

سابینا به شنیدن این حرف خشمگین شد و رنگش پرید و از من خواست که لااقل در حضور دیگران اینگونه شوخی‌های نامناسب نکنم.

سرانجام پوپایا یک دختر خوش‌ترکیب تحویل نرون داد و نرون به همان اندازه شاد شد که اگر فرزند او پسر بود شاد می‌شد. پوپایا را غرق هدایا ساخت و از هرجهت مانند پدری رفتار کرد که سرمست خوشبختی است.

به نوزاد نام کلودیا و همچنین نام افتخاری اوگوست داده شده. در مراسم نامگذاری مردی ساده‌لوح تصادفاً پیشنهاد کرد که پوپایا سابینا نیز به همان عناوین و القاب مفتخر شود و هیچ‌کس جرئت نکرد که با این پیشنهاد مخالفت کند زیرا خود نرون نیز حضور داشت. پوپایا سابینا اشیاء طلای مقدسی به‌عنوان هدایای سپاسگزاری به پرستشگاه اورشلیم فرستاد و پزشک یهودی وی نیز به استفاده از حق شهروندی رم مفتخر شد.

ولی خوشبختی نرون به‌عنوان یک پدر زیاد دوام نیافت. فصل پائیز بود و باران فراوان بارید و رودخانه تیبر به‌گونه‌ای وحشت‌انگیز طغیان کرده. بخارات زهرآلود آب در سراسر شهر موجب شیوع نوعی بیماری گلو درد شد که نه‌تنها افراد بالغ بلکه گروه بسیاری از کودکان را نیز کشت.

حتی نرون به‌این بیماری دچار شد و چنان صدایش گرفت که یک کلمه نمی‌توانست حرف بزند و می‌ترسید که آواز خود را برای همیشه از دست داده باشد. برای بازیابی صدای او، در تمام پرستشگاه‌ها، چه از سوی دولت و چه از سوی افراد قربانی‌هایی شده. ولی هنوز کاملاً بهبود نیافته بود که دختر نوزاد وی ابتلا یافت و باوجود کوشش‌های پزشکان و شفاعت‌های یهودیان، پس از چند روز درگذشت. پوپایا از بیخوابی و غم و غصه منگ شده بود و حال خود را نمی‌فهمید. با خشم به نرون سرکوفت می‌زد که چرا وقتی خود به‌گلو درد مبتلی بود آن‌طور تمام روز بچه را در بغل می‌گرفت و می‌بوسید.

نرون، پس از مرگ دخترش، تمام زمستان را صرف تربیت صدای خود کرد تا حدی که امور کشور برای وی حکم مسائلی غیرضروری را داشت. از حضور در جلسات سنا غفلت می‌ورزید چون می‌ترسید از سردی کف سالن کوریا سرما بخورد. هنگامی هم که به جلسه وارد می‌شد، پای خود را در پشم پیچیده بود و همیشه وقتی کنسول به‌او خطاب می‌کرد، با فروتنی از جای خود برمی‌خاست. پس از نخستین عطسه نیز به‌شتاب از تالار بیرون می‌رفت و رسیدگی به مسائل مهم را به‌کمیته‌های سنا واگذار می‌کرد.

یک روز، طی زمستان، اندکی پس از جشن ساتورنالیا در خانه خود، در اتاق کارم نشسته بودم که کلودیا گفت می‌خواهد مرا ببیند زیرا مسائلی هست که باید درباره‌اش بحث کند و حرف‌هایش را هم فقط من تنها باید بشنوم. چون می‌ترسیدم که یک‌بار دیگر شروع به صحبت درباره توبه و تعمیم مسیحی کند، نخست کارهای روزانه خود را با آزاد مردان و ارباب رجوع خویش به پایان رساندم. آنگاه او را به اتاق خود فراخواندم.

راست بگویم، گاهی از او خیلی بدم می‌آمد زیرا پرحرفی غیرقابل تحمل وی و نظاهر وی به آگاهی از حقانیت مسیح، چنان مرا به ستوه می‌آورد که دلم نمی‌خواست حتی به او نگاه کنم. ولی در این وقت رضا و تسلیم وی به من دلگرمی داد که اندکی دقیق‌تر به چهره‌اش بنگرم و با تعجب دیدم آفتاب سوختگی زمان بردگی وی از پوست نرم صورتش برطرف شده است. خیلی خوب لباس پوشیده و موی خود را نیز مطابق آخرین مد یونان آراسته بود.

از روی تعجب و تحسین دو دست خود را به هم کوفتم و با ستایشی بی‌ریا گفتم: «تو با صورت و سر و وضع عالی خود مثل اشرافی‌ترین خانم‌های رم به نظر می‌رسی. فکر می‌کنم که پنهانی صورت خود را با شیر الاغ می‌شوئی.»
کلودیا عمیقاً سرخ شده.

با شتابزدگی گفت: «نه، نه، این صرفاً به خاطر خودپسندی و خودآرائی نیست که من به سر و وضع خود می‌رسم. بلکه از این جهت است که تو خانه و خانواده مفصل خود را به من سپرده‌ای. فروتنی و بی‌ریائی بهترین زیور یک زن است. ولی گوشت-فروشان باسیلیکا و سایر کسانی که با ما سرو کار دارند، این حرف‌ها را باور نمی‌کنند. اما آنچه منظور من است این است که هیچ شباهتی، بین صورت امپراتور کلودیوس و چهره من می‌بینی؟»

برای این که او را آرام کنم، بی‌درنگ گفتم: «نه، البته نه، تو لازم نیست در این باره نگران شوی. قیافه کلودیوس پیر چیز قابل تحسینی نبود، ولی تو زن زیبایی شده‌ای، مخصوصاً الان که ابروهای خود را هم درست کرده‌ای.»
آشکار بود که کلودیا از حرف من دلسرد شده است.

با ترشوئی گفتم: «مطمئنم که تو اشتباه می‌کنی. من و عمه پولینا پنهانی به دیدن آنتونیا رفتیم که خواهر ناتنی کوچک‌تر من است. چون خیلی تهاست و می‌خواستیم او را دلداری بدهیم. کلودیوس، شوهر اول آنتونیا را کشت و نرون هم شوهر دومش را. بنابراین اکنون که او از ماری برگشته کسی جرئت نمی‌کند که به ملاقاتش برود

و با او دیده شود. سختی‌هایی که کشیده به او آموخته که حالا دیگر به همه چیز با نظر دیگری نگاه کند. به ما شربت عسل و شیرینی و میوه تعارف کرد و به من هم یک تور سر زربفت داده. فعلاً وضع طوری است که او شاید حاضر باشد که مرا خواهر قانونی خود بشناسد. من و او تنها بازماندگان اصیل خانواده کلودیوس هستیم که در قید حیاتیم.»

وقتی دیدم او هنوز به خاطر بلندپروازی زنانه خویش دلبستگی به مفاخر تخیلی خود دارد، سرآسیمه شدم. با چشمانش که به گونه‌ای غریب می‌درخشید، به من نگرید. چنان ژرف دم درکشید که سینه‌اش کاملاً برجسته شد. بعد با دو دست خود دو دست مرا گرفت و من با نگرانی خود را عقب کشیدم.

از او پرسیدم: «کلودیای ناکام، واقعاً تو چه می‌خواهی؟»

گفت: «مینوتوس، خودت هم باید بدانی که امکان ندارد زندگی تو آن‌طور که تابحال بوده، بعد از این هم همین‌طور پیش برود. زناشوئی تو با سابینا زناشوئی واقعی نیست. اگر این‌را درک نکرده باشی آدم کودنی هستی. نه تو او را دوست داری نه او تو را. این زناشوئی به چه درد می‌خورد؟ چه سودی دارد؟ تو درنوجوانی قولی به من دادی، اکنون برای خود مردی شده‌ای و دیگر تفاوت سنی میان ما چندان مهم نیست که در آن زمان بود، دیگر به ندرت چشمگیر است. مینوتوس، تو به خاطر خوشبختی خودت هم که باشد، باید از سابینا جدا شوی.»

خود را مانند حیوانی وحشی یافتم که در گوشه قفسی است و سیخ‌هایی که در آتش سرخ شده، تهدیدش می‌کنند.

به اعتراض گفتم: «بی‌پرده پیشنهاد می‌کنی که من زنم را طلاق بدهم؟ این حرف تو جدی نیست. به شوخی بیش‌تر شباهت دارد. خرافات مسیحی باید مغز تو را آشفته کرده باشد. مدت‌ها بود که من از همین می‌ترسیدم.»

به سخن خود ادامه داد و گفت: «آنتونیا در برابر دوشیزگان پرستشگاه وستا مقدس‌ترین سوگند را یاد می‌کند که من دختر شرعی کلودیوس هستم و همان خون را در بدن دارم که او، یعنی خواهرم دارد. با اطمینان قریب به یقین، او این‌کار را انجام خواهد داد حتی اگر تنها برای رنجاندن نرون باشد. در این صورت زناشوئی با من برای تو بی‌ارزش خواهد بود و هنگامی که بچه‌دار شدیم، دوشیزگان پرستشگاه وستا از تبار اشرافی وی آگاهی دارند. اگر وضع تغییر کند، پسر ما می‌تواند در رم به بالاترین مقام ارتقاء یابد. آنتونیا خیلی غمگین است و با اینکه دوبار زناشوئی کرده، بی‌فرزند مانده.»

فریاد زدم: «زن! چه می‌گوئی؟ هنوز امیدوار هستی که بچه‌دار شوی؟»

چه‌گونه یک درخت خشکیده شاخ و برگ می‌آورد؟ مگر بدخاطر نداری که چه بلاها به‌سرت آمده؟»

کلودیا با ناراحتی گفت: «من زن تندرستی هستم و هیچ عیبی ندارم. بدن من این موضوع را هرماه به‌من می‌فهماند. بدتو گفتم و خودت هم خوب می‌دانی که سرنوشت گذشته من به‌دست خودم نبوده و تمام آن بلاها را آگریپینا بر سرم آورده بود که آخرهم به کیفر اعمالش رسید. تو با ساده‌لوحی خود مرا گرفتار چنان سرنوشتی کردی و با کوشش خود مرا نجات دادی. من دیگر از آن آلودگی‌ها پاک شده‌ام و توهم، فقط اگر میل داشته باشی، می‌توانی خود را قانع‌کنی که من زن پاکدامنی هستم.»

وقتی خواستم از اتاق بگریزم، مرا گرفت و نگاه داشت و بی‌اختیار به گریه افتادم.

گفت: «تمام وجودم گواهی می‌دهد که مرا دوست داری. بنابراین چرامی‌ترسی. اگر نمی‌ترسی و مرد هستی هرچه زودتر مستقیماً پیش سائینا می‌روی و موضوع طلاق را با وی درمیان می‌گذاری.»

به اعتراض گفتم: «ولی من از او یک‌پسر دارم. خانواده فلاویوس هرگز مرا خواهند بخشید. پدر سائینا رئیس شهربانی است. بعد از این طلاق، دیگر نمی‌توانم مقام خود را حفظ کنم. مگر یادت رفته که ما در کجا زندگی می‌کنیم؟ ما در کشوری هستیم که تا کسی با مقاماتی مربوط نباشد، زندگی نمی‌تواند بکند، هرچه قدر هم که ز رنگ باشد!»

کلودیا آهسته گفت: «من نمی‌خواهم سائینا را بدنام کنم. ولی در آن باغ وحش عده‌ای مسیحی کار می‌کنند و بی‌بندوباری سائینا هم موضوع مورد بحث آنهاست.»

از این حرف به‌خنده افتادم.

با تحقیر و تمسخر، همچنین با اطمینان خاطر، گفتم: «سائینا زنی است سرد، خشک و خشن. آنقدر هم که به حیوانات دلبستگی دارد به‌هیچ آدمیزاده‌ای دل نمی‌بندد. نه عشق سرش می‌شود، نه عاطفه دارد، نه شهوت. در باغ‌وحش ناچار است که با کارگران سروکله بزند. اگر گاهی بر آنان خشم می‌گیرد گاهی هم ناچار است که با آنها خوش‌وبش کند تا رنجش را از دلشان در بیاورد. به این بهانه‌ها نمی‌توان وصله‌ای به او چسباند. من اخلاق و رفتار او را از همه بهتر می‌دانم، نه، من هیچ علت قابل قبولی برای طلاق ندارم. بالاتر از همه اینکه او در باغ وحش، هرگز از قفس شیران دور نمی‌شود. به‌شیران بیش‌تر علاقه دارد تا به‌من.»

کلودیا گفت: «ولی اقامت او در باغ وحش مانع کارهای دیگرش نیست. او

در همان‌جا منزل دارد و توهم این روزها خیلی کم به آن‌خانه می‌روی. تو می‌توانی همکاری خودرا، در نگهداری حیوانات، با او ادامه دهی حتی اگر از او جدا شده باشی، به او بگو که همه چیز را می‌دانی ولی می‌خواهی طلاق بگیری بدون اینکه میان مردم رسوائی راه بیفتد. آن پسرراهم فراموش کن اگرچه بدون فکر، مشروعیت او را به ثبت رسانده و دیگر نمی‌توانی آن را فسخ کنی.»

گفتم: «منظورت چیست؟ آیا می‌خواهی به من بفهمانی که لوزوس پسر من نیست؟ برای اینکه وسیله طلاق او را فراهم بیاوری و خودت جایش را بگیری تا این اندازه غرض‌ورزی می‌کنی، می‌دانی چنین تهمتی چه مجازاتی دارد؟ فکر نمی‌کردم که تو تا این اندازه بیرحم و مغرض باشی، پس نیک‌اندیشی مسیحی تو کجاست؟»

کلودیا بکلی آرامش خود را از دست داد.

فریاد زد: «مگر تنها من هستم که این حرف را می‌زنم... این شایعه حتی به گوش نرون هم رسیده. یقین دارم که نرون باطناً به ریشت می‌خندد. دوستان دیگرت را چه عرض کنم.»

ردای خود را از روی زمین برداشتم و به‌دور خود پیچیدم و با دست‌هایی که از خشم می‌لرزید، چین‌هایش را به‌دقت صاف کردم.

گفتم: «فقط برای این‌که نشان بدهم حرف‌های کین‌توزانه تو چه ارزشی دارد، الان می‌روم و با سائینا صحبت می‌کنم. بعد برمی‌گردم و دستور می‌دهم تورا به‌خاطر اینکه زن خانه‌دار بدی هستی و شایعات زهرآلود پخش می‌کنی، کتک جانانه‌ای بزندی. پس از اینکه حسابی تازیانه خوردی، می‌توانی با همان لباس ژنده‌ای که در این‌جا آمدی، پیش مسیحیان برگردی.»

بی‌درنگ با همان ردا که گوشه‌هایش از این‌سو به آن‌سو تاب می‌خورد مستقیماً به باغ‌وحش شتافتم. مثل اینکه خشم، با زور مرا پیش می‌راند زیرا چنان تند می‌رفتم که نه به جمعیت خیابان توجه داشتم نه سلام‌های این و آن را پاسخ می‌دادم. حتی ورود خود را به‌زنم اطلاع ندادم. بیخبر در اتاقش را بازکردم و میان اتاق پریدم.

سائینا همینکه چشمش به من افتاد برافروخته شد به‌طوری که از چشمانش آتش می‌بارید.

فریاد زد: «مینوتوس، این چه‌طرز رفتار است؟ مگر عقل خود را از دست داده‌ای؟ من بارها به‌کارگران سپرده‌ام که هیچ‌کس حق ندارد بی‌اجازه وارد اتاق من شود. می‌فهمی؟ هیچ‌کس. حتی تو که شوهر من هستی. برای چه مثل شیری که از قفس گریخته، وحشیانه در اتاق من پریدی؟»

گفتم: «می‌خواهم برای شایعات شرم‌آوری که راجع به تو در رم رواج دارد

توضیح بدهی. فردا از امپراتور استدعای طلاق تو را خواهم کرد.»

گفت: «من هرکاری که دلم بخواهد می‌کنم و توهم هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. اگر زیاد حرف بزنی فوراً به بردگانم دستور می‌دهم که نعشت را در قفس شیران بیندازند!»

از سابینا خشونت و بدرفتاری و بد زبانی زیاد دیده بودم ولی هرگز باور نمی‌کردم که گستاخی او تا این حد باشد. از هر حیوان درنده‌ای درنده‌تر شده بود. این طرز رفتار نتیجه دلگرمی و اتکائی بود که به قدرت و نفوذ پدرش داشت. در همان حال با خود گفتم ای‌کاش با دختری هم‌شأن خود یا پست‌تر از خود ازدواج کرده بودم و یک زندگی توأم با مهر و محبت و خوشبختی داشتم و هر وقت هم که با هم‌سرم اختلافی به‌هم می‌زدم مجبور نبودم این‌طور زخم زبانش را تحمل‌کنم و جیک نزنم. دیدم بهتر از همه این‌است که با رضایت خود او ترتیب طلاق را بدهم و کاری‌کنم که به پدرش بفهماند که به میل خود از من جدا شده.

گفتم: «سابینای عزیزم، خشمگین نشو. بهتر است که آرام بگیری و درست فکر کنی. وقتی ما همدیگر را دوست نداریم بهتر است که مثل دو نفر آدم عاقل از هم جدا شویم. طبیعتاً می‌توانی شیرانی را که در باغ‌وحش داری حفظ کنی. من به‌کار در این باغ‌وحش هیچ دلبستگی ندارم و این‌کار را به‌تو واگذار می‌کنم. پسر توهم نام مرا خواهد داشت و به‌موقع خود، از من سهم ارث خویش را دریافت خواهد کرد. به‌خاطر محبتی که یک بار من و تو را به‌هم پیوسته، دلم نمی‌خواهد که با رسوائی و اوقات تلخی و دشمنی از هم جدا شویم. تو به‌راه خود برو و من هم به راه خود خواهم رفت ولی اگر پیوند زناشوئی در میان نیست، بگذار دست کم دوستی برجای بماند.»

سابینا همینکه دانست جدائی من و او به باغ‌وحش مسود علاقه‌اش لطمه‌ای نخواهد زد، تند نشانه‌های خشم از چهره‌اش برطرف شده. آخر من فقط اسماً مدیریت باغ‌وحش را داشتم و رسماً انجام کارها با او بود.

گفت: «خودت هرطور که می‌توانی، ترتیب کار را بده. من حرفی ندارم.»

مانند یک دشمن وارد اتاق او شده بودم و مانند یک دوست بیرون رفتم.

نرون، برخلاف انتظار به‌ناپل رفته بود چون فکر می‌کرد که ناپل جای مناسبی برای نخستین هنرنمایی وی در آوازخوانی است چون اهالی آن شهر اصل یونانی دارند و بیش از رومیان به‌هنر عشق می‌ورزند. نرون با وجود اعتماد به‌نفسی که در هنرنمایی داشت، پیش از آغاز هر برنامه هنری می‌لرزید و عرق می‌ریخت به‌حدی که ناچار بود تحسین‌کنندگان مزدور خود را وادارد تا نخست در کف‌زدن و تشویق،

راهنمای حاضران شوند تا رفته رفته او در کار خویش دلگرمی پیدا کند.
 شتابان در پی او به سفر پرداختم چون بهر صورت این لازمه خدمت اداری من
 بوده. سالن تئاتر زیبایی ناپل از فشار جمعیت جای سوزن انداختن نداشت و صدای
 عالی نرون حضار را غرق شور و جذب کرده بود. میان حاضران چندتن از مردم
 اسکندریه جلب توجه می نمودند زیرا به شیوه هم‌میهنان خویش با دست زدن موزون و
 ضربی، مسرت خود را اظهار می داشتند.

نرون چنان از موفقیت خود خوشحال شده و دلگرمی یافته بود که چند روز
 پیاپی در صحنه تئاتر، که برنامه اش روزها اجرا می شد، ظاهر گردیده. آخر شورای
 شهر ناچار به معلم آواز وی رشوه ای داد تا به وی اخطار کند که اگر بیش از اندازه
 حنجره خود را خسته کند، آواز بیماندش آسیب خواهد دید. اتخاذ این تدابیر از
 آن جهت بود که مردم از کار روزانه خود دست می کشیدند تا به تماشای امپراتور
 خود بروند. در نتیجه، زندگی عادی مردم شهر، کار و کسب و بازرگانی دریائی
 به خاطر وجود نرون دچار وقفه شده بود. نرون، مردم اسکندریه را به خاطر قضاوت
 صحیحشان تشویق کرد و هدیه‌هایی به ایشان پاداش داد. از این گذشته، آنان را
 به تابعیت رم درآورد و حق شهروندی به ایشان داد و تصمیم گرفت هرچه زودتر
 شخصاً سفری به اسکندریه بکند و در برابر مردمی که هنرشناسند و لیاقت استفاده از
 هنر وی را دارند به هنرنمایی پردازد.

وقتی در یک لحظه مناسب موفقیت درخشان هنری وی را ستودم، نرون از من
 پرسید: «فکر می کنی اگر من امپراتور نبودم، می توانستم در گوشه‌ای از جهان با
 درآمد هنر خود زندگی کنم؟»

به او اطمینان دادم که اگر یک هنرمند حرفه‌ای بود یقیناً، هم آزادتر می زیست
 هم از جهاتی ثروتمندتر می شد زیرا دیگر امپراتور نبود که مجبور باشد برای عایدات
 هرکشوری با فرمانروای ناخن خشک آن کشور مرتب مشاجره کند. به او گفتم که
 من با در نظر گرفتن مقام حلال و آینده خود وظیفه دارم که اجرای نمایشی را برای
 مردم ترتیب دهم و هزینه اش را هم بپردازم ولی به عقیده من در رم خواننده خوب
 به اندازه کافی وجود ندارد. آنگاه با حجب و حیای ساختگی پیشنهادی کردم.

گفتم: «اگر شما در چنین نمایشی که من خرجش را می دهم شرکت بفرمائید و
 اجرای نقشی را برعهده بگیرید، محبوبیت من در میان مردم قطعی می شود. من
 به عنوان دستمزد یک میلیون سسترس به شما خواهم پرداخت. بدیهی است که
 نمایش نامه را هم خود شما می توانید انتخاب کنید.»

تا آنجا که من می دانم، این بالاترین دستمزدی بود که به یک خواننده برای آواز

پرداخته می‌شده. حتی نرون به حیرت افتاده.

پرسید: «آیا واقعاً منظورت این است که برای صدای من یک میلیون سسترس ارزش قائلی؟ و اگر مرا در نمایش خود شرکت دهی، میان مردم محبوبیت پیدا خواهی کرد؟»

به او گفتیم که اگر موافقت کند این بهترین قدمی خواهد بود که من برای جلب توجه مردم نسبت به خود و کسب محبوبیت برمی‌دارم. نرون چین برجین افکند و وانمود کرد که سرگرم تفکر دربارهٔ نحوهٔ امکانات این کار است.

سرانجام گفت: «من باید مثل یک هنرپیشه با پوتین بلند بازیگری در پا و ماسک برچهره، در روی صحنه ظاهر شوم. ولی برای رضای خاطر تو می‌توانم دستور دهم که ماسکی شبیه خود من برایم بسازند. بگذار سلیقهٔ هنری مردم را آزمایش کنیم. من نام خود را اعلام نخواهم کرد مگر بعد از انجام نمایش. به هر حال، دعوت تو را با همان شرایط خواهم پذیرفت. فکر می‌کنم که رل اورستس^۱ را انتخاب خواهم کرد چون مدتی است که می‌خواهم در نقش او آواز بخوانم. یقین دارم که قدرت احساساتم خشک‌ترین و بی‌نوق‌ترین مردم را از هیجان به لرزه خواهد انداخت.»

ماسکی که شباهت به نرون داشته باشد، آنهم در نقش اورستس که مادر خود را کشته، ممکن بود برای تماشاچیان در این باره سوء تفاهمی پیش آورده. اجرا، نمایش نیز امکان داشت که تظاهری بر ضد نرون تلقی شود و احتمالاً تماشاچیان برنجد و سالن را ترک کنند. در نتیجه، من هم همه چیز خود را از دست بدهم و بکلی نابود شوم. سایر مردم هم ممکن بود شایعاتی را که در اطراف نرون رواج داشت باور کنند و شورشی درگیرد و بسیاری از مردم کشته شوند.

بنابراین هیچ کار دیگری میسر نبود جز این که پنهانی شایع شود که نرون شخصاً می‌خواهد در برنامهٔ تئاتر من شرکت جوید و نقش اورستس را بازی کند. بسیاری از اعضاء قدیمی و کهنه‌پرست سنا و گروه سلحشوران اشرافی باور نمی‌کردند که امپراتور رم مقام خود را تا حد یک بازیگر حرفه‌ای پائین بیاورد و بدین‌گونه عمداً خود را مورد تحقیر و تمسخر قرار دهد. گزینش برنامه تئاتر و رل ویژهٔ اورستس نیز باعث می‌شد که آن شایعه را نوعی شوخی زننده بشمارند.

نرون شخصاً چنان عصبی و متشنج بود که پیش از اجرای نمایش سخت بیمار شد و پی‌درپی با نوشیدن شربت‌هایی که آموزگارش برای تقویت تارهای صوتی وی تجویز کرده بود می‌کوشید تا حنجرهٔ خود را صاف کند. ولی باید اعتراف کنم که

۱ - Orestes ، در اساطیر یونان پسر آگامنون است، چون مادر اورستس شوهر خود آگامنون، را کشته بود، او نیز مادر خود را کشت و انتقام خون پدر را گرفت.

وقتی روی صحنه رفت رل خود را بسیار عالی بازی کرده. صدای نیرومند او میان تئاتر در بیست هزار جفت گوش طنین انداخت. از بس مجذوب نقش بیرحمانه خود شده بود، برخی از زنانی که بیش‌تر احساساتی بودند، دچار هیجان شدید شدند و میان ازدحام جمعیت از حال رفتند.

در قسمت‌های معینی از نمایش که جای ابراز احساسات بود، مردم با آه‌ها، فریادها، تحسین‌ها و کف‌زدن‌ها درست احساسات خود را بروز می‌دادند. حتی تماشاچیان عادی نیز که فهم هنری کافی نداشتند به هیجان آمده بودند ولی در پایان نمایش، هنگامی که نرون با دست‌های خونین به‌میان صحنه شتافت، دیگر از جایگاه سناتورها و سلحشوران نیز بانگ تحسین چنان بلند به گوش می‌رسید که شور و هلهله سایر مردم نیز نمی‌توانست آنها را تحت‌الشعاع قرار دهد. در این هنگام فکر کردم که آخرین لحظه انجام وظیفه من فرا رسیده است. بازانوانی لرزان به پشت صحنه رفتم تا نرون بی‌ماسک را همراهی کنم و به مردم اطلاع دهم که بازیگر استاد و هنرمند نقش اورستس خود نرون بوده است. ولی چه‌قدر دلسرد شدم وقتی دیدم نرون ایستاده و از شادی به‌گریه افتاده. خیس عرق شده و صورتش از خستگی شکل بدی پیدا کرده است.

گفت: «متوجه شدی که چه‌طور جمعیت را به‌خود جلب کردم؟ دیدی مردم از تماشای مادرکشی اورستس چه فریادهای تحسینی برمی‌آوردند؟ من فکر نمی‌کنم پیش ازین هرگز تماشاچی این‌طور مجذوب روح نمایش شده باشد.»

هنوز لبریز شادی بود که از او درخواست کردم بیسر و صدا زناشوئی مرا، به‌علت ناسازگاری اصلاح‌ناپذیر من و سابینا، فسخ کند. هردو تقاضای طلاق داریم و والدین هردوی ما نیز بدین‌کار رضایت داده‌اند.

نرون به‌خنده افتاد و اظهار داشت که موضوع ناسازگاری من و زنم را از مدت‌ها قبل شنیده بوده و با فسخ ازدواج موافق است ولی تأکید کرد که پس از طلاق هم سابینا باید نگهداری باغ‌وحش را برای برنامه‌های آمفی‌تئاتر و سرگرمی مردم ادامه دهد. صبح روز بعد، من اوراق طلاق را دریافت کردم و حتی مجبور نشدم که مخارج معمولی آنها را بپردازم. آخر من یک‌میلیون سسترس به امپراتور رشوه داده بودم، معذرت می‌خواهم، دستمزد برای بازی در نمایش داده بودم.

جدائی من و سابینا که امکان داشت زندگی مرا به‌خطر اندازد، مشکل دیگری برایم پیش آورد. از چاه درآمد و به‌چاله افتادم. طلاق برای من آسایش خاطری به‌شمار می‌رفت چون از قید تسلط و تندخوئی سابینا آزاد شده بودم. ولی حتی فکر ازدواج با کلودیا را هم نمی‌توانستم بکنم. به عقیده من او درباره مسئله بسیار جزئی

شیفتگی زودگذری که در روزگار جوانی نسبت به هم داشتیم، مبالغه می‌کرد. به او بی‌پرده گفتم هیچ مردی مجبور نیست با زنی تنها به‌خاطر اینکه با وی دوست و آشنا بوده، ازدواج کند. اگر این‌طور باشد روابط سالم میان افراد بشر غیرممکن خواهد شد.

ولی او اعتراف می‌کرد که از نخستین روز آشنائی با من، مرا دوست داشته و زناشوئی با من، بزرگ‌ترین آرزوی وی بوده است. یقین داشت که من هم او را دوست دارم چون اگر دوستش نداشتم، برای نجات وی از آن بدبختی اقدام نمی‌کردم. از این گذشته، اگر نمی‌خواستم با وی ازدواج کنم چرا موضوع دوستی خود با او را در پیش عفرتی‌های مانند آگرپینا مطرح کردم که در لباس دوستی آن‌طور دشمنی کند و دختر بیچاره را به‌انه‌مه بدبختی بیندازد.

یک شب که با حالی مناسب و کاملاً بیخیال به‌خانه خود در آوتنین برگشتم، هردو دختر کلودیوس، آنتونیا و پولینای پیر را در اتاق پذیرائی خویش دیدم. پولینا را پس از مراجعتم از آکائیا دیگر ندیده بودم. از روزه‌داری بسیار بیش از اندازه لاغر شده بود و هنوز مانند سابق جامه سیاه برتن داشت. چشمان پیر او از فروغی مافوق طبیعی می‌درخشید.

آنتونیا احتمالاً از دیدن من ناراحت شد ولی وضع غرورآمیز خود را حفظ کرد و سر خود را بلند نگاه داشت. فکر می‌کردم چه‌گونه از دست رفتن شوهرش را به‌وی تسلیت بگویم و تأخیر این تسلیت را عذر بخواهم. ولی پیش از این که من زبان بگشایم، او شروع به صحبت کرد.

با قیافه‌ای عبوس گفت: «تو در انجام وظیفه خود نسبت به کلودیا غفلت کرده‌ای. به‌نام مسیح از تو می‌خواهم که فوراً درباره زناشوئی قانونی با او اقدام کنی. اگر از خدای بزرگ نمی‌ترسی، باید از خانواده پلوتیا اندیشه‌کنی. آبروی این خانواده را باید حفظ کرد.»

آنتونیا به سخنان خود افزود و گفت: «نمی‌توانم رفتاری را که با خواهر ناتنی من داشته‌ای، تحسین کنم. به‌نظر من تو برای او مرد شایسته‌ای نیستی، ولی چون مدت‌هاست که تورا دوست دارد و او را به‌صحت خود امیدوار کرده‌ای، چاره‌ای جز ازدواج با او نداری.»

با حیرت گفتم: «کلودیا را شما دختر پلوتیا می‌دانید؟ شما هم که یک خانم عاقل هستید، داستان پوچ اصل و نسب او را باور می‌کنید؟ امپراتور کلودیوس هرگز او را دختر خود نشمرد و این موضوع را صورت شرعی و قانونی نداد.»

آنتونیا گفت: «این به‌علل سیاسی بود. پدر من کلودیوس از پلوتیا اورگولانیا جدا شده. برای این که با مادر من ایلیا، که می‌دانی دختر خواندهٔ سیانوس بود، ازدواج کند. کلودیا پنج‌ماه پس از آن طلاق به‌دنیا آمد و به‌ملاحظه وضع مادر من، سیانوس شایسته ندانست که کلودیا را دختر قانونی امپراتور بشمارد. تو می‌دانی که در آن زمان سیانوس چه‌قدر نفوذ داشت و در این کشور کسی که قدرت و نفوذ دارد و ایمان و انصاف ندارد، هرکاری که دلش خواست، می‌تواند بکند. به‌خاطر جلب مساعدت سیانوس بود که کلودیوس با مادر من زناشوئی کرد. خوب به‌یاد دارم که مادرم بارها از طرز رفتار پدر خشن و دائم‌الخمر اظهار تأسف نمود. ولی دربارهٔ مادر کلودیا خیلی حرف‌ها می‌زدند که از او بعید به‌نظر می‌رسید. من نیز مغرورتر از آن بودم که حتی پنهانی هم کلودیا را خواهر ناتنی خود بشناسم. اما امروز از غرور من چیزی برجا نمانده و دیگر حس می‌کنم باید ظلمی را که دربارهٔ کلودیا روا داشته‌ام، جبران کنم.»

به‌طعنه پرسیدم: «آیا شما هم مسیحی شده‌اید؟»

آنتونیا از پرسش من سرخ شده.

گفت: «من هنوز با تعالیم مسیحیان کاملاً آشنا نشده‌ام ولی به بردگانی که در خانه دارم اجازه می‌دهم تا مسیح را نیایش کنند. این‌طور می‌فهمم که تو هم همین‌کار را می‌کنی. من میل ندارم که با مرگم سلسلهٔ نسب دیرین کلودیوسی‌ها قطع شود. اگر به آنچه گفتم راضی نباشی، حاضریم که در صورت لزوم، رسماً ثابت کنم که کلودیا دختر امپراتور کلودیوس است. در این صورت هرکسی با کمال افتخار با وی زناشوئی خواهد کرد. هیچ‌کس نیست که دلش نخواهد از بستگی با تبار اشراف تأمین آتیه کند.»

پی‌بردم که او این کار را بیش‌تر برای دشمنی با نرون می‌کند نه برای دوستی با کلودیا.

در این هنگام عمه پولینا گفت: «اورگولانیا در بستر مرگ سوگند یاد کرد که کلودیا دختر کلودیوس است. من با اورگولانیا یک دوست صمیمی نبودم چون او اخلاق خوبی نداشت ولی باور نمی‌کنم که هیچ زنی در بستر مرگ راجع به مطلبی آن‌قدر جدی قسم دروغ بخورد و مرتکب عملی کفرآمیز شود. اشکال از اول از آن‌جا شروع شده که تو چون تعلق بدگروه سلحشوران اشرافی داری، شاید فکر کرده‌ای که کلودیا یک دختر نامشروع است و نباید با چنین دختری زناشوئی کنی. به‌همین

علل، همچنین به‌خاطر ترس از کلودیوس، شوهر من هم کلودیا را به‌فرزندی انتخاب نکرده. اما درحقیقت کلودیا، هم‌یک شهروند رومی است هم دختر حلالزاده کلودیوس است. اگر او دختر امپراتور نبود آنهمه درباره‌اش ظلم نمی‌شد و این‌قدر راجع به‌او مشاجره نمی‌کردند.

در این هنگام کلودیا به‌گریه افتاد.

گفت: «من فکر نمی‌کنم که پدر بیچاره‌ام واقعاً از من بدش می‌آید. با ضعفی که داشت، احتمالاً تحت نفوذ مسالینای بدبخت قرار گرفته بود. بعد هم که گرفتار آگریینای بیرحم شده. بدین‌جهت، حتی اگر میل‌هم داشت که مرا دختر خود بشناسد، جرئت این‌کار را نداشت. من قلباً از این بابت او را بخشیده‌ام.»

وقتی کاملاً جدی پیچیدگی‌های قانونی موضوع را در نظر گرفتم به‌خاطر آوردم که چه‌طور استادانه تابعیت روم و اصل و نسب رومی جوکوندوس را ترتیب دادم. متفکرانه گفتم: «کلودیا مجبور بود که مدت دو سال در یک شهرک روستائی به‌سر برده. اگر کسی بتواند شهر دورافتاده‌ای را برگزیند که من باب مثال آرشیوهای آن در آتش سوخته و تبدیل به خاکستر شده باشد، می‌توان نام او را در صورت اسامی اهالی آن شهر به‌عنوان دختر آقای الف و خانم ب که درگذشته‌اند، به‌ثبت رساند. میلیون‌ها نفر رومی هستند که در کشورهای مختلف به‌سر می‌برند. همه می‌دانیم که در همین شهر رم چه‌قدر مهاجر زندگی می‌کنند که خود را رومی می‌شمارند و مدعی شهروندی رم هستند بدون این‌که مورد اتهام قرار گیرند چون اینها اموری است که این روزها اثبات خلافش دشوار است. از این‌راه من خواهم توانست که با کلودیا زناشوئی کنم.»

کلودیا با خشم گفت: «بیخود سعی نکن که آقای الف و خانم ب را به‌چشم من بکشی. پدر من تیبریوس کلودیوس دروسوس و مادر من پلوتیا اورگولانیلا بوده. ولی از موافقتی که با ازدواج من کردی، متشکرم. من قول تو را بعنوان پیشنهاد زناشوئی قبول دارم. دوخانم محترم هم در این‌جا گواه پیشنهاد تو هستند.»

پولینا و آنتونیا لبخندزنان به‌من شادباش گفتند. دیدم که به‌دام افتاده‌ام اگرچه درواقع فقط راجع به‌یک اشکال قانونی صحبت کرده بودم. پس از بگوگوی مختصری موافقت کردیم که سندی درباره‌ی تبار کلودیا تنظیم کنیم و آنتونیا و پولینا آن را به‌عنوان یک سند کاملاً محرمانه در آرشیو پرستشگاه وستا به‌امانت بسپارند. ضمناً تصمیم گرفتیم که عروسی، بی‌سرودا، بدون قربانی و جشن برگزار شود و نام کلودیا نیز در طومار شهروندان رم، پلوتیا کلودیا اورگولانیلا به‌ثبت برسد. در این میان مرا

متعهد کردند که نگذارم مأموران ثبت پرسش‌های بیجائی بکنند. وضع کلودیا به‌خودی خود تغییری نمی‌کرد. او همان خانم خانه‌دار محسوب می‌شد که مدتی خانه مرا به‌خوبی اداره کرده بود.

خلاصه به‌دل افسردگی با هرچه گفتند موافقت کردم چون چاره دیگری نداشتم. در همان حال می‌ترسیدم که به‌زحمت بیفتم چون با این‌کار خود را درگیر یک دسیسه سیاسی علیه نرون می‌کردم. عمه پولینا با احتمال قریب به‌یقین چنین عقیده‌ای نداشت ولی آنتونیا طور دیگر فکر می‌کرد.

سرانجام گفت: «من چند سال کوچک‌تر از کلودیا هستم ولی نرون به‌من اجازه زناشوئی مجدد نمی‌دهد. هیچ مردی که به‌اندازه کافی درجه اشرافیت داشته باشد وقتی به‌یاد بیاورد که برای کورنلیوس سولا چه‌اتفاقی افتاد جرئت زناشوئی با مرا نخواهد داشت. اگر سولا چنان دیوانه بیفکری نبود، شاید الان همه‌چیز فرق می‌کرد. به‌هرحال، من دچار چنین قیدی هستم ولی کلودیا این قید را ندارد. از وضعی که برایش پیش آمده خوشحالم چون به‌عنوان دختر قانونی امپراتور زناشوئی می‌کند، حتی اگر پنهانی باشد. مینوتوس عزیزم، زیرکی تو، بی‌پروائی تو و دارائی تو شاید بتواند جای صفاتی را بگیرد که من دلم می‌خواست شوهر کلودیا داشته باشد. از یادت نرود که تو با این زناشوئی، هم به‌خانواده کلودیوس وابسته خواهی شد هم به خاندان پلوتیا.»

پولینا و کلودیا از ما خواستند که باهم به‌نام مسیح برای برکت ازدواج خود دعا کنیم. آنتونیا از روی تحقیر و تمسخر لب‌بندی زد.

ولی من چنان محکوم فرمان آنان شده بودم که خود را کوچک کردم و در مراسم دعای مسیحیان شرکت جستم و برای گناهان خویش خواستار عفو شدم. فکر کردم برای کاری که تصمیم به‌انجامش گرفته‌ام، باید تا آن‌جا که می‌توانم، از عنایات الهی یاری جویم. کیفاس و پولس و چندتن از سایر مردان مقدس مسیحی توانسته بودند به‌نیروی نام عیسی ناصری کارهای معجز‌آسائی بکنند. پس از رفتن مهمانان در این باره با کلودیا گفتگو کردم و با پیاله پدرم جرعه‌ای نوشیدیم. او از شادی در پوست نمی‌گنجید زیرا با من ازدواج کرده و بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌اش برآورده شده بود. به‌بستر رفتیم در حالی که برای همیشه اختلافات خود را کنار گذاشته بودیم. از آن بعد ما دیگر همیشه باهم به‌سر می‌بردیم. انکار نمی‌کنم از این‌که وقتی می‌دیدم دختر امپراتور شریک زندگی من است غرور و افتخارم بیشتر می‌شد. بنابراین از کلودیا، مخصوصاً وقتی باردار شد، بخوبی مراقبت می‌کردم و در طی

دوران بارداری وی نیز تسلیم تمام خواهش‌ها و هوس‌های وی بودم. نتیجه این شد که خانه من تبدیل به پایگاه استوار مسیحیان گردید. از باهداد تا شامگاه فریاد حمد و ستایش ایشان چنان بلند در اطراف طنین می‌انداخت که همسایگان به‌ستوه آمده بودند.

کتاب نهم

تیگلمینوس

مدتی می‌گذشت که صرف‌نظر از طوفان و رعد و برق، دیگر باران در رم نباریده بود و شهر از گرما و کثافت و تعفن و گرد و خاک آزار می‌دید. در باغ من که روی تپهٔ آونتین قرار داشت، برگ درختان از غبار پوشیده بود و سبزه از بی‌آبی رنگ می‌باخت و زرد می‌شد. عمه لایلیا تنها کسی بود که از گرما لذت می‌برد. او که به‌علت سن زیادش معمولاً احساس سرما می‌کرد، خود را به میان باغ کشانده بود و از استنشاق هوای گرم بهره‌مند می‌شد.

می‌گفت: «هوا در رم آتش واقعی است.»

مثل این بود که ناگهان فکرش روشن شد. برای صدمین بار شروع به نقل داستان حریق‌ی کرد که سالها قبل دامنهٔ تپه آونتین را طعمهٔ آتش ساخته بود. با نفسی که کشیدم، بوی دود به مشام خورد ولی نگران نشدم چون می‌دانستم که در آن گرمای سخت، مأموران آتش‌نشانی در تمام قسمت‌های شهر آماده به‌خدمت‌اند و آتش افروختن غیر ضروری نیز ممنوع است. حتی بادی هم نمی‌وزید. از نخستین ساعات بامداد به این‌طرف هوا راکد و خفه کننده بود.

از نقطه‌ای دور، صداهائی شبیه صدای شیپور و هیاهوئی شگفت‌انگیز بدگوش می‌رسید. ولی چیزی دستگیرم نشد تا وقتی که روانهٔ شهر شدم و در راه دیدم قسمتی از میدان اسب‌دوانی که روبروی تپهٔ پالاتین قرار داشت، در آتش می‌سوخت. توده‌های انبوه دود آتش بود که از جایگاه‌های نگهداری موم و بخور و لباس برآسمان می‌رفت. این جایگاه‌های چوبین دیواره‌هائی نداشتند که در برابر آتش مقاوم باشد. از این‌رو آتش به‌سرعت در آنها سرایت کرده بود و مانند برق در همه‌جا پخش می‌شد.

مردم مانند مورچگان گرداگرد محل آتش‌سوزی می‌جوشیدند. فکر می‌کنم آتش‌نشان‌هایی را دیدم که دست کم از سه قسمت شهر آمده بودند و جاده‌های وسیعی می‌گشودند و صاف می‌کردند تا دریای خروشان شعله‌های آتش را از پیشروی باز دارند. من قبلاً هرگز آتش‌سوزی به این بزرگی ندیده بودم. منظره آزار دهنده‌ای بود. با این وصف من بیش از اندازه نگران نشدم. در حقیقت فکر کردم که ما موران آتش‌نشانی محله ما نباید در آنجا رفته بلکه در حوزه خود مانده و دامنه‌های آونتین را نگهداری کرده باشند.

یکی از کسان خود را فرستادم تا به کلودیا و سایر اهل‌خانه هشدار دهد. در راه خود به باغ‌وحش نیز سری به شهربانی زدم که ببرسم آتش‌سوزی چه‌گونه آغاز شده. یک پیک با اسب بادپا به دنبال پدرزن پیشین من که در ملک روستائی خویش به سر می‌برد فرستاده شده بود. ولی قائم‌مقام وی به نظر می‌رسید که از همه چیز آگاهی دارد.

او خرده پیشه‌وران یهودی و کاسبان میدان نزدیک دروازه کاپوا را سرزنش می‌کرد و آتش‌سوزی را نتیجه بی‌احتیاطی آنان می‌دانست و اطمینان داشت که کالاهای سوختنی ایشان خیلی زود آتش خواهد گرفت. در حقیقت او حفظ نظم را به مراتب دشوارتر از محاصره آتش می‌دانست زیرا بردگان و سایر ارادل و اوباش بی‌درنگ به محل آتش‌سوزی هجوم برده بودند تا در یغمای دکان‌های میدان از فرصت حداکثر استفاده را بکنند.

پس از بازرسی باغ‌وحش که از گرما آسیب بسیار می‌دید و مشورت با دامپزشک درباره حفظ ذخیره گوشت که فاسد می‌شد، دستور دادم تا جیره آب حیوانات را اضافه کنند و مراقبت کردم که آب در قفسشان ریخته شود. در آنجا گفتگوی من و سائینا بسیار دوستانه بود چون پس از طلاق در شرایط بهتری باهم کار می‌کردیم، اگرچه بیشتر کارها را او انجام می‌داد نه من.

سائینا از من خواست که فوراً پیش مدیرکل اداره آب بروم و ترتیبی دهم که آب باغ‌وحش را به‌خاطر آتش‌سوزی قطع نکنند. به‌وی اطمینان دادم که لازم نیست نگران باشد چون این‌کار را دیگران کرده‌اند. تمام اعیان و اشراف به اداره آب هجوم برده‌اند تا راجع به آبیاری باغ‌های خود در هوای گرم اطمینان خاطر حاصل کنند.

ولی وقتی به اداره آب رفتم به‌من گفتند دستور بسته شدن فئات‌ها یقیناً بدون تصمیم سنا یا فرمان امپراتور ملغی نخواهد شد. بنابراین جیره‌بندی فعلی آب تغییر نخواهد کرد زیرا مجلس سنا در طی تابستان چند روز تعطیل است و جلسه‌ای

خواهد داشت مگر اینکهکشور در خطر باشد. نرون نیز به آنتیوم رفته است. چون حس می‌کردم که حال بهتری دارم به تپهٔ پالاتین رفتم. از کنار عمارات خالی کاخ گذشتم و به‌گروه تماشاچپانی که در دامنهٔ تپه روبروی میدان اسب‌دوانی جمع شده بودند، پیوستم. بیشترشان بردگان، خدمتگزاران و باغبانان خانوادهٔ امپراتوری بودند. هیچ‌کس نگران به‌نظر نمی‌رسید، اگرچه تمام منظرهٔ پائین ما حکم یک کورهٔ بزرگ آتش‌سوزان و خروشان را داشت.

آتش چنان شدید بود که شعله‌هایش در هوا گردبادهایی را تشکیل می‌داد و از برخورد با آنها باد داغی پی‌درپی برچهرهٔ ما می‌وزید. برخی از بردگان، وقتی در قطعاتی از سبزه‌ها آتش می‌افتاد، با خونسردی و بی‌تفاوتی آن را لگدکوب می‌کردند و دودی را که برخاسته بود از میان می‌بردند. برخی دیگر وقتی اخگری در لباسشان می‌افتاد و سوراخی ایجاد می‌کرد، ناسزا می‌گفتند. ولی در باغات و سائیل آبیاری مثل همیشه کار می‌کرد و از دور چنین به‌نظر می‌رسید که کسی به آتش‌سوزی زیاد توجه ندارد. در قیافهٔ تماشاچپان چیزی دیده نمی‌شد جز هیجانی که از آن منظرهٔ دیدنی به ایشان دست داده بود. وقتی من کوشیدم که بفرار از آوتنن از خلال آن دودهای بیچان به پائین نگاه کنم، متوجه شدم که آتش به‌سوی دامنهٔ تپه گسترش می‌یابد و به‌سوی آن قسمت از شهر که مربوط به خودن است راه می‌گشاید. درنگ را جایز ندانستم و فوراً مشغول به‌کار شدم. به‌همراهان خود گفتم که به‌خانه بروند و بعد، همینکه دیدم یک پیک سوار به تاخت از راه ساکرا^۱ نزدیک میدان می‌آید، به وسیلهٔ او یک اسب از اصطبل‌های نرون به عاریت گرفتم.

دوران‌دیش‌ترین پیشه‌وران همه دکان‌های خود را بسته بودند و تنها در بازارهای بزرگ برخی از مغازه‌ها باز بود و زنان خانه‌دار مطابق معمول سرگرم خرید بودند. من توانستم از حاشیهٔ کرانه‌های رودخانهٔ تیبر راه خویش را دور بزنم و خود را به‌خانه برسانم. در راه بسیاری از مردان را دیدم که میان دود، دزدانه و هراسان گام برمی‌داشتند و آنچه را که تاراج کرده یا از نزدیک میدان اسب‌دوانی به‌دست آورده بودند، با خود حمل می‌کردند.

خیابان‌های تتگ پراز مردمی بود که نگران به‌نظر می‌رسیدند. مادران باچشم‌گریان فرزندان خویش را صدا می‌زدند. صاحبخانه‌ها دم درهای خانه‌های خود ایستاده بودند و با ترس و تردید از یکدیگر می‌پرسیدند که چه باید بکنند. مخصوصاً در طی یک آتش‌سوزی بزرگ هیچ‌کس میل ندارد که خانهٔ خود را خالی بگذارد زیرا

در این صورت حفظ نظم برای پلیس دشوار خواهد شد. من وقتی وارد خانه شدم بیدرنگ دستور دادم که باربران تخت روان‌ها را بیرون بیاورند و به‌کلودیا و عمه لایلیا گفتم که سوار تخت روان شوند و با برخی از اهل‌خانه به‌بخش چهاردهم شهر بروند. از کالاهای گرانبها نیز تا آنجا که می‌توانند حمل کنند، با خود ببرند چون دیگر وسیله نقلیه‌ای پیدا نمی‌شود. تنها دربان و نیرومندترین بردگان را دستور دادم که در منزل بمانند و خانه را از دستبرد غارتگران حفظ کنند. به‌علت وجود آن شرایط غیر عادی اسلحه‌ای هم برای ایشان گذاشتم. ولی شتاب در حرکت از همه مهم‌تر بود زیرا چیزی نمی‌گذشت که عموم مردم به‌فکر فرار می‌افتادند و خیابان‌های تنگ آونتین از پناهندگان مالا مال می‌شد و دیگر راه عبوری باقی نمی‌ماند.

اما کلودیا سخت اعتراض کرد و گفت ناچار است که نخست خطاری به دوستان مسیحی خویش بفرستد و ناتوانان و پیرانشان را یاری دهد که بگریزند. مسیح ایشان را از عذاب رهایی بخشیده است و نجات آنان از حفظ ظروف طلا و نقره ما بیش‌تر ارزش دارد.

عمه لایلیا را به‌کلودیا نشان دادم.

فریاد زدم و گفتم: «تو در این‌جا پیرزنی داری که باید حفظش کنی. از این گذشته، دست‌کم فکر بچه ما را بکن که هنوز به‌دنیا نیامده!»

در این هنگام آکیلای یهودی و پریسکا نفس‌زنان وارد حیاط شدند و عرق‌ریزان بقیچه‌های پارچه پشم‌بزی را با خود حمل می‌کردند. خواهش داشتند که به‌ایشان اجازه دهم تا اموال خود را در خانه من بگذارند زیرا آتش به‌کارگاه‌های بافندگی ایشان نزدیک شده است. حماقت و بیفکری ایشان مرا به‌خشم آورد چون کلودیا، به‌اعتبار حرف ایشان، گمان می‌کرد یقیناً هنوز خطری متوجه ما نیست. آکیلا و پریسکا نمی‌توانستند به‌آن‌سوی رودخانه تیر در قسمت یهودی‌نشین شهر بروند چون یهودیان ایشان را از قیافه می‌شناختند و به‌همان اندازه از ایشان نفرت داشتند که از طاعون متفرند.

در طی تمام این وراجی‌های زنانه قسمتی از وقت گرانبها تلف شد. سرانجام ناچار شدم که یک سیلی به عمه لایلیا بزنم و کلودیا را هم به‌زور در تخت روان بچپانم. بدین ترتیب آنان حرکت کردند و خیلی هم به‌وقع رفتند چون پس از رفتن ایشان مسیحیانی با چهره‌های دودزده و سوختگی‌هایی در روی بازوان به‌خانه‌هجوم آوردند و سراغ آکیلا را گرفتند.

با دست‌هایی که بلند کرده بودند و چشم‌هایی که خیره شده بود فریاد

می‌زدند که با گوش‌های خود شنیده‌اند زمین و آسمان از هم شکافته شده و می‌دانند که مسیح به موجب عهدی که کرده نزدیک است که بهرم فرود آید و کفر و ظلم و فساد را از این شهر براندازد. بنابراین، همه مسیحیان باید بارهای خود را بیفکنند و بر فراز تپه‌های شهر اجتماع کنند تا خداوندگار خویش و سلطنت جدید وی را بپذیرند. روز داوری فرارسیده است.

ولی پریسکا زنی خردمند و کارآزموده و خویش‌دار بود و نمی‌خواست چنین خبری را باور کند. از این رو بر سر تازہ واردان فریاد کشید که خاموش باشند چون او خود چنین رؤیائی ندیده و ابرهائی که در آسمان است توده‌های دود آتش‌سوزی است.

من هم به ایشان اطمینان دادم که اگرچه رم را بدبختی بزرگی تهدید می‌کند، یک آتش‌سوزی در دو یا سه قسمت شهر دلیل ویرانی تمام شهر نیست. کسانی که وحشت‌زده شده‌اند بیشتر تنگدست و فقیرند و عادت دارند که حرف‌های مردم نسبتاً بلندپایه را زود باور کنند.

نوار باریک قرمز روی لباس من قانعشان کرد که من دربارهٔ اوضاع بیش‌از آنان آگاهی دارم.

دیدم وقت آن رسیده که از اولیاء امور بخواهیم تا وضع اضطراری اعلام کنند. دربارهٔ آن بخش از شهر آگاهی زیاد نداشتیم ولی عقل سلیم به من حکم می‌کرد که لازم است برای جلوگیری از سرایت آتش تا آنجا که ممکن است آونتین بکلی از همه چیز پاک شود. گذشته از درختان و سبزه‌ها، حتی خانه‌های قابل احتراق از میان برود، ساختمان‌هایی را هم که به هر صورت طعمهٔ آتش می‌شدند قبلاً بسوزانیم و با خاک یکسان کنیم و بدین ترتیب میدان پهناوری به وجود آوریم کاملاً مسطح که هیچ چیز در آن نباشد و موجب پیشروی آتش نشود. از شما چه پنهان، تنها خودخواهی طبیعت بشری و ادارم کرد تا طرح خویش را طوری بریزم که در آن بخش فقط خانهٔ خودم سالم بماند.

بعد با اسب به شعبهٔ حکومتی بخش خود رفتم تا دربارهٔ آتش‌سوزی با کارمندان گفتگو کنم و گفتم که من مسئولیت تمام اقدامات را برعهده می‌گیرم. ولی با لجابت بر سرم فریاد زدند که به کارشان دخالت نکنم زیرا وضع هنوز واقعاً اضطراری نیست.

سپس به سوی میدان عمومی تاختم. از آن جا تنها توده‌های دود دیده می‌شد که از فراز بام‌ها برهوا می‌رفت. از اینکه بیش‌از اندازه نگرانی نشان داده بودم شرمند شدم چون دیدم که هرکسی همان رفتار معمولی خود را دارد و کسی

مشوش به نظر نمی‌رسد. اطمینان‌هایی هم به‌من داده شد که مرا آرام کرد. از آن جمله این‌که کتاب‌های سیبولی^۱ را بیرون کشیده‌اند و هیئت کاهنان بلندپایه تعبیل دارد که ببیند به‌منظور جلوگیری از سرایت آتش نخست برای کدام خدا باید قربانی کرد. یک گاو نر کاملاً سیاه را که حلقه گل برگردن داشت به پرستشگاه ولکانوس^۲، خدای آتش، کشاندند. چند نفر پیرمرد گفتند با قضاوت از روی تجربیات گذشته بهتر است که قربانی‌هایی هم برای پروسرپینا^۳ شود. با اطمینان خاطر می‌گفتند مدارک خدشه‌ناپذیری در کتاب‌های سیبولی پیدا شده راجع به این‌که چرا و چگونه خدایان به‌خشم آمده‌اند و به‌موجب پیشگوئی همین کتابها ارواح نگهبان و خدایان خانواده‌های قدیم رم اجازه نخواهند داد که آتش بش از این دامنه‌دار شود. فکر می‌کنم که اگر در همان نخستین روز گام‌های قطعی و بیرحمانه‌ای برداشته می‌شد امکان داشت که آتش مهار شود و فرو بنشیند. ولی هیچ‌کس نبود که جرئت قبول مسئولیت داشته باشد، اگرچه قائم‌مقام تیگلینوس به مسئولیت خود دونفر را مأمور حفظ نظم و پاک ساختن خیابان‌هایی کرد که بیش از همه در معرض تهدید قرار داشتند.

فلاویوس سابینوس شب وارد شد و به همه مأموران آتش‌نشانی بی‌درنگ دستور حفظ پالاتین را داد. در آن‌جا زبانه‌های آتش برفراز درختان سرو و کاج رقص می‌کردند. او قلعه خراب‌کن و ماشین‌های محاصره خواست ولی این‌وسائل به‌کار نیفتاد تا روز بعد که تیگلینوس از آنتیوم برگشت و با اجازه امپراتور به‌گونه‌ای جدی دست به‌کار شد. نرون شخصاً دلش نمی‌خواست به‌خاطر آتش‌سوزی، تعطیلات خود را برهم بزند. حضورخویش را نیز در شهر لازم نمی‌دید، اگر چه مردم وحشت‌زده به‌یاری وی چشم داشتند.

تیگلینوس هنگامی که نجات ساختمان‌های پالاتین را غیرممکن تشخیص داد، دید جا دارد که نرون بازگردد و مردم را آرام کند. نرون چنان نگران حفظ کارهای

۱- Sibylline Books ، سیبولها یا سیبیلها، در اساطیر یونان و رم، عده‌ای از زنان گیگو بودند که در قسمت‌های مختلف دنیای قدیم مقام داشتند. کتابهای یکی از ایشان مشتمل بر پیشگوئی درباب دولت رم بود. این کتاب مدتها در رم بود تا در آتش‌سوزی سال ۸۳ میلادی سوخت (خلاصه از دائرةالمعارف فارسی).

2- Volcanus

۳- Proserpina ، در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیمتر که او را هنگامی که مشغول گل چیدن بود، پلوتو خدای دنیای زیرین ربود و ملکه دنیای زیرین ساخت ولی به‌او اجازه داد که همیشه دوسوم سال به روی‌زمین بیاید. ورود او مصادف با آغاز بهار و بازگشت او مصادف با آغاز زمستان است.

هنری یونانی خود بود که از آنتیوم بی‌درنگ تمام راه را به‌ناخت پیمود. سناتورها و سلحشوران مهم نیز دسته دسته از اقامتگاه‌های روستائی خود بازگشتند. ولی قدرت و اختیار تیگلینوس نیز نتوانست ایشان را سر عقل بیاورد. هریک از آنان تنها در اندیشهٔ خانهٔ خویش و کالاهای گرانبهای خود بود. برخلاف تمام مقررات برای اسباب‌کشی گردونه‌هائی آوردند که با گاو حرکت می‌کرد و تراکم این ارابه‌ها بدتر راه‌ها را بست.

نرون ستاد فرماندهی خود را در باغ‌های مسناس^۱ بر روی تپهٔ اسکیلین^۲ برپا کرد و در آن لحظهٔ خطر عزمی جزم نشان داد. فلاویوس سابینوس از آن بعد دیگر جز گریه کار دیگری نمی‌توانست بکند. من هم سرگرم جابجا کردن پناهندگان بودم. یک‌بار هم در میان آتش محصور شدم و چند سوختگی برداشتم.

از فراز برج مسناس، نرون می‌توانست به‌چشم خود گسترش هول‌انگیز دامنهٔ آتش را ببیند. نواحی مورد تهدید را، که به توصیهٔ تیگلینوس می‌بایست تخلیه شوند و فوراً بسوزند و از بین بروند، روی نقشه‌ای نشان گذاشت. اقدامات رفته رفته با یکدیگر هماهنگی بیش‌تری یافت. و اشراف بدون تبعیض همه از خانه‌های خود رانده شدند. با قلعه خراب‌کن دکان‌های خطرناک غله فروشی با خاک یکسان شدند. در هر سوکه احتمال خطر می‌رفت و در هر جاکه آتش امکان گسترش داشت، نه‌معابد برپا ماندند نه عمارات، همه از بین رفتند.

نرون نجات آدمیان را مهم‌تر از حفظ گنجینه‌ها می‌شمرد. از این‌رو صداها نفر جارچی و مددکار فرستاد تا پناهندگان را بدان نواحی منتقل کنند که امید می‌رفت از آتش ایمن باشد. کسانی که اصرار داشتند در خانه‌های خطرناک خود بمانند به‌زور مردان مسلح رانده می‌شدند و حمل و نقل میز و صندلی و سایر کالاهای حجیم در کوچه‌های تنگ ممنوع بود.

خود نرون دودزده و دوده گرفته با پاسداران خویش از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌شتافت. مردم وحشت‌زده و پریشان را آرام می‌ساخت و راهنمایی می‌کرد. بچه‌ای را که گریه می‌کرد در آغوش می‌گرفت و به‌مادرش می‌رساند، همچنانکه مردم را به باغ‌های خود در آنسوی رودخانه دعوت می‌کرد تا بدان‌جا روند و از آتش در امان باشند. درهای تمام ساختمان‌های میدان مارس گشوده شد و پناهگاه مردم خانمان برباد رفته گردید.

ولی سناتورهای که می‌کوشیدند تا دست‌کم ماسک‌های خانوادگی و پیکره‌های

1- Maecenas

2- Esquiline

خدایان اهل خانه را نجات دهند، نمی‌توانستند بفهمند که چرا سربازان ایشان را به ضرب شمشیر از منازل می‌رانند و با مشعل‌های خویش خانه‌ها را آتش می‌زنند. بدبختانه این آتش‌سوزی بزرگ را باد شدیدی نیز دامن زد و شعله‌ها و شراره‌ها را روی یک ناحیه پاک شده و حفاظی ریخت که به پهناوری استادیوم کاملی بود و آتش‌نشانان که پس از چند روز زحمت بسیار دیگر بکلی تاب و توان خود را از دست داده بودند، نتوانستند از پخش شدن آتش جلوگیری کنند. بسیاری از ایشان در نتیجه خستگی از پای درآمدند و در پاسگاه‌های خود به خواب رفتند و طعمه شعله‌های آتش شدند.

یک محوطه حتی پهناورتر دیگر، بکلی پاک و مسطح شد که مانع سرایت آتش به سوپورا گردد. ولی تیگلینوس که خود نیز بالاخره سرشت آدمی داشت و از خودخواهی دور نبود، هوس کرد که درختان کهن سال باغ خود را نیندازد. در نتیجه این اشتباه، آتش که در روز ششم تقریباً روبه‌خاموشی می‌رفت، دوباره در آن درختان گرفت و تا سوپورا پیش رفت و ساختمان‌های بلند و نیمه‌چوبین را چنان به سرعت فراگرفت که مردمی که در طبقات بالا می‌زیستند حتی فرصت پائین آمدن نیافتند. صدها و شاید هزارها تن زنده سوختند.

در این هنگام بود که شایع شد نرون شهر را عمداً آتش زده است. این شایعه به اندازه‌ای شگفت‌انگیز و مبتنی بر دیوانگی بود که زود گروهی از مردم باور کردند. بالاخره گواهان بیشتری هم وجود داشتند که به چشم خود سربازانی را دیده بودند که با مشعل‌های خویش ساختمان‌ها را آتش می‌زدند. پریشانی عمومی و آشفتگی فکری که نتیجه بیخوابی و خستگی مردم بود به اندازه‌ای شدت داشت که برخی از اهالی نیز آنچه را که مسیحیان درباره‌ی روز داوری شایع ساخته بودند، باور می‌کردند.

البته هیچ‌کس جرئت نداشت که درباره‌ی چنان نسبتی به نرون، حرفی بزند. او چون هنرپیشه‌ای زبردست بود آرامش خویش را حفظ کرد و هنگامی که آتش هنوز زبانه می‌کشید، بهترین معماران رم را برای بازسازی شهر فراخواند. همچنین مراقبت کرد که مواد غذائی برای بینوایان رم فراهم شود. ولی در گردش‌روانه‌ای که برای بازرسی نقاط آتش‌دیده می‌کرد و به مردمی که فاقد همه‌چیز شده بودند وعده‌های دلگرم کننده می‌داد، از گوشه و کنار فریادهای تهدیدآمیز می‌شنید. گروهی به سوی سربازان گارد نگهبان سنگ پرتاب می‌کردند و برخی از مردم بی‌پروا و دست از جان شسته، نرون را برای ویرانی شهر به باد سرزنش می‌گرفتند. آن شب مرا از ژرف‌ترین خوابی که مدتی طول کشیده بود، بیدار کردند. پیک

مرا به‌حضور نرون فراخواند.

در پای برج مسناس نرون با بیصبری انتظار دوستان خود را می‌کشید. با تعجب دیدم قبای بلند زردرنگ آوازخوانی را پوشیده و حلقه گلی برگرد سر دارد. تیگلیوس مؤدبانه پهلوی نرون ایستاده بود و بربط وی را در دست داشت. نرون برای ساز و آواز خود نیاز به شنوندگانی داشت و به‌همین منظور در پی مردم بلندمقام رم فرستاده بود. همچنین دستور داده بود که هزارتن از افراد گارد نیز در آن‌جا حضور یابند. آنان نیز روی سبزه‌های باغی که خوب آبیاری شده بود، نشسته بودند و می‌خوردند و می‌آشامیدند. در پائین‌ما، قسمت‌هایی از شهر که هنوز در آتش می‌سوخت، مانند جزیره‌های سرخ رنگی در تاریکی می‌تابید و به‌نظر می‌رسید که ستون‌های بزرگ پیچیده دود و آتش راست تا آسمان بالا می‌روند. نرون دیگر نتوانست صبر کند.

با صدای زنگ‌داری گفت: «در برابر ما منظره‌ای است که از زمان ویرانی تروا تاکنون کسی نظیرش را ندیده است. در یک رؤیا آپولو شخصاً به‌دیدار من آمد. وقتی از خواب بیدار شدم، غرق در جنونی مقدس بودم و اشعاری از سرچشمه قلبم جوشید. اکنون شعری را که درباره آتش سوزی رم ساختم، برای شما به آواز خواهم خواند. فکر می‌کنم این اشعار در طول سال‌های آینده طنین خواهد انداخت و نرون را شاعری جاودانی خواهد ساخت.»

همچنانکه نرون از برج بالا می‌رفت یک جارچی سخنان وی را تکرار کرد. برای جمعیت زیاد جا نبود ولی طبیعتاً ما کوشیدیم که تا حد امکان به‌او نزدیک‌تر باشیم. نرون آواز خویش را آغاز کرد. خود او نیز آواز خود را با آهنگ بربط همراهی می‌نمود. صدای نیرومند او، صدای آتش و مهمه شنوندگانش را که در باغ‌های اطراف بودند، تحت‌الشعاع قرار داد. چنان می‌خواند که گوئی افسون شده بود و دبیر شعرنویسی وی اشعاری را که او طی روز به‌وی دیکته کرده بود، بند بند در اختیارش می‌گذاشت. ولی نرون در ضمن آواز نیز اشعاری می‌سرود و منشی دیگری قطعات تازه را می‌نوشت.

من خیلی به‌تئاتر رفته و درام‌های کلاسیک راهم به‌اندازه‌ای شنیده بودم که می‌دانستم نرون آزادانه اشعار مشهور را اقتباس می‌کند و تغییر می‌دهد. این‌کار را نیز یا ناآگاهانه در لحظه الهام انجام می‌داد یا عذرش آن بود که شاعر در این‌گونه امور مجاز است. او چند ساعت بدون وقفه خواند. گروه‌بانان به‌زحمت می‌توانستند سربازان خسته را بیدار نگاه دارند که با باتون‌های خویش خبردار بایستند. ولی هنرشناسان می‌گفتند چنین آوازی در برابر چنان زمینه باشکوهی هرگز

نشینیده بودند. در فواصل معینی به بانگ بلند تحسین می‌کردند و کف می‌زدند و می‌گفتند آنچه شنیده‌اند چیزی است که باید در طی نسل‌های آینده برای فرزندان و نوادگان خویش بازگو کنند.

من در ته دل خود نگرانی داشتم و متحیر بودم که شاید نرون عقل از سرش پریده که برای هنرنمایی خود چنین شبی را برگزیده است. ولی خود را با این فکر تسلی دادم که او لابد عمیقاً از تهمتی که مردم به‌وی زده‌اند آزرده خاطر شده و بار اندوه خویش را به‌الهام هنری منتقل ساخته تا احساسات خود را تسکین‌دهد. تنها هنگامی لب از آواز فرو بست که دود مجبورش کرد. به‌سرفه افتاد و بینی خود را گرفت. آنگاه ما فرصت را غنیمت شمردیم و همه یکصدا فریاد زدیم و از او خواهش کردیم که حنجره قابل تقدیس خویش را حفظ کند. ولی بعد او که هنوز رنگش سرخ بود و چهره‌اش از قطرات عرق و پرتو پیروزی می‌درخشید. وعده داد که شب بعد نیز آواز خود را از سرگیرد. این‌جا و آن‌جا در حاشیه‌های آتش توده‌های بزرگی از بخار برآسمان می‌رفت زیرا قنات‌ها گشوده شده و آب در ویرانه‌های دودکننده شهر راه یافته بود.

خانه تولیا بروی تپه و امینالیس کاملاً در دسترس بود. از این‌رو تصمیم گرفتیم که بدانجا برویم و در طی ساعت‌های صبح اندکی بخوابیم. تا آن وقت درباره پدرم نگران نشده بودم زیرا منزل ایشان را هنوز خطری تهدید نمی‌کرد. حتی نمی‌دانستم که او از روستا برگشته یانه. ولی میان سناتورهای که در مجلس نرون حضور داشتند، او را ندیدیم.

وقتی وارد خانه شدم او را تنها یافتیم که از خانه تقریباً متروک خود نگهداری می‌کند. چشمانش هم از دود سرخ شده بود. به‌من گفت که تولیا در همان نخستین روز آتش‌سوزی به کمک هزارتن از بردگان تمام کالاهای بهادار را به ملکی که در روستا دارد، منتقل کرده است.

جوکوندوس که موهای خود را در بهار کوتاه کرده بود و حاشیه باریک قرمزی به لباس خود داشت با دوستان خویش از مدرسه پالاتین به تماشای آتش-افروزی رفته بود. جریانی از فلز گداخته ناگهان از سرازیری بام پرستشگاهی که در آتش می‌سوخت، روی دوپای او ریخته و آنها را سخت زخمی کرده بود. پس از انتقال وی به‌خانه، تولیا او را با خود به روستا برده بود. پدرم فکر می‌کرد که او دیگر تا پایان عمر خود مفلوج خواهد ماند.

تعجب کردم که چرا پدرم بیش از اندازه شراب نوشیده، ولی بعد فهمیدم از تصادفی که برای جوکوندوس پیش آمده، متأثر شده است. مرا دید که به او می‌نگرم.

با خشم گفتم: «اهمیتی ندارد که من بازهم تنها برای یک بار شراب می‌نوشم. فکر می‌کنم روز مرگ من نزدیک است. من به خاطر جوکوندوس غصه نمی‌خورم. پاهای او آنقدر تندرو بود که اندکی پیش او را به راه‌های خطرناک کشاند. اگر با پای لنگ به‌کشور الهی برسی بهتر از این است که دلی سالم ولی ناشایسته داشته باشی. مینوتوس، از روزی که مادرت درگذشته، من شخصاً یک مفلوج روحی هستم.»

به همان شیوه کسل‌کننده‌ای که میگساران دارند، پدرم از من درخواست کرد تا پس از مرگش که بزودی فرا خواهد رسید، پیشگوئی‌های وی را فراموش نکنم. از آنجا بیرون آمدم که با دور زدن در اطراف آتش روانه آونتین شوم. گرمی آتش ناچارم کرد که با عبور از پل به‌قسمت یهودی‌نشین شهر بروم و از آنجا بگذرم و با قایق به بالای رودخانه برگردم. هرکس که یک قایق داشت با گذراندن پناهندگان و آسیب دیدگان از رودخانه تیر درآمده سرشار پیدا می‌کرد.

با تعجب دیدم آن قسمت از دامنه آونتین که به کرانه رود منتهی می‌شود، هنوز کاملاً دست نخورده است. میان ابرهائی از دود، چندبار بیراهه رفتم و به ویرانه‌هایی برخوردم. دیدم از پرستشگاه ماه و آنچه پیرامونش قرار داشت جز ویرانه‌هایی که دود از آن برمی‌خاست اثری برجای نمانده است. اینکه قسمتی اصلاً دست نخورده و سالم مانده و قسمت دیگری چنان ویران شده بود، دلیلی نداشت جز اینکه وزش باد آتش را از فراز آونتین دور نگه‌داشته بود، اگرچه در آنجا زمین مسطح و بی‌درخت و عمارت، وجود نداشت. ولی همان باد در جای دیگر نتیجه‌ای ویران‌کننده به‌بار آورده بود.

هشتمین سحرگاه آتش‌سوزی با ویرانی و پریشانی طلوع کرد. صدها تن مرد و زن و بچه، تنگ‌هم در باغ من خفته بودند. حتی حوض‌های خالی از آب نیز پراز جمعیت بود با گام‌های بلندی که از میان خفتگان برمی‌داشتم، خود را به‌خانه رساندم و دیدم با اینکه درها باز بوده، هیچ‌کس جرئت ورود به‌درون آن را نداشته است. به‌اتاق خود شتافتم و صندوق مقل را یافتم و باز کردم و پیاله چوبین را از میان پارچه ابریشمین برداشتم. وقتی آن‌را مابین دو دست خود گرفتم با آن خستگی که داشتم دچار ترسی خرافی شدم مثل اینکه واقعاً چیز معجز‌کننده‌ای در دست گرفته‌ام. دیگر نتوانستم فکر کنم و با پیاله‌ای که به‌دست داشتم در بستر افتادم و فوراً بدخواهی آرام فرورفتم.

تا شبانگاه که اختران بیرون آمدند خفتم و به بانگ بلند سرودها و فریادهای شادی مسیحیان بیدار شدم. چنان از شدت خواب کسل بودم که به خشم آمدم و کلودیا را صدا زدم تا به‌او بگویم که خاموش باشند. فکر کردم صبح است و

مطابق معمول کسانی که با من کار دارند به سراغم آمده‌اند و منتظر من‌اند. فقط هنگامی که در حیاط دویدم، ویرانی و پریشانی و آنچه روی داده بود، به‌یادم آمد. روشنائی‌هایی که بر آسمان می‌تاخت نشان می‌داد که آتش‌هنوز در شهر زبانه می‌کشد. ولی، با اینهمه، به‌نظر می‌رسید که قسمت اعظم مصیبت به پایان رسیده است. بردگان خود را از میان جمعیت سوا کردم و آنان را به‌خاطر شجاعتی که به خرج داده و برجای خود مانده و برای نگهداری خانه من جان خویش را به‌خطر انداخته بودند، ستودم. به بردگان دیگر نیز اکیداً توصیه کردم که بی‌درنگ بروند و صاحبان خود را پیدا کنند و به‌یاد داشته باشند که به‌جرم فرار کیفر خواهند دید. از این‌راه کاری کردم که از هجوم به‌باغم تا اندازه‌ای کاسته شد ولی چندتن از خرده پیشه‌وران و صنعتگرانی که هرچه داشتند از دست داده بودند، خواهش کردند که چون جائی را ندارند که بروند، اجازه دهم که مدتی در آن‌جا بمانند. با آنان مردان و زنان پیر و کودکان هم بودند و من دل آن‌را نداشتم که بیرونشان کنم تا در ویرانه‌های پراز دود و خاکستر شهر سرگردان شوند.

هرگز نیرو و توانائی سازمان‌دهی اولیاء ام‌سور رم را بیش از اندازه تحسین نکرده بودم مگر وقتی که دیدم باچه سرعت و عزم جزمی به ساکنان رم در پاک کردن آثار آتش‌سوزی و بازسازی شهر یاری دادند. گودال‌ها و پستی و بلندی‌های زمین همه صاف شد. نرون شخصاً ناحیه میان پالاتین و کولیوس^۱ و اسکیلین را گرفت که در آن کاخ نوینی بسازد ولی جز این قسمت در سایر بخش‌های ویران، محل‌ها و خیابان‌های بزرگ، بدون در نظر گرفتن نقشه‌های پیشین شهر برای نوسازی علامت گذاری شده. به‌کسانی که می‌توانستند و می‌خواستند مطابق مقررات جدید ساختمانی خانه‌های خود را بسازند، از خزانه‌داری دولت وام داده می‌شد ولی کسانی که به‌عللی نمی‌توانستند در یک محدودیت قطعی زمانی اقدام به‌ساختمان کنند، بعداً دیگر حق این‌کار را از دست می‌دادند.

تمام خانه‌ها قرار بود از سنگ ساخته شود و حداکثر بلندی آنها نیز سه طبقه باشد. هرخانه‌ای می‌بایست یک ایوان طاقدار روبه‌خیابان، و هر حیاطی هم می‌بایست یک آب‌انبار از خود داشته باشد. برای ذخائر آب ترتیبی داده شد که ثروتمندان دیگر نتوانند هر قدر دلشان خواست در باغ و گرمابه خود آب مصرف کنند. بدیهی است که این اقدامات لازم و اجباری نه‌تنها اشراف، بلکه عموم طبقات را ناراضی کرده. مردم از خیابان‌های وسیع و آفتابی جدید نیز شکایت داشتند زیرا اگرچه بهداشتی‌تر از کوچه‌های پیچ‌پیچ سابق بودند، نه در گرمای تابستان سایه

و خنکی داشتند، نه گوشه و کنارها و سکوهائی که خستگان بتوانند در آن جاها بنشینند و خستگی خود را رفع کنند.

بازسازی میدان‌ها و معابد و تئاترها به‌موجب طرح‌های درخشان نرون، گمان می‌رفت که خزانه رم و دولت‌های تابعه رم را خالی کند. بعد نقشه او برای ساختن عمارتی بسیار بزرگ به مقیاسی که پیش از آن هرگز تصورش نشده بود، فاش گردید و مردم می‌توانستند بفهمند که چه نواحی پهناوری از مرکز شهر را او می‌خواهد برای خود مورد استفاده قرار دهد، نارضائی عمومی روبه‌فزونی نهاد. تمام آن نواحی که سابقاً به‌دکان‌های غله فروشی اختصاص داشت و در آتش‌سوزی به‌وسیله قلعه خراب‌کن ویران شده بود، به‌مصرف ساختمان نرون می‌رسید. در این صورت مردم خیلی آسان‌تر می‌توانستند باور کنند که او خود عمداً شهر را آتش زده تا جای پهناوری برای کاخ زرین خویش به‌دست آورد.

نزدیک پائیز چند باد و بوران سخت، ضخیم‌ترین ورقه‌های دوده را ازویرانه‌ها شست و شب و روز گردونه‌های گاوی سنگ‌های ساختمانی را به‌رم حمل‌کردند. سروصدای فعالیت‌های ساختمانی زندگی را تحمل‌ناپذیر ساخت و برای تسریع در انجام امور، حتی در روزهای سنتی عید، جشن برقرار نشد. مردم که به‌تفریحات و تظاهرات خیابانی و خوراک رایگان و نمایش‌های میدانی عادت داشتند، فکر می‌کردند که زندگی‌ایشان خشک و طاقت‌فرسا شده است.

آن ویرانی دامنه‌دار و ترس و خطری که آتش به‌وجود آورده بود مانند خاری در پهلوی هر شهروشنین رومی باقی ماند. حتی رجالی که درجه کنسولی داشتند بی‌پرده برای مردم تعریف می‌کردند که چگونه از خانه‌های خود رانده شدند و سربازان مست که دستور از امپراتور داشتند، هنوز آتش به‌نزدیک منازلشان نرسیده، عمداً با مشعل اموالشان را آتش زدند.

دیگران تعریف می‌کردند که چه‌گونه افراد فرقه مسیحی، در طی آتش‌سوزی علناً اظهار مسرت کرده و دعا‌های مبتنی بر شکرگزاری خوانده بودند. از سوی مردم معمولی نیز که اختلافی میان یهودی و مسیحی نمی‌دیدند، اشارات خشم‌آمیزی می‌شد به‌این حقیقت که نه قسمت یهودی‌نشین آنسوی رودخانه تیبر طعمه آتش شده و نه قسمت‌های خاص دیگر شهر که محل سکونت یهودیان بوده است.

کناره‌گیری یهودیان از سایر مردم، استقلال ده کنیسه ایشان و مقررات خاص شرعی که شورای ایشان درباره قبایل یهود اجرا می‌کرد، اموری بود که همیشه اهالی رم را آزار می‌داد. یهودیان حتی یک بیکره از امپراتور در نمازخانه‌های خود نداشتند. داستان‌های بسیاری از جادوگری ایشان نیز ورد زبان شده بود.

اگرچه نرون به‌عنوان مسبب اصلی آتش‌سوزی، پنهان و آشکار مورد سرزنش واقع می‌شد، مردم بخوبی پی‌برده بودند که امپراتور را نمی‌توان مجازات کرد. هرکسی از سرزنش نرون لذت می‌برد و کینه خود را تسکین می‌داد. ولی بدبختی بزرگی که رم متحمل شده بود زخمی محسوب می‌شد که مرهم قوی‌تری لازم داشت. تهمت‌زنان عمده نرون اعضاء خانواده‌های قدیمی و اشراف بودند که یادگارهای گذشته و همچنین ماسک‌های مودین مردگان خویش را در آتش‌سوزی از دست‌داده بودند. ثروتمندان تازه بدوران رسیده‌هم که می‌ترسیدند به‌عنوان پرداخت مالیات‌های سنگین ثروت خود را بر باد دهند، به‌آنان کمک می‌کردند. ولی از سوی دیگر، مردم از سرعت عمل و دقتی که در ترمیم خرابی‌ها و تسکین آلامشان به‌کار می‌رفت تقدیر می‌نمودند مخصوصاً از این جهت که کمک‌های دولت رایگان و بلاعوض بود.

از لحاظ سنت، مردم امپراتور را محافظ زندگی و مدافع منافع خود در برابر اشراف می‌شمردند و شخص او را مصون از تعرض می‌دانستند. بنابراین تنها مصیبت بزرگان شهر مایه دلخوشی مردم بود. بدین معنی که چون نسبت به اشراف و ثروتمندان کینه داشتند وقتی می‌دیدند آنان ناچارند که اراضی خود را در اختیار امپراتور بگذارند و برخی از امتیازات خویش را از دست بدهند، احساس لذت می‌کردند. ولی کینه ایشان نسبت به یهودیان و وضع خاص آنان پایه‌ای دیرین داشت.

می‌گفتند که یهودیان آتش‌سوزی را پیشگوئی کرده بودند. بسیاری از مردم به‌خاطر داشتند که چگونه کلودیوس یهودیان را از رم تبعید کرده بود. هنوز شایعه پیشگوئی آتش‌سوزی کاملاً رواج نیافته بود که علناً گفته می‌شد این یهودیان بودند که شهر را آتش زدند تا پیشگوئی‌ایشان درست درآید و از بدبختی و پریشانی مردم پول سرشاری به‌جیب بزنند.

چنین سخنانی البته بسیار خطرناک بود و چند یهودی برجسته پیش پوپایا رفتند تا با میانجیگری وی به‌حضور نرون بروند و توضیح دهند که بین یهودیان و مسیحیان فرق بسیار است. این‌کار دشواری به‌نظر می‌رسید زیرا عیسای ناصری به‌ر صورت یک یهودی به‌شمار می‌رفت و تعلیم درباره مسیح بودن وی نیز از راه تفکرات یهودیان شیوع یافته بود. هسته اجتماع مسیحیان رم نیز هنوز از یهودیان تشکیل می‌یافت، اگرچه بیشترشان دیگر به‌کنیسه‌ها نمی‌رفتند و ختنه‌هم نمی‌کردند. پوپایا خود را یک زن پارسا می‌شمرد که به پرستشگاه اورشلیم احترام می‌گذاشت و داستان‌های مقدس حضرت ابراهیم و حضرت موسی و سایر قدسین یهودی را می‌دانست. ولی یهودیان، به‌رعایت احتیاط، درباره مسیح موعود که

کتب ایشان پیشگوئی می‌کرد، چیزی به‌وی نگفته بودند. از این‌رو، توضیحات ایشان را نمی‌فهمید و گیج می‌شد. بدین‌جهت مرا در اسکیلین به اتاق خود خواند تا به‌وی بفهمانم که یهودیان واقعاً چه منظوری دارند.

به‌شوخی گفتم: «می‌خواهند مشاجرات خود را فیصله دهند.»
پوپایا گفت: «اگر یهودیان واقعاً دلیلی برای نفرت از مسیحیان دارند، پس مسیحیان باید خطرناک و زیان‌آور باشند. تو خودت گفتی که آنان رذل و جنایتکارند.»

او نمی‌خواست که به توضیحات بیش‌تری گوش دهد زیرا در سر زیبای وی فکری برای پذیرفتن آن توضیحات وجود نداشت. گمان می‌کنم که راست پیش‌نرون رفت و به‌او گفت این فرقه مسیحی بوده که رم را آتش زده و این فرقه فقط از گروهی جنایتکار تشکیل شده است.

نرون از شنیدن این حرف خوشحال شد و فوراً به تیگلینوس دستور داد که ببیند برای تأیید آن اتهام چه‌راهی می‌توان یافت. ولی در بازجوئی پای‌یهودیان نباید به‌میان کشیده شود زیرا ایمان ایشان فقط شباهت‌های ظاهری با تعالیم خطرناک مسیحیان دارد.

تا شب در حدود هزار مسیحی بازداشت شدند که بیشترشان از پائین‌ترین طبقات بودند. سربازان می‌گفتند تنها کاری که می‌بایست بکنند این بود که به میان مردم بروند و فریادزنان بپرسند که هرکه مسیحی است خود را معرفی‌کند. عده‌ای تهی‌مغز از همه‌جا بیخبر نیز خود را معرفی می‌کردند و بازداشت می‌شدند.
تیگلینوس نگران بود که آن گروه انبوه از مردم را چه‌گونه بازجوئی کند. چون جا برای نگهداری همه آنان نداشت، فکر کرد که بهتر است از عده ایشان بکاهد. نخست یهودیانی را آزاد کرد که می‌توانستند مخنون بودن خویش را ثابت کنند. دو عضو گروه سلحشوران اشرافی را که در میان آن جمعیت بودند، پس از یک بازجوئی خیلی جدی، آزاد ساخت بدین دلیل معقول که از سلحشور رومی آتش‌زدن شهر بعید است.

چندتن از افراد مرفه که دستشان به دهانشان می‌رسید، وقتی دیدند که میان یک مشت فقیر و بیچاره برخورد و بازداشت شده‌اند، با تقدیم رشوه، اظهار داشتند که آنان را اشتباهی گرفته‌اند. بدین ترتیب سوء تفاهمی که موجب توقیف ایشان شده بود رفع گردید. تیگلینوس این عده را نیز بیگناه شمرد و آزاد ساخت چون فکر می‌کرد تنها جنایتکاران داغ خورده و بردگان فراری از همه گناهکارترند. دلش می‌خواست آن وابستگان پشت‌پرده جامعه رم را که پس‌از آتش‌سوزی،

شبه‌ها موجب ناامنی شهر می‌شدند از بیخ ریشه‌کن کند. این بود نقشه‌ای که وی دربارهٔ مسیحیان داشت.

زندانیان نخست آرام بودند و بی‌اینکه بدانند جرمانان چیست با همدیگر به گفتگو می‌پرداختند و برای رهایی خویش، از نام مسیح استمداد می‌کردند. ولی وقتی دیدند که افراد خاصی را از میانشان جدا می‌کنند و آزاد می‌سازند و شنیدند که از هرکسی راجع به شرکت وی در آتش زدن رم بازجویی می‌کنند، به وحشت افتادند و حتی نسبت به هم بی‌اعتماد شدند.

فکر می‌کردند: «هرچه ما بیشتر باشیم، امکان ادامهٔ محاکمهٔ ما کم‌تر خواهد بود. پولس را آزاد کردند. تیگلینوس همینکه دریابد تاچه اندازه تعداد ما زیاد است و چه قدر ما نفوذ داریم، زود به سر عقل خواهد آمد.»

در نتیجهٔ معرفی خود مسیحیان، طی یک شب بسیاری از خانواده‌های مسیحی و خویشاوندانشان در سراسر رم دستگیر شدند. این کار را هم‌سربازان با سرعت بسیار انجام دادند تنها برای این که زرنگی خود را به چشم رؤسای خود بکشند.

تیگلینوس پس از یک شب میگساری با جوانان صبح به حال بدی از خواب بیدار شد. چیزی نگذشت که چشمش به میدان تمرینات نظامی سربازان افتاد و دید آن زمین پهناور پراست از مردم خوش‌لباسی که به صورت خانواده‌هایی با فروتنی بر خاک نشست‌اند. سربازان صورت‌هایی بالابند از مردمی که مورد اتهام واقع شده بودند به‌وی نشان دادند و از او پرسیدند تکلیف مردمی که رتبهٔ کنسولی یا سناتوری دارند، چیست؟ آیا باید خانه‌های ایشان نیز تفتیش و خود ایشان هم توقیف شوند؟

تیگلینوس نخست آنهمه گزارش را باور نکرد و با خود گفت لابد جنایتکاران مسیحی تنها از روی بدخواهی و کین‌توزی به شهروندان محترم و آبرومند تهمت زده‌اند. بنابراین با تازیانه‌ای که به دست داشت در اطراف میدان تهدیدکنان به قدم زدن پرداخت و از این و آن پرسید: «آیا شما واقعاً مسیحی هستید؟» تمام آنان با شادی و اعتماد اعتراف کردند که به حضرت مسیح ایمان دارند.

این مردم به اندازه‌ای معصوم و محترم بودند که تیگلینوس جز به قدر یک‌نیش تازیانه آزار دیگری برایشان نرساند. و یقین کرد که اشتباه ناگواری روی داده است. او و همکارانش از روی صورت‌هایی که در دست داشتند، حساب کردند که هنوز در حدود بیست هزار تن از تمام طبقات هستند که باید بازداشت شوند. کیفر دادن چنان گروه کثیری غیر عملی و نامعقول به نظر می‌رسید.

به دنبال این جریان شایعه توقیف همه مسیحیان در سراسر رم پیچیده شده بود. چیزی نگذشت که تیگلینوس محصور شد در میان گروهی از مردم حسود و بدخواه که همه می‌خواستند به‌وی بگویند که با چشم خود مسیحیانی را دیده‌اند که در طی آتش‌سوزی به‌دامنه تپه‌ها رفته بودند و سرودهایی در ستایش خداوند می‌خواندند و راجع به آتشی پیشگوئی می‌کردند که قریباً از آسمان بروی مردم شهر فرود می‌آید.

از صبح زود گروهی وحشت زده به خانه و باغ من در آونتین پناهنده شده بودند به امید این‌که رتبه و مقام من به‌ایشان امنیتی خواهد بخشیده. همسایگان نسبت به ما رفتار تهدیدآمیزی پیش گرفته بودند و به صدای بلند نسبت‌های ناروا می‌دادند و از پشت دیوارهای باغ سنگ به داخل پرتاب می‌کردند. من جرئت نکردم که مسلح شوم زیرا در این صورت مسیحیان بیچاره به تهمت استفاده از اسلحه نیز متهم می‌شدند. بنابراین دستور دادم که راه ورودی باغ را تا آنجا که ممکن است به دقت نگهبانی کنند. من دروضع ناگواری واقع شده‌بودم. اتهامیه خوشوقتی این بود که کلودیا سرانجام برای وضع حمل خود حاضر شده بود که با مستخدمین به ملک روستائی من در کایره برود.

تشویش من درباره کلودیا مرا حساس ساخته بود و دلم نمی‌خواست که نسبت به مسیحیان مورد علاقه‌ی سختگیری کنم چون می‌ترسیدم که در نتیجه نفرین ایشان وضع حمل وی با مصیبتی مواجه شود. این بود که با ایشان جدی به‌گفتگو پرداختم و توصیه کردم که فوراً شهر را ترک کنند چون پیداست که اتهامانه سختی برضد ایشان به جریان افتاده است.

وقتی به دایگاه رفتم، از تعداد جمعیتی که گرفتار شده بودند، به‌حیرت افتادم. اول اطمینان خاطری یافتم که آنان آزاد خواهند شد زیرا هیچ دیوانه‌ای باور نمی‌کرد که اینهمه مردم مرتکب حریق عمدی شده باشند. اتفاقاً تیگلینوس را در خوب وقتی ملاقات کردم چون او کاملاً گیج شده بود و نمی‌دانست چه باید کرد. همینکه مرا دید به شتاب برخاست و فریاد زد که من رقم نادرستی از تعداد مسیحیان به‌نرون داده‌ام چون بعید به‌نظر می‌رسد که هیچک از ایشان جنایتکار باشند. من اکیداً تکذیب کردم و به‌او گفتم که درباره مسیحیان هرگز یک کلمه حرف‌هم به نرون نزده‌ام.

گفتم: «من از ایشان جز خوبی ندیده‌ام. مردمی بی‌آزارند و سخت‌ترین حرکتی که از ایشان دیده می‌شود، بحثی است که میان خود راجع به مسائل دینی می‌کنند. ولی به‌مسائل مملکتی و حتی به سرگرمی‌های مردم هیچ کاری ندارند.

حتی به نتاثر نیز نمی‌روند. چنین مردمی را به‌تهدت آتش‌زدن شهر متهم کردن، دیوانگی است.»

تیگلینوس خنده و وحشت‌آوری کرده. یکی از طومارهای اسامی را گشود و در آن نام خود مرا خواند.

با تحقیر گفت: «تو همه اینها را باید بدانی چون خودت هم متهم به مسیحیت هستی. همسرت و تمام اهل خانه‌ات نیز همین‌طورند. ولی اسامی آنان ذکر نشده است.»

دیدم مثل این که پوششی از سرب رویم انداخته‌اند. نه حرکتی می‌توانم بکنم نه حرفی می‌توانم بزنم. ولی تیگلینوس قاه قاه خندید و با طوماری که در دست داشت مرا زد.

گفت: «تو فکر می‌کنی که من این گزارش‌ها را جدی تلقی می‌کنم. این‌طور نیست؟ من از احوال تو و حسن شهرت تو اطلاع کامل دارم. حتی اگر قرار بود به‌تو بدگمان شوم به‌سایینا هرگز بدگمان نمی‌شدم. نه، اینان جنایتکاران سنگدلی هستند که صرفاً روی بدخواهی میل دارند و انمود کنند که اشراف رم نیز درخراقات ایشان کشیده شده‌اند.»

به سخنان خود ادامه داد و گفت: «ولی بالاخره این توطئه خیلی دامنه‌دار به‌نظر می‌رسد. و آنچه بیش از همه مرا به‌حیرت انداخته این است که عموماً شادمانه و داوطلبانه به پرستش مسیح به‌عنوان خدای خویش اعتراف می‌کنند. فقط این‌طور می‌توانم تصور کنم که مسحور یا طلسم شده‌اند. ولی من باید به این‌سحر و جادو پایان دهم. وقتی دیدند که تبهکاران به‌کیفر می‌رسند، یقین دارم که به‌وحشت خواهند افتاد و فوراً دیوانگی خود را تکذیب خواهند کرد.»

با احتیاط گفتم: «شاید عاقلانه‌ترین کار پاره کردن این صورت‌ها باشد. از تبهکاران منظور چیست؟»

با غرور و افتخار گفت: «بیش از اندازه، اعتراف از آنان گرفته‌ام.»
وقتی دید حرفش را باور نمی‌کنم مرا به زیرزمین‌ها برد و یکایک قربانیانی را که نیمه‌جان بودند و ناله می‌کردند، نشانم داد.

آنگاه به توضیح پرداخت و گفت: «البته من فقط جنایتکاران داغ‌خورده و بردگان فراری، همچنین یکی دوفتر دیگر را که فکر کردم چیزی می‌دانند و نمی‌خواهند بگویند، شکنجه دادم. برای بیشترشان یک کتک جانانه کافی بود. ولی درباره برخی از آنان سیخ‌های داغ‌آتشین و چنگک‌های آهنین به‌کار بردیم. این مسیحیان خیلی سخت هستند. بعضی از ایشان زیر شکنجه جان سپردند و

هیچ چیزی را اعتراف نکردند. فقط فریاد می‌زدند و از مسیح باری می‌خواستند، بعضی دیگر همینکه آلات شکنجه را دیدند، اقرار کردند.»

پرسیدم: «به چه چیز اقرار کردند؟»

تیگلینوس که راست چشم به چشم من دوخته بود، مغرورانه گفت: «اعتراف کردند که رم را به فرمان مسیح آتش زده‌اند.»

ولی وقتی دید حرفش برای من قابل قبول نیست گفت: «یا هرچه تو بیسندی. یکی دوتن از آنان خیلی مهم اعتراف کردند که با سربازان خانه‌ها را آتش زده‌اند. راست بگویم، من تاکنون هیچ جنایت و توطئه‌ای بدتر از این کشف نکرده‌ام. ولی چندتن از مردان که اگر این وصله به‌ایشان نمی‌چسبید افراد کاملاً ارزشمندی به‌نظر می‌رسیدند، بدون شکنجه معترف بودند که خدای ایشان با آن آتش مردم رم را به‌خاطر گناهانشان کیفر داده است. آیا این کافی نیست؟ عده‌ای دیگر به‌من گفته‌اند که وقتی آتش همه‌جا زبانه می‌کشید انتظار داشتند خدای ایشان از آسمان فرود آید و درباره همه کسانی که به حقانیت مسیح ایمان نیاورده‌اند داوری کند. به‌نظر می‌رسد که این‌گونه امور توطئه‌ای پنهانی برضد کشور است. بنابراین، مسیحیان به‌خاطر خرافات خویش باید مجازات شوند خواه برای این‌که به‌دست خود شهر را آتش زده‌اند، خواه برای اینکه با اجرای چنین نقشه بیرحمانه‌ای، دانسته، موافقت کرده‌اند.»

با هم به اتاق خصوصی بازجوئی او رفتیم. در آن‌جا به‌وی خبر دادند که سناتور پودنس پوبلیکلا^۱ مردی از خانواده والرین^۲، آمده و یک یهودی نسبتاً مسن نیز همراه اوست که به صدای بلند درخواست گفتگو با تیگلینوس را می‌کند.

سناتور پودنس، در حالیکه با موی سپید خویش از خشم می‌لرزید، وارد اتاق شد. با تعجب دیدم که کیفاس همراه اوست. عصای فرسوده شبانی خود را در دست دارد و چهره ریشوی وی از اضطراب سرخ شده است.

تیگلینوس از جای خود برخاست و محترمانه به پودنس خوشامد گفت. ولی سناتور پیر به‌سوی وی هجوم برد و با پوتین قرمز رنگ خویش لگدی به‌وی پراند و شروع به ناسزاگوئی کرد.

فریاد زد: «ای تیگلینوس اسب فروش لعنتی، بت‌پرست زنباره و همجنس‌باز، فکر می‌کنی چه کاره‌ای؟ این چه نهمت ناروائی است که به مسیحیان می‌زنی؟ خیال می‌کنی دامنه گستاخی خود را تا کجا می‌خواهی بکشی؟»

1- Pudens Publicola

2- Valerian

تیگلینوس با فروتنی کوشید تا به‌وی بفهماند که هرگز زندگی خصوصی خود را با خدمت اداری که ریاست گارد نگهبان است درهم نیامیخته است. او در رم تنها کسی نیست که تفریحات شبانه‌ای هم دارد و از اینکه در دوره تبعید خویش اسب پرورش می‌داده به هیچ وجه احساس شرمساری نمی‌کند.

آنگاه گفت: «پودنس عزیزم، از توهین به‌من خودداری فرمائید. احترام خود را حفظ کنید و متوجه باشید که با یکی از خدمتگزاران کشور حرف می‌زنید نه بایک فرد عادی. اگر می‌خواهید اعلام جرمی بکنید با صبر و حوصله به شما گوش خواهم داد.»

در این هنگام کیفاس دست خود را از هم گشود و بلند به لهجه سامی شروع به صحبت کرد، بی‌اینکه به طرف من نگاهی بکند، مثل این که در آنجا به صورت بیگانه‌ای درآمده بود. تیگلینوس به سوئی که کیفاس خیره شده بود، نگاه کرد.

گفت: «این یهودی کیست؟ چه می‌گوید و با که صحبت می‌کند؟ امیدوارم این جادوگری نباشد و کسی مراقبت کرده باشد که او طلسمات جادویی یا تمویذهای خطرناک با خود در این‌جا نیاورده باشد.»

با کشیدن دست تیگلینوس کاری کردم که متوجه من شد و به حرف من گوش داد.

برای او توضیح دادم که: «این پیشوای مسیحیان است. کیفاس مشهور است. می‌گویند مردگانی را زنده کرده و معجزاتی نشان داده است. شمعون جادوگر با کارهای عجیبی که در زمان خود می‌کرد در مقایسه با وی حکم یک مبتدی را داشت. این کیفاس از وقتی که بیماری سناتور پودنس را درمان کرد تحت حمایت وی قرار گرفت.»

تا این وقت سناتور پودنس آرام شده بود.

در این هنگام لب به سخن گشود و گفت: «این کیفاس است. این محترم‌ترین و شریف‌ترین مردی است که به این‌جا آمده تا همه اتهاماتی را که درباره مسیحیان جعل کرده‌اید پاسخ بدهد. از شما می‌خواهد که همه مسیحیان را آزاد کنید و او را به جای ایشان در زندان بیندازید. او شبان ایشان است. دیگران، از بزرگترینشان گرفته تا کوچکترینشان، همه گوسفندان وی به‌شمار می‌روند.»

تیگلینوس طرف دیوار به عقب رفت. چهره قهوه‌ای رنگ وی سپید شد و لبانش به لرزه افتاد.

با تردید گفت: «اورا تا به شلاق نبسته‌ام از این‌جا ببرید. به او بگوئید بهتر است این شهر را ترک کند. به فرمان امپراتور، من مسیحیان را درباره توطئه

برای انهدام رم بازجوئی می‌کنم. گناهکاران اصلی به‌جرم خود اقرار کرده‌اند. ولی باید اعتراف کنم که بسیاری از مسیحیان محترم شاید از این نقشه وحشتناک بی‌اطلاع بوده‌اند. شاید این جادوگر پیرهم که چنین عصای کج‌وکوله‌ای در دست دارد، جزء همان بیگناهان باشد.»

پودنس با دهان باز به حرف‌های او گوش داد و پوست شل و وارفته اطراف چانه‌اش به‌لرزه افتاد. بعد، سر خود را تکان داد.

سرزنش‌کنان گفت: «همه می‌دانند که این خود امپراتور بود که رم را آتش زد تا زمین‌های میان کولیوس و اسکیلین را برای نقشه‌های جنون‌آمیز ساختمانی خود تصرف کند. ولی نرون اگر فکر می‌کند که می‌تواند این گناه را به‌گردن مردم بیگناه بیندازد، اشتباه می‌کند. اگر این راز از پرده بیرون بیفتد باید از خشم مردم برحذر باشد.»

تیگلینوس از ترس این که مبادا دیوارها آن سخنان را بشنوند، به اطراف می‌نگریست.

بعد به‌عنوان اخطار گفت: «پودنس، شما مرد سالخورده‌ای هستید. فکرتان پریشان شده. نگذارید که چنین شایعه‌ای، حتی به شوخی هم از دهانتان درآید. نمی‌دانم. شاید خود شما هم با این آشفته فکری که دارید، مسیحی شده‌اید؟ احتیاط کنید. نام شما هم در صورت اسامی مسیحیان آمده، اگرچه من برای این اتهامات اعتبار زیاد قائل نمی‌شوم. یک عضو سنا نمی‌تواند مسیحی باشد.»

او می‌کوشید که بخندد. در همان حال به کیفاس خیره شده بود ولی هروقت که کیفاس حرکتی می‌کرد ناراحت می‌شد. پودنس رتبه و مقام خود را به‌یاد آورد و پی‌برد که زیاده‌روی کرده است.

گفت: «خوب، شاید میان مسیحیان افراد غیرتی و متعصب و حتی انبیای دروغین هم باشند. شاید گرگی در لباس میش میان آنان راه یافته است. ولی کیفاس در یک محاکمه عمومی از سوی همه آنها پاسخ خواهد داد. امیدوارم به‌فرمان روح حرف‌هایی نزنند که خود نرو؛ را نیز به‌وحشت اندازد.»

تیگلینوس گفت: «بس است. پودنس، به احترام موی سپید شما و برای جلب مساعدت این جادوگر، میل دارم که ده یا بیست یا صد مسیحی را که خود او انتخاب کند، آزاد سازم. می‌تواند به‌میدان مشق برود و از میانشان هرکه را که می‌خواهد، برگزیند. به‌رصورت من زیاد از اندازه مسیحی را در اختیار خود دارم و خیلی خوشوقت خواهم شد که به‌شیوه معقولی عده‌ای از ایشان را از سر باز کنم.»

ولی کیفاس این پیشنهاد معقول را نپسندید، اگرچه قدری رویش فکر کرد. لجوجانه اصرار ورزید که تنها او را باید بازداشت کنند و دیگران همه باید آزاد شوند. این تقاضا نامعقول به نظر می‌رسید ولی من وقتی درست درباره‌اش اندیشیدم دیدم از نظر او خیلی هم عاقلانه است چون اگر او از میان آن گروه انبوه صد یا دویست تن را به سلبقه خویش برمیگزید، بیش از همیشه میان ایشان سوء تفاهم ایجاد می‌کرد، مخصوصاً در لحظه‌ای که سخنگویان دو طرف مخالف تاحدی به موافقت رسیده بودند.

مذاکرات ما به بن‌بست رسید. سرانجام تیگلینوس با وجود بیمی که از جادو داشت، وقتی دید اختیار و قدرتش نادیده گرفته شده، شکیبائی خود را از دست داد. از اتاق بیرون دوید و ما می‌توانستیم صدای وی را بشنویم که به سرسربازان فریاد می‌زد تا بیایند و آن یهودی گستاخ را با تازیانه از اتاق وی بیرون بیندازند.

ضربات تازیانه‌هایی که نوک آنها گلوله‌های سربی داشت بر سر و شانه کیفاس فرود می‌آمد ولی پیرمرد بلندبالا شانه‌های پت و پهن خود را راست می‌کرد، آرام و آهسته لبخند می‌زد. سرسربازان را دعا می‌کرد و از آنان می‌خواست که محکم‌تر بزنند چون تحمل رنج به‌نام مسیح، برای وی لذتی بود.

سربازان که از خشم دیوانه شده بودند، کیفاس را تا آنجاکه می‌توانستند سخت‌تر و سخت‌تر زدند و تصادفاً برخی از ضربات تازیانه به سر و روی خودشان اصابت کرد و زخمی شدند. خون از سر و روی کیفاس سرازیر شد و به ریش خاکستری رنگش رسید. چیزی نگذشت که لباسش هم پاره شد و خون چنان به زمین و در و دیوار ترشح کرد که من و پودنس ناچار خود را عقب کشیدیم. ولی هرچه سربازان سخت‌تر تازیانه می‌زدند، لبخند کیفاس بیش‌تر می‌شد. گاهگاهی به خوشی فریاد برمی‌آورد و دعا می‌کرد تا حضرت مسیح به‌کسانی که چنان لذتی برایش فراهم آورده‌اند، برکت دهد.

تیگلینوس که شاهد چنان منظرهٔ بیرحمانه‌ای بود، بیش از پیش معتقد شد که کیفاس جادوگر وحشت‌انگیزی است. حتی از آپولونیوس طوانه‌ای^۱ هم بدتر است چون حتی درد جسمانی را حس نمی‌کند. به سربازان فریاد زد که تازیانه‌های خود را بیندازند و کیفاس را بیرون ببرند.

۱- Apollonius of Tyana ، فیلسوفی فیثاغوری، از مردم شهر طوانه، کرسی‌نشین کاپادوکیه که مدعی مأموریتی الهی بود و می‌گفتند قدرت انجام کارهای معجزآسایی را دارد. حتی پسرار مرگش عده‌ای تا مدتی او را می‌پرستیدند.

سربازان می‌ترسیدند به‌او دست بزنند و تمام آن جریان رفته رفته افتخار سربازی ایشان را متزلزل کرده بود. سرانجام وقتی از خنده‌ها و شوخی‌های یکدیگر تا اندازه‌ای دلگرمی یافتند، به بانگ بلند ناسزا گفتند و کیفاس را چسبیدند بطوریکه او توازن خود را از دست داد، اگرچه مانند یک گاو نر تقلا می‌کرد. در همان حال می‌کوشید تا از زدن یا آزار رساندن به سربازان بپرهیزد.

سرانجام توانستند او را از ایوان بگذرانند و به پله‌های مرمرین برسانند. در آن جا او خود را از چنگ آنان خلاص کرد و قول داد که به میل و اختیار خود تا دم دروازه خواهد رفت به شرطی که در تمام طول راه او را همچنان تازیانه بزنند. سربازان به میل و رغبت آزارش کردند در حالی که می‌گفتند نیروی او دست و بازوی ایشان را از کار انداخته و تازیانه آنان را فرسوده است.

مسیحیان بازداشتی، همینکه چشمشان به کیفاس افتاد، به سوی او هجوم بردند و با شادی به بانگ بلند نام وی را بر زبان آوردند و در دو طرف راه در صف‌های دراز به احترام وی زانو زدند. کیفاس به ایشان توصیه کرد که مصائب خود را تحمل کنند. لبخند زنان دست خود را بلند کرد و با خوشی به نام مسیح درباره ایشان دعا نمود. آنان وقتی دیدند که کیفاس تازیانه خورده و مقاومت کرده و با سر و تنی خونین از آن اردوگاه بیرون می‌رود، در خود احساس شجاعت و اطمینانی صادقانه کردند و آن بی‌اعتمادی که نسبت به هم داشتند از میان رفت.

تیگلینوس در این هنگام خود را آماده می‌دید که موضوع را به عرض نرون برساند. از من نیز خواهش کرد که همراهش بروم چون نشان داده بودم که در آن زمینه اطلاعاتی دارم. مسیحیان را نیز شخصاً می‌شناختم.

با هم به سوی اسکیلین تاختیم چون برای تسریع در کارهای ساختمانی و تعریض و تسطیح خیابان‌ها، هم وسائط نقلیه و هم اسب‌ها مجاز بودند که طی روز در داخله دیوارهای شهر رفت و آمد کنند. نرون بیش از همیشه سرحال بود. او و اطرافیانش تازه از یک غذای خوب بهره‌مند شده، شراب نوشیده و خود را با استحمام از آب سرد خنک کرده بودند که بتوانند تا شب به خوردن و نوشیدن ادامه دهند. این هم از عاداتی بود که گاهگاهی به سرش می‌زد.

او از کار خود بسیار خوشحال به نظر می‌رسید چون با تدبیری که به خیال خود، آن را کشف بسیار عالی سیاسی می‌شمرد، توجه مردم را از خود سلب کرده و به سوی جنایتکاران مسیحی معطوف ساخته و بدین ترتیب شایعات زنده‌ای را که در اطراف خود وی وجود داشت، از میان برده بود. او از گزارش تیگلینوس درباره بازداشت آن گروه انبوه مسیحی ابدأ به تشویش نیفتاد زیرا اعتقاد داشت

که آنان هیچ‌کسی نیستند جز مثنی مردم بی‌بندوبار و رذل و جنایتکار.
گفت: «تتها مسئله، پیدا کردن یک نوع کیفر است که با میزان اهمیت جنایت
ایشان تناسب داشته باشد. هرچه این کیفر سخت‌تر باشد مردم بهتر جرم ایشان را
باور می‌کنند. ضمناً ما می‌توانیم برای کیفر این گروه نمایش‌هایی تنظیم کنیم و از
آن‌گونه نمایش‌ها ترتیب دهیم که تاکنون سابقه نداشته باشد. ما نمی‌توانیم از آملی‌تئاتر
چوبین استفاده کنیم زیرا زیرزمین‌هایی آن هنوز مخصوص سکونت‌های اضطراری
است. در آن جاها هنوز کسانی اقامت دارند که خانه و زندگیشان در آتش سوخته
و برباد رفته است. میدان بزرگ نیز تبدیل به خاکستر شده. باید از میدانی که
خودم در واتیکان دارم استفاده کنیم. البته قدری تنگ است ولی می‌توانیم در
باغ‌هایی که من در آن اطراف، زیر جانیکولوم^۱ دارم، جشن شبانه با عیش و نوش
رایگان ترتیب دهیم.»

تیگلینوس گفت: «زیرزمین‌های واتیکان کوچک است و برای پنج هزار نفر
جا ندارد. من هنوز فکر می‌کنم لازم نیست که شهروندان را وارد این موضوع
کنیم. کسانی هستند که اگر گناه اعتقاد به مسیحیت را نداشتند، مردم محترمی
بودند. بنابراین پیشنهاد می‌شود به‌من اجازه دهند تا این گروه را در صورتیکه
ترک عقائد خرافی مسیحی را تعهد کنند، آزاد سازم.»

نرون به اعتراض گفت: «در این صورت دیگر افراد زیادی نمی‌مانند تا به
کیفر برسند. واضح است که اگر به‌آنها مهلت داده شود، همه مسیحیت را انکار
خواهند کرد. همه یکسان در آن توطئه شریکند، حتی اگر دخالت مستقیم در آتش—
سوزی نکرده باشند.»

تیگلینوس اظهار داشت که هیچ‌کسی تاکنون او را متهم نکرده که در حین
انجام وظیفه بیش از اندازه نرمش نشان داده باشد.

گفت: «نظر من بدون شک عملی است. اعدام پنج هزار نفر، به شیوه‌ای
ابتکاری و هنرمندانه، چنانکه مطابق میل شماست، در یک روز، در آن میدان تنگ
شما، امکان ندارد، حتی اگر تمام آن باغ‌ها را با چوبه‌های دار پرکنیم. من چنین
مسئولیتی را برعهده نمی‌گیرم. اگر از اجرای یک نمایش هنری صرف نظر بفرمائید،
اعدام همگانی را می‌توان به‌نحو ترتیب داد. اگرچه تماشای اعدام ساده، به‌عقیده
من لذت زیادی برای مردم نخواهد داشت. از تماشا خسته خواهند شد. هیچ‌چیزی

۱. Janiculum، یکی از تپه‌های رم بر کرانه راست رودخانه تیبر که در قدیم قلعه‌ای در آن جا
قرار داشت و پرچی بر فرازش در اهتزاز بود و هروقت پرچم را فرود می‌آوردند نشانه آن بود
که شهر مورد هجوم دشمن واقع شده است.

یکنواخت‌تر و خسته‌کننده‌تر از این‌نیست که کسی از صبح تا غروب اعدام‌های پی‌درپی را تماشا کند.»

از توضیحات وی چنان به‌هول و هراس افتاده بودیم که هیچ‌کس حرفی نزد همه تصور می‌کردیم که در حدود بیست تن از مسیحیان به طرز فجیعی اعدام خواهند شد و بقیه نوعی نمایش را اجرا خواهند کرد. پترونیوس سر خود را تکان داد و شتابزده گفت: «نه، سرور من، این کار پسندیده‌ای نخواهد بود.»

تیگلینوس دنباله‌ا طلب خود را گرفت و گفت: «من نمی‌خواهم که تهمت غفلت از حقوق شهروندی دام‌نگیر شما و شاید خود من هم بشود. ما باید آهن را تا داغ است بکوبیم. این موضوع تا اندازه‌ای فوریت دارد. من در حدود ده اعتراف‌نامه‌ا اصل دارم. ولی این عده برای محاکمه‌ا عمومی کافی نیست و تمام کسانی‌هم‌که اعتراف کرده‌اند دیگر به‌درد نمایش در حضور مردم نمی‌خورند چون برخی از آنها در اثر شکنجه حتی حال حرکت ندارند.»

او که از نگاه‌های ما ناراحت شده بود، با رنجش به‌دنبال سخنان خود گفت: «عده‌ای از آنان ضمن سعی در فرار جان سپردند. این اغلب اتفاق می‌افتد.» باز هم من احساس کردم که بار سنگینی روی دوشم افتاده و ناچارم که عقیده‌ا خود را اظهار کنم.

گفتم: «امپراتور، من با مسیحیان و رسوم و عادات ایشان آشنائی دارم. مردمی صلح‌طلب هستند که جز به‌کار خود به‌کار دیگران هیچ کاری ندارند و در مسائل مملکتی دخالتی نمی‌کنند و از ارتکاب اعمال زشت‌هم پرهیز می‌جویند. من از ایشان جز نیکی ندیده‌ام. شاید این عقیده‌ا آنان احمقانه باشد که یک عیسای ناصری که او را مسیح می‌خوانند و در دوره‌ا فرمانروائی پونتئیوس پیلات در یهودیه به‌دار آویخته شد، به‌جهان باز خواهد گشت و ایشان را از قید گناهان رهائی خواهد بخشید و زندگانی جاوید خواهد داد. ولی حماقت به‌خودی‌خود جرمی‌نیست که درخور مجازات باشد.»

نرون با بی‌حوصلگی گفت: «مسئله همین است. آنها خیال می‌کنند بدترین جنایت راهم اگر مرتکب شوند بخشوده خواهند شد زیرا همه کاری برای آنها مجاز است. اگر این تعلیم خطرناک نیست، دلم می‌خواست بدانم پس خطر برای مملکت چیست؟»

تتها کاری که ما توانستیم بکنیم این بود که نرون فهمید دو یا سه هزار زندانی برای نمایش وی کافی است. و به تیگلینوس اختیار داد تا کسانی را که از

عقائد خرافای خود دست می‌کشند، آزاد کند آنهم تاحدی که به‌قدر کفایت مسیحیانی برای محاکمه باقی بمانند.

آنگاه گفت: «بیائید ضمناً تفریح خوبی برای سرگرمی مردم فکر کنیم. تیگلینوس، تو باید برای اجرای نمایش چند دختر و پسر جوان هم در نظر بگیری. نه اینکه فقط بردگان داغ خورده باشند.»

وقتی من به میدان مشق سربازان که اردوگاه زندانیان شده بود برگشتم، خیال کردم که نرون می‌خواهد بیشتر مسیحیان را به عنوان مجازات در یک نمایش تفریحی و شرم‌آور شرکت دهد و پس از آنکه بدین ترتیب در نظر مردم خوار و خفیفشان ساخت آزادشان سازد. منتهی برای رضای خاطر مردم و عبرت اشخاص چندنتی از آنان راهم اعدام کند.

تیگلینوس هیچ حرفی نزد. او به فکر خود نقشه‌هایی کشیده بود، اگر چه در آن وقت من هیچ اطلاعی از آنها نداشتم.

با هم به میدان مشق رفتیم. بازداشته‌های بیچاره از گرمی آفتاب عرق می‌ریختند و آزار می‌دیدند زیرا یک روز داغ پائیزی بود. خوراک و آب از شهر برای آنان آورده بودند ولی به‌مقداری که کفاف همه را نمی‌داد. بسیاری از کسانی که گرسند و تشنه بودند خواهش داشتند که به ایشان اجازه داده شود تا همان‌طور که طبق قانون مجاز و معمولی است برای خود غذا تهیه کنند.

تیگلینوس در آن میان چشمش به مرد محترمی افتاد که ردای آبرومندی‌برتن داشت. ایستاد و دوستانه با وی صحبت کرد.

از او پرسید: «توهم در آتش زدن رم شرکت کردی» و وقتی پاسخ منفی شنید، گفت: «آیا هیچ به‌خاطر گناه شرم‌آوری قبلاً مجازات شده‌ای؟» و وقتی این بار نیز جواب رضایتبخش شنید، با خوشحالی فریاد زد: «بسیار خوب، تو مانند یک مرد شرافتمند به‌نظر می‌رسی. اگر قول بدهی که عقاید زیان‌آور مسیحیان را انکار می‌کنی، آزاد خواهی شد. تصور می‌کنم صد سسترس داشته باشی که برای هزینه بازداشت خود بپردازی؟»

ولی من و او، هر دو، برخلاف انتظار، سخت به حیرت افتادیم و ناراحت شدیم. وقتی دیدیم همه‌جواب می‌دهند که نمی‌توانند مسیح را انکار کنند چون ایشان را از بند گناهان رهائی بخشیده و به‌کشور پادشاهی خود فراخوانده است. اگر انکار مسیح به‌ایشان تکلیف نشود، بسیار خوشوقت خواهند بود که به خانه بروند و پنجاه یا صد یا حتی پانصد سسترس بیاورند و هرچه بازداشت ایشان برای دولت خرج برداشته، جبران کنند.

تیگلینوس برای پیشبرد کار خود چنان شتاب داشت که سرانجام دیگر خود را به‌کری زد و غرولند کنار از هر زندانی آبرومندی می‌پرسید: «پس تو مسیح را انکار می‌کنی، این طور نیست؟» و با وجود این که او می‌گفت: «ند»، می‌گفت: «بسیار خوب، تو می‌توانی بروی». تا آنجا که زندانیان آبرومند و محترم بارفتن موافقت می‌کردند، او حتی از گرفتن رشوه نیز خودداری می‌نمود. ولی بسیاری از ایشان چنان سرسخت بودند که پنهانی به میدان مشق برمی‌گشتند و خود را میان مسیحیان دیگر پنهان می‌کردند.

ضمناً تیگلینوس به سربازانی که در شهر کشیک می‌دادند گفته بود شایع کنند قریباً کسانی که مسئول آتش‌زدن رم بوده‌اند، مستقیماً میان ویرانه‌های کنار خیابان ساکرا عبور خواهند کرد و به‌کرانه دیگر رودخانه خواهند رفت و در میدان نرون بازداشت خواهند شد. به‌نگهبانان هم حالی کرد که اگر در راه به‌یکی دو زندانی اجازه داده شود که بگریزند و خود را میان تماشاچیان پنهان کنند، او مخالفتی نخواهد داشت. برخی از مردان مسن‌تر و زنان ضعیف‌تر شکایت داشتند که راه خیلی دور است ولی تیگلینوس به شوخی قسم خورد که به‌خاطر هر گردش مختصری نمی‌تواند برای یک‌یک آنان تخت روان تهیه کند.

گروه انبوهی از اراندلو اوباش در دوسوی راه اجتماع کرده بودند و زوزه‌کشان و هیاهوکنان به‌سوی مسیحیان سنگ و کثافت می‌پرانندند. ولی تصور نمی‌کردند که صفوف متهمان آنقدر دراز باشد. زندانیان به‌اندازه‌ای زیاد بودند که مدت‌ها پیش از آن‌که همه از برابر تماشاچیان بگذرند شریب‌ترین و مزاحم‌ترین اشخاص از حمله به‌ایشان خسته شدند. من نیز خود با اسب همراه متهمان می‌رفتم و به‌جلو و عقب صوفوشان می‌تاختم و مراقب بودم که سربازان گارد وظیفه خود را انجام دهند و زندانیان را از حمله مردم حفظ کنند.

برخی از مردم، زندانیان را چنان سخت می‌زدند که بیچاره‌ها می‌افتادند و در خون خود می‌غلتیدند و دیگر بر نمی‌خاستند. ولی وقتی به خیابان ساکرا رسیدیم و آسمان به‌سرخ‌گی گرائید و سایه‌ها دراز شد، مردمی را که در دوسوی خیابان بودند، خاموشی غریبی فراگرفت، گوئی در یک لحظه همه شهر در سکوتی شب‌مانند فرو رفته بود. سربازان با ترس و نگرانی به‌پیرامون خود نگاه می‌کردند زیرا میان ایشان شیوع یافته بود که آسمان از هم شکافته خواهد شد و حضرت مسیح با همه جلال و شکوه خویش برای حمایت از پیروان خود به زمین فرود خواهد آمد.

مسیحیانی که از گرسنگی و تشنگی و بیخوابی دیگر رمقی نداشتند راه بروند، کنار جاده می‌نشستند ولی مردم آنان را دیگر آزار نمی‌دادند. این از پافتادگان سایر

همراهان خویش را صدا می‌زدند و خواهش می‌کردند که نگذارند آنها عقب بمانند و از لذت دیدار مسیح محروم شوند.

شنیدم زنان و مردانی که در جلوی صفوف بودند از یکدیگر می‌پرسیدند که آیا راه را درست می‌روند. در تاریکی باغ‌های آگریپینا برخی از آنان بیراهه می‌رفتند ولی نزدیک صبح هرکسی به‌گونه‌ای راه خود را به‌سوی میدان پیدا کرده می‌گفتند حتی یک مسیحی نیز نگریخته است. ولی این برای من باورکردنش دشوار بود. به‌هر صورت در تاریکی شب مخصوصاً هنگامی که در بخش چهاردهم شهر مطابق معمول زدوخوردهائی درمی‌گرفت و توجه گروهی از سربازان بدان‌سوی معطوف می‌شد، هرکسی می‌توانست برای نجات خود از فرصت استفاده کند و بگریزد.

طبیعتاً در زیرزمین‌ها و اصطبل‌ها برای آن عده کثیر جا به‌اندازه کفایت نبود و عده‌ای ناچار در روی شن‌های میدان خفتند. تیگلینوس به‌ایشان اجازه داد تا از علف‌های انبار برای خود بستر درست کنند. لوله‌های آب اصطبل را هم برای استفاده آنان گشود. این‌کار را هم به‌خاطر رعایت حال ایشان نمی‌کرد بلکه به‌عنوان یک‌رومی وظیفه شناس، خود را موظف به‌نگهداری آن مسیحیان می‌دانست تا امپراتور تکلیفشان را معین کند.

کودکانی والدین خود را گم کرده بودند. همچنین، دوشیزگانی را سربازان از میان زندانیان به‌منظور آزاله بکارتشان برگزیده بودند تا بدین‌وسیله برطبق قانون عمل کرده باشند زیرا به‌موجب قانون، محکوم کردن دوشیزگان به‌کیفر بدنی ممنوع بود. من به‌آن کودکان و این دختران خیلی جدی دستور دادم که به‌نام مسیح به خانه‌های خود بروند. اگر نام مسیح را نمی‌بردم دستورم را اطاعت نمی‌کردند. تنها من نبودم که در آن گیرودار چاره‌ای جز استمداد از مسیح نداشتم، سربازانی هم‌که مأمور صفوف زندانیان برای گرفتن آب بودند، اغلب با ذکر نام مسیح فرمان می‌دادند، وگرنه هرگز موفق به حفظ نظم نمی‌شدند.

با خاطری افسرده پیش تیگلینوس برگشتم و ما هر دو مجدداً در اسکیلین به‌حضور نرون رفتیم.

نرون، همینکه مرا دید، با بی‌تابی پرسید: «تو کجا بودی؟ درست هنگامی که تنها برای یک‌بار در عمرم به‌تو نیاز داشتم در دسترس نبودی. بگو ببینم از درندگان در باغ‌وحش چه حیواناتی داری؟»

برایش شرح دادم که تعداد این حیوانات خیلی محدود است زیرا به علت کم‌یابی آب و علف که بر اثر آتش‌سوزی پیش آمد ناچار شدیم که از تعدادشان

بکاهیم. برای تفریحات شکاری هم توضیح دادم که خودم جز گاو وحشی هیرکانی و سگان تازی حیوان دیگری ندارم. سابیناهم البته شیران خود را دارد. نرون گفت: «من در طی فرمانروائی خود متهم شده‌ام به این‌که بی‌اندازه نرم هستم و شکافی را که میان مردم و ویژگی‌های پیشین رم پیدا شده، با ملایمت خود گشادتر می‌کنم. بنابراین برای یک‌بار آنان چیزی را که می‌خواهند، به دست خواهند آورد، هر قدر هم که این موضوع به نظر شخص من ناگوار باشد. ولی جنایت وحشت‌انگیز این مسیحیان و نفرتی که همه نسبت به ایشان دارند، عمل ما را توجیه می‌کند. بنابراین آنان به چنگ حیوانات وحشی خواهند افتاد. من، هم‌اکنون اساطیر و افسانه‌ها را بررسی کرده‌ام تا برای ایجاد مناظری دیدنی مضامین مناسبی پیدا کنم. پنجاه دوشیزه می‌توانند داناآیدها^۲ و پنجاه جوان هم شوهرانشان باشند. دیرسه^۳ هم‌کسی بود که به شاخ‌های گاو نر بسته شده.

به اعتراض گفتم: «ولی در طی حکومت شما، حتی بدترین جنایتکاران محکوم به مرگ در چنگال درندگان نشده‌اند. من فکر می‌کردم که دیگر به این رسم بربری پایان داده‌ایم. من برای این‌گونه کارها آماده نیستم. حیوانات وحشی هم به قدر لزوم ندارم. نه، مرا از این کار معاف بدارید.»
گردن نرون از خشم باد کرد.

فریاد زد: «رم اگر خیال می‌کند که من از خون ریختن بر روی شن می‌ترسم، اشتباه می‌کند. تو آنچه من می‌گویم انجام خواهی داد. هرکس که نقش دیرسه را دارد به شاخ‌های گاو وحشی بسته خواهد شد. سگان تازی هم می‌توانند نزدیک به صدفن را پاره پاره کنند.»

گفتم: «ولی، سرور من، این سگان تنها برای شکار حیوانات درنده تربیت شده‌اند. به آدمیزاد کاری نخواهند داشت.» ولی پس از یک لحظه فکر با احتیاط افزودم: «البته ما می‌توانیم زندانیان را مسلح کنیم و ترتیبی دهیم که با سگان تازی گاو وحشی را شکار کنند. حتی شکارچیان کارآزموده در این نوع شکار ممکن است جان خود را از دست بدهند. این را خود شما نیز دیده‌اید.»

۱- Hyrcanie ، نام قدیمی ناحیه وسیعی در جنوب شرقی دریای مازندران (اعلام فرهنگ

معین) *

۲- Danaids ، نام پنجاه دختر داناؤوس که در شب زفاف خود شوهرانشان را کشتند (به استثنای یک تن به نام هیپرمنستر که شوهر خود را نکشت). آنان محکوم شدند که در دوزخ چلیکی را که کف نداشت پراز آب کنند. (اعلام فرهنگ معین)

نرون خیره به من نگریست و بعد صدایش به گونه خطرناکی آرام شد.
گفت: «مانیلیانوس، آیا با آنچه اراده من بدان تعلق گرفته مخالفت می‌ورزی؟
فکر می‌کنم کاملاً روشن کردم که فردا چه نوع نمایشی را از تو می‌خواهم.»
به اختصار گفتم: «من برای این منظور حیوانات وحشی ندارم.»
در همان حال آماده بودم که نرون جامی به سرم بکوبد یا لگدی به شکم بزند.
این کارها اهمیتی نداشت زیرا نرون هر وقت با یک اظهار خشونت جسمانی خشم
خود را بیرون می‌ریخت دیگر تسکین می‌یافت و آرام می‌شد.
ولی این بار از همیشه آرام‌تر شد. رنگش از خشم پرید و خیره به من نگریست.
به سردی پرسید: «مگر من نبودم که تو را به سمت مدیریت باغ وحش منصوب
کردم؟ آیا آن حیوانات مال تو هستند یا مال من؟»

گفتم: «باغ وحش بدون چون و چرا متعلق به شماست، اگرچه من مبلغ گزافی
پول از جیب خود صرف ساختمان‌های آن باغ کرده‌ام و این راهم می‌توانم ثابت‌کنم.
ولی آن حیوانات تعلق به خود من دارند و جزء دارائی شخصی من هستند. در
صورت حساب‌های دولت و صورتحساب‌های خودتان می‌توانید شخصاً ملاحظه
بفرمائید که من برخی از حیوانات شکاری لازم را برای نخجیر فروخته‌ام و بهای
حیوانات تربیت شده راهم، معادل ارزشی که برای نمایش دارند پرداخته‌ام. حیوانات
وحشی خود را برای کاری که شما اکنون می‌خواهید، نه می‌فروشم نه کرایه می‌دهم.
نه اراده شما و نه حتی مجلس سنا، هیچکدام نمی‌توانند مرا برخلاف میل وادارند
که اموال خصوصی خود را صرف هوسرانی بیرحمانه شما بکنم. قوانین رم این
حق را تأمین کرده. آیا درست نمی‌گوییم؟»

وکالی دادگستری و سناتورها با ناراحتی سر خود را تکان دادند. نرون
ناگهان به شیوه‌ای رویهمرفته دوستانه به من لبخند زد.

گفت: «مینوتوس عزیز. هم‌اکنون درباره توهم بحث می‌کردیم و من تا آنجا
که توانستم از تو دفاع کردم. ولی تو خیلی گرفتار خرافات مسیحی هستی. در این
باره خوب می‌دانی که من چه می‌گویم. همچنین، در تابستان گذشته، طی آتش‌سوزی
یک اسب گرانبها و بیماند از اصطبل من در پالاتین دزدیدی و آن را هرگز
برنگرداندی. من این راهم به تو یادآوری نکردم زیرا نرون هر عیبی که داشته باشد
کوتاه‌نظر نیست. ولی آیا این عجیب نیست که فقط خانه تو در آونتین از آسیب آتش
محفوظ مانده؟ این را هم می‌گویند که تو بدون اطلاع من دوباره زناشوئی کرده‌ای.
تترس، البته هرکسی برای پنهان نگاه داشتن ازدواج خود دلائل متعددی دارد که
به خودش مربوط است. ولی وقتی می‌گویند زن دوست من یک مسیحی است،

نمی‌توانم این‌را نشنیده بگیرم. این‌را هم گفته‌اند که تو خود شخصاً در شام پنهانی مسیحیان شرکت کرده‌ای. امیدوارم این‌جا، میان دوستان، بتوانی از خود رفع تهمت کنی.»

لبخندی زد و از اینکه می‌دید مرا به‌دام انداخته خوشحال بود. برای حفظ ظاهر، من هنوز خاموش بودم. ولی در همان حال فکر می‌کردم. چون ناچار بودم که در دفاع خود بیش‌تر به‌وضع کلودیا و بچه‌ام که هنوز به‌دنیا نیامده بود، بیندیشم. سرانجام تسلیم شدم.

گفتم: «البته ما می‌توانیم برخی از زندانیان خود را در پوست خرس و پوست گرگ بکنیم. شاید سگان تازی اگر بوی حیوانات وحشی را بشنوند به آنان حمله کنند. ولی، سرور من، شما به‌من مهلت زیاد نمی‌دهید تا نمایش خوبی ترتیب دهم.»

مقاومت فایده‌ای نداشت، هنوز ستارگان بیرون نیامده بودند که به فرمان نرون جارجیان در قسمت‌های سالم‌مانده شهر روز جشن را اعلام می‌کردند و مردم را برای تماشا به‌میدان واتیکان فرا می‌خواندند. در صورتیکه صفوف مسیحیان هنوز بدانجا نرسیده بود.

چنان برای رسیدن به باغ وحش شتاب داشتم که فقط توانستم خطوط اصلی برنامه را روشن کنم. در همان شب ناچار بودم که فرصتی به‌دست آورم برای انتخاب حیوانات و عبور دادنشان از رودخانه که کار آسانی نبود. در باغ‌وحش دستور دادم که فوراً زنگ‌ها را به‌صدا درآورند و مشعل‌ها را برافروزند و ظرف‌های پراز روغن را روشن کنند بطوریکه تمام محوطه مانند روز روشن شود.

چند نفر را فرستادم تا همه خیاطان و کفاشان سراسر شهر را شبانه از بسترهای خود بیرون بکشند اتفاقاً پوست حیوانات درنده هم به قدر کفایت داشتیم چون با راه‌یافتن تجملات یونانی در خانه‌های اشراف به‌کار بردن پوست حیوانات به‌عنوان روتخت‌خوابی و پرده و غیره دیگر از مد افتاده بود. این پوست‌ها برای من گران تمام شده بود ولی در این هنگام از فورتونا^۱ خدای خوشبختی سپاسگزاری می‌کردم که مقدار زیادی از آن پوست‌ها را در انبار داشتم.

هنوز سپیده‌نمیدید بود که هیاهو در میدان نرون از هرسو به‌گوش می‌رسید. کارکنان تنگ‌تر با لباس‌های خود آمده بودند. سربازان تیرها را نصب می‌کردند و بردگان سایبان‌ها و کلبه‌هایی از شاخ و برگ درختان در اطراف می‌ساختند. در آن محوطه تمام خانه‌ها به‌سرعت بر روی شن ساخته شد و من کارگران را واداشتم تا یک صخره بزرگ را نیز به‌میدان میدان بکشند.

۱- Fortuna ، رب‌النوع اهور غیر مترقب که او را بصورت زنی نیمه عریان مجسم می‌کردند.

در آن شلوغی و گیرودار مسیحیان به تشویش افتاده و دسته دسته دورهم جمع شده بودند و دعا می‌کردند و به ستایش مسیح می‌پرداختند. بعضی در حال جذبۀ ازجا می‌پاییدند و با چشمانی مخمور می‌رقصیدند. بعضی دیگر به زبانی باهم سخن می‌گفتند که هیچ‌کس دیگری نمی‌فهمید. بسیاری از سربازان که آن اعمال را می‌دیدند می‌گفتند این نخستین کار معقولی است که نرون در مسند امپراتوری برای محو اینگونه سحر و جادوها از رم انجام می‌دهد.

ولی هنوز زیرک‌ترین مسیحیان هنوز نمی‌دانستند که چه سرنوشتی در انتظارشان است و به تمام آن مقدمات با تعجب می‌نگریستند. عده‌ای که مرا از قیافه‌ام می‌شناختند، میان آن گیرودار به سادگی پیشم دویدند که پرسند تا چه وقت در بازداشت خواهند ماند و محاکمه کی آغاز خواهد شد. فکر می‌کردند که بسیاری از مطالب را قبلاً باید بدانند و خود را برای بازجوئی آماده سازند. من کوشش بی‌هوده‌ای کردم تا به ایشان بفهمانم که رأی نهائی هم‌اکنون در حقیقت صادر شده و بهتر از همه این است که به افتخار مسیح خود را به طرق مختلف برای مرگی شجاعانه حاضر کنند و با مردانگی و شهامت خویش منظره‌ای فراموش نشدنی برای سنا و مردم برجای گذارند. ولی آنان تنها سر خود را تکان دادند و سخنان مرا باور نکردند. گفتند: «شما فقط می‌خواهید ما را به وحشت بیندازید که تفریحی کرده باشید. چنین کارهائی در رم انجام نخواهد گرفت.»

حتی تا وقتی که ناچار برهنه شدند و خیاطان و کفاشان با شتابزدگی شروع به دوختن پوست حیوانات بر تنشان می‌کردند، سخنان مرا راست نمی‌پنداشتند. برعکس، برخی از ایشان می‌خندیدند و به دوزندگان دستورهائی می‌دادند. پسران و دختران جوان پس از اینکه به پوست پلنگ و گرگ درآمدند به شوخی مثل درندگان می‌گریزند و به سویی هم چنگ می‌انداختند. غرور و خودخواهی بشری به حدی زیاد است که آنان، هنگام پوشیدن پوست‌ها، برای تصاحب زیباترین پوست باهم رقابت می‌کردند. بانگ زوزه و عوعو سگ‌های مرا از زیر زمین‌ها می‌شنیدند، ولی نمی‌دانستند که آن سروصدا به چه علت است.

وقتی کارکنان تئاتر مغرورانه شروع به انتخاب زیباترین و جذاب‌ترین افراد برای ایفای نقش‌های ویژه‌ای کردند، من نیز سینی از زنان جوان را برای گروه دیرسه برگزیدم. هنگامی که دانائیدها و دامادهای مصری ایشان لباس مخصوص خود را می‌پوشیدند، من به گردآوری زنانی پرداختم که از شانزده تا بیست و پنج سال داشتند و آنان را به کناری جمع کردم تا کارکنان نادرست و شهوت‌پرست تئاتر به آنان کاری نداشته باشند.

فکر می‌کنم هنگامی که نخستین اشعه خورشید دمید و سربازان بدترین جنایتکاران را به صلیب کشیدند، مسیحیان تازه به حقیقت امر پی بردند، ما به اندازه کسانی که می‌بایست مصلوب شوند، صلیب حاضر و آماده نداشتیم و من از زور ناچاری به فکر افتادم تا از تیر و تخته‌هایی استفاده کنم که برای تقویت دیوارهای اصطبل آورده بودند، و آنها را برای برپا کردن صلیب به‌کار برم ولی نزدیک‌هم نشاندن صلیب‌ها جلوی دید تماشاچیان را می‌گرفت و مانع تماشا می‌شد و مردم نه‌منظره‌ای می‌توانستند ببینند، نه نمایشی.

تیگلینوس ناچار بود که زودتر خود را بدسنا برساند. من با شتابزدگی تصمیم گرفتم که چهارده صلیب هرکدام به نشانه یکی از چهارده بخش شهر در میدان برافراشته شود. در هر سوی راه‌های ورودی میدان هم جا برای نصب صلیب‌های بیش‌تری وجود داشت. اگر بیش از این مقدار مورد لزوم واقع می‌شد جز استفاده از تیرهای پرچین اطراف میدان اسبدوانی چاره دیگری نبود.

تیگلینوس به‌منظور تأمین جای بیش‌تر برای زندانیان، هزار مرد و هزار زن را تحت‌الحفظ به باغ‌های آگریپینا فرستاده بود. در آن‌جا نرون می‌خواست عده‌ای را به‌شام دعوت کند. ولی ما ناچار بودیم که به‌مردم در طی نمایش نیز غذائی بدهیم چون به‌علت فاصله زیاد میدان واتیکان تا خود شهر، انتظار نمی‌رفت که مردم بتوانند برای صرف ناهار به‌خانه‌های خود بروند و برگردند. ولی از برکت سازمان عالی آشپزخانه امپراتوری انواع بیشمار غذا، به‌سرعتی که می‌توانستند حمل کنند، پی‌درپی وارد میدان می‌شد. هرسبد غذا برای ده تماشاچی، سبدهای ویژه‌ای پراز جوجه سرخ کرده و نوشابه برای سناطورها و دو هزار سبد هم برای گروه سلحشوران اشرافی.

فکر کردم لزومی ندارد که مسیحیان بسیاری را به‌تیرهای پرچین پیرامون میدان می‌خکوب کنیم و میخ‌های گرانقیمت را به‌هدر دهیم. از این گذشته، می‌ترسیدم که فریاد مصلوبان مزاحم نمایش‌ها شود، اگرچه نخست، شاید به علت بهت و حیرت شدید، همه به‌گونه تعجب‌آوری آرام بودند. اصلاً مصلوب کردن عده‌ای از مسیحیان در آن میدان ابتکار تیگلینوس بود. اما اگر عده کسانی که در اطراف به صلیب کشیده می‌شدند زیاد بودند، تماشای آه و ناله و پیچ و تاب آنان یکنواخت و منزجر کننده می‌شد. در این‌صورت، تا دیدنی‌های سرگرم‌کننده بهتری در میدان وجود داشت کسی دیگر به‌صلیب‌ها توجهی نمی‌کرد. بنابراین من کم‌ترین ترسی‌نداشتم از این‌که توجه مردم از حیوانات من سلب و معطوف به ابتکار تیگلینوس گردد. ولی وقتی هزار نفر از درد جیغ بکشند، دیگر صدا، صدائی است که خرناسه

بهترین خرس و حتی غرش شیران راهم در خود غرق می‌کند تا چدرسد بهتوضیحات سخنگویانی که نقش مقلدان و بازیگران را شرح می‌دهند. از این‌رو فکر می‌کردم دست به‌خوب‌کاری زدم که برخی از پیشوایان مسیحیان را جمع کردم و آنان را به‌اطراف فرستادم تا از کسانی‌که به صلیب کشیده شده بودند درخواست کنند که در طی نه‌ایش آرام‌تر باشند و اگرهم صدا بلند می‌کنند به‌نام مسیح فریاد بکشند تا مردم بدانند که آنان را برای چه کیفر می‌دهند.

تعلیم دهندگان مسیحی که در آن هنگام برتن چند نفرشان هم پوست حیوانات دوخته شده بود، دقیقاً فهمیدند که چه‌کار باید بکنند. با مصلوبینی که از درد می‌نالیدند صحبت کردند و به‌ایشان اطمینان دادند که بزرگ‌ترین افتخار نصیبشان شده چون فرصتی گرانبها به‌دست آورده‌اند که در راه ایمان خود روی صلیب بمیرند و سرمشق عیسی ناصری را پیروی کنند. در مقایسه با رستگاری جاویدان که در کشور مسیح خواهند یافت، عذابی که فعلاً می‌کشند اهمیتی ندارد و زودگذر است و شب همه در بهشت خواهند بود.

استدلال آن آموزگاران چنان قانع‌کننده بود که من بی‌اختیار از روی تمسخر لبخندی زدم. ولی وقتی با حرارت بیش‌تر برای مصلوبان توضیح دادم که امروز روز بالاترین خوشی است زیرا بیگناهان فرصتی یافته‌اند تا به‌یاد جلال و حرمت مسیح عذاب بکشند و به‌عنوان گواهان او به‌آسمان بروند، از آن تمسخرپشیمان شدم و لب خویش را گزیدم.

مثل این بود که آموزگاران آئین مسیح جداً به‌سرنوشت کسانی که مصلوب شده بودند رشک می‌بردند. معذک من هنوز در عمیق بودن ایمانشان شک داشتم و تمام آن جریان به‌نظر من جزیک ظاهرسازی چیز دیگری نبوده. از این‌رو بالحی جدی به آموزگاران گفتم که اگر خواهند می‌توانند درد کوتاه خود را با درد طولانی مصلوبین عوض کنند.

ولی ایمانشان به اندازه‌ای قوی بود که یکی از آنان فوراً پوست خرس را که به‌تن داشت، درید و از من درخواست کرد تا به‌وی افتخار مصلوب شدن بدهم. جز موافقت با درخواست او چاره دیگری نداشتم. این بود که به‌سربازان گفتم اوراهم مصلوب کنند.

سربازان از این اضافه‌کاری به‌خشم آمدند و او را چندبار تازیانه زدند زیرا از بس میخ‌های درشت را با چکش‌های سنگین به صلیب‌ها کوبیده بودند، دستشان دیگر حس نداشت. من نمی‌توانستم سربازان را از کتک زدن منع کنم چون قانون اجازه داده است که پیش‌از به‌دار آویختن مجرمان آنان را خوب بزنند تا بر روی

چوبه‌دار زودتر جان بسپارند. ولی ما برای تازیانہ زدن به‌همد مسیحیان بدبختانه وقت کافی نداشتیم. سربازان سهل‌انگار، خود را قانع کرده بودند به این‌که فقط با سرنیزه به هر کدام از مسیحیان یکی دوزخم بزنند تا خونی از بدنشان جاری شود. در نتیجه قابلیت رومیان در سازمان‌دهی، فرمان نرون که کاملاً بیجا و ناروا به نظر می‌رسید، به نحوی قابل تحسین اجرا گردید. صبح روشن که در جاده‌ها و راه‌های ورودی میدان سیل جمعیت به راه افتاد تمام جایگاه‌های تماشاچیان تمیز بود، ساختمان‌های چوبین در میان میدان آماده بود، نمایش دهندگان لباس‌های خود را برتن داشتند، ترتیب زمان وقوع هرواقعه‌ای داده شده بود، هربازیگری نقش خود را بخوبی می‌دانست، کسانی هم‌که به صلیب کشیده شده بودند، به خود می‌پیچیدند و آهسته می‌نالیدند.

عوعو تازیان و نعره گاو وحشی به‌گوش جمعیت خوشایند بود و وعده وقایع هیجان‌انگیزی می‌داد، در حالیکه مشتاق‌ترین تماشاچیان بوای بدست‌آوردن بهترین جا دعوا می‌کردند، به‌هریک از کسانی که زیاد شتاب نداشتند و آرام وارد می‌شدند، یک تکه نان تازه و قدری نمک داده می‌شد. هرکس هم که می‌خواست می‌توانست یک شیشه آشامیدنی بگیرد.

من، هنگامی که در اصطبل، کنار یک توده علف، به شتاب لباس حاشیه قرمز مخصوص جشن‌را می‌پوشیدم، از اقامت در رم احساس غرور می‌کردم. از تماشاچیانانی که انتظار دیدنی‌های زیادی را دارند، وقتی میاهوی رضایت و شادی به‌گوش می‌رسد، در انسان تأثیری عمیق می‌کند. خوب که فکر کردم دیدم یکی از علل غرور مسرت‌آمیز من خوشی و سرور مسیحیان است زیرا به‌هم پند می‌دادند که گریه نکنند و با اطمینان خاطر به یکدیگر می‌گفتند بهتر است که حال جذبه و شور و سرور خود را با خنده نشان دهند چون منتظرند که به دیدار دروازه‌های کشور مسیح مفتخر شوند. همچنانکه شور نشاط در سر خستندام راه یافت، بیش از پیش یقین کردم که نمایش، لااقل آن قسمتش که مربوط به من است، کاملاً با موفقیت برگزار خواهد شد. اگر می‌دانستم که در همان حال در کوریا چه اتفاقی می‌افتد، از آنچه ترتیب داده بودم احساس آرامش و غرور نمی‌کردم. اکنون که در آن باره می‌اندیشم، چنان دچار اندوه و افسردگی روح می‌شوم که باید شروع به نوشتن کتاب تازه‌ای کنم تا بتوانم آن‌را بدون شتابزدگی شرح دهم.

کتاب دهم

گواهان

در کوریا، یعنی عمارت مجلس سناکه، به بهای ویرانی خانه‌های بسیاری از مردم از آسیب آتش‌سوزی برکنار مانده بود، آقایان سناتورها طبق معمول در سحرگاه روز ایدوس^۱ تشکیل جلسه داده بودند. این جلسات، همیشه به استثنای ماه‌های تابستان، در آن روز صبح زود منعقد می‌شد.

نرون به اندازه‌ای دیراز خواب برخاست که برای شرکت در تشریفات افتتاحیه، درست سر وقت نرسید. ولی بعد که وارد شد سراپا شور و حرارت بود و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. هم کنسول‌ها را بوسید، هم با زبان‌بازی از تأخیر ورود خود پوزش خواست و رسیدگی به مسائل حیاتی کشور را بهانه تأخیر قرار داد.

به شوخی گفت: «ولی من آماده‌ام که خود را تسلیم هر مجازاتی کنم که سنا برای غفلت من تعیین فرماید. اگرچه فکر می‌کنم پدران گرامی وقتی مطالب مرا بشنوند با من به ملاحظت رفتار خواهند کرد.»

سناتورها از دهن‌دره خود جلوگیری کردند و روی چهارپایه‌های عاج خود راحت‌تر نشستند و خود را برای یک ساعت نمایش فصاحت و بلاغت، که سخنان برگزیده سنکارا نیز در برداشت، آماده کردند. ولی نرون تنها به نکر چند دستور ضروری خدایان و میراث نیاگان رومیان اکتفا کرد و مستقیماً وارد اصل مطلب شد.

۱- Idus، شخصیتی افسانهای بود که در طی یک خشکسالی هشت‌روز به رم آذوقه رسانده ایدس (Ides) از ناله او گرفته شده است. در تقویم رومی هر ماه روز معینی ایدس نامیده می‌شد و شمارش روزهای دیگر را از آن روز بعد آغاز می‌کردند. در ماه‌های مارس، مه، ژوئیه و اکتبر روز پانزدهم و در سایر ماه‌ها روز سیزدهم ایدس نام داشت.

برطبق اظهارات وی آتش‌سوزی خانمان برانداز، درطی تابستان، کس بعداز ویرانگری و تاراج گل‌ها (یعنی فرانسویان) بزرگ‌ترین بدبختی به شمار می‌رفت که گریبانگیر رم شده بود، برخلاف آنچه برخی از بداندیشان لجوجانه اظهارداشته‌اند، مجازاتی نبود که خدایان به جرم انجام چندکار ضروری سیاسی دراین شهر مقرر داشته باشند، بلکه یک ویرانگری عمدی بود، وحشت‌انگیزترین جنایت در حق بشریت و مملکت بود. چنین جنایتی را همان کسانی مرتکب شدند که به مسیحیان معروفند و خرافات ناهنجارشان تا حد غیر قابل‌تصوری میان عناصر تبه‌کار رم و فرومایه‌ترین و نادان‌ترین مردم به خاموشی، به عبارت دیگر، بی‌سروصدا پخش می‌شود. بیشتر این مسیحیان اصل خارجی دارند و حتی به زبان رومی نمی‌توانند حرف بزنند. از آن‌نوع ارادل و اوباش مهاجرکه با عادات و رسوم بی‌ریشه و بی‌شرمانه‌ای که شما پدران بیشک از آنها آگاهی ندارید، بدبخته‌های گوناگون دائماً در این شهر سرازیر می‌شوند.

بدگفته او، آتش‌سوزی رم نتیجه توطئه‌ای بود که بیش از اندازه خطر داشت زیرا مسیحیان منفور ظاهراً می‌کوشیدند تا رفتاری سرزنش‌ناپذیر داشته باشند و در زیر پرده پارسائی و پرهیزگاری فتنه‌انگیزی کنند. تنگدستان را با خوراک رایگان و صدقه بدسوی خود می‌کشیدند تا ضمن تعلیمات مذهبی خود که دقیقاً محرمانه بود، به شیوه‌ای بسیار زشت، کینه و وحشتناک خود را نسبت به نوع بشر فاش کنند. دراین جلسات آنچه می‌خوردند و می‌آشامیدند گوشت و خون آدمیزاد بود، به جادوگری می‌پرداختند و از این راه بیماران را به دام خود می‌انداختند و آنان را طلسم می‌کردند. یکی از این طلسم‌شدگان تمام اموال خود را صرف پیشبرد مقاصد شوم آنان کرده است.

در این‌جا نرون، چنانکه شیوه بیان وی اقتضا داشت، درنگ کرد تا سناتورهای که بیش از همه شور و حرارت داشتند، وحشت و نفرت خود را نسبت به مسیحیان آشکارا نشان دهند. بعد به سخنان خویش ادامه داد.

اظهار داشت که به علل اخلاقی نمی‌خواهد و حتی نمی‌تواند همه دلهره‌هایی را که بدآموزی مسیحیان ایجاد می‌کند، به اطلاع عموم برساند. ولی اساس این است که مسیحیان با اتکاء به شیوه بیان خود همگان خویش را فریفته و بهیاری ایشان رم را آتش زده‌اند. بعد به فرمان پیشوایان بر فراز تپه‌ها گردهم آمده و با شادمانی انتظار ظهور پادشاهی را داشته‌اند که بیاید و رم را ویران کند و به پیریزی پادشاهی دیگری پردازد و تمام کسانی را که بگونه‌ای دیگر می‌اندیشند به بیرحمانه‌ترین وجه کیفر دهد.

به‌منظور اجرای این نقشه آن عده از شهروندان مسیحی نیز که در خدمت کشور هستند، از انجام وظائف خود شانه خالی کرده‌اند چون با وجود این‌که عقاید مسیحیان شرم‌آور و باورنکردنی است گروهی از شهروندان ما با حماقت و ساده‌لوحی خویش و به‌امید پاداش آینده به‌این توطئه پیوسته‌اند. نشانه‌های آشکار نفرت مسیحیان از آنچه دیگران مقدس می‌شمارند، این است که برای خدایان رم قربانی نمی‌کنند و هنرهای زیبا را زیان‌آور می‌شمارند و از رفتن به تئاتر می‌پرهیزند.

ولی این توطئه به‌آسانی سرکوب شد زیرا مسیحیان ترسو همینکه گیرافتادند زود مشت‌هم را باز کردند. او، یعنی نرون، همینکه موضوع را شنیده، برای حفظ کشور و مجازات آتش‌افروزان به‌سرعت اقدام کرده است. این اقدامات هم به‌دست تیگلینوس رئیس گارد نگهبان صورت گرفته که انتصاب وی به اتفاق آراء به‌تصه سنا رسیده است.

در این هنگام نرون، برای این‌که به‌پدران شهر مهلت تفکر داده باشد، با شرح کوتاهی دربارهٔ ریشه‌های خرافات مسیحی، سخنان خویش را دنبال کرد و اظهار داشت که این آئین اصلاً در جلیل به‌دست یک آشوبگر یهودی به‌نام مسیح پایه‌گذاری شده است. او در دورهٔ امپراتوری تیبریوس، جانی و خائن به‌کشور شناخته شد و به‌دستور پونتیوس پیلات محکوم بدمرگ گردید. بعد، مزاحمت‌هایی که وجود وی فراهم آورده بود موقتاً رفع شده ولی با شیوع این افسانه که آن جنایتکار از میان مردگان برخاسته و به‌آسمان رفته، شاگردانش آئین خرافی وی را در یهودیه زنده کردند. نامند این خرافات از آن شهر مانند طاعون گسترش یافت و به‌همه‌جا سرایت کرد.

نرون گفت: یهودیان خرافهٔ مسیحیت را تکذیب می‌کنند و برخلاف بعضی از مردم که روی نفرت تعصب‌آمیز خود نسبت به یهودیان آنان را متهم به‌پیروی از مسیح می‌کنند، این اتهام به‌ایشان وارد نیست. برعکس یهودیان روم در حمایت حقوق مخصوص خود به‌سر می‌برند. شورشائی دارند که خردمندان تصمیم می‌گیرد و یهودیان در نتیجهٔ رهبری آن شوری، از ساکنان سودمند این شهر به‌شمار می‌روند. این گفتند نرون زیاد مورد موافقت سنا قرار نگرفت. سنا هرگز حقوق ویژه‌ای را که برخی از امپراتوران برای یهودیان رم قائل می‌شدند تصویب نکرده بلکه رد کرده و گفته بود چرا ما باید دولتی را در داخل دولت خود تحمل کنیم.

نرون با تأکید در عقائد خود به‌سخنان خویش ادامه داد و گفت: «اغلب می‌گویند که نرون در کیفر دادن تبیکاران بیش از اندازه بشردوستی و نرمی‌نشان

می‌دهد. می‌گویند نرون اجازه می‌دهد که رسوم استوار و مسلم نیاکان ما به‌دست فراموشی سپرده شود و جوانان رابه جای این‌که تشویق به فراگیری خصائل و فنون نظامی کند، به‌زندگی زنانه وامی‌دارد. اکنون لحظه‌ای فرارسیده است که برخلاف شایعات برخی از رواقیون خشک نشان داده شود که نرون از دیدن خون بی‌می‌ندارد.»

«یک جنایت بی‌سابقه، مجازات بی‌سابقه‌ای را نیز اقتضا می‌کند. نرون تخیل هنری خویش را به‌کار گرفته تا نمایشی تماشائی به‌سنا و مردم رم تقدیم کند که امیدوار است خاطره‌اش هرگز در تاریخ رم فراموش نشود. پدران محترم، باچشمان خویش در میدان من خواهید دید که نرون چه‌گونه این مسیحیان، این دشمنان نوع بشر، را کیفر می‌دهد.»

پس از صحبت نرون درباره‌ی خود به‌عنوان سوم شخص، نرون به‌عنوان اول شخص برگشت و بافروتنی و احترام به‌لحنی مزاح‌آمیز پیشنهاد کرد که سنا طرح تمام مسائل خود را به جلسه‌ی آینده موعول کند و پدران شهر برای تماشا به‌میدان بروند. البته در صورتیکه آقایان کنسول‌ها اعتراضی نداشته باشند.

کنسول‌ها به‌حکم وظایف اداری خویش، دوراندیشی و سرعت عمل نرون را در حفظ میهن از تهدید خطر مورد تقدیر و تشکر قرار دادند و از اینکه به‌وجود محرکان حقیقی آتش‌سوزی رم پی‌برده بود، اظهار خوشوقتی کردند. این امر برای سنا از آن جهت سودمند بود که بر بسیاری از شایعات احمقانه درباره‌ی حریق سایه می‌افکند. کنسول‌ها به‌نوبه‌ی خود پیشنهاد کردند که خلاصه‌ای از بیانات نرون در یادداشت‌های کشوری انتشار یابد. همچنین، پیشنهاد تعطیل جلسه را تصویب نمودند. درضمن، با اینکه فکر می‌کردند همه‌چیز کاملاً روشن است، بنابراین وظیفه‌ای که داشتند پرسیدند آیا هیچیک از پدران محترم میل دارند صحبتی بکنند یا نه؟ در این هنگام پدرم مارکوس مزنتیوس مانیلیانوس، کاملاً برخلاف روش همیشگی خود، از جا برخاست و ایستاد تا صدایش بهتر شنیده شود. آنگاه با لکنت زبان اجازه‌ی صحبت خواست. چندتن از سناتورها که نزدیک وی نشسته بودند چون حدس می‌زدند که او شاید مست باشد، دامن ردای وی را کشیدند و آهسته بدوی گفتند که خاموش باشد. ولی پدرم ردای خویش را دور بازوی خود جمع کرد و در حالیکه سرطاس وی از خشم می‌لرزید به‌سخن پرداخت.

گفت: «آقایان کنسول‌ها، پدران، شما، نرون، که پیشوای همگان خودهستید، شما همه می‌دانید که من در جلسات سنا به‌ندرت زبان به سخن گشوده‌ام. من نمی‌توانم به‌دانش و بی‌ش خویشتن بی‌الم، اگرچه هفده سال از بهترین دوره‌ی عمر خود

را در کمیته امور شرق صرف خیر عمومی کرده‌ام. من در این کوریا، یعنی این مجلس سنای فراموش نشدنی، کارهای نامقدسی که مایه بدنامی است زیاد دیده‌ام ولی چشمان پیرم هرگز گواه چیزی بدین شرم‌آوری که امروز صبح دیده‌ام، نبوده است. آیا مقام ما این قدر پائین آمده که سنای رم خاموش بنشیند و موافقت کند تا گروهی انبوه، که تا آنجا که من می‌دانم هزاران تن از مردان و زنان هستند و میانشان صدها تن از شهروندان و حتی چندتن از سلحشورانند، به ظالمانه‌ترین شیوه ممکن اعدام شوند آنهم بدون محاکمه قانونی و بدون اینکه جرمشان ثابت شده باشد؟ و چنین کاری، چنان به سهولت صورت پذیرد که گوئی یکی از مسائل پیش‌پا افتاده روزانه است؟»

از هرگوشه فریاد مخالفت به‌گوش رسید و به تیگلینوس اجازه توضیح داده شد.

او گفت: «حتی یک سلحشور میان آنان نیست و اگر هست، لابد از شرم جنایت خویش رتبه خود را پنهان کرده است.»

نرون که خوب نتوانسته بود بینایی خویش را پنهان کند، پرسید: «مارکوس مانیلیانوس، آیا از اظهارات شما چنین برمی‌آید که درباره شرافت و حسن‌عدالت‌خواهی من شک دارید؟»

پدرم دنباله سخنان خویش را گرفت و گفت: «آبی که من از گنداب‌های رومی نوشیده‌ام به قدری زیاد است که مرا خفه می‌کند. ولی اکنون گواهی می‌دهم که در روزگار فرمانروائی پونتیوس پیلات من خود در اورشلیم و جلیل بودم و مصلوب شدن عیسای ناصری را با چشمان خویش دیدم. او نه تنها اسماً مسیح خوانده می‌شود، بلکه واقعاً مسیح، پسر خداست. چون من تهی بودن آرامگاه وی را نیز با چشمان خود دیدم زیرا سه‌روز بعد زنده شد و از میان مردگان برخاسته و به آسمان رفته بود. بگذریم از تمام دروغ‌هایی که یهودیان درباره‌اش می‌گویند.»

بسیاری از سناتورها فریاد زدند که پدرم دیوانه شده است ولی کسانی که بیش از همه کنجکاو بودند گفتند باید به او اجازه داده شود تا به سخنان خویش ادامه دهد. در حقیقت بیشتر سناتورها خصوصاً نسبت به نرون و عموماً نسبت به قدرت‌های امپراتوری کینه داشتند.

بنابراین به پدرم اجازه صحبت داده شد.

گفت: «من با تمام ضعف طبیعت بشری خویش، این سعادت را داشتم که مدتها قبل بت‌پرستی رومی را کنار گذاشتم و بی‌سروصدا و تظاهر به حقانیت مسیح ایمان آوردم، اگر چه در زندگی خود هرگز نتوانسته‌ام پیام وی را به‌کار بندم ولی

فکر می‌کنم او مرا خواهد بخشید. و شاید جای کوچکی در کشور خود به من خواهد داد. با اینکه هنوز نمی‌دانم کشور او به چه شکل است و هنوز روشن نیست که پادشاهی وی چه‌گونه خواهد بود. فکر می‌کنم که کشور رحم و عطوفت و صلح و صفاست. این کشور ممکن است این‌جا یا آن‌جا یا جاهای دیگر باشد ولی کشوری است که اهمیت سیاسی ندارد. بنابراین مسیحیان نیز اهداف سیاسی ندارند جز این‌که فکر می‌کنند تنها آزادی راستین برای آدمیان از ایمان به مسیح و پیروی راه وی تأمین می‌شود. راه‌های مسیحیت بسیار است و من درگیر اختلاف مسیحیان نخواهم شد ولی عقیده دارم که همه سرانجام به‌کشور او می‌رسند. مسیح، پسر خدا، الهی که به روح من رحمت آورد.»

در این‌جا کنسول‌ها سخنان وی را بریدند چون داشت از موضوع خارج می‌شد و شروع به فلسفه بافی می‌کرد.

نرون به نوبه خود گفت: «من میل ندارم شما را با لاطانات خسته کنم. مارکوس مانیلیانوس آنچه می‌خواست بگوید گفته است. به‌سهم خود، من همیشه پدرم، خدا کلودیوس، را دیوانه شمرده‌ام که همسر خویش مسالینا و بسیاری از اشراف را اعدام کرد تا مجلس سنا را از بسیاری از اعضاء مهمل و بی‌خاصیت پرکند. مارکوس مانیلیانوس با سخنان خویش ثابت می‌نماید که شایستگی استفاده از نوار ارغوانی رنگ و پوتین‌های قرمز را ندارد. پیداست که اندیشه‌هایش آشفته است. چرا چنین است، من نمی‌توانم حدس بزنم. پیشنهاد می‌کنم که با درنظر گرفتن سرکچل وی او را از خود جدا کنیم و به یک استراحتگاه دور دست بفرستیم تا سلامت فکری وی اعاده یابد. در این باره به احتمال قریب به یقین همه اتفاق کلمه داریم و نیازی به رأی گرفتن نیست.»

ولی چندتن از سناتورها می‌خواستند نرون را اذیت کنند و از این‌کار هم باکی نداشتند چون می‌دانستند که عواقبش را یکی دیگر، که پدر بیچاره من باشد، تحمل خواهد کرد. این بود که از مارکوس خواستند تا اگر هنوز مطالب ناگفته‌ای دارد، به سخنان خود ادامه دهد.

پایتوس ترازیان^۱ نخستین کسی بود که گفت: «طبیعتاً ما همه موافقیم که مارکوس مزنتیوس عقل از سرش پریده. ولی جنون مقدس گاهی به انسان نیروی پیش‌بینی می‌بخشد. شاید او چون نیاگانش اتروسکی بوده‌اند، از چنین موهبتی برخوردار باشد، گرچه از آنچه در این‌جا شنیده شد احتمال دارد که آتش زدن رم کار مسیحیان باشد، اگر او این‌را باور نمی‌کند، شاید بتواند به ما بگوید که محرکان حقیقی چنین

جنایتی چه‌کسانی بوده‌اند.»

پدرم با خشم گفت: «پایتوس‌ترازیا، هرطور دلت می‌خواهد مرا مسخره‌کن، ولی پایان عمر توهم نزدیک است. کسی نیاز به عوہبت پیش‌بینی ندارد تا ببیند که من هیچ‌کس را متهم به‌آتش زدن رم نمی‌کنم حتی نرون را، با اینکه بسیاری از شما خیلی علاقه دارید این تهمت را که امروز مردم علناً، نه آهسته و درگوشی، به‌او می‌زنند، از زبان من بشنوید. ولی من به‌نرون کاری ندارم، من تنها ایمان به مسیحیت دارم و به همه شما اطمینان می‌دهم که در آتش‌سوزی رم مسیحیان بیگناهند. من آنان را می‌شناسم.»

نرون غمگانه سر خود را تکان داد و دست خود را بلند کرد.

گفت: «من کاملاً روشن کردم که همه مسیحیان رم را متهم به آتش‌زدن این شهر نمی‌کنم. من در زمینه‌های کافی آنان را به عنوان دشمنان مردم محکوم کرده‌ام. اگر مارکوس مانیلیانوس ادعا دارد که خود نیز یکی از دشمنان ملت است، دیگر مسئله جدی می‌شود و تزلزل عقلی وی قابل دفاع نخواهد بود.»

ولی نرون اگر خیال می‌کرد که می‌تواند پدرم را با آن حرف بترساند و خواهش کند کاملاً در اشتباه بود. پدرم با وجود نیک‌سرشتی و آرامی مردی سرسخت و یکدنده بود.

او به‌سخن خویش ادامه داد و گفت: «یک شب نزدیک دریاچه جلیل، من ماهیگیری را دیدم که تازیانہ خورده بود. دیدم او همان عیسی ناصری است که از قبر برخاسته بود. این را باور کردم و برای باورکردن این موضوع هم دلیلی دارم چون او مرگ مرا پیش‌بینی کرد و به‌من وعده داد که سعادت خواهم یافت و برای تجلیل نام وی خواهم مرده در آن هنگام من حرفش را نفهمیدم و گمان کردم که درباره‌ام پیشگوئی بدی می‌کند. اکنون به‌معنی آن پی‌می‌برم و برای آن پیشگوئی خوب از وی سپاسگزاری می‌کنم. به‌جلال و حرمت عیسی مسیح، پسر خدا، میل دارم اظهار کنم که من یک مسیحی هستم و در تعمیدشان، در افکارشان و در عشاء ربانی ایشان شرکت می‌کنم. افتخار دارم که همان کیفری را ببینم که سایر مسیحیان می‌بینند. مطلب دیگری که میل دارم به‌عرض شما پدران محترم برسانم این است که اگر تا بحال ندانسته‌اید بدانید که خود نرون بزرگ‌ترین دشمن نوع بشر است. شما هم تا وقتی که بیدادگری جنون‌آمیز او را تحمل می‌کنید، از دشمنان نوع بشر به‌شمار خواهید رفت.»

نرون آهسته به کنسول‌ها چیزی گفت و آنان بیدرنگ جلسه را سری اعلام کردند تا از بی‌آبرویی یک عضو مجلس سنا که با کینه خود نسبت به‌نوع بشر،

تبلیغ کننده یک آگین خرافی وحشتناک شمرده می‌شود، همه مردم آگاهی نیابند. پدرم منظور خود را دنبال می‌کرد. کنسول‌ها که رأی گرفتن را لازم نمی‌دانستند اعلام کردند که سنا تصمیم گرفته است مارکوس مزتیوس مانیلیانوس را از نوار پهن ارغوانی و پوتین سرخ‌رنگ خود خلع کند.

کنسول‌ها در مجلس سنا دو سناتور را مأمور خلع پدرم کردند. این دو تن برخاستند و ردا و نیم‌تنه پدرم را از تنش بدر آوردند و پوتین‌های قرمز را از پایش بیرون کشیدند و چهارپایه عاجش را نیز شکستند. پس از اتمام این کار درخاموشی کامل ناگهان پودنس پوبلیکلا برپای خاست و با صدای لرزان اعلام کرد که او نیز یک مسیحی است.

ولی دوستان نسبتاً سالف‌فروخته وی او را گرفتند و بدزور برجای خود نشانند و با دست دهانش را بستند و فریاد زدند و به صدای بلند خندیدند تا صدای وی بدگوش مجلسیان نرسد. نرون گفت که امروز به اندازه کفایت به سنا توهین شده و بهتر است که دیگر جلسه تعطیل شود. از پرت ویلاهای یک پیرمرد نیز لازم نیست یادداشت بردارند. پودنس یک والریائی بود نه یک پوبلیکلائی، ولی پدر من تنها از راه فرزند خواندگی بازمانده مانیلیانوس شمرده می‌شد.

در این هنگام تیگلینوس افسری را که در ایوان عمارت مجلس سنا مراقب سربازان بود، فراخواند و دستور داد که با ده سرباز پدرم را بیرون دیوارهای شهر بد نزدیک‌ترین محل برای اعدام ببرند و به هیچ قیمت نگذارند توجه کسی جلب شود. برای رعایت عدالت، او را نیز می‌بایست به میدان برده باشند تا همانند سایر مسیحیان اعدام شود ولی برای پرهیز از شایعات زنده بهتر بود که او را پنهانی به خارج از دیوارهای شهر ببرند. در آنجا به ضرب شمشیر سر از تنش جدا می‌کردند. طبیعتاً افسر و سربازانش از این دستور برآشفتنده و چین به چهره افکندند چون می‌ترسیدند اعدام پدرم مدتی از وقتشان را بگیرد و دیر برای تماشای نمایش به میدان برسند. چون پدرم در این هنگام کاملاً برهنه بود، شل غلامی را که ایستاده بود و خروج سناتورها را می‌نگریست برداشتند و به سوی پدرم پرتاب کردند. غلام بدنبال پدرم دوید، آه و ناله راه انداخت و کوشید تا شل را که تنها پوشش وی محسوب می‌شد، بازستاند.

تا آن وقت پیکره‌های خدایان رم را که هر یک بر تخت خود جای داشتند به میدان نمایش برده بودند. سناتورها و بانوانشان به علت راه دوری که در پیش داشتند قرار بود که تا پشت میدان با وسائل نقلیه خود بروند و در آنجا، مردان جدا و زنان جدا صفوف منظم تشکیل دهند و وارد میدان شوند. از این‌رو در

اطراف عمارت سنا، همسران سناتورها در تخت روان‌های خود نشسته بودند و انتظار شوهران خویش را می‌کشیدند.

تولیا، نامادری من، وقتی دید از پدرم خبری نیست بیتاب شد و از تخت‌روان خود بیرون آمد تا او را پیدا کند. او به‌یاد داشت که شوهرش در شب گذشته حال دیگری داشته و روش تازه‌ای از خود نشان داده بود.

وقتی سراغ شوهر خود را گرفت، هیچیک از سناتورها جرئت نکردند که به‌او پاسخی بدهند چون آن قسمت از مذاکرات جلسه، محرمانه اعلام شده بود و در خصوص حفظ آن راز سوگند یاد کرده بودند. آشفتنگی هنگامی روبه‌فزونی نهاد که سناتور پودنس بلند درخواست کرد او را به‌خانه ببرند زیرا میل ندارد که شاهد نمایشی شرم‌آور میدان باشد.

چندتن از سناتورها که پنهانی با مسیحیان همدردی می‌کردند و از نرون نفرت داشتند و با اینکه پدرم را قدری دیوانه می‌پنداشتند برای روش مردانه‌اش احترام قائل بودند، تشجیع شدند که از پودنس پیروی کنند و از پیوستن به صفوف تظاهرات سناتورها در میدان، کناره گیرند.

تولیا که در بیرون کوریا مانند ماکیان آشفته‌خاطری از این‌سوی بدان‌سوی می‌رفت و از بی‌حافظگی و گنجی و تأخیر شوهر خود بلند شکوه می‌کرد و می‌نالید، ناگهان چشمش به‌یک برده افتاد که التماس‌کنان به‌دنبال پیرمردی می‌رفت که شغل بردگان را بردوش داشت و سربازان او را باخود می‌بردند. همینکه نزدیک‌تر رسید، پدرم را شناخت و کاملاً مبهوت ایستاد و دو دست خود را ازهم گشود و بدین‌ترتیب راهشان را سد کرد.

پرسید: «مارکوس، باز چه کرده‌ای؟ اینها باتو چه می‌کنند؟ اگر از تماشای نمایش میدان خوشنت نمی‌آید تورا مجبور نمی‌کنم که آنجا بروی. کسان دیگری هم هستند که نمی‌روند. بیا، بیا، اگر می‌خواهی، بیسروصدا به‌خانه برگردیم. من حتی دعواهم باتو نمی‌کنم.»

افسر، که در انجام مأموریت خود شتاب داشت، با عصای خود خانم را به‌کنار زد و گفت از سر راهشان دور شود. تولیا نخست چنان رفتاری را باور نمی‌کرد ولی بعد به‌طوری خشمگین بدسوی افسر پرید که گوئی می‌خواست چشمان وی را از کلهٔ پوکش بیرون بیاورد. در همان حال فریاد زد که او را به‌جرم دست‌درازی به‌همسر یک سناتور باید میان دو قطعه آهن بفشارند و مجازات کنند.

بدین شیوه سروصدا راه افتاد و رسوائی به‌بار آمده. چندتن از بانوان دیگر، بدون اعتنا به‌اعتراضات شوهران خویش، از تخت روان‌های خود پیاده

شدند و بهیاری تولیا شتافتند. همینکه آن بانوان شیک‌پوش پیرامون سربازان گرد آمدند و بلند پرسیدند که چه خبر است و چه شده، پدرم از اینکه آنان توجه اشخاص را جلب می‌کردند، ناراحت شد و روبه‌سوی تولیا کرد.

گفت: «من دیگر سناتور نیستم و به‌میل و اراده خود همراه این افسر می‌روم. مقام خود را به‌خاطر داشته باش و این‌طور مثل یک زن کولی جیغ نکش. تا آنجا که من باید اجازه بدهم به‌تو اجازه می‌دهم که تنها به‌نمایش بروی. گمان نمی‌کنم کسی مانع تو شود.»

تولیا سخت به گریه افتاد و گفت: «هرکول به‌فریادم برسد! هیچ‌کس تاکنون مرزن کولی نخوانده. اگر از آنچه دیشب درباره دستان مسیحی‌ات گفتم خیلی رنجیدی، می‌توانستی همان‌وقت صاف و پوست‌کنده به‌من بگوئی، نه اینکه تمام‌شب اخم کنی. هیچ‌چیزی بدتر از مردی نیست که حرف نمی‌زند و دق و دل خود را خالی نمی‌کند و چند روز پشت‌سرهم مثل یک گاو نر لال می‌ماند.»

چندتن از همسران سناتورها به‌خنده با حرف‌های وی موافقت کردند تا مسئله را به‌نحوی فیصله دهند.

گفتند: «مانیلیانوس، او راست می‌گوید. شما حق ندارید فقط به‌خاطر یک مشاجره جزئی صندلی عاج را بشکنید. این‌جور دیوانگی‌ها را کنار بگذارید و اگر تولیا شما را رنجانده او را ببخشید. بالاخره شما زن و شوهرید و سال‌ها با یکدیگر به‌عزت و احترام زندگی کرده و به‌پای‌هم پیرشده‌اید.»

پدرم به آن افسر گفت: «این یک لحظه رسمی زندگی من است. شاید رسمی‌ترین لحظه عمرم باشد. دیگر نمی‌توانم وراجی زنان را تحمل کنم. همان‌طور که به‌تو دستور داده‌اند مرا زودتر از این‌جا ببر و از این سروصداهای هولناک دورکن.»

ولی زنان هنوز در اطراف آنان بودند و افسرهم جرئت نمی‌کرد به‌سربازان فرمان دهد که خانم‌ها را به‌زور پراکنده سازند چون او یکی دو دقیقه پیش فقط برای دست زدن به‌تولیا تهدید به مجازات شده بود. از این گذشته، کاملاً یقین نداشت که چه‌اتفاقی خواهد افتاد.

تیگلینوس همینکه دید جمعیتی گرد آمده‌اند و سروصدا زیاد می‌شود، با چهره‌ای که از خشم تیره شده بود، تند در میان جمعیت راه خود را گشود و به‌سوی پدرم رفت و مشتی به‌سینه تولیا زد.

گفت: «برو به‌جهنم، ماده سگ لعنتی، تو دیگر زن یک سناتور نیستی و به‌خاطر مقام خود مصونیت نداری. اگر فوراً دهن خود را نبندی به‌جرم اختلال در

نظم و آرامش و توهین به‌سنا بازداشتت خواهم کرد.»
 تولیا مثل مرده رنگش سفید شد و پی‌بردکه تیگلینوس خیلی جدی است
 ولی ترس ناگهانی وی در غرور او اثری نکرد.
 با شنایی که داشت تنها شیوهٔ سخنگویی دوستان پدرم را به‌یاد آورد و
 دشنام داد وگفت: «نوکر شیطان، تو برو به‌همان چانه زدن سرقیمت اسب‌ها و
 عیاشی با نوجوانان مشغول شو. تو وقتی یک زن را در جلوی مجلس سنا می‌زنی،
 از قدرت خود سوء استفاده می‌کنی. فقط رئیس شهربانی حق بازداشت مرا دارد.
 رفتار زندهٔ خودت بیشتر باعث خشم می‌شود تا درخواست مؤدبانه من که می‌خواهم
 بدانم چه خبر است و شوهرم با نگهبانان افتخاری خود به‌کجا می‌رود. من به‌امپراتور
 متوسل خواهم شد.»

نرون اندکی پیش تیگلینوس را به‌خاطر سوء تدبیر در بازداشت مسیحیان
 سرزنش کرده بود و تیگلینوس از این‌بابت دلخوری داشت. بدین جهت اشاره به
 کوریا کرد.

با تمسخر گفت: «نرون هنوز در آن‌جاست. بدو برو به‌او متوسل شو. او
 خوب می‌داند که چه خبر است.»

پدرم به‌او اخطار کرد. گفت: «تولیای عزیزم. به‌خاطر من جان خود را به‌خطر
 نینداز و آخرین لحظات زندگی مرا هم خراب نکن. اگر تو را آزردم یا شوهری
 نبوده‌ام که باب‌پسند تو باشم، مرا ببخش. تو همیشه همسر خوبی برای من بوده‌ای،
 اگرچه ما باهم برسر خیلی از چیزها اختلاف داشته‌ایم.»

تولیا با چشم پراشک لب‌خندی زد و خود را به نرون رساند که ناراضی
 به‌نظر می‌آمد. مؤدبانه به‌او سلام کرد.

گفت: «مرحمت بفرمائید و برای من لطفاً توضیح دهید. این‌چه سوء نفاعمی
 است که بدبختانه پیش آمده است. البته اگر در دو طرف حسن‌نیت باشد همه‌کار
 را می‌توان چاره کرد.»

نرون گفت: «شوهرت مرا سخت رنجانده است، ولی من البته می‌توانم او را
 ببخشم. بدبختانه او علناً هم در برابر نمایندگان سنا اعلام کرده که یک مسیحی
 است. سنا هم او را از مقام و منصب خود برکنار داشته و محکوم کرده که به‌عنوان
 دشمن ملت با شمشیر اعدام شود. خانم خوبی باش و سر و صدا راه نینداز چون
 ما نمی‌خواهیم در این‌باره شایعات زنده‌ای راه بیفتند. من هیچ مخالفتی با شما
 ندارم. شما می‌توانید اموال خود را نگاه‌دارید ولی دارائی شوهرتان، به‌خاطر جرمی
 که مرتکب شده، به‌وسیلهٔ سنا باید مصادره شود.»

تولیا نخواست آنچه را که شنیده بود باور کند. فریاد زد: «بسیار خوب. واقعاً چه روزگار خوشی است! آیا شوهرم اتهام دیگری ندارد، جز اینکه به علت اندکی خبط دماغ رفته مسیحی شده؟» نرون با بیحوصلگی گفت: «همه مسیحیان به علت کارهای بدی که کرده‌اند همین کیفر را می‌بینند. اکنون کنار بروید و مزاحم من نشوید. می‌بینید که عجله دارم. وظیفه من در قبال کشور اقتضا دارد که به‌عنوان نخستین شهروند، صفوف تظاهرکنندگان را به میدان رهبری کنم.» تولیا مغرورانه سر خود را بلند کرد، بی‌اینکه فکر پوست شل و ورچروکیدۀ اطراف چانه خود را بکند.

فریاد زد: «من زندگی گوناگونی را پشت‌سر گذاشته‌ام. همیشه هم آن‌قدر خوب که از زنی با جاه و مقام من انتظار می‌رفت، طرز رفتارم باب پسند نبوده است. ولی من یک زن رومی هستم و هر جا که شوهرم برود، همراهش خواهم رفت. هر جا گائئوس هست گائیهام هست. من هم یک مسیحی هستم و اکنون آشکارا اعلام می‌کنم.»

این راست نبود. او، برعکس، همیشه زندگی پدرم را مسموم می‌کرد چون مرتب به‌او سرکوفت می‌زد و دوستان مسیحی وی را به‌باد تحقیر و تمسخر می‌گرفت. ولی اکنون برگشت تا با جمعیت کنجکاو روبرو شود. بلند فریاد زد: «شما اعضاء مجلس سنا و مردم رم، به‌من گوش بدهید. من، تولیا مانلیا، والریای سابق و سولیای اسبق، یک مسیحی هستم. زنده‌باد مسیح ناصری و پادشاهی او!»

برای این‌که بیش‌تر درباره صحت گفتارش یقین کنند، فریاد زد: «هللویاه» چون شنیده بود یهودیان در جلسات خانه پدرم هنگام بحث با سایر مسیحیان راجع به‌طرق مختلف دین آن‌کلمه را تکرار می‌کنند.

خوشبختانه صدای او بلند نشد و تیگلینوس با دست خود دهانش را بست. زنان سناتورهای وقتی دیدند که نرون تاچه‌اندازه خشمگین شده، شتابان به‌سوی تخت روان‌های خود برگشتند در حالیکه از کنجکاو می‌جوشیدند و می‌خواستند در نخستین فرصت شوهران خود را سؤال‌پیچ کنند و بفهمند که در سنا چه اتفاقی افتاده است. نرون در این جریان خویشتن‌داری به‌کار برد و توانست وقار خویش را حفظ کند.

۱- هللویاه به زبان عبری ستایش یهوه است. این کلمه در مزامیر داود چند جا آمده منجمله در زمور صدور دوازدهم که چنین شروع می‌شود: هللویاه، خوش‌به‌حال کسی! خداوند می‌ترسد...

به تولیا گفت: «در این صورت تا وقتی که زبان خود را نگاه داشته‌ای، می‌توانی به‌راهی که پسندیده‌ای بروی. زن بی‌عقل، حق این بود که تورا به میدان می‌فرستادم تا با دیگران به مجازات بررسی ولی تو ورچروکیده‌تر و زشت‌تر از آنی که رل دیرسد را بازی کنی و به شاخ گاو بسته شوی. بنابراین مثل شوهرت توهم ممکن است از دم شمشیر بگذری. ولی در این باره باید از مقام نیاگان خود سپاسگزاری کنی، نه از من.»

تولیا شرح آن واقعهٔ ننگین را چنان برسر زبان‌ها انداخت که نرون هر قدر هم که با اراده بود، دیگر جرئت نمی‌کرد در جلوی مردم همسر یک سناتور معزول را به‌چنگ حیوانات درنده بیندازد. همچنانکه سربازان تولیا را هم از میان جمعیت رد کردند و پیش پدرم بردند، نرون خشم خود را متوجه تیگلینوس کرد و فرمان داد که تمام اهل خانهٔ پدرم را بگیرند و هرکس را که اعتراف به مسیحیت می‌کند برای مجازات به میدان بفرستند.

از نظر من بدترین پیشامد این بود که پسرم جوکوندوس و مصاحب سالخورده‌ام باریوس نیز جزء بازداشت شدگان بودند. جوکوندوس پس از آسیبی که در آن آتش‌سوزی دید پایش چنان لنگ شده بود که جز با چوب زیربغل نمی‌توانست حرکت کند. از این رو او را با پرستار پیر تولیا در تخت روان به میدان بردند. این زن، یعنی پرستار تولیا، زن خوبی به‌شمار نمی‌رفت. خیلی هم بددهن بود. ولی وقتی شنید که تولیا به مسیحیت اعتراف کرده او هم به‌میل و ارادهٔ خود همین‌کار را کرده هیچیک از آنان نفهمیدند که چرا به میدان منتقل شده‌اند تا وقتی که خود را در اصطبل‌ها زندانی یافتند. در راه هنوز خیال می‌کردند که نرون می‌خواهد آنان شاهد مجازات محرکان آتش‌سوزی رم باشند. سربازانی هم که آنان را می‌بردند، از بس عجله داشتند، دیدند لزومی ندارد که آنان را از سرنوشت خود آگاه کنند. دم دروازهٔ اوستیا دکان‌های ارمغان فروشی بود. نوشابه فروشانی بودند که جاهائی هم برای نشستن داشتند. تخت روان‌هائی را نیز کرایه می‌دادند. تمام آنها راهم از آسیب آتش‌سوزی حفظ کرده بودند. پدرم وقتی بدانجا رسید ناگهان ایستاد و گفت که خیلی تشنه است و میل دارد که پیش از اعدام با قدری نوشیدنی سرحال بیاید. سربازان راهم به‌نوشیدنی مهمان کرد تا زحمتی را که او و همسرش در آن روز جشن برای ایشان فراهم آورده بودند، جبران کند. تولیا مقدار زیادی سکهٔ نقره همراه داشت که به مناسبت مقام خود می‌خواست آنها را ضمن تظاهرات در میان مردم بریزد.

نوشابه فروش همینکه چشمش به آنهمه پول افتاد، با شتاب بهترین شیشه‌های

نوشیدنی خود را از زیرزمین درآورد و پیش ایشان گذاشت. همه به جرعه نوشی پرداختند چون سربازان هم در آن هوای گرم پائیزی از گرما کلافه شده بودند. پدرم چون دیگر رتبه و مقامی نداشت با وجدانی آسوده، سایر مسیحیانی را هم که همراهش آمده بودند، به اضافه روستائانی را که بیخبر از روز جشن، بیهوده برای فروش میوه به شهر آمده بودند به نوشابه دعوت کرد و با آنان خودمانی و برادرانه به عیش و نوش نشست.

پس از چند جرعه نوشابه و رفع خستگی، تولیا از حال عادی خارج شد و به شیوه معمولی خود از طرز رفتار پدرم خرده‌گیری کرد و گفت چه لزومی دارد که او با عده‌ای که هم‌ترازش نیستند آن‌طور خوش‌وبش کند.

پدرم با ملایمت اظهار داشت: «تولیای عزیز، سعی کن به‌خاطر داشته‌باشی که من دیگر هیچ رتبه و مقامی ندارم. در حقیقت، از آنجا که من و تو هر دو محکوم به مرگ هستیم به‌مراتب بیچاره‌تریم از این مردم دوست داشتی که لطف کرده و با ما دمخور شده‌اند. تن من ناتوان است و هرگز دعوی شجاعت نکرده‌ام. چند جرعه نوشیدنی برای من مایهٔ تجدید قواست و هر ناراحتی که حس می‌کنم از میان می‌برد. آنچه بیش از همه باعث خوشحالی من است این است که دیگر خاطرم آسوده است. این بار نه‌دیگر برای معدهٔ خود نگرانی دارم نه‌فکر در دسر فردا را می‌کنم که تو همیشه با حرف‌های نیشدار خود حالم را بدتر می‌کردی. ولی، تولیای عزیز، اکنون دیگر همه چیز را فراموش خواهیم کرد.»

بعد با اشتیاق بیش‌تر به سخن خود ادامه داد و گفت: «فکر این سربازان شرافتمند را هم بکن که به‌خاطر ما از تماشای بسیاری از مناظر هیجان‌انگیز بازمانده‌اند. منظورم دیدن مسیحیانی است که در میدان نرون با رفتن در دهان حیوانات درنده و سوختن در شعله‌های آتش و شکنجه دیدن بر روی صلیب و تحمل سایر عذاب‌هایی که نرون با استعداد هنری خود ابتکار کرده، خود را به‌کشور مسیح می‌رسانند و در سایهٔ ایمان خود به‌امان جاودانی می‌رسند. دوستان من، اگر میل دارید که آواز بخوانید یقین داشته باشید که من مانع آواز شما نیستم. قصه‌های زنان را به‌وقتی موکول کنید که خودتان تنها هستید ولی فعلاً همسر پاکدامن من اینجا حضور دارد. امروز بهترین روز خوشی من است چون اکنون بالاخره یک پیشگوئی که سی و پنج سال فکرم را مشغول کرده بود به‌حقیقت می‌پیوندد. بنابراین، برادران من، همچنین تو، ای همسر خوب من، بیایید به‌جلال و عظمت نام مسیح بنوشیم. فکر نمی‌کنم که او با در نظر گرفتن این وقت و این وضع، از خوشگذرانی ما خرده‌ای بگیرد. تا آنجا که عقل من قد می‌دهد، آن حضرت دربارهٔ کارهای

بسیار بدتری باید داوری کند. این است که عیش و نوش ساده ما در این لحظات پایان زندگی چیزی به گناهان ما نمی‌افزاید. من همیشه مرد ناتوان و خودخواهی بوده‌ام. در تعریف از آن بزرگوار چیزی نمی‌توانم بگویم جز اینکه او زاده شده بود تاسرکشان را بدراه آورد و گوسفندان بینوا را دریابد و از چنگ گرگ‌ها رها سازد. من به گونه‌ای مبهم داستانی را به‌خاطر دارم دربارهٔ اینکه او چه‌گونه در نیمه شب برخاست و بدنبال گوسپند گمشده‌ای رفت که فکر می‌کرد ارزش نجات و راهنمایی وی بیش از ارزش سایر گوسفندان گله است.»

سربازان با توجه و دقت به سخنان وی گوش می‌دادند.

گفتند: «مانیلیانوس شریف، آنچه شما می‌گوئید خیلی معنی دارد. در لژیون‌هم همیشه کندروترین و ناتوان‌ترین کسان هستند که پیشگامی می‌کنند و سرنوشت جنگ را می‌سازند کسی نمی‌تواند از نجات رفیقی که زخم برداشته یا در محاصره دشمن واقع شده، چشم ببوشد و بگذرد، حتی اگر برای نجات او یک فوج به‌خطر بیفتد. کمین‌گاه‌ها البته مسئله دیگری است.»

بعد، جای زخم‌هایی را که در میدان نبرد برداشته بودند، باهم مقایسه کردند و به گفتگو دربارهٔ جنگاوری‌های خویش در بریتانیا و آلمان و کشورهای دانوب و ارمنستان پرداختند و شرح دادند که چه‌گونه به‌پاس آن دل‌آوری‌ها، در پایتخت به سربازی در گارد نگهبان مفتخر شدند. در این هنگام پدرم برای صحبت با همسر خویش فرصت را غنیمت شمرد.

به‌او گفت: «تو گفتی که یک مسیحی هستی؟ .. تو باور نمی‌کنی که عیسی ناصری پسر خدا و نجات‌دهندهٔ جهان است. اعتراف تو لزومی نداشت چون تو حتی تعمیم نیافته‌ای. در اجتماع مقدس مسیحیان تو تنها از این جهت شرکت می‌کردی که میزبان بودی ولی هرگز از نان و شرابی که به‌نام مسیح متبرک شده بود، نچشیدی. من ناراحت می‌شوم از اینکه می‌بینم بی‌سبب تو را هم در این جریان گیر انداخته‌ام. جداً فکر می‌کردم که تو وقتی بیوه شدی می‌توانی هرطور دلت بخواهد مرفه زندگی کنی. تو زود شوهر دیگری بهتر از من پیدا می‌کردی چون به‌نظر من هنوز زیبایی و نسبت به سنی که داری، خوب مانده‌ای و ثروتمند هم هستی. من فکر می‌کردم که پس از طی دورهٔ سوگواری، خواستگاران از همه‌سو به‌خانه تو روی خواهند آورد. این اندیشه هرگز مرا به‌رشک نمی‌اندازد زیرا خوشبختی تو را مهم‌تر از خوشبختی خود می‌شمارم. من و تو هرگز دربارهٔ مسیح و پادشاهی وی باهم توافق نداشتیم.»

تولیا که انتظار شنیدن این سخنان را نداشت چهره درهم کشید و گفت:

«مارکوس عزیزم، وقتی من هم پایه‌پای تو بدخاطر عظمت نام مسیح بمیرم بدهم! اندازه مسیحی خواهم بود که تو هستی. من وقتی دیدم دیگر نمی‌توانم ترشروئی دائمی تو را تحمل کنم، برای خشنودی خاطر تو ثروتم را وقف فقر کردم. مگر متوجه نشدی که وقتی دیدم با لجاجت هول‌انگیز خود نام ما را در سنا لکه‌دار کردی، ابدأً تو را سرزنش نکردم؟ من درباره رفتار احمقانه تو بر عقیده خود باقی هستم. ولی در چنین وقتی زبان خود را نگ، می‌دارم تا رنجیده‌خاطر از هم جد نشویم.»

در این هنگام او نرم شد و بازوان را بدور گردن پدرم انداخت. او را بوسید و با اشک خود گونه‌هایش را تر کرد.

به او گفت: «مارکوس، تا وقتی که با تو هستم، از مرگ نمی‌ترسم. من فکر بیوه ماندن پس از تو را نمی‌توانم تحمل کنم چون تو تنها مردی بودی که من در زندگی واقعاً دوست داشتم، اگرچه پیش از آنکه دوباره تو را پیدا کنم، از دو شوهر طلاق گرفتم و یکی را هم تالابگور همراهی کردم.»

هنگاهی که آن دو با یکدیگر گفتگو می‌کردند، جوانی مسیحی که نواری باریک بر روی نیم‌تنه خود داشت، از افسری که فرمانده سربازان بود پرسید که آیا او دستور توقیف سایر مسیحیان را هم دارد یا نه. افسر اکیداً انکار کرد و گفت بدو فقط دستور داده‌اند که پدرم و تولیا را، تا آخرین حد امکان محرمانه و بیسر و صدا، اعدام کنند.

سلحشور جوان وقتی این را شنید، خود را نیز یک مسیحی خواند و به پدرم پیشنهاد کرد که شام مقدس مسیحی را باهم صرف کنند و بدین وسیله روح پدرم تقویت گردد. اگر چه این کار را نمی‌توانستند در پشت درهای بسته انجام دهند و شبهم هنوز فرانسیده بود، ولی او گفت با در نظر گرفتن مقتضیات ترتیب آن کار را می‌توان داد.

افسری که مأمور اعدام پدر و نامادری‌ام بود گفت نسبت به انجام تشریفات مسیحیان هیچ اعتراضی ندارد و از سحر و جادو هم نمی‌ترسد. در حقیقت، او از بس حرف‌هایی راجع به مسیحیان شنیده بود، کنجاوی وادارش می‌کرد که از کارشان سردر آورد.

بنابراین، آنان نخست زانو زدند. تولیا نیز همین کار را کرد. آنگاه سلحشور جوان با چند کلمه دعا نان و شراب را بهیاد گوشت و خون مسیح متبرک کرد. پیش از صرف نان و شراب، و همچنین، پس از آن، با چشمانی اشک‌آلود دعا خواندند و دوستانه باهم مصافحه کردند. تولیا می‌گفت ضمن آن جریان لرزشی در درون خود

احساس کرده و پنداشته که بوی بهشت می‌شنود. یقین دارد که دست در دست پدرم به بهشت یا هر جای دیگری که او برود، خواهد رفت.

سلحشور مسیحی در این هنگام به‌گریه افتاد و گفت که اوهم وقتی نان و شراب را متبرک کرد، ناگهان چنان یقینی برایش حاصل شد و دانست که دیگر میل ندارد باقی سال‌های عمر خویش را صبر کند. می‌گفت از یاد آنهمه مسیحی فروتن که اجازه یافته‌اند تا در میدان به‌خاطر نام مسیح تحمل مصیبت کنند، عذاب می‌کشند و شاید خودش هم اگر قریباً مورد شکنجه و بیداد قرار گیرد، قادر به مقاومت و ایستادگی نباشد. این بود که از آن افسر درخواست کرد تا اجازه دهد که سر او را نیز ببرند تا بدین ترتیب، اوهم در آن سفر، که عالی‌ترین سفر مردانه است، شرکت کرده باشد. می‌گفت که او نیز مانند سایر همکیشان خود گناهکار است. بنابراین اوهم باید مانند آنان مجازات شود.

افسر از درخواست وی به‌حیرت افتاد. ولی پس از یک لحظه فکر، دریافت که اگر به‌آن جوان هم اجازه دهد که با پدر من و تولیا اعدام شود، در انجام وظیفه خود هیچ قصوری نکرده است.

پدر من و تولیا و آن سلحشور، که افسر در آخرین دقیقه نامش را بروی لوحه‌ای مومین نوشته بود، برای مرگ آماده شدند. سربازان آنان را پشت یک بنای یادبود بردند و بهترین شمشیرزن را برگزیدند که می‌توانست با یک ضربه شمشیر سر را از تن بیندازد. پدرم و تولیا زانو زدند و دست در دست هم جان سپردند. یکی از مسیحیان که ناظر تمام آن جریان بود و بعد همه را برای من تعریف کرد، برآن بود که پس از کشته شدن آن‌دو، زمین لرزید و آسمان ازهم شکافته شد و شعله‌هایی از آن زبانه کشید که چشم روستائیان را خیره ساخت. ولی به‌نظر من، او این‌را یا خواب دیده یا برای رضای خاطر من گفته است.

جسد آنان را نسوزاندند و با احترام در زمین دفن کردند. با این سرگذشت غیرقابل پیش‌بینی، مقدر نبود که پدرم از آرامگاهی که نزدیک گورستان سلطنتی در کاپره خریده بود، استفاده کند. ولی فکر نمی‌کنم که به‌این موضوع هیچ اهمیتی می‌داده است. در آن‌زمان مسیحیان راهروها و اتاق‌های زیرزمینی کنده بودند که مرده‌های خود را در آن‌جاها به‌خاک بسپارند. امروز در آن اماکن زیر - زمینی جلسات محرمانهٔ پرشور خود را دایر می‌کنند. این مدرک قطعی شمرده می‌شود که ایمانشان فاسد است زیرا آسایش مردگان خود را هم در نظر نمی‌گیرند!

ظهر پخش سبدهای غذا در میدان آغاز شده. نرون در لباس گردونه‌ران، با

گردونه زرین خود که چند اسب بدرنگی مانند برف سپید بدان بسته بودند، دو دور پیرامون میدان گشت و بدمردمی که فریادهای شادی برمی آوردند خوشامد گفت و برای ایشان اشتهای خوب آرزو کرد. قرعه‌هایی نیز میان جمعیت پخش شد ولی برخلاف قرعه‌های سابق، این قرعه‌ها چندان ارزشی نداشت و آنچه از آنها نصیب مردم می‌شد ارزان قیمت بود زیرا وسعت عملیات ساختمانی نرون مشکلات مالی در پی داشت و نرون امیدوار بود که آن نمایش غیرمعمولی خستگی مردم را رفع کند و این امید اوهم بیجا نبود.

تا آن وقت من آرام بودم و نااندازه‌ای احساس رضایت می‌کردم، اگرچه پس از صرف غذا قسمت مهم نمایش به‌مسئولیت من بود. در حقیقت نمایش‌های تئاتری که نرون طرح ریخته بود، از نظر تماشاچیان لطفی نداشت. فکر می‌کنم عیب بیش‌تر متوجه کارکنان تئاتر بود که از طرز فکر مسیحیان مطلقاً اطلاعی نداشتند.

در برخی از رشته‌ها من صلاحیت انتقاد را ندارم ولی فکر می‌کنم وقتی تظاهرات و گردش پیکره‌های خدایان و حرکت صفوف سناتورها و قرائت خلاصه نطق نرون در پایان رسید، اگر بلافاصله تازیان درنده من به‌میدان نمی‌دویدند و برنامه را با حرکات هیجان‌انگیز خود آغاز نمی‌کردند، مردم از اجرای برنامه بامداد بکلی کسل و ناخرسند می‌شدند. نزدیک به سی‌تن از مسیحیان را در لباس حیوانات وحشی به‌میدان راندند و یک‌دسته بیست‌تائی سگ تازی را به‌جان آنها انداختند.

سگان تازی، همینکه مزه خون چشیدند کارهای خود را بسیار عالی انجام دادند و دیگر از حمله به آن آدمیان حیوان‌نما دست برنداشتند. مسیحیان بیچاره را که به‌هرسو می‌گریختند، دنبال می‌کردند، سخت پایشان را گاز می‌گرفتند و آنان را بر زمین می‌انداختند و بدون این‌که با دندان زدن به‌جای دیگر بدنشان وقت خود را تلف کنند، فوراً گلوی قربانیان خود را گاز می‌گرفتند و حلقومشان را می‌فشردند و خونشان را می‌مکیدند و کارشان را می‌ساختند. تازی‌ها صبح غذائی نخورده بودند و خیلی احساس گرسنگی می‌کردند. ولی به‌خوردن گوشت قربانیان خود نمی‌پرداختند و فقط با آشامیدن مقداری از خون آنان تشنگی خود را رفع می‌کردند و فوراً شکار را از سر می‌گرفتند. من از مربی تازیان به بهترین نحو تمجید کردم. عروسی دانائیداها، یعنی دخترانی که به‌موجب اساطیر، در شب زفاف شوهران خود را کشته بودند، اصلاً آن‌طور که باید و شاید خوب از آب درنیامد. پسران و دختران مسیحی با جامه‌هایی که دربر کرده بودند، علاقه‌ای به رقص در جشن عروسی نداشتند و شوری از خود نشان نمی‌دادند، بلکه بیحرکت در میدان دورهم

ایستاده بودند. ناچار برای جبران بیحالی ایشان عده‌ای هنرپیشه حرفه‌ای وارد میدان شدند. قرار بود که عروسان پس از تشریفات عروسی، دامادها را به‌طریق مختلف بکشند، همچنانکه دختران داناؤوس عمل کرده بودند. ولی دختران مسیحی صاف و پوست کنده از این کار خودداری کردند و حاضر نشدند که خون هیچ‌کسی را بریزند در صورتیکه اگر به این کار تن درمی‌دادند، پسران مسیحی که نقش داماد را داشتند، خیلی سهل و ساده جان می‌سپردند.

کارکنان کارون^۱ ناچار بودند که برخی از ایشان را با گرز بکشند و بقیه را با سایر گناهکاران مسیحی محکم مبان دسته‌های هیزم می‌بستند تا بعد آنها را آتش بزنند. باید اعتراف کنم که جمعیت هنگامی حسابی خندیدکه، وقتی مسیحیان بدبخت در آتش می‌سوختند، داناؤیدها پی‌درپی به‌سوی سطل‌های بزرگ آب می‌دویدند و می‌خواستند با سطل‌هایی عین غربال آب بردارند که آتش را خاموش کنند. جیغ و فریاد مسیحیانی که در آتش می‌سوختند به‌اندازه‌ای بلند و گوش‌خراش بود که نمی‌گذاشت آهنگ هیچیک از آلات موسیقی به‌گوش مردم برسد. این وضع، آن دختران را به‌کار واداشت.

سرانجام یک خانه چوبین را که تزئینات بسیار زیبا داشت، با عده‌ای از پیرمردان و پیرزنان مسیحی که به درها و پنجره‌های آن بسته شده بودند، آتش زدند. و همچنانکه زبانه‌های آتش شروع به لیسیدن اعضاء ایشان کرد، تصویری اصیل از آتش سوزی بزرگ و هول‌انگیز رم در نظرها نمودار شد.

بسیاری از کسانی که می‌کوشیدند تا آتش را خاموش کنند، جان خود را از دست دادند چون وقتی دیدند با غربال نمی‌توان آب کشید، غربال‌های خود را به‌دور افکندند و خود را در میان شعله‌ها انداختند و سعی بیهوده‌ای به‌کار بردند تا پدران و مادران و برادران و خواهران خود را از آتش‌سوزی نجات دهند.

تمام تماشاچیان مخصوصاً ساده‌ترین کسانی که در ردیف‌های بالا نشسته بودند، پی‌درپی خنده را سرمی‌دادند. ولی چند سناتور یا به‌علت نفرت واقعی یا روی تظاهر، آشکارا از دیدن آن مناظر روی خود را برمی‌گرداندند. برخی از سلحشوران درباره‌ آن بیرحمی‌های غیرضروری انتقاد می‌کردند، اگرچه طبیعتاً کیفر آتش‌زندگان رم همان بود که ایشان را زنده بسوزانند.

۱- Caron ، در اساطیر یونان قایق‌رانی که مردگان را از باتلاق آکرون عبور می‌دهد به دنیای اموات می‌برد. در این قایق وظیفه پارو زدن برعهده خود مسافران است. کارون قیافه‌ای پیر و گرفته، لباسی ژنده و ریشی کثیف دارد و هنگام دریافت کرایه قایق از مسافران سختگیری بسیار می‌کند به‌همین مناسبت هنگام تدفین اموات سکه‌هایی در دهانشان می‌گذاشتند.

درین گیرودار کسانی که از خانه پدرم در وامینالیس دستگیر شده بودند. وارد شدند و به سایر زندانیان محکوم پیوستند. باربوس و جوکوندوس همینکه دریافتند موضوع از چه قرار است، بیهوده کوشیدند تا با من حرف بزنند. نگاهبان وانمود کردند که صدایشان را نمی‌شنوند، چون وقتی زندانیان زیرزمین و اصطبل فریاد کسانی را شنیدند که در آتش می‌سوختند، به بهانه‌های مختلف التماس می‌کردند که بیرون بروند و به‌داد همکیشان خود برسند.

نمایش‌ها مختلف بود. هر دسته‌ای اجرای یک نمایش را برعهده داشت و برای رعایت نظم این دسته‌ها جدا از هم بودند. بنابراین من نمی‌توانستم به زیرزمین‌ها بروم چون کار آنها به‌من ارتباطی نداشت. من، با اعتماد به سرپرستان کارآموده باغ وحش خود، ناچار بودم که در جای افتخاری خویش بنشینم و به عنوان سازمان - دهنده نمایش حیوانات وحشی، مورد تحسین تماشاچیان قرار گیرم. حتی اگر پیامی دریافت می‌کردم که کسی می‌خواهد با من حرف بزند، وقت رفتن به زیرزمین را نداشتم.

وقتی جوکوندوس پی‌برد که باید به‌یرد متوسل به باربوس شد. و این‌دو تن چون نمی‌توانستند با من تماس بگیرند، عزم خود را جزم کردند که شرافتمندانه به استقبال مرگ بروند. من حتی اگر از سرنوشتشان اطلاع داشتم، نمی‌دانم می‌توانستم کمکشان کنم یا نه. چنین نرون از اهانت پدرم نسبت به‌وی در برابر سناتورها، خیلی اوقات تلخ بود.

به‌دلیل تجربیاتی که داشتم کارها را طوری ترتیب داده بودم که در تمام نیمه دوم برنامه، میدان در اختیار حیوانات وحشی باشد. برای این‌که تنوع و هیجانی به‌برنامه بدهم، تصمیم گرفته بودم مسیحیانی را که میل داشتند با حیوانات بجنگند مسلح کنم ولی تنها شمشیر و خنجر و گرزهای سیخ‌دار می‌توانستم میانشان توزیع کنم و خواستاران این حربه‌ها نیز در راه ورودی میدان آنها را دریافت می‌کردند.

جوکوندوس و باربوس اعلام کردند که شمشیر و جنگ با شیران را برگزیده‌اند و فوراً به آنچه می‌خواستند، رسیدند چون بدبختانه بیشتر مسیحیان رغبتی به این کارها نداشتند و تنها عده‌ای انگشت‌شمار اظهار تمایل کردند. بیشتر مسیحیان دریند هیچ مقاومتی نبودند و می‌خواستند به سهل‌ترین وجه ممکن، به‌بهشت روند. پس از یک وقفه کوتاه، برای شادی جمعیت گروهی از مسیحیان را در پوست حیوانات به میدان فرستادم و باز یک دسته تازی را به‌جانشان انداختم. ولی این‌بار تازی‌ها دیگر از صدای سوت‌ها اطاعت نکردند و همان‌جا که بودند، ماندند. تنها با شنیدن سوت به‌گردش در اطراف پرداختند. من هم دیگر به این‌روش اعتراضی

نداشتم جز اینکه آنها سگان تربیت شده گرانقیمتی بودند و نمی‌بایست به دست کسانی که مسلح به میدان می‌آمدند، بیهوده کشته شوند.

بعد نوبت سه شیر وحشی ما رسید. حیوانات زیبایی بودند و بی‌علت نبود که من به داشتن آنها افتخار می‌کردم. به توصیه زبردستان کارآزموده خود، یک دسته از پیرمردان و پیرزنان ناتوان، چلاق‌ها و بچه‌های هشت نه‌ساله را برای طعمه این شیران نگاه‌داشته بودم چون مطابق تجربیات و اطلاعاتی که دارم، هیچ‌منظره‌ای به اندازه فرار اشخاص چلاق و بیدست وپا و کوتوله از چنگ حیوانات درنده، تماشاچیان را سرگرم نمی‌کند و آنان را به‌خنده نمی‌اندازد.

نخست آن‌گروه می‌بایست لنگ لنگان و تلو تلو خوران به وسط میدان بروند و آن‌جا دورهم جمع شوند. مریبان سگان هم با تازیانه‌هایی که در دست داشتند، حفظشان می‌کردند و نمی‌گذاشتند سگان به‌ایشان حمله‌ور شوند. خوشبختانه تازی‌ها هم علاقه‌ای به آنها نشان نمی‌دادند چون آنان در پوست حیوانات درنده نبودند و تازی‌ها هم فقط برای شکار درندگان تربیت شده بودند. بعد، جوکوندوس و باربوس با شمشیرهای خود وارد میدان شدند. ده یا دوازده مسیحی مسلح دیگر نیز به‌دنبالشان بودند.

از دیدن پسر جوانی که با چوب زیرفل لنگ لنگان قدم برمی‌داشت و پیرمرد پی‌دندانی که با شمشیر خود از جلوی لژ امپراتوری پیش‌فنگ می‌رفت، تماشاچیان شدیداً به‌خنده افتادند. من از این تظاهر تماشاچیان ناراحت شدم و نگاهی به‌نرون انداختم. بو بردم که اوهم از آن خنده، همچنین از داوری نادرست من رنجیده بود، اگرچه من نمی‌توانستم آن وضع را پیش‌بینی کنم. ولی او برای حفظ ظاهر، همانند سایر تماشاچیان خندید.

باید اعتراف کنم که من خود نیز از نمایش مغرورانه جوکوندوس و باربوس، بی‌اختیار خندیدم و تفریح کردم ولی هنوز آن‌دو را نشناخته بودم. حتی هنگامی که آن‌دو به وسط میدان رسیدند و ترتیبی دادند که سایر مسیحیان مسلح دریک دایره پیرامون کودکان و سالخوردهگان حلقه بزنند، اصلاً نفهمیدم که آن دو تن از خانواده خود من‌اند.

هرگز به تصور من نمی‌گنجید که زندگی عزیزترین فرزند و وفادارترین نوکر در چنگال حیوانات درنده به‌پایان رسد. بی‌درنگ در اندیشه فرورفتم که گماشتن این دو مخلوق مضحک به پیشوائی کسانی که باید با شیران بجنگند، فکر بکر چه‌کسی بوده است.

گمان می‌کنم که جوکوندوس و باربوس عمیقاً از خنده تماشاچیان رنجیده

بودند. آنان شیر را از آن‌رو برگزیده بودند که باربوس به جوکوندوس گفته بود که چگونه من در جوانی نزدیک انطاکیه با دست خالی شیری را گرفته بودم. نظیر همین فرصت برای خود او، یعنی باربوس، پیش‌آمده و با شیر حسابی دست و پنجه نرم کرده بود. لذا چنین می‌پنداشت که شیران را بهتر از سایر حیوانات وحشی می‌شناسد.

او برای رعایت ایمنی به جوکوندوس گفت که چوب‌های زیربغل خود را کنار بگذارد و در پشت وی زانو بزند به طوری که وقتی شیران حمله می‌کنند فوراً از پدربنیاید، چون او می‌خواست بدن خود را در برابر جوکوندوس سپر بلا کند و ضربه به او هم برای اظهار شجاعت فرصتی دهد. فکر می‌کنم باربوس که جوکوندوس را قابل اعتماد می‌دانست، به‌وی گفته بود که من پدر واقعی وی هستم. جز پدرم و باربوس هیچ‌کس دیگری از این راز آگاهی نداشت. من حتی به کلودیا درباره نخستین ازدواج دوره جوانی خود حرفی نزده بودم، اگرچه در آغاز بازگشت خویش از بریتانیا داستان برخورد و آشنائی خود با لوگروندا را به‌وی گفته بودم.

همینکه دروازه شیران گشوده شد، جوکوندوس مرا بلند صدا زد و بدین‌وسیله کوشید که توجه مرا جلب کند. به‌شادی نیز شمشیر خویش را در هوا تاب می‌داد تا به‌من نشان دهد که بیمی از شیر ندارد. تنها در این هنگام بود که پرده از پیش چشم دور شد و او و باربوس را شناختم. بند دلم پاره شده دیدم مثل این که شکم صاف روی زانوانم افتاده است. بی‌اختیار فریادی کشیدم و از مأموران خواستم که اجرای نمایش را موقوف کنند.

خوشبختانه در میان هیاهوی مردم کسی فرمان مرا نشنید چون مردم به‌دیدن شیران درنده فریاد شادی برآوردند. و بسیاری از تماشاچیان برخاستند و ایستادند تا بهتر ببینند. اگر من برای نجات جوکوندوس نمایش را در مهیج‌ترین لحظه‌اش موقوف می‌کردم، احتمالاً نرون چنان به‌خشم می‌آمد که مرا هم به‌عنوان پدر پیش پسر می‌فرستاد. خلاصه، پسر مرا نمی‌توانستم نجات دهم، جان خود را هم به‌خطر می‌انداختم. همینکه به‌خود آمدم و توانستم اندیشه خویش را بازیابم، از این‌که کسی فریاد مرا در آن لحظه ناعلاجی نشنیده بود، خوشحال شدم.

سایبنا، که شیران را از آن خود می‌دانست، و همچنین اپافرودیتوس، هرکاری که به عقلشان می‌رسید کرده بودند تا شیران را به‌خشم آورند و خونخواری آن درندگان را برانگیزند. بدین ترتیب سه‌جانور زیبا چنان وحشیانه به میدان تاختند که در نتیجه ورود ناگهانی از تیرگی به‌روشنائی، نور آفتاب، چنان چشمشان را زد که تا چند دقیقه درست جائی را نمی‌دیدند. بزرگ‌ترین شیر روی چند قطعه نیمسوز

که دود از آنها برمی‌خاست لغزید و پایش سوخت و طبیعتاً بیش از پیش خشمگین شد. اگرچه آسیبی به‌وی نرسید. باری، شیران که از برحورد نا روشنائی ناگهانی حیره شده بودند، غران پیرامون میدان می‌گشتند و هیجان مردم را زیاد می‌کردند. نخست متوجه گروه مسیحیانی که در میان میدان بودند، نشدند. فقط چندبار به کسانی که بر تیرهای پرچین اطراف میدان مصلوب شده بودند، حمله بردند و قطعاتی از گوشت تشنان را کردند.

در همان حال باربوس فکر کرده بود که بدود و یک قطعه چوب که هنوز می‌سوخت و دود می‌کرد بردارد. مسیحیان دیگر راهم تشویق کرده بود که همین کار را بکنند. بعد با تند تکان دادن نیمسوز در هوا و دمیدن در آن، دوباره آن را شعله‌ور ساخته بود. بدین ترتیب با مشعلی در دست چپ و شمشیری در دست راست، آمادهٔ نبرد با شیر شده بود. دوتن دیگر از مسیحیان به فکر همین کار افتادند و به جستجوی نیمسوز رفتند. شتابان برمی‌گشتند که شیری چشمش به یکی از آنها افتاد و پرید و او را از عقب گرفت و چنان بدسرت کارش را ساخت که بیچاره مهلت استفاده از شمشیر خود را نیافت. تماشاچسانی که گمان می‌بردند او از ترس به شیر پشت کرده و گریخته، فریاد انزجار برآوردند و ناخرسندی نشان دادند در صورتیکه او می‌خواست حتی‌الامکان تند برود و خود را به مسیحیان غیر مسلح برساند و با مشعل و شمشیر خویش از آنان حمایت کند.

در این هنگام تازی‌هائی که پیرامون میدان پرسه می‌زدند، برخلاف انتظار، در آن ماجری دخالت کردند و برطبق تربیتی که داشتند همه گردهم آمدند و به صورت گروهی، بیابکانه به شیران از پشت حمله کردند. با این وضع، نخست مسیحیان به‌آسانی می‌توانستند از خود دفاع کنند چون شیران ناچار بودند که اول مزاحمت سگ‌ها را جواب بدهند. در این گیرودار بخت‌هم یار باربوس بود که توانست مشعل فروزان خود را در چشم یکی از شیران فرو کند. چند سگ هم شیر را بر زمین افکندند و جوکوندوس با استفاده از فرصت، به یک ضربت شمشیر شکم حیوان را درید.

همینکه شیر در خاک غلتید و روده‌هایش بیرون ریخت، جوکوندوس روی دو زانو پیش رفت و ضربت شکنندهٔ دیگری به‌وی زد. اما پنجه‌های شیر، هنگام جان کندن او پوست سر جوکوندوس را چنان درید که خون از سرش روان شد و جلوی چشمانش را گرفت. تماشاچیان شدیداً دست زدند و او را تحسین کردند.

جوکوندوس سراغ باربوس را گرفت و همینکه دید او کشته شده، مشعل او را

برداشت و در حالی که با دست شمشیر خود خون را از جلوی چشمان خویش پاک می‌کرد، بی‌اینکه درست چشمش جائی را ببیند، مشعل را به این‌سوی و آن‌سوی تاب می‌داده تصادفاً سرمشعل او به بینی یکی از شیران گرفت و آن‌را سوزاند. حیوان وحشت‌زده شد و به‌نصورتی که با سیخ داغ رام‌کننده شیران روبروست، زود از پیش او دور شد و به‌دنبال شکار آسان‌تری رفت. من رفته رفته نگران‌شده و ترسیدم که نمایش مطابق دلخواه پیش نرود. تصور می‌کردم که مسیحیان در بکار بردن اسلحه استادی ندارند ولی این‌طور نبود.

تازیان زیادی دیگر باقی مانده بودند. آنها هم زود خسته می‌شدند و دوشیر باقی‌مانده می‌توانستند کلک آنها را هم بکنند و به خدمت مسیحیان بیچاره برسند. ولی سگان تازی چنان بیباک بودند که حتی یکی از آنها هم نگریخت. یکی از شیران با پنجه نیرومند خود چنان ضربتی به ستون فقرات آخرین تازی وارد آورد که حیوان بدبخت زوزه‌کشان نقش بر زمین شده یکی دونه‌سگ دوست، از میان تماشاچیان برخاستند و فریاد زدند که این بازی بسیار بیرحمانه است. کسی نباید سگ‌ها را شکنجه بدهد. در این‌وقت یکی از مسیحیان سگ را که در حال جان‌کندن بود و از شدت درد زوزه می‌کشید، با شمشیر خود کشت و او را از عذاب نجات داد. جوکوندوس هنوز می‌جنگید. یکی از مسیحیان که گریزی خاردار به‌دست داشت، وقتی دید که او بهترین شمشیرزن است، پیش رفت تا با گرز خود، او را از پشت سر حمایت کند. این دوتن به‌یاری هم توانستند به یکی از شیران زخمی سخت بزنند. تماشاچیان چنان شاد شدند و سر ذوق آمدند که یکی دوتن از آنان شست خود را بالا گرفتند. ولی البته این کار هنوز زود بود و فایده‌ای نداشت. جوکوندوس نیز جان سپرد.

بقیه نمایش کشتاری بود که چندان تماشا نداشت چون آن دو شیر خشمگین به مسیحیان بی‌پناهی که دورهم جمع شده بودند حمله بردند. آنها حتی از جلوی شیران فرار هم نمی‌کردند تا مردم از تماشای آن لذت نبرند. همه بی‌حرکت پهلوی هم ایستادند چنانکه شیران ناچار بودند یک‌یک آنان را از هم بدرند. بنابراین من مجبور شدم که به عجله دو خرس را هم به‌کمک شیران بفرستم. در آخرین لحظه پس از کشته شدن همه مسیحیان شیرها و خرس‌ها به‌جان هم افتادند و نبردی هیجان‌انگیز کردند. شیر زخمی را به‌خاطر شجاعتی که با تن آسیب‌دیده خود نشان داده بود، تحسین بسیار نمودند.

درست به همین هنگام یکی از بردگان خانه روستائی من در کایره، با چهره‌ای که از لبخند شادی می‌درخشید، پیش من آمد و مژده داد که کلودیا همان روز صبح

بیک پسر زیبا زاده است. مادر و بچه، هردو، حالشان خوب است و کلودیا می‌خواهد موافقت کنم که نام پسر را کلمنت بگذاریم.

این‌را به فال نیک گرفتم چون درست در همان روز که پسرم در جنگ با شیر دلیرانه جان سپرد، خبر یافتم که دارای پسر دیگری شده‌ام. با در نظر گرفتن موقعیت زمانی و مکانی که با جنگ و خون همراه بود، نام کلمنت را که به معنی ملایم و رحیم است نپسندیدم. ولی از بس بر اثر آن مژده خوشحال شده بودم، دیدم بهتر است که بگذارم کلودیا فعلا هرطور دلش می‌خواهد فکر کند. بعد برای گفتگو درباره این قبیل امور فرصت زیاد پیش می‌آمد. ولی در دل گفتم من ده سال است که می‌خواهم پسری به نام جولیس داشته باشم.

خورشید تازه داشت در پرده آفتاب فرو می‌رفت که بادیرسه‌ها و گاوهای هیرکانی‌نمایش به اوج خود رسیده. دروازه‌های میدان ناگهان باز شد و سی‌گاو نر به میدان تاختند. به شاخ هرگاوهم دختری بسته شده بود. به دیدن چنین منظره‌ای شادی تماشاچیان از حد وصف بیرون رفت. کارکنان تئاتر فقط روی حسرت و هوس خواسته بودند که افتخار شرکت در این قسمت از برنامه را داشته باشند. و من پس از یک بگوگوی دراز بستن دختران به شاخ گاوان را به ایشان واگذار کرده بودم و ایشان با وجود یاری مددکاران درست از عهده این‌کار پروردگر برنیامده بودند بطوریکه من ناچار از گاوچرانان کارآزموده خویش یاری خواسته بودم.

تخته سنگ بزرگی که با زحمت زیاد به میدان منتقل شده بود، بیفایده از آب درآمد چون هنگامی که کارکنان تئاتر افسانه دیرسه را بلند برای جمعیت می‌خواندند، گاوان بدون هیچ زحمتی دختران را با یک تکان به تمام معنی از سر باز می‌کردند و به هوا می‌انداختند و هنوز به زمین نرسیده، با شاخ او را به کام مرگ می‌فرستادند. تنها دو گاو درست برطبق افسانه دیرسه عمل کردند و قربانیان خود را به سنگ بزرگ میان میدان کوبیدند و کشتند. اما اینکه چرا همه گاوان این‌طور عمل نکردند، این دیگر تقصیر من نبود و تقصیر خود گاوان بود.

پس از آن، بقیه مسیحیان را از زیر زمین‌ها بیرون راندند و تحویل گاوان دادند. با کمال خوشوقتی دیدم این مسیحیان بی‌تفاوتی عمومی خود را کنار گذاشته‌اند. با شجاعتی باورنکردنی به میدان آمدند و مثل این‌که در مسابقه‌ای شرکت کرده باشند، همه ناگهان با انگیزه از جان‌گذشتگی باهم به سوی گاوان هجوم بردند و خود را روی شاخ آنها انداختند. کار به جایی رسید که تماشاچیان ضمن فریاد تحسین همدردی هم نسبت به آنان احساس می‌کردند.

ولی همینکه بازی به پایان رسید گاوان شروع به شاخ‌زدن به کسانی‌کردند که

برتیره‌های پرچین دور میدان مصلوب شده بودند. سر و شاخ خود را چنان با تمام نیرو به صلیب‌ها می‌کوبیدند که چوب‌ها می‌شکستند یا از زمین کنده می‌شدند و تماشاچیانی که پشت پرچین نشسته بودند و تا پرچین فاصله زیاد نداشتند نگران شدند. می‌ترسیدند که پرچین بیفتد و گاوآن به ایشان حمله کند. ولی دیگر بازی‌ها به‌پایان رسیده بود.

پس از نگاهی به آسمان توانستم نفس راحتی بکشم. به کمانداران دستور دهم که گاو‌ها را بکشند و از میان ببرند. این‌کار را در یک برد هماهنگ چنان استادانه و دلیرانه انجام دادند که تماشاچیان ایشان را تحسین کردند، اگرچه من می‌ترسیدم این آخرین قسمت ضروری برنامه جمعیت را کسل‌کند.

تیگلینوس می‌خواست پرچین‌های محافظ پیرامون میدان را با مسیحیانی که به‌تیره‌های پرچین مصلوب شده بودند، آتش بزند ولی نرون با این‌کار موافقت نکرد و ترسید که آتش در جاهای دیگر پخش شود و میدان‌آورا ویران کند. ولی تماشاچیان از راه‌های ورودی بیرون رفتند، عده‌ای از سربازان با نیزه‌های خود کسانی را که بر صلیب زجر می‌کشیدند، کشتند زیرا نرون معقول نمی‌شمرد که آنان از کسانی که میان میدان در آتش سوختند یا به چنگ حیوانات کشته شدند بیشتر عذاب ببینند. نرون گاهگاه از روی کمال عدالت ظلم می‌کرد!

سرانجام نمایش میدان به پایان رسید و مردم برای شرکت در جشن ضیافت شامی که نرون به‌همه وعده داده بود، به‌سوی باغ‌های آگریپنا روانه شدند. تیگلینوس که خود را همه‌جا پیشگام می‌دانست، فکر می‌کرد بهترین قسمت برنامه مسیحی‌کشی را برای مردم تهیه کرده است. او با استفاده از حق قضاوت و حاکمیتی که در خارج از دیوارهای رم داشت، دستور داده بود تا روشنائی پارک را با آتش‌زدن سه‌هزار مسیحی تأمین کنند که صبح از سایر مسیحیان جدا ساخته و در باغ‌های آگریپنا زیر نظر سربازان بازداشت کرده بود چون آن میدان برای پنج‌هزار مسیحی جا نداشت.

طی روز که نمایش میدان اجرا می‌شد، در دوسوی راه‌های پارک و اطراف برکه‌ها و استخرها تیرهایی نصب‌کرده و مسیحیان را با زنجیر به‌آنها بسته بودند. پس از تمام شدن زنجیر نیز دست باقی مسیحیان را با میخ به تیرها کوبیده بودند. بعد، چند بسته بزرگ قیر و موم که کارپرداز تیگلینوس با زحمت زیاد به‌دست آورده بود، به‌تن آن مسیحیان مالیده بودند که وقتی آنان را آتش می‌زدند خوب بسوزند ولی برای تأمین یک روشنائی که دوام داشته باشد کفایت نمی‌کرد. چاره‌ای نداشتند جز این‌که روغن‌هم به‌کار برند. از این‌گذشته، سربازانی که بدان کار دشوار

گماشته شده بودند، غرولند می‌کردند زیرا به‌جای تماشا در میدان ناچار بودند که در زیر آفتاب گرم پائیز، عرق بریزند و برای نصب تیرها چاله بکنند. بدین‌جهت اغلب کارها را سرهم‌بندی انجام دادند.

بنابراین وقتی که روز نمایش به‌پایان رسید و هوا تاریک شد و مردم برای صرف غذا میدان را ترک گفتند، سربازان پیش دویدند و مشعل‌های زندهٔ دوطرف جاده را روشن کردند. قربانیان با جیغ‌هایی که از سر درد می‌کشیدند، سوختند و بوی خفه‌کننده‌ای پخش کردند. مردمی که یک روز تمام را در میدان به‌سر برده و خسته بودند و دیگر حال و حوصله‌ای نداشتند، به‌دیدن آن منظرهٔ باورنکردنی رغبتی نشان ندادند و از صدای فریاد مظلومان و بوی زندهٔ دودی که در فضا پیچیده بود به‌ستوه آمدند. حتی گروهی که از همه فهمیده‌تر و تحصیل‌کرده‌تر بودند، از آلودگی هوا و بوی نفرت‌آوری که سوختن گوشت آدمیزاد به‌راه انداخته بود، اشتهای خود را از دست دادند و به‌خانه رفتند. دیگران ترسیدند که آتش در باغ‌ها سرایت کند چون مسیحیان بیچاره از سوز آتش بر خود می‌پیچیدند و در نتیجهٔ پیچ‌وتاب آنان قطرات سوزان قیر و موم روی سبزه‌های خشک می‌ریخت و آنها را آتش می‌زد. بسیاری از مردم که می‌خواستند پاره‌های آتش اطراف تیرها را با لگدکوب خاموش کنند، پایشان سوخت.

در نتیجهٔ این وضع، هنگامی که نرون هنوز در لباس گردونه‌ران با گردونهٔ خود وارد جاده‌هایی گردید که در دوطرفش مشعل‌هایی از بدن آدمیان برافروخته شده بود، آن‌طور که انتظار داشت، از تحسین و حسن استقبال مردم برخوردار نشد، برعکس، مردم به‌جای تحسین، خاموشی و ترشروئی نشان دادند. نرون چند سناتور را هم دید که به‌سوی شهر برمی‌گشتند.

از گردونهٔ خود پائین جست تا پیش مردم برود و دستشان را بفشارد و با ایشان شوخی کند. اما کسی به شوخی‌های وی نخندید. کوشید تا پترونیوس را از برگشتن به‌شهر باز دارد ولی او گفت که نمایش خسته‌کنندهٔ میدان‌راهم به‌خاطر دوستی تحمل کرده و معده‌اش تاب تحمل چیزهای دیگر را ندارد. گفت بهترین کباب دنیا اگر از دود و بخار گوشت آدمیزاد بو گرفته باشد، برای وی قابل خوردن نیست ولو اینکه بیش‌از اندازه گرسند باشد.

نرون لب خود را گزید. دهانش باد کرده بود و در لباس گردونه‌رانی، بیشتر به یک کشتی‌گیر گردن‌کلفت عرق‌آلود شباهت داشت. دریافت که برای جبران ترنیتات بیمزهٔ تیگلینوس باید تفریح دیگری برای مردم تهیه بیند. افزون بر همهٔ پیشامدهای ناگوار دیگر این بود که برخی از مسیحیان نیمه سوخته، که با زنجیر

به تیرها بسته شده بودند، زنجیرشان از حرارت آتش گداخت و پاره شد و بر زمین افتادند، عده‌ای هم که دستشان به تیرها میخکوب شده بود، از شدت درد و پیچ‌وتاب بالاخره دست خود را از تیر کردند و خود را رها ساختند. این عده با بدن‌هایی که همچنان شعله‌ور بود، فریاد کنان به میان جمعیت دویدند.

دیدن این بیچاره‌ها که با بدنی لبریز از درد جیغ می‌کشیدند و می‌لغزیدند و به زمین می‌خوردند و دیگر شکل و قیافه آدمیزاد نداشتند، میان مردم وحشت و نفرت شدیدی را برانگیخت. نرون با خشم دستور داد تمام این عده و همچنین کسانی را که روی چوب‌های دار بلند جیغ می‌کشیدند و مزاحم ارکستر و بازی هنری وی می‌شدند، فوراً بکشند.

همچنین دستور داد که هر قدر می‌تواند بخور بسوزند و عطرائی را هم که در اصل برای تقدیم به مهمانان تهیه شده بود، در باغ‌ها پاشند. همه می‌دانند که این اسرافکاری چه قدر باید خرج برداشته باشد. بگذریم از آن همه زنجیرهای آهنین که به هدر رفت.

اما من هنوز در میدان به انجام وظائف خود اشتغال داشتم و تماشاچیبانی که بیش‌تر قابل توجه بودند، به من برای نمایش موفقیت آمیزم تبریک می‌گفتند. کارون‌ها هنوز با گرزهای خود سرگرم کار بودند و من بر آن‌ها نظارت داشتم ولی بالاتر از همه، برداشتن جسد جوکوندوس و باربوس بود.

آن دو را به آسانی پیدا کردم. با حیرت زیاد در میان آن بدن‌های پاره پاره یک جوان مسیحی یافتم که کاملاً سالم مانده و سر خود را بین دو دست گرفته بود. او پس از پاک‌کردن خون‌هایی که به سر و رویش ریخته شده بود، دیگر نه از گزند درندگان زخمی برداشته و نه زیرپای آدمیان و گاوان آسیبی دیده بود. با چشمانی بی‌روح بر آسمان خیره شد و به ستارگانی که تازه درآمده بودند نگرست و پرسید که آیا در بهشت است. بعد برایم تعریف کرد که خود را روی شن‌ها انداخته و از مقاومت در برابر شیران و تحریک آنها خودداری کرده بود. بدین طریق نجات وی طبیعی به نظر می‌رسید زیرا به شخصی که مرده است یا خود را به مردن می‌زند نه شیران کاری دارند نه گاوان وحشی. بسیاری از اشخاص هم که کارشان گرفتن آنهاست، اغلب بدین حيله جان خود را از خطر نجات می‌دهند.

نجات او را نوعی شگون دانستم و قبای خود را به دوش او انداختم تا از آسیب گرز کارون‌ها نیز نجاتش بدهم. چیزی نگذشت که پاداش عمل خود را یافتم زیرا او توانست از تمام کارهایی که جوکوندوس و باربوس کرده و آنچه میان زندانیان دیگر مورد بحث قرار داده بودند، برایم شرح دقیقی بدهد.

جوان مسیحی نجات خود را معجزی می‌شمرد و می‌گفت امیدوار بود که تا غروب، خود را با سایر مسیحیان در بهشت بیابد. اینکه سعادت دیگران نصیبش نشده، لابد برای این بوده که مسیح او را برای مقصود دیگری لازم داشته است. من از پوشاک که در آنجا زیاد بود، تن‌پوش کافی به‌وی دادم و مراقبت‌کردم تا از کوره‌راهی که در کنار میدان قرار داشت، بیرون بروم.

امیدوار بود که حضرت مسیح مرا به‌خاطر نیکوکاری و رحمی که دارم خیر و برکت دهد و گفت مطمئن است که حتی من روزی راه راست را خواهم یافت. با سادگی و صداقت برایم تعریف کرد که شاگرد پولس بوده و به‌نام کلمنت تمعید یافته است. این تصادف فوق‌العاده، باعث شد که من به رغبت بیشتری با هوس کلودیا که می‌خواست نام پسر من را کلمنت بگذارد موافقت کنم.

مسیحی جوان از تعجب من دچار سوء تفاهم شد و با پوزش خواهی توضیح داد که به‌هیچ‌وجه دارای طبیعت آرام نیست بلکه برای توبه از گستاخی و بی‌پروائی خود تمرین فروتنی می‌کند. به‌همین دلیل بوده که او خود را بر زمین افکنده و نخواست بدی را با بدی پاسخ دهد. بنابراین یک‌بار دیگر مرا به‌خاطر نیکی و محبتی که درباره‌اش کرده بودم، دعا نمود و از راهی که با مشعل‌های بدن آدمیان روشن شده بود، روانه رم گردید. ولی او یقین داشت که مسیح برای کار دیگری که در پیش است به‌وجودش نیاز دارد. در این باره به‌اندازه‌ای یقین داشت که احتمالاً دیگر غصه نمی‌خورد از اینکه چرا به‌وی اجازه داده نشده تا همراه دیگران به بهشت برود. دستور دادم که جسد‌های جوکوندوس و باربوس را در پارچه‌ای ببینند. همچنین به‌چندتن از افراد وحشت‌زده اجازه دادم که اگر می‌توانند در میان کشته شدگان، اجساد خویشاوندان خود را پیدا کنند، بردارند و ببرند. در برابر این مساعدت به‌من هدایای بسیار تقدیم شد. ولی من کسی نبودم که بپذیرم. بیشتر جسد‌ها می‌بایست به‌یک گور گروهی درجه سوم حمل شود که خوشبختانه در همان نزدیکی قرار داشت.

پس از ترتیب این کارها توانستم با خیال آسوده به جشن نرون بروم و از مشاهده ابتکار وحشت‌انگیز تیگلینوس که بوی نفرت‌آور می‌داد، دیوخوائی او را مذمت کنم. قبلاً حساب کردم که برای آن جمعیت انبوه تماشاچی غذا به‌قدر کفایت در آنجا وجود ندارد. از این رو دستور داده بودم تا گاوهای وحشی را که در آنجا کشته شده بودند، فوراً پوست بکنند و قطعه قطعه بکنند تا من نیز بتوانم از طرف خود مردم را به خوردن یک گوشت عالی دعوت کنم.

ولی چند سانتور از همان اول اشتهای مرا کور کردند چون طور بدی به‌من

می‌نگریستند. حتی از من روی گرداندند و جواب سلام را هم ندادند. نرون نیز از من به‌خاطر شرکت در آن نمایش سپاسگزاری کرد ولی با لحنی خالی از شور و حرارت و تاندازه‌ای ناخرسند. تنها در این زمان بود که از زبان وی موضوع اعدام پدرم و تولدیا را شنیدم. چون حضور غیرمنتظره جوکوندوس و باربوس در آن میدان برای من معما می‌شد، اگرچه سرگذشتی که مسیحی جوان برایم شرح داد، موضوع را تا اندازه‌ای روشن می‌کرد. از نرون، در فرصتی که حال مساعدی داشت، با لحنی نیشدار پرسیدم چه‌گونه ممکن است جوانی را که فرزند خواندهٔ یک سناتور است میان مسیحیان به چنگال حیوانات درنده بیندازند.

نرون آنچه را که بامداد در جلسه سنا از پدرم دیده بود شرح داد.

گفت: «او در حضور همهٔ نمایندگان سنا به‌من توهین کرد. ولی من او را محکوم نکردم. همکاران وی بالاتفاق او را محکوم کردند چنانکه دیگر نیازی به رأی گرفتن نبود. یک سناتور را بدون اطلاع و تصویب سناتورها، دیگر حتی امپراتور نیز نمی‌تواند محکوم کند. مادر ناتنی تو با رفتار گستاخانه و بی‌بندوبار خود جلوی مردم قضیه را فاش کرد و رسوائی به‌بار آورد، اگرچه من با در نظر گرفتن آبروی تو ترجیح می‌دادم که موضوع محرمانه بماند. جوان بریتانیائی که پدرت به‌فرزندی برگزیده بود، وظائف خویش را نسبت به‌وی آنقدر جدی گرفت که خود را یک مسیحی اعلام کرد. درغیراین‌صورت، او را هرگز نمی‌گرفتند و به‌میدان نمی‌بردند، اگرچه چلاق بود و هرگز به‌درد سلحشور شدن نمی‌خورد. بیهوده برای مرگ پدرت غصه نخور زیرا او — شاید به‌علت وضع روحی‌اش — می‌خواست تو را از ارث محروم کند. بنابراین عملاً هیچ‌چیزی را از دست نخواهی داد، چون حالا من می‌خواهم اموال وی را مصادره کنم. تو می‌دانی که من چه دردسری برای پدید کردن پول دارم تا بالاخره بتوانم زندگی شایسته‌ای داشته باشم.»

پی‌بردم که به‌خاطر رفتار توهین‌آمیز پدرم در چه‌خطری قرار داشته‌ام و برآن شدم که متبعد برای نگهداری حیوانات درندهٔ خود و هزینه‌های دیگر دیناری از نرون نخواهم چون خوب فهمیدم که او به‌هریک سکه که می‌یابد نیاز دارد و می‌خواهد آن را خرج ساختمانی کند که درخور اقامت وی باشد. پس از آن گفتگو، غذاهائی را که از گوشت گاوهای وحشی پخته بودند، تقدیم او کردم که در اختیار مرده بگذارد. و پیشنهاد کردم تا انبار بزرگ لباسی، که هنوز در میدان وجود داشت، به‌اضافهٔ جواهرات و سایر زیورهای زندانیان، همه را بفروشد. شاید بدین وسیله بتواند در ایوانی که قرار است عمارات پالاتین و کولیوس را به کاخ طلائی جدید در اسکیلین وصل کند، چند ستون بسازد.

نرون خوشوقت شد و قول داد که سخاوت مرا فراموش نکند. از این که دید من او را به خاطر مرگ پدرم و اعدام زنی که وی را نامادری من می‌پنداشت، سرزنش نکردم، خاطرش آسوده شده. تازه در این هنگام بود که از من به خاطر زحمتی که در ترتیب آن نمایش تحمل کرده بودم، بطور تمام عیار تقدیر نمود و اعتراف کرد که برخی از مسئولان امور بخوبی از عهده انجام وظائف خود برنیامده بودند. کارهای تیگلینوس هم همه را به‌خشم آورده بود.

مجبور بودم که در مهمانی نرون شرکت کنم چون اگر زود می‌رفتم می‌رنجید. از حق نگذریم، نمایش‌های کوچکی که نرون در نقاط روشن شده آن پارک ترتیب داده بود، موفقیت زیاد داشت. رقص‌های زیبا، دیوان جنگلی که پریان را در میان بوته‌ها تعقیب می‌کردند، صحنه‌ای از آپولون و دافنه^۱ و تکه‌های جالب دیگری که مایه سرگرمی مردم عادی می‌شد و اشخاص بدلعاب را هم به شوخی و تفریح وامی‌داشت، همه این‌ها خوب از آب درآمد. خوراک نیز برای همه کفایت می‌کرد مخصوصاً از این جهت که گوشت گاوان هم بدان اضافه شده بود. فواردها حوض‌ها را از نوشابه پر می‌کردند.

چون محرکان آتش‌سوزی همه به کیف‌هایی که استحقاقش را داشتند رسیده بودند، خانم‌های اشراف رم با همه افراد هیئت کاهنان پرستشگاه‌ها یک خوراک آشتی‌کنان ترتیب داده بودند که لذت جشن را در باغ‌ها به آخرین حد رسانده. بدین منظور مقدس‌ترین مخروط‌های سنگی را از پرستشگاه، پنهانی بدانجا آورده بودند.

این دو مخروط را که مظهر دوتن از خدایان شمرده می‌شدند، به‌خیمه‌ای بردند که درون آن روشن شده بود. خانم‌ها بر سر آن دو حلقه‌های گل گذاشتند و خوراک سنتی مقدسی را که تهیه دیده بودند به‌آن تقدیم کردند. بعد آن دورا بر روی نالش‌های متبرک خود خوابانند. من که این جریان را با کنجکاوی دنبال می‌کردم، وقتی بدیادم آمد که رومی‌ها این رسم را از اتروسک‌ها گرفته‌اند، چون خود را از بازماندگان اتروسک‌ها می‌دانستم با حرارت به سلحشوران و سناتورهای که ناظر آن صحنه بودند، پیوستم و در خنده مقدس ایشان شرکت کردم. اما مردم عادی

۱- Daphne دافنه در یونانی به معنی دررهره است. برطبق یکی از روایات اساطیر یونان، دافنه ایزدای بود که آپولون او را دید و به تعقیب وی پرداخت. دافنه پابده فرار گذاشت و در لحظه‌ای که نزدیک بود به چنگ آپولون بیفتد، از پدر خود خواست تا شکل وی را تغییر دهد. پدرش او را بدصورت خرزهره درآورد زاین گیاه مورد علاقه آپولون واقع شد.

(خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان و رم)

اجازه نداشتند که بخندند چون آن سنت چنین حکم می‌کرد. بعد، لبه‌های جلوی خیمه که بالا زده شده بود، پائین افتاد. بدین ترتیب در خیمه بسته شده سپس چراغ خیمه، بی‌اینکه کسی بدان دست بزند، خاموش گردید و نوری که از شکاف خیمه به بیرون می‌تابید قطع شد. رومیان وقتی دیدند آن تشریفات، درست همان‌طور که سنت اقتضا می‌کرد، انجام شد و با موفقیت پیش رفت نفس راحتی کشیدند و شاد شدند.

مخروط‌های سنگی، یا خدایانی که آن دو مخروط مظهر آن‌ها به‌شمار می‌رفتند. پس از آن خوراک در خیمه تاریک ماندند تا در خوابگاه مقدس خویش باهم آشتی کنند و به‌خاطر ترقی رم به یکدیگر دست اتحاد دهند.

ضمن اجرای مراسم فوق که مراسم جدی و سنتی بود و مردم، برطبق آئین و عقیده خود، آن‌را محترم و مقدس می‌دانستند، نرون یک نمایش هجائی و مسخره اجرا کرد که بر روی تمام آن تقدس خط بطلان کشیده. او بی‌آنکه مقام امپراتوری خود را در نظر بگیرد، نقشی را بازی کرد که هیچ شایسته وی نبوده. شاید فکر می‌کرد که بدین‌ترتیب مورد محبت مردم واقع خواهد شد.

شیرینکاری او از این قرار بود: در یک صحنه باز عروسی، که از هر گوشه‌اش سرودهای کفرآمیز و زشت به‌گوش می‌رسید، خود او با لباس عروس و نقاب سرخ ظاهر شده. این حرکت باورنکردنی از کسی سر می‌زد که فرمانروای رم بود، یعنی کشوری که برنیمی از جهان تسلط داشت. استادانه صدای زن را تقلید کرد و آداهای معمولی عروس خجالتی را که تازه وارد حجله شده، درآورد. در این هنگام یک غلام زیبا به‌نام فیثاغورس در لباس داماد، او را به بستر زناشوئی هدایت کرد. یک الهه ظاهر شد که عروس وحشت‌زده را تسلی بدهد و به او توصیه‌هایی بکند. نرون که از ترس می‌نالید و ناز می‌کرد، سرانجام به داماد اجازه داد تا دوگانه از کمر بند وی را بگشاید. بدین ترتیب با آشتی‌کنان و اتحاد آن دو خدا، این عروسی بیز انجام گرفت.

نرون، که هنرپیشه‌ای استاد به‌شمار می‌رفت، نقش یک دختر باکره ترسانر بسیار خوب بازی کرد و چنان به‌صدای زنانه جیغ و ناله درآورد که همه از خنده روده‌بر شدند. بعد هم چنان با آداهای و صداهای ویژه‌ای ترس از زفاف را نشان داد که خانم‌های شرافتمند از خجالت سرخ شدند و از دیدن او روی گرداندند. هم نرون و هم فیثاغورس، نقش‌های خود را چنان با مهارت ایفا کردند که اغلب می‌گفتند امکان نداشت که آن بازی بدون تمرین قبلی آنقدر خوب از آب درآید. یوپایا همسر نرون، از دیدن این نمایش به‌اندازه‌ای خشمگین شد که زود

مجلس مهمانی را ترک کرده رفتن او البته علت دیگری هم داشت. بار دیگر حامله شده بود و سه‌ماه از بارداری او می‌گذشت و ناچار بود که مواظب تندرستی‌خود باشد. نمایش میدان‌هم از صبح تا غروب طول کشیده و او را خسته کرده بود.

نرون به رفتن وی اهمیتی نداد و در حقیقت این فرصت را مغتنم شمرد چون عده‌ای از اشراف که مهمان وی بودند هرچه پیش‌تر مست می‌شدند، بی‌پروا تر در گوشه‌های تاریک پارک به بازی‌های شرم‌آور می‌پرداختند. نرون تمام زنان هرزه‌ای را که از آتش‌سوزی رم جان بدر برده بودند، دعوت کرده و دستمزد همه را هم از جیب خود، یا دروواقع از کیسه ملت بیچاره، پرداخته بود. ولی بسیاری از خانم‌های اشرافی و مردان و زنان سبکسر نیز در پناه تاریکی بدان گونه حرکات مبادرت ورزیده بودند. کار به‌جائی رسید که سرانجام از لابلای تمام بیشه‌ها و بوته‌های پارک، صدای عربده و خنده مردان و زنان هرزه و سرمست شنیده می‌شد. نرون همیشه به‌جای این‌که مردم را از این‌کارها منع کند، تشویق می‌کرد.

من زودتر رفتم که برای برگزاری مرده سوزی جوکوندوس و باریوس توده هیزم ترتیب دهم و آن را روشن کنم. وقتیکه برخاکسترشان، طبق مراسم، شراب می‌پاشیدم، بهیاد لوگوندا و جوانی خود در بریتانیا افتادم که هنوز حساس بودم و علاقه‌ای به خیر و نیکی داشتم. به‌قدری پاک و بیگناه بودم که وقتی نخستین بریتون را کشتم چنان حالم به‌هم خورد که به استفراغ افتادم. در همان حال که دیگر نزدیک صبح بود - اگرچه من آن‌وقت از این موضوع خبر نداشتم و بعد فهمیدم - نرون، خاکی و کثیف با حلقه گلی پژمرده و بهم‌ریخته و از شراب خیس شده، به اقامتگاه خود در اسکیلین برگشته بود تا بخوابد.

پوپایا که به شیوه بیشتر زنان باردار به‌آسانی می‌رنجید و خشمگین می‌شد، بیدار مانده و انتظار بازگشت وی را کشیده بود. در این‌وقت چند حرف خشن و زننده، از آن حرف‌ها که میان دعوی زن و شوهر رد و بدل می‌شود، حواله نرون کرد. نرون در آن حال مستی چنان به خشم آمد که لگدی به شکم وی زد و بعد در بستر افتاد و مستانه به‌خوابی عمیق فرورفت. روز بعد، او حتی به یاد هم نمی‌آورد که چه اتفاقی افتاده، تا وقتی که شنید پوپایا سقط جنین کرده است. او سخت بیمار بود و معلوم شد که حتی بهترین پزشکان هم کاری از دستشان ساخته نیست تاچهرسد به زنان یهودی و عملیاتی که می‌خواستند با سحر و جادو انجام دهند.

درباره حسن اخلاق پوپایا این‌راهم باید گفت که او وقتی دید کارش از کار گذشته، حتی یک بار هم نرون را به‌خاطر آن وحشیگری سرزنش نکرد. او حتی در حال احتضار نیز می‌کوشید تا نرون را که وجدانش ناراحت بود و خود را قابل

سرزنش می‌دانست، تسلی دهد. و به‌یادش آورد که او خود همیشه می‌خواست پیش از پژمرده شدن گل زیبایی و جوانی‌اش، جهان را بدرود گوید. از نرون درخواست می‌کرد که تا پایان عمر خود، او راهمچنان که اکنون به‌نظر می‌رسد با زیبایی دست نخورده، به‌خاطر داشته باشد. او را همسر محبوب خود بداند؛ بدعطلی که در نتیجهٔ نکبت شرابخواری و مستی از وی سرزده، فکر نکند چون دعوا ممکن است میان هرزن و شوهری اتفاق بیفتد. طبیعتاً نرون به علل سیاسی ناچار بود که از نو زناشوئی کند ولی تمام خواهش پوپایا آن بود که در این کار شتاب نرزد. همچنین جسد وی را نسوزاند بلکه او را به شیوهٔ یهودیان به‌خاک بسپارد.

نرون به جهات سیاسی نمی‌توانست دستور دهد که نعش او را برطبق مراسم مذهبی یهود دفن کنند. ولی اجازه داد که زنان یهودی برای عزاداری مرسوم و معمول در اطراف جسد وی گردآیند. دستور داد که پوپایا را به‌شیوهٔ شرقی مومیائی کنند و بیدرنگ هدایائی را که وی وصیت کرده بود، به پرستشگاه‌های اورشلیم و کنیسه‌های رم بفرستند.

در میدان عمومی شهر به‌افتخار پوپایا، برای نمایندگان سنا و مردم، نرون سخنرانی یادبودی کرد و هنگامی که جمال و کمال او را به‌تفصیل شرح می‌داد. با احساسات بی‌شائبه‌ای اشک می‌ریخت و به‌بدمستی شبی که مرتکب آن خطا شده بود لعنت می‌فرستاده طی مراسم تشییع جنازه، جسد مومیائی شدهٔ پوپایا را در تابوتی بلورین به‌آرامگاه خدا اوگوست بردند. بسیاری از مردم این‌کار را توهین‌آمیز شمردند چون نرون حتی مادر و همسر خویش را در آن آرامگاه جای نداد. برای مرگ پوپایا جز یهودیان کسان دیگر عزاداری نکردند چون او را زن ولخرج و تجرذ پرستی می‌دانستند که دیگر حتی به‌نعل نقره قناعت نمی‌نمود و برای قاطرهای خود شروع به تهیهٔ نعل طلا کرده بود. استحمام دائمی وی با شیر الاغ نیز موضوعی بود که به‌گوش همهٔ مردم رسیده و خشم همه را برانگیخته بود.

من، تنها از این جهت دلم می‌سوخت که پوپایای جذاب در عین جوانی از دست رفت. همیشه نسبت به‌من روش دوستانه‌ای داشت و احتمالاً اگر عقم می‌رسید و در موقع خود به‌طور جدی از وی درخواست ازدواج می‌کردم، می‌توانستم از مهر و عطوفت وی بهره‌مند شوم. هنگامی که سخت دلبستهٔ وی بودم او را زنی پرهیزکار و پارسا می‌پنداشتم ولی این‌طور نبود و من موقعی به این موضوع پی‌بردم که او با اوتهو زناشوئی کرده. بعد هم به‌وسیلهٔ اوتهو خود را به نرون نزدیک ساخت تا آخر همسر نرون شد و به‌آرزوی خود که می‌خواست ملکهٔ رم شود رسد. بالاخره آن

مرگ ناگهانی و زودرس بلائی بود که در نتیجه بلندپروازی به سرش آمد.
جولیوس، فرزندم، اکنون که همه چیز را برایت تعریف کرده‌ام، باید سخنان
خود را دربارهٔ مادرت، کلودیا، و روش او نسبت به خود ادامه دهم. همچنین
بپردازم به نقشی که من در توطئهٔ خاندان پیزو^۱ و کشف آن داشته‌ام. شاید این
کار دردناک‌تر از همه باشد.

ولی من - به‌شیوه‌ای که تاکنون داشته‌ام - بالاترین کوشش خود را خواهم کرد
تا حتی‌الامکان هرواقعه‌ای را با صداقتی معتدل شرح دهم بدون این‌که بیش از
اندازه حق را به‌جانب خود داده باشم. جولیوس، پسر من، شاید تو روزی که این
نوشته‌ها را می‌خوانی، دربارهٔ ضعف‌های طبیعت بشری چیزی بیاموزی. اگر دلت
خواست مرا خوار بشمار. من جز آنچه از دست داده‌ام، چیز دیگری از دست
نخواهم داد. وقتی مادرت مجبور کرد تا برای دیدن پدر ثروتمند و درخور
سرزنش و احمق خویش، در این نقطهٔ دورافتاده که من بدرمان درد خود می‌کوشم
بیایی، با چشمان چهارده‌سالهٔ خود، نگاه سرد و روشنی به‌من انداختی که هرگز
فراموش نمی‌کنم. نگاه سردکننده‌ای بود، سردتر از بدترین بادهای زمستان. ولی
به‌رحال تو یکتا از خاندان جولیا هستی و خون مقدسی داری. اما من، تنها یک
مینوتوس مانیلیانوسم.

۱- Piso یکی از خاندان‌های اشرافی رم قدیم که برخی از اعضاء آن به مقامات بلندی رسیدند.

کتاب یازدهم

آنتونیا

بدیهی است که من می‌خواستم تو را رسماً پسر خود بشناسم و نامی به تو بدهم که کلودیا درخواست کرده بود. ولی دیدم بهتر است بگذارم اول مدت کوتاهی بگذرد تا در این مدت مادرت قدری آرام بگیرد. من نمی‌توانستم کلودیا را که در کایره اقامت داشت مانع شوم از اینکه بفهمد در رم چه اتفاقی افتاده و چه‌گونه من، برخلاف میل خود، به فرمان نرون، مجبور بوده‌ام که اعدام مسیحیان را به‌گونه‌ای موافق میل وی سازمان دهم. البته من برخی از مسیحیان را به‌ملک روستائی خود فرستاده و به‌دیگران هم اخطار کرده بودم. حتی شاید جان کیفاس را نیز، با ترساندن تیگلینوس از شهرت وی در جادوگری نجات داده بودم.

ولی می‌دانستم که کلودیا چه طبیعت خشنی دارد. همچنین می‌دانستم که چه‌گونه زنان عموماً اعمال شوهران خویش را غلط تعبیر می‌کنند بی‌اینکه مقتضیات ضروری سیاست و سایر اموری را که فقط مردان می‌فهمند، در نظر بگیرند. بنابراین دیدم بهتر از همه این است که به کلودیا اجازه دهم تا خود رفته رفته سرعقل بیاید و درباره آنچه شنیده بود، تعمق کند.

خودکشی غیرمنتظر عمه لایلیا مانع اجتناب‌ناپذیر مسافرت من شد. حداکثر کوشش خود را کردم که این پیشامد را پنهان نگه‌دارم. ولی پنهان نماند و بیش از پیش درباره من شایعه راه انداخت. من هنوز نمی‌توانم بفهمم که عمه لایلیا، اگر دچار اختلال مشاعر نشده، چرا اقدام به خودکشی کرده است. به‌احتمال قوی اخراج پدر من از مجلس سنا و اعدام او برای وی ضربه بزرگ مغزی بوده و در

نتیجه نوعی احساس غیرت، آنهم احساس بیمورد، انتحار را وظیفه خود دانسته است. شاید در آن حال اختلال مغزی، خیال می‌کرده که من هم به‌خاطر احترام امپراتور و مجلس سنا می‌بایست همین‌کار را بکنم. و میل داشته که با انتحار خود سرمشق رومی خوبی به‌من بدهد.

او کلفت خویش را که، درست مثل خودش، توازن عقلی نداشت، وادار کرد که رگ‌هایش را بگشاید. و چون پیر بود و کم‌خون، و از رگ‌هایش حتی در آب گرم، خون جاری نمی‌شد، آخر با دودی که از منقلی زغالی بلند می‌شد، خود را خفه کرد. مثل همه افراد ناتوان و سالخورده، همیشه احساس سرما می‌کرد و منقلی در اتاق داشت. به کلفت خویش دستور داد که تمام شکاف‌های درها و پنجره‌ها به‌دقت از بیرون مسدود کند تا گاز زغال از اتاق خارج نشود. بیچاره هنوز تا این اندازه عقلش می‌رسیده است.

من به‌یاد او نبودم تا روز بعد که همان کلفت پیشم آمد و پرسید که آیا درهای اتاق را بازکنده‌ای؟ اتاق هوایی بخورد یانه؟ نمی‌توانستم این پیرزن ساده‌لوح بی‌دندان را سرزنش کنم چون می‌گفت که درها را به‌دستور خانمش بسته و ناچار بوده که از وی اطاعت کند. بی‌اندازه متأثر شدم چون این‌هم لکه‌نگ دیگری بود که بر دامن نام و شهرت من افتاده.

بدیهی است که من دستور دادم با رعایت کامل حیثیت خانوادگی، جسد او را بسوزانند و در مراسمی هم که خصوصی برگزار شد به‌یاد وی سخنرانی کردم، اگرچه این‌کار برایم اشکال داشت چون خیلی خشمگین بودم. دشواری دیگر هم پیدا کردن نکات جالبی درباره زندگی عمه لایلیا و صفات خوب وی بوده. کلودیا را در تشریفات یادبود دعوت نکردم زیرا او تازه از بستر زایمان برخاسته بود ولی در طی نامه‌ای او را از آن پیشامد ناگوار آگاه کردم و توضیح دادم که چرا باز مجبور شدم در شهر بمانم.

راست بگویم، در آن زمان ناچار بودم که خیلی از چیزها را تحمل کنم. رفتار دلیرانه مسیحیان در میدان و کیفر غیرانسانی و بیرحمانه‌ای که به ایشان داده شد، بسیاری از مردم را تحت تأثیر قرار داده. گروهی کثیر از طبقات مختلف اهالی رم تهمت‌هایی را که به نرون زده می‌شد باور نمی‌کردند، جوانان تجدد طلبی هم بودند که زیر نفوذ فرهنگ یونان قرار داشتند، همه نسبت به مسیحیان همدردی نشان دادند. عموماً دشمن نرون و دوست پیروان مسیح شدند. بدین‌جهت من نیز بسیاری از دوستان خویش را که نسبت به خود وفادار می‌پنداشتم از دست دادم. به‌عنوان نشانه‌ای از سوء تعبیر و بداندیشی ایشان باید شرح دهم که چه‌گونه

گفته شد که من برادر ناتنی خود جوکوندوس را یک مسیحی معرفی کردم و به کشتن دادم چون نمی‌خواستم میراث پدرم را با او تقسیم کنم. می‌گفتند پدرم مرا به علت شهرت بدی که داشتم از ارث محروم کرده و به میل و اراده خود ترتیبی داده بود که دولت دارائی وی را ضبط کند فقط برای اینکه من از آن سهمی نبرم. اینها اگر می‌دانستند که جوکوندوس پسر خودم بود، چه‌طور فکر می‌کردند؟ وقتی رومیان ضد مسیحی راجع به من آن‌طور خصمانه حرف می‌زدند و غلط قضاوت می‌کردند، نرین صورت خودتان حدس بزنید که مسیحیان نسبت به من چه نظری داشتند. طبیعتاً من هم تا آنجا که می‌توانستم از مصاحبت با ایشان پرهیز می‌کردم تا متهم به هم‌دردی و مساعدت با ایشان نشوم.

احساس نفرت عمومی نسبت به من تاحدی بود که بدون همراهی مستحفظین کافی، نمی‌توانستم خود را در خیابان‌ها نشان دهم. حتی نرون نیز فکر می‌کرد ترتیبی دهد تا همه مردم بدانند که اگرچه او به همه ثابت کرده که در صورت لزوم می‌تواند سختگیر و خشن باشد، در نظر دارد که مجازات اعدام را از سراسر کشور براندازد. پس از اجرای این تصمیم، دیگر نه‌تنها در رم بلکه در سایر شهرستان‌ها نیز، حتی به‌جرم ارتکاب بدترین جنایت، هیچ‌کس محکوم به مرگ نمی‌شد. محکومین به‌جای اعدام مجبور به انجام کار اجباری در ساختمان بناهای رم می‌شدند، مخصوصاً در ساختن میدان بزرگ و کاخ جدید نرون، که هنوز ساختمانش به پایان نرسیده، به‌کاخ زرین معروف شده بود.

با اقامه چند دلیل، توانستم کلودیا را راضی کنم که تا سه‌ماه در هوای سالم کایره بماند. نامه‌های تلخ او را زیاد به‌دقت نخواندم و پاسخ دادم که هرگاه وظائف من اجازه داد و از نظر ایمنی و تندرستی وی وضع را مساعد یافتم، او را به‌رم خواهم آورد.

پس از نمایش میدان، دیگر مسیحیان تا وقتی که مواظب رفتار خود بودند، هیچ آزاری نمی‌دیدند یا خیلی کم مورد حمله واقع می‌شدند. ولی بطورکلی همه از آن مجازات گروهی، چشمشان ترسیده بود. خاموشی گزیده بودند و در هیچ‌جا آفتابی نمی‌شدند.

اما وقتی در مجامع پنهانی خویش، در اماکن عمومی، دوره‌م جمع می‌شدند، زود میانشان دعوا راه می‌افتاد. به‌تلخی باهم می‌جنگیدند و می‌پرسیدند که چرا آن‌همه اشخاص مورد اتهام قرار گرفتند، چرا پیروان پولس به پیروان کیفاس تهمت زدند و برعکس. در نتیجه، اجتماع ایشان به انجمن‌های کاملاً محرمانه‌ای تقسیم‌شد و این تقسیم‌هم اجتناب‌ناپذیر بود. میان آنان، کسانی که از همه ضعیف‌تر بودند، دچار

ناامیدی و سرگردانی شدند و نمی‌دانستند که ورود در کدامیک از آن انجمن‌ها بهترین راه پیروی از مسیح است. این بود که از آن متعصبان پرهیز جستند و به‌تنهایی و تکروی و گوشه‌گیری گرویدند.

سرانجام کلودیا، بی‌این‌که منتظر اجازه من شود، بهرم برگشت. همراه وی خدمتکاران مسیحی وی بودند با همهٔ مسیحیانی که من به ایشان در کشتزارهای خود پناه داده بودم تا در مقابل، کارهای مختصری نیز انجام دهند. با فریاد شادی بدیدار کلودیا شتافتم. ولی، پسر، مادرت نخست حتی نمی‌خواست تورا به من نشان دهد. فقط به پرستارت دستور داد که تورا زود به‌خانه ببرد و از گزند چشمه بد من دور نگه دارد.

به مصاحبان خویش دستور داد که خانه را محاصره کنند تا من نتوانم بیرون بروم. باید اعتراف کنم که پس از شور با خدایان خانگی و روح نگهبان خویش، وقتی به‌یاد آوردم که مادرت دختر کلودیوس است و سرشت بیرحم و بلهوس را از پدر خویش به‌ارث برده، ناگهان برجان خود بیمناک شدم.

بیگمان کلودیا مرا منهم می‌کرد که یک جنایتکارم، یک آدمکشم که دستم به‌خون آدمیان آلوده است و برآن بود که خون برادر ناتنی من در آسمان فریاد می‌زند و مرا در پیشگاه خداوند بزرگ نفرین می‌کند. به‌نظر او، من با شهوت آدمکشی، خشم عیسای ناصری را برسر خود فرود آورده بودم.

وقتی پی‌بردم که کلودیا نمی‌داند جوکوندوس پسر من بوده، نه برادر ناتنی من، خیالم آسوده شد چون زنان در این قبیل موضوعات خیلی حساس هستند. بیشتر مایهٔ دلخوری من تهمت نامعقولی بود که کلودیا دربارهٔ عمه لایلیا به من زد و گفت که او به‌خاطر من خودکشی کرده. ولی به‌او گفتم که این سخنان زشت و زندهٔ وی را نشنیده می‌گیرم و او را می‌بخشم. همچنین گفتم مثلا از کیفاس بپرسد که من برای خدمت به مسیحیان، همچنین برای نجات وی از چنگال تیگلینوس چه‌قدر کوشش کردم.

به‌او گفتم: «تو نباید تنها به‌حرف پریسکا و آکیلا، و کسان دیگری که حوصلهٔ ذکر نامشان را ندارم، گوش دهی. می‌دانم که آنان پیروان پولس هستند. به‌یاد داشته باش که پولس را هم به‌موقع خود کمک کرده‌ام که از چند تهمت بزرگ نجات یابد. در حال حاضر نه‌تنها کسی او را در ایبریا (اسپانیا) تعقیب نمی‌کند، بلکه تا اندازه‌ای در نتیجهٔ کوشش من، نرون دیگر میل ندارد چیزی دربارهٔ مسیحیان بشنود.»

کلودیا با خشم گفت: «من حرف کسی را باور می‌کنم که دوستش دارم. تو

همیشه مرطور که باشد تقصیرها را از گردن خود برمی‌داری. من نمی‌توانم فکر کنم که چه‌گونه ممکن است با مردی که از دو دستش خون مؤمنان می‌چکد، زندگی کرد. هیچ چیزی برای من بیش از این تأسف‌آور نیست که تو پدر پسر هستی!» دیدم بهتر است که برخی از مسائل را به‌یادش نیاورم و نگویم این چه کسی بود که نخست به‌سراغ من آمد و این من بودم که در نتیجهٔ اصرار زیاد وی با او پنهانی زناشوئی کردم و او را به‌صورت زنی پاک و آبرومند درآوردم. خوشبختانه اسناد محرمانه‌ای که در پرستشگاه وستا نگهداری می‌شد، در آتش‌سوزی از میان رفته بود. آرشیه‌های دولتی هم سوخته و تبدیل به تل خاکستر شده بود. بنابراین لزومی نداشت که من از آشکار شدن ازدواج خود بترسم. لذا دیدم عاقلانه است که از مشاجره لب ببندم و با کلودیا دهن بدهن نشوم.

سرانجام کلودیا شرایط خود را با من در میان نهاد. شرایطی از این قبیل: تا آنجا که برای مرد خدا نشناسی مانند من میسر است باید شیوهٔ زندگی خود را بهبود بخشیم. برای تمام کارهای بدی که کرده‌ام باید از حضرت مسیح عفو و آمرزش بخواهم و پیش از هرچیز بی‌درنگ از باغ وحش و مدیریت باغ‌وحش کناره‌گیرم.

کلودیا گفت: «اگر تو فکر من و آبروی مرا نمی‌کنی، لااقل فکر پسر و آیندهٔ او را بکن. پسر تو یکی از آخرین رومیان است که هم خون جولئوس سزار را در رگ‌های خود دارد و هم خون کلودیوس را. به‌خاطر او تو باید مقامی به‌دست آوری و زندگی دیگری پیش‌گیری که او از گذشتهٔ ننگین تو خبردار نشود.» کلودیا فکر می‌کرد که من با تمام قوا در برابر خواسته‌های وی مقاومت خواهم کرد چون در روی باغ‌وحش و حیوانات درندهٔ خویش سرمایه‌گذاری زیاد کرده و در آملی‌تئاتر برای نمایش‌های خود شهرت بسیار بدست آورده بودم. لذا خود را در وضع مساعدی یافتم که با او در خصوص آیندهٔ خویش مذاکره کنم. من خود تصمیم گرفته بودم که از کار باغ‌وحش دست بکشم، البته نه به‌خاطر کشتار مسیحیان در میدان. چون گرچه از آغاز با این پیشامد مخالف بودم ولی ضرورت مجبورم می‌کرد که با وجود وقت‌کم، زحمت زیادی را متحمل شوم و به‌گونهٔ شایسته‌ای آن‌کار دشوار را سازمان دهم. بنابراین دلیلی نمی‌دیدم که از انجام آن شرمسار باشم. مهم‌ترین مسئله برای دست کشیدن از باغ‌وحش این بود که برسر امور مالی آن میان من و نخستین همسرم، فلاویا سابینا، توافق حاصل شود. من نه‌فراست رسیدگی به کارهای باغ‌وحش را داشتم، نه به مدیریت باغ‌وحش علاقمند بودم فقط اموالی در آن‌جا داشتم که می‌بایست تکلیف آنها را معلوم کنم.

تصمیم گرفته بودم تمام باغوحش را با بردگان و حیوانات درنده و قراردادهای و سایر چیزها به سائینا ببخشم و به نرون پیشنهاد کنم که اپافرودیتوس را به جای من به مدیریت باغوحش منصوب کند. اپافرودیتوس یک شهروند به شمار می‌رفت ولی به خاطر شهرت و حیثیت خودم، این مهم بود که جانشینم هم عضو گروه سلحشوران اشرافی باشد.

اگر می‌توانستم موافقت نرون را جلب کنم که برای نخستین بار در تاریخ رم نام یک افریقائی در طومار سلحشوران ثبت شده، در این صورت سائینا هم می‌توانست قانوناً به عقد وی درآید. چنین کاری در این وقت که پدرش هم وی را از ارث محروم ساخته بود یا آسانی بیش‌تری صورت نمی‌گرفته چون دیگر خانواده فلاویوس با زناشوئی وی مخالفت نمی‌کردند. در برابر چنین کاری سائینا قول داده بود که تربیت لوزوس را نیز خود برعهده بگیرد و از حقی که لوزوس در ارث بردن از املاک من دارد صرف‌نظر کند.

با پیشنهادهای صلح‌آمیز کلودیا، ظاهراً با تردید و شکایت از زیان، موافقت کردم. ولی نه تنها زبانی نمی‌دیدم، بلکه از پرداخت‌های دیگر نیز معاف می‌شدم که مهم‌ترین آنها مطالبات سائینا و حقوق لوزوس بود. به‌منظور حصول تمام این منافع واقعاً ارزش داشت که برای رتبه سلحشوری اپافرودیتوس تمام کوشش خود را به کار برم، اگرچه نزد کلودیا با افسردگی پیشگوئی کردم که نرون از استعفای من آزرده خاطر خواهد شد چون او شخصاً مرا به این مقام منصوب ساخته است. من از نظرش می‌افتم و جان خود را هم به‌خطر می‌انداختم.

کلودیا با پاسخی که ضمن یک لبخند داد به من حالی کرد که دیگر لازم نیست خود را به‌خاطر مهر یا قهر نرون به‌زحمت بیندازم چون هم‌اکنون با داشتن پسری که خون کلودیوس در رگ اوست جان خود را به‌خطر انداخته‌ام. حرف او لرزش سردی به‌پشت گردنم افکند. ولی در این وقت که دیگر با هم آشتی کرده بودیم، حاضر شد که تو فرزند عزیز را به من نشان بدهد.

یک روز بعد از ظهر که می‌دانستم نرون ناهار خود را خورده و برای تجدید قوا استحمام کرده و می‌گساری و خوشگذرانی وی تا شب ادامه خواهد یافت، از نرون، در آن قسمت از کاخ زرین که ساختمانش به پایان رسیده بود، اجازه ملاقات خواستم و سائینا و اپافرودیتوس و لوزوس را همراه خود به‌حضور او بردم.

به تفصیل برایش توضیح دادم که چه مدت درازی من با صداقت و وفاداری اوقات خود را وقف مراقبت از باغوحش در رم کرده‌ام و اکنون دیگر احساس می‌کنم که این وظیفه بالاتر از حد توانائی من است، مخصوصاً از این جهت که

باغوحش جدیدی نیز متصل به کاخ زرین در دست ساختمان است. حس می‌کنم ترتیب این کار دشوار که ذوق هنری می‌خواهد دیگر از من ساخته نیست. بنابراین اگر مرا از این خدمت معاف دارند بینهایت سپاسگزار خواهم بود. نرون وقتی متوجه شد که پرگوئی من به چه منظوری است، قیافه‌اش از هم باز شد و قاه قاه خندید و نفس راحتی کشید و به دوستانه‌ترین شیوه، به نشانه لطف و مرحمت، با دست به‌پشت من زد.

گفت: «مینوتوس، نگران نباش، من با درخواست تو موافقت خواهم کرد. چه خوب شد که خودت این موضوع را پیش کشیدی، چون خود من به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که تورا از کار باغوحش برکنار کنم. از پائیز تاکنون درباره‌ی نمایش بسیار ظالمانه‌ای که تو ترتیب داده بودی، افراد متنفدی به‌من حمله می‌کنند و از من می‌خواهند تا تورا به جرم کج‌سلیقگی و بی‌ذوقی از خدمت معزول کنم. باید اعتراف کنم که بعضی از قسمت‌های نمایش انزجارآور بود، اگرچه آتش زرتندگان رم استحقاق آن کیفر را داشتند. من هیچ آگاهی نداشتم که تو از اعتماد من سوء استفاده می‌کنی و برادر ناتنی خود را نیز به‌خاطر اختلافی که برسر ارث با او داری، در چنگال حیوانات درنده می‌اندازی.»

دهان گشودم تا این تهمت نامعقول را رد کنم، ولی نرون بی‌وقفه به سخن خود ادامه داد.

گفت: «املاک تو به اندازه‌ی پیچیده و امور آن به‌قدری مبهم است که من در برابر خرجی که آنجا کرده‌ام، هنوز چیزی به‌دست نیاورده‌ام. شایع است که تو با توافق کامل با پدرت بیشتر دارائی او را کسر رفته‌ای که هم دولت را فریب دهی هم مرا. ولی من این را از تو باور نمی‌کنم زیرا می‌دانم که آب تو و پدرت به یکجوی نمی‌رفت. شنیده‌ام که چندماه پیش از آتش‌سوزی تو تمام منازل و اماکنی که در شهر داشتی و بیشتر از همه در حریق آسیب دیده‌اند، فروخته و زمین ارزانی در واستیا خریدهای که تاکنون به‌نحوی غیرمنتظره‌ی گران شده است. این‌گونه پیش‌بینی مشکوک به‌نظر می‌رسد. اگر تورا نمی‌شناختم ممکن بود که به شرکت در توطئه مسیحیان متهمت کنم.»

قاه قاه به خنده افتاد. من فرصتی به دست آوردم تا اظهار کنم که طبیعتاً هرچه من دارم همیشه در اختیار اوست و من هم آن‌طور که مردم نتیجه‌گیری کرده‌اند ثروتمند نیستیم.

گفت: «مینوتوس، از شوخی کوچک‌من خشمگین نشو. این برای خودت خوب است که بدانی چه شایعاتی درباره‌ی تو رواج دارد. یک امپراتور در وضع دشواری

است ناچار است که به حرف همه گوش بدهد و نمی‌داند که چه کسی راست می‌گوید. ولی حس قضاوت خود من به من می‌گوید تو بیش از آن که دوراندیش باشی، کندذهنی. بنابراین من نمی‌خواهم آنقدر سخت باشم که تنها به‌خاطر شایعه و جنایات پدرت، اموال تو را هم مصادره کنم. برای تو همین مجازات کافی خواهد بود که تو را از کار برکنار می‌کنم. ولی نمی‌دانم چه کسی را به‌جای تو بگذارم. برای احراز چنین مقامی که اهمیت سیاسی ندارد، کسی داوطلب نیست.»

می‌توانستم دربارهٔ اهمیت این شغل یکی دو نکته را ذکر کرده باشم. ولی به‌جای این کار فرصت را غنیمت شمردم که پیشنهاد کنم تا باغ‌وحش تحویل سایبنا و اپافرودیتوس داده شود. در این صورت، من هیچ پاداشی نمی‌خواستم و کلانتران هم برای رسیدگی به حساب‌های من در زحمت نمی‌افتادند. چنین اقدامی برای مرد درستکاری مانند من شایسته نبود ولی نخست لازم بود که اپافرودیتوس به رتبهٔ سلحشوری ارتقاء یابد.

نرون اپافرودیتوس را از قیافه و شهرتش می‌شناخت و شاید پیش از آن که سایبنا را طلاق بدهم داستان وی را شنیده بود. بدین جهت از توصیه‌ای که دربارهٔ اپافرودیتوس کردم لبخند رضایتی برلبانش نقش بست. بنابراین همه‌کار به‌خوبی پیش رفت. در همان حال نرون با زناشوئی سایبنا و اپافرودیتوس و انتخاب بچه به‌فرزندی موافقت کرد.

گفت: «ولی، مانیلیانوس شریف، من به این بچه اجازه خواهم داد که به‌یاد تو، نام لوزوس را همچنان داشته باشد. این نهایت لطف تست که بچه را یکسره به‌پدر ناتنی و مادرش واگذار می‌کنی. این نشان می‌دهد که تو به‌مهر مادر احترام می‌گذاری و احساسات خود را نادیده می‌گیری، اگرچه تو و این بچه از نظر شباهت مثل سیبی هستی که دونیمه کرده باشند!»

پس از اخراج من از باغ‌وحش دیگر کسی در خیابان به‌سویم سنگ پرتاب نمی‌کرد. برعکس، همه به‌من می‌خندیدند. و من باز مورد محبت دوستانی قرار گرفتم که فکر می‌کردند نسبت به‌کسی که از چشم امپراتور افتاده و مورد تفریح و تمسخر مردم واقع شده باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد. ولی من شکایتی نداشتم زیرا اگر مردم به‌کسی بخندند بهتر از آنست که از او بدشان بیاید. کلودیا البته چون یک زن بود از این برداشت معقول من سردر نمی‌آورد و التماس می‌کرد که من به‌خاطر پسرم شهرت و اعتبار خود را باز به‌دست بیاورم. من هم می‌کوشیدم که با او کجدار و مریز کنم.»

ولی، فرزندم، کاسهٔ صبر من هنگامی لبریز شد که کلودیا با غرور مادری

خویش به فکر افتاد تا هم آنتونیا و هم روبریا^۱ پیرترین دوشیزگان پرستشگاه وستا را در روز نامگذاری تو دعوت کند تا در حضور ایشان مسلم شود که تو فرزند مشروع ما هستی زیرا پولینای پیر در حریق سوخته بود و نمی‌توانست گواه ما باشد. کلودیا فهمیده بود که نابودی آرشیوهای پرستشگاه وستا چه عواقبی خواهد داشت.

او می‌خواست که دو مرد مسیحی مورد اعتماد نیز حضور داشته باشند و می‌گفت که این البته محرمانه نگه‌داشته خواهد شد. بارها به‌من گفته بود که مسیحیان بیش از هرکس دیگر رازداری را آموخته‌اند و به‌علت ملاقات‌های محرمانه‌ای که باهم دارند، می‌دانند که چه‌گونه باید دهان خود را ببندند. ولی من آنان را بدترین خبرچین می‌پنداشتم. آنتونیا و روبریا هم زن بودند. آنان را وارد این جمع کردن به‌نظر من درست مثل رفتن روی بام بود و اعلام اصل و نسب پسر من در سراسر شهر.

ولی با وجود اخطارهای من کلودیا لجاجت کرد. البته به‌خودی‌خود این افتخار بزرگی بود که آنتونیا دختر قانونی کلودیوس، کلودیا را خواهر ناتنی خود بشناسد و تورا در آغوش گیرد و به یاد خود و نیای بزرگ تو، مارک آنتونی، نامت را آنتونیانوس بگذارد. ولی اینکه او قول داد در وصیتنامه خود تو را هم ذکر کند، بیش‌تر دلهره‌آور بود نه امیدبخش!

برای اینکه او را از این موضوع منصرف کنم، گفتم: «حتی صحبت وصیت‌را هم نکن. تو زنی هستی که بهترین سال‌های عمر خود را می‌گذرانی. چند سال هم از کلودیا جوان‌تری. در حقیقت ما هم‌سن و سال هستیم. ولی کلودیا بالای چهل است چون او نزدیک به پنج سال از من بزرگ‌تر است. سال‌ها خواهد گذشت و من حتی به‌فکر وصیت‌هم نخواهم افتاد.»

کلودیا از حرف من خوشش نیامد ولی آنتونیا اندام لاغر خود را راست کرد و با چشمان مغرور خویش نگاهی به‌من انداخت.

گفت: «فکر می‌کنم که من نسبت به‌سنی که دارم خوب مانده‌ام. اما کلودیای تو، شاید بتوان گفت که قدری فرسوده به‌نظر می‌رسد. گاهی دلم برای مصاحبت یک مرد سرزنده تنگ می‌شود. من پس از دو زناشوئی که هر دو با قتل به‌پایان رسید، تنها مانده‌ام. زیرا مردم از نرون می‌ترسند و از من پرهیز می‌کنند. اگر فقط می‌دانستند...»

دیدم دلش طاقت ندارد و می‌خواهد درباره چیزی صحبت کند. کلودیاهم کنجکاو شد. تنها روبریا بود که یک لبخند پیر و خردمندانه و ستائی بر لبش نقش بست. لزومی پیدا نکرد که ما آنتونیا را به‌حرف بیاوریم چون چیزی نگذشت که

خود او با تظاهر به شکسته نفسی اظهار داشت که نرون با اصرار شدید چندبار خواستار مصاحبت وی شده است.

گفت: «بدیهی است که من نمی‌توانستم با پیشنهادش موافقت کنم و بی‌پرده به او گفتم که هنوز چهره برادر ناتنی من، بریتانیکوس، همچنین خواهر ناتنی من اوکتاویا، خیلی روشن در آئینه ذهن من آشکار است. به علت حساسیت درباره مادرش آگریپینا دیگر حرفی نزدیم، اگرچه به‌عنوان برادر زاده پدرم، او دختر عموی من و همچنین دختر عموی تو می‌شود، کلودیای عزیز.»

از یادآوری مرگ آگریپینا من ناگهان به‌سرفه افتادم و کلودیا ناچار شد که به‌پشت من بزند و هشدار داد که نوشابه خود را تند سر نکشم. سرنوشت پدر بدبختم را که با پریشان فکری در مجلس سنا باعث نابودی خود شد، به‌خاطر داشتم و به‌قدر کفایت عاقل بودم که از آن عبرت بگیرم.

در حالیکه هنوز سرفه می‌کردم از آنتونیا پرسیدم که نرون به چه دلیل آن پیشنهاد را کرده است. او مردمک آبی‌رنگ چشمان خود را حرکتی داد و بر زمین نگریست.

جواب داد: «نرون مدت‌ها بود که به‌من اظهار عشق می‌کرد. می‌گفت به‌همین علت کینه‌ای نسبت به‌شوهر مرحومم، کورنلیوس سولا، داشته و فکر می‌کرده که او برای من شوهر بدرخوردی نیست.»

وقتی بدین ترتیب نشان داد که ما را خویشاوند خود می‌داند و کاملاً به‌ما اعتماد دارد، سخنان خود را دنبال کرد و گفت: «من یک زن هستم و بالاخره در برابر اعتراف بی‌پرده نرون تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. او هیچ قابل اعتماد نیست و من هم به‌شدت از او متفرم. در عین حال افسوس می‌خورم که چرا چنین احساسی نسبت به‌او دارم. چون او هر وقت که بخواهد حتی می‌تواند دلسوز و مهربان باشد. ولی من سرسختی نشان دادم و به‌تفاوت سنی که در میانه بود اشاره کردم، اگرچه این تفاوت سنی بیش از آن نیست که در میان تو و کلودیاست. من از کودکی نرون را پسر بچه کثیف و منفور می‌شمردم. طبیعتاً خاطره بریتانیکوس مانعی برطرف نشدنی است حتی اگر آنچه را که با اوکتاویا کرد ببخشم. چون اوکتاویا خود مسئول فریب دادن آئیسه‌توس بود.»

من به او نگفتم که نرون وقتی پای سود خودش در میان باشد، چه هنرپیشه زیرکی می‌شود و چه‌قدر خوب می‌تواند رل خود را بازی کند. نرون با مقامی که داشت اگر می‌توانست از طریق آنتونیا، ولی به‌شیوه درجه سوم، به خانواده کلودیوس بپیوندد، از نظر روابطی که با سنا و مردم داشت بسیار سودمند بود.

آنتونیا پیشنهادهای ناراحت کننده خود را درباره وارد کردن تو در وصیتنامه خویش از یاد برده. ما تو را با وجود لگدهای سختی که می‌پرانندی و جیغ‌هایی که می‌کشیدی به‌نوبه روی زانوی خویش نشانیدیم و آخر این رشته اسامی کلمنت‌کلودیوس آنتونیانوس مانیلیانوس را روی تو گذاشتیم. همین نام دور و دراز برای یک پسر بچه شیرخواره میراثی به شمار می‌رفت که به‌قدر کفایت سنگین و پردردسر بوده. من به‌یاد پدرم می‌خواستم نام مارکوس راهم روی تو بگذارم. اما پس از پیشنهاد آنتونیا این فکر را کنار گذاشتم.

آن شب آنتونیا هنگامی که می‌خواست سوار تخت روان خود شود و به خانه خویش برود، خواهرانه با من وداع کرد، چون ما قانوناً، اگرچه پنهانی، باهم خویشاوندیم. بدین‌جهت از من درخواست کرد که در آینده هروقت تنها به‌هم رسیدیم، او را جاری خود بخوانم. من که از روش دوستانه وی دلگرم شده بودم، مشتاقانه از صمیمیت او سپاسگزاری کردم.

او باز از تنهایی خود گله کرد و امیدوار بود اکنون که باهم خویشاوند شده‌ایم، گاهگاهی به دیدنش بروم. برای بازدید او من دیگر لزومی ندیدم که کلودیا را نیز همراه خود ببرم چون او خیلی گرفتار بچه‌داری بود. نگهداری خانۀ بزرگی که داشتم و بالا رفتن سال‌های عمر وی هم شاید روی دستش سنگینی می‌کرده. اما او با تباری که داشت در رم شریف‌ترین خانمی محسوب می‌شد که در قید حیات بود. ولی پیش از این که به‌تو بگویم دوستی ما چه‌گونه گل کرد، باید به مسائل رم برگردم.

نرون که نیاز به پول داشت از شکایات مردم شهرستان‌ها و انتقاد شدید از مالیات خریدی که بازرگانان و پیشه‌وران می‌پرداختند، خسته شد و تصمیم گرفت که کاملاً غیرقانونی، گره گوردیوس^۱ را بگشاید و گرفتاری‌های خویش را از سر باز کند. نمی‌دانم این نقشه را چه کسی به‌وی پیشنهاد کرد چون من به اسرار پرستشگاه جونومونتا وارد نبودم. باری، هرچه بود او به‌مراتب بیش از مسیحیان شایستگی داشت که به‌عنوان دشمن مردم در چنگال حیوانات درنده انداخته شود.

نرون، کاملاً پنهانی، تمام هدایای نذری طلا و نقره خدایان را وام گرفت.

۱ - Gordius، گره گوردیوس، گرهی که یوغ را به تیر گردونه گوردیوس، پادشاه فریگیه، بسته بود و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را بگشاید مگر کسی که مقدر بود فاتح آسیا شود. به‌موجب افسانه‌ای، اسکندر کبیر چون گره با دست گشوده نمی‌شد، کار را آسان کرد و با شمشیر ریسمانش را برید، از آنجا گشودن گره گوردیوس به معنی سهل کردن یا سرهم بندی کردن کار ضرب‌المثل شد.

بدین معنی که ژوپیتتر، خدای خدایان، را رهن گیرنده و وام دهنده قرار داد و از او قرض خواست. البته او حق قانونی داشت که این کار را بکند، اگرچه خدایان رضایت نداشتند. پس از آتش‌سوزی، او تمام طلا و نقره‌هایی را که گداخته شده بود ولی خالص نبود و مقداری برونز همراه داشت، گرد آورد. آنگاه همه را ذوب کرد و در پرستشگاه جونومونتا شب و روز سکه‌های طلا و نقره زد. سکه‌هایی که یک‌پنجم کمتر از سکه‌های پیشین طلا و نقره داشتند. سکه‌هایی که، هم سبک‌تر بودند، هم به‌سبب وجود مس در آنها درخشندگی سکه‌های پیشین را نداشتند.

ضرب این سکه‌ها، تحت مراقبت شدید، با پنهانکاری کامل صورت گرفت به این بهانه که امور پرستشگاه جونومونتا همیشه محرمانه بوده و هیچگاه آشکارا نبوده‌است. ولی با تمام این احوال، شایعات به‌گوش بانکداران می‌رسید. من خود، از همان وقت که عرضه سکه رو به‌کاهش نهاد، گوش‌های خویش را تیز کردم.

من آن شایعه را باور نکردم زیرا دوست نرون بودم و نمی‌توانستم باور کنم نرون که یک هنرمند بود نه یک بازرگان، مرتکب جرم هول‌انگیز ضرب عمده سکه‌های تقلبی شود مخصوصاً از این جهت که حتی افراد عادی به‌جرم جعل یکی دو سکه که برای استفاده خود می‌خواستند، به‌دار آویخته می‌شدند. ولی من هم پیرو دیگران شدم و تا آنجا که می‌توانستم سکه‌های اصیل را پس‌انداز کردم.

نرون سکه‌های قلابی خود را به جریان انداخت و اعلام داشت که سکه‌های قدیم را تا تاریخ معینی باید با سکه‌های جدید تعویض کنند. پس از پایان مدت مقرر هرکس که سکه‌های قدیم را نگاه داشته باشد دشمن کشور شمرده خواهد شد. تنها مالیات و عوارض با سکه‌های قدیم قابل پرداخت خواهد بود. اما مدتی پیش از این اقدام نرون، آشفتگی امور مالی و اقتصادی بیش‌تر شده بود و نرخ‌ها روز به‌روز بالا می‌رفت.

این جرم غیرقابل تصور نرون بسیاری از مردم را برآن داشت که باردیگر در اندیشه فرو رونده مردمی که آنچه باید بفهمند فهمیده بودند و، به‌علل سیاسی، مادرکشی وی را نیز نادیده گرفته و او را بخشیده بودند. اعضاء گروه سلحشوران اشرافی که بازرگانی می‌کردند و آزاد مردان ثروتمندی که زندگی تجارتي را نظارت می‌نمودند، دست‌آویزی برای رعایت عقاید سیاسی خویش یافتند زیرا سکه‌های جدید اقتصاد عمومی را بکلی دچار هرج و مرج کرده بود. حتی تجارت پیشگان کارآزموده، به‌خاطر تغییر پول زیان‌های جانگزائی را متحمل‌شدند. ذخیره کردن سکه‌های قدیم به‌اندازه‌ای عمومیت داشت که هیچ شخص

درست‌اندیشی آن‌را جرم نمی‌شمرد. به زندان انداختن و به‌کار اجباری فرستادن خرده پیشه‌وران و روستائیان درد را درمان نمی‌کرد. بدین جهت نرون ناچار شد که از روش ملایم معمولی خود عدول ورزد و دارندگان سکه‌های قدیم را تهدید به‌اعدام کند. با این وصف، هیچ‌کس اعدام نشد زیرا نرون در اعماق روح خود دریافته بود که مجرم اصلی خود اوست نه تنگدستانی که می‌کوشیدند تا چند سکهٔ اصیل نقره‌ای را که پس‌انداز عمرشان است پنهان کنند.

در این اوقات، پشت تیگلینوس در پیش نرون حرف‌هایی می‌زدند که به‌سود وی نبود. آهسته‌آهسته اظهارهایی می‌کردند که نرون با مساعدت به تیگلینوس و دخالت دادن وی در کارها آبروی خویش را به‌خطر می‌اندازد. همچنین اظهار شده بود که تیگلینوس پس از انتصاب به ریاست گارد نگهبان بسیار زود ثروتمند شده است. هدیه‌های بسیاری که نرون به‌وی می‌داد نمی‌توانست که موضوع را توجیه کند، اگرچه نرون واقعاً عادت داشت که دوستان خود را ثروتمند سازد تا در مناصبی که گماشته می‌شوند با رشوه از راه بدر نروند. این دوستی چه‌گونه بود، هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند ولی فکر می‌کنم که نرون هیچ دوست حقیقی نداشت. در نظر نرون بدترین تهمتی که به تیگلینوس وارد می‌آمد، این بود که او زمانی پنهانی نسبت به آگریپینا عشق می‌ورزیده و روی این اصل در جوانی ازرم تبعید شده است. آگریپینا، پس از آن که همسر کلودیوس شد، ترتیبی داد که تیگلینوس از تبعید بازگشت. همین‌طور، سنکا راهم که چنان ارتباط مشکوکی با خواهر آگریپینا داشت از تبعید برگرداند. من واقعاً باور نمی‌کنم که رابطهٔ میان آگریپینا و تیگلینوس، پس از بازگشت وی از تبعید، دست‌کم تا وقتی که کلودیوس زنده بود، بازهم ادامه یافت. ولی این آقا همیشه برای آن خانم دهنش آب می‌افتاد، اگرچه به علل سیاسی نتوانست از کشتن وی خودداری کند.

به جهات بسیاری نرون بر آن شد که فنیوس روفوس^۱ را به معاونت تیگلینوس بگمارد. او مأمور رسیدگی به قضایای خارج از کشور شد در صورتیکه تیگلینوس جنبهٔ نظامی را مراقبت می‌کرد. تیگلینوس از تجدیدنظری که در مقام وی شده بود، آشکارا اوقات تلخی نشان می‌داد چون بهترین منبع درآمد وی خشک شده بود. به‌علت وضع متزلزل امور مالی نرخ‌ها پی‌درپی بالا می‌رفت، حتی خیلی بیش از یک پنجم که نرون از ارزش پول کاسته بود. نرون فرمان‌های بسیاری صادر کرد تا نرخ‌ها را تحت کنترل نگاه دارد و محترکان را مجازات کند ولی تنها نتیجه‌اش این بود که اجناس در مغازه‌ها نایاب شد.

1- Fenius Rufus

در پی این انگیزه‌ها بود که توطئهٔ خاندان پیزو مثل شعله‌های یک آتش‌سوزی پخش گردید و معلوم شد چند مرد قوی اراده از گروه سلحشوران آماده‌اند که قدرت را به دست گیرند و همینکه روی تقسیم مناصب و تعیین امپراتور توافق کردند، نرون را از روی کرسی فرمانروائی سرنگون کنند. بحران اقتصادی، این توطئه را تنها راه رستگاری رم جلوه داد و هر کسی با شتابزدگی بدان پیوست. حتی نزدیک‌ترین دوستان نرون می‌دیدند بهتر است که آن توطئه را تقویت کنند چون آشکار بود که وقتی نارضائی، هم در رم و هم در شهرستان‌ها به اوج خود رسید و پخته شد و دیگر پولی نماند که به عنوان پاداش به سربازان و افسران گارد نگهبان داده شود، توطئه‌کنندگان پیروزی خواهند یافت.

فنیوس روفوس که اضافه بر مقام آدارای خود، چون آدم درستکار دیگری پیدا نمی‌شد، هنوز تصدی انبارهای غله را نیز بر عهده داشت، بیدرنگ به توطئه پیوست. بجز روفوس افسران ارشد و همچنین افسران جزء گارد نگهبان که طبیعتاً حقوق خود را با سکه‌های جدید می‌گرفتند، و اضافه حقوق هم نگرفته بودند، وارد توطئه شدند. توطئه‌گران چنان به پیروزی خود اطمینان داشتند که تمام ترتیبات سازمانی و عملیاتی خود را منحصر به داخله رم و چند شهر دیگر ایتالیائی که از لحاظ سوق‌الجیشی اهمیتی داشت کردند. بنابر این از مردان نیرومند شهرستان‌ها یاری نخواستند و کمک ایشان را رد کردند و بدین روش بسیاری از مردان مهم را آزرده‌خاطر ساختند.

من اغلب به خانهٔ آنتونیا برای دیدار وی می‌رفتم. از بس حرف‌های گفتنی داشتیم که با هم بزیم من گاهی تا سحر نمی‌توانستم از خانهٔ او که در پالاتین بود، بروم. او دختر کلودیوس بود، از این رو خون مارک آنتونی را در رگ داشت. از سوی مادر نیز یک ایلوس^۱ محسوب می‌شده. مادرش خواهر خواندهٔ سیانوس بوده برای کسانی که آگاهی دارند، این توضیح کافی خواهد بود.

مادر تو هم دختر کلودیوس بود و باید اعتراف کنم که پس از زایمان و گذراندن دورهٔ زندگی سخت پیشین خویش، بسیار آرام و خونسرد و بی‌حال شده بود و دیگر شور و حرارت دورهٔ جوانی را نداشت.

سپیده‌دم یک بامداد بهاری بود، پرندگان تازه نواخوانی را آغاز کرده و گل‌ها در باغ زیبای آنتونیا شکفته شده بودند. همهٔ درختان از نو پا گرفته و گیاهان روئیده و نشانه‌های آسیب آتش‌سوزی را دیگر از میان برده بودند. من نخست راجع

به توطئه پیرو در آنجا سخنانی از آنتونیا شنیدم. به یکی از ستون‌های باریک دنزل بیلاقی او تکیه داده بودم و چنان صحبت گل انداخته بود که نمی‌توانستم وی را ترک گویم، اگرچه دست‌کم دوساعت پیش به یکدیگر شب‌بخیر گفته بودیم.

گفت: «مینوتوس، من دیگر نمی‌توانم و نمی‌خواهم چیزی را از تو پوشیده بدارم. نمی‌دانم که از من و تو کدامیک به مرگ نزدیک‌تر هستیم. روزگار نرون دیگر به پایان می‌رسد. من نمی‌خواهم تو هم با او از زندگی بیفتی.»

از این سخن دچار شگفتی شدم. بعد، آنتونیا با لحنی آهسته آنچه را که درباره توطئه و رهبران آن می‌دانست تندتند برایم شرح داد. اعتراف کرد که قول داده وقتی لحظه اقدام فرا رسید و نرون از بین رفت به‌عنوان دختر کلودیوس همراه امپراتور جدید به اردوگاه افسران و سربازان گارد نگهبان برود و درستایش و فداکاری نظامیان سخن گوید. البته یک پاداش نقدی آنان را بیش‌تر خرسند خواهد ساخت تا چند کلمه حرف ستایش‌آمیز، حتی اگر از زبان شریف‌ترین خانم رم باشد. آنتونیا گفت: «راستش را بخواهی، من آنقدر که برای جان تو بیمناک هستم،

فکر جان خود را نمی‌کنم. تو معروف است که یکی از دوستان نرون هستی و تاکنون هیچ‌کاری که برای وضع آینده سودمند باشد انجام نداده‌ای. به علی‌که کاملاً قابل فهم است، مردم پس از مرگ نرون خون می‌خواهند. امنیت ملی هم برای استقرار نظم و قانون مقداری خونریزی را اقتضا می‌کند. من نمی‌خواهم که تو سر عزیز خود را از دست بدی، یا به موجب تعلیمات پنهانی که در اردوگاه گارد نگهبان باید به مردم بدهیم، بدنت در میان عمومی زیر پای جمعیت لگ‌لگ‌کوب شود.»

اینها را شنیدم و خاموش ماندم. سرم گیج می‌خورد و زانویم از گیر رفته بود. آنتونیا از سکوت من حوصله‌اش سر رفت و با بی‌تابی پای زیبای خود را بر زمین کوفت. گفت: «متوجه نیستی؟ این توطئه به اندازه‌ای گسترش پیدا کرده و نارضایی مردم به‌قدری عمومی شده که همین روزها ممکن است نقشه توطئه‌گران عملی شود. هر مرد عاقلی به‌خاطر نفع شخصی خود می‌کوشد که به این توطئه بیوندد. این دروغ است که می‌گویند توطئه‌گران درباره اینکه چه‌گونه یا کجا یا چه وقت بهتر می‌توان نرون را کشت، هنوز بحث می‌کنند. این کار را هر دقیقه می‌توان کرده. چندتن از بهترین دوستان وی با ما هستند و سوگند یاد کرده‌اند از دوستان خودت من فقط سنه‌سیو، پترونیوس و لوکانوس را نام می‌برم. ناوگان میزنوم با ماست. اپیکاریس^۱ که باید نامش به گوش تو خورده باشد، ولوسیوس پروکولوس^۲ را با خود هم‌دست

1- Epicharis

2- Volucius Proculus

کرده است، درست همان‌طور که اوکتاویا در زمان خود کوشید تا آنیسه‌توس را فریب دهد و با خود همدست کند.»

گفتم: «من پروکولوس را می‌شناسم.»

آنتونیا با یک بیش‌ناگهانی گفت: «البته که تو او را می‌شناسی. او در قتل نامادری من دخالت داشت. عزیزترین دوست من، نگران نباش. من هیچ احساس محبتی نسبت به اگریپینا نداشتم. او شاید بیش از بریتانیکوس و اوکتاویا با من بدرفتاری کرد. من تنها به‌خاطر رعایت نزاکت بود که پس از مرگش نخواستم در مراسم قربانی و شکرگزاری شرکت کنم، زیرا به‌رحال او خویشاوند من محسوب می‌شد. تو نباید از این سرگذشت قدیمی، دیگر باکی داشته باشی. من پیشنهاد می‌کنم که تو هرچه زودتر به توطئه بپیوندی و جان خود را حفظ کنی. تأخیر و تردید را کنار بگذار چون اگر کار از کار بگذرد من دیگر نمی‌توانم به تو کمک کنم.»

راست بگویم، نخستین اندیشه من این بود که خود را به نرون برسانم و او را از خطری که تهدیدش می‌کند، آگاه سازم. در این صورت، یقیناً تا پایان عمر از مساعدت وی برخوردار می‌شدم اما آنتونیا به قدر کفایت تجربه داشت که بتواند اثر تردید را در چهره من بخواند. این بود که باز به سخن پرداخت.

گفت: «ولی مینوتوس، تو نمی‌توانی به من خیانت کنی. می‌توانی؟ نه، وقتی که ما با هم در کمال مهربانی و دوستی به سر می‌بریم، امکان ندارد که به دوستت خیانت کنی. همچنانکه خود بارها گفته‌ای، مهربانی و یگانگی ما به جایی رسیده که گوئی ما برای دوستی هم آفریده شده‌ایم.»

برای اطمینان خاطر وی با شتابزدگی گفتم: «البته که به تو خیانت نمی‌کنم. این کار هرگز از من سر نخواهد زد.»

به خنده افتاد و شانه بالا انداخت. از او پرسیدم: «گفتی دروغ است که می‌گویند راجع به قتل نرون هنوز تصمیمی گرفته نشده. منظورت از این حرف چه بود؟»

گفت: «فکر نکن که من زیر و روی تمام این موضوع را درست نسنجیده‌ام. مهم‌ترین مسئله برای من و سایر توطئه‌گران، تنها کشتن نرون نیست. مهم این است که پس از مرگ وی چه کسی را باید یاری کرد و به قدرت رساند. فقط این مسئله است که توطئه‌گران هرشب می‌کوشند تا حلش کنند نه کشتن نرون. هرکسی در این‌باره نظر مخصوص خود را دارد.»

به انتقاد پرداختم و گفتم: «واقعاً نمی‌فهمم که چرا در میان تمام اشخاص مهم گایوس پیزو باید رهبر باشد؟ راست است که او، هم سناتور است هم از

بازماندگان کالیپورنیاست^۱ و هم‌خوش‌قد و بالاست. جز اینها دیگر چه‌شایستگی دارد که تو، آنتونیای عزیز، می‌خواهی جان خود را برایش به خطر بیندازی و همراهش به اردوگاه گارد نگهبان بروی؟»

اگر بخواهم حقیقت را اعتراف کنم باید بگویم حس کردم که نیشی از حسادت در قلبم فرو می‌رود. آنتونیا را خوب می‌شناختم و می‌دانستم آنطور هم که وضع رفتار و ظاهر موقرش نشان می‌دهد، زیاد معتدل و میاندرو نیست. او در همه رشته‌ها بسیار کارآزموده‌تر از من بود. اگر چه فکر می‌کردم من خیلی چیزها می‌دانم، ولی او بیش از من زرنگی و زیرکی داشت. به دقت در قیافه‌اش نگریستم و در چشمانش خواندم که به حسادت من پی برده است. قاه قاه خندید و سیلی آهسته‌ای به گوندام نواخت.

گفت: «اوه، مینوتوس، تو درباره من چه فکری می‌کنی؟ من هرگز به‌خاطر منافع شخصی خود به مردی مانند پیزو دست دوستی نمی‌دهم. باید آنقدر مرا بشناسی که بدانی من بی‌گدار به‌آب نمی‌زنم. من برای خود کسی را برمی‌گزینم که به وی علاقه داشته باشم و این کاری است که همیشه کرده‌ام. اینکه خود را به پیزو بسته‌ام، هیچ علت خاصی ندارد جز این که او در حال حاضر حکم نوعی پرده را دارد. از بس کند ذهن است بو نمی‌برد که هم‌اکنون دیگران در پشت سرش دست به تحریکاتی زده‌اند. نشاندن یک بازیگر کم‌دی به جای یک بریط نواز سودی نخواهد داشت. این مسئله دیگر منفی است. پیزو در نتاثر به عنوان یک بازیگر در جلوی مردم ظاهر شد و درست مثل نرون آبروی خود را از دست داده است. کسان دیگری هستند که می‌خواهند از نو حکومت جمهوری را برقرار کنند و همه قدرت را به دست سنا بدهند. این نظر نامعقول بزودی سراسر کشور را در جنگ داخلی خواهد کشاند. این را برای تو می‌گویم تا بفهمی که چقدر پای تضاد منافع در میان است و چرا کشتن نرون باید به تعویق بیفتد. اگر همه جوانب امر رعایت نشود، میان جمهورپخواهان و سلطنت‌طلبان جنگ خواهد شد. کسانی که طرفدار حکومت امپراتوری هستند کم نیستند. من خود گفته‌ام که هیچ عاملی نمی‌تواند مرا وادار کند که به‌خاطر سنا و تقویت سناتورها به اردوی نظامیان بروم. این برای دختر یک امپراتور سودی نخواهد داشت.»

متفکرانه در من نگریست و اندیشه‌های مرا خواند.

^۱ Calpurnia، آخرین همسر جولیس سزار، دختر کنسول پیزو، زنی که وقتی از خطر توطئه علیه شوهر خود آگاه شد، صبح روزی که سزار به قتل رسید، با اصرار به وی توصیه کرد تا از خانه بیرون نرود ولی سزار نشنید و رفت و کشته شد.

گفت: «می‌دانم که در چه خیالی هستی. ولی یقین داشته باش که به علل سیاسی هنوز خیلی زود است که دربارهٔ پسر ت کلودیوس آنتونیانوس، حتی فکر بکنی. او هنوز یک طفل خردسال است و مادرش، کلودیا، هم شهرت خوبی ندارد به طوری که فکر نمی‌کنم تا پسر ت ردای مردی خود را دریافت نکرده و کلودیا نمرده، برای فرزند تو بتوان فکری کرد. در آن وقت برای من آسان‌تر است که او را خواهرزادهٔ خود بشمارم. ولی اگر قرار بود که تو خود در توطئهٔ پیروز مقامی می‌یافتی، می‌توانستی وضع خود را بهبودبخشی و پایگاهی سیاسی برای خود ایجاد کنی. و بدین ترتیب برای ترقی کلودیوس آنتونیانوس هم که هنوز صغیر است راهی بگشایی. فعلاً عاقلانه‌ترین کار این است که بگذاریم کلودیا بچه را خوب تربیت کند. این طور نیست، عزیزم؟ اگر من بلافاصله پس از مرگ نرون او را به فرزندت برگزینم، یا به‌گونهٔ دیگری او را پسر خویش بخوانم، نقشهٔ ما زود آفتابی خواهد شد و همه دست ما را زود خواهند خواند.»

برای نخستین بار آنتونیا به‌من فهماند که با وجود شهرت ضعیف و اصل و نسب پستی که من دارم از صمیم قلب حاضر است یک روز با من زناشوئی کند. من حتی در صمیمانه‌ترین لحظاتی که باهم داشتیم جرئت نمی‌کردم که چنین افتخاری را در اندیشهٔ خود راه دهم. پی‌بردم که رنگ سرخ شده و دیگر حتی کم‌تر از وقتی که شروع به صحبت دربارهٔ توطئه کرده بود، می‌توانستم با او حرف بزنم. آنتونیا لبخند زنان مرا نگرست.

آهسته گفت: «مینوتوس، من بارها گفته‌ام که به‌نو علاقه دارم زیرا مردی اخلاقی هستی، شکسته نفسی می‌کنی و خود را از آنچه ارزش داری کم‌تر می‌شماری. ولی تو یک مرد هستی. یک مرد بلندپایه. آنگونه مردی که هرزن عاقل از او انتظار انجام بزرگ‌ترین کار را دارد.»

این حرف به نظرم، بیش‌تر از این که صراحت داشته باشد، ابهام داشت. و بدانگونه که شاید آنتونیا خیال می‌کرد تحسین‌آمیز نبود. ولی حقیقت داشت. هم سابینا و هم کلودیا هر دو با من طوری رفتار کرده بودند که من همیشه به‌خاطر احتراز از دردسر تسلیم نظرشان شده بودم. فکر کردم که روش آنتونیا ارزش بیش‌تری دارد. نمی‌دانم چه‌شد که ما دوباره به داخل خانه برگشتیم که باز بنشینیم و حرف بزنیم و بار دیگر خداحافظی کنیم.

روز روشن بود و بردگان در باغ کار می‌کردند که من سرانجام خسته از بیخوابی به داخل تخت روان خود خزیدم. سرم گیج می‌رفت و زانوانم، از بس ایستاده بودم، دیگر طاقت نداشت. در آن حال، فرزند عزیزم، فکر می‌کردم که آیا

تا پانزده سال پایدار خواهم ماند که در مراسم دریافت ردای مردی تو حضور داشته باشم.

به‌هرصورت، من اینک عمیقاً در توطئهٔ پیزو درگیر شده و بیش‌عزیزترین دوستم سوگند یاد کرده بودم که حتی‌المقدور بکوشم تا مقام مهمی به‌دست آورم و بدین‌وسيله بتوانم بهترین خدمت را به آنتونیا بکنم. فکر می‌کنم من حتی قول دادم که در صورت لزوم نرون را هم به دست خویش خواهم کشت. ولی آنتونیا فکر نمی‌کرد لزومی داشته باشد که من سر گرانبهای خود را به‌خطر بیندازم. نرون کسی بود که برای کشتش آنقدر شمشیر از نیام بیرون می‌آمد که هرگز نوبت به‌من نمی‌رسید. ضمناً آنتونیا که خود را خیلی عاقل و دانا وانمود می‌کرد توضیح داد که برای پدر یک امپراتور آینده، شایسته نیست که شخصاً درکشتن امپراتور فعلی شرکت کند. پسرم، چنین کاری سابقهٔ بدی می‌شد و امکان داشت که روزی در سرنوشت تو تأثیر کند.

شاید در آن بهار گرم من بیش از تمام مدت عمرم شاد و خوشبخت بودم. تندرست، نیرومند و برطبق موازین رومی پاک و بی‌عیب بودم و می‌توانستم به‌حد اعلی از شور عشق لذت ببرم. گوئی به‌هرکاری که دست می‌زدم موفق می‌شدم و هر دانه‌ای که می‌کاشتم محصول عالی می‌داد، تنها یک‌بار در زندگی هرکسی این‌طور بخت یار می‌شود. من در رؤیا زندگی می‌کردم و تنها چیزی که اسباب زحمت من می‌شد کنجکاوی کلودیا بود که با اصرار می‌خواست بفهمد من به‌کجا می‌روم و از کجا آمده‌ام. شرکت در آن توطئهٔ خطرناک چیزی نبود که من با وی در میان بگذارم، گرچه دلم نمی‌خواست همیشه به‌او دروغ بگویم مخصوصاً از این جهت که زنان همیشه به نیروئی غریزی برخی از موضوعات را خودبه‌خود درک می‌کنند.

نخست با فنیوس روفوس تماس گرفتیم. او پیش من فاش کرد که به توطئهٔ پیزو پابند شده و صورتی از نام‌های سربازان و افسران و صاحب‌منصبانی فراهم آورده که سوگند یاد کرده‌اند وقتی کار نرون ساخته شد، تنها و تنها از او فرمانبرداری کنند.

وقتی متوجه شد که من تنها با کوشش خود بدان توطئه پی‌برده‌ام و سرم به جایی بند نیست، نفس راحتی کشید. چندبار از من پوزش خواست و به‌من اطمینان داد که به‌قید قسم مقید بوده که قبلاً چیزی درین باره به‌من نگوید. قول داد که با پیزو و سایر رهبران توطئه راجع به‌من صحبت کند. گفت تقصیر او نیست که

پیزوی مغرور و سایر بازماندگان کالیپورنیا خود را برتر از من می‌شمارند. به‌رحال من اگر زودرنج بودم از رفتارشان آزرده‌خاطر می‌شدم که چرا از اول مرا داخل آدم نشمردند و بدبازی نگرفته‌اند.

توطئه‌گران، که من نیز دیگر به ایشان پیوسته بودم، بدخاطر پولی که در اختیارشان گذاشتم حتی زحمت یک تشکر خشک و خالی‌راهم بدخود ندادند و گفتند پول به‌قدر کفایت دارند. به اندازه‌ای هم از پیروزی خود اطمینان داشتند که نمی‌ترسیدند من مشتشان را بازکنم. پیزو شخصاً با همان گستاخی و بی‌نزاکتی مخصوص خود به‌من گفت که از من و شهرت من به‌قدری خبر دارد که می‌داند من برای حفظ جان خودم هم که باشد، دهنم را خواهم بست و خاموش خواهم ماند. بالاخره دوستی من با پترونیوس و لوکانوس جوان، مرا تا اندازه‌ای کمک کرد و به‌من اجازه داده شد که سوگند یاد کنم و به‌حضور اپیکاریس^۱ آن زن رموز رومی‌برسه که هنوز کاملاً به نفوذ و نقش وی در توطئه پی‌برده بودم.

تا آنجا رسیده بودم که یک روز باکمال تعجب دیدم کلودیاهم موضوع را با من در میان گذاشت و به بازجویی پرداخت. آنقدر مستقیم و غیرمستقیم سؤال‌پس‌پس کرد تا دست‌کم این را فهمید که من راست پیش نرون نخواهم رفت و حرف‌های او را به وی گزارش نخواهم داد. وقتی از روی همدردی لب‌خندی زدم و گفتم که مدتهاست سوگند یاد کرده‌ام تا برای آزادی میهن کار این بیدادگر را بسازم. هم تعجب کرد و هم نفس راحتی کشید و نگرانی‌اش از میان رفت و آسوده‌خاطر شد. گفت: «نمی‌توانم تصور کنم که چرا مردی مانند تورا در این کار کشیده‌اند. بهتر بود که زودتر اقدام می‌کردند و گرنه نقشه‌های ایشان در همه‌جا فاش خواهد شد. به‌نظر من این خطرناک‌ترین کار است. هرگز دلم نمی‌خواهد چنین سخنانی را باور کنم حتی از زبان تو. آیا تو واقعاً آماده هستی که به همین آسانی به نرون خیانت کنی؟ به نرون که تورا دوست خود می‌شمارد و آنچه به تو مساعدت و محبت کرده؟»

خود را از تک‌وتا نینداختم و گفتم این رفتار خود نرون است که مرا واداشت تا خیر عمومی را به‌دوستی او، که در خیلی از جهات هم به‌من صدمه زده، ترجیح دهم.

کلودیا هنوز بدگمان بود چون مرا خوب می‌شناخت. ولی اعتراف کرد که کار درستی کرده‌ام. او خود پس از مدتی تردید فکر کرده بود که مرا ترغیب و در صورت لزوم مجبور کند که به‌خاطر خودم، همچنین به‌خاطر تو فرزند عزیز، به

توطئه بیبندم *

کلودیا گفت: «باید متوجه باشی که مدت درازی است که من با گفتگو دربارهٔ مسیحیان به تو دردرس نداده‌ام زیرا دیگر دلیلی ندارد که آنان جلسات خود را در خانهٔ ما دایر کنند. آنان اکنون برای خود جاهای امنی دارند. بنابراین لازم نیست که من پسر، کلمنت، را به‌خطر بیندازم. حتی با وجود اینکه خودم از اعتراف به مسیحیت باکی ندارم. مسیحیان هم نشان داده‌اند که ضعیف و بی‌تصمیم هستند و گرنه نجات از چنگ نرون، هم‌به‌سودشان تمام می‌شود، هم‌نوعی انتقام از رفتار وحشیانه‌ای است که با ایشان کرده است. ولی حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که اینها خود را موظف به انجام هیچ‌کاری برای پیشبرد توطئه نمی‌بینند، اگرچه واضح است که این اقدام بی‌نتیجه نخواهد ماند. من دیگر از کارشان سردر نمی‌آورم. فقط می‌گویند کسی نباید کسی را بکشد و انتقام رسم آنها نیست.»

با حیرت گفتم: «هرکول به‌فراوانی ما برسد! مگر تو دیوانه‌ای؟ فقط یک زن ممکن است به‌فکر بیفتد که مسیحیان را در کاری دخالت دهد که تا امروز بسیاری از ثروتمندان ضد مسیحی در آن وارد شده و پول خرج کرده‌اند. یقین داشته باش که هیچ‌کس به‌هیچ‌وجه، آنان و یاری آنان را نمی‌خواهد. دخالت ایشان امپراتور جدید را مجبور می‌کند که هنوز بر تخت نشسته به‌ایشان قول اعطای امتیازاتی را بدهد. وضع آزاد یهودیان تا امروز برای ما به‌قدر کفایت دردرس فراهم آورده، دیگر لازم نیست مسیحیان هم به‌آنان افزوده شوند.»

کلودیا به تندی گفت: «چه ضرری دارد که آدم هرچیزی را بپرسد و از هرکاری سردر بیاورد. اگر قرار بود همه در این توطئه شرکت داشته باشند، خوب بود نظر مسیحیان را هم بدانیم ولی آنان می‌گویند که پیش از این هرگز دخالت در سیاست نداشته‌اند و برآنند که از فرمانروای آیندهٔ کشور، هرکس که باشد، اطاعت کنند. آنان برای خود پادشاهی دارند که خواهد آمد. من دیگر از بس انتظار این سلطنت را کشیدم خسته شدم. من که دختر کلودیوس و مادر پسر کلمنت هستم، ناچارم که قدری هم به‌قدرت‌های دنیوی بیندیشم. فکر می‌کنم کیفاس آدم ترسوئی است که همیشه به‌وعظ خود دربارهٔ اطاعت و احتراز از دخالت در سیاست ادامه می‌دهد. سلطنت نامرئی حرف پسندیده و خوبی است. ولی من از وقتی که مادر شده‌ام دیگر از این حرف‌ها به‌دور افتاده‌ام و خود را بیشتر یک رومی حس می‌کنم تا یک مسیحی. اکنون که هرکسی جز نظم و آرامش چیز دیگری نمی‌خواهد، آشفتگی اوضاع به‌ما بهترین فرصت ممکن را می‌دهد که جهان را

دگرگون کنیم.»

با تردید از او پرسیدم: «منظورت از دگرگون کردن جهان چیست؟ آیا می‌خواهی با بی‌پروائی، هزارها و شاید میلیون‌ها نفر را دچار گرسنگی و تنگدستی و مرگی خشونت‌آمیز کنی فقط برای ایجاد حال و هوای سیاسی مساعدی برای پسر ت تا هنگامی که ردای مردی خود را بگیرد؟»

کلودیا گفت: «جمهوری و آزادی ارزش‌هایی هستند که برایش بسیاری از مردان دلیر حاضرند جان خود را قربانی کنند. پدرم کلودیوس همیشه با احترام زیاد از جمهوری حرف می‌زد و حاضر بود که اگر فقط امکانش فراهم می‌شد، جمهوری را به کشور بازگرداند. بارها در کوریا، یعنی مجلس سنا، هنگامی که ضمن نطق‌های دراز خود، از سنگینی بار وظائف یک فرمانروای مطلق می‌نالید، به مزایای جمهوری اشاره کرده بود.»

با خشم گفتم: «تو خود بارها گفتی که پدرت پیرمرد دیوانه بی‌انصاف ظالمی است. نخستین روز دیدار ما به یادت هست که در کتابخانه بروی پیکره پدرت تف انداختی؟» استقرار جمهوری اندیشه غیرممکنی است. به قدر کفایت هواخواه ندارد. تنها مسئله این است که چه کسی باید به امپراتوری برسد. بیزو فکر می‌کند که من خیلی بی‌اهمیت و ناشایسته‌ام و بی‌شک، توهم این‌طور فکر می‌کنی. تو چه کسی را در نظر گرفته‌ای؟»

کلودیا متفکرانه به من خیره شد.

با تظاهر به سادگی و بی‌غرضی گفت: «درباره سنکا نظرت چیست؟»

این نظر در وهله اول مرا دچار بهت و حیرت کرد.

پرسیدم: «عوض کردن یک بربطنواز با یک فیلسوف چه سودی دارد؟»

ولی وقتی بیشتر درباره‌اش فکر کردم، پی‌بردم که پیشنهاد عاقلان‌دای

است. هم مردم رم و هم اهالی شهرستان‌ها معتقدند که طی پنجساله اول فرمانروائی نرون، چون به‌دستور سنکا کار می‌کرد، مملکت و ملت خوش‌ترین روزگار را می‌گذراندند و هنوز هم که باید حتی برای نشستن در یک آبریزگاه عمومی مالیات بپردازیم، رم شبیه دوره طلایی خود به‌نظر می‌رسد.

سنکا بی‌اندازه ثروتمند بود. بیش‌تر مردم دارائی او را تا سیصد میلیون

سسترس برآورد می‌کردند. شاید من بیش از دیگران او را می‌شناختم. از همه

بالتر این بود که شصت سال از عمر سنکا می‌گذشت. با زندگی به‌شیوه فلسفه

رواقیون، او به آسانی می‌توانست تا پنجاه سال دیگر زنده باشد. دوری او از

سنا و اقامت او در روستا به بهانه حفظ سلامت، و به‌ندرت آفتابی شدن او در شهر.

همه برای ایمن ماندن از گزند نرون بود.

در حقیقت، روش مخصوص غذائی که او به علت ضعف معده در پیش گرفت، وضع مزاجی وی را بهبود بخشیده بود. لاغرتر و پرکارتر شده بود. وقتی راه می‌رفت دیگر به نفس نفس نمی‌افتاد. دیگر آن‌گونه‌های گوشت‌آلود پائین افتاده‌راهم که شایسته یک فیلسوف نبود، نداشت. ممکن بود که خوب فرمانروائی کند و به هیچ‌کس یا هیچ‌گروهی ستم روا ندارد. می‌توانست مانند یک تجارت‌پیشه کارآموده، وضع اقتصادی رم را دوباره برپایه خود استوار سازد و خزانه کشور را به‌جای این‌که خالی کند و دور بریزد، پرکند. اگر چنین فرصتی به وی داده می‌شد، امکان داشت که به میل خود، قدرت را میان جوانانی تقسیم کند که مطابق روح و ذوق و سلیقه خود او پرورده شده بودند.

همینکه اندیشه‌ام بدین‌جا رسید، ناگهان با شگفتی و شگفتگی دو دست خویش را برهم کوفتم.

فریاد زدم: «کلودیا، تو یک نابغه سیاسی هستی و من برای سخنان بی‌جای خود از تو پوزش می‌خواهم.»

بدیهی است که به‌او نگفتم من با پیشنهاد سنکا برای امپراتوری و پشتیبانی از او، می‌توانم وضع کلیدی لازم را در توطئه به‌دست آورم. ولی در صورتیکه به‌مقصود می‌رسیدم یقیناً می‌توانستم از حقیقت‌سناسی سنکا برخوردار شوم چون از سوی دیگر، من شاگرد قدیمی او نیز محسوب می‌شدم. در کورینت هم افسری بودم که زیر دست برادرش کار می‌کردم و در امور محرمانه دولت نیز مورد اعتماد کامل وی قرار داشتم. خویشاوند سنکا، لوکان جوان هم از وقتی که اشعارش را ستودم، بهترین دوست من شده بود.

رفته رفته، من و کلودیا، درباره روی کار آمدن سنکا با هماهنگی کامل صحبت کردیم. هر دو، هرچه بیشتر پیش می‌رفتیم، محسنات بیش‌تری در این قضیه می‌یافتیم، و همچنانکه نوشابه‌ای نیز باهم می‌نوشیدیم، خوشوقتی ما از این بابت فزونی می‌یافت. سرانجام در حالی‌که دیگر هیچ‌چون و چرائی میان ما نبود مانند مهربان‌ترین زن و شوهر به‌بستر رفتیم و من شاد بودم که توانستم هربدگمانی و رنجشی را که کلودیا درباره من داشت رفع کنم.

فرزند عزیزم، بعد که با سری گرم از حرارت اشتیاق برخاستم و در کنار او نشستم، تقریباً با اندوه به‌فکر فرو رفتم که چه‌گونه، به‌خاطر تأمین خوشبختی تو، یک روز باید خود را از قید مادرت آزاد کنم. یک طلاق عادی به‌درد آنتونیا نمی‌خورد. کلودیا می‌بایست بمیرد. ولی تا روزی که او از میان برود، ده یا

پانزده سال فاصله بود و امکان داشت که وقایع بسیاری اتفاق بیفتند. برای تسلی خاطر خود گفتم تا آن زمان بسیاری از سیل‌های بهاری ممکن است که در زیر پل‌های تیر جریان یابد. شیوع بیماری‌ها، طاعون‌ها، تصادفات غیر مترقبه و بالاتر از همه پارکا^۱ بود که سرنوشت نوع بشر را تعیین می‌کرد. بنابراین لزومی نداشت که من برای پیشامدی چاره‌ناپذیر غصه بخورم که چند سال بعد روی می‌داد و تازه معلوم نبود که چه‌گونه اتفاق می‌افتاد.

نقشه کلودیا به اندازه‌ای روشن و عالی بود که من طرح آن را پیش آنتونیا لازم ندانستم. ما ناچار بودیم که گاهگاه، آنهم پنهانی یکدیگر را ببینیم تا حرفی درباره ما نزنند که بدگمانی نرون را برانگیزد. چون او البته مجبور بود که از آنتونیا غافل نشود. بی‌اینکه زیاد وقت تلف کنم به دیدن سنکا رفتم و بهانه من هم این بود که در پرینسته^۲ کاری داشتم و می‌بایست به آن رسیدگی کنم. در راه به‌رعایت نزاکت سری هم به سنکا زدم تا از او احوالی بپرسم. محض احتیاط کاری هم برای خود در پرینسته ایجاد کردم که دروغ نگفته باشم!

سنکا با دوستانه‌ترین تعارفات از من پذیرائی کرد. او در روستائی با همسر خود که نصف سن وی را داشت، زندگی تجملی و مرفهی را می‌گذراند. نخست غرولندهائی درباره دردهای پیری و غیره کرد، ولی وقتی دریافت که من واقعاً مأموریتی دارم که باید اجرا کنم بر آن شد که در جای دنج‌تری با من گفتگو کند. روباه پیر مرا به خانه ییلاقی دورافتاده خود برد که خلوت و بی‌سر و صدا بود و هر وقت می‌خواست کتابهای خود را به کاتب دیکته کند یا زندگی عارفانه‌ای داشته باشد، بدانجا پناه می‌برد.

به‌عنوان نشانه این زندگی عارفانه و چیزهای دیگر، جویباری را نشانم داد که از آن می‌توانست آب آشامیدنی جاری را با دو دست خود بنوشد. از درختان میوه هم هر میوه که می‌خواست می‌چید و می‌خورد. او همچنین برایم تعریف کرد که چه‌گونه همسرش آرد کردن گندم را با آسیای دستی یاد گرفته و به دست خود نان می‌پزد. از این نشانه‌ها پی‌بردم که او همیشه در ترس بدسر می‌برد، می‌ترسد که او را زهر بدهند. آخر نرون که پول لازم داشت، ممکن بود به طمع تصاحب اموال آموزگار دیرین خویش بیفتد یا حتی ضرورت سیاسی ایجاب کند که او را از میان بردارد. سنکا هنوز دوستان زیادی داشت که او را به‌عنوان فیلسوف و سیاستمدار

۱- Parcae ، نامی که در رم قدیم به سدخای سرنوشت داده بودند. به‌عوج اساطیر، خدای اولی رشته زندگی را می‌تایید، دومی درازی آنرا معین می‌کرد، سومی آن را می‌برید.

احترام می‌گذاشتند. ولی او به رعایت احتیاط به ندرت از دوستان خویش پذیرائی می‌کرد.

من مستقیم به بیان اصلی مقصود پرداختم و از سنکا پرسیدم آیا حاضر است که پس از نرون منصب امپراتوری را عهده‌دار شود و نظم و آرامش را به کشور بازگرداند. گفتم او نیازی به دخالت در مرگ نرون ندارد. فقط در روز معینی باید در شهر حضور یابد و با کیسه‌های پولی که آماده کرده به اردوگاه نظامیان برود. من حساب کرده‌ام که مثلاً اگر به هرسرباز دو هزار سسترس برسد و افسران هم به تناسب درجات و مقامات خود مبالغ بیش‌تری بگیرند، سی میلیون سسترس کفایت می‌کند.

سنکا کمر را راست کرد و با چشمان سرد ترس‌آوری که کوچک‌ترین نشانه‌ی بشردوستی در آن نبود، به من نگریست.

گفت: «مینوتوس، من راز درون تو را از بیرون می‌بینم. از این‌رو، نخستین اندیشه‌ی من آن بود که نرون می‌خواهد به شیوه‌ای فریبکارانه وفاداری مرا بیازماید. بدین منظور هم تو را برگزیده چون در میان دوستانش تو بیش از همه شایستگی این کار را داری. ولی پیداست که اطلاعات تو درباره‌ی آن توطئه خیلی زیاد است چون آسامی بسیاری از توطئه‌گران را می‌دانی. اگر تویک خبرچین بودی تاکنون سرهای زیادی از تن افتاده بود. من نمی‌خواهم انگیزه‌های تو را بدانم تنها میل دارم بفهمم که چه‌کسی یا چه کسانی به تو اختیار داده‌اند تا به من رجوع کنی.»

به او گفتم که هیچ‌کس به من مأموریتی برای انجام این کار نداده و این به‌راستی عیناً نظر خود من بوده چون او را بهترین و شریف‌ترین مرد برای فرمانروائی رم دانسته و فکر کرده‌ام که اگر موافقت وی را با این پیشنهاد جلب کنم می‌توانم او را از پشتیبانی وسیع توطئه‌گران برخوردار سازم.

سنکا قدری آرام گرفت.

گفت: «فکر نکن تو نخستین کسی هستی که در این باب به من رجوع کرده‌ای. آنتونیوس ناتالیس^۱ نزدیک‌ترین فرد به پیزو، چند روز پیش آمده بود تا جویای حال ضعیف من شود و ضمناً بپرسد که چرا آنگونه بی‌پرده از پذیرفتن پیزو و گفتگوی علنی با وی خودداری کرده‌ام. ولی من علتی نمی‌بینم که از مردی مانند پیزو پشتیبانی کنم. بنابراین به او پاسخ دادم که افراد متوسط آدم‌های خوبی نیستند و ارتباط شخصی با آنان نیز شایسته نیست. اگر من با پیزو تماس بگیرم زندگی خودم هم از این بعد بستگی به‌ایمنی پیزو خواهد داشت. همین‌طور هم

هست. در صورت فاش شدن این توطئه که خدای بزرگ، خدای غیرقابل وصف. ما را از شرش حفظ کند، تنها یک ملاقات من که از روی بیدقتی صورت گرفت باشد برای محکومیت من به اعدام کافی است.»

با دقت و تفکر به سخنان خویش ادامه داد و گفت: «کشتن نرون دیگر مرحله مطالعه گذشته. پیزو در ویلای خود در بانیید بهترین فرصت را برای این کار پیدا می‌کند چون نرون اغلب برای تفریح و آبتنی بدون نگهبان بداند می‌رود ولی او ریاکاری به خرج می‌دهد و می‌گوید حاضر نیست که با کشتن مهمان خویش حرمت مهمان نوازی را از بین ببرد. مثل این که مردی مانند پیزو هرگز خدایان را پرستیده و اعتقادی به مبانی اخلاقی دارد. اما در حقیقت قتل نرون بسیاری از مقامات را به‌خشم خواهد آورد. مثلاً لوسیوس سیلانیوس تصویب طرح هول‌انگیزی مانند کشتن یک امپراتور را عاقلانه رد کرده است. پیزو ضمناً کنسول آتیکوس وستینوس^۱ هم چشم پوشیده، چون وستینوس مردی کاری و جدی است که واقعاً ممکن است بکوشد تا جمهوری را برقرار کند. در هر صورت به عنوان یک کنسول، او پس از قتل نرون، فرصت‌های خوبی برای رسیدن به قدرت خواهد داشت.»

پی‌بردم که سنکا بیش از من درباره آن توطئه آگاهی دارد و چون سیاستمدار کارآزموده‌ای است به‌دقت وضع را سنجیده است. بنابراین، از اینکه روی حس نیت مزاحم وقتش شده بودم، پوزش خواستم و او را مطمئن کردم که از سوی من هیچگونه نگرانی نداشته باشد. گفتم من کاری در پرینسته داشتم که می‌بایست آنچه دهم و این کاملاً طبیعی است که یک شاگرد قدیمی قدری راه خود را کج کند تا تندرستی استاد دیرین خویش باخبر شود.

حس کردم که وقتی خود را شاگرد قدیمی سنکا خواندم، خوشش نیامد ولی هنگامی که دوباره می‌خواست لب به سخن باز کند با دلسوزی به‌من نگرینست.

گفت: «من باید همان را به‌تو بگویم که وقتی به نرون درس می‌دادم، بد گفتم... هرکسی می‌تواند با ریاکاری و شکسته نفسی خصوصیات واقعی خود را تا مدتی پنهان نگه دارد. ولی همیشه، سرانجام پرده از روی کار برداشته می‌شود و پوست گوسفند از دوش گرگ می‌افتد. نرون هر قدر هم که هنرپیشه باشد و بخواهد با هنرمندی باطن خود را بپوشد، بالاخره خون گرگ در رگ‌های خود دارد. همچنین، مینوتوس، توهم خون گرگی را در رگ داری که فقط اندکی کم‌آزادتر است.»

۱- Atticus Vestinus

نمی‌دانستم که از سخنان او باید به‌خود بیالم یا برنجم. از او پرسیدم آیا باور می‌کند که آنتونیام در این توطئه دخالت دارد و از پیرو پشتیبانی می‌کند؟ سنکا سر خود را تکان داد.

گفت: «اگر من به‌جای تو بودم هرگز به ایلیا آنتونیا اعتماد نمی‌کردم. همین نام بتهائی وحشت‌آور است. خون رنگین دو خانواده قدیمی و خطرناک در تن او بهم آمیخته است. من چیزهایی درباره جوانی این زن می‌دانم که نمی‌خواهم حرفش را بزنم. فقط به‌تو هشدار می‌دهم. به‌نام همه خدایان نگذار او به توطئه بیبوندد. اگر او را در این‌کار دخالت دهی، دیوانه‌ای، او از آگریینا — که با وجود کاری که کرد، جنبه‌های خوب هم داشت — جاه‌طلب‌تر و قدرتمندتر است.»

اخطار سنکا مرا تکان داد ولی چون دوستی آنتونیا چشمانم را بسته بود، پنداشتم که او روی رشک و غرض این حرف را می‌زند. یک سیاستمدار که پیش از موعد مقرر کنارش گذاشته‌اند، معمولاً نسبت به همه بدبین است. به‌عنوان یک فیلسوف نیز سنکا ممکن بود که مردی ناامید محسوب شود. او در روزگار کامیابی خود نیز آن‌طور که مردم گمان می‌کردند مرد برجسته‌ای به‌شمار نمی‌رفت. به‌نظر من آنچه درباره ریاکاری می‌گفت همه درست بود. خود او در ریسا استادی داشت.

هنگامی که از هم جدا می‌شدیم سنکا اعتراف کرد که باور نمی‌کند پس از وقوع کودتا شانس موفقیت وی زیاد باشد. اما حاضر است که در روز معینی وارد رم شود و در صورت لزوم از پیرو حمایت کند چون یقین دارد که پیرو با خودخواهی و اسرافکاری خویش کارها را بیش از پیش دشوار خواهد ساخت. آن‌وقت شاید زمان برای روی کار آمدن سنکا مناسب باشد.

با لبخندی تلخ گفت: «در هر صورت، من با خطر روزانه زندگی خود به‌سر می‌برم. حس می‌کنم که به‌رحال رفتی هستم. بنابراین با آفتابی کردن خود چیزی را از دست نخواهم داد. اگر پیرو به‌قدرتی برسد من پشتیبانی خود را از وی دریغ نکرده‌ام. اگر هم توطئه فاش شود، که حتی تصورش نیز وحشت‌انگیز است، من خواهم مرد. در هر صورت وضع برایم یکسان است. ولی مرد خردمند از مرگ هراسان نمی‌شود. این وامی است که نوع بشر در یک روز باید آن را بپردازد. مهم نیست که امروز اتفاق می‌افتد یا فردا.»

این بود آنچه برای من اهمیت داشت. بنابراین با دل‌افسردگی روانه پریسته شدم. در راه، روی سخنان بدبینانه او غور کردم. به فکر افتادم که بهتر است احتیاطاتی بکنم تا در صورت فاش شدن توطئه دچار زحمت نشوم.

آدم عاقل تمام تخم مرغ‌های خود را در یک سبد نمی‌گذارد.

هنوز فکر می‌کنم که شورش باید از شهرستان‌ها با پشتیبانی لژیون‌ها آحر شده باشد، نه در رم. البته منجر به خونریزی می‌گردید. اما این چیزی بود که سربازان برایش حقوق می‌گرفتند. برعکس، در رم هیچ‌کس به‌خطر نمی‌افتاد. ولی غرور و خودخواهی و جاه‌طلبی همیشه بر عقل سلیم چیره می‌شود.

در میزنوم، ریزش خاک و فرو غلتیدن سنگ و صخره از دامنه کوه آغاز شد. پروکولوس به‌نظر نمی‌رسید که به‌خاطر حسن خدمت در قتل آگریپنا پاداش کافی گرفته باشد. در حقیقت او شایستگی فرماندهی یک ناوگان را هم نداشت. اگرچه شغل نسبتاً کم‌اهمیتی بشمار می‌رفت. آنیسه‌توس، تنها یک آرایشگر سابق بود ولی هنوز به‌یاری کاپیتان‌های کارآزموده خویش، می‌توانست ارزش دریائی ناوگان را حفظ کند.

پروکولوس، با انکاء به قوه قضاوت خود، به توصیه هیچ‌کس گوش نداد و ناوگان را به‌دریا فرستاد. در نقطه‌ای نزدیک میزنوم، قریب بیست کشتی به‌سوی صخره‌ها رانده شدند و با تمام کارکنان خود غرق گشتند. به‌جای کارکنان همیشه می‌توان عدّه دیگری گماشت. ولی کشتی‌های جنگی بازیچه نیست، اگر هم باشد بازیچه‌های گرانبھائی است.

نرون از این پیشامد خشمگین شد و علتش هم معلوم بود، اگرچه پروکولوس نتوانست عذری بتراشد که به‌فرمان خود وی کار کرده است. نرون پرسید که آیا اگر به پروکولوس فرمان می‌داد تا خود را به‌دریا بیندازد حاضر بود که در آب بپرد. پروکولوس اعتراف کرد که ناچار می‌شد چنین فرمانی را درست‌بسنجد چون نمی‌تواند شنا کند. نرون با لحن زننده‌ای اظهار داشت که خوب بود فرمان‌های دیگر را هم به‌همین نحو درست می‌سنجید زیرا فرمان‌های طبیعت در دریا حتی از فرمان نرون بالاتر است. نرون می‌توانست به آسانی یک فرمانده دیگر بیابد ولی تهیه بیست کشتی جنگی جدید خیلی گران تمام می‌شد و ناچار بود که این کار را تا اتمام ساختمان کاخ زرین به‌تعویق بیندازد.

پروکولوس با انفصال از خدمت طبیعتاً آزوده خاطر شد به‌حدی که دست‌توسل به دامن اپیکاریس زده. اپیکاریس زنی زیبا بود و در هنر دوست‌یابی استادی داشت. تا آنجا که من می‌دانم، او پیش از ورود در آن توطئه، جز همان یک ویژگی دیگری نداشت. علاقه غیرمنتظره و ناگهانی او نسبت به امور سیاسی ز ترغیب توطئه‌گران به تعجیل درکار، بسیاری از مردم را به حیرت انداخته بود.

ولی به نظر من، نرون یکبار اپیکاریس را سخت رنجانده بود. اول علاقه پیدا کرده بود که هنرهای وی را ببازماید اما بعد با بی‌پروائی خصوصیات هنری وی را انکار کرده و دست رد به سینه‌اش گذاشته بود. اپیکاریس این اهانت‌ها را نتوانسته بود ببخشد و از آن زمان به این سو درباره انتقام می‌اندیشیده است.

اپیکاریس آخر از عذرهایی که راجع به تأخیر کار در رم می‌آوردند خسته شد و از پروکولوس خواست تا کشتی‌های خویش را مجهز کند و به اوستیا برود. ولی پروکولوس نظر بهتری داشت. اپیکاریس که زن دوران‌دیشی به‌شمار می‌رفت، اسامی تمام توطئه‌کنندگان را به‌وی نگفته بود بطوریکه او نمی‌دانست دامنه توطئه تا چه اندازه گسترش یافته است. بنابراین پروکولوس راهی میان‌یقین و غیریقین را برگزید و چنین اندیشید که نخستین خبرچین بهترین پاداش را خواهد گرفت. در رم به حضور نرون شتافت تا آنچه می‌دانست به‌وی باز گوید. نرون با خودپسندی و اعتماد و اعتقاد به محبوبیت خویش در میان مردم، نخست توجه زیادی نکرد. مخصوصاً از این جهت که آن اطلاعات قطعی نبود. ولی البته دستور داد که اپیکاریس را بازداشت کنند. بعد هم او را تحویل تیگلینوس داد تا در زیر شکنجه از وی بازجوئی شود. این هنری بود که تیگلینوس در آن استادی کامل داشت. به‌ویژه هنگامی که با زن زیبایی سر و کار پیدا می‌کرد. این مرد خبیث و فاسد، در نتیجه تمایلات انحرافی خود، نسبت به زنان کینه داشت و از شکنجه دادنشان لذت می‌برد.

ولی اپیکاریس ایستادگی نشان داد. همه‌چیز را انکار کرد و برآن بود که آنچه پروکولوس گفته، جز سخنانی بی‌پایه و نامعقول چیز دیگری نبوده است. اپیکاریس، در ضمن، راجع به تمایلات غیرطبیعی تیگلینوس حرف‌هایی زد که تیگلینوس، شاید محض حفظ آبروی خویش، آخر علاقه خود را به اندازه‌ای شکنجه داده بود که زن بیچاره دیگر نمی‌توانست راه برود.

توطئه‌گران، همینکه خبر بازداشت اپیکاریس را شنیدند، زود به‌جنب و جوش افتادند. تمام شهر وحشت زده شدند چون گروه بسیاری از مردم در آن توطئه دخالت داشتند و برجان خود بیمناک بودند. پیروز به افسری رشوه داد تا اپیکاریس را در زندان بکشد زیرا توطئه‌گران اطمینان نداشتند که آن زن بتواند زبان خود را نگاه دارد. ولی نگهبانان زندان از قتل وی جلوگیری کردند زیرا اپیکاریس با تعریف داستان‌هایی غیرعادی از زندگی خصوصی تیگلینوس، همدردی سربازان را نسبت به خود جلب کرده بود.

روز بعد، جشن آوریل سهرس^۱، الهه زمین، برپا می‌شد و قرار بود مسابقات سوارکاری نیز در میدان نیمه‌تمام به افتخار الهه زمین برگزار گردد. توطئه‌گران فکر کردند آنجا بهترین محل برای عملی کردن نقشه است زیرا نرون در کاخ زرین خود با آن باغ‌های وسیع، آن قدر جا برای تفریح داشت که دیگر به گردش در شهر نمی‌رسید و میان مردم آفتابی نمی‌شد.

با شتابزدگی تصمیم گرفته شد که توطئه‌گران در میدان حتی‌المقدور سعی کنند تا در نزدیک نرون جای بگیرند. آنگاه لاترانوس^۲ که مردی غول‌پیکر و بیباک بود، در لحظه‌ای مناسب، مثل این که از نرون تقاضای کمکی دارد، خود را به پای وی بیندازد و او را پائین بکشد. همینکه نرون بر زمین افتاد، صاحب‌منصبان و افسرانی که میان توطئه‌کنندگان بودند، همچنین افراد شجاع دیگر، وانمود کنند که بهیاری نرون شتافته‌اند و وقتی او را دوره کردند به‌ضرب کارد و خنجر کارش را بسازند.

فلاویوس سه‌وینوس^۳ درخواست کرد تا به‌وی اجازه داده شود که به نرون نخستین ضربه را بزند. او که خویشاوند رئیس شهربانی، پدرزن پیشین من، بود، به آسانی می‌توانست جائی در نزدیک نرون بگیرد. چنان زن‌صفت و اسرافکار و بلهوس شمرده می‌شد که نرون هرگز گمان نمی‌کرد آسیبی از او بیند. در حقیقت او قدری دیوانه بود و از خیالات واهی رنج می‌برد. من میل ندارم که از خاندان فلاویوس در این‌جا بدگوئی کنم. اما فلاویوس سه‌وینوس فکر می‌کرد که در یکی از پرستشگاه‌های کهن، خنجر فورتونا، خدای خوشبختی را یافته و آن را همیشه با خود حمل می‌کند. تخیلات رؤیائی به‌وی تلقین کرده بود که آن خنجر نشانهٔ مأموریت بزرگی است که او برای انجامش برگزیده شده است. بنابراین وقتی داوطلب شد که نخستین ضربه را به نرون بزند، دربارهٔ یاری بخت خود هیچگونه شکی نداشت.

پیرو قرار بود نزدیک پرستشگاه سهرس بماند تا فنیوس روفوس و سایر توطئه‌گران او را با آنتونیا به اردوگاه سربازان گارد نگهبان ببرند. اگر نرون کشته می‌شد، حتی از تیگلیئوس انتظار نمی‌رفت که مقاومتی بکند زیرا او مردی عاقل و دوراندیش بود. در حقیقت توطئه‌گران تصمیم داشتند همینکه به قدرت

1- Ceres

2- Lateranus

3- Scevius

رسیدند، برای خرسندی خاطر مردم، تیگلینوس را اعدام کنند. ولسی تیگلینوس نمی‌توانست قبلاً از این راز آگاهی یابد.
نقشه، استادانه طرح شده بود و از هرجهت بی‌غیب به‌نظر می‌رسید. تنها علت عدم موفقیت آن این بود که قدری انحراف پیدا کرده.

کتاب دوازدهم

خبر چینان

در شب پیش از جشن سه‌رس، هنگامی که همهٔ مهمانان از منزل پیرو بیرون رفتند، فالابوس سه‌وینوس که با آنتونیوس ناتالیس صمیمانه مشورت نموده بود، به‌خانه رفت و با دل‌افسردگی وصیت خود را دیکته کرده ضمن وصیت، خنجر مشهور خوشبختی خود را از نیام بیرون کشید و دید حربهٔ فرسوده که عمر درازی کرده، خیلی کند است. آن را به‌آزاد مرد خویش، میلیکوس^۱ داد تا تیزش کند و با سخنانی پیچیده و هراس‌انگیز و حرکات و اشاراتی عجیب به او سپرد که در این باره به‌هیچ‌کسی حرفی نزند. بدین روش، بدگمانی میلیکوس را برانگیخت. سه‌وینوس بعد، برخلاف عادت همیشگی خویش، دستور داد جشنی بگیرند و همهٔ اهل خانه را بدان جشن دعوت کرده در طی جشن چندتن از بردگان خویش را آزاد ساخت و در حالیکه، ضمن تظاهر به شادی آهسته می‌گریست، هدیه‌های نقدی نیز میان دیگران پخش کرد. پس از صرف شام نیز با چشمانی اشک‌آلود از میلیکوس خواست که مقداری نوار زخم‌بندی و دارو برای جلوگیری از جریان خون فراهم کند. این دستور سرانجام میلیکوس را مطمئن ساخت که باید کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد. شاید او هم چیزی راجع به توطئه شنیده بود زیرا دیگر چه‌کسی بود که نشنیده باشد.

برای رعایت احتیاط و ایمنی نظر همسر خود را پرسید. او نیز مانند هرزن زیرکی شوهر خویش را مطمئن ساخت که هرکس اول وارد آسیا شود، اول‌گندم خود را آرد خواهد کرد. پای جان خود او در میان است. چندتن از آزاد مردان

دیگر هم همان را دیده و شنیده‌اند که او دیده و شنیده، بنابراین خاموش ماندن وی مسمی ندارد. در حقیقت میلیکوس خود را از هرجهت شایسته می‌دانست که نخستین خبرچین باشد. در آن لحظه لزومی نداشت که راجع به وجدان خویش و جان ارباب خود، و اینکه آزادی خود را مدیون اوست بیندیشد. پاداش کلانی که دریافت می‌کرد، این اندیشه‌ها را از خاطرش محو می‌ساخت.

میلیکوس بیرون رفتن از خانه را دشوار یافت چون سهوینوس، با اینکه زیاد مست بود، از نگرانی بسیار نمی‌توانست به خواب رود. اتریآگالیا^۱ همسر سهوینوس، هم به خاطر زیبایی، هم به خاطر طلاق‌هایی که از شوهران پیشین خود گرفته بود، هم به علت خوشگذرانی و زندگی بی‌بندوبار خود، شهرت داشت. او که در آن جشن بر اثر زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن سرحال آمده بود، از میلیکوس توقعاتی داشت که زن میلیکوس هم ناچار آنها را نادیده می‌گرفت. خود سهوینوس هم به علل خصوصی نمی‌توانست دخالتی بکند. میان خانواده‌های اشراف رم که ثروت زیاد آنها را غرق در فسق و فجور کرده بود، شرابخواری و بی‌عاری و بی‌عفتی اموری عادی شمرده می‌شد، اگرچه کینه خدمتکاران و بردگان را نسبت به ایشان بیش‌تر می‌کرد. فکر می‌کنم یک عامل مهم در توصیه‌ای که زن میلیکوس به شوهرش کرد، همان انتقام گرفتن از همسر سهوینوس بود. موضوع روابط آنان را تنها از این جهت پیش کشیدم که عذر خانم در این فتنه‌انگیزی پذیرفتنی باشد.

نزدیک سپیده سحر بود که میلیکوس فرصتی پیدا کرد تا با خنجر فورتونا، که به عنوان مدرک مادی در زیر قبای خود نهفته بود، به باغ سرویلیوس^۲ برود. ولی نگهبانان طبیعتاً این برده آزاد شده را حتی به داخل باغ هم راه ندادند. تاچهرسد به این که اجازه دهند در آن صبح بسیار زود، پیش از جشن سهرس، نرون را ملاقات کند، اتفاقاً در آن لحظه اپافرودیتوس با یک جفت بچه پلنگ وارد شد و دستور داد که آنها را در فرصتی مناسب پیش نرون ببرند. نرون قرار بود آن دو بچه پلنگ را به نشانه اخلاص و محبت به استاتیلیامسالینا^۳ همسر کنسول وستینوس^۴ اهداء کند تا خانم، آن دو حیوان زیبا را در لژ کنسول‌ها نمایش بدهد و به چشم این و آن بکشد. اپافرودیتوس که بچه پلنگ‌ها را آورده بود، وقتی متوجه شد که نگهبانان دم در سر و صدا راه انداخته‌اند، پیشی دوید تا آرامشان کند. نگهبانان با

- 1- Atria Gallia
- 2- Servilius
- 3- Statilia Messalina
- 4- Vestinus

چوب‌های نیزه خود میلیکوس را می‌زدند تا خاموش شود چون او وقتی دیده بود که به داخل راهش نمی‌دهند، برای این‌که آخر به مقصود خود برسد، بی‌پروا فریاد می‌کشید و به بانگ بلند، نرون را صدا می‌زد.

نمی‌دانم تا آن زمان، یا از آن زمان تاکنون، فورتونا، خدای خوشبختی، روی خود را از این روشن‌تر به‌من نشان داده‌یانه. در آن هنگام، مجال یافتن تا به روشنی ببینم که هرکسی در برابر بزرگواری و بخشندگی خویش در همین زندگی پاداش می‌یابد. اپافرودیتوس، همینکه چشمش به میلیکوس افتاد، او را شناخت که آزادمرد فلاویوس سهوینوس است. سهوینوس خویشاوند زنش، ساینه، بوده. بنابراین خواست کمکش کند. همینکه میلیکوس مأموریت خود را شرح داد، اپافرودیتوس بیدرنگ به اهمیت مطالبی که شنیده بود پی‌برد. در آن‌حال، دینی را که نسبت به‌من داشت به‌یاد آورد. روی حقشناسی و تلافی خدمتی که در حقش کرده بودم، فوراً غلامی را که حامل دو بچه پلنگ بود پیش من فرستاد تا مرا از جریان امر آگاه کند. پس از بیدار شدن نرون نیز میلیکوس را با دو بچه پلنگ مستقیماً به نزدیک تختخواب بزرگ نرون برده بود.

غلام اپافرودیتوس، مرا که به خواب سنگینی فرورفته بودم، بیدار کرد. به شنیدن پیغامش زود برپا خاستم. قبائی پوشیدم و اصلاح نکرده و غذا نخورده همراه او به باغ‌های سرویلیوس شتافتم.

هنگامی که به کاخ وارد شدم، نرون هنوز، چون زود بیدارش کرده بودند، حال خوبی نداشت، اگرچه به‌خاطر جشن سهرس، او خود می‌بایست خیلی زودتر از بستر برخاسته باشد. دهن درمکان در بستر بزرگ ابریشمین خویش نشست و دستی به‌گل‌وگوش بچه پلنگ‌ها کشید و با آنان بازی کرد. غرور و خودپسندی او نخست اجازه نمی‌داد تا به سخنان آزادمردی که با لکت و شتابزدگی گزارشی می‌داد، توجهی بکند. با این‌وصف، دستور داد پیغامی به تیگلینوس بفرستد که از نو با اپیکاریس گفتگو کند و سربازان گارد نگهبان هم، در راه خود، سهوینوس را بازداشت کنند و پیش نرون بیاورند تا در خصوص رفتار مشکوک خویش توضیحاتی بدهد. میلیکوس پس از وراجی درباره‌ی نوارهای زخم‌بندی و وصیتنامه، به‌یاد آورد که همسرش به‌وی توصیه کرده بود تا از گفتگوی طولانی اربابش با ناتالیس هم، که مورد اعتماد پیزو است، امپراتور را با خبر سازد. ولی نرون با بیحوصلگی دست خود را تکان داد و گفت: «ناتالیس خود می‌تواند بیاید و موضوع را توضیح دهد. اکنون من باید برای جشن سهرس زود لباس بپوشم.»

با وجود بی‌تفاوتی و خونسردی ظاهری خویش نوک خنجر بروزی زنگ‌زده

را با شست خود آزمود و شاید با نیروی تخیل عالی خود اندیشید که اگر آن خنجر ساگهان در سینه گوشت‌آلود وی فرو رود چه حس خواهد کرد. در این هنگام بود که من نفس‌زنان عرق از پیشانی خود پاک کردم و وارد شدم و گفتم مطلب مهمی دارم که در اظهارش حتی یک لحظه درنگ هم روا نیست. نرون که هنوز خنجر در دست داشت و تیزی آن را می‌سجید، همینکه حرف مرا شنید خورشروئی و کنجکاوای بیش‌تری نشان داد.

با شناختگی نقشه توطئه‌گران را شرح دادم که می‌خواستند او را بکشند و بیدرنگ پیرو و همکارش لاترانوس را که رهبر توطئه‌گران بودند، نام بردم. دیگر هیچ چیز به هیچ‌نحو نمی‌توانست آنان را نجات دهد. در تمام آن مدت من حکم کسی را داشتم که روی پاره‌های آتش سرخ ایستاده بود. چون فکر می‌کردم اکنون که به‌رصورت پرده از روی توطئه برداشته شده، اپیکاریس چه خواهد گفت که دچار شکنجه بیشتری نشود.

بچه پلنگ‌ها این اندیشه سودبخش را هم در سر من انداختند تا کنسول وستینوس را نیز که نرون نسبت به همسرش اظهار علاقه می‌کرد، متهم کند. ما عملاً هرگز به خود زحمت نداده بودیم که وستینوس را هم، به خاطر نظرات جمهوریخواهی وی، وارد توطئه کنیم. اما وقتی من پای اوراهم به میان کشیدم، نرون دیگر قضیه را جدی گرفت. اینکه یک کنسول در حال خدمت به‌کشور، در یک توطئه و یک نقشه قتل دخالت داشته باشد به‌قدر کفایت جدی و غیرقابل گذشت بود. نرون شروع به لب‌گزیدن کرد. چانه‌اش مثل چانه بچه‌ای که در حال تأسف است، به‌لرزش افتاد چون خیلی به محبوبیت خود در میان مردم یقین داشت. بطورکلی من تمام اعضاء سنا را متهم کردم و ایشان را به شرکت در توطئه از همه توطئه‌گران برتر شمردم چون این وظیفه فرزندی من بود نسبت به پدرم تا از آنان به‌خاطر سرنوشت پدر بدبختم انتقام بگیرم زیرا سنا متفق‌القول، حتی بدون اخذ رأی، پدرم را محکوم به مرگ کرده و در نتیجه، پسر خود من، جوکوندوس، نیز در چنگال حیوانات درنده جان خود را از دست داده بود. من به‌خاطر هیچ چیز مدیون سناتورها نبودم و برای نقشه آینده خودم هم بهترین راه این بود که چندکرسی در سنا خالی بماند.

پس از تهیه صورتی از چند نام زود برآن شدم که سنکا را نیز متهم کنم. او خود آشکارا اعتراف کرده بود که زندگی وی بستگی به ایمنی پیرو دارد. بنابراین هیچ چیزی نمی‌توانست وی را از خطر حفظ کند. این اعتبار من محسوب می‌شد که نخستین کسی بودم که درباره چنان مرد قدرتمندی خبرچینی می‌کردم.

طبیعتاً از رفتن به خانه سنکا حرفی بر زبان نیاوردم. نرون نخست به نظر می‌رسید که نمی‌خواهد حرف‌های مرا باور کند. با اینهمه، در برابر چنان خیانت ظالمانه‌ای از استاد دیرین خویش که می‌بایست تمام ثروت و ترقی خود را مدیون نرون باشد، استادانه وحشت و حیرت خویش را نشان داد. سنکا از مقامی که در دستگاه دولت داشت به میل خود کناره‌گیری کرده بود و علتی نداشت که از این بابت کینه نرون را در دل گرفته باشد. نرون حتی چندقطره اشکی ریخت و بچه پلنگ‌ها را بر زمین انداخت و با ناامیدی پرسید چرا باید آن‌قدر منفور باشد در صورتیکه هرچه از دستش برمی‌آمده برای مردم و سنای رم انجام داده و آسایش خویش را فدای تحمل بار سنگین وظائف امپراتوری کرده است. گله کرد و گفت: «چرا آنان چیزی به‌خود من نگفتند؟ من بارها و بارها گفته‌ام که کناره‌گیری از قدرت را ترجیح می‌دهم چون به‌سر جای دنیا که بروم، می‌توانم با استعداد هنری خویش زندگی خود را اداره کنم. چرا تا این اندازه از من نفرت دارند؟»

هر توضیحی که می‌خواستم در این باره به‌او بدهم، هم بیفایده بود هم خطرناک. خوشبختانه تیگلینوس و فلاویوس سهوینوس در آن لحظه وارد شدند و به‌عرض رسید که اپیکاریس هم در تخت روان خود در باغ منتظر است. نرون فکر کرد عاقلانه‌ترین کار این است که نخست وانمود کند که از گسترش دامنه توطئه خبر ندارد. میل داشت که از فلاویوس سهوینوس و میلیکوس در حضور یکدیگر بازجوئی کند. این بود که از من خواست تا بیرون بروم و من با کمال خوشوقتی از اتاق خارج شدم زیرا بدین ترتیب فرصتی می‌یافتم که در باغ، اپیکاریس را هشدار دهم و با او توافق کنم که چه کسانی دیگری را متهم سازیم. ضمن بیرون رفتن از اتاق متوجه شدم که نرون با نگاه کین‌توزانه‌ای به تیگلینوس، نگهبانان آلمانی خود را فراخواند.

خاطره توطئه سیانوس برضد تیریوس هنوز فراموش نشده بود و از آن تاریخ به‌بعد دیگر هیچ امپراتوری، کورکورانه به رئیس گارد نگهبان اعتماد نمی‌کرد. از این رو معمولاً دوتن در رأس امور آن سازمان گماشته می‌شدند تا مواظب یکدیگر باشند. نرون نیز این اقدام امنیتی را تجدید کرد و اخیراً فنیوس روفوس را به همکاری تیگلینوس منصوب ساخت ولی آدم بی‌صلاحیتی را برگزیده بود. به‌هر صورت، من در اندیشه متهم کردن فنیوس روفوس نبودم که دوست من به‌شمار می‌رفت. درحقیقت من تصمیم داشتم تمام کوشش خود را به‌کار برم تا نگذارم اشتباه نام وی نیز به‌میان کشیده شود. می‌خواستم درین باره هم با اپیکاریس صحبت کنم.

تخت روان او روی زمین قرار داشت. پرده‌هایش به‌دقت پائین کشیده شده بود و بردگانش روی سبزه‌ها استراحت می‌کردند ولی هردو نگهبان مانع ملاقات‌من و زندانی شدند. در این هنگام بود که سکه‌های جدید نرون مشکل‌گشا شد. نگهبانان عقب رفتند و پرده تخت‌روان بازگردید.

آهسته گفتم: «ایپکاریس، من دوست تو هستم. مطلب مهمی دارم که باید به تو بگویم.»

ولی ایپکاریس پاسخی نداد. دیدم در بین راه نوار زخم‌بندی خونین خود را که نگهبان با عاطفه‌ای به‌وی داده بود، شل کرده و با آن ریسمانی ساخته و به‌گردن خود بسته و سر دیگرش را به‌بیضهٔ عرضی تخت روان گره زده بود. بدین شیوه با کمک وزن جسمانی‌خویش و ضعفی که در اثر شکنجه داشت، ترتیبی داده بود تا خود را خفه کند. بی‌شک بدان خودکشی از این جهت‌تن در داده بود که می‌ترسید نتواند بازجوئی دیگری را تحمل کند. وقتی یقین کردم که مرده، با بهت و حیرت نگهبانان را فراخواندم و به‌ایشان نشان دادم که چه اتفاقی افتاده است. در درون خود شرافت و فداکاری این زن محترم را ستایش کردم چون خود را با آن انتحار از باز کردن مشتم همکاران خویش نجات داده و دست و بال مرا نیز آزاد گذارده بود. بدیهی بود که نگهبانان از کیفری که به خاطر غفلت خود می‌دیدند وحشت‌زده شدند. ولی وقتی برای پرداختن به این‌گونه امور نبود. نرون آغاز به‌کار کرده بود و دیگر نمی‌خواست برای این‌گونه امور جزئی به‌خود زحمت دهد. سرانجام خودکشی ایپکاریس او را از وجود توطئه و شرکت ناوگان در آن، مطمئن ساخت. به‌سهم خود باید اعتراف کنم که منظرهٔ سینهٔ ازهم‌دریده و اعضاء زخمی‌ایپکاریس چنان حال مرا به‌هم زد که در کنار تخت روان وی روی سبزه‌ها استفراغ کردم، اگرچه آن‌روز صبح چیزی نخورده بودم.

البته این حال‌به‌م خوردگی در نتیجهٔ وحشت ناگهانی من از دیدن آن منظره و تأسف و تحسین من نسبت به شجاعت آن خانم شریف بود. او با مرگ خویش کلیدی برای گشایش باب توطئه و فاش کردن آن‌به دست من داد. تنها از نظر حقیقت‌سناسی، من به‌خرج خود مراسم تشییع جنازهٔ وی را ترتیب دادم زیرا دوستان پیشین وی به عللی که روشن بود، نمی‌توانستند این‌کار را بکنند. در حقیقت آنان خود بزودی نیازمند به تدفین خویش می‌شدند.

همچنانکه نرون زیرکانه از سه‌وینوس بازجوئی می‌کرد، شخص اخیر خویش‌تن—داری خود را به‌دست آورد و مردانه و مستقیم به چشم نرون خیره شد و به وی اطمینان داد که بیگناه است. از این‌رو نرون لحظه‌ای در بدگمانی خود به تردید افتاد.

سهوینوس با تحقیر و تفر گفت: «این خنجر همیشه یک هدیه موروثی مقدس در خانواده ما بوده و معمولاً در اتاق خواب من افتاده است. این برده بدبخت که به بستر زناشوئی ما خیانت ورزیده و از کیف عمل خود می‌ترسد، آن را پنهانی ربوده است. من بارها وصیتنامه خویش را از نو نوشته‌ام، همچنان که هر آدم عاقلی با تغییر شرایط وصیتنامه خود را عوض می‌کند. به‌گواهی خود میلیکوس این‌نخستین بار هم نیست که من بردگان خود را آزاد کرده‌ام. پول هم قبلاً زیاد به این و آن بخشیده‌ام. دیشب چون تا اندازه‌ای مست بودم بیش از همیشه ریخت‌وپاش کردم. همچنین، به‌خاطر وام‌های خود فکر کردم که طلبکارانم با تمام تبصره‌های وصیتنامه قدیم موافقت نخواهند کرد. بنابراین به‌فکر تعویض آن افتادم. صحبت درباره نوارهای زخم‌بندی نوعی پرتوپلای جنون‌آمیز است که میلیکوس از خود اختراع کرده. در این‌جا من باید او را متهم کنم نه او مرا. اگر از همسر من نیز بیدرنگ بازجوئی فرمائید بزودی پی‌خواهید برد که چرا این برده لعنتی از من می‌ترسد. من برای حفظ آبروی خود نخواستام از توهینی که به بستر زناشوئی من شده پرده بردارم. اگر روشن است که من بیگناه درکجا می‌خواستم نقشه قتل را اجرا کنم، اکنون وقتی است که بی‌پرده بگویند.»

او با ذکر قروض خود مرتکب اشتباهی شد. نرون نتیجه درستی از سخنان وی گرفت و آن این بود که سهوینوس اگر در آستانه ورشکستگی قرار گرفته بود، با دخالت در آن توطئه هیچ‌چیزی را از دست نمی‌داد و همه‌چیز هم به‌دست می‌آورد. بنابراین او از سهوینوس و ناتالیس درباره بحث درازی که شب گذشته با هم داشته بودند، جداگانه بازجوئی کرد. طبیعتاً هریک از آن دو حرف‌هائی زد که با سخنان دیگری اختلاف داشت چون آن دو، هیچ‌کدام فکر نکرده بودند که برای بازجوئی خود را آماده سازند.

تیگلینوس به ایشان یقه آهنین، پنجه‌های فلزی و سایر وسائل شکنجه را نشان داده و نیازی نیز پیدا نکرده بود که حتی دست به آنها بزند. ناتالیس نخستین کسی بود که سد را شکست. او بیشتر چیزهائی را که از توطئه می‌دانست شرح داد و امیدوار بود که با اعتراف داوطلبانه خویش، گامی به‌سود خود برداشته باشد. او پیروی عزیز خویش و چندتن دیگر را متهم کرد، همچنان که ارتباط خود را با سنکا نیز فاش ساخت. من از بخت خود سپاسگزاری می‌کردم که سنکا را پیش از او متهم ساخته بودم.

سهوینوس وقتی شنید که ناتالیس اعتراف کرده، امید بیهوده خود را از دست داده. به‌نقشی که می‌بایست ایفا کند پی‌برد و سنه‌سیو، لوکانوس، پترونوس

و بدبختانه خود مراهم لو داد. در این قضیه، برای من خیلی ساده بود که بگویم من روز پیش در اجتماع آنان از این جهت شرکت کردم که آگاهی درست دربارهٔ توطئه به دست آورم تا با تظاهر به پشتیبانی از پیزو بتوانم جان امپراتور را نجات دهم. هنگامی که برای پرداخت پاداش به سربازان گارد نگهبان پول جمع می‌کردند، من از نظر دوراندیشی روشن نکرده بودم که چه مبلغی می‌پردازم. بنابراین می‌توانستم آزادانه اطلاعاتی بدهم دربارهٔ کسانی که سی میلیون سسترس هزینهٔ پیشبرد توطئه و پاداش نظامیان را برآورد کرده و گرد آورده بودند. نرون خوشوقت شد از اینکه به آسانی توانسته چنان مبلغ گزافی را به خزانهٔ ضعیف خود بیفزاید. اگرچه بعداً با مصادرهٔ اموال مجرمان صد برابر آن پول را به دست آورد. به عقیدهٔ من سنکا و پالاس به تهائی دست کم هزار میلیون سسترس پرداختند.

نرون به خاطر شهرت و آبروی خود نمی‌خواست مردم بفهمند که دامنهٔ توطئه به راستی تا چه اندازه گسترش داشته و او به چه شدتی منفور بزرگان قوم بوده است، چون در این صورت امکان داشت که هرکسی فکر کند لابد رجال شهر برای تفرغ از نرون دلیل یا دلایلی داشته‌اند. ضمناً، مردم اگر بیخبر می‌مانندند زندگی خصوصی نرون نیز دیگر در معرض مطالعه قرار نمی‌گرفت.

برای از میان بردن شایعات، نرون بعد به فکر افتاد که با استاتیلیاماسالینا زناشوئی کند چون این خانم بالاخره از خاندان جولوس سزار به شمار می‌رفت و از این رو به مراتب اشرافی‌تر از پوپایا بود. هردو، هم استاتیلیا هم نرون، ممنون من شدند زیرا فرصتی به نرون داده بودم تا کلک شوهر استاتیلیا، یعنی کنسول وستینوس را که متهم به شرکت در توطئه بود، بکند. نرون مدت‌ها بود که به این زن علاقه داشت. ولی استاتیلیاماسالینا فکر می‌کرد که در برابر آنتونیا مجال موفقیتی نخواهد داشت. تمام مردم شهر می‌دانستند که نرون بنا به علل سیاسی به آنتونیا پیشنهاد ازدواج کرده بود و عاقل‌ترین مردم فکر می‌کردند که آنتونیا رفته رفته تسلیم خواهد شد. اگرچه به دلائل حفظ حیثیت، نخست ناچار بود که پیشنهاد نرون را نپذیرد.

نرون همینکه به گسترش دامنهٔ توطئه پی‌برد، نخست به فکر افتاد که جشن سهرس را به کلی موقوف کند. ولی تیگلینوس و من به‌وی توصیه کردیم که این کار عاقلانه نیست. بهتر است در حالی که مردم سرگرم تماشای سوارکاری و گردونه‌رانی هستند، شهر اشغال شود. همچنین بندر اوستیاهم با ناوگانی که دارد به تصرف درآید. در میدان اسب‌دوانی هم خیلی آسان می‌توان، بدون جلب توجه مردم، تمام سناتورها و سلحشورانی را که در توطئه دست داشته‌اند، پیش از آن که

فرصت فرار و التجاء به لژیون‌ها را پیدا کنند، بازداشت کرد. پیزو می‌بایست فوراً دستگیر شود. او، سرمست، غرور و جاه‌طلبی، همان‌وقت با همراهان خویش به‌سوی پرستشگاه سدرس رفته بود و در بیرون پرستشگاه انتظار همکاران را می‌کشیده در آنجا او خبر اتهامات میلیکوس و بازداشت سه‌وینوس و ناتالیس را شنید و با شتابزدگی برگشت، اگرچه دلیرترین پیروان او از او می‌خواستند که بیدرنگ با پولی که همراه آورده، به اردوگاه گارد نگهبان برود، یا دست کم در میدان عمومی، مردم را به‌یاری خود فراخواند.

حتی در آن هنگام نیز امکان داشت که سرعت عمل کفّه ترازوی فورتونا، خدای خوشبختی را به‌سود وی پائین بیاورد. فنیوس روفوس هنوز در آن اردوگاه بود. تیگلینوس هنوز در سرراه وی قرار نداشت و چند صاحب‌منصب و افسر نیز جزء توطئه‌گران بودند. حتی اگر سربازان به‌وی خیانت می‌کردند و مردم او را ترک می‌گفتند، لااقل در حال مجاهدتی دلیرانه، با مرگی افتخارآمیز جان می‌سپرد. خود را شایسته فرزندی نیاکان خویش نشان می‌داد و به‌خاطر مبارزه برای آزادی کشور و مردم و نسل‌های آینده، شهرتی به‌دست می‌آورد.

ولی پیزو به درد کاری که به وی رجوع شده بود نمی‌خورد. پس از یک لحظه تردید و بی‌تصمیمی به‌خانه خود رفت. دوستان او هم وقتی چنین دیدند، هرکدام به‌راهی رفتند و کوشیدند تا آنچه را که درخور نجات بود، نجات دهند. خانه لاترانوس تنها خانهای بود که سنگر واقعی به‌شمار می‌رفت. نتیجه پایداری لاترانوس این شد که او را، با وجود رتبه کسولی، به‌محل اعدام بردگان کشاندند. افسری به‌نام استاتیوس چنان تند سر او را از تن انداخت که دست خود را زخمی کرده. ولی لاترانوس تنها توطئه‌گری بود که زبان خود را نگاه داشت، حتی فاش نکرد که استاتیوس خود نیز جزء توطئه‌کنندگان بوده است. به همین‌جهت نیز استاتیوس در کشتن وی عجله به‌خرج داد.

هرکسی پیش از مرگ خویش، به میل خود نه زیر فشار شکنجه، دیگران را متهم می‌کرد. لوکانوس شاعر حتی به مادر خود تهمت زد. جونوس‌گالیو، دوست پیشین من در کورینت، برادر خود، سنکا، را لو داد. در جلسه بعدی سنا گالیو علناً متهم به برادرکشی گردید و گفته شد که شرکت او در توطئه حتی از شرکت سنکاهم بیش‌تر بوده است ولی نرون وانمود کرد که نشنیده است.

به مادر لوکانوس نیز آسیبی نرساندند، اگر چه او همیشه از نرون بدگوئی می‌کرد و برای این که شهرت شاعری پسر خود را بالا ببرد، نرون را بربط‌نوازی

بیشتر می‌خوانند.

ذکر نام‌های تمام افرادی که یا اعدام شدند یا خودکشی کردند صورت درازی خواهد شد، اگرچه نرون با محدود ساختن تعقیب متهمان غطوفت و نرمی نشان داد. ولی بالاخره او نیز بیش از یک آدمیزاد نبود و سرشت آدمی داشت و نمی‌شد از او متوقع بود که پس از تعقیب و مجازات مجرمان به تعدیات سابق و نیاز دائم به پول توجهی نکند.

فنیوس روفوس تا دیرزمانی سالم ماند ولی سرانجام کسانی را که مورد بازجویی قرار می‌گرفتند به خشم آورد زیرا قاضی آنان شده بدین‌جهت بسیاری از مردم او را متهم به شرکت در توطئه کردند تا جائی‌که نرون ناچار سخنانشان را باور کرد، اگرچه فنیوس روفوس می‌کوشید که در محاکمه اشخاص سختگیری نشان دهد تا خود را از مظان اتهام برهاند. در نتیجه، یک روز سربازی نیرومند به فرمان نرون او را در حین بازجویی بر زمین افکند و دست و پایش را بست. او نیز مانند دیگران جان خویش را از دست داد.

سنکا به جشن سهرس آمده بود که شنید چه اتفاقی افتاده است. او در خانه شهری خود اقامت گزید که نزدیک سنگ نشان چهار میلی بود. نرون افسری به نام گایوس سیلوانوس^۱ را که جزء گارد محافظان شخصی‌اش بود فرستاد تا از سنکا بپرسد که، با وجود اعتراف ناتالیس، در دفاع از خود چه می‌گوید. سیلوانوس دستور داد تا خانه او را محاصره کنند و درست هنگامی که سنکا و همسرش و چندتن از دوستان، در محیطی تا اندازه‌ای متشنج می‌خواستند غذا صرف کنند، وارد خانه شد.

سنکا آرام به خوردن غذا پرداخت. ضمناً با بی‌اعتنائی پاسخ داد که ناتالیس از سوی پیزو به دیدن وی آمده بود تا شکایت کند که چرا او به هیچیک از دعوت‌های پیزو جواب نداده است. سنکا بعد مؤدبانه وضع مزاجی خود را پیش کشیده و خود را از همکاری با آنان معاف داشته، بعد هم گفته دلیلی ندارد که او پول خود را صرف پشتیبانی از دیگری کند. سیلوانوس ناچار بود که با این جواب قانع شود.

همینکه سیلوانوس به نزد نرون برگشت. نرون از او پرسید آیا سنکا حاضر است داوطلبانه به زندگی خود پایان دهد؟ سیلوانوس در پاسخ اظهار داشت که آثار ترس در سنکا ندیده است. نرون ناچار شد که سیلوانوس را از نو پیش سنکا بفرستد تا به‌وی بگوید که او باید بمیرد. این برای یک فرمان ناگوار بود.

برای حفظ شهرت خویش می‌خواست کاری کند که استاد دیرپیش مرگ خود را به‌ر شیوه‌ای که خود می‌خواست برگزیند.

دربارهٔ سیلوانوس باید انصاف داد که او برای سنکا احترام بسیار قائل بود و از روبرو شدن با وی شرم داشت. از این‌رو پیام نرون را به وسیلهٔ یکی از افسران زیردست خویش به‌او رساند. راجع به آرامشی که سنکا در برابر مرگ از خود نشان داد مطالب زیادی نوشته‌اند که در این‌جا ارزش ذکر ندارد. به‌هر صورت فکر نمی‌کنم سنکا، وقتی زن جوان خود را که هنوز سال‌های درازی برای زندگی درپیش داشت، ترساند و وادار کرد تا با وی بمیرد، از این کار احساس خوشوقتی کرده باشد.

البته، به‌موجب آنچه دوستانش گفتند، او نخست همسر خویش را دلداری داده و از او قول گرفته بود که برای وی دائماً سوگواری نکند بلکه با اندیشهٔ دربارهٔ سنکا که زندگی خویش را وقف پرهیزگاری کرده، از احساس اندوه خود بکاهد.

سنکا، پس از آرام کردن همسر خود با این سخنان، به‌همان لحن اظهار نگرانی و تشویش کرده بود از این‌که پس از مرگ وی برای زن جوانش در چنگ نرون خونخوار چه‌پیش خواهد آمد. در این هنگام بود که همسرش پولینا ترجیح داده بود که با شوهر خویش بمیرد.

سنکا گفت: «من به تو راهی نشان داده‌ام که زندگی تو را آسان‌تر سازد. ولی تو مرگ شرافتمندانه را ترجیح می‌دهی، و من فکر نمی‌کنم که انتخاب تو غلط باشد. پس بیا در لحظه‌ای که از هم جدا می‌شویم هردو یکسان توانائی خویش را نشان دهیم.»

آنگاه به افسری که پیام آورده بود، دستور داد که به سرعت رگ هردو را بزند تا پولینا برای تغییر عقیدهٔ خویش فرصتی نداشته باشد.

ولی نرون با پولینا هیچ مخالفتی نداشت. او صریحاً دستور داده بود که به وی کاری نداشته باشند زیرا معمولاً در حکم‌هایی که می‌داد به‌خاطر حفظ شهرت خویش از بیرحمی غیرضروری خودداری می‌کرد. آن افسر هم مجبور بود به‌خاطر مقامی که سنکا داشت دستورش را اطاعت کند ولی وقتی بازوی پولینا را می‌برید دقت کرد که پی یا شریان او را نبرد.

بدن سنکا بر اثر سالخوردگی و رژیم غذایی چنان ضعیف شده بود که خون او به آهستگی بیرون می‌آمد. می‌بایست به حمام گرم رفته باشد ولی این‌کار را نکرد. بلکه نشست و اصلاحاتی را که در نوشته‌های خود به‌نظرش رسیده بود

به کاتب خویش دیکته کرد. وقتی پولینا با گریه خود او را به تشویش انداخت، با بیحوصلگی از وی خواست که به اتاق دیگر برود و گفت نمی‌خواهد همسرش ببیند که او چه قدر زجر می‌کشد و ثبات و استواری خود را از دست بدهد.

در اتاق دیگر به دستور سربازان، بردگان سنکا فوراً مچ پولینا را بستند و خون را بند آوردند. پولینا هم اعتراضی نکرد. بدین ترتیب غرور بسی‌پایان یک نویسنده، جان پولینا را نجات داد.

مانند بسیاری از رواقیان، سنکا از درد جسمانی می‌ترسید. بدین جهت از پزشک ویژه خویش زهر بیخس کننده‌ای خواست همانند زهری که آنتیان به سقراط داده بودند. شاید میل داشت که بدین وسیله نسل‌های آینده از او نیز برابر با سقراط یاد کنند. وقتی که دیکته خود را به پایان رساند و افسری که مأمور کشتن وی بود از معطلی بی‌تاب شد، به حمام گرم رفت. گرمابه خانگی را به اندازه‌ای از بخار پر کرده بودند که او در آن جا خفه شد. نعش وی را بیسروصدا و بدون تشریفات سوزاندند. چنین دستوری را خود وی داده بود تا در انجام یک کار ضروری نیز رعایت پرهیزگاری را کرده باشد. نرون از بیم تظاهرات مردم هرگز اجازه رسمی برای برگزاری تشریفات جسد سوزی سنکا را نمی‌داد.

دوست نویسنده من، پترونیوس آربیترا^۱ به گونه‌ای جان سپرد که شهرت وی اقتضا می‌کرد. پس از یک مهمانی باشکوه که به دوستان خویش داد، هرچه اشیاء ظریف هنری گرد آورده بود، همه را شکست و خرد کرد و از میان برد تا هیچیک از آنها به دست نرون نیفتد. نرون مخصوصاً برای دو جام بی‌نظیر کریستال که همیشه بر پترونیوس به داشتن آنها رشگ می‌برد، افسوس خورد.

پترونیوس که نویسنده بود غرور خود را بدین ترتیب راضی کرد که شرحی دقیق از تبهکاری نرون و مردمی که وی در حقشان بدی‌ها کرده بود، در وصیتنامه خود گنجانده. اماکن و اسامی را نیز ذکر کرد تا کسی گمان نبرد که او بیشتر به تخیلات خود تکیه کرده است. شاید به‌عنوان یک نویسنده به مبالغه پرداخته بود تا هنگامی که به تدریج خون از رگش می‌رفت و وصیتنامه خود را برای دوستان می‌خواند، تفریح بیش‌تری کرده باشند. درحین جریان خون یکی‌دوبار دستور داد که دستش را ببندند و خون را بند بیاورند. می‌گفت این کار را از آن جهت می‌کند که از مرگ نیز حداکثر لذت را ببرد.

او وصیتنامه خود را به نرون فرستاد. افسوس که نرون اجازه نمی‌داد کسی از روی آن یادداشت بردارد. ولی فکر می‌کرد که پترونیوس تنظیم وصیتنامه‌ای

چنین خواندنی را مدیون دوستی دیرینه‌ای است که با نرون داشته است. پترونوس مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت. ظریف‌ترین کسی بود که فکر می‌کنم در تمام عمرم دیده باشم، اگرچه داستان‌های وی خام به‌نظر می‌رسید. او نتوانست مرا به مهمانی خداحافظی خود دعوت کند ولی من نرنجیدم. پیامی برایم فرستاد مبتنی بر این‌که خیلی خوب می‌فهمد که چرا من در کشف آن توطئه کمک کردم و شاید اگر خود او هم به‌جای من بود و همان فرصتی را می‌یافت که من داشتم، همان‌کار را می‌کرد. به‌همانی خود نیز از آنرو نمی‌خواستم مراهم دعوت کند که گمان می‌برد من در میان برخی از دوستان وی احساس ناراحتی خواهم کرد. من هنوز نامهٔ رقت‌انگیز او را دارم و همیشه دوستی او را به خاطر خواهم داشت.

اما چرا باید از سقوط و تبعید بسیاری از آشنایان و دوستان شریف و مردان محترم که طی آن سال و سال بعد اتفاق افتاد، صورتی تنظیم کنم؟ بهتر است از پاداش‌هایی بگویم که نرون میان کسانی که در کشف توطئه خوشخدمتی نشان داده بودند، پخش کرد. او به هریک از سربازان گارد نگهبان، همان مبلغ دوهزار سسترس را بخشید که توطئه‌گران به‌ایشان وعده داده بودند. اضافه حقوق یا کمک هزینه‌ای نیز برای ایشان تعیین کرد بدین معنی که ترتیبی داد تا از آن بگذردم مورد لزوم خود را به رایگان دریافت کنند. در صورتی‌که قبلاً مجبور بودند آن‌را از بازار به‌نرخ معمولی بخرند. تیگلینوس و دوتن دیگر حق یک پیروزی را یافتند. یعنی همان حقی که یک سردار رومی بر اثر نیل به فتوحاتی در خارج کشور نصیبش می‌شده. پیکره‌های پیروزی ایشان نیز در پالاتین برافراشته شده. من خود به‌گونه‌ای غیرمستقیم به نرون فهماندم که سنا قدری لاغر شده و کرسی پدرم نیز هنوز خالی مانده است. کمیتهٔ شرقی نیاز بسیار داشت به‌وجود کسی که مانند پدرم بتواند دربارهٔ امور یهودیان توصیه‌هایی بکند و با در نظر گرفتن وضع کلیمیان، بین دولت و منافع ایشان میانجی شود. از نظر نرون انتصاب سناتورهای که عملاً نسبت به‌وی وفادار مانده بودند، دوران‌دیشی سیاسی شمرده می‌شد زیرا سنا به‌طرق مختلف نشان داده بود که قابل اعتماد نیست و هنوز با جمهوریخواهان هم‌دردی می‌کند.

از این راه، همچنان که کلودیا می‌خواست، من یک سناتور شدم. کسی با من مخالفت نکرد و حرفی نزد جز این که گفته شد سن من کمتر از سن مجاز برای سناتوری است. بدین حرف همه بلند خندیدند چون مقررات محدودیت سنی، در گذشته به‌استثناهای زیاد برخورد و دیگر اهمیت خود را از دست داده بود.

از این گذشته، همه می‌دانستند ناطقی که آن حرف را علیه من مطرح کرده، غرض اصلی او چیست و چرا نسبت به من کینه دارد. اما کسی جرئت نکرد آن را بر زبان بیاورد. در هر صورت، به پیشنهاد نرون، من تقریباً به اتفاق آراء به منصب عالی سناتوری منصوب شدم. حتی به خود زحمت ندادم تا نام کسانی را که برضد من رأی داده بودند به‌خاطر بسپارم چون پس از پایان جلسه، یکی از آنان پیش من آمد و لبخند زنان توضیح داد که برای اولیاء امور سنا بهترین سیاست این است که پیشنهادهای کم اهمیت امپراتور به اتفاق آراء مورد تأیید قرار نگیرد. این حرف را با سپاسگزاری به‌خاطر سپردم.

من درباره آنچه پیرامون توطئه پیزو روی داد، جزئیات بسیاری را برای تو فرزند عزیز گفته‌ام نه برای دفاع از خود چون دلیلی ندارد که از خویش دفاع کنم. فقط می‌خواستم تا آنجا که ممکن است با درازگویی خود، شرح ماجرائی را که از همه دردناک‌تر است به تعویق بیندازم. بدون شک حدس خواهی زد که منظورم آنتونیاست. هنوز پس از گذشت سالیان دراز، همینکه به سرگذشت وی می‌اندیشم اشک از چشمانم سرازیر می‌شود.

پس از خودکشی پیزو، نرون زود خانه آنتونیا را در پالاتین زیر نظر نگهبانان قرار داد. از نواحی مختلف شنیده بود که آنتونیا با رفتن همراه غاصب کرسی امپراتوری به اردوگاه گارد نگهبان، موافقت کرده است. برخی می‌گفتند پیزو به‌وی قول داده بود که پس از جلوس به مسند امپراتوری، همسر خود را طلاق دهد و آنتونیا را بگیرد. ولی یقین می‌دانم که آنتونیا، هم‌به‌خاطر من و هم به‌خاطر آینده تو فرزند عزیز لزومی نمی‌دید که به علل سیاسی با آن زناشوئی موافقت کند. من رخصت یافتم که یک شب دیگر از دیدار آنتونیا بهره‌مند شوم. تحصیل چنین اجازه‌ای برای من یک میلیون سسترس خرج برداشت. زیرا نگهبانان از ترس نرون و تیگلینوس، هرگز جرئت نمی‌کردند کسی را پیش او راه دهند. ولی من آن مبلغ پول را با خوشحالی بسیار به ایشان پرداختم. در برابر دوستی و محبت پول چه ارزشی دارد؟ من با کمال خوشوقتی حاضر بودم که برای نجات جان آنتونیا تمام دارائی خود را بدهم. ولی انجام این کار امکان نداشت.

در طی آن شب اندوهبار ما به‌طور جدی نقشه‌ای کشیدیم که هرچه داریم بگذاریم و باهم به هندوستان بگریزیم چون من در آنجا روابط تجارتي داشتم. ولی هندوستان بسیار دور بود. دریافتیم که بزودی دستگیر خواهیم شد چون چهره زیبای آنتونیا در نزد همه رومیان شناخته بود، حتی در شهرستان‌ها نیز او

شناخته می‌شد چون بیکره‌های بسیاری از او در نقاط مختلف نصب کرده بودند. حتی تغییر قیافه یا تغییر لباس نیز نمی‌توانست شکل و شمایل باوقار و اشرافی وی را تا مدت زیادی از نظرها پوشیده بدارد.

در عین زاری و همدردی، همهٔ امیدهای بیهوده را از دست دادیم. آنتونیا با لطف و مهربانی مرا مطمئن کرد که شاد و دلیرانه خواهد مرد زیرا برای یک‌بار در زندگی خود طعم عشق راستین را چشیده است. علناً اقرار کرد که می‌خواست در صورت اقتضای سرنوشت و مرگ کلودیا، مرا به همسری برگزیند. این اطمینان از محبت وی بزرگ‌ترین افتخار زندگی من است. فکر نمی‌کنم که با شرح این قضیه برای تو، کار خطائی کرده باشم. نمی‌خواهم در این‌باره فخر بفروشم، فقط می‌خواهم به‌تو نشان دهم که او واقعاً مرا دوست داشت.

در طی آن آخرین شب، او خیلی زیاد و با حرارت از دورهٔ خرد سالی خویش، و از دائی‌خود، سیانوس، صحبت کرده. می‌گفت سیانوس قرار بود در صورت موفقیت در قتل تیریوس و پشتیبانی سنا، کلودیوس را امپراتور کند. در این صورت رم از حکومت وحشت‌آور گایوس کالیگولا رها می‌یافت. اما سرنوشت چیز دیگری می‌خواست و آنتونیا اقرار کرد که کلودیوس در آن زمان به‌اندازه‌ای که برای حکومت شایستگی داشته باشد، به رشد سنی نرسیده بود. هیچ‌کاری نکرد جز طاس‌بازی و میگساری و کشاندن مادر آنتونیا به ورشکستگی.

ما تمام شب را نشستیم و با یکدیگر حرف زدیم در حالی که مرگ در آستانهٔ در انتظار او را می‌کشید. آگاهی از نزدیکی مرگ و فرارسیدن لحظهٔ جدائی محبت ما را بیش‌تر می‌ساخت و اشکی سوزان از چشم من روان می‌کرد. هرکسی چنین شبی را تنها یک‌بار در زندگی خود می‌آزماید و هرگز فراموش نمی‌کند. پس از آن، هرکیف و هر لذت دیگری تنها انعکاسی از هوی و هوس است. بعد از آنتونیا من دیگر هیچ زنی را واقعاً دوست نداشتم.

همچنان که لحظات بازنگشتی به سرعت سپری می‌شدند و صبح به‌زودی می‌دمید، آنتونیا سرانجام پیشنهاد غریبی کرد که من اول حیرت زده شدم ولی پس از اعتراضات نخستین خود ناچار به فراست و روشن‌بینی وی ایمان آوردم. هر دو می‌دانستیم که دیگر فرصتی برای دیدار هم نخواهیم داشت. مرگ وی چنان پرهیز-ناپذیر بود که حتی فورتونا، خدای خوشبختی، نیز دیگر نمی‌توانست نجاتش بدهد. بنابراین او نمی‌خواست انتظار دردناک خود را ادامه دهد و پیشنهاد کرد که مثل کسان دیگری که افرادی را متهم کرده بودند، من هم پیش نروم او را مورد اتهام قرار دهم. این‌گواهی، مرگ وی را پیش می‌انداخت و بالاخره مرا نیز از سوء ظنی که ممکن

بود نرون در این خصوص نسبت به من داشته باشد، رهایی می‌بخشید و آینده تو فرزند عزیز را نیز تأمین می‌کرد.

حتی فکر چنین اتهامی برای من ناگوار بود. اما آنتونیا مرا تشویق کرد و سرانجام با پیشنهاد وی موافقت نمودم.

در آستانه آتاق خود اندرز خردمندان‌ای به من داد تا به خاطر تو با برخی از خانواده‌های قدیمی ارتباطات دوستانه‌ای برقرار کنم. همچنین برخی از اشخاص را نیز اگر نمی‌توانم بکلی از میان ببرم، دست‌کم نگذارم که به قدرت و منصب برسند. باشک‌هایی که در چشمانش می‌درخشید، گفت برای مرگ خود تنها از این جهت افسوس می‌خورد که دیگر زنده نخواهد ماند تا آینده درخشان تو را ببیند و به موقع خود در انتخاب همسر مناسبی برای تو شرکت کند. دیگر دختران شایسته زیادی در رم باقی نمانده‌اند. آنتونیا به‌امن اصرار کرد که ترتیب نامزدی تو را زود بدهم. و وقتی دختر مورد نظر به دوازده سالگی رسید، آنچه عقل سلیم اقتضا می‌کند به کار بندم. ولی تو به پیشنهادهای معقول من توجهی نداری.

نگهبانان رفته‌رفته ناراحت شدند و به خانه درآمدند و اصرار کردند که زودتر بروم. ناچار بودیم که از هم جدا شویم. من لیخند آشک‌آلود آنتونیا و چهره زیبا و شریف او را که پس از شبی بیخوابی لاغر و تکپیده به نظر می‌رسید همیشه به یاد خواهم داشت. ولی من نقشه‌ای داشتم که حتی از نقشه او نیز بهتر بود. این نقشه، جدا شدن من و او را آسان‌تر کرد، اگر چه وقتی از او جدا شدم، هرگامی که بر می‌داشتم، سنگین‌ترین قدم زندگی من به‌شمار می‌رفت.

من نه‌خواستم به خانه بروم، نه به دیدن کلودیا، نه حتی به دیدن تو پسر عزیزم. من وقت خود را به گردش در اطراف باغ‌های پالاتین گذراندم. لحظه‌ای به یک‌درخت سرو کهنسال تکیه دادم که آثار سوختگی بر آن دیده می‌شد ولی هنوز خشک نشده بود. به خاور و باختر و همچنین به شمال و جنوب نگریستم. فکر کردم که اگر تمام آن چهارگوشه جهان از آن من می‌شد، همه روی زمین را بایک دیدار آنتونیا و همه درو گوهرهای هندوستان را با محبت پاک و بی‌شائبه وی عوض می‌کردم. دوستی تا این اندازه ارزش دارد.

در واقع آنتونیا از من سالخورده‌تر به‌شمار می‌رفت و بهترین سال‌های عمر خود را پشت‌سر گذاشته بود. صورت لاغرش خطوطی داشت که نشانه‌هایی از تجربیات و رنج‌های زندگی بود. اما به‌نظر من حتی این لاغری نیز جذابیت و گیرایی‌اش را بیش‌تر می‌کرد ولی لرزش پره‌های بینی و پوست او زیباترین چیزی بود که من در تمام عمر خود دریافته بودم.

در آن حال جذب به میدان عمومی شهر که در زیر پایم بود و عمارات قدیمی آن خیره شدم. به رم جدید که از میان خاکسترها و ویرانی‌ها سر می‌افراشت و به ساختمان‌های کاخ زرین نرون که بر روی اسکیلین، زیر پرتو خورشید می‌درخشید، نگریستم. من واقعاً در اندیشه‌ی اماکن و کار و کسب نبودم، اگر چه به ذهنم رسید که خانه‌ی قدیمی من بر روی آونتین دیگر کوچک است و برای تو باید منزل جدید و گرانبها-تری تهیه کنم که حتی الامکان به کاخ زرین نزدیک باشد.

برگشتم و از پالاتین رفتم تا به کاخ زرین برسم و اجازه بگیرم که در مجلس پذیرائی بامدادی نرون حضور یابم و او را ببینم. اگر قرار بود که من آنتونیا را متهم کنم، ناچار بودم که در این کار شتاب ورزم تا دیگری پیش از من وارد نشود و در این امر پیشدستی نکند. غرق در اندیشه‌ی بیهودگی و نادرستی زندگی، ناگهان به خنده افتادم. کم‌کم کار به جایی رسید که نیمه خندان و نیمه گریان مانند مردی که مستغرق در جذب است پیش می‌رفتم.

دنیا بیهوده است. این جمله را بلند با خود تکرار می‌کردم، مثل این که حقیقتی جدید و عجیب کشف کرده‌ام. ولی در حالی که من داشتم این جمله به نظرم عالی‌ترین حکمت بود، اگر چه بعد تا اندازه‌ای آرام گرفتم و اندیشه‌ای بهتر از آن یافتم.

ضمن سلام و احوالپرسی با مردمی که در اتاق پذیرائی منتظر تشریف‌فرمائی نرون بودند، سرم کمی سرد می‌شد و احساس یروقت می‌کردم چون مثل این بود که بر روی گردن همه آنها سرهای حیوانات را می‌بینم. این منظره چنان بهت‌آور بود که من ناگهان دست خود را پیش چشم گرفتم تا رویشان را نبینم. در سالن عاج که مانند نقره می-درخشید و در کف آن با موزائیک تصویر خدایانی منقوش شده بود، بسیاری از مردم گرد آمده بودند و با شکیبائی انتظار می‌کشیدند تا نزدیک نیمروز چشمشان به نرون بیفتد. باغ وحشی بود. حیوانات از شتر گرفته تا جوجه تیغی، از گاو نر تا خوک، همه در آن جابه چشم می‌خوردند. تیگلینوس چنان به طور وضوح در نظرم ماند که یک ببر جلوه می‌کرد که وقتی می‌خواستم به او سلام کنم دست خود را جلوی دهانم بردم تا از خنده بلند خویش جلوگیری کنم.

این پرده شگفت‌انگیز فریبنده، که شاید نتیجه بیخوابی و عشق و تشنج درونی من بود، هنگامی از پیش چشمم برطرف شد که نرون اجازه داد تا من پیش از دیگران به اتاق خوابش بروم چون برایش پیغام فرستاده بودم که اطلاعات بسیار مهمی دارم. آکنه در پهلوئی وی بود و این نشان می‌داد که او از کارهای زشت خسته شده و به عادات طبیعی برگشته است. این تغییرات گاهگاهی در زندگی وی اتفاق می‌افتاد. من نرون را به شکل یک حیوان ندیدم. در حقیقت مانند مردی به نظرم رسید که

رنج می‌کشد، از بی‌اعتمادی گرفتار ناامیدی و بیچارگی است یا شاید شبیه بچه‌ای است که بدبار آمده و بیش از اندازه غذا خورده است. نمی‌تواند بفهمد که چرا مردم او را بد می‌دانند در صورتیکه او نمی‌خواهد به هیچ‌کس آسیب برساند. خواننده بزرگی است و شاید به عقیده خود وی بزرگ‌ترین خواننده زمان خویش باشد. البته نمی‌توانم قضاوت کنم چون درباره موسیقی اطلاعاتی ندارم.

به هر صورت وقتی که وارد شدم، نرون تازه به تمرین آواز پرداخته بود که معمولاً هر روز صبح انجام می‌داد. آواز او مستقیماً در سراسر کاخ زرین منعکس می‌شد. در فواصل آواز با آب نمک غرغره می‌کرد. نرون حتی جرئت نمی‌کرد که میوه بخورد چون پزشکی به او گفته بود که میوه برای صدایش خوب نیست. فکر می‌کردم یک سیب یا قدری انگور بانان عسلی معمول صبحانه برایش خوب است. به هضم غذا هم کمک می‌کند و این برای کسی که سنش از حد معینی بالاتر رفته، اهمیت دارد.

وقتی من با صدائی که می‌لرزید و لکنت داشت از آنتونیا نام بردم، آب نمک که در دهان نرون بود در گلویش جست و به سرفه افتاد مثل اینکه نزدیک بود خفه شود. آکته به پشت اوزد او و به خشم آمد و خانم را از اتاق بیرون کرد. پس از بیرون رفتن آکته، نرون همینکه باز توانست حرف بزند، پرسید: «خبرچین لعنتی، چه می‌خواهی درباره آنتونیا بگوئی؟»

در حضور او اعتراف کردم که تا آن وقت راز شرکت آنتونیا در توطئه را نگه داشته و بروز نداده بودم به خاطر احترامی که برای پدرش امپراتور کلودیوس قائل بودم چون کلودیوس در عهد حکومت خود به اندازه‌ای نسبت به من مهربان بود که به من، هنگامی که ردای مردی خود را دریافت می‌کردم نام لوزوس را داده است ولی هنگامی که پای ایمنی و حفظ جان نرون در میان آمد، دیگر وجدان من مرا آسوده نمی‌گذاشت.

در برابر نرون به زانو افتادم و گفتم که آنتونیا بارها شب مرا فرا خوانده و با وعده پادشاه و منصب عالی کوشیده تا تشویقم کند که به توطئه پیوندم. او حساب می‌کرد که من چون دوست نرون هستم، برای کشتن او با زهر یا خنجر فرصت‌های عالی به دست خواهم آورد.

برای اینکه نمک روی زخم او را زیادتر کرده باشم، این را هم گفتم که آنتونیا به پیرو قول داده بود که پس از وقوع کودتا با وی زناشوئی کند. این شایعه بی‌پایه بیش از هر چیز دیگر غرور نرون را جریحه‌دار ساخت چون آنتونیا بالحنی جدی درخواست ازدواج نرون را رد کرده بود.

ولی نرون هنوز شک داشت و به من اعتماد نکرد گوئی این ورای فهم او بود که زنی مانند آنتونیا، به شخصی مثل من که در نظر نرون اهمیتی نداشتم اعتماد کرده و راز خود را گفته باشد.

فرمان بازداشت مرا صادر کرد. زیر نظر نگهبانان کشیک در کاخ، در یکی از اتاق‌هایی که هنوز کامل نشده بود و صنعتگر مشهوری صحنه نبرد تن‌به‌تن میان آشیل و هکتور را بر فراز دیوارهای تروا نقاشی می‌کرد، زندانی شدم. نرون یکی از بازماندگان خانواده جولیا محسوب می‌شد و میل داشت به یاد مهمانان خود بیاورد که او به خویشاوندی نامناسب میان انیاس تروائی و ونوس نسب می‌رساند.^۱

ناچار بودم که تا بعد از ظهر صبر کنم ولی نرون دستور داد که از سر میز خود برای من غذا بفرستند. بنابراین از این بابت نگرانی نداشتم. من واقفم که مراقب من بود، باهم به خاموشی برای سرگرمی طاس‌بازی کردیم. او قدری هم شراب خورد ولی نه چندان که مست شود زیرا در حین خدمت بوده. من فرصتی به دست آوردم تا پیغامی برای کلودیا بفرستم و به او بگویم که مورد سوءظن قرار گرفته و بازداشت شده‌ام.

فرزند عزیزم، اگر چه مادرت کاملاً خوب می‌دانست که من ناچار بودم آینده تورا تأمین کنم، معذک به شیوه زانۀ خود، ایفای نقش خبرچین را که از لحاظ سیاسی ضروری به نظر می‌رسید، دوست نداشت. در این هنگام من میل کردم که او را برای ایمنی خود کمی نگران کنم، اگر چه آنقدر که در پیغام خود شورش را در آوردم و خواستم خطر را به او بفهمانم، خودم نگرانی نداشتم. اما از تلون مزاج نرون نیز آگاه بودم و به مشاوران وی اعتماد نمی‌کردم حتی به تیگلینوس، اگر چه به چند علت او رهین‌منت من بود و حقیقتاً وادارش می‌کرد که از من سپاسگزاری کند.

دارائی من همه را می‌فریفت و به طمع می‌انداخت، حتی اگر منتهای کوشش خود را به کار می‌بردم که اندازه ثروت خود را پنهان نگاه دارم. با ناراحتی مرگ کنسول وستینوس را به خاطر آوردم. این مرد را ماحتی در توطئه شرکت نداده بودیم.

۱- انیاس یکی از قهرمانان جنگ تروا و پسر آنکیز و ونوس، الهه عشق و زیبایی است. او پس از هکتور دلیرترین قهرمان جنگ تروا محسوب می‌شود. وی با آنکه از خانواده سلطنتی نبود، چون مقدر بود که به سلطنت برسد، آفرودیت (یعنی ونوس) هویت خود را براو مکشوف ساخته به وی مژده داد که صاحب پسری خواهد شد که بر اهالی تروا سلطنت خواهد کرد. و از پسران او پسرانی به جهان خواهند آمد که موجب بقای این خانواده خواهند بود. خانواده جولیا خود را از اعقاب انیاس می‌دانست و ونوس را جد اعلائی خود می‌پنداشت. (خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان و رم چاپ دانشگاه تهران).

خوشبختانه من می‌دانستم که استاتیلیا مسالینا به‌همین علت طرفدار من است. البته میان استاتیلیا و نرون هنوز زناشویی صورت نگرفته بود چون برطبق قانون نه‌ماه می‌بایست صبر کند ولی به‌هر صورت استاتیلیا سرگرم تهیه و ترتیب یک جشن عروسی باشکوه بود و نرون با اینکه وستینوس هنوز حیات داشت، از خوان زیبایی خانم ناخنکی زده و پیش‌چشمی کرده بود. به احتمال قوی هنگامی که استاتیلیا در پرستشگاه الهه ماه برای بهبود وضع خود و زیبایی خود قربانی می‌نمود، نرون به آکنه رجوع کرده بود. بیشتر امپراتورها به جای این‌که با استفاده از قدرت خود مملکت را آباد کنند، خانه نل خود را آباد می‌کنند. من می‌دانستم که آکنه هواخواه تعلیمات مسیحی است و می‌کوشد تا در نرون صفات پسندیده‌ای بیابد و آنها را تقویت کند. شاید بتواند او را به راه راست برآورد، اگرچه این کار دشوار مائوق توانائی یک زن بود.

اما استاتیلیا مخالف او عمل می‌کرده و او نخستین زن رومی بود که پیرهنی مدآلمانی پوشیده. این پیرهن او را خوش‌اندام‌تر جلوه می‌داد ولی به اندازه‌ای جلف بود که بسیاری از خانم‌ها آن‌طرز پوشش را قبیح می‌دانستند و توهینی به جامعه بانوان می‌شمردند. ولی این در رم از هزار سال پیش مرسوم بود و حتی زنان کاهن در قربانی‌های عمومی و دوشیزگان پرستشگاه وستا برخی از اوقات با چنان پیرهن‌هایی ظاهر می‌شدند.

تیگلینوس تا شب از مردانی که هنوز در تولیانوم زنده مانده بودند، مدارک کافی مبتنی بر شرکت آنتونیا در توطئه گردآوری کرده بود. دو نفر خبرچین نامردم به شتاب آمده بودند تا سهمی از پاداش را دریافت دارند. هر دو با صراحت سوگند یاد کردند که آنتونیا به پیرو قول داده بود، همینکه از شر زنش خلاص شد به‌عقد وی درآید. حتی هدایای نامزدی نیز میان خود رد و بدل کرده بودند. در تفتیش خانه آنتونیا گردنبندی از یاقوت‌های هندی یافت شد که پیرو آن را پنهانی از یک زرگر شامی خریده بود. این گردنبند چه‌گونه به‌خانه آنتونیا آمده بود؟ من نمی‌دانم و میل‌هم ندارم که بدانم.

این مدارک نرون را قانع کرده و او دست به‌کاری دردناک و یأس‌آور زد، اگرچه طبیعتاً در باطن خوشحال بود از این‌که برای کشتن آنتونیا دلیل قانونی دارد. گفت: «مدرك جرم آنتونیا در دست است و من ناچارم که آنچه درباره‌ی وی گفته‌اند باور کنم، گرچه از کشته شدن او بسیار متأسفم. او بالاخره خواهر ناتنی من است. توکسی بودی که چشمان‌مرا باز کردی، بنابراین توهم افتخار رفتن

پیش او و گشودن رگ‌های او را داری. اگر بدو اجازه دهم که بدین ترتیب داوطلبانه خودکشی کند، دیگر اجباری به علنی‌کردن موضوع نخواهم داشت چون آبروی خود من هم در خطر است. پس از مرگ وی مراسم تشییع رسمی و دولتی هم ترتیب خواهم داد و خاکستر جسد وی را نیز به آرامگاه خدا اوگوست خواهم فرستاد و به‌سنا نیز خواهم گفت که او مرتکب خودکشی شد زیرا اختلال مشاعر پیدا کرده بود و می‌ترسید که دچار یک بیماری کشنده شود. اگر خود این‌خانم سرو صدائی راه نیندازد، برای مرگش همیشه می‌توان دلیل تراشید.»

چنان شگفتی زده و غافلگیر شدم که صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد. چون نرون پیشدستی کرده و آنچه من می‌خواستم بگویم خود او گفته بود. می‌خواستم از او خواهش کنم که لطفاً اجازه دهد تا من خود چنان پیغامی برای آنتونیا ببرم تا بتوانم آخرین لحظات را با او بگذرانم و در حین جریان خون از بدن وی، دستش را در دست داشته باشم. امید انجام چنین مأموریتی به‌من یاری داده بود که ناراحتی آن روز دراز را تحمل کنم.

نرون از خاموشی من دچار سوء تفاهم شد و با خنده به پشت من زد و با تحقیر و تمسخر گفت: «معلوم می‌شود برای تو خیلی ناگوار است که پیش آنتونیا یک خبرچین معرفی شوی. تو و او باید در ملاقات‌های پنهانی خود مطالبی را باهم در میان گذاشته باشید. من آنتونیا را خوب می‌شناسم.»

ولی به‌طور جدی باور نمی‌کنم که نرون گمان می‌برد آنتونیا، وقتی دست‌زد به سینۀ امپراتوری مانند خود او گذاشته بود، مقام خود را آنقدر پائین بیاورد که با مردی مثل من دمخور شود.

با فرستان من به پیش آنتونیا، نرون فکر می‌کرد که مرا خوار خواهد ساخت چون باطناً همه خبرچین‌ها را پست و فرومایه می‌شمرد. اما میان خبرچینان نیز تفاوت‌هایی هست. همچنان که من فکر می‌کنم در داستان خود نشان داده‌ام، انگیزه‌های من در این کار بیش‌تر شرافتمدانه بود تا خودخواهانه. من، فرزند عزیزم، در اندیشه‌ی تو، و از طریق تو در اندیشه‌ی آینده‌ی خانواده‌ی جولیا بودم. حفظ جان خودم برایم کم‌تر اهمیت داشت. اما نرون در لحظه‌ای که خیال می‌کرد مرا خوار و خفیف خواهد ساخت، اشتهاً به‌من بزرگ‌ترین لذتی را بخشید که امیدش را داشتم.

همینکه پیش آنتونیا رفتم، چنین احساسی را در چهره‌ی درخشان او نیز مشاهده کردم چون او می‌پنداشت که ما برای همیشه از هم جدا شده‌ایم و دیگر به‌هم نخواهیم رسید. فکر نمی‌کنم هیچ‌کسی در دنیا حکم اعدام خود را با چنان

آغوش گشاده، چشمان پرفروغ و چهره خندان پذیرفته باشد. خوشی خود را چنان بی‌پرده نشان داد که من فوراً به آن افسر و سربازان او دستور دادم تا از خانه بیرون بروند و گفتم همین‌قدر که خانه را از بیرون نگاهی می‌کنند کافی است.

می‌دانستم که نرون با بیصبری انتظار خبر مرگ آنتونیا را می‌کشید و این هم برای او آسان نبود. ولی من احتمال دادم او پی‌خواهد برد که ممکن است واداشتن آنتونیا به خودکشی بی‌سروصدا مدتی وقت بگیرد. البته من و آنتونیا نژومی ندیدیم که درین باره یک کلمه حرف بزنیم. ولی نرون نمی‌توانست این را بپذیرد.

نمی‌خواستم با پرسش از آنتونیا درباره گردنبند پیروز، وقت گرانیها را تلف کنم، اگرچه در این خصوص حسادت سوزانی احساس می‌کردم. باردیگر باهم به‌راز و نیاز پرداختیم و من با اینکه از پیریشانی و خستگی و بیخوابی حالی نداشتم، از دیدن او جان تازه‌ای گرفتم.

در آن حال کتیز وی آب حمام را در خزانه سنگی گرم کرده. آنتونیا به‌گرمابه رفت و با چشمان گریان از من خواست که هرچه باید انجام داد، زودتر انجام دهم. من در آب گرم با یک کارد بسیار تیز رگ مفصل آرنج او را حتی‌المقدور آهسته و بدون درد بردم. اگر دردی هم داشت، او کوشید تا به‌روی خود نی‌آورد و آزرده خاطر نشوم. ولی از یک ناله خفیف نتوانست خودداری کند.

هنگامی که خون شروع به جوشیدن و آمدن روی آب کرد و آب معطر خزانه را سرخ رنگ ساخت، آنتونیا از من خواست تا او را به‌خاطر ضعف نفسی که دارد ببخشم. وگفت به‌خاطر دارائی بسیار و زندگی مرفهی که داشته، به تحمل کم‌ترین ناراحتی عادت نکرده است. می‌گفت هنگامی که کتیزش سرش را شانه می‌زد، اگر اندکی موی وی را می‌کشید، سوزن به سینه وی فرو می‌کرد و بدین‌گونه او را کیفر می‌داد.

هنگامی که روی لبه خزانه خم شده و پشت گردن آنتونیا را گرفته بودم و دستش را در دست داشتم، زندگی خودم چنان بی‌ارزش جلوه کرد که از او اجازه خواستم تا من نیز با وی بمیرم.

با صدای آهسته‌ای گفت: «این بزرگ‌ترین عرض ادب و اظهار محبتی است که تاکنون نسبت به‌من شده است. ولی تو به‌خاطر پسر خود باید به زندگی خویش ادامه دهی. اندرزهایی را که من راجع به آینده او داده‌ام فراموش مکن. به‌یاد داشته باش که پیش‌از بستن چانه و سوزاندن جسد من، یکی از سکه‌های طلای اتروسکی قدیمی خود را در دهانم بگذاری. این عزیزترین و آخرین هدیه‌ای است که من از تو دریافت خواهم کرد. اگر چه باید آن‌را به کارون بابت دستمزد قایق‌رانی او که

مرا با عبور از رودخانه به دنیای زیرین می‌برد، بپردازم. در این صورت او خواهد دانست که با من باید رفتاری شایسته‌ی مقام داشته باشد. من نمی‌خواهم با قایق شلوغ از رودخانه عبور کنم.»

لحظه‌ای بعد دستش که دست مرا گرفته بود، سست شد ولی انگشتان لاغر و بیخون او را تا پایان حیاتش در دست نگاه‌داشتم.

وقتی که به کلی جان‌سپرد و من دیگر نتوانستم تنفس وی را احساس کنم، دستور دادم تا پیکر خونین وی را به بسترش ببرند. خود نیز زود حمام گرفتم و لکه‌های خون را از سر و تن خود شستم.

آنگاه لباس پوشیدم و افسر و سربازان را فراخواندم تا گواه باشند که آنتونیا داوطلبانه خودکشی کرده. بعد یک سکه‌ی طلای قدیمی که یکی از آزادمردان من در گورستان کهنه‌ی کایره یافته بود، در دهانش گذاشتم و جسدش را به کنیزش سپردم. از مباشر اوهم خواستم تا مراقبت کند که کسی سکه را نزدد چون خودم دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم و عجله داشتم که پیش نرون برگردم.

نرون، که پس از بازی با شیر محبوب خود، در نتیجه‌ی انتظار زیاد به تشویش افتاده و شراب زیاد خورده بود، همینکه از من خبر خودکشی آنتونیا را شنید، زحمتی را که به‌خاطر تسریع در انجام یک کار دشوار و ناهنجار کشیده بودم، مورد تقدیر و تشکر قرار داد.

در مقایسه با تمام آنچه گذشت، واقعه‌ای که دو هفته بعد برای من روی داد، خیلی جزئی به‌نظر می‌رسید. به‌خاطر آنتونیا نزدیک بود من جان خود را از دست بدهم. خوشبختانه دوستانی داشتم که به‌من اطلاع دادند نرون راجع به وصیتنامه‌ی آنتونیا تحقیقاتی را آغاز کرده است. از راه آن اطلاعات توانستم‌کلودیا را بموقع آماده کنم، اگرچه نقشه‌ی من ابداً مورد پسند وی نبود.

هنوز نمی‌دانم که چرا آنتونیا، زن کارآزموده و سیاستمدار، احساس کرد که ناچار است تو فرزند عزیز را هم در وصیتنامه‌ی خود بیاورد، اگرچه من درست در مخالفت با همین موضوع به‌او اخطار کردم. پیش از مرگش من دیگر از وصیت وی حرفی بر زبان نیاوردم چون ما حرف‌های دیگری در پیش داشتیم که باهم بزنییم و، راست بگویم، من بکلی فراموش کرده بودم که او قولی از روی بیفکری داده و خواسته بود تو به‌نام آنتونیانوس نامیده شوی. اکنون من ناچار بودم که خود را از چنگ روبریا خلاص کنم زیرا او چون پیرترین دوشیزه‌ی پرستشگاه وستا شمرده می‌شد، تنها گواه قانونی تبار واقعی تو بود. میل ندارم چیزی درباره‌ی

دیدار با او به تو بگویم. آنچه درخور ذکر است این است که پیش از آن دیدار من ناچار بودم که بروم و لوکوستای پیر را در محل ییلاقی فرح‌انگیزی که نرون به‌وی داده بود، ببینم. در آن‌باغ، او و شاگردانش بسیاری از گیاهان طبی را پرورش می‌دادند. در همان حال، او با عقاید کاملاً خرافی که داشت، هنگام کاشتن و درو کردن دانه‌ها و ریشه‌ها، اوضاع ستارگان و مراحل ماه را در نظر می‌گرفت.

خوشوقت شدم از این که مرگ غیرمنتظر روبرویا هیچ تعجیبی در میان پزشکان برنینگیت. چهره او حتی تیره‌هم نشد. تا این‌اندازه لوکوستا هنر زهر-سازی خود را در پیری تکمیل کرده بود. ولی نرون اظهار مسرت می‌کرد از اینکه به وی اجازه داده تا برخی از داروهای خود را روی جنایتکاران معینی که سزاوار کیفری بهتر از آن نبودند، آزمایش کند.

ارتباط من با روبریا به هیچ اشکالی برنخورد چون او معمولاً در اتاق بیرونی پرستشگاه وستا مهمانانی داشت. بنابراین من توانستم در محل مخفی خاصی که داشتم سند مهر وموم شده‌ای را پنهان کنم که در آن روبریا اصل و نسب کلودیا را گواهی داده، اعتراف پولینای متوفی را تکرار نموده و تأیید کرده بود که آنتونیا مادر تو، کلودیا، را خواهر ناتنی واقعی خود شمرده و در تأیید این مطلب به تو نام آنتونیانوس داده است.

از روی چند نشانه آشکار قبلاً متوجه شدم که من از چشم نرون افتاده‌ام. بنابراین وقتی مرا احضار کرد غافلگیر نشدم. در حقیقت فکر کردم که خود را حسابی آماده ساخته‌ام.

نرون که لب‌های خود را می‌جوید و چانه‌اش اندکی می‌لرزید، از من پرسید: «مانیلیانوس، راجع به زناشوئی خود تعریف کن ببینم چون من هیچ چیزی در این باره نمی‌دانم. سعی کن توضیح قابل قبولی به من بدهی که چرا آنتونیا در وصیت خود از پسر تو یاد کرده و حتی نام خویش را به او داده است. من این‌را هم نمی‌دانستم که تو جز پسر سایننا پسر دیگری هم داری.»

از نگاه او پرهیز کردم و با منتهای توانائی خود کوشیدم تا از وحشت بلرزم و باید بگویم که مجبورم نشدم برای این کار کوشش زیادی بکنم. نرون فکر کرد من چیزی را از او پوشیده می‌دارم.

به سخنان خویش ادامه داد و گفت: «اگر آنتونیا تنها مهر ویژه دائی‌سیانوس خود را برای پسر تو می‌گذاشت و به همین قناعت می‌کرد، موضوع برای من قابل‌فهم بود. ولی این باور نکردنی است که او قسمتی از جواهرات خانواده جولیا را که از آنتونیای پیر، مادر کلودیوس، به‌ارث برده، به پسر تو ببخشد. از جمله چیزهائی

که به‌او بخشیده، نشان عالی سردوشی خدا اوگوست است که می‌گویند آن‌را در میدان جنگ و تشریفات قربانی دولتی بردوش خویش نصب می‌کرد. از همه غیرعادی‌تر اینکه ازدواج تو در هیچیک از دفاتر به ثبت نرسیده و نام پسرتم هم در سرشماری جدید نیست. بگذریم از طومارهای گروه سلحشوران اشرافی، اگرچه موعده مقرر برای ثبت‌نام او مدتی است که گذشته است.»

خود را به پای او انداختم و با افسوس و پشیمانی گفتم: «وجدان من در این باره مرا عذاب می‌داد و به اندازه‌ای از این زناشوئی شرمنده بودم که هرگز نمی‌توانستم آن‌را به هیچیک از دوستان خود بگویم. آخر کلودیا، همسر من، یک زن یهودی است.»

نرون چنان خیالش آسوده شد و قاه قاه خندید که بدن فربه وی به لرزه افتاد و اشک به چشمانش درآمد. او هرگز دلش نمی‌خواست تنها روی یک بدگمانی کسی را محکوم به مرگ کند، مخصوصاً دوستان واقعی خود را.

دوباره که توانست صحبت کند با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «ولی، مینوتوس، یهودی بودن به‌خودی‌خود تنگی نیست. تو کاملاً خوب می‌دانی که خون یهودیان صد سال است که با خون بهترین خانواده‌ها آمیخته شده است. به‌خاطر پوپایا که عزیزترین محبوب من است، من نمی‌توانم یهودیان را هیچ کمتر یا بدتر از سایر مردم بدانم. حتی در خدمات دولتی نیز، البته تا حدود معقولی، آنان را می‌پذیرم. تا هنگامی که من فرمانروا هستم، همه افراد بشر باهم یکسانند؛ چه رومی، چه یونانی، چه سیاه چه سفید. بنابراین یهودیان را هم تحمل می‌کنم.»

من برخاستم در حالیکه همچنان تظاهر به تأسف و تشویش می‌کردم. گفتم: «اگر این‌طور است، من در معرفی همسر خود به امپراتور و سایر دوستانم تردیدی نخواهم داشت. ولی اشکال این است که او از نسل بردگان هم هست. پدر و مادرش بردگان بیچاره‌ای بودند که آنتونیا، مادر کلودیوس، که به‌نحوی مادر بزرگ شما می‌شود، آنان را آزاد کرده بود. باید توجه بفرمائید که چرا من از معرفی او شرمسارم. شاید بدین علت بوده که آنتونیا خواسته به یاد مادر بزرگ خود به‌او چندگوه‌ارزان قیمت داده باشد. این زن من بود که می‌خواست پسرش آنتونیانوس نامیده شود.»

با لرزه‌ای که از خشم و هیجان در تن داشتم سخن خود را دنبال کردم و گفتم: «ولی هنوز آن وصیت‌نامه که مرا کاملاً غافلگیر کرده، برای من حکم لطمه‌ای را دارد که آنتونیا با بدخواهی بی‌اندازه خود می‌خواسته به‌من بزند تا مرا مورد سوء ظن قرار دهد چون می‌دانسته که من سه‌وینوس، پیژو و دیگران را لو داده

بودم، اگرچه او نمی‌توانسته بفهمد که برای تندرستی و ایمنی شما وجدانم مجبورم کرده بود که مشت خود اوراهم بازکنم. من به‌راستی از کاری که کرده‌ام هیچ پشیمان نیستم.»

نرون در اندیشه فرو رفت و چین به چهره افکند. دیدم بار دیگر بی‌اعتمادی وی برانگیخته شده است.

زود گفتم: «بہتر بود بیدرنگ اعتراف می‌کردم که من به آئین یهود دلبستگی دارم. این جرمی نیست، اگرچه با مقام من تناسبی ندارد. بہتر از همه آن است که این کارها بہ زنان واگذار شود ولی زن یکدندۀ من همیشه مرا وادار می‌کند کہ بہ کنیسۀ جولوس بروم. رومیان دیگرهم این‌کار را می‌کنند. اعضاء آن ریش‌خود را می‌تراشند و مثل افراد معمولی لباس می‌پوشند و بہ تن‌تار می‌روند.»

نرون، همچنان با دل افسردگی خیره بہ من نگریست.

گفت: «توضیح تو ممکن است راست باشد. اما بدبختی این‌جاست کہ آنتونیا متمم وصیتنامۀ خویش را بیش از شش ماه پیش گواہی کرده است. در آن زمان او چہ‌گونه می‌توانست اطلاع داشته باشد کہ تو بعدها دربارهٔ توطئۀ پیزو خبرچینی خواهی کرد؟»

بی‌پرده کہ می‌بایست اعترافات بیش‌تری کرده باشم. برای این کار آمادگی داشتم، اگرچه طبیعتاً نخست کوشیده بودم تا با اظهار ناگہانسی خلوص نیت خود نرون را ہنگام نکنم. او همیشه براین عقیدہ بود کہ ہرکسی چیزی را از او پوشیدہ می‌دارد.

نرون بہ تندی گفت: «ہمہ چیز را بہ من بگو. وگرنہ دستور خواہم داد پوتین‌های کاملاً نو ترا از پایت درآورند. چنانکہ می‌دانی، سناہم دوست دارد کہ من این‌کار را بکنم چون سناتوری مثل تورا دوست ندارند.»

فریاد زدم: «سرور من، بندہ بہ بزرگواری و حساسیت شما اعتماد دارم. راز شرم‌آور مرا پیش خود نگاہ دارید و لطفاً آن‌را در تحت هیچ شرایطی بہ ہمسر من نگوئید. حسادت او قابل تحمل نیست. او چنان سن و سالی دارد کہ من واقعاً نمی‌دانم چہ‌گونه بہ‌دامش افتادہ‌ام.»

نرون زود پی‌برد کہ لقمۀ چربی در پیش است و لبان خود را لیسید.

گفت: «می‌گویند زنان یهودی در تر و خشک کردن شوہران خود ہنرمندی ویژه‌ای دارند. بیگمان توہم روش یهودیانۀ او را سودمند یافته‌ای. مرا نمی‌توانی فریب دهی. من هیچ وعده‌ای نمی‌دهم. بہ من بگو.»

با لکنت گفتم: «زن من با شیوۀ جامطلبانہ‌اش بہ فکر افتادہ بود کہ در مراسم

نامگذاری پسرمان، آنتونیا را هم دعوت کنیم. من در حضور گواهان، پسرم را روی زانوی خود گرفتم و فرزندی وی را تصدیق کردم.»

نرون به شوخی اظهار داشت: «همچنانکه یکبار هم لوزوس را تصدیق کردی. ولی ادامه بده.»

گفتم: «من تصور نمی‌کردم که آنتونیا خواهد آمد، حتی اگر به‌خاطر برادرزاده یکی از آزادمردان مادر بزرگش باشد. ولی در آن زمان او دوستان زیادی نداشت و نیازی به تفریح داشت. اما به رعایت حجب و ادب، روبریا دوشیزه سالخورده پرسشگاه وستا را هم با خود آورد. بدنیست که عرض کنم این زن آن شب زیاده‌روی کرد و مست شده به عقیده من آنتونیا مطالب مساعدی درباره من شنیده بوده و روی کنجاوی می‌خواسته مرا ببیند. اگرچه شاید برای مقاصد آینده خود نیز دنبال دوستان و پشتیبانانی می‌گشته است. هنگامی که به‌قدر کفایت نوشید به‌من فهماند که در منزل خود، واقع در پالاتین، می‌خواهد با من گفتگوئی بکند و بهتر است که تنها پیشش بروم و همسرم را باخود نبرم.»

نرون رنگ انداخت و به‌پیش خم شد تا بهتر سخنان مرا بشنود.

ادامه دادم و گفتم: «خودخواهی و جاه‌طلبی چنان دامگیرم شده بود که از دعوت او به‌خود بالیدم، اگرچه فکر می‌کردم که این دعوت شاید به علت نشئه شراب یا علل دیگری باشد. به‌هر صورت، چون ضمناً گمان می‌کردم که ممکن است کار لازمی داشته باشد، سرانجام شبی به خانه او رفتم و او هم، برخلاف انتظار، بسیار دوستانه با من برخورد کرد. نه، سرور من، من دیگر جرئت ادامه بقیه مطالب را ندارم.»

نرون گفت: «خجالت نکش. من از دیدارهای تو با او بی‌خبر نیستم. می‌گویند دیدار تو و او هرشب تا سپیده‌دم طول می‌کشیده است. راستش این که من گاهی فکر می‌کردم که شاید پسر تو فرزند آنتونیاست. اما می‌دانم که پسر تو اکنون هفت‌ماهه است و همه می‌دانند که آنتونیا مثل یک ماده گاو پیر، لاغر و استخوانی بود.»

در حالیکه از خشم سرخ می‌شدم اعتراف نمودم که آنتونیا مهربانی بسیار درباره من کرد و میل داشت که او را بیش‌تر ببینم، اگرچه من به‌خاطر زخم از فاش شدن آن روابط که پاک و بی‌غل‌وغش بود، وحشت داشتم. اما شاید آنتونیا به‌اندازه‌ای از من خوشش آمده بود که میل داشت وقتی برای حفظ حیثیت خود نمی‌توانست میراثی برای من بگذارد، لااقل در وصیت خویش یادی از پسرم کرده باشد. نرون خندید و روی زانوهای خود زد.

فریاد زد: «پیرزن هرزه! خوب، خوب، او خود را آن قدر پست کرده بود که می‌خواست با تو روی هم بریزد؟ ولی این تنها تو نبودی. باورکن که یک‌بارهم، وقتی او را مورد نوازش قرار دادم، سعی کرد که مراهم به‌تور بیندازد. البته من مست بودم. برپدر این مستی لعنت. برپدر هرکس که این شراب را اختراع کرد لعنت! به یاد دارم که بینی قلمی و لبان نازکی داشت. نمی‌دانم که واقعاً زیبا بود یا من بر اثر مستی او را زیبا می‌دیدم. پس از آن دیدار، در همه‌جا به دروغ شایع کرد که من به‌وی پیشنه‌اد زناشوئی کرده‌ام. گردن‌بند پیروزو مدرک کافی. فساد اخلاق اوست. او اگر کسی را در دسترس نمی‌یافت شاید با بردگان خود همبستر می‌شد. بنابراین تو نسبت به آنها لقمه قابل توجهی بوده‌ای.»

از خشم نمی‌توانستم مشت خود را گره نکنم ولی افسوس که این مشت‌گره کرده را نمی‌توانستم به‌سر او بکوبم. در همان حال نمی‌توانستم باور کنم که یک امپراتور آنقدر دروغگو و هتاک باشد که به زن پاکدامنی چنان تهمت‌هایی بزند. چاره‌ای نداشتم جز اینکه هرطوری هست خویشتن‌داری را از دست ندهم و دهان خویش را بسته نگاه‌دارم.

نرون گفت: «استاتیلیا مسالینا از گردن‌بند پیروزو خیلی خوشش آمده، حتی در آرایش خود نیز عیناً رنگ یاقوت‌های همان گردن‌بند را به‌کار می‌برد.»

نرون از چرب‌زبانی خویش چنان خوشحال شده بود که حس کردم بزرگ‌ترین خطر دیگر رفع شده است. آسوده خاطر شد و سرکیف آمده. ولی این از عجایب حس شوخی وی بود که می‌خواست پنهانکاری‌های مرا به‌گونه‌ای کیفر دهد که در سراسر شهر مورد تمسخر واقع شوم. این بود که لحظه‌ای در اندیشه فرورفت.

بعد گفت: «بدیهی است که من دوست دارم همسرت را ملاقات کنم و به‌چشم خود ببینم که او یک زن یهودی است. همچنین میل دارم از گواهانی که در مراسم نامگذاری پسر تو حضور داشته‌اند، پرسش‌هایی بکنم. تصور می‌کنم آنها هم یهودی باشند. تحقیقاتی هم در کنیسه جولیس سزار خواهم کرد که ببینم بدان دستگاه تا چه اندازه مؤمن بوده‌ای. ضمناً می‌توانی مرا در جریان مختون کردن خود بگذاری. همسرت نیز از این کار خوشحال خواهد شد. باید از من سپاسگزاری کنی که فعلاً سرحال هستم و بیش از این به‌تو آسیبی نخواهم رساند.»

نخست هراسان شدم و خود را کوچک کردم و به‌الحاح و التماس پرداختم که از آن توبیخ وحشتناک صرف‌نظر فرماید. اما این بلائی بود که خود بر سر خود آورده و سرخویش را در کمند انداخته بودم. اگر به‌او نمی‌گفتم که به‌آئین یهود

علاقه دارم اوهم ختان را که از واجبات دین یهود است به من تکلیف نمی‌کرد. همینکه وحشت مرا دید، بیش‌تر خوشحال شد و برای دلجوئی دست خود را روی شانهام گذاشت.

گفت: «این خیلی بجاست که ما در سنا یک نمایندهٔ مختون داشته باشیم که به‌کارهای یهودیان برسد. در این‌صورت آنان دیگر مجبور نخواهند شد که برای حفظ منافع خویش به‌دیگران متوسل شوند و ایشان را علیه‌من برانگیزند. همین الان برو و ترتیب انجام این‌کار را بده. بعد، همسرت را با گواهان پیش من بیاور. خودت هم بیا. البته اگر می‌توانی راه بروی! من به‌چشم خود می‌خواهم ببینم که فرمان مرا اطاعت کرده‌ای یا نه.»

ناچار بودم که به خانه بروم و با کلودیا و دوگواه، که با ترس و لرز انتظار بازگشت مرا می‌کشیدند، بگویم که ما باید پس از چند دقیقهٔ دیگر در اتساق پذیرائی کاخ زرین به‌حضور امپراتور برسیم. بعد به اردوگاه گارد نگهبان رفتم و با یک جراح صحبت کردم و او پس از مقداری روده‌درازی به‌من اطلاع داد که می‌تواند این جراحی کوچک را بدون کم‌ترین دشواری انجام دهد. گفت طی خدمت خود در افریقا روی بسیاری از لژیونرها که در نتیجهٔ تأثیر آب و هوا احساس سوزش می‌کردند این عمل را انجام داده و هنوزهم لوله‌ای را که لازمهٔ این کار است در اختیار دارد.

به‌خاطر شهرت و آبروی خود دلم نمی‌خواست که برای این عمل به یهودیان رجوع کنم، و این اشتباه بود چون یهودیان در این کار استادی بیماندی دارند. من لولهٔ کثیف و کارد کند جراح میدان جنگ را شجاعانه تحمل کردم. ولی زخم آن زود چرک کرد و دیر خوب شد به‌طوری که تاچندی حتی میل نداشتم به‌زن خود نگاه کنم.

تا مدتی فکر می‌کردم که شخصیت خویش را از دست داده‌ام. ولی رفته رفته دیدم مثل این که کار بهداشتی خوبی کرده‌ام و از بستر زناشوئی نیز بهرهٔ بیش‌تری می‌بردم.

از گفتگو در این باره خجالت نمی‌کشم زیرا اکنون دیگر همه از شوخی نرون بامن خبردار شده و لقبی هم رویم گذاشته‌اند که عفت کلام اجازهٔ اظهار آن را نمی‌دهد. ولی شخصاً عقیده دارم که کار سودمندی کرده‌ام، اگر چه نخست از انجامش اکراه داشتم.

اما، فرزند عزیزم، مادرت نمی‌دانست که از نرون چه انتظاری باید داشته باشد. با اینکه خیلی کوشیدم تا او را برای ایفای نقش خود آماده کنم، هنگامی که

لنگ لنگان، با روئی که مثل رنگ مرده سپید شده بود، از اردوگاه گارد نگهبان برگشتم، کلودیا حتی نرسید که چه بلائی به سرم آمده، فقط فکر می‌کرد من از خشم نرون ترسیده‌ام. آن دو مسیحی یهودی هم البته خیلی وحشت زده بودند، با اینکه برای دلگرمی ایشان بی‌اندازه کوشیدم و هدیه‌هایی را که وعده داده بودم، به یادشان آوردم.

نرون فقط می‌خواست یک نگاه به کلودیا بیندازد.

همینکه او را دید بیدرنگ فریاد زد: «عجوزه جادوگر یهودی...!» من از ابروها و لب‌های کلفتش می‌توانم تشخیص بدهم که از چه قماش است. بینی‌اش دیگر جای خود دارد. موهایش هم که جوگندمی شده، شنیده‌ام یهودیان، به سبب نفرینی که مصریان در حقشان کرده‌اند، زود مویشان سپید می‌شود. تعجب آور است که زنت در این سن و سال توانسته بچه‌دار شود. ولی یهودیان زیاد زاد و ولد می‌کنند.»

کلودیا از خشم می‌لرزید. ولی، به‌خاطر تو، خاموش ماند. بعد هر دو گواهان یهودی سوگندهای مقدس پرستشگاه اورشلیم را بر زبان آوردند و قسم خوردند که همسر من یک زن یهودی است و از پدر و مادری یهودی به دنیا آمده است. اما از خانواده محترمی است. نیاگان وی در روزگار پومپه^۱ در حال بردگی بهرم آمده و ترقی کرده‌اند. آنتونیا در مراسم نامگذاری پسرش شرکت کرده و ما را با حضور خود مفتخر ساخته و به یاد مادر بزرگ خویش اجازه داده که او را آنتونیانوس بنامند. این بازجویی بدگمانی نرون را فرو نشاند. هر دو یهودی مسیحی در حقیقت سوگند دروغ خوردند ولی من ایشان را مخصوصاً برگزیده بودم چون به فرقه‌ای از مسیحیت تعلق داشتند که معتقد بودند عیسای ناصری هیچگونه سوگندی را روا ندانسته است. این دوتن که چنان عقیده‌ای داشتند، می‌گفتند وقتی کسی با قسم خوردن مرتکب گناه می‌شود دیگر چه فرقی می‌کند که قسمش راست باشد یا دروغ؟ آنان با چنین سوگندی به‌خاطر پسرش فداکاری کردند و امیدوار بودند که عیسای ناصری آنان را به علت حسن نیتی که در این کار داشته‌اند، خواهد بخشید.

ولی نرون اگر با آن برق موذیگری که در چشمان خود داشت نگاهی تمسخرآمیز به من نمی‌انداخت، نرون نبود. پس از نظری که به من کرد متوجه همسر

۱- Peapey ، سردار و سیاستمدار رومی، معروف به پومپه کبیر، که پس از یک زندگی پر

شد و به‌او گفت: «دومینا کلودیای عزیز، یا باید بگویم سرنیسیما، زیرا شوهرت با وجود همه کثافتکاری‌های خود، به‌ترتیبی که بوده توانسته پوتین‌های ارغوانی خویش را، که به منزله حکم سناتوری اوست، نگاه دارد. تصور می‌کنم بدانی که شوهرت با استفاده از فرصت با خواهر ناتنی من آنتونیا رابطه پیدا کرده. من گواهانی دارم که آنان هرشب در خانه بیلاقی باغ وی با هم سرگرم راز و نیاز بوده‌اند. من مجبور بودم که از دور مراقب آنتونیا باشم تا با فساد اخلاق خود رسوائی به‌بار نیآورد.»

کلودیا وقتی این را شنید رنگش پرید. از قیافه من پی‌برد که نرون راست می‌گوید. او خود آنقدر با غرولند و وراچی سرم را به درد آورده بود که آخر ناچار شدم شرکت خود را در توطئه پی‌ز و حضور خویش را در جلسات شبانه توطئه‌گران برایش تعریف کنم.

ناگهان کلودیا دست خود را بلند کرد و سیلی محکمی به صورتم زد که صدایش در تالار پیچید. من، همچنانکه عیسای ناصری دستور داده است، طرف دیگر صورت خود را پیش بردم و خانم سیلی دیگری به پرده گوشم نواخت، چنان سخت که از آن وقت تاکنون گوشم قدری سنگین شده است. بعد هم، چنان مرا به باد ناسزا گرفت که مشکل می‌توانستم باور کنم چنان سخنانی از دهان وی درآید، آنهم در حضور امپراتور!

من که مسیحی نبودم، با سکوت عاقلانه‌ای که اختیار کردم، تعالیم حضرت مسیح را بهتر از او که مسیحی بود، به‌کار بستم.

کلودیا چنان با نفرین‌ها و ناسزاهای زنده به‌من و آنتونیا حمله کرد که نرون مجبور شد جلوی او را بگیرد. به‌کلودیا یادآوری کرد که از مردگان جز خوبی نباید گفت.^۲ کلودیا برای حفظ سلامت خود جا داشت به‌خاطر بیاورد که آنتونیا خواهر ناتنی نرون بوده است. بنابراین نرون نمی‌توانست به دیگران اجازه دهد که از خواهرش بدگوئی کنند.

برای اینکه کلودیا را خاموش، و دلسوزی و شفقت او را جلب کنم، شغل خود را فرو افکندم، نیم‌تته خود را بالا زدم و زخم باند پیچیده خون‌آلود خویش را به‌او نشان دادم تا بگویم که من خود به‌قدر کفایت کیفر جرم خود را پرداخته‌ام. نرون وادارم کرد که پارچه را از روی زخم بازکنم، گرچه این‌کار به‌اندازه‌ای دردناک بود که برایم نوعی شکنجه شمرده می‌شد. می‌خواست بریدگی را با چشم خود

I- Serenissima

ببند و یقین کند که من او را با قدری پارچه خون‌آلود فریب نداده باشم. پس از نگاه به بریدگی گفت: «آیا واقعاً تو تا این اندازه احمق هستی که راست رفتی و خودرا مختون کردی؟ من جز شوخی منظور دیگری نداشتم و بعد از رفتن تو از حرف خود پشیمان شدم. ولی، مینوتوس، باید اعتراف کنم که تو باکمال وفاداری و اخلاص فرمان مرا اطاعت می‌کنی.»

کلودیا برای من متأسف نشد. برعکس، دو دست خود را برهم زد و به‌ستایش نرون پرداخت که برای جرم من مجازاتی در نظر گرفته بود که او هرگز در خواب هم به‌فکرش نمی‌رسید. برای من همین مجازات کفایت می‌کرد که با کلودیا ازدواج کرده بودم. فکر می‌کنم او - به‌خاطر رابطه من و آنتونیا - اگرچه رابطه پاکی بود، هرگز مرا نبخشیده است. برای این کار سال‌ها به‌سرم نقرزده، در صورتیکه هرزن معقولی اینگونه لغزش‌های موقتی شوهر خود را زود فراموش می‌کند، اگرچه لغزشی هم‌که حکم گناهی را داشته باشد از من سرزنده بوده.

کتاب سیزدهم

نرون

دفع فتنهٔ پیزو و توطئهٔ او نزدیک به دو سال دوام یافت و تا بازداشت و کیفر ثروتمندان شهرستان‌ها و دولت‌های متحد که ظاهراً از وقوع وقایع خبر داشتند و هیچ حرفی نزنده بودند، دامنه‌اش گسترش پیدا کرد. نرون اگر چه نرمی نشان داد و هر جا ممکن بود، حکم اعدام را به تبعید بدل نمود، در نتیجهٔ آن توطئهٔ هرطوری که بود، با وجود هزینه‌های گزاف خود، امور مالی دولت را تحت نوعی نظم درآورد. در حقیقت قسمت اعظم درآمد دولت صرف تهیهٔ مقدمات جنگ با دولت پارت می‌شد. نرون که یک امپراتور بود، در مقایسه با برخی از ثروتمندان تازه به‌دوران رسیدهٔ رم، زندگی کاملاً معتدلی داشت.

نرون، در برابر وضع امور خزانهٔ کشور، تنها می‌توانست سر تکان بدهد، اگرچه او خود فکر می‌کرد هرکاری که از دستش برمی‌آمده برای بهبود وضع انجام داده است. وقت گرانبهائی را که می‌توانسته صرف علائق هنری کند، صرف رسیدگی به صورت‌های مالیاتی شهرستان‌ها کرده و ثروتمندانی را برگزیده که به‌جرم شرکت در توطئهٔ پیزو مصادرهٔ اموالشان امکان داشته است.

دربارهٔ جنگ با دولت پارت، یا اشکانیان، که از جهت باز کردن راه تجارتي زمینی با شرق برای آیندهٔ رم ضروری به‌نظر می‌رسید، نرون شخصاً حرارتی نشان نمی‌داد. با یاد تو فرزند عزیز که در ضمیرم بود، من رفته رفته با نقشهٔ جنگ موافقت کردم، اگر چه جنگ با ایران به مزاجم نمی‌ساخت. آزادمردان پدرم در انطاکیه برای تهیهٔ ملزومات جنگی مبالغ گزافی پول گرد آوردند و مرا تشویق

کردند که در کمیتهٔ امور شرق، طی نطقی از نقشهٔ جنگ پشتیبانی کنم. نقشه، به خودی خود معقول و فرصت‌هم مناسب بود.

از دیدگاه نظامی مسافرت به یونان، که نرون از دیرباز خیالش را در سر پرورده بود، زمینهٔ خوبی برای نقشه‌های ما فراهم آورد. حتی پارتی‌ها هم راجع به علاقهٔ نرون در بدست آوردن یک تاج گل به عنوان جایزهٔ آواز در نمایش‌های قدیم یونان شکی نداشتند.

خبرهای شورش میان یهودیان در اورشلیم و جلیل که طبیعتاً به دست پارتیان دامن زده می‌شد بهرم رسیده بود. ولی ما آنها را جدی نمی‌گرفتیم. در آن قسمت از جهان همیشه آشوب‌هایی وجود داشت، خواه فلیکس حکومت می‌کرد خواه فسستوس. شاه هرودس آگریپا واقعاً نگران به نظر می‌رسیده.

بنابراین در کمیتهٔ شرقی ما تصمیم گرفته شد که یک لژیون کامل به شام بفرستیم تا به مزاحمت‌ها پایان داده شود. این لژیون از سفر جنگی خویش اگر افتخارات زیادی به دست نمی‌آورد، تجربیاتی می‌اندوخت زیرا یهودیان که مسلح به‌گرز و منجیق بودند، نمی‌توانستند در برابر یک لژیون کارآموده ایستادگی کنند.

سرانجام ما به سفری پرداختیم که نرون مدتی دراز خوابش را می‌دید و می‌خواست بر سر استعداد هنری خویش تاج افتخاری بگذارد. برای حصول مقصود قبلاً فرمان داده بود که برنامهٔ تمام بازی‌های مسابقاتی، پشت سرهم تنظیم شوند که او بمجرد ورود بتواند در مسابقات شرکت کند.

در آخرین لحظهٔ درست پیش از حرکت، نرون از بردن استاتیلیا مسالینا به همراه خویش صرف‌نظر کرد. دلیلش هم این بود که می‌گفت اگر جنگ درگیرد، او نمی‌تواند سلامت و ایمنی وی را تضمین کند. اما دلیل واقعی در طی مسافرت روشن شد. نرون سرانجام شخصی را که مدتها به دنبالش می‌گشت پیدا کرده بود، شخصی که از هرجهت شباهت به پوپایا داشت. او اسپوروس^۱ نامیده می‌شد که بدبختانه زن نبود و جوان زیبای بی‌عفتی بود.

با این وصف پسر گفت که قلباً خود را بیش‌تر دختر حس می‌کند تا پسر. بنابراین نرون نیز دستور داد تا او را عمل کنند و پزشکی از مردم اسکندریه هم ناروئی تجویز کرد تا روئیدن مو را برچانهٔ وی قطع کند و سینه‌اش را برجسته و، خلاصه، ویژگی‌های زنانگی را در وی آشکار سازد.

1- Herodes Agrippa

2- Sporus

چون می‌خواهم به ذکر این داستان، که خشم و نفرت بسیاری برانگیخت، دوباره برنگردم، همین‌جا شرح می‌دهم که در کورینت، نرون با اسپوروس زناشوئی کرد و تمام تشریفات معمولی عروسی را نیز ترتیب داد و بعد با او مانند زن قانونی خود رفتار کرد. خود نرون برآن بود که ازدواج با جهیز و لباس عروس و تظاهرات عروسی، یک امر تشریفاتی است که برخی از تعلیمات مذهبی آن را اقتضا کرده است ولی به‌هیچ‌وجه بستگی درستی نیست. او خود را دوجنسی می‌پنداشت، همچنانکه همهٔ خدایان نر چنین بوده‌اند. اسکندر کبیر، هنگامی که وی را در مصر خدا خواندند، این نظر را تأیید کرده بود. بنابراین نرون نیز تمايلات خویش را یکی دیگر از مدارک الوهیت خود می‌شمرد.

او به‌اندازه‌ای از صحت نظر خود اطمینان داشت که زنده‌ترین شوخی‌ها را دربارهٔ اسپوروس تحمل می‌کرد. یک‌بار، از باب تفریح، از سناتوری که به هواداری از فلسفهٔ رواقی معروف بود پرسید که دربارهٔ آن زناشوئی چه فکر می‌کند. پیرمرد پاسخ داد: «اگر پدر شما، دومی‌سیوس نیز چنین همسری انتخاب می‌کرد، اکنون دنیا از هرجهت وضع بهتری داشت.» نرون نه‌تنها خشمگین نشد، بلکه از این شوخی خیلی هم خوشش آمد و مدتی خندید.

راجع به پیروزی نرون در مسابقات موسیقی یونانی به قدر کفایت سخن گفته شده است. او بیش از هزار حلقه گل پیروزی به‌دست آورد. تنها در مسابقات گردونه‌رانی المپیک کامیاب نشد. در مسابقه‌ای که گردونه‌هائی با ده اسب شرکت داشتند، از گردونهٔ خود به بیرون پرتاب شد و نزدیک تیری که برگوشهٔ میدان نصب شده بود افتاد. فقط توانست به سرعت دهانه‌های اسبان را، که به دور هچ خود پیچیده بود، ببرد و خود را نجات دهد. البته سخت آسیب دید ولی به‌پاس چابکی و تهوری که نشان داده بود، داوران به اتفاق آراء حلقهٔ گلی به وی پاداش دادند. نرون خود گفت که چون مسابقه را به‌پایان نرسانده نمی‌تواند حلقهٔ گل را بپذیرد و به‌دریافت حلقه‌های برگ زیتون که در آوازخوانی و کشتی‌گیری المپیک برده بود، قناعت کرد. این‌را برای تو فرزند عزیز به عنوان نمونه‌ای از تهور جسمانی نرون در خطر واقعی و ورزش‌دوستی می‌گویم.

بعد خبرهائی ننگ‌آور و باورنکردنی رسید که لژیون شام در جنگ با یهودیان شکست خورده و از اورشلیم گریخته است. یهودیان پرچم عقاب لژیون را به غنیمت گرفته و به‌عنوان هدیه نذری به پرستشگاه اورشلیم سپرده‌اند. هنگامی که نرون از کمیتهٔ امور شرقی شرح وقایع را خواست اعتراف می‌کنم که برای نگاه در چشم او تمام نیروی ارادهٔ خود را لازم داشتیم. برطبق نظر او

این غیرقابل فهم بود که ما نمی‌دانستیم شورشیان یهودی دیوارهای اورشلیم را مستحکم ساخته و در فراهم آوردن جنگ‌افزار و آموزش‌های پنهانی سربازان خود توفیق یافته‌اند. شکست یک لژیون کامل، غیر از بی‌اطلاعی ما از وضع دشمن هیچ دلیل دیگری نداشته است.

این فتنه‌های بی‌پایان، زمانی که فلیکس و فستوس حکومت قیصریه را برعهده داشتند، مانند آتش زیر خاکستر حتی عاقل‌ترین افراد را به خواب غفلت فرو برده بود، چنانکه همه به غلط احساس ایمنی می‌کردند. در یهودیه نیز مانند جاهای دیگر دولت‌رم چنین می‌پنداشت که ما با سیاست تفرقه‌انگیزی حکومت می‌کنیم، من در پایان گفتم: «بزرگ‌ترین معجز این است که فرقه‌های یهودی با وجود اختلافات شدیدی که داشتند، توانسته‌اند در یک طغیان باهم متحد شوند.»

به قدر کفایت تهور نشان دادم که اظهار داشتیم به عقیده من جنگ با پارتیان باید به تعویق بیفتد تا وقتی که ما شورش اورشلیم را سرکوب کنیم چون درغیر این صورت سه لژیون گرفتار خواهند شده. اما خوشبختانه هم‌اکنون افراد لژیون‌ها گردآوری شده و در نواحی مختلف برای عزیمت به جبهه مسافرائی کرده‌اند. ماشین‌های جنگی هم آماده است به قدری که می‌تواند استوارترین دیوارها را با خاک یکسان کند. شورش یهود در اورشلیم امکان دارد که زود سرکوب شود ولی فکر می‌کنم که از آن شورش به مراتب خطرناک‌تر وجود مناطق یهودی‌نشین در سراسر کشور است. بگذریم از سی هزار یهودی که در خود رم سکونت دارند. وقتی من خاموش‌شدم هیچ‌کس جرئت نکرد حرفی بزند. نرون مدتی در این باره اندیشید، چین برجبین انداخت و لبان خود را جمع کرده. بعد با بیصبری به اشاره دست ما را از سر باز کرده. او با غرور و قدرت امپراتوری خود میل داشت نیروی کافی در اختیار فرمانده شایسته‌ای بگذارد که بتواند اورشلیم را تصرف کند.

این فلاویوس و سپازیان بود که نرون هوس کرد او را به فرماندهی سپاه بگمارد و مأمور محاصره اورشلیم کند. و سپازیان اعتراض کرد و توضیح داد که دیگر از جنگ خسته شده است. گفت به موقع خود در بریتانیا نبردهائی کرده و افتخاراتی به دست آورده و دیگر پیر شده و به عضویت در دو انجمن کاهنان قناعت کرده است.

ولی این مرد سالخورده که حتی از من هم کم‌تر به موسیقی آشنائی داشت، هنگام شرکت نرون در مسابقه آواز، شروع به چرت‌زدن کرده بود. نرون که انتظار این بی‌احترامی را نداشت، به‌عنوان مجازات، کار دشوار تحمل دردسرهای یک لشکرکشی پرزحمت تبیهی را، که سرانجام هم بدنامی به‌بار می‌آورد، به‌گردن او

انداخت. آخر، وقتی دید که اشک در چشمان وسپازیان جمع شده قدری نسرمد گردید و به دلجوئی وی پرداخت و گفت که او در این لشکرکشی بهترین فرصت زندگی خود را خواهد یافت که از پهلوی یهودیان دارائی بسیار به دست آورده آن وقت می‌تواند قاطر فروشی را که شایستهٔ یک سناتور نیست کنار بگذارد و دیگر نیازی هم به شکایت از تنگدستی نداشته باشد.

همه فکر می‌کردند که گماشتن وسپازیان به فرماندهی سپاه نشانهٔ دیوانگی نرون است زیرا وسپازیان به اندازه‌ای مورد تحقیر و تنفر بود که حتی بردگان محبوب نرون به او، هرگاه که در کاخ زرین آفتابی می‌شد، توهین می‌کردند. او را تنها سالی یک‌بار، روز تولد نرون، به کاخ دعوت می‌کردند و این اظهار مرحمت برای وی به قیمت اهداء چند الاغ به رایگان برای پوپایا و بعدهم برای استاتیلیا تمام می‌شد. وسپازیان به هیچ‌وجه در امور شرقی وارد نبود و هیچ‌کس هم به فکرش نمی‌رسید که او را برای عضویت در کمیته‌ای پیشنهاد کند یا به یکی از کارهای محرمانهٔ سنکا بگمارد. از طرف دیگر اوستاریوس^۱ که کلودیوس یک‌بار اشتباهاً او را به بریتانیا فرستاده و او در آنجا خیلی خوب عمل کرده بود با کمال خوشوقتی آمادگی داشت که لژیون‌ها را برای تنبیه و سرکوب یهود رهبری کند. خود نیز این موضوع را اغلب پیشنهاد کرده بود. در نتیجه، نرون، نسبت به او که قدرتی داشت بدگمان شد و به بهانه‌ای دستور داد تا وی را اعدام کنند. برعکس، اعتماد نرون به وسپازیان فزونی می‌یافت چون وسپازیان با پذیرفتن این مأموریت مخالفت می‌ورزید و آن را مجازات چرت زدن در برابر هنرنمایی نرون می‌دانست و دائم این چرت‌زدن خود را لعنت می‌کرد.

نرون خود نیز در خصوص انتخاب وی به فرماندهی سپاه شک داشت. از این‌رو توصیه کرده بود که وسپازیان پسر خود، تیتوس، را نیز همراه ببرد. تیتوس هم در بریتانیا خوب عمل کرده و در جوانی یک‌بار جان پدر خود را نجات داده بود. نرون امیدوار بود که تیتوس با شور و شوق خویش وسپازیان را دلگرمی دهد و او را کمک کند تا در ظرف مدت مناسبی کار دشوار فتح اورشلیم را به پایان رساند.

با اینهمه، او به وسپازیان اصرار کرد که از دادن تلفات و زیان‌های غیر ضروری بپرهیزد چون دربارهٔ استحکام دیوارهای اورشلیم اطلاعاتی به دست آورده بود. به علت وضع مساعد استراتژیکی شهر حتی پومپه، سردار بزرگ رومی، تسخیر اورشلیم را دشوار یافته بود. و خود نرون نیز فکر می‌کرد که آن دو

سردار را به دشواری می‌توان باهم سنجید.
در کورینت من دوباره فرصت ارتباط با فرمانده پیشین خود یافتم و به وی اجازه دادم تا به عنوان مهمان از خانه جدید عالی‌هی‌رکس استفاده کند. بدین ترتیب دوستی خود را با وی تجدید و تقویت کردم. او، یعنی وسپازیان، به‌خاطر این مهمان نوازی از من سپاسگزاری کرد. در سراسر آن سفر، من تنها مرد اشرافی بودم که با وسپازیان پیر خسته از جنگ، به ادب رفتار کردم. آخر او حق به گردن من داشت و من طی نخستین مأموریت خود، در بریتانیا، زیر نظر او انجام وظیفه می‌کردم.

من چنانکه زندگی‌ام به‌خوبی نشان می‌دهد، دربارهٔ دوستانم تعصب خاصی ندارم و از ایشان زیاد تعریف نمی‌کنم. برای من همین که یک دورهٔ خوشبختی از جوانی خود را در بریتانیا تحت فرماندهی وی گذرانده بودم، دلیل کافی شمرده می‌شد که دوستی خشک آن‌زمان وی را با مهمان‌نوازی و محبتی که مفت برایم تمام می‌شد، جبران کنم.

این راهم بگویم که من هرچه از دستم برمی‌آمد کردم تا در جریان توطئهٔ پیروز افراد خانوادهٔ فلاویان را از خطر برهانم، اگرچه این‌کار در برابر طرحی که فلاویوس سهوینوس برای کشتن نرون ریخته بود، دشوار می‌نمود. خوشبختانه او تعلق به بدترین شاخهٔ خانوادهٔ فلاویان داشت. خبر دسیسه‌کاری او را من داده بودم. بنابراین من نیز حق معینی داشتم که به سود سایر افراد خانوادهٔ فلاویان هم حرفی بزنم و در تبرئهٔ ایشان بکوشم.

وسپازیان هرگز مورد بدگمانی قرار نگرفت زیرا بیچاره چنان ضعیف شده بود که در سنا هم به‌دشواری می‌توانست درست بنشیند. هنگامی که می‌خواست به عضویت سنا انتخاب شود و کلانتران ثبت احوال ایراد گرفتند که او واجد شرایط ثروتمندی نیست، من یکی از املاک روستائی خود را به‌نام وی منتقل کرده بودم تا آن ایراد رفع شود. به هر صورت، هرکسی می‌دانست که او مرد درستکاری است و حتی فرومایه‌ترین خبرچین برای نوشتن نام وی در صورت اسامی توطئه‌گران ارزشی قائل نبود.

تمام اینها را از آن جهت می‌گویم که نشان دهم چه پیوندهای دیرینه و بادوامی با خانوادهٔ فلاویان داشته‌ام و چه قدر وسپازیان به دوستی من ارج می‌نهاد چون حتی در زمانی که با وجود مقام سناتوری ممکن بود یکی از بردگان نرون پیش پای وی تف بیندازد و مجازات‌هم نشود، من سر سوزنی از محبت خود نسبت به‌وی نکاسته بودم. در دوستی من نه خودخواهی وجود داشت نه نفع شخصی. از وقتی که

دروئیدها، یا کاهنان بریتانیائی، مرا به خواب عمیقی فرو بردند، دیگر سال‌هاست که آنچه رؤیا و آرزو داشتم فراموش کرده‌ام، اگرچه طبیعتاً هیچ‌کس این را باور نمی‌کند.

در کورینت من چنان دوستی و سپازیان را جلب کردم که پیش از رفتن به مصر برای تحویل گرفتن دولژیون، از من خواست تا اطلاعات خود را در خصوص امور شرقی و روابط حسنه خود را با یهودیان در اختیارش بگذارم و همراهش به میدان جنگ بروم. من مؤدبانه درخواستش را رد کردم چون این یک جنگ نبود و یک لشکرکشی تبیهی برای سرکوب و تبیه رعایای شورشی به‌شمار می‌رفت. وقتی، بلافاصله پس از انتشار خبر شکست لژیون در یهودیه، من می‌خواستم اختاریهائی برای یهودیان مسیحی بفرستم و به ایشان توصیه کنم که آرام بگیرند و خودرا پنهان کنند، هرکس و روابطی که با یهودیان کورینت داشت، بسیار برای من مفید واقع شد زیرا نام و نشانی آنان را در اختیارم گذاشت. نرون، هم به ایتالیا و هم به شهرستان‌های تابع ایتالیا فرمان‌هائی صادر کرد تا هر یهودی آشوبگری که از او کوچک‌ترین نشانه مزاحمت دیده شد، فوراً زندانی شود و به جرم خیانت تحت تعقیب قرار گیرد.

من با کمال تأسف پولس را که سرشت بی‌آرامش وادارش می‌کرد همیشه از شهری به شهری کوچ کند، نتوانستم نجات دهم. آخرین خبرش را از امپوریه^۱ داشتم، که شهر بندری پرونتقی در شمال اسپانیاست و شروع به لجن گرفتن کرده است. یهودیان متعصب وی را از آن شهر رانده بودند ولی به‌موجب اطلاعاتی که یک خبرچین به‌من داد، درین ماجرا کتک‌های سخت خورده ولی زخم‌های سخت بر نداشته بود.

در ایبریا (اسپانیا)، مثل جاهای دیگر، او مجبور بوده که خود را قائم به موعظه در شهرهای ساحلی کند که یونانیان سال‌ها قبل تأسیس کرده بودند و در آن نقاط هنوز زبان عمده مردم یونانی بود، اگرچه مقررات، البته به لاتین، یعنی زبان رومی، بر روی لوحه‌های مسین مرقوم می‌شد. برکرانه‌های اسپانیا بسیاری از این گونه شهرها هست و او فرصت زیادی برای مسافرت بدان نقاط داشت.

اینکه اخطار من به‌دست او نرسیده، تقصیر خود اوست که نام و نشانی معلوم و مشخصی نداشته است. او چنان ناگهانی در تروا، در بیتینیای آسیائی^۲، بازداشت شد که اوراقی، کتاب‌ها و لباس سفر وی در محل اقامت وی باقی ماند. تصور می‌کنم

1- Emporiae

۲ - Bithynia ناحیه‌ای که در قدیم در شمال غربی آسیای صغیر برکرانه دریای سیاه قرار داشت.

خود را ناچار می‌دیده که سفری به آسیا برود و همکیشان خویش را که فکر می‌کرد واعظان دوره‌گرد از راه بدر برده‌اند، پاردیگر راهنمایی کند. بسیاری از این واعظان را او پیام‌آوران دروغگو می‌خوانده. حتی آن عده را که مانند خودش به نام مسیح صحبت می‌کردند، اگر چه آنان در تعلیم الهیات به اندازه او آمادگی و استادی نداشتند.

هنگامی که خبر محل اقامت پولس بهرم رسید، نهانگاه کیفاس نیز فوراً کشف شد و پیروان پولس فکر می‌کردند که آن را مرهون آموزگار خود هستند. کیفاس اختطاریه مرا بموقع دریافت کرده و از رم به پونتولی رفته ولی باز به سنگ نشان چهارمیلی خیابان آپیا^۱ برگشته بود بدین علت که می‌گفت عیسای ناصری باهمه جلال و شکوه خویش بروی آشکار شده بطوریکه او خوب وی را به خاطر آورده و شناخته است. عیسی از او پرسیده بود: «کجا می‌روی؟» کیفاس پاسخ داده بود که از رم گریخته است. عیسی به او گفته بود: «پس در این صورت من خود بهرم خواهم رفت که برای دومین بار مصلوب شوم.»

کیفاس از این سخن شرمنده شده و سرافکنده بهرم بازگشته بود، اگرچه از تجدید دیدار با سرور خویش اظهار خوشوقتی می‌کرد. کیفاس با سادگی خویش ضمن سفرهای خود با عیسای ناصری، میان شاگردان وی نخستین کسی بود که او را پسر خدا شناخت و به وی ایمان آورد. بدین علت، سرور او چنان به وی دلبستگی یافت که او را شاگرد بزرگ خود خواند نه تنها به سبب نیروی زیاد جسمانی و عقلانی وی، چنانکه هنوز برخی این عقیده را دارند.

من آنچه را که شنیده‌ام می‌گویم وئی روایات دیگر هم هست. مطلب اساسی این است که به کیفاس در خیابان آپیا نوعی رؤیا دست داد و این تجربه او را در راه صلح با پولس رهبری نمود بطوریکه آن دو پیش از مرگ خود با یکدیگر آشتی کردند. پولس البته خود هرگز عیسای ناصری را به چشم ندیده بود. درحقیقت، تحت تأثیر حسادتی خاص، کیفاس یکبار راجع به رؤیای پولس گفته بود که خود وی، یعنی خود کیفاس، دیگر نیازی به جعل چنین سرگذشت‌هایی ندارد چون عیسای ناصری را هنگامی که بر روی زمین زندگی می‌کرد، دیده بود و می‌شناخت. ولی این حرف‌ها تا وقتی زده می‌شد که اختلاف آن دو بالا گرفته بود. بعد، کیفاس، پس از آن رؤیا، از تهمتی که به پولس می‌زد، خجالت کشید و از وی طلب بخشایش کرد.

من برای این ماهیگیر ساده که پس از ده سال زندگی در رم هنوز زبان

رومی یا یونانی را آنقدر نیاہوخته بود که بتواند بدون مترجم حرف خود را بزند، بسیار متأسف بودم چون زبان ندانستن او موجب سوء تفاهات زیادی می‌شد. حتی گفته می‌شود که او نوشته‌های مقدس یهودیان را نادرست یا لااقل با بیدقتی اقتباس می‌کرد. به کمک آن آثار، می‌کوشید تا نشان دهد که عیسی ناصری همان مسیح راستین است، گوئی این برای کسانی که به مسیحیت عیسی ایمان داشتند مطلب مهمی بود. ولی یهودیان مسیحی تمایل عمیقی به نشان دادن استعداد فراگیری دارند. روی واژه‌ها و معانی آنها همیشه به بحث می‌پردازند و به کتاب مقدس خود رجوع می‌کنند.

در اینجا باید به داستان خود برگردم. بیرون از حلقه‌های درونی پیروان عیسی ناصری، من ترتیبی برای نجات مردی دادم به نام یوحنا که از افه‌سوس گریخته بود تا از آزار یهودیان در امان بماند. من شخصاً او را ندیده‌ام ولی می‌گویند مردی ملایم و مهربان است که وقت خویش را صرف نوشتن خاطرات خود می‌کند و به سخنرانی‌های صلح‌آمیزی می‌پردازد تا از تفرقه میان یهودیان بکاهد. پدرم او را بسیار دوست داشت. او در این دوره رشک و خیانت مورد اتهام قرار گرفت ولی پروکنسول در آسیا تصادفاً با من دوست بود و به تبعید موقتی او در یک جزیره قناعت کرد.

تعجب کردم از اینکه شنیدم در آنجا شرح چند رؤیای هیجان‌انگیز خود را نوشته است، گرچه می‌گویند پس از رخصت بازگشت به افه‌سوس آرام یافته و خاموشی گزیده است.

نرون ما را به رم فرستاد تا مواظب باشیم که یهودیان به شورش مسلحانه برنخیزند. از این‌راه اعضاء کمیته امور شرقی را نیز کیفر داد. به طعنه و تمسخر گفت اگر ما در جاهای دیگر کاری از دستمان برنیامده، شاید در اینجا بتوانیم ترتیباتی بدهیم. او نتوانست ما را از کمیته اخراج کند چون این‌کار سنا بود ولی سنا برای خوشامدوی تغییرات خاصی داد، اگرچه پیدا کردن مردان تازه‌ای که آماده صرف وقت برای انجام کاری باشند که کسی قدرش را نمی‌دانست، دشوار بود. بنابراین هنگامی که نرون آکائیا^۱ را کشوری آزاد اعلام کرد و استقلال یونان را نیز به یونان برگرداند، من دیگر در کمیته امور شرقی نبودم ولی متوجه شدم که نرون حتی یک‌بار هم نام سنا را بر زبان نیاورد و روشن ساخت که این نرون و تنها نرون است که اعلام استقلال یونان را اجرا کرده است.

۱- Achaia ، ناحیه شمالی پلوپونز در یونان قدیم.

بنابراین تعجب‌آور نبود که من رفته رفته احساس می‌کردم اورکوس^۱ پاهایم را به راه خود می‌کشد و کارون، صاحب قایق حامل اموات، نفس سرد خود را پشت گردن من فرو می‌دمد، زیرا من دنبال یهودیانی می‌رفتم که راهی گور بودند. بسیاری از سناتورهای دوراندیش دیگر نیز همین احساس را داشتند اگرچه حرفی نمی‌زدند چون دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست به‌کسی اعتماد کند. برای احتیاط، ما به هرکجا که سفر می‌کردیم، همیشه یکی از ما یک میلیون سسترس طلا در گاری با خود حمل می‌کرد تا هنگام احساس خطر وسیله‌ای برای رهائی داشته باشیم.

نرون در ناپل به ما حتی اجازه ملاقات هم نداد. او میل داشت که با تظاهرات و تشریفات پیروزی، از همان ناپل به سوی رم حرکت کند زیرا نخستین نمایش هنری خود را نیز در تناتر ناپل برای مردم اجرا کرده بود. به‌جای پیروزی به معنی پیروزی در جنگ، او می‌خواست بازگشت خویش را به رم تبدیل به جشن پیروزی هنری کند و به مردم چند روزی آزادی و فراغت و فرصت تفریح بدهد. این فکر به خودی‌خود از نظر سیاسی عاقلانه بود، مخصوصاً بدین علت که ما در جنگ شرق شکست خورده بودیم. ولی ما از این که ناچار می‌بایست به‌خاطر اجرای برنامه او قسمتی از دیوار شهر را ویران کنیم، خوشحال نبودیم. هیچ سردار پیروزمندی قبلاً توقع چنین احترامی را نداشته‌است، حتی خود اوگوست با آنهمه فتوحاتی که به‌دست آورد. نرون را دیدیم که در گردونه مقدس اوگوست، از قسمتی از دیوار شهر که به‌خاطر او فرو ریخته بود، وارد شهر شده. گاری‌هائی هم پر از حلقه‌های گل که در مسابقات هنری به‌عنوان جایزه به‌دست آورده و آنها را حلقه‌های پیروزی نامیده بود، به دنبالش حرکت می‌کرد. به‌جای صفوف جنگاوران نظامی نیز یک گارد افتخار از هنرپیشگان، موسیقیدانان، آوازخوانان و رقاصان سراسر جهان، دسته‌دسته با عشو‌ها و آداهای مخصوص خود جست و خیز کتان پیش می‌آمدند. دیدن چنین منظره‌ای نه تنها ما بلکه تمام همشهریان درست‌اندیش ما را دچار حیرت و تأسف کرد. نرون به‌جای تصاویر میدان‌های جنگ دستور داده بود تا نقاشان در پرده‌های بزرگ، و همچنین مجسمه‌سازان، تصویرها و پیکره‌هائی بسازند که نمودار پیروزی‌های وی در مسابقه‌های مختلف آوازخوانی باشد. او خود جامه‌ای ارغوانی‌رنگ بر تن داشت که پوشیده از ستاره‌های طلائی بود. دو حلقه برگ زیتون المپیک نیز بر گرد سرش دیده می‌شد.

۱ - Orcus، در عقاید عامیانه رومی‌ها خدای مرگ بود. وی را در نقاشی‌های مقبره‌های اتروسک به شکل گولی که موهای انبوه و خشن داشت تصویر می‌کردند. (خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان و رم، چاپ دانشگاه).

در این مراسم، کار خوب نرون رعایت سنت دیرین رومیان بود چون روی دو زانو از پله‌های کاپیتولین بالا رفت تا بهترین حلقه‌های پیروزی خود را نه تنها به ژوپیتز بلکه به سایر خدایان مهم رم مانند جونو و ونوس تقدیم کند. با همه این احوال به اندازه کافی حلقه‌های گل باقی ماند که تمام دیوارهای اتاق‌های پذیرائی و تالار دایره شکل کاخ زرین را بپوشاند.

رویه‌مرفته بازگشت نرون به میهن، آنقدر که یک خارجی ممکن بود خیال کند، باب‌پسند نبود. استاتیلیا مسالینا زنی بی‌تربیت و ضعیف بود ولی بالاخره یک زن بود و نمی‌توانست تحمل کند که نرون به اسپوروس نیز درست همان حقوق زناشوئی را داده که به وی داده است بطوریکه بسترهای زناشوئی را نیز می‌تواند هر وقت دلش خواست عوض کند. روی این موضوع استاتیلیا و نرون چنان سخت باهم جنگیدند که صدای دادو فریادشان در سراسر کاخ طنین انداخت. ولی نرون که هنوز خاطره سرنوشت پوپایا در ذهنش تازه بود جرئت نکرد که با لگد جواب همسرش را بدهد. استاتیلیا از این حال حداکثر استفاده را کرد. پس از اندک مدتی نرون با خشمی که داشت حلقه‌های پیروزی خود از جونو، الهه حامی زنان، پس گرفت، چیزهای دیگری را هم می‌خواست از او پس بگیرد که نمی‌توانست. سرانجام استاتیلیا را به آنتیوم تبعید کرد. ولی این تبعید آخر به سود خانم تمام شد.

موضوعی را که بازگو کردنش برایم دشوار است باز با صحبت از چیزی دیگر به تعویق انداختم. به خاطر پیروزی نرون و سایر وظائف سیاسی وی، من توانستم اقدام‌ها را برای مدتی دراز به تعویق بیندازم. ولی سرانجام روزی رسید که ناچار شدیم احکام اعدام را که مدتی قبل درباره‌اش تصمیم گرفته بودیم، جلوی نرون بگذاریم. اگر من برای به تعویق انداختن آنها باز هم عذر دیگری می‌تراشیدم، خود نیز مورد ظن واقع می‌شدم و حتی همکارانم به من تهمت طرفداری از یهود می‌زدند.

ما برای حفظ حیثیت خود در کمیته امور شرقی راجع به قسمت یهودی‌نشین رم و خطر آن برای امنیت کشور پس از شورش یهودیان اورشلیم، تحقیقات کامل کرده بودیم. در جریان این فعالیت‌های سودمند نیز بسیاری از ما ثروتمندتر شده بودند. معذک ما با وجدانی پاک می‌توانستیم شرحی اطمینان‌بخش در جلوی نرون و سنا بگذاریم.

با اکثریتی ضعیف به هر ترتیبی که بود سنا را متقاعد کردیم به این که نباید به آزار همه یهودیان پرداخت بلکه باید به از بین بردن عناصر مشکوک و آشوبگران

هوچی قناعت کرده. پیشنهاد ما برپایه استدلالات درستی بود و به همین جهت پذیرفته شد. با وجود کینه‌ای که شورش اورشلیم نسبت به یهودیان ایجاد کرده بود. هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌توانست جان پولس و کیفاس را نجات دهد. کیفاس به اختیار خود به رم برگشته بود، اگرچه در طی آن اقامت، که برترین اوقات شمرده می‌شد، او بخوبی می‌توانست خود را پنهان نگاه دارد.

می‌دانم که این روزها هرکسی نام لاتینی کیفاس را به کار می‌برد که پطرس است ولی من نام دیرینه وی را که پیشم گرامی است بهتر می‌دانم. پطرس ترجمه کیفاس است که به معنی صخره است و این نام را عیسای ناصری بر او نهاده است. من نمی‌دانم چرا. کیفاس از لحاظ عقل و فکر به استواری و صلابت صخره نبود. در حقیقت مرد خشن و حساسی بود که برخی از اوقات رفتاری آمیخته با بیم و هراس داشت. او حتی تمام دانش عیسای ناصری را در آن آخرین شب انکار کرد و در انطاکیه، در برابر نماینده یعقوب که غذا خوردن وی را با مردان غیر مختون، بر طبق قوانین یهود، جرم می‌دانست، خود را بکلی باخت و رفتارش ابداً دلیرانه نبود. ولی با تمام این احوال کیفاس مردی فراموش‌ناشدنی بود.

اکنون گفته می‌شود که پل نام سرگیوس پولوس^۱ را به‌خود گرفته بود زیرا سرگیوس که حکومت قبرس را داشت مهم‌ترین مردی محسوب می‌شد که به وی ایمان آورده بود. این کاملاً بی‌پایه است. پولس مدت‌ها پیش از ملاقات سرگیوس نام خود را از شاتول به پولس تغییر داده بود تنها به دلیل آنکه این واژه در زبان یونانی به معنی بی‌اهمیت و بی‌ارزش است، چنانکه نام من، مینوتوس، در زبان رومی این معنی را دارد.

در طی مدتی که کیفاس و پولس زندانی بودند، من مراقبت می‌کردم که با ایشان خوشرفتاری شود و ترتیبی می‌دادم که بایکدیگر ملاقات کنند اگرچه زیر نظر نگهبانان باشد. آن دو به‌عنوان دشمنان خطرناک مردم لازم بود که در زندان تولیدانوم، دور از خشم مردم، زندانی باشند. اگرچه تولیدانوم پیشینه چند صدساله شکوه‌مندی دارد، محل بهداشتی بخصوصی نیست. در آن‌جا جوگورتا^۲ خفه شده

1- Sergius Paulus

۱- Jugartha ، پادشاه نومیدیا که با مجاهدت بسیار به سلطنت رسید و با مخالفت رومیان روبرو شده سرانجام وی را اسیر کردند و به زندان انداختند. در سال ۱۰۴ ق.م. چنان سپرد.

ورسینگتوریکس^۱ سرخود را برباد داد و دوستان کاتیلینا^۲ جان سپردند و به دختر سیانوس، پیش از اعدام وی تجاوز شد زیرا رومیان هرگز یک دوشیزه را اعدام نمی‌کنند. پولس به نظر می‌رسید که از مرگی دردناک می‌ترسد، ولی نرون در این‌گونه قضایا کوتاه‌فکر نبود اگرچه درباره طغیان یهود خشمگین بود و تمام آشوبگران یهودی را به‌خاطر تحریک آن طغیان درخور سرزنش می‌دانست. پولس یک شهروند بود و حق قانونی داشت که با شمشیر اعدام شود. حتی که داوران نیز در آخرین جلسه محاکمه وی در آن تردید نکردند. کیفاس به‌موجب قانون محکوم به اعدام شد، اگرچه من میل نداشتم پیرمردی مثل او که از دوستان پدرم بود، به چنان مرگ دردناکی بر روی چوبه دار بمیرد.

خود را آماده ساختن تا حتماً بتوانم آن دو را در آخرین سفرشان که در یک بامداد خرم تابستانی برای اعدام می‌رفتند، همراهی کنم. ضمناً ترتیبی داده بودم که یهودیان دیگر در همان وقت مصلوب نشوند زیرا در اماکن مخصوص اعدام یهودیان همیشه گروه زیادی از مردم اجتماع می‌کردند ولی من می‌خواستم پولس و کیفاس تنها و با جلال و عزت بمیرند.

در جائی که راه به‌سوی اوستیا منشعب می‌شد، ناچار بودم که همراهی با یکی از آن دو را برگزینم چون تصمیم گرفته شده بود که پولس نیز بر همان دروازه اعدام شود که پدرم و تولیا اعدام شده بودند. اما کیفاس را برطبق دستور قضات می‌بایست از محله یهودی‌نشین شهر بگذرانند تا یهودیان از سرنوشت وی عبرت بگیرند. بعد در محل اعدام مخصوص بردگان، نزدیک آمفی‌تئاتر نرون، مصلوب شود. پولس را دوست وی، پزشک لوقا همراهی می‌کرد و من می‌دانستم که پولس از همراهی وی زحمتی نمی‌بیند زیرا لوقا نیز یک شهروند بود. کیفاس خیلی بیش‌تر به پشتیبانی من نیاز داشت و من از دو نفر همراهانش، مارکوس و لینوس، نیز اندیشناک بودم. بدین جهت همراهی کیفاس را برگزیدم.

لزومی نداشت که از تظاهرات یهودیان نگران باشم. جز چند قطعه کلوخ چیز دیگری به سوی کیفاس پرتاب نشده. آن یهودیان خیلی یهودی ماب تشریف داشتند و خود را، با وجود کینه شدید، قانع کرده بودند به این که خاموش بایستند و

۱- Vercingetorix ، سردار سلتی و رهبر شورش برضد حکومت رومیان در گل (فرانسه)

که سزار در سال ۵۲ ق. م. او را مغلوب کرد و به رم برد و در سال ۴۵ ق. م. اعدام شد.

۲- Catilina ، لوسیوس سرگیوس کاتیلینا، یکی از اشراف جاه‌طلب رم که برضد دولت توطئه کرد و سیسرون توطئه او را فاش ساخت. ناچار از رم بیرون رفت و در خارج از رم نیز دست از تحریکات برنداشت. عاقبت لشکری به‌سرکوب وی فرستاده شد و در نتیجه، مغلوب و به سال ۶۲ ق. م. کشته شد.

بینند که یک آشوبگر یهودی را به علت شورش در اورشلیم به پای دار می‌برند. کیفاس لوحه معمولی را دور گردن خود داشت که رویش به یونانی و رومی نوشته بود: شمعون پطرس، اهل کاپرانوم، جلیل، دشمن مردم و تمام نوع بشر.

هنگامی که از شهر گذشتیم و به باغ‌ها رسیدیم گرما بیداد می‌کرد. من قطرات عرق رامی دیدم که از پیشانی پرچین کیفاس فرو می‌ریخت. دستور دادم تا تیر عمودی صلیب را از او بگیرند و به یهودی دیگری بدهند که حمل کند. سربازان حق انجام چنین کاری را داشتند. همچنین به کیفاس پیشنهاد کردم که بیاید و در تخت روان من بنشیند. از سر و صدائی هم که ممکن بود بعداً در این باره راه بیفتد، اندیشه‌ای به دل راه ندادم.

ولی کیفاس اگر به خشونت و خشکی پاسخ نمی‌داد که می‌تواند صلیب را روی شانه پت‌وپهن خود بدون کمک کسی تا آخرین نقطه حمل کند، کیفاس نبود. او نخواست پهلوی من در تخت روان بنشیند و گفت بهتر است که برای آخرین بار گردوخاک راه را در زیر پا و گرمی آفتاب را بر روی سر خویش حس کند همچنانکه سالها پیش در سفر همراه عیسای ناصری به جلیل حس می‌کرد. او نخواست ریسمانی که به وی بسته بودند و او را میکشاندند قدری سست شود. بلکه گفت این را عیسای ناصری پیشگوئی نهوده و نباید کاری کرد که به پیشگوئی وی توهین شود. با این وصف، بر اثر خستگی، در راه به عصای فرسوده خویش متکی می‌شد.

وقتی به محل اعدام رسیدیم که بر اثر گرمی آفتاب بوی عفونت از زمین کثیف برخاسته بود، به کیفاس رو کردم و از او پرسیدم که آیا دلش می‌خواهد نخست تازیانه بخورد. این یک اقدام ترحم‌آمیز برای تسریع مرگ به‌شمار می‌رفت، اگرچه موجب سوء تفاهم بسیاری از افراد غیر رومی شده بود که آنرا کار بیرحمانه‌ای می‌پنداشتند. کیفاس پاسخ داد که تازیانه لازم نیست و میل دارد که نقشه خود را اجرا کند. ولی بعد تصمیم خویش را تغییر داد و با فروتنی گفت دوست دارد از همان راه به خانه مرگ برود که بسیاری از گواهان پیش از او رفته‌اند. عیسای ناصری نیز تازیانه خورده بود.

ولی او شتابی نداشت. هنگامی که به‌سوی دو همراه خویش، مرفس و لینوس برگشت، من تبسم کوتاهی در چشمانش دیدم.

گفت: «هر دوی شما گوش کنید، مرفس، گوش کن، اگرچه من یک حرف را بارها تکرار کرده‌ام. مینوتوس، تو هم اگر میل داری، گوش کن. حضرت عیسی گفت: پادشاهی خداوند چنان است که مردی دانه‌ای در خاک می‌افشاند و شب و روز می‌خوابد و برمی‌خیزد و دانه جوانه می‌زند و می‌روید، ولی خود او

نمی‌داند که این نمو چه‌گونه است. آن دانه نخست از زمین به صورت برگ گیاهی بیرون می‌آید، بعد خوشه می‌دهد، سپس خوشه پر از گندم می‌شود. ولی هنگامی که دانه پخته شد و کاملاً به ثمر رسید، او دروگر را به سراغش می‌فرستد چون فصل خرمن فرا رسیده است.»

با دیرباوری سری تکان داد و در حالیکه اشک شادی در چشم داشت، از سر کیف خندید.

فریاد زد: «و من، چون موجود احمقی هستم، با اینکه پی‌درپی سخن او را تکرار می‌کردم، معنی آن را نمی‌فهمیدم. بالاخره اکنون می‌فهمم. اکنون که دانه رسیده و دروگر در این‌جاست.»

با نگاهی که به من انداخت، لینوس را دعا کرد و عصای فرسوده خویش را به وی تحویل داد.

گفت: «گوسفندان مرا پاسداری کن.»

مثل این که دلش می‌خواست من این جریان را ببینم و گواه آن باشم. بعد، در حال تسلیم و رضا، به سوی سربازان برگشت که او را به تیر بستند و شروع به تازیانه زدن کردند.

با توانائی بسیاری که داشت، نتوانست از نالیدن خودداری کند. از صدای ضربات تازیانه و ناله او، یکی از یهودیان که روز پیش مصلوب شده بود، از خواب احتضار بیدار شد و چشمان تب‌آلود خود را گشود چنانکه مگس‌ها از پیرامون آن پریدند. کیفاس را شناخت و حتی در آن حال نیز نتوانست از مسخره کردن عیسای ناصری که خود را مسیح می‌خواند لب‌بربندد. ولی کیفاس حال بحث نداشت. در عوض، به سربازان گفت که او را باید طوری مصلوب کنند که وارونه، یعنی سرش به پائین و پاهایش رو به بالا باشد. گفت خود را شایسته این افتخار نمی‌داند که بر روی‌دار، مانند آقایش عیسی، پسر خدا، سرش به سوی آسمان باشد. من ناچار بودم که لب‌خند خود را پنهان دارم.

کیفاس تا آخرین دم زندگانی خود همان کیفاس باقی ماند، همان کیفاس که برای تأسیس آن پادشاهی، حس و عقل ماهیگیری وی لازم بود. من دریافتم که چرا عیسای ناصری او را دوست داشته است. در آن لحظه من خود نیز او را دوست داشتم. اگر پیرمردی را واژگون مصلوب کنند به مراتب آسان‌تر می‌میرد زیرا خون به مغز وی وارد می‌شود و رگ‌های وی می‌ترکد. در این صورت، یک بیهوشی ترحم‌آمیز او را از ساعت‌ها عذاب رهائی می‌بخشد.

سربازان قامه خندیدند و درخواستش را با شادی پذیرفتند چون دریافتند

که بدین ترتیب نگهبانان زودتر از شر گرما نجات می‌یابند. کیفاس وقتی به صلیب کشیده شد دهان خود را گشود و به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد سرودی بخواند، اگرچه دیدم یارای این‌کار را ندارد.

از مرقس پرسیدم که کیفاس چه می‌خواست بخواند. مرقس گفت کیفاس می‌خواست سرودی بخواند که به موجب آن خداوند بنده مؤمن خود را به سوی چمن‌های سبز و چشمه‌های فرح‌بخش رهبری می‌کند. با خوشحالی دیدم کیفاس مجبور نشد که برای رسیدن بر چمن‌های سرسبز خویش زیاد انتظار بکشد، همینکه بیهوش شد بنفش به پیچ‌وتاب افتاد. ما قدری صبر کردیم و بعد، من که از بوی تمغن و مگس به ستوه آمده بودم، به افسر مسئول گفتم وظیفه خود را انجام دهم. او به سربازی اشاره کرد تا با تخته‌ای که لبه‌ای تیز داشت، ستون فقرات کیفاس را بشکند. خود او نیز شمشیرش را به گردن کیفاس فرو برد و به شوخی گفت این ذبح به‌شیوه یهودیان است چون باید بدین ترتیب، پیش از بدر رفتن جان از تن، خون بیرون روده مقدار زیادی خون از بدن پیرمرد جاری شده. مرقس و لینوس قول دادند که مراقبت کنند تا در گورستانی که اکنون پشت آمفی‌تئاتر، جایی نه چندان دور، قرار دارد، جسد وی به خاک سپرده شود. لینوس به گریه افتاد ولی مرقس پیش از او به اندازه کافی گریسته و دیگر آرام گرفته بوده. او آرامش خود را حفظ کرده. ولی چشمانش به سوی جهان دیگری می‌نگریست که من نمی‌توانستم آن را بینم.

اجازه گرفتن از سنا و نرون برای بیرون رفتن از شهر و پیوستن به وسپازیان به عنوان مشاور وی در امور یهود، کار دشواری نبود. برعکس، من مورد ستایش واقع شدم زیرا باکمال میل می‌خواستم نسبت به کشور خود بهترین خدمت را انجام دهم. نرون شخصاً فکر می‌کرد که مرد قابل اعتمادی باید وسپازیان را زیر نظر بگیرد و او رابه کار و کوشش او دارد چون او برده بود که وسپازیان ممکن است در پشت دیوارهای اورشلیم بیهوده وقت را تلف کند.

چون من سناتور بودم، یک کشتی جنگی در اختیارم گذارده شده. احتمالاً بسیاری از همکارانم تعجب می‌کردند که مرد راحت‌طلبی مثل من حاضر شده است شب‌دریگ نوب‌خواوند. بگذریم از غذای بدو جای تنگ‌وشپش‌های همیشگی درون‌کشتی. خوشبختانه هوای خوبی داشتیم چون طوفان‌های شدید پائیزی هنوز آغاز نشده. بوده برای اینکه سفر حتی‌المقدور زود وتند به‌پایان رسد، من به خرج خود جیره نوشابه و خوراک بردگان پاروزن را افزودم، اگر چه افسر نیروی دریائی این کار

را دیوانگی می‌دانست چون او بیشتر به تازیانه خود متکی بود و می‌دانست که اگر بردگانی در طول راه زیر شلاق وی بمیرند به آسانی می‌تواند زندانیان یهودی را به جای آنان بگمارد.

قیصریه در حال صلح و آرامش بود بدین معنی که ساکنان یونانی شهر از فرصت استفاده کرده و همه یهودیان، حتی زنان و کودکان خردسالشان را نیز کشته بودند. بنابراین اثری در شهر از شورش و هیاهو دیده نمی‌شد، جز فعالیت قابل ملاحظه‌ای در کشتیرانی و کاروان‌هایی که با قاطر تجهیزاتی را برای لژیون‌های بیرون اورشلیم حمل می‌کردند. یافا و قیصریه مهم‌ترین بندرهای بودند که وسپازیان را پشتیبانی می‌نمودند.

در راه به سوی اردوگاه وسپازیان، بیرون اورشلیم، من بخوبی دریافتم که وضع برای غیر نظامیان یهودی که هنوز زنده مانده‌اند، تاجه اندازه نامساعد است. سامریان^۱ هم به یهودیان شهر پیوسته و عرشه‌کشتی‌های خود را خالی گذاشته‌اند. لژیونرها میان مردم جلیل و سامره و یهودیان عموماً فرقی نمی‌گذارند. جلیل، شهرآباد و حاصلخیز، با جمعیت میلیونی خود، ویران شده و این برای پیکر امپراتوری رم زخمی همیشگی است. البته این شهر رسماً به ما تعلق ندارد ولی به علت رشته‌های دوستی دیرین تحویل هرودس آگریبا شده تا بر آن حکومت کند.

وقتی وسپازیان و تیتوس را دیدم نخست همین موضوع را مطرح کردم. مرا از صمیم قلب پذیرفتند زیرا کنجکاو بودند که بدانند در رم و گل (فرانس) چه می‌گذرد. وسپازیان برایم تعریف کرد که لژیونرها از پایداری شنید یهودیان به خشم آمده‌اند و از دست یهودیان متعصبی که از کمینگاه‌های خویش در کوه‌ها بیرون می‌جهند و در جاده‌ها برایشان حمله می‌برند، تلفات سنگینی داده‌اند. گفت مجبور شده است به فرماندهان اختیار بدهد تا هر طور که می‌توانند در نواحی روستائی صلح و آرامش را برقرار کنند. لشکری هم برای سرکوب یهود در راه است که دژهای یهودیان را در نزدیک بحرالمت ویران کند چون از فراز آن برج‌ها تیراندازی شده و به موجب منابع موثق، یهودیان متعصب مجروح بدان دژها پناه برده‌اند.

من با استفاده از فرصت به اختصار آئین و آداب و رسوم یهود را یادآور شدم و توضیح دادم که آن نقاط، ظاهراً منازل جمع‌وجور فرقه^۲ اسن^۳ است و عده‌ای برای اجرای مراسم مذهبی بدان خانه‌ها روی می‌آورند چون نمی‌خواهند مالیات به پرستشگاه

۱- سامره در قدیم یکی از شهرهای فلسطین میان یهودیه و جلیل بوده و این غیر از سامره عراق است.
 ۲- Essene، فرقه‌ای که در زمان حضرت عیسی در یهودیه به سر می‌برد. اعضاء این فرقه با هم برادرانه به شکل کمونستی زندگی می‌کردند.

بپردازند. اسن‌ها از جهان گوشه‌گیری می‌کنند و با اورشلیم بیش‌تر از آن که دوست باشند، دشمن‌اند. چرا باید ایشان را آزار داد؟

اعضاء این فرقه مردم صلحجویی بودند که نه می‌خواستند و نه می‌توانستند وارد جنگ شوند بلکه میل داشتند ساده و آرام زندگی متوسط خانوادگی خویش را اداره کنند بی‌آنکه به هیچ‌کس آسیبی برسانند. اگر یکی از اعضاء این فرقه یهودی متعصب مجروحی را که به وی پناهنده شده بود، در خانه می‌پذیرفت و به وی غذا و آب می‌داد به علل مذهبی بود نه برای هوانداری از شورش. مطابق آنچه از همسفران خود شنیده بودم، این مردم حتی به لژیون‌های زخم‌دیده رومی هم پناه و خوراک داده و زخمشان را بسته بودند. بنابراین حس می‌کردم که آنان را بیگناه نباید کشت.

وسپازیان جسته و گریخته سوابق خدمت مرا در بریتانیا به چشم کشیده و یادآوری کرد که من در آن‌جا آگاهی ویژه‌ای از فنون جنگی نداشتم. از این‌رو، او ترجیح داده بود که مرا به سفرهای تفریحی اطراف کشور بفرستد و هنگامی که پدرم سناتور شد به من درجه افسری بدهد. این ارتقاء بیشتر به ملاحظات سیاسی بوده نه به علت موفقیت‌های نظامی. با این وصف، من می‌توانستم او را متقاعد کنم که کشتن مردم یک روستای یهودی‌نشین و آتش‌زدن خانه‌های محقرشان، تنها به‌گناه پرستاری از زخمیان کار درستی نیست و ارزشی ندارد.

تیتوس با من موافقت کرد زیرا نلبستگی بسیار به برنیس^۱ خواهر هرودس آگریپاداشت و به یهودیان علاقمند بود. برنیس به شیوه موروثی هرودی‌ها^۲ از راه پیوند با محارم با برادر خود به سر می‌برد ولی تیتوس گفت در این صورت باید آشنائی با رسوم یهودیان را فرا گیرد. او امیدوار بود که محبت برنیس نسبت به برادر خود سرد شود و لاقلاً در شب که کسی خانم را نمی‌بیند، در خیمه مرفه اردوئی وی به دیدارش بیاید. این موضوعی بود که من فکر نمی‌کردم صلاحیت دخالت در آن را داشته باشم چون اگر هم می‌خواستم درس پرهیزگاری بدهم، او کسی نبود که گوش شنوا داشته باشد. از سخنان تحقیرآمیز و سپازیان راجع به سفرهای من در بریتانیا سخت آزردم. خاطر شنم و گفتم که اگر او مخالفتی نداشته باشد، علاقمندم که نظیر همان سفر تفریحی را در اورشلیم انجام دهم و اقدامات دفاعی آن شهر را که در محاصره قرار گرفته به چشم خود ببینم و شکاف‌هایی را که ممکن است در دیوارهای شهر وجود داشته باشد، پیدا کنم.

دانستن این که سربازان ناشناس مزدور پارتی در آن‌جا هستند و اهالی را در

- 1- Berenice
- 2- Herodians

استوار ساختن دیوار شهر راهنمایی می‌کنند، اهمیت زیاد داشت. پارتیان درارمنستان راجع به فنون محاصره و دفاع، تجربیات بسیار اندوخته بودند. به هر صورت که انداران و تیراندازان ماهر در اورشلیم حضور داشتند. به همین جهت گردش نزدیک دیوار شهر و خود را در تیررس دشمن قرار دادن مقرون به مصلحت نبود. من آنقدر بی‌اطلاع از فنون جنگی نبودم که خیال کنم یهودیان بی‌تجربه ناگهان توانسته‌اند در استفاده از تیروکمان چنان استادی وحشت‌انگیزی پیدا کنند.

پیشنهاد من تأثیری در وسپازیان کرده. نگاهی به من انداخت. دست خود را پیرامون دهان خود کشید و به خنده تصریح کرد که اگر واقعاً منظورم سفر به اورشلیم است، او نمی‌تواند مسئولیت سلامت یک سناتور رومی را برعهده گیرد که خود را در برابر چنان خطری قرار می‌دهد. یهودیان اگر در آنجا مرا اسیر کنند، بعد برای آزادی من امتیازاتی خواهند خواست. اگر در آن شهر به‌خواری و لذت کشته شوم، این ننگی خواهد بود هم برای رم هم برای خودم. نرون هم ممکن است خیال کند که او (یعنی وسپازیان) عمداً با این پیشنهاد موافقت کرده تا خود را از شر یکی از دوستان وی خلاص کند.

مچیلانه به من نگرست ولی من از این‌گونه شیوه‌های غیر عادی وی آگاهی داشتم. بنابراین جواب دادم که برای رعایت مصالح عالیّه کشور، دوستی را باید کنار گذاشت. حق هم این نیست که مرا دوست نرون بخواند و بدین وسیله به من توهین کند. در این باره لزومی ندارد که ما چیزی را از هم پنهان کنیم. در میدان جنگ که نقش‌ها بر روی زمین می‌مانند و بو می‌گیرند و مرغان لاشه‌خوار از گوشت آنها شکم سیر می‌کنند و افراد لژیون مانند انبان‌هایی که در آفتاب خشکیده، از دیوارهای اورشلیم آویخته شده‌اند، تنها رم و آینده میهن باید چراغ راهنمای ما باشند.

همچنانکه هنگام نطق در مجلس سنا عادت داشتم، برای اینکه فصاحت بیانم بهتر جلوه کند، صدای خود را بلند کردم. وسپازیان بادست پت‌وپهن روستائی‌وار: خویش دوستانه به پشتم زد و اطمینان داد که به هیچ‌وجه در انگیزه‌های من شکی ندارد و به میهن‌پرستی من اعتماد می‌کند و بدیهی است که حتی تصور این را هم نکرده‌است که من می‌خواهم برای فاش کردن اسرار نظامی وی به اورشلیم بروم. امکان ندارد که من این قدر دیوانه و خیانتکار باشم ولی در برخورد با آلات شکنجه حتی یک مرد نیرومند نیز نمی‌تواند دهان خویش را بسته نگاه دارد. یهودیان هم وقتی می‌خواهند اطلاعاتی به دست آورند، خیلی استادانه بازجوئی می‌کنند. از آنجا که من تحت حمایت اوهستم، حفظ جان و رعایت سلامت‌وایمنی مرا نخستین وظیفه خود می‌شمارد.

مرا به مشاور خود ژوزفوس^۱ معرفی کرده این مرد قبلاً رهبری شورش یهودیان را برعهده داشت ولی هنگامی که یهودیان تصمیم گرفتند انتحار را برتسلیم به رومیان ترجیح دهند، او به ایشان خیانت کرده بود. ژوزفوس، پس از هرگ دوستانش، خود را تسلیم کرده و با پیشگوئی این که وسپازیان روزی امپراتور خواهد شد، جان خود را نجات داده بود. وسپازیان هم به شوخی پانند طلائی به پاهای وی زده و قول داده بود که هر وقت پیشگوئی وی درست درآمدش خواهد کرد. بعد هنگامی که او آزاد شد، باگستاخی نام خویش را غلاویوس ژوزفوس نهاد.

من، از همان نخستین برخورد، دربارهٔ این خائن بیسترم احساس نفرتی آنی کردم. شهرت ادبی هم که او تا بحال پیدا کرده، هرگز عقیدهٔ مخالف مرا نسبت به وی تغییر نمی‌دهد. به نظر من در کتاب مفصل احتمانهٔ خود راجع به شورش یهود اهمیت برخی از رویدادها را بیش از اندازه برآورد کرده و در شرح جزئیات به روده‌درازی پرداخته است.

من ژوزفوس (یا یوسفوس) را واقعاً تنها از این جهت نام می‌برم که برده‌وار با وسپازیان موافقت کرد ولی با نظرات من مخالفت ورزیده. با تحقیر و تمسخر خندید و گفت آشکار است که من نمی‌دانم سرخود را در چه لانهٔ زنبوری می‌خواهم فرو ببرم. اگر به گونه‌ای در درون دیوارهای اورشلیم راه یابم، دیگر نخواهم توانست از آنجا زنده بیرون آیم. باری، بعد از مقداری مخالف‌خوانی و زانبازی سرانجام یک نقشه شهر را برایم پیدا کرد.

با خود گفتم که باید برای رخنه به شهر، ایمن‌ترین جای را یافت. بدین منظور گردش دور و درازی پیرامون اورشلیم کردم. ضمناً دقت داشتم که کمابیش در حدود تیررس کمانداران و عملیات ماشین‌های جنگی دشمن نباشم، اگرچه بدیهی بود که بیهوده جان خویش را به خطر نمی‌انداختم.

در گردش خود محل اعدام یهود را که در آنجا عیسای ناصری مصلوب شده بود، پیدا کردم. آن تپهٔ محقر، همچنانکه شنیده بودم، به راستی شکل جمجمه‌ای را داشت و نام خود را هم از آن گرفته بود. به دنبال گوری گشتم که عیسای ناصری در روز سوم پس از تصلیب خویش از آن برخاسته بود. پیدا کردن این قبر نیز اشکالی نداشت. زیرا محاصرکنندگان شهر زمین را پاک کرده و تمام بوته‌ها را کنده بودند تا جاسوسان نتوانند دزدانه از شهر بیرون بیایند و لابلای علفزارها پنهان شوند. بسیاری از گورهای سنگی را یافتم ولی نتوانستم یقین کنم که کدامیک از آنها

۱- Flavius Josephus، این همان ژوزفوس (یا یوسفوس) مورخ معروف یهودی است که کتابهای جنگ یهود و آثار باستانی یهود را نوشته است.

تعلق به عیسی داشته است زیرا حرف‌هایی که پدرم در این باره می‌زد مبهم بود. همیشه منظرهٔ پرستشگاه اورشلیم را به خاطر خواهم داشت که برفراز کوه بالاتر از دیوارها بود. در روشنائی بامدادی به‌گونه‌ای رؤیائی آبی‌رنگ می‌نمود و هنگامی که خورشید در دشت رو به غروب می‌نهاد، مانند خون سرخ می‌شد. پرستشگاه هروُدس برآستی یکی از عجایب دنیا بود. پس از سال‌ها و سال‌ها کار سرانجام تکمیل گردیده، ولی اندکی بعد ویران شده بود. چشم بشر دیگر هرگز آن را نخواهد دید. این تقصیر خود یهود بود که آن پرستشگاه از میان رفت. من میل نداشتم که شریک انهدام آن باشم.

بسیاری از تحقیقات و مباحث مذهبی که در آن زمان وقت خود را وقف آن می‌کردم مرهون این حقیقت بود که می‌دانستم باید زندگی‌خود را برای آیندهٔ تو فرزند عزیز به خطر بیندازم. از این رو به‌گونه‌ای که شایستهٔ مردی به سن و سال من نبود، نرم‌دل و آسانگیر شدم. وقتی به فکر عیسی ناصری و مسیحیان افتادم، تصمیم گرفتم حتی‌المقدور به آنان کمک‌کنم تا از زیر بار سنگین یهود که با وجود پولس و کیفاس هنوز آن را بر دوش می‌کشیدند خود را آزاد سازند.

من معتقد نبودم که مسیحیان، حتی در تحت حکومت بهترین امپراتور، آینده‌ای سیاسی خواهند داشت. چون میانشان بیش از اندازه دشمنی و دودستگی بود. بنابراین هواداری من از ایشان بدین علت نبود، تنها از این جهت بود که من به‌خاطر پدرم ضعف خاصی در برابر عیسی ناصری و تعلیمات او دارم. نزدیک به یک سال پیش که شب و روز از درد معده می‌نالیدم، حتی آماده بودم که او را، در صورتیکه به حالم رحمت آورد، پسر خدا و نجات‌دهندهٔ نوع بشر بشناسم.

در طی شب‌ها اغلب از پیالهٔ کهنهٔ مادرم می‌نوشیدم چون حس می‌کردم در انجام مأموریت خطرناک خود به آنچه امکان یاری بخت را داشته باشد نیازمندم. وسپازیان هنوز پیالهٔ نقرهٔ قدیمی و قراضهٔ مادر خود را داشتند و از زمان اقامت در بریتانیا پیالهٔ چوبین مرا به‌خاطر می‌آورد و اعتراف می‌کرد که در آن روزگار رفته‌رفته دوستی پدران‌های نسبت به من احساس می‌کرده است زیرا من به پیالهٔ چوبین یادگار مادرم چنان احترام می‌گذاشتم که به داشتن آن قناعت کرده و حاضر نشده بودم که مانند بسیاری از سلحشوران ثروتمند جوان که تازه دورهٔ نظام خود را آغاز کرده بودند، ظروف نقره و جام‌های طلا با خود در سر خدمت بیاورم. این‌گونه اشیاء نفیس فقط دشمن را به طمع می‌اندازد و زمینهٔ غارتگری را فراهم می‌کند. من و وسپازیان به نشانهٔ دوام دوستی خویش، از پیاله‌های مقدس خانوادگی یکدیگر به نوبت می‌نوشیدیم. اصرار می‌کردم که وسپازیان از پیالهٔ من که جام فورتونا، خدای

خوشبختی، بود بنوشده. در این اصرار هم دلیل خوبی داشتم چون می‌دانستم که او برای موفقیت در کار خویش به آنچه آثار خوشبختی باشد نیازمند است. در سراسر اردوگاه ما، بازرگانان یهودی متعددی را به اتهام این که می‌خواستند در تاریکی شب دزدانه از دیوارهای اورشلیم بالا بروند و دربارهٔ نقشه‌های ما و ماشین‌های جدید نظامی ما اطلاعاتی به دشمن بدهند، به دار کشیده بودند. بدین جهت من نخست فکر کردم با لباس یهودیان وارد شهر شوم تا اهالی مرا از خود بدانند. ولی بعد، این را یک کار افراطی تشخیصی دادم.

سرانجام کلام خود آه‌آه بر سر گذاشتم، بند و یراق به سینه بستم، جوشن در بر کردم و حفاظ چرمین روی ساق پا پوشیدم و از نقطه‌ای که برای رخنه در شهر برگزیده بودم، به سوی دیوار پیش رفتم. فکر کردم در صورت ورود به شهر، آن لباس مجهز، مرا از ضربات نخستین حفظ خواهد کرد. نگهبانان ما دستور داشتند که بارانی از تیر پشت سر من بیارند و سروصدائی راه بیندازند تا توجه یهودیان به سوی من جلب شود و خیال کنند من از دست رومیان گریخته‌ام و می‌خواهم به آنان پناهنده شوم.

بر اثر التماس‌هایی که کردم، یهودیان سرانجام زنبیل بزرگی را از بالای دیوار فرود آویختند و مرا در آن جای دادند و به بالا کشیدند. پس از آنکه خشم خود را بر سر لباس رومی من خالی کردند، آخر به من فرصتی دادند تا به ایشان حالی کنم که مختون شده و به مذهب یهود ایمان آورده‌ام. سخنانم فوراً مورد تأیید واقع شد و از آن پس دیگر با من تا اندازه‌ای بهتر رفتار کردند.

به شورای یهودیان متعصب، من توانستم یک گواهینامه و یک فرمان محرمانه ارائه دهم مبتنی بر اینکه از سوی کنیسهٔ جولئوس سزار مذاکره می‌کنم. این اوراق گرانبها را من در لباس خود پنهان کرده و البته به وسپازیان هم نشان نداده بودم چون آنها را محرمانه در اختیار من گذاشته بودند. پارتی‌ها هم نمی‌توانستند آنها را بخوانند چون به‌زبان مقدس یهودیان نوشته شده و به مهر «ستارهٔ داود» مهور گردیده بود.

شورای کنیسه که هنوز با نفوذترین مقام مذهبی یهود در رم است، ضمن نامهٔ خود، از خدمت بزرگی که من به یهودیان رم، در طی آزارایشان به‌سبب شورش اورشلیم، نموده بودم، تقدیر می‌کرد. در این نامه، اعدام پولس و کیفاس یکی از خدمات من شمرده می‌شد زیرا نویسندگان نامه می‌دانستند که یهودیان اورشلیم از این دو تن طاعون پراکن به‌همان اندازه متفرند که خودشان نفرت دارند. شورای روحانیون اورشلیم نگران دریافت اخبار وقایعی بود که در رم وقوع می‌یافت چون

چند ماهی می‌گذشت که اعضاء این شوری خبرهای قطعی نداشتند جز اطلاعاتی جزئی که به وسیله کبوترهای قاصد مصری به دست آورده بودند. تیتوس با شاهین‌های تربیت شده، جلوی این کبوتران را هم گرفته بود. کبوترانی هم که از چنگ شاهین جان بدر می‌بردند، پیش از آن که با پیام‌های خود به برج کبوتر پرستشگاه اورشلیم برسند حلقومشان به چنگ مردمی فشرده می‌شد که از گرسنگی به حال مرگ افتاده بودند.

به رعایت احتیاط من فاش نکردم که یک سناتور رومی هستم و خود را یک سلحشور متغذ معرفی کردم تا یهودیان زیاد به طمع نیفتند. البته به ایشان اطمینان دادم که تازه به مذهب یهود گرویده‌ام. و چون مختون شده بودم، می‌توانستند حرفم را باور کنند. به ایشان گفتم که میل دارم هرچه از دستم برمی‌آید در خدمت به اورشلیم و پرستشگاه مقدس انجام دهم. بدین ترتیب، من به عنوان یک افسر به وسایزبان و لشکریان او پیوسته و ترتیبی داده بودم تا او باور کند که من می‌توانم از اورشلیم اطلاعاتی برای وی به دست بیاورم. کوشش مأموران وی برای تعقیب و دستگیری من هم یک بازی ساختگی برای فریب دادن یهودیان بود.

روراستی و بی‌پردگی من بر اعضاء شورای یهود چنان تأثیری کرده بود که دیگر مرا از خود می‌دانستند و تا آنجا که شرایط جنگ اجازه می‌داد، به من اعتماد می‌کردند. اجازه داده بودند که آزادانه در شهر حرکت کنم. نگهبانان ریشداری هم با چشمانی آتشین مرا همراهی می‌کردند که در حقیقت من از ایشان بیش‌تر می‌ترسیدم تا از ساکنان گرسنه شهر. چون مختون شده بودم، اجازه رفتن به پرستشگاه را هم داشتیم. بنا براین من یکی از آخرین مردمی بودم که پرستشگاه اورشلیم را از داخل با تمام شکوه باورنکردنی آن دیده‌اند.

با چشمان خود می‌توانستم ببینم و یقین کنم که شمعدان‌های طلای هفت شاخه و ظروف زرین، همچنین ظرف طلای پیشکشی^۱ همه هنوز بر جای خود صحیح و سالم باقی هستند. همین‌ها به تنهائی حکم ثروت عظیمی را داشت. ولی هیچ‌کس به نظر نمی‌رسید که در اندیشه پنهان کردن آنها باشد. تا این اندازه روحانیون مؤمن و متعصب یهود به حرمت و مصونیت پرستشگاه و قدرت خدای متعال اعتماد داشتند. نمی‌دانم به نظر یک شخص معقول تا چه اندازه باورنکردنی و شگفت‌انگیز است که آنان جرئت نداشتند از گنجینه سرشار پرستشگاه چیزی بردارند و خرج خرید اسلحه و ترتیب استحکامات شهر کنند. بهرتر می‌دانستند که تا جان در تن دارند

۱ - در این ظرف روحانیون عبری دوازده لقمه نان فطیر هرروز شنبه برای تقدیم به یهوه می‌گذاشتند و در پایان هفته این نان متبرک را خود به تنهائی می‌خوردند.

بدون دریافت دستمزد کار کنند ولی به گنجینه پرستشگاه که میان کوه‌ها، پشت درهای زرمپوش پنهان شده بود، دست نزنند. کوهی که معبد در آن جای داشت به لائنه زنبوری می‌ماند که توی آن را خالی کرده باشند باده‌ها هزار زوایا برای زائران و گذرگاه‌های متعدد زیرزمینی. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را چنان خوب در جایی پنهان کند که دیگری نتواند آن را پیدا کند. البته مشروط بر اینکه در عمل مخفی کردن، دست چند تن در کار باشد و حدود مخفی‌گاه را نیز عده‌ای بدانند. من البته اطلاعاتی هم دربارهٔ امکانات دفاعی شهر، دیوارها، منجیق‌ها و

نخائر آب و غذای شهر گردآوری می‌کردم چون به سود من بود که چنین اطلاعاتی را نیز به وسپازیان گزارش دهم. اورشلیم در آب‌انبارهای زیرزمینی خود بیش از حد کفایت آب داشت. درست در آغاز محاصرهٔ شهر وسپازیان با امید زیاد به نشنه گذاشتن یهود دستور داده بود تا آب فناتی را قطع کنند که فرماندار پونتیوس پیلات در چهل سال پیش‌تر ساخته بود و یهودیان با ساختن آن به شدت مخالفت می‌کردند زیرا نمی‌خواستند به آبی متکی باشند که از بیرون شهر می‌آمد. این مخالفت هم ثابت می‌کرد که شورش یهودیان از مدتها پیش در حال تکوین بوده و یهودیان از چه زمانی انتظار فرصت مساعد را می‌کشیده‌اند.

ولی شهر انبارهای آذوقه نداشت. من مادرهائی به لاغری و نازکی سایه دیدم که کودکان شیرخوار استخوانی خود را در آغوش گرفته بودند و بیهوده می‌کوشیدند تا سینهٔ خود را بفشارند و آخرین قطرهٔ شیر را در حلقومشان بریزند. برای پیرمردان نیز احساس تأسف می‌کردم چون به آنان جیرهٔ خوراک نداده بودند. همهٔ نخائر غذائی مخصوص کسانی بود که سلاح به‌دست داشتند و دیوارهای شهر را استوار می‌ساختند.

در بازار گوشت، دیدم که یک کیوتر و یک موش صحرائی گنجی گرانبها شمرده شد و هموزن آنها سکهٔ نقره پرداختند. در همان اوقات گله‌های میش نزدیک پرستشگاه بود که به قربانی روزانه برای یهوه، خدای تشنهٔ خون، اختصاص داشت ولی جمعیت گرسنه حتی دست به آنها نمی‌زدند. آنها حفاظت هم به ندرت لازم داشتند چون حیوانات مقدسی بودند. اما البته کاهنان و اعضاء شوری هنوز خوب تغذیه می‌کردند.

رنجی که قوم یهود از گرسنگی می‌برد، مرا سخت آزار می‌داد چون در نرازوی خدای غیر قابل درک، اشک یک یهودی نیز به احتمال قوی هموزن باسروشک یک رومی بود و گریهٔ خردسالان بیش از اشک بزرگسالان وزن داشت، بدون این که زبان یا رنگ پوست در نظر گرفته شود. ولی ادامهٔ محاصره به علل سیاسی

ضرورت داشت و یهودیان نیز اگر آنقدر پافشاری نمی‌کردند به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شدند.

یهودیان هم که حتی واژهٔ تسلیم یا مذاکره با رومیان را بر زبان می‌آوردند، فوراً اعدام می‌شدند. و - اگر امکان اظهار عقیدهٔ شخصی را داشته باشم - فکر می‌کنم که کار جسدشان هم به بازار گوشت می‌کشید. ژوزفوس در شرحی که راجع به این موضوع، آنهم فقط برای برانگیختن حس همدردی می‌دهد، چند مادر را نام می‌برد که فرزندان خویش را خوردند. این قبیل امور چنان در اورشلیم عمومیت داشت که او ناچار بود از آنها نام ببرد تا لاقبل برای صحت تاریخی مطالب کتاب خویش نوعی شهرت حفظ کند.

پس از حصول توافق در این که چه نوع اطلاعات گمراه‌کننده‌ای راجع به امکانات دفاعی شهر من باید به وسپازیان بدهم و به‌چه وسیله‌ای اعضاء کنیسهٔ جولیوس سزار در رم، بی‌اینکه خود را به خطر بیندازند، امکان تقویت پنهانی شورش یهودی را داشتند، شورای یهود اورشلیم اجازه داد که من از شهر بیرون بروم. مرا با چشمان بسته از گذرگاهی زیرزمینی عبور دادند و به سوی گودالی راندند که در آنجا نعش مردگان در حال فاسد شدن بود. با خزیدن در اطراف گودال پوست روی زانو و سر آرنج خود را زخمی کردم. چه‌قدر ناراحت‌کننده است که آدم با چشم بسته پیش رود و ناگهان حس کند که دستش با جسد بادکردهٔ یک مرده تماس دارد. آخر یهودیان قدغن کرده بودند که من تا مدت معینی پارچه را از روی چشم خود برندارم؛ وگرنه بیرحمانه مرا هدف تیر قرار می‌دادند.

کتاب چهاردهم

وسپازیان

من با استفاده از مدتی که در میانه فاصله افتاد، مطلب خود را برای وسپازیان به شیوه‌هایی انحرافی تهیه کردم و او هم بیشک سررشته به دستش آمد. ولی مرد محتاط و دوراندیشی بود. نرون در بهار بعد درگذشت. البته شایع بود که در گذشته یا انتحار کرده ولی حقیقت امر به‌درستی روشن نبود. در ظرف یک سال سه امپراتور مختلف یعنی گالبا^۱، اوتهو^۲ و ویتلیوس^۳ در رم فرمانروائی کردند. شاید با در نظر گرفتن برخی از جهات بتوان گفت که به جای سه تن، چهار تن بر رم مسلط شدند، البته در صورتیکه کودتای ننگینی را هم که دومی‌سیان هیجده ساله به خرج پدر خود برپا کرد، به شمار آوریم. ولی آن زود کلکش کنده شد.

من از اینکه اوتهو، پس از گالبا، به امپراتوری رسید خوشحال بودم. بپویا که دلش می‌خواست همسر امپراتور باشد، اگر از اوتهو طلاق نمی‌گرفت، در این زمان به آرزوی خود رسیده بود.

سپس ویتلیوس، همینکه از کشته شدن گالبا آگاهی یافت، با پشتیبانی لژیون‌های ژرمنی روی کار آمد و زمام امور را به‌دست گرفت. فکر می‌کنم علت سقوط سریع اوتهو آن بود که با بی‌پروائی بسیار شمشیر مقدس جولیس سزار را از پرستشگاه مارس دزدید. در صورتیکه نه قانوناً حق این کار را داشت نه اخلاقاً. خوشبختانه شمشیر باز برگشت و مجدداً وقف پرستشگاه مارس شد.

1- Galba

2- Otho

3- Vitellius

لژیون‌های اوتهو در بدریاکوم^۱ شکست خوردند و اوتهو خودکشی کرد، زیرا نمی‌خواست که جنگ داخلی ادامه یابد، اگرچه قشون تازه‌نفسی برای نبرد آماده داشت. آخرین نامه خود را به زن بیوه نرون، استاتیلیا مسالینا نوشته و در آن از اینکه نتوانسته بود به عهد خود وفا کند و او را به عقد خود درآورد اظهار تأسف کرده بود. در آن نامه، که چون نوشته یک فرمانروا و یک امپراتور بود به گونه‌ای غیرعادی تولید هیجان می‌کرد، جسد خود و همچنین وصیتنامه خویش را در اختیار استاتیلیا گذاشته بود. بدین ترتیب، ظرف مدت کوتاهی، مراقبت از دو آرامگاه امپراتوری به گردن استاتیلیا افتاده بود.

دربارۀ پولوس ویتلیوس کافی است که گفته شود او آغاز جوانی را در کاپری به مصاحبت امپراتور تیبریوس گذرانده بود. من با کمال خوشوقتی از خدمات معروف پدر وی به کشور تقدیر می‌کنم. ولی پولوس به اندازه‌ای فاسد بود که حتی پدر خودش دلش نمی‌خواست او را به مقام پروکسولی منصوب سازد. او مساعدت سه امپراتور را نسبت به خود جلب کرد ولی بیش‌تر به وسیله معایب خود نه محسنات خود! نرون او را از دوستان خویش می‌شمرد، ولی من هرگز با او پیوند دوستانه‌ای نداشتم، بلکه حتی‌المقدور از مصاحبت وی پرهیز می‌کردم.

به عقیده من اشتباه بزرگ سیاسی ویتلیوس این بود که تشکیلات گارد نگهبان را منحل کرد و دستور اعدام یکصد و بیست تن از نظامیان را صادر نمود که میانشان عده‌ای هم افسران ارشد و افسران جزء بودند و مسئول قتل گالبا شمرده می‌شدند. او نخست آنان را شایسته پاداش می‌دانست نه کیفر. و شگفت نیست اگر این تغییر رأی وتلون مزاج باعث شده باشد که فرماندهان لژیون، دیگر چنان امپراتوری را قابل اعتماد ندانند.

از قتل اشرافی که بیرحمانه به دست او کشته شدند میل ندارم که سخنی بگویم. تنها به ذکر این قضیه می‌پردازم که او حتی به سینه عده‌ای از بانکداران، که می‌توانستند برایش مفید باشند، دست رد نگذاشت و آنها را کشت و به امید منفعتی سهل‌الحصول دستور اعدام و مصادره اموالشان را صادر کرد، بدون درک این نکته که دوشیدن یک گاو ماده عاقلانه‌تر از کشتن آن است.

در ماه هشتم فرمانروائی ویتلیوس اطلاعات ویژه‌ای به دستم رسید و مرا به فکر انداخت که لحظه تحریک و سپازیان فرا رسیده است. من به او تمام ثروت خویش را وعده دادم با قسمتی از گنجینه پرستشگاه اورشلیم و سایر غنائم جنگی که وثیقه و سرمایه مالی او برای رسیدن به مسند امپراتوری باشد.

وسپازیان محتاط و دوراندیش به اندازه‌ای در برابر پیشنهاد من ایستادگی نمود که سرانجام تیتوس، پسرش، برطبق توصیه من نامه‌ای جعل کرد مبتنی بر اینکه گالبا و سپازیان را وارث خود قرار داده است. تیتوس در جعل سند مهارتی بیمانند داشت و هر دستخطی را می‌توانست عیناً جعل کند. این کار قسمتی از شخصیت او را نشان می‌دهد که باید ناگفته بماند.

در اینکه آیا و سپازیان اعتبار و صحت نامه گالبا را باور کرد یا نه، من چیزی نمی‌توانم بگویم. او پسر خود را خوب می‌شناسد. در هر صورت، او تمام شب را در خیمه خود نالید و غرولند راه انداخت که از زیربار شانه خالی کند تا من دیگر حوصله‌ام سر رفت و به هریک از نظامیان لژیون پولی دادم تا صبح او را امپراتور اعلام کردند. این کار را با کمال میل انجام دادند و شاید اگر رشوه‌ای هم نمی‌گرفتند این کار را می‌کردند. ولی من از دادن پول منظورم این بود که کار زودتر به نتیجه برسد و وقت تلف نشود. به توصیه من نظامیان در میان سایر لژیونها شایع ساختند که از نظر بهبود وضع آینده سربازان، و سپازیان چه فرمانده خوب و فهیم و با استعدادی است.

چند روزی پس از اعلام امپراتوری و سپازیان در بیرون دیوارهای اورشلیم، او یک روز ناگهان با کمال تعجب پیامی از لژیون‌های موسیا و پانونیا دریافت کرد که بدون اطلاع وی، نسبت به وی سوگند وفاداری یاد کرده بودند. او با عجله برای لژیون‌های دانوب حقوق عقب‌افتاده‌ای را که در نامه‌های خود درخواست می‌کردند، فرستاد.

ولی تا وقتی که نرون زنده بود و سپازیان نمی‌خواست سوگند نظامی خود را بشکند و نسبت به نرون، که به وی اعتهاد کرده بود، خیانت ورزد. وفاداری صفت ارزشمندی است ولی هنگامی که شرایط سیاسی تغییر می‌کند، شرف کسی چندان مورد ملاحظه واقع نمی‌شود. (سیاست پدر و مادر ندارد.)

با این وصف، و سپازیان وقتی دید شیرازه امور از هم گسیخته شده و اگر او دست به‌کار نشود، امکان دارد که جنگ داخلی همچنان ادامه یابد، موافقت کرد که بار سنگین وظائف امپراتوری را بر دوش گیرد. او تنها به‌خاطر مردم معدولی کشور وارد عمل شد که فقط صلح و آرامش و آسایش و خوشی زندگی خانوادگی را می‌خواستند. بسیاری از مردم چنین‌اند و زیاد حساب تنظیم امور جهان را نمی‌کنند.

1- Moesia

۲ — Pannonia ، دوشهر در اطراف رود دانوب که در قدیم به تصرف رم درآمده بودند.

حس می‌کنم که باید آنچه دربارهٔ مرگ نرون می‌دانم، با شما بگویم، اگرچه به چشم خود آن را ندیده‌ام. اما چون، هم یکی از دوستان نرون بودم و هم مثل همهٔ مردم کنجکاو هستیم، وظیفهٔ خود می‌دانم که سرگذشت نسبتاً روشن وی را تا آنجا که تغییر بعدی شرایط اجازه می‌داد، به دقت بررسی کنم.

استاتیلیا مسالینا جداً عقیده دارد که مرگ نرون همان‌طور اتفاق افتاده که مردم تعریف و مورخان تأیید می‌کنند. ولی نرون این خانم را به آنتیوم تبعید کرده بود. بنابراین، او هم مرگ وی را به چشم ندیده. اما دربارهٔ سخنان خانم دیگر، یعنی آکته، من یقین ندارم. چون او چنان از روی اخلاص و وفاداری به زیارت آرامگاه نرون می‌رفت که فکر می‌کنم چیزی را از من پوشیده می‌داشت. چون او یکی از افراد معدودی بود که در مرگ نرون — که امروز به‌خودکشی مشهور شده — حضور داشته است.

نرون در رم نمایندگان مجلس‌سنا و بانفوذترین اعضاء گروه سلحشوران را به یک شورای پنهانی در کاخ زرین دعوت کرد. ولی از آنجا که بسیار باهوش و حساس بود، زود متوجه شد که نسبت به وی تا چه اندازه سرده‌پری و بدخواهی نشان می‌دهند. پس از این اجتماع، او براستی وحشت‌زده شد. هنگامی که شنید گالبا هم در ایبریا (اسپانیا) به شورشیان پیوسته، غش کرد چون دریافت مردی که پیش گالبا فرستاده بود تا به‌وی بگوید که برای رعایت مصالح کشور باید خودکشی کند، درست به‌وقع به او نرسیده است.

هنگامی که خبر خیانت گالبا به رم رسید، چنان موج کینهٔ شدیدی نسبت به نرون جریان داشت که حتی در روزگار اوکتاویوس اوگوستوس و سقوط مارک آنتونی هم نظیرش دیده نشده بود. نمی‌خواهم تمام آنچه را که دربارهٔ وی گفته می‌شد و اهانت‌هایی را که نسبت به پیکره‌های وی روا می‌داشتند در اینجا تکرار کنم. اوج گستاخی و اهانت هنگامی بود که نرون از سناتورها و سلحشوران خواست تا در پرستشگاه کاپیتولین حضور یابند و سوگند وفاداری و تعهدات مقدس خود را تجدید کنند. ولی سنا کلیدهای کاپیتولین را پنهان کرد. البته کلیدها زود پیدا شد آنهم موقعی بود که نرون، پس از معطلی زیاد با خشم تهدید کرد که تمام رهبران سنا را در همان کاپیتولین، با اینکه مکان مقدسی است، اعدام خواهد نمود. اما تماشاچیانی که با بی‌صبری انتظار گشایش درهای کاپیتولین را می‌کشیدند، گم شدن کلیدهای آن را برای نرون شوم‌ترین فال پنداشتند.

برای نرون هنوز امکانات زیادی باقی‌مانده بود. تیگلینوس صورت درازی از اسامی تنظیم کرده بود که بعداً من آن را در مخفی‌گاه مخصوص وی یافتم. نام

من نیز به وضع مشخصی در آن صورت بود. ولی من این کار او را به‌خاطر دوستی که با هم داشتیم قلباً بخشیدم. بیش‌تر به تعجب افتادم از این که وقتی آتش‌طغیان در فرانسه و اسپانیا زبانه کشید، او چه‌گونه عدۀ خاصی از مأموران مؤثر دولتی را که بدان آتش دامن می‌زدند، شناخته و لزوم اعدامشان را تشخیص داده بود.

در آن صورت، اسامی هر دو کنسول و عدۀ زیادی از سناتورها بود که من وقتی همه را خواندم به‌وحشت افتادم. خیلی ناراحت شدم از اینکه ناچار بودم به علل سیاسی آن صورت را از میان ببرم چون بعدها که مجبور می‌شدم به‌خاطر مقام کسانی را که می‌خواستم اصلاً سر به تششان نباشد به‌خانه‌ام دعوت کنم، ممکن بود که خواندن نام‌های برگزیده‌ای از آن صورت وسیلهٔ تفریح خوبی باشد.

ولی نرون خود را قانع کرد به اینکه هر دو کنسول را اخراج کند و کارهای ایشان را خود تحویل بگیرد زیرا حساسیت و بشر دوستی وی او را از عملی کردن برنامهٔ خشونت‌آمیزی که تنها مایهٔ نجات وی بود، باز می‌داشت. او دو صفت متضاد داشت گاهی بسیار خشن و درنده‌خوی می‌شد و گاهی برعکس، بیش از اندازه رحیم و مهربان بود. در هر صورت او به یمن وجود تیگلینوس هنوز می‌توانست از پشتیبانی افراد گارد نگهبان برخوردار گردد. ولی این مستلزم آن بود که درخت تا آخرین شاخه‌اش پیراسته شود و تمام شاخ و برگ‌های مزاحم آن قطع گردد. نرون فکر می‌کرد که حتی نیرومندترین درخت در برابر چنین رفتاری ایستادگی نخواهد نمود.

نرون، پس از پیروزی هنری خویش در یونان، دیگر از انجام وظائف امپراتوری دلزده و خسته شده بود. اگر در آن وقت سناتورها بیش‌تر قابل اعتماد بودند، شاید او قسمت زیادی از قدرت خود را تدریجاً به سنا منتقل می‌نمود. ولی تفرقه و چند دستگی در سنا و حسادت و دسیسه‌های همیشگی آن بر هیچ‌کس پوشیده نیست. حتی خوش‌بین‌ترین فرمانروا، حتی وسپازیان، نیز نمی‌تواند کاملاً به سنا اعتماد کند.

با همهٔ این احوال برای فرمانروائی به کشور سنا ابزار بهتری است تا مردم غیرمسئول. برای عضویت در مجلس سنا صلاحیت‌های مخصوصی لازم است در حالیکه مردم کورانه دنبال کسی می‌روند که به آنان وعدهٔ روغن زیتون رایگان می‌دهد، بهترین برنامه‌های نمایش تنظیم می‌کند و به عنوان برگزاری جشن‌های جدید، آزادترین روزهای تعطیل را برایشان فراهم می‌آورد. به عبارت دیگر مردم مو را می‌بینند و سناتورها پیچش مو را. مردمی که رهبر یا رهبران درستی نداشته باشند

در راه توسعه و تکامل سالم کشور سخت‌ترین مانع و خطرناک‌ترین عامل غیرقابل اعتماد هستند و می‌توانند بهترین حساب‌ها و عالی‌ترین تدابیر را برهم زنند و منتفی سازند. بنابراین مردم را باید خوب رهبری کرد و تحت نظم درآورد و راضی نگاه داشت.

نرون جنگ را نمی‌خواست، مخصوصاً جنگ داخلی را که - برطبق خاطرات تلخ خانواده جولیا - بدترین چیزی است که ممکن است برای یک امپراتور اتفاق بیفتد. با این وصف، او برای فرو نشاندن شورش هیچ اقدامی نکرد چون میل داشت که از خونریزی غیرضروری بپرهیزد. در پاسخ کسانی که از روش وی انتقاد می‌کردند به طعنه گفت شاید بهتر از همه این باشد که با گام‌های استوار و پیشروی پیروزمندانه در برابر لژیون‌هایی که به رم نزدیک می‌شوند برود و با آواز دلنواز خویش دلشان را به دست آورد و همه را به سوی خود جلب کند. به نظر من این حرف نشان می‌داد که او ممکن است نقشه‌هایی کاملاً ابتکاری داشته باشد. این تنها یک حرف پوچ نبود که او در جوانی می‌خواست تحصیل در رودس را بر اشتغال به کارهای سیاسی ترجیح دهد. او همیشه اشتیاق دیدار شرق را داشته ولی هرگز از اکاتیا دورتر نرفته بود.

نرون دیگر علاقه‌ای به کار نداشت چون از این و آن دروغ شنیده و توهین مردم را تحمل کرده بود. لشگریان گائبا، در نتیجه سستی و اهمال نرون، با نیروئی خستگی‌ناپذیر می‌جنگیدند و پیروزمندانه به سوی رم می‌آمدند. غالباً یک روز پیش از روز مینروا وارد رم شده. تیگلینوس برای نجات جان خود، نظامیان گارد نگهبان را در اختیار سنا گذاشت. نخست، در سحرگاه سنا برای تشکیل یک جلسه فوق‌العاده فراخوانده شد. همهٔ اعضاء سنا که در رم بودند احضار نشدند، بلکه فقط از افراد قابل اعتماد دعوت به عمل آمد. در این صورت، البته نرون نیز دعوت نشد اگرچه او حق داشت که در جلسه حضور یابد زیرا او نیز مانند دیگران عضو سنا بود و نسبت به آنان در مقام بالاتری قرار داشت. تیگلینوس ترتیبی داد که به وسیلهٔ کشیک شبانه، نظامیان گارد نگهبان و پاسداران ژرمنی را از کاخ زرین دور سازند. هر دو کنسول که نرون به‌طور غیرقانونی اخراجشان کرده بود، ریاست جلسه را برعهده گرفتند و سنا به اتفاق آراء برآن شد که گالبا، پیرمرد کچل‌فاسدی را که هوادار ورزش دوستان بود، امپراتور رم بشناسد. همچنین به اتفاق آراء نرون را دشمن کشور و محکوم به مرگ اعلام کرد که مانند نیاگان خود با تازیانه اعدام شود. در این خصوص سنا نرون را یک سناتور با تمام حقوق سناتوری شناخت زیرا دربارهٔ سناتور فقط همکارانش باید داوری کنند. هرکسی چنین می‌پنداشت

که نرون خودکشی خواهد کرد تا بدان مجازات غیر انسانی تن در ندهد. در سناتیکلینوس هم البته یکی از کسانی بود که با کمال اشتیاق علیه نرون رأی داد!

نرون نیمه شب در اتاق خواب کاخ زرین متروک خویش بیدار شده «زن» وفادارش، اسپوروس، یعنی همان مردی که تغییر جنسیت داده و زن شده بود، در تختخواب دیگری خرناس می‌کشیده. تنها گروه اندکی از بردگان و آزاد مردان در خدمت نرون باقی مانده بودند. پیام‌هایی برای دوستان خود فرستاد، ولی آنان، هیچکدام، حتی پاسخی نیز به وی ندادند تا چه رسد به این که وعده کمک بدهند. برای این که کاملاً حق‌ناشناسی و بیوفائی دنیا را بیازماید، با دو سه تن از ملازمان که هنوز به وی وفادار مانده بودند، پیاده به راه افتاد تا بیهوده درهای منزلی را بکوبد که زمانی آنها، یعنی آن خانه‌ها را سخاوتمندانه به دوستان خویش اهداء کرده بود. ولی درها بسته ماند و در پاسخ او یک کلمه از پشت هیچ دری شنیده نشد. ساکنان خانه‌ها برای احتیاط حتی دهان سگ‌های خود را بسته بودند. نرون پس از بازگشت به کاخ زرین و اتاق خواب خویش، دید در همان فرصت کوتاه تمام پارچه‌های ابریشمین تختخواب و سایر اشیاء گرانبها را دزدیده‌اند. پابرنه، در حالیکه سر خود را پوشیده بود و جز یک نیم تنه و یک شل مخصوص بردگان چیز دیگری بر تن نداشت سوار شد و به سوی کشتزاری تاخت که تعلق به یکی از آزاد مردان وی داشت و آنجا را بنا به اظهار خود در اختیار نرون گذاشته بود که محل اختفای خود قرار دهد. این ویلا نزدیک خیابان سالاریا^۱ کنار جاده‌ای است که تا سنگ نشان چهار میلی فاصله کمی دارد. به خاطر دارید که سنکا هم آخرین روز زندگانی خود را در خانه خویش نزدیک سنگ نشان چهار میلی گذراند و کیفاس هم از خیابان آپیا، جایی که سنگ نشان چهار میلی در آن قرار داشت به رم برگشت.

نرون را چهار نفر همراهی می‌کردند: اسپوروس، یک آزاد مرد، سومی اپافرودیتوس، یعنی همان کسی که در باغ وحش کار می‌کرد، چهارمی هم مردی که بعد، چون نمی‌توانست زبان خود را نگه دارد، به وسیله سنا اعدام شده. آکته در همان ویلا انتظار نرون را می‌کشید. فکر می‌کنم که صحنه را از پیش، زیر نظر خود نرون به دقت ساخته و پرداخته بودند. نرون یکی از باذوق‌ترین هنرپیشگان روزگار خود بود و در صحنه‌آرایی سلیقه بسیار داشت چنانکه در تقاثر همیشه یادآوری می‌کرد که مثلاً ستونی را به جای بدی گذاشته‌اند یا روشنایی را خوب تنظیم نکرده‌اند و طوری است که وقتی او مشغول آواز است هنرپیشه‌ای که نقش درجه دوم را دارد بهتر

نشان داده می‌شود.

هنگامی که سوار بر اسب در راه می‌تاخت، زلزله‌ای روی داد و پیش پی او برق زده اسب او هراسان شد و از بوی یک نعش که در کنار جاده افتاده بود، رمید و دو پای خویش را از عقب به هوا بلند کرد. نرون سر خود را پوشیده بود ولی بر اثر حرکت ناگهانی اسب سرپوش وی افتاد و چهره‌اش آشکار شد. یکی از نظامیان قدیمی بازنشسته گارد نگهبان اتفاقاً او را شناخت و بدو به عنوان امپراتور خوشامد گفت. این پیشامد به شتاب نرون افزود چون می‌ترسید که نقشه وی خیلی زود فاش شود. اینها همه به موجب گواهی آن آزادمرد و اپافرودیتوس است. اسپوروس بعد ناپدید شد و اثری از او نماند و اوتهو هرگز او را نیافت، اگرچه خیلی دلش می‌خواست که بداند او برآستی از چه قماش است. اوتهو چون به سلیقه نرون در انتخاب زن ایمان داشت، پس از مرگ نرون به همسرش، استاتیلیا، پیشنهاد زناشوئی کرد.

نمی‌خواهم آنچه را که این دو مرد، یعنی آن آزادمرد و اپافرودیتوس درباره پریشان فکری و وحشت و عذاب نرون می‌گفتند، تکرار کنم. مثلاً می‌گفتند که نرون چه‌گونه با دو دست خود از برکهای آب می‌نوشتید و هنگامی که از بوتزارها به سوی ویلا می‌شتافت، خارهایی را که به لباس بردگی‌اش می‌چسبید، بیرون می‌آورد. آنان همه این چیزها را که مایه خوشوقتی ساتورها و مورخان بود، بی‌کم‌وکاست شرح می‌دادند. نرون همه چیز را از پیش به دقت طرح‌ریزی کرده، حتی خطابه‌ای نیز نوشته و بر جای نهاده بود. در این نامه از برای جنایات خویش درخواست عفو می‌کرد و از سنا خواهش داشت که بر او رحمت آورند و حکم اعدامش را لغو کنند و حکومت یکی از استان‌های متوسط شرقی را به وی بدهند، زیرا عقیده داشت که به سنا و مردم رم خوب خدمت کرده است. بدین ترتیب نرون این اعتقاد را به‌وجود آورد که گرفتار تهدید مرگ و دچار وحشتی مبهم بوده است. ولی آن دوگواه که به چشم خود همه چیز را دیده بودند، هیچ شونده‌عاقلی را نتوانستند با توضیحات خود فریب دهند و متقاعد کنند. تنها کسانی متقاعد شدند که هرچه از دستشان برمی‌آمد کرده بودند تا نرون را بربل پرتگاه انتحار برانند و فکر می‌کردند که بدین وسیله به امید و آرزوی خود رسیده‌اند.

نرون فراموش نکرد که سخنی بگوید تا آیندگان همیشه آن را به‌خاطر داشته باشند. این آخرین سخن وی بود: «دنیا با مرگ من چه هنرپیشه بزرگی را از دست می‌دهد.» من روی این سخنان وی از صمیم قلب تأکید می‌کنم، زیرا مدتها بعد پی‌بردم که چه استاد هنر زندگی و سایر هنرها و چه مردی را که ذاتاً

بشردوست بود، رم از دست داد، اگرچه او در روزگار فرمانروائی خود به علت تلون مزاج و خودخواهی و غروری که داشت تحمل‌ناپذیر بود و گاهی مرتکب جنایاتی هولناک می‌شد. به‌رحال هفده سال روی کار بود و دیگر هیچ کس نمی‌خواست مدت هفده سال قدرت بی‌پایانی را در دست او تحمل کند. پسر، هر وقت که از سستی و بردباری پدرت به‌تگ آمدی، به یاد بیاور که پدرت با همین صفت چه دوره‌ای را گذرانده است.

همینکه گور کنده و تخته سنگ‌های مرمر پیرامونش چیده شد و همزم کافی فراهم آمد و آب آوردند تا روی سنگ‌های آهکی بریزند، قاصدی از رم فرا رسید و نامه‌ای از آن آزادمرد آورد. از آن نامه نرون دریافت که گالبا امپراتور اعلام شده و خود او محکوم به اعدام گردیده که در زیر تازیانه بمیرد. بازی می‌بایست ادامه یابد و به اسپوروس فرصت داده شود تا با شتابزدگی مانند یک بیوه‌زن در کنار جسد شوهرش سوگواری کند. ولی واقعه غیرمنتظره‌ای ایشان را مجبور به تعجیل کرد. کهنه سرباز وفاداری که نرون را در راه شناخته بود، برای گزارش فرار او عجله به خرج نداد و همچنانکه هر آدم عاقلی رفتار می‌کرد، مستقیماً به اردوگاه گارد نگهبان رفت.

با آثار زخم‌هایی که در جنگ برداشته بود و شهرتی که داشت، همه او را شناختند و عضو گروه برادری میترا^۱ می‌دانستند. گروه‌بانان نیز به وی اعتماد داشتند. برای انجام کاری که در پیش بود فرصت به قدر کافی وجود داشت چون خود تیگلینوس هنوز در سنا بود و سایر سناتورها هم در آنجا وراجی می‌کردند و از آنچه در بیرون می‌گذشت غافل بودند. در سنا مردان پرحرف می‌توانستند برای نخستین بار بی‌آنکه نطقشان قطع شود، صحبت کنند، با سخنان آتشین خود خشم خود را بیرون بریزند و غیرت میهن‌پرستی خویش را آشکار سازند.

پیرمرد در اردوگاه ضمن نطقی که برای همکاران خویش کرد، به یادشان آورد که نسبت به نرون سوگند وفاداری خورده‌اند. از نرون به‌همان اندازه محبت دیده‌اند که از تیگلینوس چوب به پشتشان خورده و زخم برداشته‌اند. هر دو لژیون گارد نگهبان، تحت تأثیر سخنان وی، به اتفاق آراء تصمیم گرفتند تا از نرون پشتیبانی

۱ - Mithra ، همان مهر است که به معنی مهر و دوستی، همچنین به معنی خورشید است.

مهر در اوستا از آفریدگان اهورا محسوب شده و ایزد محافظ عهد و پیمان و فرشته فروغ و روشنائی است. آئین ستایش‌مهر از ایران به بابل و آسیای صغیر رفت و سپس با سربازان رومی به اروپا راه یافت و در آنجا مهر به صورت خدائی بزرگ پرستیده شد و بدین‌گونه آئین مهرپرستی پدید آمد. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

کنند چون به بذل و بخشش نرون یقین داشتند، در صورتیکه گالبا مرد ناخن خشک و تنگ چشمی بود.

همه بر آن شدند که نیرو را با نیرو پاسخ گویند و هرگز درباره نتیجه نبرد شک نداشتند. چون فکر می‌کردند که بسیاری از لژیونرها وقتی ببینند که سربازان برگزیده رم رو درروی یکدیگر قرار گرفته‌اند، گالبا را ترک خواهند کرد و به هواداران نرون خواهند پیوست. بنابراین بیدرنگ گروهی سوار را به فرماندهی افسری به سراغ نرون فرستادند که او را برگردانند و در پناه اردو از او حمایت کنند. ولی آنان در جستجوی نهانگاه نرون وقت زیادی تلف کردند چون از اول به فکر ویلای دورافتاده آن آزادمرد نبودند.

اما نرون دیگر از قدرت فرمانروائی سیر شده بود. لذا همینکه از مأموریت سربازان سوار آگاهی یافت، آزادمرد صاحب ویلا را فرستاد تا ایشان را برگرداند. بعد، اپافرودیتوس، همچنانکه در برخی از شکارهای مورد پسند نرون تمرین کرده بود، با کارد زخمی به گلوی نرون زد. او گلوی خود را برید و این طرز خودکشی را از آنروی برگزید تا آشکارا به نمایندگان سنا حالی کند که او زندگی را تنها به‌خاطر هنر آوازخوانی خویش می‌خواست و اکنون حتی تارهای صوتی خود را نیز فدا کرده است تا دیگر شکی درباره مرگ وی نداشته باشند و بعداً هم اگر آوازخوان بزرگی در شرق شهرت یافت، کسی حتی فکر نرون را هم نکند چون همه می‌دانند که او حنجره خود را با دم تیغ از میان برده و دیگر نمی‌تواند آواز بخواند.

نرون در حالیکه خون به‌گونه‌ای دیدنی و رقت‌آور از گلویش می‌ریخت، افسر فرمانده سواران را پذیرفت و با صدای گرفته‌ای از وفاداری وی سپاسگزاری کرد. بعد چشم به بالا انداخت و با پیچ‌وتابی چنان باور نکردنی جان سپرد که افسر متأثر، با چشمانی پر از اشک، شل سرخ‌رنگ افسری خود را درآورد و با آن روی نرون را پوشاند تا به شیوه همه امپراتوران با چهره نهفته بمیرد. جولیس سزار نیز هنگامی که خنجرهای آدمکشان بدنش را چاک می‌کرد، به احترام خدایان، سر خود را پوشاند. آزادمرد نرون و اپافرودیتوس، پس از مرگ نرون به افسر مذکور گفتند که به‌خاطر خودش، همچنین به خاطر تمام افراد وفادار گارد نگهبان عاقلانه‌ترین کار این است که به اردوگاه برگردد و خبر مرگ نرون را به نظامیان بدهد تا دیگر کسی دست به کار احمقانه‌ای نزند. بعد به شتاب روانه سنا شود و به ساتورها بگوید که او به امید دریافت پاداش نرون را تعقیب کرده تا وی را زنده دستگیر کند و تحویل سنا بدهد ولی نرون زودتر خود را کشته است.

لکه‌های خون برشلی که روی جسد نرون انداخته بود برای اثبات

صحت اظهارات وی کفایت می‌کرده. او همچنین می‌توانست سر نرون را نیز ببرد و با خود به سنا ببرد ولی البته چنین عملی را با شرافت وفاداری نظامی خود سازگار نمی‌دانست و بدون آن سر هم می‌توانست یقین داشته باشد که به‌خاطر خبر مسرت‌بخشی که به سنا می‌دهد پاداشی خواهد گرفت. از این گذشته نرون میل داشت که جسدش را بی‌سروصدا بسوزانند و بدنش را قطعه قطعه نکنند.

آن افسر لباس خود را به‌عنوان مدرک همچنان برجا گذاشت چون سنا پس از شنیدن گزارش وی بلافاصله برای تحقیق دربارهٔ شرایط محیط مرگ نرون کمیته‌ای را بدان ویلا می‌فرستاد. همینکه او و سوارانش خانه را ترک گفتند، یاران وفادار نرون ناچار بودند که به سرعت عمل کنند. قبل از ورود گالیا به رم روزهای پراشویی پیش آمده و زдохوردهائی میان مردم در گرفته و گروهی کشته شده و جسدشان در چاله‌های کنار جاده افتاده بود. بنابراین بین آن اجساد به آسانی می‌توانستند جسدی پیدا کنند که به اندازهٔ قد و هیکل نرون باشد. چنین جسدی را به‌سرعت روی تل هیزم گذاشتند و رویش روغن ریختند و آتش زدند. نرون خود کجا، چه‌گونه و با چه نوع تغییر قیافه‌ای به فرار خود ادامه داد، گفتش امکان ندارد. ولی من یقین دارم که او را به سوی شرق بردند، احتمالاً برای این که در پناه پارتیان باشد. در بار اشکانیان طی مدتی بیش‌از سیصدسال رازهای بسیاری جمع شده که آنها را خیلی بهتر از رومیان توانسته‌اند حفظ کنند. حتی در سنا ما نمی‌توانیم زبان خود را نگاه‌داریم. اما پارتیان هنر خاموش ماندن را خوب می‌دانند. اینکه در پارت شوق بربط نوازی ناگهان فزونی یافت تنها مدرک قطعی است که من می‌توانم در تأیید استنتاج خود ارائه دهم. ولی می‌دانم که نرون دیگر در صدد احراز قدرت در رم برنخواهد آمد. تمام کسانی که در این ایام به نام نرون برخیزند و ادعائی بکنند یا در آینده بدین کار مبادرت ورزند، حتی اگر خراش‌هائی بر گلوی خود داشته باشند، نرون‌های قلبی هستند و ما بیدرنگ آنان را به دار خواهیم زد.

یاران نرون در سوزاندن جسد وی ناآنجا پیشی رفته بودند که وقتی چند نفر از طرف سنا برای تحقیق وارد شدند، آنان مشغول آب ریختن بر روی قطعات دودکنندهٔ سنگ‌های آهکی بودند چنانکه آن قطعات وارفتند و روی جسد ریختند و روی آنچه را که مرده بود طوری پوشاندند که تمام مشخصات جسمانی وی نهفته ماند. نرون نقص عضو نیز نداشت که بدان وسیله تشخیص وی امکان‌پذیر باشد. درست نظیر همان دندان را هم که او در یونان کشید، از دهان مرده درآورده بودند. جسد را در قبائی که لبه‌اش با طلا قلابدوزی شده و نرون در زمستان

همان سال آن را در جشن ساتورنالی پوشیده بود، پیچیدند. با اجازهٔ گالبا دوپست هزار سسترس به مصرف تشریفات تشییع جنازه رسید. در یک تابوت سنگ سماقی، در آرامگاه خانوادهٔ دومیسیان جسدی نیمه سوخته قرار دارد که پوسته‌ای از آهن رویش را گرفته است. همه کس می‌تواند بدان‌جا برود و تأیید کند که نرون واقعاً مرده است. استاتیلیا و آکته هم بی‌میل نیستند که مردم با احترام از نرون یاد کنند. من مرگ نرون را برای تو فرزند عزیز تعریف کرده‌ام تا در برابر هر واقعهٔ غیرمنتظره‌ای که اتفاق افتد، آمادگی داشته باشی. نرون فقط سی و دو سال داشت که مرگی تصنعی را برگزید و زندگی تازه‌ای را آغاز کرد چون این تدبیر را بر دامن زدن به‌جنگ داخلی ترجیح می‌داد و می‌خواست بدین وسیله کفارهٔ جرائم خویش را بپردازد. زندگی تازه را در کجا آغاز کرد؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون که سرگرم نوشتن این سطور هستم، او باید تقریباً چهل و سه ساله باشد.

بدگمانی من نسبت به نرون هنگامی آغاز شد که دیدم همهٔ آن جریان درست همان روز اتفاق افتاده که قتل آگریپنا اتفاق افتاده و نرون، در حالیکه پایش برهنه و سرش پوشیده و خود را فدای خدایان کرده بود، از شهر بیرون تاخت. ناپدید شدن مرموز اسپوروس فکر می‌کنم مدرک دیگری است زیرا نرون نمی‌توانست بی‌او زندگی کند چون او، همچنان که گفتم، از لحاظ شباهت ظاهر عین تصویر پوپایا بود. بسیاری از اعضاء سنا که اهل تمیز هستند دربارهٔ نرون عقاید مرا دارند، اگر چه طبیعتاً ما هرگز این مطالب را بر زبان نمی‌آوریم.

هنگامی که موضوع تشریفات تشییع جنازهٔ نرون پیش آمد، گالبا بردباری و گذشت نشان داد به‌خاطر گروهی از مردم که برای مرگ نرون عزا گرفته بودند. گالبا میل داشت دنیا را متقاعد کند به این که نرون واقعاً از میان رفته است. لذا به این حقیقت که سنا او را دشمن کشور خوانده بود، توجهی نکرد. گالبا چون به سنا اعتماد نداشت در فکر افتاد که مدت سناتوری را به دو سال محدود کند. این هم اندیشهٔ پوچی بود زیرا شغل سناتوری برای ما همیشه تا پایان زندگی بوده است، اگر چه به خاطر همین موضوع باید در میان خود وجود قدیمی‌های کهنه‌پرستی را تحمل کنیم که گاهی با صحبت دربارهٔ دورهٔ طلائی پیشین مایهٔ اتلاف وقت می‌شوند. این هم دردی است که ممکن است همه آخر بدان مبتلی شویم. بنابر این با شکبیائی پرچانگی پیران را تحمل می‌کنیم و به سن زیاد و خدمت طولانی احترام می‌گذاریم، برعکس جوانانی که برای این مزایا اهمیتی قائل نیستند تا وقتی که خودشان هم پوتین‌های سناتوری بیوشند.

بنابر آنچه گفته شد، جای تعجب نبود که به‌زودی سر بی‌پیکر گالبا پیرامون

میدان عمومی شهر گردانده شده. از آنجا که او کچل بود و سرش هیچ مو نداشت، سربازی که سرش را دور میدان می‌گرداند، ناچار بود که شست خود را در دهان وی کند که برای نگهداری سر دستش به جایی بند شده باشد. وقتی این سرباز انعام خویش را از اوتهو دریافت کرد، سر را به دست سربازان دیگر گارد نگهبان داد که آن را با خنده و فریاد شادی دور اردوگاه گردانند.

گالباً به اندازه‌ای خسیس بود که حتی به افراد گارد نگهبان، که وی را بر تخت نشانده بودند، انعام حسابی نداد. از این گذشته، نظامیان سایر اعمال و رفتار زشت و زنده‌وی را برای هم شرح می‌دادند و از این که یک امپراتور به چنان پلیدی‌هایی تن دردهد، هم می‌خندیدند و هم اظهار انزجار می‌کردند. مثلاً می‌گفتند او به رخسار یک جوان نره‌غول ژرمنی که مستحفظ وی بود، یک دل‌نه صمدل عاشق شده. شبی او را تا صبح پیش خود نگاه داشت و از هرجهت بکلی خسته‌اش کرد. صبح که شد حتی دو سکه یک سسترسی در کف دستش نگذاشت که بیچاره با آن پیلای‌های آشامیدنی بخرد. فقط به او گفت باید ممنون باشد که از دوستی پیرمردی که در سر پیری سرشار از شور جوانی است بهره‌مند شده است. چنین فرمانروایانی پیدا می‌شوند که کشور و مردم کشور را به آستانه سقوط می‌برند. نظیر قضایای فوق در زمان تیگلینوس هم زیاد اتفاق افتاد.

به وسپازیان بازخواهم گشت. واقعاً کیف دارد که آدم ببیند وقتی لژیونرها وسپازیان را امپراتور اعلام کردند چه‌گونه غافلگیر شد و به حیرت افتاد. چه‌طور اعتراض کرد و دو دست خود را برهم فشرد و چندبار از سپری که سربازان او را بررویش پیرامون دیوارهای اورشلیم حمل می‌کردند، به‌زمین پرید. یک سپر به هر صورت برای نشستن تناسبی ندارد و راحت نیست، مخصوصاً از این جهت که سربازان هم او را از خوشحالی مرتب بالا و پائین می‌انداختند.

وسپازیان، پس از فرستادن حقوق لژیونرها به پانونیا و موسیا و موآخذة ملایم سربازان مقیم گل (فرانس) به‌خاطر بی‌انضباطی و قتل و غارت ساکنان صلحجوی آن سرزمین، بیدرنگ به مصر سفر کرد. اجباری نداشت که قسمتی از سربازان تحت فرمان تیتوس را بدان منظور همراه خود ببرد، چون می‌توانست به‌وفاداری گارد ساخلوی مصری اعتماد کند. با این وصف ناچار بود که شخصاً از بابت مصر اطمینان خاطر داشته باشد، نه از این جهت که مصر انبار غله رم است بل بدین علت که مصر به‌اندازه‌ای کاغذ در اختیار ما می‌گذارد که برای انجام امور اداری جهان کافی است. بگذریم از مالیات‌هایی که در آنجا جمع می‌کنیم.

وسپازیان هنر مالیات‌بندی را به درجه بی‌سابقه‌ای گسترش داده است چنانکه گاهی ما مردان ثروتمند احساس می‌کنیم مثل این که وقتی او ما را فشار می‌دهد، هم از بینی ما خون می‌آید هم از گوشمان. بگذریم از مجرای دیگر بدن که باعث اقامت من در این آسایشگاه شده است. پزشکان دربارهٔ وضع مزاجی من و خونریزی که بسیار ضعیفم کرده، چنان نگران شدند که به جای تجویز دارو و اقدام به درمان اصرار ورزیدند که من زودتر وصیت خود را بکنم.

همینکه پزشکان از درمان من زبون شدند و از بهبود من دست شستند، درد معده مجبورم کرد که به عیسای ناصری متوسل شوم. مردمی که به حال ضعف افتاده‌اند، در آستانهٔ مرگ فروتنی اختیار می‌کنند. ولی من به او هیچ قولی ندادم که به مسیحیت ایمان بیاورم و آدم سربراهی شوم. روزی که او گوسفندها را از بزها جدا می‌کند، در برابر خشونت و جرائم بسیارم، کارهای نیکم چندان زیاد به حساب نخواهد آمد. بنابراین فکر کردم لزومی ندارد که تعهداتی بکنم.

وقتی برخلاف انتظار خونریزی من خودبخود بندآمد، پزشکان من نمی‌توانستند آنچه را که به چشم خود می‌بینند، باور کنند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که اصلاً زندگی من در خطر نبوده و بیماری من از انزجاری که نسبت به وسپازیان پیدا کرده بودم ناشی شده است. چون او از موافقت با اقدامات فنی مالیاتی خاصی که مرا قادر به نگهداری عایدات و املاکم می‌کرد، دریغ ورزیده بود.

اعتراف می‌کنم که او ما را، نه به‌خاطر نفع شخصی خود، بلکه برای مصلحت کشور می‌فشارد. ولی هرچیزی اندازه‌ای دارد. حتی تیتوس نفرت دارد از این که مردم برای استفاده از آبریزگاه‌های عمومی هم پول بپردازند، گرچه از همین راه، روزی یک سبد پر، پول جمع می‌شود. می‌دانم که در آبریزگاه‌های جدید، هم آب جاری وجود دارد، هم نشیمنگاهی از سنگ مرمر ساخته‌اند، هم مجسمه‌های زینتی گذاشته‌اند. ولی ما که در قدیم به‌عنوان شهروند آزادانه از این اماکن استفاده می‌کردیم، دیگر آن آزادی را نداریم. بنابراین مردمی که از همه فقیرترند هنوز علناً به‌دیوار پرستشگاه‌ها یا مدخل خانه‌های اعیان ادرار می‌کنند.

وقتی ما به اسکندریه وارد شدیم وسپازیان تصمیم گرفت که کشتی به‌سوی ساحل رانده نشود چون حوضه‌ها پر از نعش‌های بوگرفتهٔ یهودیان و یونانیان بود. او می‌خواست به ساکنان شهر فرصتی دهد تا اختلاف و تفرقهٔ داخلی خود را رفع کنند و به فرقه‌های جداگانهٔ مشخصی منقسم شوند و هر فرقه‌ای به کار خود سرگرم باشد، چون او خونریزی غیرضروری را دوست نداشت. اسکندریه شهر بسیار بزرگی است و آن‌جا مشاجرات میان یهودیان و یونانیان را به همان آسانی می‌توان

فیصله داد که مثلاً در قیصریه فیصله داده شده. ما در بیرون شهر پای بر کرانه دریا نهادیم و من برای نخستین بار در زندگی خود به سرزمین مقدس مصر قدم گذاشتم چنانکه ترشحات گل‌ولای پوتین‌های عالی سناتوری مرا آلوده کرد.

بامداد روز بعد هیئتی، به نمایندگی از سوی اهالی شهر، با تمام وقار و شکوه خود به پیشباز ما آمد. یهودیان و یونانیان بایکدیگر هماهنگی نداشتند. نمایندگان به بانگ بلند از آشوبی که گروهی بیخرد و سبکسر برپا کرده بودند پوزش خواستند و ما را مطمئن ساختند که شهربانی وضع شهر را کاملاً تحت نظر دارد و نظم را حفظ می‌کند. در میان آن هیئت، فیلسوفان، دانشمندان، همچنین رئیس کتابخانه عمومی و زبردستانش بودند. وسپازیان که تحصیلات زیاد نداشت، از دیدن آنان تجربیاتی آموخت.

وسپازیان هنگامی که شنید آپولونیوس طوندای^۱ در شهر اقامت دارد که حکمت مصری را فرامی‌گیرد و خود نیز به مصریان طرز تفکر ژیمینوزوفیست‌های هندی^۲ را یاد می‌دهد، گفت عمیقاً متأسف است که بزرگ‌ترین فیلسوف جهان، لایق شأن خود ندانسته که با دیگران به استقبال امپراتور بیاید.

رفتار آپولونیوس صرفاً روی حساب بود. او در عجب و خودبینی شهرت داشت و به حکمت خویش به همان اندازه می‌بالید که به ریش سفید خود که تا کمرش رسیده بود فخر می‌کرد. دلش می‌خواست که مورد مرحمت امپراتور قرار گیرد و برایش هم اهمیت نداشت که چنان توفیقی را به چه قیمت به دست خواهد آورد. ولی حساب کرده بود که بهتر است اول کاری کند که وسپازیان نگران شود و فکر کند که شاید حکیم مزبور از کودتای وسپازیان خوشش نیامده است. قبلاً در رم آپولونیوس بهترین کوشش خود را برای جلب مساعدت نرون به کار برد ولی نرون حتی از پذیرفتن او به پیش خود نیز دریغ ورزید چون او هنر را از فلسفه و حکمت برتر می‌شمرد. آپولونیوس با قدرت‌های فوق طبیعی خویش توانست چنان تیگلینوس را به وحشت اندازد که او به وی اجازه داد تا در رم بماند، اگرچه نرون تمام فیلسوفان انتقادی را از شهر تبعید کرده بود.

روز بعد، پیش از سپیده دم، آپولونیوس، در مدخل کاخ امپراتوری در اسکندریه آشکار شد و اجازه ورود خواست. نگهبانان از ورود وی جلوگیری کردند و به وی توضیح دادند که وسپازیان مدتی است که از خواب برخاسته تا

۱ - طوانه، شهری که در قدیم در کاپادوکیه بود و در قرن ششم میلادی مرکز کاپادوکیه (اناضول) گردید و امروز قره حصار نامیده می‌شود (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

۲ - Gymnosophists ، فرقه‌ای از فیلسوفان متفکر هندی بودند که به زهد و ریاضت افراطی می‌پرداختند و در شهر نیمه برهنه گردش می‌کردند.

نامه‌های مهمی را دیکته کند.

آپولونیوس بالحنی عارفانه گفت: «این مرد فرمانروا خواهد شد.» و امیدوار بود که این پیشگوئی وی به گوش وسپازیان برسد؛ که البته هم رسیده. بعد او مجدداً دم دروازهٔ کاخ آمد به امید آن که لقمه‌ای خوردنی و جامی آشامیدنی به رایگان بگیرد. این بار بی‌درنگ او را با تمام احتراماتی که در جهان شایستهٔ یک مرد دانشمند است پیش وسپازیان بردند، زیرا آپولونیوس به اندازه‌ای محترم است که هنوز بسیاری از مردم او را همانند خدایان می‌شمرند.

آپولونیوس از نان خاکستری‌رنگ لژیونرها و نوشیدنی ترشیده‌ای که وسپازیان به وی تعارف کرد، به حیرت افتاد چون به خوراک بهتری عادت داشت و از بدغذائی خوشش نمی‌آمد، اگرچه گاهگاهی روزه می‌گرفت تا بدن خویش را پاک کند. ولی به ادامهٔ نقشی که برگزیده بود پرداخت و در ستایش عادات وسپازیان گفت این عادات ساده نمونه‌ای از نیکوئی‌هاست و بهترین مدرک است که پیروزی وسپازیان بر نرون به خیر و صلاح کشور است.

وسپازیان در پاسخی کوتاه گفت: «ولی من هرگز بر ضد آن امپراتور

قانونی طغیان نمی‌کردم.»

آپولونیوس فکر کرده بود می‌تواند با تفاخر به نقشی که در شورش ویندکس گالیک^۱ داشته، تأثیر خوبی روی وسپازیان بگذارد، به‌حیرت افتاد و خاموش ماند. بعد پرسید ممکن است دو تن از مصاحبان مشهور خود را نیز که هنوز دم‌در ورودی کاخ انتظار می‌کشند به‌داخل فراخواند؟ پاسدار شخصی وسپازیان با وی هم‌خوراک بود. وسپازیان هم دیگر زیاد حوصله نداشت چون از نیمهٔ شب بیدار شده و بیشتر فرمان‌ها و پیام‌های فوری را دیکته کرده بود. با اینهمه، خویشن‌داری کرد و بیحوصلگی خویش را آشکار ساخت.

گفت: «درهای من همیشه به‌روی مردان خردمند گشوده است. ولی به

روی تو، آپولونیوس بیمانند، درهای قلبم هم باز است.»

بعد، آپولونیوس، با حضور دو شاگرد خویش که به‌اجازهٔ وسپازیان وارد مجلس شده بودند، سخنانی مستدل و منطقی گفت دربارهٔ دموکراسی و ضرورت برقراری مجدد حکومت دموکراتیک به‌جای سلطنت استبدادی که بیداد و آشوب فراوان برپا کرده است. من از شنیدن سخنان وی نگران شدم. ولی وسپازیان بدون اعتنا به اشارات و چشمک‌های من باشکیبائی تاپایان سخنان او را گوش داد. او بعد گفت: «خیلی متأسفم از این که قدرت سلطنت، که سنا حداکثر

کوشش خود را در محدود ساختن آن به کار برده، مردم را پویشان کرده است. بنابراین عملی کردن پیشنهاد شما در حال حاضر دشوار است. مردم را نخست باید برای قبول مسئولیت‌هایی که آزادی به همراه می‌آورد، آماده کرده و وگرنه نتیجه‌اش مشاجرات و مزاحمت‌ها و تهدید دائمی به جنگ داخلی خواهد بود.»

آپولونیوس چنان زیرکانه جواب داد که من به انعطاف‌پذیری وی ایمان آوردم و این صفت وی را تحسین کردم.

گفت: «من به ترتیب وضع کشور چه کار دارم؟ من تنها برای خدایان زندگی می‌کنم. ولی میل ندارم که اکثر نوع بشر را از میان ببریم برای این که چوپان یا راهنمای خوب و خردمند برای آنها نداریم. در حقیقت وقتی درین باره فکر می‌کنم می‌بینم یک حکومت استبدادی روشنفکرانه تحت نظر دقیق سناتورهای که خوب برگزیده شده‌اند و عالی‌ترین هدفشان خیر عمومی است، بهترین و کامل‌ترین شکل دموکراسی خواهد بود.»

بعد به طریقی غیرمستقیم شروع به توضیح کرد که می‌خواهد با حکمت قدیم مصر آشنا شود، دربارهٔ اهرام تحقیق کند و اگر امکان داشته باشد، از سرچشمه رود نیل آب بنوشد ولی نمی‌تواند هزینهٔ کرایهٔ قایق و پارو زن لازم را تحمل کند، اگرچه به سن پیری رسیده و پاهایش بسیار راه سفر پیموده است. در این جا وسپازیان فرصتی به دست آورد که به من اشاره کند.

گفت: «من پولی ندارم جز برای قطعی‌ترین نیازهای کشور که یقین دارم شما، آپولونیوس عزیز، از آنها آگاهی دارید. ولی در اینجا دوست من، مینوتوس مانبلیانوس، سناتوری است که در حد خود توانائی دارد و به همان اندازه دوستدار دموکراسی است که شما هستید. او مرد ثروتمندی است. اگر از او خواهش کنید، احتمال دارد که یک کشتی و عده‌ای پارو زن در اختیار شما بگذارد. خرج سفر شما را هم تا سرچشمهٔ نیل بپردازد. در طی سفر خود نیز لازم نیست که از هیچ خطری بترسید چون یک هیئت علمی که نرون دو سال پیش مأمور این کار کرده، اکنون در آن راه است، و عده‌ای از سربازان گارد هم آنان را محافظت می‌کنند. شما هم می‌توانید به ایشان بپیوندید.»

آپولونیوس از این وعده که برای وسپازیان دیناری خرج بر نمی‌داشت خوشحال شد.

با شور و شوق فریاد زد: «اوه، ژوپیترا، ای خدای خدایان، ای درمان‌کنندهٔ بحران کشور، این مرد را برای خود حفظ کن. پرستشگاه تو را که اکنون دست‌هایی خداناشناس بر آن چیره شده و در میان شعله‌های آتش، سرگرم ویران کردن آنند،

این مرد از نو خواهد ساخت.»

ما همه از پیشگوئی و نیروی بینش او حیرت‌زده شدیم. راست بگویم، من این سخن را صرفاً یک نوع ادعا پنداشتم. فقط دو هفته بعد بود که ما از برکناری ویتلیوس و استقرار فلاویوس سابینوس و دومی‌سیان در کاپیتولین آگاه شدیم. دومی‌سیان هنگام محاصره شهر موی خویش را تراشید و خود را به صورت کاهن پرستشگاه ایزیس^۱ درآورد و مانند یک بزدل گریخت. وقتی سربازان ویتلیوس پرستشگاه را آتش زدند و با ماشین‌های جنگی خود دیوارهای آن را خراب کردند و پیش از آخرین کشتار، کاهنانی را که در آن‌جا زندانی شده بودند آزاد ساختند، دومی‌سیان نیز به گروهی از کاهنان ویژه قربانی پیوست و بدین نیرنگ جان بدر برد. اما پدرزن پیشین من فلاویوس سابینوس، با اینکه پیر شده بود، به‌خاطر برادر خود، وسپازیان، آن‌جا، مردانه جان سپرد در حالیکه شمشیر خویش را به دست داشت.

دومی‌سیان به‌آن‌سوی رودخانه تیر گریخت و در خانه مادر یکی از همشاگردان پیشین خود پنهان شد.

در آن حال هول‌وهراس گمان می‌کرد که کسی در آن قسمت یهودی‌نشین شهر به جستجوی او نخواهد آمد زیرا یهودیان به علت محاصره اورشلیم و حرکت گازانبری سرنوشت‌ساز سپاهیان رم، که هنگام فرار شورشیان یهودی از شهر، خسارت و تلفات زیاد به ایشان وارد آورده بود، از وسپازیان و تمام خانواده او بدشان می‌آمد.

اما در خصوص تلفات و خسارات، آپولونیوس از نو کوشید تا در کشمکش داخلی مردم اسکندریه برای احراز قدرت به جانبداری از یونانیان میانجیگری کند. پیش از سوار شدن به قایق بزرگی که من به‌منظور سفر به‌روی رودخانه نیل، برای خرید بودم، ضمن وداع با وسپازیان گفتم: «من گوشم درد گرفت از شنیدن این خبر که شما در یک جنگ سی هزار یهودی و در جنگ دیگری پنجاه هزار تن را نابود کرده‌اید. فکر کردم این مرد کیست؟ او می‌توانست کارهای بهتری بکند. یهودیان مدتهاست که نه تنها به رم بلکه به تمام نوع بشر خیانت کرده‌اند. مردمی که می‌کوشند تا خود را از سایر مردم جدا نگاه دارند و با دیگران همسفره نمی‌شوند و نمی‌خورند و نمی‌آشامند و حتی از اجرای مراسم دعا‌های سنتی معمولی و اهداء

۱ - Isis ، یکی از سه خدای بزرگ مصر. او مظهر تمدن قدیم مصر و خدای طب و زناشوئی و کشت گندم به‌شمار می‌رفت. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

بخور به خدایان خودداری می‌کنند. چنین مردمی از اهالی شوش و بلخ هم به ما دورترند. بهتر این بود که حتی یک یهودی در دنیا زنده نمی‌ماند.»

او که خردمندترین مرد روزگار ما به شمار می‌رود، با گستاخی و کینه‌ای تحمل‌ناپذیر، به اقلیت یهود که در رم حقوقی قابل احترام داشتند، چنان اهانت کرد که من از پرداخت هزینه سفر وی کمال خوشوقتی را احساس کردم و مشتاقانه امیدوار شدم که یا با قایقش در رودخانه غرق گردد یا به چنگ وحشیان آدمخوار نوبی بیفتد که به سیخش بکشند و کبابش کنند. البته سخنان همیشگی او دربارهٔ دموکراسی نیز مرا بسیار ناراحت کرد چون وسپازیان اگرچه امپراتور بود، بیش از اندازه به اندیشهٔ درست، دلبستگی داشت و پیش از آن که فکر منافع امپراتوری خویش باشد به فکر خیر مردم بود.

آپولونیوس طوانه‌ای بدون شک نیروهای خارق‌العاده داشت. بعدها به این نتیجه رسیدیم که او آتش‌سوزی پرستشگاه کاپیتولین را با دیدهٔ اندیشه، یا با چشم ضمیر خود نگریسته بود چون عملاً عین پیشگوئی وی اتفاق افتاد. چند روز بعد، دومی‌سیان از زیرزمین آن زن یهودی بیرون خزید و گستاخانه خود را امپراتور خواند. روشن بود که نمایندگان سنا مسؤل این کار شمرده می‌شدند چون فکر می‌کردند اگر یک پسر هیجده ساله بر روی تخت باشد، از پهلوی او بیش‌تر سود خواهند برد تا از وسپازیان که عادت داشت در صورت ضرورت به ایشان فرمان دهد. دومی‌سیان انتقام وحشت و خفت و خواری خود را از ویتلیوس بدین‌ترتیب گرفت که مردم را واداشت تا او را در میدان عمومی شهر از پای به تیری سرنگون بیاویزند و با فروبردن نوک خنجر بر تن وی آهسته‌آهسته او را بکشند. نعش او بعد با یک قلاب آهنین به سوی رودخانه تیسر کشیده شد.

ما که در اسکندریه اقامت داشتیم، هنوز از تمام این رویدادها خبردار نشده بودیم. وسپازیان با اینکه امپراتور اعلام شده بود، هنوز دربارهٔ شکل حکومت خویش تردید داشت. جمهوری در نظرش ارزشمند بود، همچنانکه تمام سناتورهای نسبتاً مسن بدان ارج می‌نهادند. ما اغلب با کمال خوشوقتی از آن بحث می‌کنیم ولی احمقانه به عملی کردن آن نمی‌پردازیم. آنچه آپولونیوس در حال جذب به وسپازیان گفت، وی را قانع نکرد زیرا حرکت کند چاپاری آن‌زمان به وی فرصت تحقیق دربارهٔ پیشگوئی او را نمی‌داد. بعد جامعهٔ روحانیت معابد مصر، الوهیت خود را بدین گونه ثابت کرد که در طی یک قرن تمام پیشگوئی‌هایش راجع به ظهور یک‌امپراتور از شرق، سرانجام درست از آب درمی‌آمد.

در یک بامداد گرم که وسپازیان در بیرون پرستشگاه سراپیس^۱ به افتخار خدایان مصر، روی سکوی مخصوص قاضی به منظور قضاوت نشستند، دو بیمار را پیش او آوردند و درخواست کمک کردند. یکی نابینا و دیگری لنگ بود. وسپازیان در صدد امتحان آنها نبود چون در بیرون پرستشگاه گروه بسیاری برای تماشای امپراتور حضور داشتند و او نمی‌خواست خود را در نظر مردم مورد تمسخر قرار دهد.

اما به من این احساس دست داد که تمام آن جریان، ستون‌های معبد و جای قاضی و انبوهی جمعیت، همه را قبلاً مشاهده کرده‌ام. حتی به‌نظر می‌رسید که آن دو مرد را می‌شناسم. ناگهان رؤیائی را به‌خاطر آوردم که در روزگار جوانی خویش در قبیلهٔ بریگانت‌های بریتانیا دیده بودم. رؤیای خود و همچنین طرز عملی را که از وسپازیان در رؤیای خود دیده بودم برایش شرح دادم و اصرار کردم تا همان کاری را بکند که در رؤیای من می‌کرد. وسپازیان از جای خود برخاست. تف غلیظی به‌چشم‌کور انداخت و لگد محکمی به پای مرد لنگ زد. کور دوباره بینش خود را به دست آورد و پای پیچیدهٔ لنگ هم به‌سرعت بهبود یافت بطوریکه ما نمی‌توانستیم آنچه را که به چشم خود می‌بینیم باور کنیم. در آن حال وسپازیان بالاخره باور کرد که برای امپراتوری زاده شده است، اگرچه پس از آن پیشامد هرگز غروری به خود راه نداد و خود را مقدس‌تر و خداگونه‌تر از پیش حس نکرد یا شاید حس می‌کرد ولی ظاهر نمی‌کرد.

پس از یک شب بیخوابی، وقتی وسپازیان متقاعد شد که خدایان براستی فرمان امپراتوری وی را صادر کرده‌اند، من نفس راحتی کشیدم. اگر او با اندیشه‌های آتشین آزادیخواهی که دیگر قدیمی شده بود می‌خواست تشکیلات حکومتی کشور را تغییر دهد، وضع مصیبت‌باری پیش می‌آمد. وقتی یقین کردم که او جمهوری را به امپراتوری ترجیح نمی‌دهد بالاخره جرئت یافتم که راز خود را در لحظهٔ مساعدی با وی در میان بگذارم. با او دربارهٔ کلودیا و تبار والای تو فرزند عزیز، به‌عنوان بازمانده‌ای از شجرهٔ جولیا صحبت کردم. از آن لحظه در دل نام جولیوس را به‌تو دادم، اگرچه رسماً از لحاظ اداری، نخست تو این نام را گرفتی و آنها هم هنگامی بود که ردای مردی به تو داده شد و وسپازیان با دست خود، جقهٔ اوگوست را روی شانهٔ تو نصب کرد.

وسپازیان، همینکه سرگذشت کلودیا و زناشوئی من و او را شنید،

۱ - Serapis، یکی از خدایان مصری که بطلمیوس اول در زمان فرمانروائی خود پرستش او را در مصر معمول کرد.

سخنان مرا بی‌درنگ باور کرد و برخلاف انتظار ابداً تعجبی نشان نداد. او مادر تو را از زمانی می‌شناخت که امپراتور کالیگولا برای رنجاندن عموى خود، کلودیوس، او را دختر عموى خویش می‌خوانده و سپازیان برای روشن ساختن این خویشاوندی با انگستان خود شروع به شمارش کرد.

گفت: «پس بنابراین پسر تو، نواده کلودیوس است. کلودیوس هم برادرزاده تیرئوس بوده و زن برادر تیرئوس، آنتونیا بود که دختر کوچک‌تر اوکتاویا، خواهر خدا اوگوست به شمار می‌رفت که از مارکوس آنتونیوس به دنیا آمده بود. اوکتاویا و خدا اوگوست فرزندان خواهرزاده جولئوس سزار بودند. در حقیقت اورنگ امپراتوری دائم از طریق شجره زنان به مردان رسیده است. پدر نرون پسر دختر بزرگ‌تر مارک آنتونی بوده. حق موروثی وی مانند حق کلودیوس کاملاً درست بود، اگرچه کلودیوس پس از زناشوئی با خواهرزاده خویش برای رعایت تشریفات نرون را به فرزندی برگزیده بی‌شک حق موروثی پسر تو هم مانند حقوق سایر اشخاصی که ذکر کردم قطعی است. پس دیگر چه می‌خواهی؟»

گفتم: «می‌خواهم پسرم را طوری به‌بار آورند که بهترین و شریف‌ترین امپراتوری شود که رم در سراسر تاریخ خویش دیده است. و سپازیان، من هیچ شک ندارم که شما با صحت عمل خویش او را در موقع خود وارث قانونی مسند امپراتوری خواهید شناخت.»

وسپازیان مدتی در اندیشه فرو رفت و با چشمانی نیمه بسته، چین بر جبین افکند.

سرانجام پرسید: «پسرت چند ساله است؟»

با غرور و افتخار در پاسخ گفتم: «تا پانزده ساله دیگر او پنج ساله خواهد شد.» و سپازیان نفس راحتی کشید و گفت: «در این صورت عجله‌ای نیست. باید امیدوار باشیم که خدایان به من اجازه دهند تا بار فرمانروائی را در حدود ده سال تحمل کنم و امور کشور را تحت نوعی نظم درآورم. تا آن وقت پسر تو ردای مردی خویش را دریافت کرده است. تیتوس، پسر من، ضعف‌هایی دارد و به علت ارتباطش با برنیس من نگرانم. ولی معمولاً هر مردی مسئولیتی دارد. تا ده سال دیگر تیتوس از چهل سال بیشتر خواهد داشت و مرد پخته‌ای خواهد بود. به نظر من اگر او با برنیس زناشوئی بکند، از هرجهت حق خواهد داشت که بر تخت امپراتوری بنشیند و جلوس او مصیبت‌بار خواهد بود. زن یهودی به‌عنوان همسر امپراتور تحمل‌ناپذیر است حتی اگر این زن از خانواده هردوس باشد. اگر تیتوس عاقلانه رفتار کند احتمالاً تو هم به او اجازه خواهی داد که روزگار فرمانروائی خود را

به پایان رساند تا پسر تو نیز به همین نحو به دوره پختگی برسد و تجربیات خدمات کثوری و لشکری را بیاموزد. پسر دیگرم، دومی‌سیان، هرگز به درد امپراتوری نمی‌خورد و حتی فکر این موضوع نیز مرا به وحشت می‌اندازد. در حقیقت من همیشه متأسف بوده‌ام از این که ضمن دیداری از رم، در یک لحظه مستی، اشتباهاً دارای چنین پسری شدم. ده سال از تولد تیتوس گذشت، بود و فکر نمی‌کردم که بستر زناشوئی من مجدداً ثمر بدهد. از فکر دومی‌سیان، که واقعاً پسر شروئی است، احساس بیماری می‌کنم. حالم را به هم می‌زند. حتی نمی‌توانم برای پیروزی خویش ترتیب تشریفاتی بنهم چون مجبور خواهم بود که او را نیز با خود ببرم.»

با ناراحتی گفتم: «بدیهی است که شما برای تسخیر اورشلیم باید پیروزی خود را جشن بگیرید. اگر این کار را نکند، لژیون‌ها سخت خواهند رنجید، چون در جنگ با یهودیان تلفات زیاد داده‌اند.»

وسپازیان آهی عمیق کشیده

گفت: «هنوز تا آن‌جای قضیه را فکر نکرده‌ام. من پیرتر از آنم که از پله‌های کاپیتولین بالا بروم. روماتیسمی که در بریتانیا گرفتم، زانوهای مرا بیش از پیش به درد می‌آورد.»

به تشویق وی پرداختم و گفتم: «ولی من در یک طرف و تیتوس هم در طرف دیگر زیر بغل شما را می‌گیریم و شما را بالا می‌بریم. این قدر هم که به نظر می‌رسد، سخت نیست.»

وسپازیان به من نگرست و لبخند زد.

گفت: «آن وقت مردم چه فکر می‌کنند؟ ولی به هرکول سوگند که اگر تو در یک طرف زیر بغل مرا بگیری، از دومی‌سیان بداخلاق دروغگوی گمراه، بهتری.» این را او مدتها پیش از آن که ما چیزی راجع به پیروزی در کره‌ونا^۱ و محاصره کاپیتولین و رفتار نامردانه دومی‌سیان بدانیم، گفت. وسپازیان ناچار بود که به دومی‌سیان اجازه دهد تا به یاد مادر بزرگش در تظاهرات صفوف سواران جشن پیروزی شرکت کند، اما در پشت سر تیتوس قرار گیرد و به جای اسب هم سوار قاطر باشد تا مردم، خود از صورت به معنی پی‌ببرند و آنچه باید بفهمند، بفهمند!

جزئیات برگزاری تشریفات جلوس بر مسند امپراتوری از هر جهت در نظر گرفته شده. بعد مانند دو دوست عاقل من از صمیم قلب با پیشنهاد وسپازیان موافقت کردم که پس از پایان دوره فرمانروائی وی و پیش از تو، فرزند عزیز، تیتوس به

امپراتوری برسد، حتی اگر من برای تیتوس آنقدر ارزش قائل نباشم که پدرش قائل است چون استداد تیتوس در جهل دستخط این و آن مرا دربارهٔ صفات درونی وی به شک می‌اندازد، ولی پدران نسبت به فرزندان خود کورنده.

وسپازیان قدرت خویش را در رم مورد تأیید قرار داده بود که تیتوس به فرمان وی اورشلیم را گرفت. انهدام این شهر به همان اندازه وحشت‌انگیز بود که فلاویوس ژوزفوس در کتاب خود شرح داده است. غنائم جنگی قرار بود گردآوری شود و امنیت من نیز از من سلب نشده بود. تیتوس میل نداشت که پرستشگاه اورشلیم را ویران سازد چون برای خودداری از این کار، پیش برنیس در بستر سوگند یاد کرده بود. ولی در طی جنگ جلوگیری از پخش شعله‌های حریق امکان نداشت. یهودیان با اینکه از گرسنگی جان برلبشان رسیده بود، مردانه از خانه به خانه و از زیرزمین به زیرزمین می‌جنگیدند. بنابر این لژیون‌ها تلفات سنگینی را تحمل کردند در صورتیکه قبلاً چنین می‌پنداشتند که تنها اشغال شهر باقی‌مانده و پس از گشودن شهر دیگر کار تمام است.

میان نقش‌های برجستهٔ روی طاق‌نصرتی که تصمیم گرفته‌ایم در میدان عمومی شهر برپا کنیم، بزودی هرکسی خواهد توانست که تصویر چهرهٔ مرا نیز ببیند. این نشانهٔ پیروزی را من با تلاش بسیار، تنها به‌خاطر تو، به دست آوردم. اما، راست بگویم، وسپازیان نخست موافقت نمی‌کرد که من هم شایستهٔ این افتخار باشم. لذا چندبار مجبور شدم به او یادآوری کنم که در جریان محاصرهٔ اورشلیم، من تحت فرماندهی او، سومین مقام عالی را داشته و بیباکانه خود را در معرض تیرها و سنگ‌های یهودیان قرار داده‌ام.

بالاخره تا تیتوس جوانمردانه از من پشتیبانی نکرد، وسپازیان نشان پیروزی را به من نداد چون او هرگز به این نتیجه نرسیده بود که من یک جنگاور به معنی حقیقی هستم. ولی به‌خاطر نقشی که در محاصره و تسخیر اورشلیم بازی کرده بودم، استحقاق آن پاداش را داشتم. در سنا اکنون کسانی که مانند ما نشان پیروزی داشته باشند به اندازه‌ای کم‌اند که ایشان را با انگشتان یک دست می‌توان شمرده و اگر سخن من مطلقاً صحت داشته باشد، میان ما هم بسیار اندک‌اند کسانی که نشان خود را بدون شایستگی شخصی به دست آورده باشند.

پس از بالا رفتن از پله‌های کاپیتولین، وسپازیان مقداری سنگ از ویرانه‌های پرستشگاه اورشلیم در سبدهی ریخت و آن را روی شانهٔ خود به دره‌ای حمل کرد که قرار بود آن را از این سنگ‌ها پرکنند. این کار را از آن جهت انجام داد که به مردم، خیرخواهی و فروتنی خود را نشان دهد و نخستین فرد و پیشگام‌ترین

شخصی باشد که به مردم سرمشق نیکوکاری داده است. ضمناً اظهار اشتیاق و آرزومندی کرد که ما همه در زمینه نوسازی پرستشگاه ژوپیتز سهیم شویم. و سپازیان، همچنین، نسخه‌های قوانین و مقررات قدیم و فرامین و حقوق مخصوص از زمان تأسیس رم تاکنون را از چهار گوشه جهان گردآوری کرده است. تقریباً سه‌هزار از این‌گونه لوحه‌های پروزی تا حال به دست آورده است. همه اینها به‌جای آنچه در آتش‌سوزی رم آب شد و از میان رفت، در عمارت نوساخته آرشیبوهای دولتی نگهداری می‌شود.

تا آنجا که من می‌دانم او از این کار خود هیچگونه بهره‌برداری نکرده است ولی اگر می‌خواست فرصتی بسیار عالی داشت که از روی آن اسناد، سلسله دودمان خود را دنبال کند و تبار خویش را به وولکان^۱ برساند. ولی او هنوز به همان جام نقره قراضه مادر بزرگ خود قناعت کرده است. در این هنگام که من این مطالب را می‌نویسم، ده سال از امپراتوری وی گذشته و ما مشغول تهیه مقدمات جشن هفتادمین سال تولد وی هستیم. من شخصاً دو سال دیگر باید صبر کنم تا به پنجاه سالگی برسم. اما خود را به گونه شگفت‌انگیزی جوان حس می‌کنم. یکی به علت معالجاتی که کرده‌ام و دیگر به سبب شوقی که نمی‌گذارد من این‌جا را ترک کنم و همچنانکه شاید متوجه شده باشی، ترجیح داده‌ام که بمانم و خاطرات خود را بنویسم.

بزشکان یک ماه پیش به من اجازه دادند که به رم برگردم. ولی من باید از فورتونا، خدای خوشبختی، سپاسگزار باشم که به من اجازه استفاده از هوای این بهار داده شد و هرگز باور نمی‌کردم که چنین فرصتی به‌دست آورم. آنقدر خود را جوان‌تر حس می‌کنم که اندکی پیش دستور دادم اسب محبوبم را بیاورند تا بار دیگر سوارکاری را آغاز کنم، اگرچه چند سال به همین قناعت کرده‌ام که تنها در تظاهرات و تشریفات سوار اسب شوم. در نتیجه فرمان کلودیوس هنوز این اندازه سوارکاری مجاز است و برای ما مردان نسبتاً مسن که هی سنگین‌تر می‌شویم، سودی دارد.

چند کلمه از فورتونا، خدای خوشبختی، بگویم. مادرت همیشه به‌گونه غریبی نسبت به پیاله چوبینی که من از مادرم به ارث برده‌ام حسادت می‌ورزد، شاید بدین علت که پیاله من به او یادآوری می‌کند که تو به اندازه یک چهارم خون یونانی در رگ داری. این پیاله را به خاطر مادرت چند سال پیش، در یک لحظه سیری و بی‌نیازی که فکر می‌کردم بیش از حد کفایت در دنیا کامیاب بوده‌ام،

۱- Vulcan، در اساطیر رم خدای آتش و صنعت آهنگری است. در رم قدیم معبدی هم به افتخار وی ساخته شده بود.

برای لینوس فرستادم چون به عقیده من، عیسای ناصری پس از قیام خود شخصاً از این پیاله نوشیده و مسیحیان با داشتن آن می‌توانند حداکثر خوشبختی خویش را بدست آورند. برای اینکه آن پیاله چوبین زود فرسوده نشود و از میان نرود به لینوس دستور دادم به همان قالب و اندازه پیاله‌ای از طلا و نقره بسازد و پیاله چوبین را در آن جای دهد. در یک طرف بدنه آن تصویر برجسته کیفاس و در طرف دیگر تصویر پولس است.

کندن این دو تصویر بر بدنه جام بسیار آسان بود چون صنعتگری که آن را ساخت بارها هم کیفاس را دیده بود هم پولس را. ضمناً تصاویری که سایر مردم از آن دو تن در دست داشتند، همچنین نقش روی یک موزائیک به او کمک کرده بوده. راست است که هر دوی آنها از یهودیانی به‌شمار می‌رفتند که ساختن پیکره یا تصویر آدمی را تصویب نمی‌کردند ولی پولس در بسیاری از جهات دیگر به قوانین یهود احترام می‌گذاشت. بنابراین فکر نمی‌کنم اعتراضی داشته باشد به اینکه من به یاری لینوس تصویرش را برای استفاده آیندگان حفظ کرده‌ام حتی اگر در کنار آئین‌های نویدبخش‌تر، از آئین ژیمنوزوفیست‌ها گرفته تا برادری میترائیسم، تعلیمات مسیحی، آینده‌ای نداشته باشد.

آن دو تن، هر دو مردان خوبی بوده‌اند و اکنون که از جهان رفته‌اند آنها را بهتر از پیش درک می‌کنم چون همیشه وقتی ویژگی‌های زننده یک شخص از پیش نظر محو می‌شود، آدم بهتر می‌تواند تصویر واقعی وی را در نظر مجسم کند. به هر صورت، مسیحیان تصویری از عیسای ناصری دارند. این عکس بر روی پارچه‌ای است که وقتی او چوبه دار را به پشت می‌کشید و در اورشلیم بر زمین افتاد، زنی رسید و دستمال خویش را بدو داد تا با آن خون را از چهره خود پاک کند. اگر عیسی با تصویر مخالف بود، به احتمال قوی نمی‌گذاشت تصویرش بر روی آن پارچه باقی بماند. از این‌جا معلوم می‌شود که او برخلاف یهودیان مؤمن و متعصب، تهیه تصویر را اجازه داده است.

از پیاله مادر من زیاد استفاده شده ولی حس می‌کنم که وجود طلا و نقره اطراف آن از قدرتش کاسته است. به هر صورت مشاجرات داخلی مسیحیان هنوز آرامش نیافته و به همان حدت و شدت سابق ادامه ندارد. لینوس زحمت بسیار کشیده و دشواری زیاد تحمل کرده تا میانشان صلح و صفا برقرار سازد به حدی که در مراسم شام مقدس شبانه به جان هم نیفتند و دست به خشونت جسمانی نزنند.

ولی وقتی درهای بسته گشوده می‌شود و شرکت‌کنندگان در مراسم شام

از خانه‌ها بیرون می‌روند چه اتفاقی در خیابان‌های تاریک روی می‌دهد، بهتر است که این را دیگر نگویم. همان حسادت تحمل‌ناپذیری که پولس و کیفاس را به نابودی کشاند، هنوز میانشان حکمفرماست. این هم یکی از عللی است که آنان آینده‌ای نخواهند داشت. من فقط منتظر لحظه‌ای هستم که هر مسیحی به نام مسیح، خون مسیحی دیگری را بریزد. لوقای پزشک به اندازه‌ای از این اعمال شرمند است که نمی‌تواند فکر خود را متمرکز کند و کتاب سوم خویش را بنویسد و آن را به اثری که طرحش را ریخته ضمیمه سازد و این کار را موقوف کرده است.

گراییدن دانشمندان و تحصیلکردگان به مسیحیت و اعتراف ایشان بد پیروی از مسیح نیز سودی ندارد. برعکس به‌نظر می‌رسد که وضع را بدتر کند. من، پیش از بیماری خود، هنگامی که دو عارف را - به‌امید این‌که دانش ایشان به لینوس یاری دهد - دعوت به شام کردم، چنان مشاجره وحشیانه و خصومت‌آمیزی به راه انداختند که نزدیک بود ظروف بلورین گرانبهای ساخت اسکندریه مرا بشکنند. آنان به اعتبار رتبه و مقام من خویشتن‌داری کردند، ولی ممکن است پس از بیرون رفتن از خانه من به هم پریده و گریبان هم را درینده باشند. ولی، جولیس، پسر من، خیال نکن که با آنچه از مسیحیان گفتم، خود نیز به مسیحیت گرائیده‌ام. من از احوالات عیسی ناصری و پادشاهی او آنقدر آگاهم که جرئت ادعای مسیحی بودن را ندارم. به‌همین جهت نیز با وجود اصرار مادرت نتوانستم خود را برای دریافت تعهدشان آماده کنم.

من قانعم به اینکه آنچه هستم، باتمام ناتوانی‌ها و ناکامی‌های بشری خود، باقی بمانم. حتی از اعمال خود نیز، که با خواندن این خاطرات بدانجا پی‌خواهی برد، دفاع نمی‌کنم چون تو خود آگاه خواهی شد که در تحت چه شرایط و عللی مجبور به ارتکاب اعمالی شده‌ام و بعد هم از انجام آنها افسوس خورده‌ام. ولی اینها هم برای تو سودمند خواهد بود.

درباره نارسائی‌های اخلاقی میل دارم بگویم که هیچ کس عملاً بی‌عیب نیست، حتی مردان مقدسی که اوقات خود را صرف عبادت خداوند کرده‌اند. ولی می‌توانم اطمینان بدهم که هرگز عمداً کسی را فدای کامجویی خویش نکرده‌ام. حتی ارزش انسانی زنان خانه خود را نادیده نگرفته‌ام خواه همسر من بوده خواه کنیزم.

ولی فکر می‌کنم بزرگترین نقص اخلاقی هرکسی در زن‌دوستی او نیست، بلکه در سنگدلی و بیرحمی اوست. پسر من، هر قدر هم که به پایه بنس بررسی، هر چه هم که در زندگی با دشواری روبرو شوی، باز هم بکوش تا رحم و شفقت را از

قلب خود بیرون نکنی و سنگدلی به کار نبری، البته تو هم بشری و مانند همه آدمیان گرفتار خودخواهی هستی، ولی تا وقتی که برای دست‌آوردهای علمی و ادبی خود بیش از اندازه ارزش قائل نشوی شاید غرور تو تا حدود معقولی مجاز باشد، فکر نکن که من نمی‌دانم تو با جوونال^۱ در هنر شاعری رقابت می‌کنی.

همچنان که این سطور را می‌نویسم حس می‌کنم مثل این است که عاشق تمام جهان هستم؛ جهانی که به من اجازه داده تا در عمر خود از یک بهار دیگر استفاده کنم. بنابراین فکر می‌کنم وقتی که به رم آمدم باید وام‌های دوستت جوونال را بپردازم و او را از سرافکنندگی بیرون بیاورم. چرا من باید تو را برنجانم و با تحقیر دوستی که تو به وی نزدیک هستی، به‌عللی که در نظر من مفهومی ندارد، فاصلهای میان خود و تو بیندازم؟

قلباً کمال علاقه را دارم که مطالبی را با تو در میان بگذارم. بنابراین راجع به بهاری که گذرانده‌ام برایت می‌گویم چون کس دیگری این مطالب را برایت نخواهد گفت و تو هم این خاطرات را نخواهی خواند مگر پس از مرگ من و آن وقت به صفات و اعمال پدر خود بهتر پی‌خواهی برده چه قدر برای هرکس شناخت و درک یک بچه بیگانه آسان‌تر از شناخت و درک پسر خود اوست. ولی به احتمال قوی این دردی است که همه ما پدران بدان مبتلی می‌شویم و آخر هم به جرم قصور در حق فرزند خویش هدف تیرهای طعن و لعن خواهیم شد، حتی اگر همیشه برای اولاد خود بالاترین حد سعادت را آرزو کنیم.

منی‌دانم چه‌گونه آغاز کنم. ولی تو می‌دانی که من هرگز میل بازگشت به بریتانیا را نداشته‌ام متأسفم که دیگر بریتانیا را آن سرزمین دوست‌داشتنی نمی‌بینم که در جوانی، ضمن سفرهای خود با لوگوندا، دیدم. شاید در آن زمان درویدها، یا کاهنان بریتانیایی، مرا افسون کرده بودند چنانکه آنجا هنوز هم به نظرم زیباست. ولی اکنون که پس از پنجاه سال عمر، احساساتم خشک و سرد شده و دیگر از هیچ کس انتظار نیکی ندارم، دلم نمی‌خواهد که با مراجعت به بریتانیا خاطرات شیرین آن سرزمین را از دست بدهم.

اما در این بهار توانستم طوری زندگی کنم که گوئی جوانی خود را بازیافته‌ام. با دختر فرشته‌خوئی آشنا شدم و این آشنائی حکم نوعی افسون لطیف را داشت که بینائی چشم مردی مانند مرا با گریه و خنده تیره می‌کند. او لوگوندا را در نظرم مجسم کرده. پسر، احتمال ندارد که تو هرگز این دختر را ببینی چون

۱- Juvenal، شاعر و طنزپرداز رومی که شانزده هجوتامه درباره رومیان دوره امپراتوران نوشته و شرح‌هایی که او داده، بعداً مورد استفاده مورخان واقع شده است.

خود من هم فکر می‌کنم بهتر است دیگر هرگز، پس از این رؤیا او را نبینم؛ هم به خاطر خودم، هم به خاطر خود او.

او نسبتاً اصل و نسب پستی دارد ولی پدر و مادرش به علت تنگدستی خود، سنت‌های دیرین و رسوم ساده روستائی را حفظ کرده‌اند. او حتی از دیدن جامه ابریشمین من به حیرت می‌افتد. من دوست داشتم که رویدادهای گذشته زندگی خویش را برای او تعریف کنم. او هم با صبر و حوصله به سخنانم گوش داده و در همان حال من توانستام تغییراتی را در نگاه چشمان غیرعادی وی ملاحظه کنم. برای من ضرورت داشت که طی آن شب‌ها در سراچه حافظه خود بگردم و خاطراتی را درآورم که قسمتی را خود نوشته و قسمتی را هم دیکته کرده‌ام. امیدوارم روزی این خاطرات چنان به دردت بخورد که زودبار باریبائی و آنقدر به خیرخواهی مردم اعتمادکنی که ناگهان پاک از همه ناامید شوی. هیچ فرمانروائی نمی‌تواند از صمیم قلب تنها به یک فرد اعتماد کند. این سنگین‌ترین بار حکومت مطلقه است. پسر، این را هم به یاد داشته باش که یک اتکاء شدید، انتقامی هم به دنبال می‌آورد.

من با تمام قلبم تو را دوست دارم و تو تنها معنی واقعی زندگی من هستی حتی اگر خودت این‌طور حس نکنی. مثل این است که محبت پاک و عالی و لطیف این دختر به من آموخته که تو را بیش از پیش دوست بدارم و مادرت را هم با همه معایب و محسناتی که دارد بهتر درک کنم. سخنان دلخراشی را که مادرت گاهگاهی با تندخویی می‌گفت، می‌بخشم. امیدوارم او هم مرا که نمی‌توانم از آنچه هستم دگرگون شوم ببخشد. هیچ‌کس به سگ پیر نمی‌تواند کارهای تازه‌ای پان دهد. در طی مدتی که من در این بستر استراحتگاه که نزدیک مزرعه‌ و المدین این دختر است مانده‌ام میان من و او هیچ اتفاقی روی نداده که کار از یک دوستی ساده به عشق بکشد زیرا میل ندارم در این سن و سال کاری کنم که او امروز به من امیدوار شود و فردا آزرده‌خاطر گردد و پی‌برد که آتش شور و شوق آمی چه‌قدر تند به سردی می‌گراید. این برای من بس است که با تعریف داستان‌های زندگی خود او را چنان شاد می‌کنم که گونه‌هایش از خنده گل می‌اندازد و چشمانش می‌درخشد.

منی‌خواهم که نام او را به تو بگویم. نام او را در وصیتنامه من نیز نخواهی یافت چون از راه‌های دیگر ترتیبی داده‌ام تا روزی که او جوانی شایسته همسری خود را پیدا می‌کند، جهیز کافی داشته باشد. شاید من، چون او با شکیبائی و دل‌بستگی به سخنان مرد نسبتاً مسنی مانند من گوش می‌دهد، در تعریف فهم و

فراست وی راه مبالغه می‌پیمایم * ولی فکر می‌کنم شوهر آینده‌ی وی، اگر بخواهد در خدمت به کشور دارای سوابق درخشانی شود، تیزهوشی مادرزادی و سرعت انتقال وی را برای ترقی خود سودمند خواهد یافت *

احتمالاً یک عضو گروه سلحشوران سوارکار را به همسری خود انتخاب خواهد کرد، زیرا به اسب علاقه دارد * به‌خاطر او من دستور دادم که مادیان محبوب را به این‌جا بیاورند و دوباره سواری را آغاز کردم * فکر می‌کنم همین حضور او و همدردی او با من باعث شده که حالم بهتر شود و تندرستی خود را بازیابم، چون دوستی ما محبت پاک و بی‌آلایشی است و از شهوات فسادانگیز و خسته‌کننده عاری است *

اسبی که سراپا به‌سپیدی برف و از نژاد اسبی به نام آذرخش بود که تعلق به امپراتور گایوس داشت، ناگهان از اصطبل تو ناپدید شده * می‌دانم که هرگز انتظار از دست دادن او را نداشتی و لابد رنجیده‌خاطر شده‌ای و به‌همین علت حتی از پدرت هم نفرت داری * استفاده از این اسب برای من وسیله‌ی تفریحی بود چون به یاد می‌آورد که سناتور بودن واقعاً یعنی چه * امپراتور گایوس تصمیم گرفته بود که اسب خود، آذرخش، را به سناتوری منصوب کند و همین امر باعث گردید که او آنطور بیرحمانه کشته شده * ولی تا آنجا که من برخی از سناتورها را می‌شناسم، سنا با آن کار مقام خود را بیش از اندازه بالا برده است * اگر می‌خواست در حد مقام خود از گایوس انتقام بگیرد جا داشت که او را به دلیل پست‌تری‌کشته باشد! ولی شنیدم تو پس از دریافت ردای مردی خویش با آن اسب در تظاهرات جشن گروه سلحشوران اشرافی شرکت کرده‌ای * جولیوس، حرف مرا باور کن * تو هنوز خیلی جوانی و روا نبوده که این کار را بکنی * به‌همین علت بود که فکر کردم بهتر است آن اسب را از اصطبل تو ببرم و به دختر پانزده ساله‌ی عاقلی بدهم که در محیط آرام روستا به سر می‌برد * حق داشتم که این کار را بکنم چون بالاخره هزینه‌ی اصطبل تو را من می‌پردازم هرچند که به‌نام تست *

من از شایعات رومی که به طرق مختلف به‌گوشم می‌رسد نمی‌توانم جلوگیری کنم * این را که می‌خوانی خودت معنی آن را دریاب چون لزومی نمی‌بینم که در این‌باره توضیحات بیش‌تری بدهم * تو برای این که اسب خوشگلت ناگهان ناپدید شده، شاید به نفرتی که از من داری ادامه دهی * اگر بیش‌کافی نداشته باشی که دریایی چرا بردن این اسب ضرورت داشته، در این صورت بدیهی است که ترجیح می‌دهی نسبت به من نفرت داشته باشی نه محبت *

در اندیشه‌ام که اسب را به‌عنوان هدیه‌ی وداع به این دختر ببخشم چون

او زنجیر طلا به یادگار از من نخواهد پذیرفت ولی فکر می‌کنم که اسب را بپذیرد پدر و مادرش از این اسب، به‌عنوان اسب ایلخی، در چراگاه سود مختصری به‌نست خواهند آورد و در این ناحیه، نژاد اسب هم بهبود خواهد یافت. امروز اسب‌های این حدود تعریفی ندارند به‌طوری که روستائیان حتی به مادیان پیر و آرام من رشک می‌برند.

هنگامی که به زندگی خود می‌اندیشم دوست دارم تئیلی را به یاد آورم که تو نیز آن را از سخنرانی‌های لینیوس درباره زندگی عیسی ناصری به‌خاطر خواهی آورد. حکایت از این قرار است که آقای چند کیسه نقره به نوکران خویش سپرد تا در مدتی که به سفر می‌رود زندگی خویش را اداره کنند یکی از نوکران پول خود را زیر خاک پنهان کرد در صورتیکه دیگری پول را به کار انداخت و به آن افزوده هیچ کس درباره من نخواهد گفت که پول خود را زیر خاک پنهان کرده‌ام. شاید من ثروت موروثی خود را صد برابر کرده باشم. البته این سخن، گزافه‌گوئی به نظر می‌رسد. سرانجام تو وصیتنامه مرا خواهی دید و با داوری خود، حقایق را درک خواهی کرد. اما منظور من تنها ثروت مادی دنیوی نیست بلکه ارزش‌های دیگری نیز هست.

آن آقا به نوکران خویش گفت: «ای نوکران نیک‌سرشت و وفادار بروید در پناه رحمت خداوند خویش.» فکر می‌کنم که این سخنان زیباست، حتی اگر من خود امیدوار به یافتن چنین موهبتی نباشم، چون من نه نیک‌سرشت بوده‌ام نه وفادار. ولی عیسی ناصری برای پیدا کردن اشخاص راه شگفت‌انگیزی دارد و وقتی فکر می‌کند که کسی مدعی دانائی است تلنگری به پشت گوشش می‌زند تا پنبه غفلت از آن بیرون بیفتد. وقتی من جلوی دو تن از مهمانان مسیحی خویش که با هم مشاجره داشتند لاف زدم که هرگز برای چیزی دعا نکرده‌ام، هنوز یک هفته نگذشته بود که به علت درد معده خویش به تضرع و زاری افتادم و دعا کردم که خون معده‌ام بند آید. بهترین پزشک رم نتوانست جلوی این خونریزی را بگیرد. ولی تضرع و زاری من آن را درمان کرد. در این استراحتگاه، در این ناحیه آرام با آب‌های معدنی که دارد، خود را از ده ساله اخیر عمر خویش تندرست‌تر و خوشحال‌تر می‌یابم. همچنین، به گونه غریبی احساس اطمینان می‌کنم که هنوز وجود من برای مقاصد خاصی مورد نیاز واقع خواهد شد، اگرچه تاکنون هیچ وعده گرایش به مسیحیت، یا خدمت در این راه، نداده‌ام.

اما چند کلمه دیگر هم درباره این دختر بچه بگویم که چشمانی درخشان

دارد و در کنار من بوده و مصاحبت وی چنان لذتی به من داده که همان دیدار وی دل مرا آب کرده است. نخست نمی‌توانستم فکر کنم که چرا تصور می‌کردم او را قبلاً دیده‌ام چون همه چیز او به چشمم آشنا می‌آمد، حتی کوچک‌ترین حرکات او. احمقانه یک تکه از صابون و یک شیشه از عطری که آنتونیا مصرف می‌کرد، به وی دادم، چون به طور مبهمی حس می‌کردم او آنتونیا را به یادم می‌آورد و امیدوار بودم که آن عطر و آن صابون خوشبوی معروف، همانندی آنتونیا و او را واقعی‌تر سازده ولی این کار من نتیجه معکوس بخشیده. متوجه شدم که آن عطرهاى تند و فریبنده، با وضع ساده‌ی سازگار نیست. این موضوع، سخت ناراحتم کرده. اما همینکه او را نیک نگریستم و دیدم در چشمانش سایه تیره‌ای می‌افتده چهره آنتونیا را در روی او دیدم، همچنین صورت لوگوندا را، و از همه عجیب‌تر، صورت مادرت را همچنانکه در روزگار جوانی خود بوده است. هنگامی که با نظر پاک، بدون هیچ‌گونه سوءنیت، روی و موی دخترانه او را نوازش کردم، در وجود او، آن زنان را یافتم که بیش از همه، در عمر خود دوستشان داشته‌ام. می‌دانم که پس از او دیگر هیچ زنی در زندگانی من شریک نخواهد شده. من سهمی را که باید از عشق ببرم، بیش از حد کفایت برده‌ام. دیگر بیش از این نباید خواست.

این آخرین خطوط را با دست خویش نوشته بودم که سرنوشت، خود یک نقطه پایان در انتهای خاطرات من گذاشت. قاصدی هم اکنون با اسبی عرق‌آلود از راه رسید و پیامی آورد مبتنی بر این که امپراتور و سپازیان نزدیک رایت، شهری که زادگاه خانوادگی اوست، زندگی را بدرود گفته است. نخستین کار دشوار ما در سنا این خواهد بود که و سپازیان را یک خدا اعلام کنیم. او شایستگی این افتخار را دارد. زیرا از تمام امپراتوران رم جوانمردتر، مهربان‌تر، باگذشت‌تر، جدی‌تر و درستکارتر بوده. این عیب وی نمی‌شد که اصل و نسبش به طبقه عوام می‌رسیده. باید او را در ردیف خدایان نشانند تا این کمبود جبران شود. به عنوان دوست دیرین او، در مکتب کاهنان وی عضویتی به دست خواهم آورد چون تاکنون به کار کهنات نپرداخته‌ام و این هم باید به صورت خدمات و مزایای من افزوده شود. با اندیشه آینده؛ پسر عزیزم.»

سه ماه بعد، پیش از آن که من بالاخره این یادداشت‌ها را به پایان برسانم - مثل این است که فورتونا، خدای خوشبختی، شروع به دوری از من

است. در هرکولانوم^۱ که قرار بود آنجا، با استفاده از آب‌وهوای ملایم و مصاحب خوب، روزگار سالخوردگی خویش را بگذرانم، اخیراً عمارت نوساز مرا فوراً وحشت‌انگیز کوه آتشفشان وزو ویران کرده است. اما از سوی دیگر بخت تا آنجا با من یاری کرد که هنوز برای چانه‌زدن با معمار و تصفیة حساب وی بدان محل نرفته بودم، وگرنه اکنون خود من نیز در زیر تلی از خاکستر جای داشتم.

ولی متأسفم که برای تیتوس، فرمانروائی که دوست من است و سعادت من و تو را می‌خواهد، فاجعه وحشتناک فوق، خبر بدی است. خوشبختانه هنوز بهترین سال‌های عمر را در پیش دارد و او را مایه شادکامی و رفاه نوع بشر می‌خوانند. چرا؟ من واقعاً نمی‌دانم. نرون هم در دوره جوانی‌اش به همین صفات خوانده می‌شد.

با اینهمه، فکر می‌کنم که تیتوس خوب فرمانروائی خواهد کرد و حکومت وی تا آنجا دوام خواهد یافت که بتواند تمام دسیسه‌های دومی‌سیان را خنثی کند و تأیید نماید که تو وارث تخت وی خواهی بود. هرگز به دومی‌سیان اعتماد مکن. چه چیزی می‌توان توقع داشت از مردی که مثل یک پسر بچه بازیگوش وقت خود را صرف این می‌کند که با نوک قلم خود مگس‌ها را زنده به سیخ بکشد!

واپسین گفتار

مینوتوس لوزوس مانیلیانوس، که نشان پیروزی و رتبه کنسولی داشت و رهبر مکتب کاهنان و سپازیان و عضو سنای رم بود، در دوره فرمانروائی امپراتور دوم سیان، در آملی تئاتر فلاویان، که به علت ستون‌های بزرگ آن کولوسئوم خوانده می‌شود، با مرگ دردناک، ولی عالی یک گواه مسیحی، از جهان رفت. زن یهودی‌زاده وی، کلودیا، و پسرش، کلمنت، به‌علاوه کنسول فلاویوس تیتوس، پسر عموی دوم سیان و پسر رئیس شهربانی پیشین رم نیز با او جان سپردند. به‌خاطر تبار والا و مقام بلندی که داشتند، این افتخار را یافتند که آنان را در جلوی شیران بیندازند.

در اتاق زندان کولوسئوم، سناتور مینوتوس مانیلیانوس، طی آخرین شب عمر خویش، به دست برده‌ای که مشمول عنایت الهی واقع شده و قرار بود که در همان نمایش بمیرد، تعمد مسیحی یافت. البته نسبت به این موضوع اعتراضاتی کرد و گفت بهتر است که به علت سیاسی بمیرد نه به سبب مسیحیت.

در واپسین دم، گفتگوی سختی میان مسیحیان درگرفت درباره این که غسل تعمد چه‌گونه باید انجام پذیرد. چند تن از ایشان چنین می‌اندیشیدند که سراپای او باید در آب فرو رود ولی عده‌ای دیگر، می‌گفتند که ریختن آب بر روی سر او کافی است. آملی تئاتر فلاویان، چنانکه می‌دانیم، لوله‌های عالی آب دارد ولی بیش‌تر مخصوص حیوانات و گلادیاتورهاست. آب آشامیدنی برای محکومان نیز کافی شمرده می‌شود ولی این‌بار چون تعداد محکومان زیاد بود، آب جیره‌بندی شده مانیلیانوس قضیه را این‌طور پایان داد که به برده مأمور تعمد خود گفت کافی است که به جای آب فقط یک تف به سر کچلش بیندازد. این حرف کفرآمیز همه را خاموش ساخت ولی همسرش کلودیا او را متقاعد کرد که وقتی با شیران روبرو

می‌شود، به رحمت مسیح بیش از هر چیز دیگر نیاز خواهد داشت زیرا در زندگی خویش گناهکار و آزمند و سنگدل بوده است. مانیلیانوس به غرولند پرداخت که در زندگی خود کارهای خوب هم زیاد کرده، اما هیچ کس آنها را باور نمی‌کند.

همینکه به میدان گام نهاد تا با شیران روبرو شود، یکی از معجزات الهی اتفاق افتاده پیرترین شیر، او را به عنوان قربانی خود برگزید، یا به علت گوشت‌آلود بودن وی یا به سبب مقام بلندی که داشت، اگرچه دیگر نوار پهن سرخ‌رنگ نمی‌بست بلکه مانند سایر زندانیان لباس می‌پوشیده. اما شیر، پس از بو کردن او، محترمانه شروع به لمسیدن دست و پای وی کرد و در برابر حملات شیران دیگر، از او دفاع نمود تا حدی که مردم غرق در حیرت شدند و از جای خود برخاستند و بلند فریاد زدند که مانیلیانوس باید بخشوده شود. البته نام مانیلیانوس را بز زبان نیاوردند بلکه او را به لقب تدهسخر آمیزی خواندند که در اینجا به‌خاطر رعایت عفت کلام شایسته ذکر نیست.

اما سناتور مینوتوس مانیلیانوس، همینکه دید شیران زن و فرزندش را پارهماره کرده‌اند و او برای نجات آنان عیب‌کاری از دستش برنیامده، به‌سوی لژ امپراتور پیش رفته شیر هم به دنبالش بوده. با بلند کردن دست خویش به مردم فرمان خاموشی داده. آنگاه به بانگ بلند سخنانی چنان زنده به امپراتور دومی‌سیان گفت که امپراتور به کهانداران خویش دستور داد تا هم او را نشانه تیر قرار دهند هم شیر را که از عهدانجام وظیفه خود برنیامده بوده از جمله حرف‌هایی که به امپراتور زد یکی این بود که برادر خود، تیتوس را مسموم ساخته دیگر این که مقام امپراتوری را به حيله غصب کرده زیرا پدرش وسپازیان، هرگز اجازه نمی‌داد که او امپراتور رم شود.

معجزی که برای مانیلیانوس اتفاق افتاد، سایر مسیحیان محکوم را دلگرمی بخشید که دلیرانه جان بسپارند و در هنگام مرگ نیز به ستایش خداوند یکتا پردازند چون آن معجزه منکرک غیرقابل توضیح موفقیت مسیح بوده، هیچ‌کس، حتی تصورش را هم نمی‌کرد که سناتور مانیلیانوس در زندگی خویش مرد خدا بوده است. حتی زن پاریسای وی چنین گمانی نداشت. ولی یاد او در سینه گروه انبوه مسیحیان محفوظ مانده است.

بهترین دوست پسر او، شاعر معروف، دسیموس جونیوس جوونال، به توصیف مانیلیانوس ترتیبی داد که به بریتانیا گریخت. مانیلیانوس برای او عضویت گروه سلحشوران اشرافی را به دست آورده و او را به ریاست رسانده بود. مدتی

منصب سانسوری^۱ شهر زادگاه خود را داشت چون مانیلیانوس معتقد بود کسی که خود دچار سستی‌ها و نارسائی‌هایی است، بر اثر تجربیاتی که اندوخته، بهترین قاضی معایب و ضعف‌های سایر مردم خواهد بود. مانیلیانوس همچنین، به خرج خود، پسر خویش را همراه جوونال، به مصر فرستاد تا در آن‌جا به تحصیل پردازند، اگرچه هیچ کس علت این کار را نفهمید.

پایان

۱- Censor ، در رم قدیم سانسور، قاضی و کلانتر بزرگ شهر بود که زیر نظر وی اسامی و اموال مردم به ثبت می‌رسید و مالیات گرفته می‌شد. همچنین اجراء مقررات اجتماعی و نظارت بر اخلاق مردم نیز بر عهده او بود. و متخلفین از مقررات را به کیفر می‌رسانده.